



سامان نو ۸ و ۹

نشریه پژوهش های سوسیالیستی

بهار و تابستان ۱۳۸۸

فهرست مطلب ها:

- * پیشگفتار (۳-۱۱)
- * پیش درآمدی بر اقتصاد سیاسی ایران در دوره ی «سازندگی» بخش دوم نویسنده: احمد سیف (۱۲-۲۷)
- * اضافه تولید، نه سقوط مالی، کانون بحران است: آمریکا، آسیای شرقی و جهان. گفتگوی رابرت برنر با جیونگ سیونگ جین. برگردان: نرگس شیرازی. ویراستار: حسن آزاد (۲۸-۳۲)
- * مناظره بین سوسیالیست ها: سوسیالیسم بازار (بخش دوم) هیلل تیکتین: مشکل، خود سوسیالیسم بازار است. برگردان: سرژ آراکلی (۳۳-۴۹)
- * سرمایه داری بین المللی و «فرا - ملیت»، نویسنده: ارنست مندل. برگردان: پرویز بابایی. ویراستار: ایوب رحمانی (۵۰-۵۸)
- * اهمیت کنونی مارکس، ۱۵۰ سال بعد از گروندریسه. گفتگوی مارچلو ماستو با اریک هابسبام. برگردان: ایوب رحمانی (۵۹-۶۲)
- * سوسیالیسم و معضل حزب طبقه ی کارگر (بخش پنجم). نویسنده: بهزاد کاظمی (۶۳-۱۰۷)
- * نبرد طبقاتی، جنبش، حزب: مشکلاتی چند و راه حل های ممکن. نویسنده کالین بارکر. برگردان: مهرداد روزبه. ویراستاران: منصور موسوی و وحید ولی زاده (۱۰۸-۱۲۱)
- * سامان یابی توده های مردم تنها امید انقلاب است: محدودیت های لنینیسم ژبژک (بخش اول). نویسنده: پل کلوگ. برگردان: پیمان جهانی (۱۲۲-۱۳۰)
- * درهم تنیدگی حقوق و آزادی های فردی زنان با خواست های اقتصادی. گفتگوی کوتاه «سامان نو» با شیلا روباتم. طرح و تنظیم پرسش ها و برگردان: مینا شادمند (۱۳۱-۱۳۴)
- * ریشه های ستم کشیدگی هم جنس گرایان. نویسنده: نورا کارلین. برگردان: باران رها. ویراستار: شادی امین. (۱۳۵-۱۵۴)
- * تئوری های مارکسیستی پیرامون سرمایه داری دولتی (بخش دوم) فردریش پولوک و «اولویت سیاست». نویسنده: فریدا آفاری. ویراستار: ایوب رحمانی (۱۵۵-۱۶۳)
- * بی تفاوتی سیاسی. نویسنده: کارل مارکس. برگردان: کاوه بویری (۱۶۴-۱۶۷)



- * انسان های اولیه. برگردان: سهراب معینی. ویراستار: ایوب رحمانی (۱۶۸-۱۷۷)
- * مارکسیسم و داروینیسم. نویسنده: آنتون پانه کوک. برگردان: سهراب معینی. ویراستار: علی البرزی (۱۷۸-۱۸۲)
- * نگاهی به تاریخ نگاری در آغاز اسلام. نویسنده: علی حصوری (۱۸۳-۱۸۷)
- * محمد بشری میرنده در قدرت (بخش دوم)، نویسنده: باقر مومنی (۱۸۸-۱۹۷)
- * لودویک فوئرباخ و سخنرانی های مربوط به ماهیت مذهب (بخش دوم)، برگردان: نیکی خوش آرزو (۱۹۸-۲۱۱)
- * فاجعه بمثابه پیش شرط پراتیک هنری: اندر بازاندیشی وضعیت هنر معاصر. نویسنده: داریوش معاون دوست. برگردان: وحید ولی زاده. ویراستار: علی اشرافی (۲۱۹-۲۱۲)
- * یادمان والای رستاخیز آتش: انگاره های جنگ و جنگِ انگاره ها. نویسنده: استیو ادواردز. برگردان: محسن کاس نژاد. ویراستار: علی اشرافی (۲۲۰-۲۳۰)
- * تاریخ صدساله ی جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی در ایران (از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب ۱۳۵۷)، نویسنده: یونس پارسابناب. ویراستار: ساسان دانش (۲۳۱-۲۴۱)
- * بی عدالتی مسلح و عدالت نامسلح. نویسنده: رضا اسپیلی (۲۴۲-۲۴۸)
- * ملاحظات در خط و زبان فارسی. نویسنده: علی حصوری (۲۴۹-۲۵۲)
- * نقد و معرفی کتاب (۲۵۳-۲۵۹)

همکاران این شماره:

سرژ آراکلی، استیو ادواردز، حسن آزاد، فریدا آفاری، رضا اسپیلی، علی اشرافی، مریم اشرافی، علی البرزی، شادی امین، پرویز بابایی، کالین بارکر، رابرت برنر، کاوه بویری، یونس پارسابناب، پیمان جهان دوست، علی حصوری، یدالله خسروشاهی، ساسان دانش، باران راد، ایوب رحمانی، نهال رستمی، مهرداد روزبه، احمد سیف، مینا شادمند، محسن کاس نژاد، بهزاد کاظمی، حسین کرمانی، شاهین کریمی، نرگس شیرازی، داریوش معاون دوست، باقر مومنی، منصور موسوی، سهراب معینی، وحید ولی زاده و کورش ناظری.

- “سامان نو” آماده ی دریافت مقاله ها، ترجمه ها، پیشنهادها، انتقادات و راهنمایی های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.
- مطلب های خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت **Word** بر روی لوح فشرده (CD) به آدرس پستی و یا به وسیله ی پست الکترونیکی به آدرس الکترونیکی “سامان نو” ارسال کنید.
- لطفا توجه داشته باشید که حاشیه ی همه مطلب ها در استاندارد **Word** باشد (یک اینچ از هر دو طرف).
- همه ی پاراگرافها از سر خط شروع شوند و فاصله ای بین آغاز خط و ابتدای حاشیه ی صفحه نباشد.
- کل مطلب خود را با فونت شماره ی ۱۲ و با خط **Times New Roman** بفرستید و فقط در مواقع ضروری از فونت درشت (**Bold**) یا **یتالیک** استفاده کنید.
- تمام رفرنس ها را به ترتیب شماره گذاری کنید و در پایان نوشتار (و نه در پایان هر صفحه) مجموعه ی پانویس ها را قرار دهید.
- مسئولیت مقاله های “سامان نو” با نویسندگان و مترجمان است.
- “سامان نو” مطلب های ویرایش شده را فقط پس از توافق با نویسندگان و مترجمان منتشر خواهد کرد.
- نقل و تکثیر مقاله های “سامان نو” با ذکر منبع ایرادی ندارد. مطلبی که فقط برای درج در فصل نامه ی “سامان نو” ارسال شود منتشر خواهد شد.
- Email: editorsaamaanno@gmail.com نشانی: BM Box 2699, London WC1 N3XX, UK



پیشگفتار

فصلنامه‌ی «سامان نو» کمی دیرتر از زمان اعلام شده منتشر شد. دلیل اصلی این دیرکرد ویرایش نوشتارها و ترجمه‌های متعدد و پرحجمی است که دریافت شده و نسبت به توانایی‌ها و همچنین مشکل‌هایی که برای برخی از اعضای هیأت تحریریه‌ی موقت پیش آمد، امکان انتشار به موقع شماره‌ی ۸ «سامان نو» - که ویژه‌ی بهار ۱۳۸۸ بود- فراهم نشد. از این رو، تصمیم گرفتیم هر دو شماره‌ی بهار و تابستان ۱۳۸۸ را یکجا منتشر سازیم.

دست‌اندرکاران و همکاران «سامان نو» پیش از این پیش‌بینی کرده بودند که پس از دوره‌ای کار، به بازنگری در امور و تجربه‌ی کار مشترک و در صورت لزوم به دگرسان کردن ساختار ویرایش این نشریه روی خواهند آورد. موفقیت نسبی و استقبال خوانندگان، پیوستن همکاران جدید و افزایش حجم کار، چنین راهکاری را در برنامه‌ی کوتاه مدت «سامان نو» ضروری کرده است.

افزون براین، با وجود کوشش‌های ارزنده‌ای که برای تبیین همه‌جانبه و تشریح علمی بحران کنونی نظام سرمایه‌داری در عرصه‌ی جهانی جنبش سوسیالیستی انجام می‌گیرد، «سامان نو» تلاش ورزیده که مهم‌ترین آنها را در اختیار خواننده‌ی فارسی زبان بگذارد؛ اما شتاب بحران جهان سرمایه‌داری آن‌چنان گسترده است که تهیه‌ی یک یا چند نوشتار پژوهشی روزآمد که دربرگیرنده‌ی گستردگی و ژرفای این بحران باشد، با دشواری روبرو است. بخشی از انتشار دیرهنگام «سامان نو» نیز به این امر بستگی دارد.

* * *

در شماره‌های پیشین، به گوشه‌ی کوچکی از پیش‌زمینه‌های بحران اقتصادی جهان سرمایه‌داری اشاره شد. افشای گسترده‌ی ماهیت دوگانه‌ی نهادهای جهان سرمایه‌داری نیز از جمله پی‌آمدهای بحران اخیر است. برای مثال، صندوق بین‌المللی پول (آی ام اف) که در ظاهر به عنوان یکی از نهادهای مالی و اقتصادی بین‌المللی وابسته به سازمان ملل معرفی می‌شد اکنون نقاب از چهره‌اش افتاده است؛ دیگر برای عموم

مردم روشن شده است که صندوق بین‌المللی پول و نهادهای مشابه بین‌المللی، چیزی به جز شعبه‌ی نظام مالی و سیاست‌گذاری خزانه‌داری آمریکا و امپریالیسم جهانی نیست. صندوق بین‌المللی پول هم اینک، آمریکا و کشورهای بزرگ سرمایه‌داری را به «ملی‌کردن» ارکان بیمار اقتصاد، تشویق می‌کند! این همان نهادی است که در کنار سایر سازمان‌های مالی نظام جهانی سرمایه‌داری، دولت‌های کشورهای «عقب‌افتاده» را با استفاده از انواع گوناگون ابزارهای فشار اقتصادی - سیاسی به «تعدیل اقتصادی» و «خصوصی سازی» وادار می‌ساخت!

بی‌شک ژرفای این بحران به پهنه و عرصه‌ی اجتماعی و ساختارهای سیاسی حفظ نظم کهن نیز دامن گسترده است؛ تصوّر افشای روزانه‌ی فساد گسترده‌ی مالی و رسوایی نمایندگان «مادر پارلمان»های جهان، تا پیش از بحران اخیر امکان نداشت. آن‌هم توسط روزنامه‌ی «دیلی تلگراف» که از دیرینه‌ترین و محافظه‌کارترین نشریه‌های جهان سرمایه‌داری است. این نشریه یکی از ستون‌های اصلی هیأت حاکمه‌ی بریتانیا به شمار می‌آید. پرسیدنی است که چرا نشریه‌ای که تمام کوشش خود را برای حفظ مناسبات جهان سرمایه‌داری و مشروعیت پارلمانتاریسم به کار می‌بست، به ناگهان پیش‌تاز مبارزه با فساد نمایندگان منتخب در پارلمان می‌شود؟

اکنون فاش شده است که افشای رسوایی نمایندگان پارلمان، بدون همکاری افسران سابق نیروهای ویژه‌ی اس‌ا‌س امکان‌پذیر نبوده است. در واقع، دُم خروس نیروهای امنیتی و اطلاعاتی بریتانیا در تحقیقات این روزنامه به روشنی آشکار شده است. رنگ باختن اعتماد اکثر مردم به دموکراسی بورژوازی در «مادر پارلمان»های جهان، ادامه‌ی طبیعی عدم اعتماد به نظام مالی و اقتصادی در بیشتر کشورهای جهان سرمایه‌داری است. درهم‌فروریزی پنداربافی مردم نسبت به نظام سرمایه‌داری، همه‌ی کارگزاران دستگاه‌های تولید فکری و عقیدتی را برای مشروع جلوه‌دادن «دولت» و جامعه‌ی طبقاتی به تحرک واداشته است؛ از جمله اسقف اعظم کلیسای پروتستان بریتانیا نگران پس‌لرزه‌های بحران اقتصادی است. وی هشدار می‌دهد که افشاگری دیگر بس است و فتیله‌ها را پایین بکشید. این همان اسقفی است که در سال گذشته ناچار به اعتراف این نکته شد که درباره‌ی تحلیل بحران اقتصادی، تاریخ نشان داد که حق با کارل مارکس بوده است! دیوید کامرون رهبر حزب محافظه‌کار بریتانیا



نیز معترف است که مردم دیگر به «دولت» به چشم متفق نگاه نمی‌کنند، بلکه آن را «دشمن» خود می‌بینند. اما پرسیدنی است که چرا روزنامه‌های وابسته به دستگاه حاکمه، این چنین بی‌پروا به افشای رسوایی‌های مالی پرداخته‌اند؟

گفتنی است که میلیاردی معروف «لرد کونراد بلک»، مالک پیشین نشریه‌ی دیلی تلگراف، هم‌اکنون به خاطر فساد مالی چند ده میلیون دلاری در کشور آمریکا زندانی است!

بی‌تردید، سازوکار دموکراسی صوری بورژوازی و عدم نظارت دایمی بر کارکرد نمایندگان پارلمان، سبب‌ساز جلوه‌ای از انحطاط سیاسی و فساد اداری و مالی در جامعه‌ی بورژوازی است. این یکی از جنبه‌های مهم انتقاد «دموکراسی مستقیم و بلاواسطه» و جنبش سوسیالیسم از پایین علیه دموکراسی پارلمانتاریستی است.

البته، سال‌هاست که نظریه‌پردازان طبقه‌ی حاکم، بحران ژرف مناسبات نظام سرمایه‌داری را دستمزدهای بالای (!) طبقه‌ی کارگر، به ویژه کارگران مهاجر ارزیابی می‌کنند. با آشکارشدن بحران ژرف اخیر، این دسته از نظریه‌پردازان، ناکارآمدی برخی از بورس‌بازان، بانکداران و کارفرمایان را نیز مقصر جلوه می‌دهند. آنها با هوش‌تر از این هستند که بن‌مایه‌ی ساختار نظام سرمایه‌داری را به چالش بکشند. بدین‌سان، برای انحراف افکار عمومی، نمایندگان پارلمان را به خاطر حیف و میل مالیات‌های دریافت‌شده از مردم، عامل وضعیت بد اقتصادی معرفی می‌کنند! البته این نکته که هزاران میلیارد دلار از مالیات‌های گرفته شده از همین مردم که برای نجات بانک‌ها و شرکت‌های کلان مالی، اقتصادی و تولیدی، هزینه شده است، پرسشی نیست که روزنامه‌نگاران اخلاق‌گرا و ایدئولوگ‌های منزله‌طلب را مشغول کند. بی‌شک، دیلی تلگراف و دستگاه‌های تولید فکری نظام سرمایه‌داری، تمام تلاش خود را به کار می‌بندند که با بهره‌وری از ترفندهای پوپولیستی، اینگونه وانمود شود که این بحران ارتباطی با روابط درونی کار و سرمایه و ماهیت مناسبات سرمایه‌داری ندارد.

ژرفای بحران اقتصادی، پی‌آمدهای دیگری نیز داشته است. واکنش گسترده و پرشور کارگران، دانشجویان و مردم نیز جامعه‌ی جهانی را به تحرک واداشته است. طی چند ماه گذشته کارگران و دانشجویان در سراسر جهان دست به سازماندهی اعتصاب و اعتراض‌های گسترده‌ای زده‌اند که طی چند سال گذشته کم‌نظیر بوده است. بحران اقتصادی و مبارزه‌های اخیر مردم سبب شده است تا حکومت‌های چهار کشور

اروپای شرقی تغییر کند. پس از مبارزه‌های مردم یونان، در کشورهای ایتالیا و اسپانیا نیز گزارش‌های گروگان‌گیری «کارفرمایان» توسط کارگران، خبرساز اعتراض‌ها و اعتصاب‌های رسانه‌های گروهی شده است. در مصر بیش از یک میلیون ونیم نفر از کارگران، کارکنان، هنرمندان و... شاغل در کارخانه‌ها و موسسه‌های دولتی علیه سیاست‌های اقتصادی، و به ویژه، خصوصی‌سازی دولت آن کشور اعتصاب کردند.

کارگران فرانسوی نیز کارفرمایان و صاحبان صنایعی که واحدهای تولیدی و صنعتی را تعطیل کرده‌اند، گروگان می‌گیرند. جالب این است که حکومت فرانسه قادر به تأمین «امنیت شغلی» کارگران و مردم فرانسه نیست و حتی به سختی می‌تواند «امنیت جانی» سرمایه‌داران و کارفرمایان حامی خود را تضمین کند، اما اعلام می‌کند که برای «حفظ امنیت» امارات متحده‌ی عربی و شیوخ فاسد آن، به ایجاد پایگاه نظامی در خلیج فارس اقدام خواهد کرد!

سیاست‌های پوپولیستی و دوگانه‌ی اوپاما نیز در آمریکا رنگ باخته است. او در کارزار انتخاباتی‌اش سعی داشت تا چهره‌ی متفاوتی نسبت به جنگ‌افروزی و نظامی‌گری آمریکا نشان دهد. ولی هنگامی که به قدرت رسید، بودجه‌ی تسلیحات نظامی آمریکا را افزایش داد. اباما نرخ بودجه‌ی نظامی آمریکا را برای ده سال آینده به طور چشمگیری افزایش داده است که حتی از دوران ریاست جمهوری جورج بوش نیز بیشتر است.

رئیس‌جمهور جدید آمریکا تمام کوشش خود را به کار بسته است تا با یاری همه‌ی هیأت حاکمه‌ی آمریکا از کیسه‌ی چند صدمیلیارد دلاری مالیاتی مردم، اقتصاد بیمار آن کشور را از بحران اقتصادی جهان سرمایه‌داری نجات دهد. اما تلاش‌های او و هیأت حاکمه‌ی ناکارآمد آمریکا تا کنون اثری نداشته است؛ کافی است که به گزارش‌ها و نمودارهای منتشرشده‌ی اقتصادی چندماه گذشته نیم‌نگاهی انداخته شود تا گوشه‌ای از ژرفای بحران این کشور نمایان گردد.*

پس از ورشکستگی نهادهای کلان مالی، هم‌اکنون شاهد ورشکستگی یکی از بزرگترین واحدهای تولیدی و صنعتی آمریکا و جهان هستیم. به رغم تلاش‌های دولت آمریکا برای نجات صنایع «افتخارآمیز» اتومبیل‌سازی آمریکا، سرانجام جنرال موتورز اعلام ورشکستگی کرد و سایر شرکت‌های کلان آن کشور نیز در معرض خطر ورشکستگی قرار دارند. بی‌شک، بیشترین زیان پی‌آمدهای بحران سرمایه‌داری آمریکا نصیب طبقه‌ی کارگر و مردم زحمتکش شده است؛ آمار رسمی بیکاران تا ماه آوریل امسال نزدیک به ۱۴ میلیون نفر شده است. اما میزان واقعی



بیکاران به مراتب بیشتر است. آن دسته از نظریه‌پردازان آمریکایی که مدعی هستند که با انتخاب یک سیاه‌پوست به ریاست جمهوری علایم نژادپرستی و نابرابری اجتماعی رو به نابودی گذاشته شده، در برابر گسترش نابرابری نژادی درون طبقه‌ی کارگر خاموش‌اند؛ میزان بیکاری در میان کارگران سیاه‌پوست (۱۵ درصد) نسبت به کارگران سفیدپوست (۹/۴ درصد)

تقریباً دوبرابر شده و روزانه روبه افزایش است و...

* * *

ایدئولوگ‌های نظم موجود سرمایه‌داری، یک بار دیگر برای انحراف افکار عمومی جهان از ماهیت واقعی مناسبات سرمایه‌داری، به تقویت نیروهای واپس‌گرای نژادپرست و مذهبی روی آورده‌اند؛ از یک سو، زمزمه‌ی دعوت رهبران فاشیست حزب ملی بریتانیا را به گاردن پارتی کاخ سلطنتی و به میزبانی ملکه الیزابت را سر می‌دهند؛ تریبون رایگان در اختیارشان می‌گذارند و به ویژه، بر روی جنازه حزب‌های سوسیال-دمکرات اروپایی در شیپور ملی‌گرایی می‌دمند و کارگران مهاجر و پناهندگان سیاسی را مقصر جلوه می‌دهند. کامیابی پیروزی نیروهای راست‌گرا و فاشیست در انتخابات اخیر پارلمان اتحادیه‌ی اروپا در انگلستان، هلند، لهستان و... بیش از هرچیز نشان از پوسیدگی جسد «سوسیال‌دمکراسی» و گندیدگی سازوکار «بازار آزاد نئولیبرالیسم» دارد؛ در این راستا «نیک گریفین»، رهبر فاشیست و «سکولار» حزب ملی بریتانیا، به مانند شهردار فاشیست رم، پیشنهاد کرده است که قایق‌های پناهندگان و مهاجران آفریقایی و آسیایی را باید در روی آب‌های دریای مدیترانه سوراخ کرد تا پایشان به اروپای «متمدن» نرسد! بی شک توصیه شاعر نامدار لیبرال و «سکولار»، تی. اس. الیوت هنوز در «مهد تمدن» فراموش نشده است: «اگر شما به خدا باور ندارید (و او یک خدای حسود است)، پس احترام خود را به هیتلر و استالین ابراز کنید».

* * *

از سوی دیگر، بنیادگرایان مذهبی مسلمان، یهودی، مسیحی و هندو در

به طور کلی ادغام مذهب در دولت با نظام سرمایه‌داری سازگار نیست. به فرض، اگر هم روزی این ادغام به خاطر ضرورت سرکوب انقلاب لازم بود، دستکم یک ربع قرن است که روحانیت شیعه می‌بایست از دردست داشتن قدرت حکومتی کناره می‌گرفت. اما روحانیت شیعه بدون خشونت و به طور متمدنانه (!) حاضر به واگذاری مسئولیت‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و انتقال نظارت بر نهادهای نظامی، انتظامی و امنیتی به سیاستمداران «متعارف» بورژوا نبود و نیست؛

سرتاسر جهان، به ویژه آفریقای شمالی، خاورمیانه، آسیای میانه و جنوبی با برجسته‌کردن فروپاشی ارزش‌های لیبرالی و سوسیال‌دمکراتیک به توجیه «ارزش»‌های واپس‌گرایی مذهبی و جمع‌آوری نیرو می‌پردازند. بی‌جهت نیست که «حسین» اوباما در ترکیه بر طبل بنیادگرایی مذهبی می‌کوبد و ناگهان به یاد اجداد مسلمان پرافتخار خود می‌افتد و چیزی نمانده بود

که در عربستان و مصر به رکوع برود و نماز جماعت بخواند!

انتشار «سامان نو ۸» هم‌زمان با دهمین دوره‌ی انتخابات برای تعیین ریاست جمهوری اسلامی در ایران است. بی‌شک، شرکت در شوهای انتخاباتی و مشروعیت بخشیدن به نظام حاکم در ایران درست نیست. حکومتی که نه تنها «جمهوری» نبوده و نیست بلکه فقط متکی بر بختک «شورای نگهبان»، «ولایت فقیه»، «سپاه پاسداران» و ده‌ها ساختار سرکوب و نظارت روحانیت شیعه توانسته است که حکومت کند. در این دوره از انتخابات، نامزدهای دست‌چین‌شده‌ی حکومت ایران از هر ترفندی برای کشاندن مردم به پای صندوق آرا کوتاهی نکردند؛ شعبده‌بازی توزیع سیب زمینی رایگان به راه انداختند، و یا به تقلید از نمایش‌های کارزارهای انتخاباتی غرب، دست در دست «همسران» محجبه‌ی خود وعده‌ی برابری و آزادی برای زنان می‌دهند؛ تراژدی تاریخی - اجتماعی ستم جنسی بر زنان، در دست نامزدهای دست‌چین شده‌ی «جمهوری اسلامی» به شکل نمایش کم‌دی همسران در «زدان حجاب» کاندیداها درآمد است! اما جالب‌تر از کارناوال انتخاباتی رژیم حاکم، انتشار بیانیه‌های تحریم فردی و جمعی برخی از گروه‌های به اصطلاح «اپوزیسیون» است که هنگامی که در مسند قدرت نشسته بودند و یا نیروی اجتماعی تأثیرگذاری را در اختیار داشتند، خود به سرکوب حقوق دمکراتیک مردم می‌پرداختند! برخی از این «تحریم‌کنندگان» از بدو پیدایش فرقه و گروه خود تنها یک «پیشوا» داشته‌اند و هرگز حتا یک کنگره‌ی دمکراتیک برای انتخاب مجدد همان پیشوای دایمی نیز برگزار نکرده‌اند! از آن بدتر، برخی «روشنفکران» دین‌باور و یا «سوسیالیست»



تحریم‌کننده‌اند که در گذشته‌های دور خود را سکولار یا چپ می‌پنداشتند و اکنون فقط به عدم وجود آزادی در «انتخابات» معترض‌اند! اما، همین افراد به خیل هوادارن قزاق خودکامه‌ی بنیان‌گذار سلطنت پهلوی پیوسته‌اند! شوخی تلخ تاریخ این است که این عده شیفته‌ی لیبرالیسم در غرب نیز هستند! همان نظام «آزاد» لیبرالی که در ایران، شیلی، اندونزی، پاکستان، ترکیه، یونان، کنگو و... با زور سرنیزه ده‌ها کودتا سامان داده است.

* * *

پس از اعلام نتایج انتخابات

ایران به پا خاست!

هزار نفر از مردمی که پس از پایان یافتن مناظره‌های تلویزیونی به خیابان‌ها سرازیر می‌شدند و تا پاسی از شب به نفع این یا آن نامزد برگزیده‌ی نظام به بحث، شعار، گرگوری، رقص و آواز می‌پرداختند، با شگفتی ناظران، از سوی سردمداران حکومت تحمل می‌شد. سران حکومت برای «دمکراتیک» جلوه‌دادن ماهیت خودکامه‌ی «جمهوری» اسلامی، این تجمع‌های «چندشبه»ی خیابانی را تحمل می‌کردند. اما هجوم مردم به خیابان‌ها در پایان هر مناظره به ضد خود تبدیل شد. حضور هزاران نفر در خیابان‌ها سبب شد تا رفته رفته اعتماد به نفس مردم بالا رود؛ دیگر کارگزاران حکومت به سختی می‌توانستند این «تنور گرم» اعتماد به نفس جمعی مردم را خاموش کنند!

نکته‌ی مهم در این مناظره‌ها تعهد و پایبندی هر چهار نامزد مورد پذیرش شورای نگهبان به اجرای اصل ۴۴ و سیاست خصوصی سازی‌های لگام‌گسیخته‌ی دولت بود! این مشخص بود که بر سر فروش واحدهای دولتی تولیدی، صنعتی، فرهنگی، آموزشی، ورزشی و... به کارگزاران سپاه پاسداران پیرامون گروه خامنه‌ای - احمدی نژاد، یک منازعه‌ی کلان مبنی بر واگذاری به بخش خصوصی مورد نظر گروه رفسنجانی - موسوی در جریان است. از همان نخستین لحظه‌ی مناظره شفاف شد که پشت محمود احمدی نژاد با سیاست فرار به جلو و وارد ساختن اتهام‌های سنگین فساد مالی به رفسنجانی، ناطق نوری و دیگران به «بیت رهبری» گرم است. در واقع، احمدی نژاد نه تنها برنامه‌ای ارابه نداد، بلکه حرف تازه‌ای نمی‌زد که مردم ایران از آن بی خبر باشند. اما، حمله‌ی علنی و تهدید به افشاگری احمدی نژاد نسبت به «محرم‌ترین یار امام» و یکی از طراحان اصلی «جمهوری اسلامی»، رئیس جمهور سابق، رئیس سابق مجلس شورای اسلامی، و رئیس فعلی مجلس خبرگان و رئیس مجمع تشخیص مصلت نظام، در هنگامی که میلیون‌ها نفر از صفحه‌ی صدا و سیما نظاره‌گر بودند، جالب توجه بود. نکته‌ای که مشخص بود این است که «سردار سازندگی» هرگز ساده‌اندیش نبوده و می‌داند که در پس پشت پرده‌ی راهروهای سیاست‌گذاری نظام حاکم چه می‌گذرد. رفسنجانی به خوبی از دلایل اصلی اتهام‌زنی احمدی نژاد و «فرزندان نهضت اسلامی» مطلع است؛ هاشمی رفسنجانی خود از معماران اصلی این نظام بوده و پدرخوانده‌ی فرزندان فعلی «نهضت اسلامی» است که با فروپاشی نظام پادشاهی به قدرت رسیدند. او تلاش کرد تا نظر «رهبر» را به یک نکته‌ی مهم جلب کند اما «فقیه عالیقدر» انتخاب خود را کرده بود. بدین‌سان، رفسنجانی چاره‌ای به جز مداخله‌ی علنی نداشت؛ او به «رهبر» نوشت که سیر تحول‌های چندسال گذشته‌ی حکومت، کل نظام را در مخاطره انداخته است و نباید «درهنگام غرق شدن کشتی، قایق-



نسخه‌برداری ناشیانه از کارزارهای انتخاباتی و مناظره‌های تلویزیونی آمریکا، برای گرم کردن تنور انتخابات و شکستن جو بی تفاوتی اکثریت مردم نسبت به نامزدهای دست‌چین شده‌ی حکومت و رسمیت بخشیدن به حاکمیت استبدادی، به کار رفت. البته این به این معنا نیست که در انتخابات «جهان آزاد» نیز شورای نگهبان وجود ندارد و «تقلب» نمی‌شود. به قول نثوم چومسکی، در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری نیز «شورای نگهبان» وجود دارد؛ نامزدهای مورد نظر کمپانی‌های بزرگ و صاحبان رسانه‌های همگانی با بودجه‌ی کلان دولتمردان یا «شورای نگهبان سرمایه» دست‌چین می‌شوند و سپس در مناظره‌های تلویزیونی و مصاحبه‌های مطبوعاتی، دستگاه‌های تولید فکری خصوصی و دولتی نظام سرمایه‌داری به مردم معرفی می‌شوند.

«مناظره»های انتخاباتی ایران نیز در آغاز کار تا حدود زیادی کارساز گردید، اما به سرعت سمت و سویی دیگر گرفت. تجمع شبانه‌ی صدها



های نجات را سوراخ کرد!» البته، نامه‌ی گلایه‌آمیز رفسنجانی بی‌پاسخ ماند. اما ریشه‌ی این اختلاف‌ها از کجاست؟

بورژوازی پیرامون سلطنت که با کمک کودتای امپریالیسم جهانی قدرت سیاسی را در دست گرفته بود با اوج‌گیری جنبش انقلابی مردم ایران در سال ۱۳۵۶ به بن بست سیاسی رسید. راه‌پیمایی‌های روزانه‌ی میلیون‌ها نفر و به ویژه، اعتصاب عمومی چهارماهه‌ی کارگران، کارمندان، زحمتکشان و مردم ایران آنچنان شتابی به مبارزه‌های مردم بخشید که هر آن خطر فروپاشی «دولت» سرمایه‌داری می‌رفت. کارگزاران دولت سرمایه‌داری متکی بر روبنای حکومت سلطنتی - پلیسی ایران که به خاطر ورود کارگران و زحمتکشان به صحنه‌ی سیاسی جامعه به مخاطره‌ی جدی افتاده بودند، چاره‌ای به جز پناه بردن به روحانیت شیعه نداشتند. این رهیافت مورد تأیید کلیه‌ی کشورهای بزرگ سرمایه‌داری

جهان، از جمله آمریکا، انگلستان، فرانسه، آلمان و ژاپن قرار گرفته بود. البته کشورهای بلوک شرق سابق به رهبری شوروی نیز با این سیاست خود را تطبیق دادند. روحانیت شیعه وظیفه‌ی خود را به خوبی انجام داد و انقلاب مردم ایران را درهم کوبید و دولت حافظ منافع سرمایه‌داران را نجات داد اما حاضر به واگذاری قدرت حکومتی به سیاستمداران «معقول» و متعارف ایرانی و مورد پسند امپریالیسم جهانی نشد. در مدت بسیار کوتاهی روحانیت شیعه قدرت حکومتی را به طور کامل در دست گرفت. دستگاه چند قطبی روحانیت شیعه با سرکوب شدید مردم ایران به بازسازی دولت سرمایه‌داری پرداخت. اما «حکومت» مبتنی بر روحانیان موفق به تطبیق کامل خود با سوخت و ساز «سرمایه» و دولت حافظ مناسبات سرمایه‌داری نبود! البته در آغاز کار، اقتدار «مجتهد اعلم» و سلطه‌ی خمینی، اختلاف‌های تاریخی و همیشگی مراجع تقلید و روحانیان را کم اثر می‌کرد ولی بازتاب آن در اداره‌ی حکومت به طور دایمی نمایان می‌شد. در واقع، دولت کاپیتالیستی با حکومت چندقطبی روحانیان شیعه در تضاد قرار گرفته بود. تعارض ناهنجاری که تاکنون ادامه یافته است!

تاریخ نشان داده است که دستگاه روحانیت شیعه منافع کوتاه‌مدت خود را مقدم بر هر چیز دیگر قرار می‌دهد. از این روی تضادهای ساختار چندگانه‌ی دستگاه روحانیت شیعه بازتاب خود را در بازسازی حکومت جدید نشان می‌دهد؛ مدت سی سال است که چندگانگی نهادهای تصمیم‌گیر و مجری در حکومت «اسلامی» به تزلزل اقتصاد و عدم ثبات و امنیت درازمدت «سرمایه» آسیب جدی رسانده است. چرا؟ چون که دولت سرمایه‌داری نمی‌تواند چند مرکز تصمیم‌گیر و مجری موازی داشته باشد و هم‌چنین بخشی از توده‌ها را به حال آماده‌باش دایمی نگه دارد. اما، کل رژیم ایران برای حفظ خود ناچار شده است که بسیج، حزب‌الله و سپاه پاسداران را سازمان داده و برای توجیه ضرورت حفظ موجودیت‌شان، همواره بحران سیاسی و اجتماعی به وجود بیاورد. هنگامی که خطر انقلاب، کل نظام بورژوازی را تهدید می‌کرد، سازماندهی بسیج دایمی «حزب الله» و سرکوب مردم نه تنها مهم که البته ضروری بود. اما، دسته‌های بسیجی و حزب‌اللهی که در اوایل انقلاب برای پشتیبانی از دولتِ نگهبان منافع سرمایه‌داران لازم بودند، در درازمدت ثابت شده است که به تثبیت و استحکام آن مناسبات لطمه‌ی جدی زده‌اند. با سرکوب انقلاب ۱۳۵۷ و پایان جنگ ایران و عراق، رژیم ایران بهانه‌ای برای حفظ نیروی وسیع نظامی، نهادهای گوناگون موازی مسلح، شبه نظامی، قضایی، اداری و... به طور کلی بورکراسی عظیم دولتی نداشت. ولی از آغاز روی کار آمدن این حکومت تا انتخابات اخیر، همین مسئله به عنوان یکی از شاخص‌های مهم تضادهای درونی رژیم

رژیم «خودکامه» ایران یک حکومت عادی بورژوازی نیست؛ چرا؟ چون در روابط سرمایه داری پیش از هر چیز روابط کار و سرمایه، و امنیت حرکت سرمایه که خود ماهیتی سیال و جهانی دارد مهم است.

حکومت جدید ایران که با اتکا بر سلسله مراتب روحانیت شیعه سامان گرفت، قادر به اجرای درست این ساز و کار نبوده است؛ چرا که قدرت روحانیت در درون «حکومت» هرگز یکدست و هماهنگ نیست.

مطرح بوده است. هر کابینه‌ی جدیدی که خود متکی به نیروهای بسیجی، سپاه پاسداران و انواع و اقسام نهادهای امنیتی، انتظامی و نظامی که در «جمهوری اسلامی» به قدرت می‌رسید، پس از مدتی با این معضل روبرو می‌شد و هنوز هم می‌شود. برقراری روابط عادی سرمایه‌داری و بازسازی اقتصاد مبتنی بر امنیت حرکت «سرمایه»، نیازمند کاهش بورکراسی دولتی و تمرکز برنامه‌ریزی است. اما کاهش بورکراسی دولتی، یعنی تضعیف سپاه پاسداران و انحلال بسیج و ده‌ها نهاد گوناگون موازی امنیتی، قضایی و عقیدتی، و این یعنی آغاز پایان کار کل دستگاه حکومتی.

به طور کلی ادغام مذهب در دولت با نظام سرمایه‌داری سازگار نیست. به فرض، اگر هم روزی این ادغام به خاطر ضرورت سرکوب انقلاب لازم بود، دستکم یک ربع قرن است که روحانیت شیعه می‌بایست از دردست داشتن قدرت حکومتی کناره می‌گرفت. اما روحانیت شیعه بدون خشونت و به طور متمدانه (!) حاضر به واگذاری مسئولیت‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و انتقال نظارت بر نهادهای نظامی، انتظامی و امنیتی به سیاستمداران «متعارف» بورژوا نبود و نیست؛ برخلاف اغلب ژنرال‌های کودتاگر و حکومت‌های نظامی در آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا که پس از سرکوب جنبش‌های اجتماعی، معمولاً حکومت را به سیاستمداران «متعارف» حافظ نظم موجود بازپس می‌دهند.

برای عادی‌سازی روابط اقتصادی سرمایه‌داری می‌بایست «حکومت» Government منطبق بر «دولت» State عمل کند؛ برای مثال، هر

چهار نوع «حکومت» پادشاهی قیصر، جمهوری وایمار، نازیسم و جمهوری فدرالیستی کشور آلمان در قرن بیستم، حکومت مبتنی بر مشروطه‌ی سلطنتی در انگلستان، حکومت متکی بر شکل جمهوری فدرال در آمریکا و شکل‌های حکومتی «جمهوری» سلطنتی سوریه و آذربایجان! و حتی شیوخ کشورهای عربی، در ادوار گوناگون تاریخی، خود را با سازوکار «دولت» سرمایه‌داری تطبیق داده‌اند. بنابراین، «دولت» در نظام سرمایه‌داری، شکل‌های گوناگون حکومتی به خود می‌گیرد. به عبارت دیگر حکومت می‌تواند تغییر کند اما دولت به شکل سابق خود وجود داشته باشد؛ حکومت پلیسی - سلطنتی شاه به حکومت روحانیت شیعه تغییر کرد ولی مناسبات مبتنی بر حفظ دولت سرمایه‌داری باقی ماند.

اما، رژیم «خودکامه» ایران یک حکومت عادی بورژوازی نیست؛ چرا؟ چون در روابط سرمایه‌داری پیش از هر چیز روابط کار و سرمایه، و امنیت حرکت «سرمایه» که خود ماهیتی سیال و جهانی دارد مهم است. حکومت «ملی» باید امنیت «سرمایه» برای سرمایه‌گذاری‌های مشترک فراملی، فراهم کردن اعتبار و مقررات بانکی، مالی، تجاری، صنعتی، مالیاتی و ... و همچنین پردازش به برنامه‌ریزی زیرساخت‌های لازم و روزآمد مدیریتی، آموزشی، فن‌آورانه و... را تأمین و تضمین کند. حکومت جدید ایران که با اتکا بر سلسله مراتب روحانیت شیعه سامان گرفت، قادر به اجرای درست این ساز و کار نبوده است؛ چرا که قدرت روحانیت در درون «حکومت» هرگز یکدست و هماهنگ نیست. روحانیت شیعه به طور تاریخی همیشه (به جز چند مورد استثنایی) چندمرجعی و غیرمتمرکز بوده و این ویژگی به درون «حکومت اسلامی» نیز منتقل شده است؛ بازتاب چنددستگی درون حکومتی، همواره در خصومت‌های نهادهای چند قطبی «جمهوری اسلامی» نمایان بوده است؛ بحث بر سر شکل فردی یا جمعی ولایت فقیه، مجلس خبرگان، شورای نگهبان، مجمع تشخیص مصلحت نظام، مجلس شورای اسلامی و... افزون بر این، این را نیز می‌دانیم که روحانیان حکومتی نه حاضر هستند که از قدرت کناره‌گیری کنند و نه توان تغییر و «استحاله» به یک رژیم عادی و متعارف بورژوازی را دارند؛ ادامه‌ی حیات حکومت مذهبی ایران تنها با سرکوب و خفقان و حفظ دستگاه‌های متعدد، موازی و عریض و طویل نظامی، شبه‌نظامی، امنیتی، انتظامی، عقیدتی، قضایی و... امکان‌پذیر شده است. از یک سو، بدون سپاه پاسداران، بسیج، نهادهای امنیتی و حفظ بورکراسی، روحانیت حکومتی قدرتی ندارد. از سوی دیگر، ادامه‌ی حیات بدنه‌های «حزب‌الله» به حفظ قدرت روحانیت بستگی دارد. ولی حفظ چنین نهادهایی نه تنها به توانمندی مالی کل نظام سرمایه‌داری خسارت‌های جدی زده است، بلکه از تمرکز تصمیم‌گیری‌ها، اصلاح و



قانونمندی نظام سیاسی برای امنیت درازمدت «سرمایه» جلوگیری کرده و همواره انطباق حکومت آخوندی با دولت سرمایه‌داری را با بحران روبرو ساخته است. وظیفه‌ی یک حکومت متعارف سرمایه‌داری، قانون‌گذاری «عادلانه» و



پاسداری «بی‌طرفانه» از حرکت سرمایه و منافع سرمایه‌دار است. به عبارت ساده‌تر، در جوامع «عادی» بورژوازی تلاش می‌شود که هر سرمایه‌دار براساس میزان سرمایه‌ای که سرمایه‌گذاری می‌کند، سود ببرد. اما در ایران، یک سرمایه‌دار می‌تواند با نزدیکی به یک قطب از دسته‌بندی‌های روحانیان حکومتی یک شبه میلیاردر شود، اما با تغییر توازن قوا به نفع قطب دیگر، ثروت بادآورده همان سرمایه‌دار مصادره می‌شود و خودش نیز به زندان می‌افتد. بدین سان، حکومت چندقطبی ایران نمی‌تواند امنیت درازمدت سرمایه را برای سرمایه‌داران ایرانی و خارجی فراهم کند؛ در سی سال گذشته منازعه‌های درونی حکومت روحانیان از یک سو، و تناقض و تعارض دولت سرمایه‌داری با حکومت آخوندی از سوی دیگر، به شکلی بحران‌زا و حل‌نشدنی باقی مانده است.

به رغم طفره رفتن حکومت، اقتصاد ناکارآمد و نیمه‌ورشکسته‌ی ایران به موازات بحران ژرف جهان سرمایه‌داری، به حیات خود ادامه می‌دهد؛ حرکت «سرمایه»، به تناوب فشارهای مادی نیرومندی را علیه کل دستگاه مذهبی حاکم به حرکت واداشته است. اما، هنگامی که یک گروه از دسته‌بندی‌های درون حکومتی برای کاهش بورکراسی دولتی، متمرکزساختن نهادهای چندقطبی قدرت، و انطباق حکومت با دولت و عادی‌سازی روابط با آمریکا و جهان سرمایه‌داری کوشش می‌کند، با سنگ‌اندازی، تخریب و بحران‌آفرینی دسته‌ی دیگر روبرو می‌شود؛ ماجراهای اشغال سفارت آمریکا، ادامه‌ی جنگ ایران با عراق که «نعمت الهی» خوانده می‌شد، ایران گیت، آیه‌های شیطانی، محاکمه‌ی کرباسچی، قتل‌های زنجیره‌ای، بحران انرژی هسته‌ای و... اخیراً دستگیری کارکنان سفارت انگلستان، همگی نشان از این تضاد درون حکومتی است. بحران کنونی، دو گزینه‌ی احتمالی دربرابر جامعه‌ی ایران قرار داده است؛ سرنوشتی انقلابی حکومت روحانیان توسط کارگران و مردم استثمارشده و ستمدیده‌ی ایران یا تعویض دستگاه چندقطبی قدرت روحانیت با نظام متمرکز و متعارف سرمایه‌داری.

محمود احمدی نژاد، چهار سال پیش در نهمین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری ایران به روی کار آمد! پس از آن، بحران داخلی حکومتی دوباره افزایش یافت. اما، احمدی نژاد از دو جنبه «خوش‌شانس» بود؛ از یک

سو، در آغاز کار، افزایش سرسام‌آور قیمت نفت در بازار جهانی برای مدت کوتاهی موجب کاهش بحران درون حکومتی ایران شد. ولی این امر ادامه نیافت؛ با نمایان شدن بحران بزرگ جهان سرمایه‌داری و آشکارشدن ناکارآمدی حیرت‌انگیز مدیریت سیاسی - اقتصادی کابینه‌ی احمدی نژاد، شتاب ژرفای بحران اقتصادی کشور افزایش یافت. بی‌شک، با بحران اقتصادی و افزایش تورم، بیکاری و فقر عمومی، بیشترین زیان متوجه کارگران، کارمندان، مزدبگیران و اکثریت زحمتکش جامعه شد؛ با اجرای طرح اصل ۴۴ و خصوصی‌سازی‌های شتاب‌آلود، یورش به زندگی کارگران و کارکنان واحدهای تولیدی - صنعتی ادامه یافت و حتی به مراتب تشدید گردد. از سوی دیگر، ناکامی طرح نومحافظه‌کاران آمریکایی برای «خاورمیانه‌ی بزرگ» در عراق، افغانستان، و سپس شکست طرح رژیم صهیونیستی اسرائیل در لبنان نیز سبب تقویت نیروهای بنیادگرای مذهبی، و به پیرو آن، نفوذ هیأت حاکم جدید ایران در عرصه‌ی سیاست خارجی و منطقه شد. البته با انتخاب اوباما، سیاست آمریکا نسبت به ایران تغییر کرد و چگونگی «عادی‌سازی» روابط دوکشور به نتیجه‌ی انتخابات دوره‌ی دهم ریاست جمهوری موکول شد. اگر چه این «عادی‌سازی» هنوز در پرده‌ی ابهام باقی مانده است.

انتخابات دوره‌ی دهم «ریاست جمهوری» در ایران، اما سبب ساز رویدادهای بسیار مهمی در ایران شد که در تاریخ سی ساله‌ی حیات جمهوری اسلامی بی‌سابقه بود. رژیم ایران در این اندیشه به سر می‌برد که با استفاده از مناظره‌ها، لایه‌های بزرگی از جامعه را از تحریم و بی‌تفاوتی بیرون آورده و به سوی صندوق آرای انتخابات نامزدهای دست‌چین‌شده‌ی شورای نگهبان بیاورد. از همان شب نخست، احمدی نژاد از پشت صدا و سیمای جمهوری اسلامی، چند نفر از مهم‌ترین معماران اصلی جمهوری اسلامی را متهم به فساد مالی کرد. برای بسیاری از ناظران سیاسی یورش محمود احمدی نژاد به هاشمی رفسنجانی و ناطق نوری، غیرقابل پیش‌بینی بود. درخواست‌های مکرر هاشمی رفسنجانی، ناطق نوری و دیگران که مورد اتهام قرار گرفته بودند، برای پاسخ‌گویی از طریق صدا و سیما بی نتیجه ماند. آشکار بود که پشتوانه‌ی احمدی نژاد

رسوایی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری در همیاری با سرکوب‌های رژیم ایران نیز شایان ذکر است؛ افشای فروش دستگاه‌های شنود و مراقبت مخابراتی ساخت شرکت کلان نوکیا - زیمنس به رژیم ایران، ماهیت واقعی سازوکار «بازار آزاد» جهانی تولید برای سود و نظام سرمایه‌داری را برای مردم ایران آشکار کرده است.



بالاترین قدرت نظام حاکم یا رهبری است؛ اعتماد به نفس بیش از حد احمدی‌نژاد و تهدیدهای متعدد او پیرامون افشای فهرست اسامی و برخورد شدید به مفسدان مالی، نشان از شکاف ژرف در بالاترین سطح مسئولان نظام داشت.

اما، راه کار «مناظره»، نتیجه‌ی غیرقابل پیش‌بینی دیگری را نیز به همراه داشت. تظاهرات صدها هزار نفری مردم که پس از پایان مناظره‌های تلویزیونی در خیابان‌ها و میدان‌های اصلی تهران و شهرستان‌ها حضور می‌یافتند، رویدادی بود که در نوشتن سناریوی «شیرین» این دوره از انتخابات در نظر گرفته نشده بود؛ مردم ایران خیابان‌ها را تبدیل به عرصه‌ی گفتگوها و افشاگری‌های «تلخ» خود علیه نامزدهای مورد تأیید نظام ساختند.

پرسیدنی است که چرا احمدی‌نژاد که از انتخابات دوره‌ی پیش مشخص شد که منتصب «بیت رهبری» و کارگزار سپاه پاسداران است، در این دوره از انتخابات این گونه بی‌پروا به رفسنجانی تازید؟ و اصولاً «بیت رهبری» و مسئولان سپاه پاسداران، وزارت اطلاعات و کانون‌های گوناگون امنیتی در پس پشت این حمله‌ها به «نزدیک‌ترین یار امام» و ثروتمندترین مرد ایران، در پی چه چیزی بودند؟

بی‌شک، شکاف جدید در هیأت حاکمه، و ادامه‌ی اختلاف‌های همیشگی و تاریخی در «حکومت» و دستگاه روحانیت شیعه، در راستای همان معضل پیشین است؛ این بار، کانون‌های متعدد قدرت در «جمهوری اسلامی» که عمده‌تأثیر نفوذ آقای خامنه‌ای یا آقای رفسنجانی هستند، بازتاب شدید این تعارض دیرین دستگاه حاکم شده‌اند. در یک سو، ولی فقیه و شورای نگهبان، و در سوی دیگر، رئیس مجلس خبرگان و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام قرار گرفته‌اند. اما، چرا سران سپاه با پشتیبانی از احمدی‌نژاد به این منازعه‌ی علنی روی آورده‌اند؟ واقعیت امر این است که تقریباً همه‌ی سران فعلی سپاه پاسداران و بسیج، در جوانی

و طی فرآیند سرکوب انقلاب ۱۳۵۷ و جنگ ایران و عراق، از جان خود مایه گذاشته‌اند اما همچون امثال هاشمی رفسنجانی و ناطق نوری ثروت نیندوخته‌اند و به «نوی لازم» نرسیده‌اند. این عده به خوبی می‌دانند که طی یک ربع قرن گذشته، بدون حضور سپاه پاسداران و بسیجیان، به عنوان بازوی نظامی و امنیتی، حکومت اسلامی مستقر نمی‌شد تا پیش-زمینه‌ی ثروت‌اندوزی امثال رفسنجانی و ناطق نوری و دیگر سردمداران نظام فراهم گردد. یاران تازه به دوران رسیده‌ی احمدی‌نژاد می‌دانند که چگونه «مفسدان مالی» با بهره‌گیری از شرایط اقتصادی که در دوره‌ی «دفاع مقدس» و پس از آن شکل گرفت، توانستند انحصار منابع اصلی مالی - اقتصادی دولت را تسخیر کنند و به ثروت‌های افسانه‌ای دست یابند. بی‌شک آنها خود را وارث حقیقی «پیروزی خون بر شمشیر» دانسته و خواهان سلطه بر ثروت‌های دولتی و غارت «بیت المال» هستند. طی چهار سال گذشته شاهد روی کار آمدن نسل میان‌سال و لایه‌ی جدیدی از دولت‌مردان هستیم که در سپاه پاسداران و نهادهای امنیتی بر مسند قدرت تکیه زده و با اتکا به «دعای خیر» ولی فقیه و فتوای برخی از روحانیانی از جمله آیت‌الله جنتی و آیت‌الله یزدی سکان اداره‌ی کشور را در اختیار گرفته‌اند. در این فرآیند، یاران احمدی‌نژاد با استفاده از اصل ۴۴، بخش قابل توجهی از واحدهای تولیدی و صنعتی سودآور متعلق به بخش دولتی را به بهانه‌ی خصوصی سازی و تعدیل اقتصادی، «خودفروشی» کرده و به زیر کنترل مستقیم کارگزاران سپاه پاسداران درآورده‌اند. آن هم در دورانی که سیاست نئولیبرالی در عرصه‌ی جهانی رسوا شده و مهندسان و نظریه‌پردازان جهانی خصوصی‌سازی و تعدیل اقتصادی، هم‌اینک ناپدید شده‌اند! یکی از منازعه‌های اصلی این دوره‌ی انتخابات بر سر این امر مهم بود که چگونه سیاست خصوصی‌سازی‌ها را تنظیم و اداره کنند. تعدادی از کارگزاران اولیه و «حزب‌اللهی قدیمی» این نظام که طی سی سال گذشته به «سرمایه‌داران» کلان تبدیل شده‌اند، این شیوه‌ی اداره کشور و به

«پرتگاه» افتادن را که مبتنی بر ایجاد بحران داخلی، تنش دایمی با جهان سرمایه‌داری و عدم امنیت برای «سرمایه»‌هایشان است را به خوبی درک می‌کنند. ولی هیأت حاکمه‌ی جدید پیرامون احمدی نژاد نیز چندان بی تجربه نیست! آنها دقیقاً از همان شیوه‌هایی برای از میدان خارج کردن رقبا استفاده می‌کنند که هیأت حاکمه‌ی قدرتمند پیشین (رفسنجانی و هم‌پیمانانش) به کار می‌بردند.

جالب اینجاست که همان طور که در دوران خاتمی، «اصول‌گرایان» مرتجع‌ی، همچون آیت‌الله خلخالی «اصلاح‌گرا» شده بودند، هم اکنون حزب‌اللهی‌های متحجری مانند حجت‌الاسلام هادی غفاری که طی سی سال گذشته ثروت‌اندوزی کلان کرده‌اند و «سرمایه‌دار» شده‌اند نیز به جمع «اصلاح‌گرایان» پیوسته‌اند!

بدون تردید، واقعه‌ای که «شیرینی» تقلب انتخابات را برای ولی فقیه و احمدی نژاد به «تلخی» تبدیل کرد، آغاز مبارزه‌ی خودجوش مردم بود. هنگامی که خامنه‌ای نتیجه‌ی اعلام شده‌ی انتخابات را پذیرفت و به احمدی نژاد تبریک گفت، تا چند ساعت کوچکترین صدایی از هیچ یک از سه نامزد دیگر شرکت کننده در انتخابات برخاست. اما تظاهرات خودانگیخته‌ی چند ده هزار نفری مردم از میدان ونک به سوی ساختمان وزارت کشور شد تا کروبی و موسوی نیز بر موج اعتراض مردم سوار شوند تا بتوانند این اعتراض‌های مردمی را کنترل کنند. در واقع، این مردم بودند که «هدایت» اعتراض‌ها را با ابتکار خویش به پیش راندند و موسوی و کروبی را به جلو هل دادند. تنها دو روز بعد، تظاهرات چندمیلیونی مردم ایران چنان شتابی به جنبش اعتراضی داد که پایه‌های کل نظام جمهوری اسلامی را تکان داد. خشونت وحشیانه‌ی رژیم «مهرورز» پاسخ به مردمی بود که کوشیده بودند تا سرنوشت انتخابات را از دست ولی فقیه، شورای نگهبان و وزارت کشور خارج ساخته و به دست خود بگیرند.

رسوایی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری در همیاری با سرکوب‌های رژیم ایران نیز شایان ذکر است؛ افشای فروش دستگاه‌های شنود و مراقبت مخابراتی ساخت شرکت کلان نوکیا - زیمنس به رژیم ایران، ماهیت واقعی سازوکار «بازار آزاد» جهانی تولید برای سود و نظام سرمایه‌داری را برای مردم ایران آشکار کرده است.

در نخستین بیانیه‌ی این نشریه که تحت عنوان «چرا سامان نو؟» (مهرماه ۱۳۸۵/۱ اکتبر ۲۰۰۶) منتشر گردید، تأکید شده بود که تجربه‌ی مبارزاتی سی سال گذشته در ایران حاکی از این واقعیت است که جنبش کارگری - سوسیالیستی ایران فاقد درک نظری لازم، توانا و

گزینه‌ی کارآمد برای مداخله در بسترسازی «سوسیالیسم از پایین» است. خیزش بزرگ اخیر مردم ایران درستی این نکته را به اثبات رسانده است. تجربه‌ی مبارزه‌های مردم که پس از رسوایی «انتخابات» دهمین دوره‌ی ریاست جمهوری شکل گرفت باردیگر نشان داد که مباحثه‌ها و مداخله‌های حزب‌ها و سازمان‌های موجود مدعی سوسیالیسم و کمونیسم در ایران، حاکی از وجود بحران دایمی نداشتن برنامه‌ی عمل مبارزاتی، نداشتن چشم‌انداز و راهکار مشخص، و راه‌برد کارآمد و شفاف برای سازمان‌دهی مبارزه‌ی مردم به پاخاسته است! نبود چنین گزینه‌ای، میدان مبارزه را برای انواع و اقسام نظریه‌ها و گروه‌های متکی بر پاسداری از «سرمایه» خالی گذاشته است. بی شک، دوران کنونی جامعه‌ی پرشتاب ایران، دوران سرنوشت‌ساز «نبرد برای دموکراسی» یک نسل جوان و مبارزه‌ی تاریخی پرولتاریا برای سوسیالیسم انقلابی است.

بدین سان، باردیگر به اهمیت ضرورت آسیب‌شناسی، رهیافت و مداخله‌ی نظری در جنبش سوسیالیستی که به مراتب از هر دوره‌ی تاریخ معاصر ایران پراهمیت‌تر شده است، تأکید می‌شود. نشریه‌ی «سامان نو» با آشنایی به این کمبودها و با هدف‌های زیر شروع به کار کرد: «پژوهش و مداخله در مباحث نظری جنبشی که برای انتقاد، یادگیری، روشنگری و دگرگونی تلاش می‌ورزد. جنبشی که برای شناخت و رهایی در مسیر انقلاب سوسیالیستی و خودرهایی طبقه کارگر و استقرار جامعه‌ای انسانی کوشش می‌کند. از این روی، نشریه‌ی «سامان نو» از همه‌ی پژوهش‌گران و نظریه‌پردازانی که خواهان مداخله در این مسیر و نقد و بررسی ریشه‌ای مسائل و مشکلات نظری جنبش سوسیالیستی‌اند برای همکاری دعوت به عمل می‌آورد».

بهار و تابستان ۱۳۸۸

*<http://www.bls.gov/news.release/empisit.nr0.htm>



پیش درآمدی بر اقتصاد سیاسی ایران در دوره «سازندگی»

بخش دوم

احمد سیف

تجربه تلخ تک نرخی کردن ارز

دربخش نخست این نوشتار به گوشه هائی از اقتصاد ایران در عصر «سازندگی» پرداختم. در همان جا از جمله به این نکته اشاره کردم که برخلاف ادعای لاریجانی مشکل نه نبودن یک «تئوری پایه» بلکه بکار گیری یک «تئوری بی پایه» بود و این مصیبتی است که در دیگر عرصه ها هم حضور داشت و هنوز هم حضور دارد. اجازه بدهید نمونه دیگری بدهم از کپی برداری از درس نامه ها و بعد اشاره کنم به پی آمدهای هراس آورش تا این نکته من کمی روشن شود.

ارز و داستان تک نرخی کردن آن نمونه خوبی است از این که چگونه از لابلای متون درس نامه های دانشگاهی سیاست اقتصادی تدوین کرده و بعد برزندگی میلیونها آدم حاکم نمودند. در عرصه نظری، ادعا براین است که وقتی نرخ ارز شناور شود، بهای ارز- یعنی بهای پول محلی نسبت به پول های دیگر جهان- با تقابل عرضه و تقاضا مشخص می شود. گذشته از آن، یکی از خوبی های این بازار این است که حتی در صورت پیدایش عدم تعادل، همیشه بازار به این تمایل دارد که به یک وضعیت تعادلی متحول شود. یعنی. اگر تقاضا برای ارز- فرض کنید دلار در ایران- زیاد باشد، این تقاضای زیاد باعث می شود که

قیمت اش به ریال بالا برود و بعد، وقتی بهای دلار به ریال بالا رفت، همین بالا رفتن قیمت، تقاضای زیاد آن را کنترل می کند. از سوی دیگر، به هر دلیلی اگر قیمت دلار به ریال کاهش یابد، که در آن صورت، عرضه کنندگان دلار میزان عرضه را کاهش می دهند و با کاهش عرضه، بهای آن بالا می رود و بازار به تعادل می رسد. به سخن دیگر، در این بازار، همیشه یا تعادل برقرار است و یا اگر هم نباشد، که بدون دخالت دولت، حالت تعادلی برقرار می شود. فعلا به این نکته کار ندارم که این الگو در دنیای واقعی وجود ندارد و حتی در آمریکا که از این نظر اقتصاد «آزادتری» دارد، بانک فدرال رزرو در بازار ارز بطور دائمی مداخله می کند تا میزان تغییر در ارزش دلار را کنترل کند و همین روایت است در بازارهای لندن که بانک مرکزی انگلیس هرروزه در بازار ارز فعالیت مداخله گرانه دارد. با این وجود، پرسش اساسی ولی این است که سیاست پردازان اقتصادی ایران که از نسخه های صندوق بین المللی پول تبعیت کرده بودند آیا این حداقل را نمی دانستند که در شرایطی که ۹۵ درصد ارز مملکت در کنترل دولت است بازار آزاد و شناور ارز نمی تواند وجود داشته باشد؟ چرا که لازمه شناور بودن و شناور ماندن نرخ ارز حداقل در عرصه نظری، وجود

عرضه کنندگان و متقاضیان بی شمار ارز در بازار است. نه این که یک عرضه کننده ی انحصاری (دولت) آن هم در شرایطی که با کمبود ارز مواجه است همه کنترل ها را بردارد و بخواهد قیمت ارز را به بازار دیکته کند. سیاست بانک مرکزی در تمام این دوره این بود که قیمت ارز را براساس قیمت های حاکم بر بازار سیاه تعیین کند و چون از سوی دیگر ارز کافی برای رفع نیازهای متقاضیان بی شمار نداشت نتیجه آن شد که قیمت ارز در بازار سیاه بالا می رفت و بانک مرکزی نیز نق نق کنان به دنبال بازار سیاه ارزش ریال را بدون وارسیدن پیامدهای مخرب اش بر اقتصاد بیشتر و بیشتر کاهش می داد. البته می دانیم که حتی قبل از تک نرخی کردن ارز، دولت با راهنمایی مرحوم نوربخش، «کشف» کرده بود که با فروش ارز در بازار سیاه می تواند درآمد ریالی داشته باشد و از این جا بود که به اعتقاد من، با منتهای مسئولیت گریزی، به عنوان وسیله ای برای کاستن از کسری بودجه ریالی دولت، کاستن از ارزش ریال به صورت یک سیاست رسمی دولتی درآمد تا فروش دلار در بازار آزاد، ریال های بیشتری نصیب دولت کند. به عبارت دیگر حتی هزینه های ریالی بودجه نیز در ایران بیشتر از همیشه نفتی شد. اگرچه این سیاست از سال ۱۳۶۸- یعنی از آغاز دوران «سازندگی» آغاز شد ولی در دوره آقای خاتمی این وابستگی به مراتب بیشتر شد. برای نمونه، می دانیم که ۷۰ درصد بودجه دولت به طور مستقیم به درآمد نفت وابسته است و تازمانی که این وابستگی ادامه پیدا کند و دولت در ایران وابستگی خود و اقتصاد ایران را به دلارهای نفتی قطع نکند و برای خویش منبع درآمدهای غیرنفتی - یعنی مالیاتی- ایجاد نکند مخاطرات سیاسی و اقتصادی بسیار، اجتناب ناپذیر خواهد بود. در سال ۱۳۶۸ که فروش ارز به عنوان یک منبع عمده درآمد ریالی دولت درآمد، کل درآمد دولت از این منبع ۷۴۴/۳ میلیارد در ریال بود. جدول زیر، نشان می دهد که در دوره اول ریاست آقای خاتمی درآمد حاصل از فروش ارز بیش از ۷۰ برابر افزایش یافت.

سال	به میلیارد ریال
۱۳۷۶	۱۹۴۲۸/۷
۱۳۷۷	۶۰۲۱/۹
۱۳۷۸	۱۸۵۳۲/۲
۱۳۷۹	۳۹۳۲۳/۵
۱۳۸۰	۵۲۴۴۵/۱

وقتی این اصل پذیرفته شود- این اصل که با فروش دلارهای نفتی می توان درآمد ریالی داشت- یا باید دلارهای نفتی بیشتری در این بازار فروخت و یا باید ریال بی زبان را بی ارزش تر کرد و به نظر می رسد که سیاست پردازان بی قابلیت ایرانی سیاست دوم را در پیش گرفته اند و برای مثال، قرار شد برای سال ۱۳۸۴، ۱۶ میلیارد دلار به قیمت دلاری ۸۴۰۰ ریال در بازار به فروش برسد تا ۱۳۴۴۰۰ میلیارد ریال درآمد به دست آید یعنی فقط در دوره دوم ریاست جمهور آقای خاتمی، با بیش از ۲/۵ برابر رشد روبرو بودیم و اگر سال پایه را ۱۳۶۸ حساب کنیم، درآمد ریالی دولت از فروش مستقیم ارز، بیش از ۱۸۰ برابر افزایش داشته است. آدم لازم نیست اقتصاد خوانده باشد تا بفهمد وقتی که دلار ۷۰ ریالی می شود ۸۴۰۰ ریال، و از سوی دیگر، وابستگی کشور به واردات هم هرروزه بیشتر می شود، نتیجه، این ترکیب، هم تورم ساختاری است که به یک معنا در این اقتصاد نهادینه می شود. حالا بماند که آقای رفسنجانی در تازه ترین مصاحبه ای که درباره سیاست اقتصادی آن دوران کرده اند، مدعی شده اند که «در یک حرکت یک دفعه نرخ ارز را آزاد و شناور کردیم و چون همه زمینه های این کار آماده نبود شوکی به قیمت ها وارد شد که تورم در مقطعی به ۴۸ درصد رسید. دیدیم این کار خطرناک است و برای مردم قابل تحمل نیست که خیلی زود مهار کردیم. فقط چند ماه این گونه بود و دوباره به مسیر طبیعی خودش برگشت. برنامه دوم را بر این اساس نوشتیم.» و در همین مصاحبه ادامه می دهد که «یادتان هست که وقتی آمده بودیم دلار ۷ تومان بود ولی در بازار نزدیک ۲۰۰ تومان بود. وقتی شروع کردیم قیمت هرلیتر بنزین ۵ تومان بود که ۳۰ تومان کردیم و آزاد شد. مردم راحت و خوشحال شدند و استقبال کردند. چون دیدند آن کوپن و آن فساد چند نرخی و بازار سیاه برداشته شد.» به این ادعاها خواهیم رسید ولی این اگر نیمی از مصیبت باشد، نیمه بزرگتر مصیبت این بود و هست که دلارهای نفتی را به این صورت نقد کردند و می کنند تا برای تامین هزینه های جاری و ریالی مملکت به مصرف برسانند.

برگردیم به جریان تک نرخی کردن ارز. ادعای مدافعان این طرح این بود که با حاکم کردن تعیین نرخ ارز از سوی بازار، اغتشاشات موجود برطرف شده و نرخ ارز از ثبات بیشتری برخوردار خواهد شد. ولی واقعیت ها به گونه ای دیگر متحول شد. جدول زیر تغییرات ارزش دلار را در فاصله ۶-۲۳ آذر ۱۳۷۲ در بازارهای تهران به دست می دهد.

ارزش دلار به ریال در بازار سیاه ارز در تهران (۷)

قیمت بانک مرکزی در زمان برقرار تک نرخ=۱۰۰

۶ آذر	۱۷۷۵	۱۱۱
۷ آذر	۱۸۲۵	۱۱۴
۹ آذر	۱۸۳۰	۱۱۴
۱۰ آذر	۱۸۶۰	۱۱۶
۱۲ آذر	۱۸۶۰-۶۵	۱۱۶
۱۳ آذر	۱۸۷۵	۱۱۷
۱۶ آذر	۱۹۳۰	۱۲۱
۱۷ آذر	۱۹۴۵-۵۰	۱۲۲
۲۱ آذر	۱۹۸۰-۲۰۰۰	۱۲۴
۲۲ آذر	۲۰۹۰	۱۳۱
۲۳ آذر	۲۲۳۵	۱۴۰

باشد- که به ظن غالب اکثریت مطلق جمعیت ایران در این گروه اند- روشن است که با سقوط فاحش سطح زندگی برای این خانوارها روبرو خواهیم بود. از سوی دیگر، با وجود افزایش هراس انگیز جمعیت و تزریق میلیاردها دلار نفتی به این اقتصاد، تولید ناخالص داخلی در ۱۳۷۰ نسبت به سال ۱۳۵۶ افزایشی معادل ۱۷ درصد نشان می داد. در حالی که در همین مدت، میزان نقدینگی در گردش از ۲۱۳۹/۰ میلیارد ریال در ۱۳۵۶ به ۲۸۶۲۸/۷ میلیارد ریال در ۱۳۷۰ رسید یعنی بیش از ۱۳ برابر شد. البته آقای نوربخش رقم ۳۵۰۰۰ میلیارد ریال را برای میزان نقدینگی ذکر کرده است که به گمان من، مقدار نقدینگی در پایان سال ۱۳۷۱ باید بوده باشد. بر این مبنا، در فاصله ۷۱-۱۳۵۶ مقدار نقدینگی هم بیش از ۱۶ برابر شد.

حتی اگر نظریه های اقتصادی مورد قبول خودشان را درست می دانستند باید می دانستند که بطور کلی:

قیمت ضربدر میزان محصول = میزان نقدینگی

وقتی میزان محصول فقط ۱۷ درصد افزایش می یابد و میزان نقدینگی هم ۱۳۰۰ درصد، بدیهی است که تنها متغیر باقی مانده، یعنی قیمت، باید به حالت انفجاری برسد که در ایران رسید.

با این وضعیت و در شرایطی که به دلیل ناتوانی دولت در بازپرداخت بدهی های خارجی، بانک های بین المللی از پذیرش اعتبارات اسنادی بانک مرکزی سرباز می زدند و حتی بانکهای ایرانی مقیم خارج، چک های مسافرتی بانک مرکزی را با تاخیر ۶ ماهه نقد می کردند، و دولت نیز ارز کافی در اختیار نداشت، اعلام کردند که بانکها به هرکس و همه کس تا سقف ۵۰۰۰ دلار ارز می فروشند و ارسال ارز به خارج از ایران تا سقف ۱۰۰۰۰ دلار محدودیتی ندارد. و اما داستان را به همین جا نباید رها کرد.

- به دلایلی که برای من روشن نیست در این دوره، با وجود تغییر ارزش دلار، تعرفه های کمرگی براساس نرخ قدیم ارز (یعنی دلاری ۷ تومان) محاسبه می شد. این اقدام نسنجیده و دلال مسلکی سرمایه داران نوکیسه موجب رونق واردات و در نتیجه افزایش تقاضا برای ارز شد. البته از وارسیدن پی آمدهایش بر تولیدات داخلی هم نباید غفلت کرد.

- بانک مرکزی در حالی که به دلیل نداشتن ارز از صدور اعتبارات اسنادی برای واردکنندگان خودداری می کرد در عین حال، با صدور بیانییه ای عدم صدور همین اعتبارات اسنادی را «شایعه ی ضد انقلاب» خواند.

همان گونه که مشاهده می شود در فاصله ۱۷ روز، ریال با ۴۰ درصد کاهش ارزش روبرو شد. گذشته از همه پی آمدهای مخرب، یکی از پی آمدهایش البته این بود که اقلام وارداتی به ایران، به همین میزان گران تر شدند. یک کالای صد دلاری که در ابتدای دوره ۱۷۷۵۰۰ ریال در می آمد در پایان دوره، یعنی ۱۷ روز بعد، ۲۲۳۵۰۰ ریال شد.

وقتی قرار شد ارز تک نرخ شود (هفته اول فروردین ۱۳۷۲) قیمت دلار در بازار سیاه ۱۶۰۰ ریال بود و بانک مرکزی هم قیمت دلار را ۱۵۸۵ ریال قرار داد ولی در ۲۳ آذر ۱۳۷۲ قیمت دلار در بانک مرکزی به ۱۷۶۷ ریال افزایش یافت. یعنی در عکس العمل به فشار بازار سیاه بانک مرکزی بیش از ۱۱ درصد از ارزش ریال کاست. یعنی از زمان تک نرخ شدن، دلار که ۷۰ ریال بود به ۱۷۶۷ ریال رسید یعنی ریال به یک بیست و پنجم ارزش خویش در پیش از این سیاست جدید رسید. و اگر وابستگی روزافزون مصرف در این اقتصاد بیمار و وابسته به واردات را در نظر داشته باشید، در آن صورت، بخشی از عوامل تورم زا در این اقتصاد روشن می شود. همین طور سردستی می گویم و می گذرم که کالائی ۱۰۰ دلاری که قبل از اجرای این سیاست، ۷۰۰ تومان در می آمد با در پیش گرفتن این سیاست، ۱۷۶۷۰ تومان شد یعنی قیمت این نوع کالاها بیش از ۲۵ برابر شد. حالا وضع خانوارهایی را مجسم کنید که درآمدشان ۲۵ برابر نشده





همیشه متزلزل تر شد.

کاهش ادامه دار و حیرت انگیز ارزش پول داخلی، تورم داخلی را به شدت افزایش داد. نتیجه تورم، گسترش فقر و نداری و توزیع نابرابرتر درآمدها و ثروت در اقتصاد بود.

به دلیل تورم داخلی، صادرات غیرنفتی که می توانست تا حدی در تخفیف معضلات موثر باشد، با مشکلات حل ناشدنی روبرو شد. برای نمونه صادرات صنایع ملی در ۷ ماه اول سال ۱۳۷۲ به نسبت صادرات در مدت مشابه سال قبل بیش از ۱۶ درصد کاهش یافت. به گفته مدیرعامل کارخانه ایران تایر «شرکت های خارجی به دلیل عدم اعتماد به سیستم گشایش اعتبارات ارزی بانکهای ایرانی حاضر به فروش مواد اولیه به واحدهای صنعتی اعم از بخش خصوصی و تحت پوشش دولت نیستند و از این رو این واحدها برای تامین مواد اولیه و قطعات یدکی با مشکل جدی روبرو هستند». «احتمالا به همین دلیل بود که برای مثال شرکت هیپکو که سازنده ماشین آلات راهسازی است باوجود این که قیمت تمام شده محصولاتش به مراتب کمتر از قیمت ماشین آلات وارداتی مشابه است (لودر و بولدوزر ساخت هیپکو به ترتیب ۵۰ و ۴۰ درصد از محصولات وارداتی ارزان تر بودند) مجبور شد که تولیدش را ۳۸ درصد کاهش بدهد».

اما در دنیای واقعی، از سوئی بانک به صدور این اسناد دست نمی زد و از سوی دیگر، اسناد صادر شده قبلی هم مورد قبول بانکهای بین المللی نبود و در نتیجه، واردکنندگان برای پرداخت قیمت واردات روزافزون به بازار سیاه ارز که در دوره حاکمیت دیدگاه تاجریستی بر اقتصاد ایران «بازار شناور ارز» نامیده می شد، سرازیر شده و باعث بالا رفتن قیمت دلار و دیگر ارزها شدند.

اگرچه برای تشویق تولید و بهبود بهره وری کار زیادی صورت نگرفت ولی بانک مرکزی با این تبعیت کورکورانه از درس نامه ها به شاخه جدیدی در حوزه دلالتی و واسطگی و باج خواری در اقتصاد ایران قانونیت بخشید. کسانی که آن سال ها در ایران بودند می دانند که در پی این سیاست نسنجیده و مضر بانک مرکزی، صف های طویل متقاضیان ارز در جلوی بانکها شکل گرفت و کار به جایی رسید که نوبت در صف متقاضیان به تبعیت از قانون بازار آزاد «قیمت» پیدا کرد و خرید و فروش می شد. از طرف دیگر، در شرایطی که بیکاری زیادی در مملکت وجود دارد طبیعی و حتی بدیهی است که شماره دلالتان ارز روز به روز بیشتر می شد. به ویژه در شرایطی که سیاست های بانک مرکزی امکان درآمدآفرینی در این بازار قلابی را بیشتر و بیشتر کرده بود. به جدول زیر بنگرید:

درآمد یک دلال ارز در تهران

(خرید ۵۰۰۰ دلار از بانک مرکزی و فروش در بازار سیاه)

فروردین ۱۳۷۲ ۷۵۰۰۰ ریال

۶ آذر ۱۳۷۲ ۵۸۰/۰۰۰ ریال

۱۶ آذر ۱۳۷۲ ۹۹۰/۰۰۰ ریال

۲۳ آذر ۱۳۷۲ ۱/۴۰۴/۰۰۰ ریال

* با توجه به تغییر مقررات براساس خرید ۳۰۰۰ دلار محاسبه شد.

با افزایش ناامنی اجتماعی، نابرابرتر شدن توزیع درآمد و ثروت، فرار سرمایه از ایران تشدید شد و به نوبه با افزودن بر تقاضا برای ارز، باعث بالارفتن باز هم بیشتر بهای آن شد. به سخن دیگر، دور تسلسلی آغاز شد که هرگز متوقف نشد و خبر داریم که تازگی ها بهای دلار به ریال از ۱۰۰۰۰ ریال هم بیشتر شد.

موقعیت تولیدکنندگان داخلی که می بایست واردات مواد اولیه و ماشین آلات خود را با ارزهای هر چه گران تر خریداری کنند از



در اقتصادی که عمده ترین مشخصه اش وجود کمبود جدی در بسیاری از عرصه هاست، قیمت خودرو از قیمت یک هواپیمای جامبو جت بیشتر می شود. صاحبان (فرضا) خصوصی پیکان و سایپا سوپر میلیاردی می شوند و به ریش مصرف کنندگانی که باید تا قیامت در نوبت دریافت خودروئی که بهایش را از پیش پرداخته اند بمانند، می خندند.

و دارو خود اتکاء باشد. «راه رسیدن به این هدف هم این است که «در دوره سالم سازی دولت باید از اقتصاد حفاظت کند. یعنی سیاست های protectionism یا حمایت گرایی داشته باشیم. آن روایت «قدمهای شجاعانه» و «همه ی منافع خصوصی سازی» که یادتان هست! ولی الان می فرمایند که در کل برنامه اول، تئوری مان این بود که «اقتصاد درهای باز» داشته باشیم و «به نظر من این یک اشکال عمده است و باید برای یک دوره جدید اقتصاد ما اقتصاد حفاظت شده باشد و اقتصاد درهای باز نداشته باشیم. «قصد در این مختصر ارایه طرح و سیاست برای اقتصاد ایران نیست. این کار باید از سوی کسانی انجام بگیرد که به ارقام موثق در باره این اقتصاد دسترسی دارند ولی می خواهم یادآوری بکنم که بسیاری از کارشناسان گران مایه و صاحب نفوذ ما در حالی که به نظر می رسد با «خصوصی سازی «آشنائی ندارند، نه فقط از آن دفاع می کنند بلکه آن را تنها راه نجات کشور می دانند. نظر به این که نه از مسایل اقتصادی مملکت درک کافی دارند و نه این سیاست ها را به خوبی می شناسند نتیجه این می شود که سر و ته دیدگاه هائی که در معرض قضاوت همگانی می گذارند با هم جمع شدنی نیست. دکتر لاریجانی در حالی که از خصوصی سازی دفاع می کند و این البته حق مسلم اوست که طرفدار هر سیاستی باشد ولی نمی تواند و به گمان من نباید، هم زمان، به این صورت مدافع کنترل کامل دولت بر عملکرد بازار باشد و یا به عکس، اگر ایشان کنترل دولت را ضروری می داند، که دیگر نمی تواند هم زمان مبلغ خصوصی سازی گسترده نیز باشد. چنین کاری، نتیجه اش اغتشاش در عرصه اندیشه پردازی سیاست اقتصادی و نتیجه عملی ترش، تداوم و حتی می گویم تعمیق بحران اقتصادی و افزودن بر ریسک سیاسی این نوع فعالیت ها در اقتصاد ایران است. در اقتصاد نئوکلاسیک ها که سرمنشأ نظری همه این سیاست هاست «خصوصی سازی» و «آزادسازی» (یعنی تقلیل نقش کنترل کننده دولت بر

به داستان دردآلود تک نرخی کردن نرخ ارز باز خواهم گشت، فعلا به بررسی مصاحبه یکی از اندیشمندان بانفوذ دولت «سازندگی» که اگرچه بطور مستقیم در تدوین سیاست اقتصادی نقش نداشت ولی یکی از ایدئولوگ های با نفوذ این دوره بود ادامه بدهم تا ببینید که درهم اندیشی نظری تا به چه میزان بود و چه پی آمدهائی داشت.

دکتر لاریجانی می گوید برای این که اهداف روشن شود باید مفاهیم «اقتصاد سالم»، «اقتصاد قوی» و «اقتصاد مدرن» را در نظر داشته باشیم و ادامه می دهد «اگر فاصله این ها را در نظر داشته باشیم اهدافمان روشن تر خواهد بود. «قبل از این که به بررسی مختصات آن بپردازم اضافه کنم که این ها قرار است مراحل مختلف توسعه و تحول اقتصادی در ایران باشد و همین جا پس به اشاره بگویم که در شرایط امروز جهان، این مسئله که چگونه ممکن است اقتصادی «سالم» باشد ولی «قوی» نباشد و یا «قوی» باشد ولی «مدرن» نباشد یکی از معماهای طرح شده از سوی نظریه پردازان دولت «سازندگی» در ایران است.

با این همه وقتی مختصات «اقتصاد سالم» را بر می شمرد، آدم بی اختیار دلش برای فرمایشات دیگرشان اندر باب «معجزات» خصوصی سازی کباب می شود. یعنی می خواهم این را گفته باشم که همان بلا تکلیفی در عرضه اندیشه ورزی در این جا نیز ظهور می کند. می گوید «اقتصاد سالم... اقتصادی نیست که صادرات بالا داشته باشد. اقتصادی نیست که در دنیا می تواند رقابت کند. اقتصاد سالم براساس ویژگی های درونی کشور طرح ریزی شده، یعنی مردم در آن می توانند به راحتی مایحتاج اولیه زندگی خود را به دست آورند. «در این مرحله، اقتصاد باید در پیوند با موادی چون «ارزاق عمومی، انرژی، برق

عملکرد بازار) اگر با هم و هم زمان انجام نگیرند به هیچ یک از اهداف ادعائی «رقابت»، بالا رفتن کیفیت و پائین آمدن هزینه تولید... نخواهد رسید. من البته نظرم این است که این دو با یک دیگر نیز به این اهداف نمی رسد ولی دکتر لاریجانی داستان دیگری می گوید. هم از آن «قدمهای شجاعانه» به سختی دفاع می کند و هم عملاً می گوید برای سالم سازی اقتصاد دولت نباید از این قدمها بردارد و به این ترتیب، همه بافته های خویش را پنبه می کند. به قول ایشان، «دولت حصار می کشد و از تولیدات داخلی حفاظت می کند». برای روشن نمودن نقطه نظرات خود به نمونه خودروسازی اشاره می کند که اگر تئوری protectionism نباشد خواهید گفت چه لزومی دارد که ما دو کارخانه داشته باشیم. بهتر است که تولیدات داخلی در تقابل با واردات مجبور به رقابت شوند و اما در «تئوری protectionism» حمایتی درست عکس این صحبت می شود. در تئوری حمایتی ما باید حفاظت بکشیم... اگر از دیدگاه حمایتی نگاه کنیم اشکال خودروهای داخلی این است که دولت اینها را تولید می کند ولی اشکال این نیست که این ها در داخل تولید می شوند... در دیدگاه حمایتی اجازه واردات خودرو نباید داده شود و برعکس کارخانه های داخلی ... به بخش خصوصی واگذار شود. «این اشاره را بکنم که زبان فارگلیسی (فارسی-انگلیسی) در اصل مصاحبه است و من گناهی ندارم. مشاهده می کنید که چگونه دکتر لاریجانی مجدداً به مبحث شیرین «خصوصی سازی» باز گشته اند. به دفاع ناشیانه دکتر لاریجانی از این واگذاری ها نمی پردازم ولی برای نشان دادن نادرستی دیدگاه اش با استفاده از همان مثال ایشان مطلب را دنبال می کنم. قصدم نشان دادن نادرستی استدلالات ایشان است نه نقد نظریه حمایتی. فرض کنید دولت ایران به پیشنهاد ایشان عمل کند و ورود خودرو به ایران ممنوع شود. چه پیش خواهد آمد؟ سه احتمال سردستی را مطرح می کنم.

- در اقتصادی که عمده ترین مشخصه اش وجود کمبود جدی در بسیاری از عرصه هاست، قیمت خودرو از قیمت یک هواپیمای جامبو جت بیشتر می شود. صاحبان (فرضا) خصوصی پیکان و سایپا سوپر میلیاردی می شوند و به ریش مصرف کنندگانی که باید تا قیامت در نوبت دریافت خودروئی که بهایش را از پیش پرداخته اند بمانند، می خندند. فشار تقاضا (کمبود عرضه) توام با ممنوعیت واردات باعث می شود که مباحث مربوط به «کیفیت»، «تقلیل هزینه تولید» و «کاهش قیمت» نیز همه و همه به فراموشی سپرده شوند.

- این دو شرکت خصوصی با یک دیگر رقابت خواهند کرد و پس از مدتی، به جای دو شرکت یک صاحب «خصوصی» کنترل و مالکیت هر

دو موسسه را به عهده می گیرد. در آن صورت، بازار خودرو در ایران به صورت «همت عالی» در خواهد آمد. یعنی به صورت «بازار تولیدکننده انحصاری بدون هیچ فشار رقابتی» در می آید. خریداران برای خرید کالاهای کمیاب با یک دیگر به رقابت می پردازند و در نتیجه، قیمت ها از کنترل خارج می شود.

- فشار تقاضا باعث بالا رفتن قیمت می شود و سودآوری خودروسازی بهبود می یابد و سرمایه گذاران خصوصی به سرمایه گذاری در این بخش تشویق می شوند. این پیامد کتابی و درس نامه ای پیشنهاد دکتر لاریجانی و نئولیبرالهاست. به جد امیدوارم که این گونه بشود ولی نمی شود و نمی تواند بشود. چون سرمایه درکنار سودآوری به پیش شرط های دیگری نیز نیاز دارد و مادام که آن پیش شرط ها وجود نداشته باشد سرمایه گذاری هم صورت نخواهد گرفت. از این پیش شرط ها می توان به امنیت اجتماعی و اقتصادی، اعتماد و باور مردم به حاکمیت، ثبات و معقولانه بودن سیاست های اقتصادی اشاره کرد. آیا این پیش شرط ها در ایران وجود دارند؟

پاسخ من به این پرسش منفی است. شاهد من نیز نکاتی است که شماری از دست اندرکاران همین حکومت، خود مطرح کرده اند. به گفته رئیس اطاق بازرگانی تهران، «امروز دولت سهام خود را عرضه می کند ولیکن رغبت برای سرمایه گذاری کم است. زیرا مردم هنوز فکر می کنند تغییر جهت سیاسی برای مردمی کردن و آزادسازی هنوز یک امر جدی نیست». البته توجه دارید که برای جا انداختن «خصوصی سازی» آن را «مردمی کردن» نامیده اند. یکی از وزیران پیشین اقتصاد در گزارشی که به مجلس ارائه داد ضمن تکیه بر نیاز اقتصادی کشور به سرمایه گذاری گفت که برای رسیدن به اهداف برنامه «هر روزی که می گذرد چیزی حدود ۲۵ الی ۳۰ میلیارد ریال باید سرمایه گذاری صورت پذیرد. سؤال من این است که آیا فضائی ایجاد کرده ایم برای چنین سرمایه ای یا نه؟ اگر ایجاد نکرده ایم، این سرمایه گذاری را چه کسی می خواهد انجام دهد، دولت با بخش خصوصی؟». در عین حال، اظهار نظرهای دیگر مقامات حکومتی را داریم که پیشتر به آن اشاره کردم که به ایجاد این فضا کمک نمی کنند هیچ، بلکه این فضا را تنگ تر خواهند کرد. پس برگردیم به همان مثال خودرو.

با آن چه که در بالا گفتیم تردیدی نیست که می توانیم به راحتی از احتمال سوم رد شویم یعنی می خواهیم بگویم بدون شراکت مستقیم دولت در افزودن بر ظرفیت تولیدی در اقتصاد، پیشنهاد ایشان به نتایج مورد ادعا نخواهد رسید. و اما پس از سالم سازی اقتصاد، دکتر

لاریجانی ادامه می دهد، «باید وارد رقابت شویم و واحدهائی را که در داخل کشور تولید می کنند وارد صحنه رقابت با محصولات مشابه خارجی کنیم» و لابد با وجود این که اقتصادمان هنوز «مدرن» نشده است - یعنی هنوز از ابزار و تکنولوژی پیشرفته استفاده نمی کنیم- در این رقابت ها برنده هم بشویم. چون «اقتصاد قوی، اقتصادی است که صادرات بالائی دارد.»

و اما مرحله نهائی در مراحل آقای دکتر لاریجانی، یعنی مدرن سازی اقتصاد «به معنای بکارگیری ابزار و تکنولوژی پیشرفته در امر صادرات و تولید است». اولین سؤال این است که اگر در مرحله سالم سازی به خودکفائی رسیده ایم و در مرحله قوی سازی هم به «صادرات بالا دست» یافته ایم، این مرحله نهائی را دیگر برای چه منظوری لازم داریم؟ و اما پرسش دیگر این که اگر «اقتصاد قوی» ما از ابزار و تکنولوژی پیشرفته در تولید و صادرات بهره نمی جوید، در این عصر و زمانه ای که تکنولوژی سوار زندگی بشریت شده است، پس چگونه است که «صادرات بالا» امکان پذیر می شود؟ یعنی تا کی باید ما از ایران، به غیر از نفت خام، روده، پوست و دنبان بُز و گوسفند صادر کنیم!!

متأسفانه تناقض و ناهمخوانی نظرات اقتصادی دکتر لاریجانی و دیگر نظریه پردازان دوران «سازندگی» بسیار جدی است. از یک طرف می گوید، «عدم خصوصی سازی سبب می شود علاوه بر این که سرمایه گذاری دولت از لحاظ بازدهی مناسب جواب ندهد بلکه بخش های خصوصی هم نتوانند رشد کنند» در عین حال با قاطعیت اعلام می کند «من معتقدم اصلاً باید از مرکزی از بالا، برنامه توسعه تدوین شود و بخش ها خودشان را با آن تطبیق بدهند». «برهمن اساس، یعنی این برنامه کلی تدوین شده در مرکزی از بالا «ممکن است بخش های کاملاً تعطیل شوند و یا بخش های جدید ایجاد شوند» و حتی قبل از تشکیل این مرکز و تدوین این برنامه خودشان دست به کار می شوند. «من معتقدم که برای حل مشکلات کنونی تعدادی از پروژه های مان را حتماً تعطیل کنیم... در مورد مساله بیکارشدن تعدادی از کارگران نظرم این است که باید با یک برنامه ضربتی آن را حل کرد و مقدار آثار بیکاری را تخفیف داد» و البته در سرتاسر این مصاحبه مختصات این برنامه ضربتی را به دست نمی دهند و این یکی دیگر از معماهای طرح شده از سوی ایشان و دیگر نظریه پردازان است.

از انجام این مصاحبه ها که در این نوشتار مورد استناد من بوده اند چند سالی گذشته است. امیدوار بودم که سیاست پردازان گرامی ما درس های ضروری را از گذشته های نه چندان دور ما آموخته باشند.

ولی دردمندانه باید گفت که بلاتکلیفی در عرصه اندیشه ورزی اقتصادی عمیق تر و علنی تر شده است. البته طولی نکشید که سقوط بازار جهانی نفت و به دنبالش کاهش چشمگیر درآمدهای ارزی ایران، بحران اقتصادی ایران را تشدید کرد. دولتمردان بدون این که به روی مبارک خویش بیاورند، اجرای این سیاست های مخرب را متوقف کردند. مقوله بدهی خارجی ایران در سال های آخر ریاست جمهوری آقای رفسنجانی بسیار جدی شد. وقتی در خرداد ۱۳۷۶، آقای خاتمی با یک اقبال چشمگیر عمومی به ریاست جمهوری رسید انتظار این بود که کشتی بان را سیاستی دگر لازم شده باشد ولی طرح «سامان دهی خاتمی، به راستی چیزی به غیر از بازگشتی به همان سیاست های ورشکسته دوران «سازندگی» نبود. تفاوت عمده، اگر تفاوتی بود، این بود که خاتمی از اقبال چشمگیر عمومی برخوردار بود. قبل از پرداختن به جوهی از اقتصاد در این دوره، اجازه بدهید که پیامدهای اقتصادی دوران «سازندگی» را مرور کنیم. این بازنگری مختصر، به گمان من، برای درک وضعیتی که در آن هستیم ضروری است.

درهم اندیشی: هم استراتژی هم تاکتیک!

دربخش های پیشین، زمینه ای از سیاست پردازی در ایران به عصر «سازندگی» به دست دادم و گفتم که آن چه که وجه غالب داشت، بلاتکلیفی بود و تا حدود زیادی گیج سری و آن چه که مقبولیت یافت راه حل های کتابی بود که بطور مستقیم و غیرمستقیم از سوی کارشناسان صندوق بین المللی پول تبلیغ می شد. در نوشته های گوناگون در این سال ها من براین نکته پافشاری کرده ام که اجرای این سیاست ها نه فقط، حلال مشکلات اقتصادی ایران نخواهد بود که این مشکلات را تعمیق و تشدید خواهد کرد. از پایان جنگ و به ریاست جمهوری رسیدن آقای رفسنجانی نزدیک به ۲۰ سال گذشته است و در این مدت، ۸ سال ایشان و ۸ سال بعدی نیز آقای خاتمی در این مقام بود و داریم به پایان ۴ سال ریاست آقای احمدی نژاد هم نزدیک می شویم. هرچه که اختلاف بین این سه باشد، سیاست اقتصادی دولت آقای خاتمی، همان سیاست آقای رفسنجانی بود که با شور و شوق بیشتر به اجرا در آمد. اگر ماسک را از شعارهای آقای احمدی نژاد بر دارید، ایراد ایشان به رفسنجانی و خاتمی این است که در اجرای این سیاست ها، «تعجیل» نداشتند. نه این که به واقع، طلایه دار نگرش دیگری به اقتصاد باشد. گوهر سیاست های احمدی نژاد با همه ایرادهائی که به دیگران می گیرد، همان سیاست مورد قبول آقای رفسنجانی و آقای خاتمی است. آن چه که این روزها، موجب شده





های به مراتب بیشتری در ایران اجرا می شود. و اما درباره این اقتصاد وابسته به نفت مان چه می توانیم گفت؟ به عنوان نمونه توجه کنید که در طول ۱۳۸۳ واردات به ایران نسبت به سال قبل ۳۰ درصد افزایش یافت. ولی دلارهای نفتی بیشتر که ناشی از وضعیت نابسامان بازار نفت بود به ایران امکان داد که این مقدار واردات بیشتر را بدون روبرو شدن با یک بحران مالی، جذب کند. البته پیامدش به صورت ورشکستگی واحدهای تولیدی داخلی و افزایش بیکاری درآمد هست و قابل رویت. درضمن، در این ۲۰ سال گذشته و به خصوص در این ۴ سال آخر، اگر ادعای دولتمردان راست باشد، بخش های زیادی از اقتصاد را به بخش خصوصی واگذار کرده اند ولی نه فقط تورم هم چنان پا برجاست و بیکاری هم در حال افزایش است بلکه فقر و نداری و نابرابر شدن درآمد و ثروت هم، هم چنان ادامه دارد. به گوشه هایی از این مشکلات باز خواهیم گشت.

و اما در آن سال هائی که با دنیائی تبلیغ دوران «سازندگی» نام گرفته اوضاع در ایران به چه صورتی متحول شده بود؟ این که در اقتصادی برآمده از یک جنگ ویرانگر، میزان رشد سالانه تولید ناخالص داخلی ممکن است زیاد باشد، هیچ ابهامی ندارد. چون بازسازی مناطق جنگ زده، اگر چه ضرورتا به معنای بیشتر شدن امکانات رفاهی برای

است تا آقای رفسنجانی و آقای خاتمی و شماری از طرفداران شان با ادبیات گزنده تری از احمدی نژاد ایراد بگیرند به واقع این است که طشت رسوائی این سیاست مشترک، از بام ها اگر نیفتاده باشد، ولی دارد می افتد. البته این خرده گیری ها و هشدار دادن ها انگیزه های دیگری هم دارد که وارسیدن شان را می گذارم برای فرصتی دیگر، ولی با همه تبلیغاتی که مدافعان این سیاست ها در ایران می کنند، نیک بختی شان در این بود که بازار نفت تا به همین اواخر رونق داشت و در نتیجه میزان دلارهای نفتی ایران از همیشه بیشتر شده بود. اگر این چنین نمی شد، پیامدهای مخرب این سیاست ها بسیار عیان تر و روشن تر در معرض دید همگانی قرار می گرفت. البته که آقای احمدی نژاد در خیلی عرصه ها با این دو تفاوت دارد ولی گوهر برنامه های اقتصادی اش با رفسنجانی و خاتمی تفاوت قابل توجهی ندارد و اگر اختلافی وجود داشته باشد، اجرایش در دوره ایشان نامنظم تر شده و با پریشان اندیشی بیشتری همراه بوده است. بعلاوه، اگر در دوره دو رئیس جمهور قبلی، بخصوص در دوره آقای خاتمی، با تعاملی که با دیگر کشورها انجام می گرفت، برای کاستن از هزینه های اداره مملکت کوشش شده بود ولی آقای احمدی نژاد با خیره سری به این وجه توجه نمی کند و در نتیجه، همان سیاست های قبلی ولی با هزینه

جمعیت نیست ولی نرخ رشد اقتصاد را متورم می کند. ولی اگر از متغیرهای کلان بگذریم و به آمارهائی که در زیر از نشریه «مجلس و پژوهش» نقل می کنم توجه کنیم، تا حدودی وخامت اوضاع اقتصادی در ایران روشن می شود.

الگوی توزیع در آمد کشور در دهکهای مختلف برای سال ۱۳۷۵

دهک فقیرترین، ۱/۴٪، دهک دوم، ۳/۱٪، دهک سوم، ۳/۳٪، دهک چهارم، ۳/۹٪، دهک پنجم، ۵/۱٪، دهک ششم، ۶/۹٪، دهک هفتم، ۱۰/۲٪، دهک هشتم، ۱۲/۱٪، دهک نهم، ۱۴/۲٪ و دهک غنی ترین، ۳۹/۸٪

داستان این است که پژوهشگران وابسته به مجلس اسلامی بر اساس اطلاعات موجود، توزیع درآمد را برای سال ۱۳۷۵ به این صورت برآورد می کنند. البته می توان این اطلاعات را به صورت دیگری هم نوشت:

سهم ۶۰٪ فقیرتر جمعیت از کل درآمدها فقط ۲۳/۷٪ بود و سهم ۴۰٪ غنی تر جمعیت نیز، ۷۶/۳٪.

یا این که می توان آن را به این صورت نوشت: ۵۰٪ فقیرتر جمعیت، ۱۶/۸٪ از کل درآمد را داشت و ۱۰٪ غنی ترین بخش جمعیت هم ۳۹/۸٪، یعنی درآمد ده در صد جمعیت نزدیک به دو برابر و نیم درآمد نصف جمعیت بود. به عبارت دیگر اگر در جامعه برابری کامل می داشتیم، یا طور دیگر بگوییم، اگر حق به حق دار می رسید، سهم ۵۰ درصد جمعیت می بایست معادل ۵۰ درصد از درآمدها می شد، ولی مکانیسم هائی به کار افتاده است و ۵۰ درصد از جمعیت از ۳۳/۲ درصد از درآمدها (یعنی ۱۶/۸-۵۰) محروم گشته اند.

پیشاپیش به انتقادهای احتمالی دو دسته جواب بدهم: اولاً بعید نیست شووینیست های وطنی بگویند که وضع در خیلی از کشورهای دیگر هم همین گونه است و این مشکل، مشکلی ایرانی نیست. خوب نباشد. مگر من می گویم هست! وضع در آن کشورها هم مثل ایران خراب است. و اما گروه دوم، راست های افراطی اند که از خیرات سر «کمونیسم روسی» گمان می کنند معقول سخن می گویند. به ادعای این جماعت برای انباشت سرمایه که پیش گزاره ی توسعه اقتصادیست، نابرابری در توزیع درآمد لازم و ضروریست، در غیر این صورت تنها می توان فقر را به تساوی تقسیم کرد. سخن این جماعت را اگر خلاصه بکنم این است که پول دارترها تمایل به مصرف پائین

تری دارند و تمایلشان به پس انداز بیشتر است و پس انداز هم بالاخره در اقتصاد سرمایه گذاری خواهد شد. خوب که چی؟ عیب این نظریه ها در این است که پیش گزاره هایشان نادرست اند. یعنی سرمایه دارها به خاطر اینکه نمی دانند مازاد درآمد را چگونه هزینه کنند سرمایه گذاری نمی کنند. بلکه تنها به این دلیل سرمایه گذاری می کنند تا در مرحله بعدی سود بیشتری به دست بیاورند و پیش شرط سود بیشتر داشتن این است که بتوانند آنچه را که تولید می کنند به فروش رسانده و نقد کنند. یعنی باید برایشان تقاضا به اندازه کافی موجود باشد. البته یک سوی این رابطه بدیهی ممکن است در اقتصاد دلال سالار و انگل پرور ایران صادق نباشد. یعنی در یک اقتصاد دلال سالار، بدون کوچکترین کار تولیدی هم می توان میلیون ها بلکه میلیاردها ریال به جیب زد. حرف مرا قبول ندارید؟ بگذارید نمونه بدهم. در ۲۳ آذر ۱۳۷۲ قیمت دلار در بازار آزاد ۲۲۳۵ ریال بود و در بانک مرکزی هم ۱۷۶۷ ریال و سیاست بانک مرکزی هم در آن تاریخ بر این مبنا قرار داشت که هر کس می تواند با مراجعه به بانک مرکزی ۳۰۰۰ دلار بدون هیچ قید و شرطی خریداری نماید. قرار بر این بود که با این سیاست بدیع کمر بازار ارز بشکند ولی نشکست و داستان دردآلودش را همگان می دانند. نتیجه ملموس ترش اما این شد که حتی کسانی که دلال نبودند هم دلال شدند و دلیلش هم ساده بود:

خرید از بانک مرکزی ۳۰۰۰ دلار ضربدر ۱۷۶۷ = ۵۳۰۱۰۰۰ ریال

فروش در بازار آزاد: ۳۰۰۰ ضربدر ۲۲۳۵ = ۶۷۰۵۰۰۰ ریال

مابه التفاوت: ۱۴۰۴۰۰۰ ریال

اگر یک دلال ارز هفته ای ۵ بار دست به چنین معامله ای می زد، در سال بیش از ۳۶۵/۰۰۰/۰۰۰ ریال کاسب بود و البته که «کاسب حبیب خداست!» حالا شما همین را مقایسه بکنید با درآمد یک استاد دانشگاه و یا یک مدیر و یا یک وزیر، البته منظورم وزرا و مدیران «پردرآمد» نیستند.

باری، اگر سرمایه گذاری برای سودآوری بیشتر باشد نه باج ستانی بیشتر، توزیع نابرابر درآمد عمده ترین مانع بر سر راه این گونه سرمایه گذاری هاست. چون فقر گسترده باعث می شود که تولید روی دست تولیدکننده بماند و نقد نشود.

البته می توان همین اطلاعات بالا را به صورتی دیگر هم نوشت، ولی از آن می گذرم. فقط بگوییم و بگذرم که درآمد غنی ترین ده درصد جمعیت، بیش از ۲۸ برابر درآمد فقیرترین ده درصد جمعیت است و حتی ۶ درصد از مجموع درآمد ۷۰ درصد جمعیت کشور بیشتر است.



پی آمد سیاست «آزاد سازی» در دنیای واقعی، «دلاری» کردن قیمت هاست. در حالیکه، درآمدها در این کشورها به واحد پول محلی باقی می ماند و همین، یکی از عمده ترین علل نابرابر شدن درآمدها و گسترش فقر و نداری است.



این تجربه تکرار می شد و ما هم به تجربه آموخته بودیم که به محض بیرون آمدن از مطب دکتر داروها را در سطل خاکروبه بیاندازیم و بگذاریم ناخوشی های عمدتا غیرمهم ما سیر طبیعی خود را طی کند. گفتن ندارد که در آن محیط و در دوره ی خدمت اجباری از دست ما کاری بر نمی آمد. آقای دکتر «جناب سرهنگ» بود در ارتش شاهنشاهی و ما هم سربازهای بی جیره و موجب که از بد حادثه «خدمت» می کردیم. اگر هم شکایتی می کردیم می بایست به رئیس گروهان مراجعه کنیم که چندین درجه از جناب سرهنگ مادون تر بود و طبیعتا چنان شکایتی به جایی نمی رسید. از سربازهای دوره های بعدی شنیدم که آن شبه تأثر های شبانه هم ادامه یافتند.

این تجربه روزگار جوانی، یک نکته را به وضوح روشن می کند که در زمانه ی کنونی ما، آنکه قدرت دارد «راست» هم می گوید و «درست» هم عمل می کند. حتی اگر این اعمال با منطق عامیانه در تضاد و تناقض قرار بگیرد. آدم لازم نیست علم طب خوانده باشد تا بداند که چنین کاری با عقل سلیم و با منطق عامیانه جور در نمی آید. واقعیت بدیهی این است که افراد مختلف، حتی وقتی بیماری مشابهی دارند به داروهای مشابه عکس العمل های متفاوتی نشان می دهند. این گریز گستاخانه را به دنیای طبابت زدم تا این نکته بدیهی را بگویم که حتی یک بیماری ساده و معمولی برای خودش تاریخچه ای دارد و در اغلب، اگر نه همه موارد، محدود به شرایطی است که نادیده گرفتن شان با عقل سلیم جور در نمی آید. اگر تاریخچه بیماری و یا این عوامل موثر نادیده گرفته شوند، نه فقط بیماری معالجه نمی شود، بلکه ممکن است حادثه هم بشود و حتی بعید نیست بیمار را بکشد. نمونه وار بگویم، به همگان نمی توان برای تخفیف سر درد آسپرین داد چون کسی که علاوه بر سردرد، زخم معده هم دارد ممکن است دچار خونریزی داخلی هم بشود و کار دست خودش و دکتر معالجش بدهد.

خلاصه کنم، ۸۰ درصد جمعیت تنها از ۴۶ درصد درآمد بهره مند می شوند و ۲۰ درصد بقیه هم ۵۶ درصد بقیه را به جیب می زنند. یعنی هرچه که دامنه ادعاها باشد، واقعیت این ارقام و آمارهای دولتی عیان تر از آن است که تفسیر متفاوتی پذیرفتنی باشد. مطابق آمارهای رسمی تورم افسارگسیخته هم که داریم که بدون تردید این توزیع نابرابر را نابرابرتر خواهد کرد. یعنی می خواهم بگویم که رانت خواری و فقر و نداری را به گسترده ترین حالت سراسری کرده اند، و اما چرا این طور شده است؟

برای پاسخگوئی به این سؤال باید کمی به عقب برگردیم و شماری از سیاست های اقتصادی رادر چند سال گذشته مرور کنیم. درصافات پیش، زمینه نظری پذیرش این دیدگاه را به دست دادم. ولی، اجازه بدهید برای این که نکته ام روشن تر شود، اندکی مقدمه چینی بکنم.

دکتر IMF و اقتصاد بیمار ایران:

یادش بخیر در اواخر دهه چهل که در پادگان فرح آباد تهران سربازی خدمت می کردیم، مکرر اتفاق می افتاد چندتنی که هرکدام ناخوشی متفاوتی داشتیم از دکتر پادگان داروی مشابهی دریافت می کردیم. شب ها که خسته از بیکاری و رژه های صد تا یک گاز در آسایشگاه خستگی در می کردیم، بازگو کردن همان تجربیات روزانه به صورت شبه تأثری کاملاً آماتور ولی خیلی خنده دار در می آمد. یکی نقش دکتر را بازی می کرد و شماری دیگر هم هر کدام به فراخور حال ایفاگر نقش های خاص خود می شدند.

آنچه به ذهن ما مضحک و خنده دار می آمد و من هنوز برآنم که مضحک هم بود و هست، اینکه چگونه می توان به کسی که یبوست دارد برای درمان یبوست همان داروئی را داد که برای قطع اسهال به بیمار دیگری تجویز می شود. باری در همه مدتی که در پادگان بودیم



پس تا اینجا روشن شد که لازمه درمان بیماری:

- بررسی تاریخچه پیدایش بیماریست تا تشخیص درست امکان پذیر باشد.

- بررسی شرایط مشخصی که می تواند بر کارکرد داروهای تجویز شده تاثیر بگذارد.

بعید نمی دانم برای خیلی ها، آنچه تا کنون گفته ام تکرار بدیهیات باشد و حتما هم هست. با این حساب اما، آیا آموزنده و جالب نیست که «دکتر بانک جهانی» و «دکتر IMF» در برخورد به بیماری که نامش کشورهای در حال توسعه است، اگر چه مثل جناب سرهنگ پادگان فرح آباد عمل می کنند، ولی روز به روز هم بانفوذتر و محبوب القلوب تر می شوند!

مجسم کنید: در اواسط دهه ۷۰ میلادی وقتی انگلیسی ها برای درمان بیماری اقتصادی شان به دکتر IMF مراجعه کردند، نسخه مرحمتی همانی بود که نزدیک به بیست سال بعد، به آقای یلتسین دادند تا برای رفع مشکلات اقتصادی روسیه یا شوروی سابق به کار گیرد. اگرچه به ظاهر خنده دار می آید ولی وقتی دقیقا همین نسخه را به مسئولین و سیاست سازان ایران، هندوستان، برزیل، بلغارستان، تانزانیا... هم می دهند، آدم بی اختیار گریه اش می گیرد. دکتر IMF حتی زحمت نمی کشد تا لااقل داروهای هم سان را در بسته بندی های متفاوت بدهد. همان نسخه و همان داروها بی هیچ تغییری برای همه کشورها؛ مستقل از تاریخ، جغرافیا، فرهنگ و حتی اقتصاد متفاوت شان؛ تجویز می شوند. سؤال این است که در این ۲۰ سال گذشته، سیاست پردازان به غیر از کوشش برای اجرای همین سیاست ها در ایران، به راستی چه کرده بودند؟

یکی از این داروهای معجزه آسای دکتر IMF خصوصی سازی «است، یعنی واگذاری مؤسسات دولتی به بخش خصوصی و این واگذاری اگر قرار است مؤثر باشد باید همه چیز را در بر بگیرد. به سخن دیگر باید دولت از زندگی اقتصادی حذف شود. داروی شفابخش دیگر هم «آزاد سازی» است، یعنی کاهش (در واقع حذف) نقش هدایت کننده دولت، حذف سوبسیدها، حذف تعرفه های گمرکی و حذف کنترل بر بازار ارز به یک معنا، اگرچه به این زبان نمی گویند و آن را درالفاظی فریبنده می پیچانند ولی هدف اصلی و اساسی مسلط کردن تولید کالائی بر جامعه ایران است. و اگر بخواهم همین را به صورت دیگری بیان کنم، هدف اساسی و اصلی چیزی نیست به غیر از رفته رفته پولکی کردن همه چیز، آموزش، بهداشت، و حتی به بخش خصوصی واگذار کردن زندان ها. در یک کلام، واگذاری همه جنبه های

زندگی به «قوانین بازار». به ادعاها در عرصه ی نظری کار ندارم ولی پی آمد سیاست «آزاد سازی» در دنیای واقعی، «دلاری» کردن قیمت هاست. در حالیکه، درآمدها در این کشورها به واحد پول محلی باقی می ماند و همین، یکی از عمده ترین علل نابرابرتر شدن درآمدها و گسترش فقر و ناداری است. پیش تر با اشاره به کارشناسان ایرانی اشاره کردم که از این سیاست ها در ایران دفاع می کردند و در بالا هم، با آمارهایی که از نشریه مجلس ارایه دادم، پیامد اجرای همین سیاست ها را در ایران مشاهده می کنید.

و اما، اولین پرسش این است که تفاوت دکتر IMF با جناب سرهنگ ما در پادگان در چیست؟ در ظاهر امر هیچ. هر دو صاحب قدرت هستند و هر دو در تقابل با منطق عامیانه عمل می کنند. ولی اگر جناب سرهنگ می توانست فقط زندگی شمار معدودی از سربازهای بی جیره و مواجب را به مخاطره بیاندازد، دکتر IMF به راستی زندگی و مرگ صدها میلیون انسان را بازیچه ی بلهوسی های تئوریک فضلی اقتصاد ندان خود کرده است. این نکته است که آدم را عصبانی می کند.

این درست که هم اقتصاد انگلیس بیمار است و هم اقتصاد روسیه. ولی این بیماری ها منشأ و مختصات متفاوتی دارند و معلوم نیست چرا باید با نسخه ی مشابهی معالجه بشوند؟

بیماری اقتصاد انگلستان ناشی از سلطه سرمایه سالاری تکامل یافته است که از جمله به خاطر حادث شدن تضادهای درونی اش گرفتار هزار و یک درد بی درمان است. ولی اقتصاد روسیه تا همین اواخر قرار بود «سوسیالیستی» باشد، ولی یک اقتصاد «اشتراکی بوروکراتیک» در آن برعکس وضعیت اقتصاد در انگلستان، بخش خصوصی عملا همه کاره نبود. در انگلستان، ما با تضاد سرمایه مالی و سرمایه صنعتی روبرو هستیم (نمونه اش را در سپتامبر ۱۹۹۲ دیدیم که چگونه به خروج انگلیس از نظام پولی اروپا منجر شد) و در این اقتصاد فردگرا، فرد قرار است همه کاره باشد. در انگلیس، سلطه سرمایه مالی و مراکز مالی (The City) را داریم که عمدتا نگران سودآوری های کوتاه مدت (معمولا مقدار سود در پایان هر فصل) هستند و به همین دلیل هم هست که سیاست اقتصادی درازمدت به کار گرفته نمی شود، ولی در روسیه، تا همین اواخر این مراکز مالی وجود نداشتند و سرمایه مالی هم وجود نداشت تا بر متغیرهای اقتصادی تاثیر بگذارد. با آن ادراکات مرتجعانه از سوسیالیسم، فرد هم که قرار نبود مهم باشد و نبود. به همین اندازه مضحک و غیرعقلانی هم سان گرفتن اقتصاد ایران یا اقتصاد هندوستان با یک دیگر، و یا با اقتصاد انگلستان و مصر است. ما



اگر امروز، کمر اکثریت مردم ایران دارد در زیر بار فشارهای اقتصادی می شکند، تقصیر استکبار جهانی است و «تهاجم فرهنگی اش!» به یک معنا، ناتوانی ایدئولوگ های این دو رژیم (نظام سلطنتی و جمهوری اسلامی) در وارسیدن علل ناکامی ها تغییری نکرده است.



اطلاعات بیشتر و تازه تر در باره ی گسترش فقر و نداری را در روزنامه ها و حتی سایت های حامی دولت هم بخوانید. دلیل اصلی و اساسی من هم این است که این دیدگاه، در حیطه ی نظری متناقض است و در حیطه ی عملی با آن چه که از اقتصاد و سیاست و جامعه ایران می دانیم، به تمام معنی نامربوط.

اولین پرسشی که باید به آن پرداخت، این است که به چه دلیل یا دلایل تاریخی - اقتصادی در جوامعی چون ایران بخش دولتی در اداره امورات اقتصادی عمده شد؟

پاسخ به این سؤال بررسی بسیار گسترده تری می طلبد، به اشاره اما می گذرم که انقلاب اکتبر و بحران گسترده دامن سال های بیست قرن گذشته که سرانجام به جنگ خانمان سوز جهانی دوم منجر شد، باعث گشت که سرمایه سالاری رقابت آزاد مورد بازبینی جدی قرار بگیرد. نتیجه ی این بازبینی این بود که به نقش موثر دولت به عنوان ابزار و وسیله ای برای رفع کمبودها و تخفیف تناقضات سرمایه سالاری رقابت آزاد مهر تأیید زدند و اقتصادیات کینزی یا به قولی «انقلاب کینزی» شکل گرفت. در همین سال ها، همراه با حادث شدن مصائب اقتصادی کشورهای در حال توسعه، سیاست سازان جهان سرمایه داری کاریکاتوری از این نگرش جدید را به این کشورها صادر کردند. یعنی در سال های پس از جنگ، نسخه های پیچیده در شفاخانه های سرمایه سالاری برای این جوامع بیانگر سیاستی شد که بر دو پایه استوار بود:

- اقتصاد با طرح ریزی به جای اقتصاد مبنی بر بازار آزاد. در همین راستا بود که در ایران مثلاً، سازمان برنامه و بودجه به وجود آمد با هدف مشخص برنامه ریزی برای اقتصاد.

- ایجاد و پیدایش شرکت ها و مؤسسات دولتی که می بایست همچون وسیله ای در دست این دولت ها برای رسیدن به اهداف این

در ایران، در ۴۰-۵۰ سال گذشته اقتصادی داشته ایم که از همه چیزمان بوی گند نفت به مشام می رسیده است. از تصادف روزگار، سرزمین ما نفت داشت و ما هم سوار بر مرکب بادپا و سم سیاه نفت در قبل از بهمن ۱۳۵۷ می خواستیم به «تمدن بزرگ» برسیم و در سال های پس از سقوط نظام سلطنتی نیز، هم چنان می خواهیم اقتصاد ایران را بر اساس نفت بازسازی کنیم. اینکه در گذشته، «یافت آباد»، «زورآباد» و «حلبی آباد» مثل قارچ سبز می شدند تقصیر مردم بود که «مدرنیزاسیون» اعلیحضرت را نمی فهمیدند و اگر امروز، کمر اکثریت مردم ایران دارد در زیر بار فشارهای اقتصادی می شکند، تقصیر استکبار جهانی است و «تهاجم فرهنگی اش!» به یک معنا، ناتوانی ایدئولوگ های این دو رژیم در وارسیدن علل ناکامی ها تغییری نکرده است. تغییر عمده در این است که در دوره ی قبلی این «متخصصان» کراوات می زدند و هم اکنون سیاست پردازان حکومتی و حتی غیرحکومتی ریش می گذارند و به دین داری تظاهر می کنند. اینکه مصر و یا هندوستان چنین ثروت بادآورده ای ندارند، به دکتر IMF چه ربطی دارد و چرا باید چنین تفاوت ناچیزی در نظر گرفته شود! البته به فرهنگ، تاریخ و جغرافیای متفاوت دیگر اشاره نمی کنم. اجازه بدهید خود را به بررسی مختصری از اقتصاد ایران محدود بکنم. ولی قبل از آن اما، می رسیم به یک پرسش اساسی که آیا این نسخه شفابخش برای درمان آن بیماری که اقتصاد ما باشد، کارساز است؟ این پرسش از آن رو اساسی است که گذشته از دولت، در میان خود «اپوزیسیون» هم کم نیستند کسانی که ساده لوحانه بالا و پائین می پرند و «یافتم، یافتم» سر داده اند که به نمونه هائی در نوشتارهای پیشین اشاره کردم.

من بر آنم که اجرای نسخه دکتر IMF درپوشش تفسیر اصل ۴۴ قانون اساسی حال بیمار را بسی بدتر می کند [شاهدش را پیش تر به صورت آمارهای توزیع درآمد به دست داده ام البته می توانید

اگر کشورهای سرمایه سالاری غربی صنعتی بودند و ساختار سیاسی شان به صورتی بود که بخش دولتی در نهایت به صورت خدمتگذار بخش خصوصی عمل می کرد، در کشورهای توسعه نیافته وضعیت فرق می کرد.

در شماری از این کشورها که در گذشته مستعمره بودند و در سال های بعد از جنگ به استقلال سیاسی دست یافتند، ساختار اقتصادی و سیاسی به جا مانده ساختاری بود به شدت متمرکز و به مقدار زیادی مخدوش و عمدتاً بی جان و ناتوان. تقریباً در تمام این کشورها، حکومت های تا مغز استخوان فاسد با خودبرگزیدگان مادام العمر در رأس امور مسائل را جور دیگری می دیدند. صنعتی در کار نبود و اگر هم مواردی بوده است که رهبران این جوامع با صداقت و دلسوزی عمل می کردند (برای نمونه دکتر مصدق در ایران و یا لومومبا در کنگو، گولارت در برزیل، اربه نز در گواتمالا) گذشته از خرابکاری های سرمایه سالاری جهان، سازمان های جاسوسی به کمک نوکران داخلی شان - یعنی همان کسانی که از ناهنجاری اقتصادی و سیاسی موجود بهره مند بودند - «قیام های ملی» و کودتا سازمان می دهند که داستانهای برای همه روشن است و می دانیم.

و اما چرا بخش دولتی در این جوامع عمده شد؟ عمده ترین دلیلی که ارائه می شد این بود که بخش خصوصی در این جوامع از نظر کیفی عقب مانده و از نظر کمی ناچیز بود و در نتیجه برای انجام آنچه که مورد نیاز بود توان نداشت. جالب این است که سیاست سازان جهان سرمایه سالاری از جمله کارشناسان IMF و بانک جهانی در حمایت از صدور اقتصادیات کینزی به این جوامع استدلال می کردند که:

- همان گونه که به اشاره گذشتیم، کمیت و کیفیت بخش خصوصی در این جوامع از رشد کافی برخوردار نبوده و به علاوه محدود صاحبان سرمایه در این جوامع خطرپذیر نیستند.

- مالکیت دولتی انباشت سرمایه را عملی می سازد و این سرمایه ی انباشت شده می تواند برای تدارک زیرساخت های اجتماعی - اقتصادی، برای مثال راه ها، تأسیسات بنادر، بهداشت، مسکن، و آموزش که بدون آنها توسعه ی اقتصادی ناممکن است، هزینه شود.

- مالکیت دولتی بر بخش های استراتژیک، ثبات اقتصادی نظام را در دراز مدت تضمین می کند. این ثبات نه فقط مشوق که لازمه ی توسعه اقتصادی است.

- نظر به نابرابری در توزیع درآمدها و ثروت و بطور کلی گسترده گی

مالکیت دولتی انباشت سرمایه را عملی می سازد و این سرمایه ی انباشت شده می تواند برای تدارک زیرساخت های اجتماعی - اقتصادی، برای مثال راه ها، تأسیسات بنادر، بهداشت، مسکن، و آموزش که بدون آنها توسعه ی اقتصادی ناممکن است، هزینه شود.

فقر و فلاکت، دولت می تواند با بهره مندی از امکاناتی که دارد، در تخفیف این نابرابری مؤثر باشد. گذشته از بهداشت و آموزش رایگان، پرداخت یارانه های گسترده برای پائین نگاه داشتن قیمت های اقلام اساسی در این راستا انجام می گرفت.

- دولت برخلاف یک صاحب سرمایه خصوصی می تواند در راستای برآوردن اهداف غیراقتصادی، برای نمونه کاهش نابرابری های منطقه ای، کاهش بیکاری، هم فعالیت بکند.

فعلاً به این نمی پردازم که چه شد که این اهداف به دست نیامد و اما پرسش این است که اگر این عوامل درست بودند که بودند (و هنوز هم هستند) آنگاه این برگرده ی مدافعان این استراتژی قتل عام اقتصادی است تا با بررسی واقعیت های این جوامع نشان بدهند که اوضاع تغییر کرده است و به همین دلیل این نگرش جدید (خصوصی سازی) لازم است. مادام که این چنین نکنند، این نسخه جدید دکتر IMF به این می ماند که در نبود یک شکسته بند حاذق و یا به خاطر خرابکاری یک شکسته بند نادان، دست و پای شکسته را منبسط به جای گچ گیری باید قطع کرد. و این دقیقاً همان سیاستی است که در زمان آقای رفسنجانی در ایران آغاز شد و در دوره ی آقای خاتمی نیز ادامه یافت و اکنون در دوره ی آقای احمدی نژاد هم دقیقاً دنبال می شود.

و اما چرا این چنین شد؟ پرسش بسیار مهمی است که پاسخ بسیار گسترده تری می طلبد. ولی می توان به اشاره گفت که گذشته از بی کفایتی سرمایه سالاری، اشکال اساسی این نگرش این بود که به ساختار طبقاتی دولت های عمدتاً دست نشانده در این جوامع توجهی نداشت. در نتیجه پی آمد این سیاست ها این شد که دولت ها در عمل خدمتگزار اقلیت ناچیزی از برگزیدگان شدند. این دیگر برای همگان عیان است که این سیاست ها اگر برای مردم ایران یا فیلی

*این رقم باید اشتباه باشد چون با تعدیل قیمت ها- یعنی رفع پارانه ها (سوبسیدها)- این میزان کاهش نمی یابد.

لازم به یادآوری است که همان گونه که در گزارش آمده است، فرض بر این است که تمامی کالاهای خریداری شده تبدیل به کالری می گردد، در حالیکه در واقعیت زندگی جریان جز این است. یعنی، «عملا در یک کیلوگرم گوشت تنها ۳۰۰ الی ۴۵۰ گرم گوشت خالص وجود دارد». به همین دلیل «میزان کالری مصرفی خانوار مواجهه با بزرگنمایی می شود که در نتیجه خط فقر با کم برآوردی مواجه می گردد».

پس اگر ارقام بالا، درصد خانوارهای زیر خط فقر را کم برآورد می کند، آیا در این چنین جامعه ای حذف سوبسید چیزی غیر از کوشش برای آدم کشی علنی است؟ گفتنی است که تنها در مورد نان ایرانی ها گرفتار سوء تغذیه نیستند و حتی در ۱۳۶۷، حدودا ۱/۵۴ درصد از کالری مورد نیاز روزانه خانوارهای روستائی از نان تامین می شده است. حالا در نظر بگیرید که حتی محققان وابسته به مجلس در باره ی توزیع درآمدها در ایران چه نوشته اند؟ یعنی اگر بخواهیم محاسبات بالا را برای سال ۱۳۷۵ و یا حتی ۱۳۸۷ انجام بدهیم، تردیدی نیست که گستردگی فقر بسی بیشتر شده است. پس به سؤال پیشین برگردیم: آیا در چنین جامعه ای می توان و یا می بایست همه چیز را به دست بازار سپرد؟

اجازه بدهید نمونه دیگری به دست بدهم.

بازار ارز را در ایران در نظر بگیرید. در بخش قبلی از تک نرخی کردن سخن گفتم و در این جا دنباله ی همان مباحث را پی می گیرم.

پس از مدتها بی ثباتی، بانک مرکزی ایران تصمیم گرفت که از اول سال ۱۳۷۲ سیاست تک نرخی ارز را در پیش بگیرد و ارزش ریال را به دست بازار آزاد بسپارد. فعلا کاری به نحوه ی اجرای این سیاست ندارم که با منتهای درهم اندیشی صورت گرفت و به واقع زمینه ساز تشدید بحران بعدی شد. ولی این دیگر الفبای علم اقتصاد سرمایه سالاری است که برای شناور شدن نرخ ارز عرضه کنندگان و متقاضیان فعالی باید در بازار باشند تا شناور شدن نرخ ارز عملی شود. در ایران اما پیش شرط های چنین بازاری وجود نداشت. از سوئی عرضه کننده ی تقریبا انحصاری ارز دولت بود و هست که دلار های نفتی را به بازار سرازیر می کند و متقاضیان ارز هم عمدتا دلالتان ارز هستند که بیشتر در خط خروج ارز و سرمایه از ایران فعالیت می کنند. البته دلیل اصلی خروج سرمایه هم بخاطر ناامنی اجتماعی و اقتصادی گسترده ایست

پین خیری نداشت، برای شاه سابق و اعوان و انصارش و برای دار و دسته آقای مارکوس در فیلیپین و یا حتی همین اکنون برای کسانی که از کیسه مناسبات خویش با جمهوری اسلامی کیسه های گشادی دوخته اند، «خیلی برکت» داشت و برکت دارد!

برای ادامه بحث اجازه بدهید از یک مثال ساده شروع کنم. اگر ایران به تعاقب نسخه های دکتر IMF سوبسیدها را در ایران حذف کند، چه پیش می آید؟ [البته اکنون می دانیم که در اغلب موارد این چنین شده است].

تردیدی نیست که هزینه های دولت کاهش می یابد ولی در عین حال، بر اساس پژوهشی که به وسیله مؤسسه مطالعات و پژوهش های بازرگانی منتشر شده است، باعث می شود که ۵۴ درصد خانوارهای شهری و ۵۱ درصد خانوارهای روستائی زیر خط فقر قرار می گیرند. یعنی هزینه های خوراکی این خانوارها «کمتر از هزینه یک تغذیه نرمال» می شود و به این ترتیب، «این گروه از خانوارها دچار سوء تغذیه می شوند». در دنباله این نکته توجه شما را به جدول زیر جلب می کنم:

درصد خانوارهای زیر خط فقر براساس قیمت های تعدیل شده

در ۱۳۶۸ (۱۴)

عنوان	روستائی	شهری
برنج	۸۴	۹۲
گوشت	۸۲	۴۴
تخم مرغ	۲۲	۲۰
روغن نباتی	۳۲	۳۶
شکر	۰	۰

اگر سوبسیدها بر داشته شوند و قیمت بازار حاکم شود ما با وضعیت زیر مواجه خواهیم بود:

عنوان	روستائی	شهری
برنج	۸۴	۹۴
گوشت	۶۶*	۶۰
تخم مرغ	۲۳	۲۹
روغن نباتی	۷۷	۷۵
شکر	۵۶	۶۵



که عمدتاً نتیجه‌ی حاکمیت و خیره سری‌های مراکز متعدد قدرت است و با عدم حاکمیت قانون در جامعه تشدید می‌شود. به علاوه این نکته نیز موضوع با اهمیتی است که بانک مرکزی در بدترین شرایط ممکن به حذف کنترل از بازار ارز و پذیرش نرخ بازار سیاه به عنوان نرخ شناور اقدام کرد. در دو سه سال پیش تر بر همگان روشن بود که درآمدهای ارزی تحقق نمی‌یافت، ولی هزینه‌های ارزی رو به افزایش بود. به سخن دیگر، بدهی خارجی ایران چندان دور نبود که مسئله آفرین بشود که شد. در این چنین وضعی هیچ سیاست‌گذار مسئولی به چنین کاری دست نمی‌زند، ولی متأسفانه در ایران به طور دیگری عمل کردند. اگر چه آمارهای دقیق از مقدار واقعی بدهی در دست نیست، ولی آمارهای دولتی به قدر کفایت گویا هستند:

میزان منابع و مصارف ارزی به میلیارد دلار

منابع مصارف

سال	برنامه	عملکرد	برنامه	عملکرد
۱۳۶۸	۱۷/۲	۱۱/۹	۱۸/۶	۱۵/۳
۱۳۶۹	۱۷/۸	۱۷/۵	۲۳/۱	۱۹/۸
۱۳۷۰	۲۱/۲	۱۶/۰۵	۲۳/۱	۳۰/۹

طبق برنامه قرار بود دولت در پایان این سه سال فقط ۸/۶ میلیارد دلار کسری ارزی (بدهی) داشته باشد، ولی چون نزدیک به ۱۱ میلیارد دلار از درآمدها تحقق نیافت و علاوه، ۱/۲ میلیارد دلار بیشتر از برنامه هزینه شد، مقدار کل کسری برای همین سه سال ۲۰/۵۵ میلیارد دلار شد. به این مقدار باید ۱۲ میلیارد دلار بدهی باقی مانده از قبل را اضافه کنیم که در آن صورت کل کسری برای همین سه سال ۳۲/۵۵ میلیارد دلار می‌شود. برای سال ۱۳۷۱ هم می‌دانیم که ۶/۱ میلیارد دلار از دلارهای نفتی تحقق نیافت، پس می‌توان گفت، در

واردکنندگان ایرانی که برای پرداخت بدهی‌های خود به ارز نیاز داشتند، از بانکها به بازار سیاه که نام گمراه کننده اش “بازار شناور ارز” شد، پرتاب شدند. فشار تقاضا در شرایطی که عرضه محدود بود، باعث بالا رفتن قیمت دلار شده و به همراهش، برای مردم عادی تورم به ارمغان آورد.

زمانی که بانک مرکزی برای شناور کردن نرخ ارز مشغول به تصمیم‌گیری بود، حدوداً ۴۰ میلیارد دلار کسری ارزی، اگر نگوئیم بدهی ارزی داشت. در این چنین بلبشویی طبیعی است که بانک مرکزی نمی‌توانست پاسخگوی متقاضیان ارز باشد. ولی پرسش اصلی کماکان باقی می‌ماند که در این وضع چرا به تبعیت از IMF کنترل را از نرخ ارز برداشتند؟ با این همه، از طرفی بانک

مرکزی در نیمه دوم اسفند ۱۳۷۱ گشایش اعتبار ارزی را متوقف کرد و از طرف دیگر در هفته‌ی اول فروردین ۱۳۷۲ سیاست IMF فرموده را به اجرا گذاشت. و اما نتیجه این درهم اندیشی‌ها این شد که:

- واردکنندگان ایرانی که برای پرداخت بدهی‌های خود به ارز نیاز داشتند، از بانکها به بازار سیاه که نام گمراه کننده اش “بازار شناور ارز” شد، پرتاب شدند. فشار تقاضا در شرایطی که عرضه محدود بود، باعث بالا رفتن قیمت دلار شده و به همراهش، برای مردم عادی تورم به ارمغان آورد. البته گفتن دارد که از نقش دولت در کاستن از ارزش ریال نباید غافل ماند. سیاست‌پردازان بانک مرکزی برای تامین نیازهای ریالی دولت، به فروش دلار دست زدند و البته که هرچه ارزش ریال کمتر باشد- یعنی به ازای هر دلار ریال بیشتری بتوان به دست آورد- به نفع دولت است که می‌تواند درآمد ریالی بیشتری کسب کند. و این گونه بود که در فاصله کوتاهی، ریال ایران از ۷۰ ریال به ازای هر دلار به نزدیک به ۹۰۰۰ ریال رسید (البته مدتی پیش تر خبردار شدیم که از مرز ۱۰۰۰۰ ریال هم گذشت). برای این که عمق این فاجعه‌ی مالی روشن شود بد نیست اشاره کنم که هر سنتی که معادل ۰/۷ ریال بود به جایی رسید که هر سنت معادل ۹۰ ریال شد (یعنی ۱۲۸ بار تنزل ارزش ریال). این اگر نیمی از بدبختی باشد نیمه‌ی دیگر این بود که برای اقتصادی چون ایران که برای نان شب و کفن مردگانش وابسته به واردات است چنین میزان تنزل ارزشی باعث لجام گسیختگی تورم می‌شود کما این که شد. یک کالای وارداتی را در نظر بگیرید که مثلاً ده دلار قیمت داشته باشد. اگر از هزینه‌های وارداتی صرف نظر کنیم این محصول به ۷۰۰ ریال به دست مصرف کننده می‌رسید و حالا همان کالا ۹۰۰۰۰ ریال در می‌آید و این



فرموده که در میان سیاست پردازان و اقتصاددانان ایرانی مقبولیت تقریباً سراسری یافته است، در تضاد و تناقض قرار می گیرد. در مورد بدهی ها هم، گرچه مذاکراتی را آغاز کرده بودند ولی برای مدتی کوشیدند به سیاست «شتر دیدی، ندیدی» رو بیاورند که نتیجه اش کم شدن اعتماد در اقتصاد بود و تسریع فرایند فرار سرمایه از ایران. یعنی کوشیدند دامنه و تاثیر بدهی ها را باتغییر مفهوم بدهی و فقط با حرف و ادعا تخفیف بدهند. مهندس باهنر ادعا کرد که «تعهد خارجی بدهی محسوب نمی شود و با آن تفاوت دارد» و صد البته تفاوتش را نگفت. ناطق نوری رئیس مجلس وقت ادعا کرد «تمام کشورهای دنیا بدهی عقب افتاده دارند. تنها ایران نیست. کل مبلغی که عقب افتاده است و باید پرداخت شود ۷ الی ۸ میلیارد دلار است.» سردبیر «رسالت» اما مدعی شد که «تعهداتی حدود ۲۸ میلیارد دلار برای کشوری مثل ایران که دارای منابع غنی مانند نفت است یک معضل حل نشدنی نیست.» یعنی باز رسیدم به نفت. رئیس جمهور قبلی- آقای رفسنجانی- هم دلیلی نداشت به این جمع نپیوندد. او بحران ارزی را صرفاً یک «حالت روانی» خواند که «در پی شایعه پراکنی ها و بورس بازی ها شکل گرفته است... این مسئله نگران کننده ای نیست.» و این همه در حالیست که متوسط ارزش دلار که در آذرماه ۱۳۷۲ حدوداً ۱۹۳ تومان بود برای هفته دوم اسفند ۱۳۷۲ بیش از ۲۴۶ تومان شد. و اگر مبنا را هفته اول فروردین ۱۳۷۲ قرار بدهیم، تا هفته اول اسفند ۱۳۷۲ ارزش ریال نسبت به دلار بیش از ۶۰ درصد دیگر کاهش یافته است. و متأسفانه این مطلب نه شایعه بود و نه حالت روانی داشت و اگر ارزش دلار را در چند ماه گذشته مد نظر داشته باشیم که این رقم از ۱۰۰۰ تومان هم بیشتر شد.

واما درباره خصوصی سازی ایرانی چه می توان گفت؟

ادامه دارد...

یعنی تورمی نزدیک به ۱۳۰۰۰ درصد! گفتن دارد که تورم بالا، همیشه یکی از علل اصلی نابرابرتر شدن توزیع درآمدهاست. این احتمال جدی هم وجود دارد که بانک مرکزی مخصوصاً به همین صورت برنامه ریزی کرده باشد تا موجبات بالا رفتن نرخ ارز را فراهم آورد و پس آنگاه ولی بسی بیشتر از متوسط نرخ برای سال ۱۳۷۱ تعیین و اعلام نماید. بی سبب نبود که رئیس سابق بانک مرکزی که مسئول اجرای این سیاست بود در یک میز گرد گفت: «اگر شما بخواهید قیمت یکسانی برای ارز داشته باشید باید اراده کنید و شرط خاصی برای آن نیست.»

با این وصف حمایت از همان نرخ اعلام شده در فروردین ۱۳۷۲ به منابع ارزی نیاز داشت که بانک مرکزی فاقد آن بود و از سوی دیگر، به سیاست و برنامه ای منظم نیاز داشت که به قول رئیس کل بانک مرکزی «شرط خاصی برای آن نیست.» در این نوشتار به پی آمدهای هراس انگیز این خرابکاری اقتصادی نمی پردازم ولی گفتن دارد که اگر چه به فاصله کوتاهی ریال با ۳۰۰۰ در صد کاهش ارزش روبرو شد و صاحبان صنایع و اقتصاد ایران را به طور کلی با کمبود نقدینگی مواجه نمود، ولی بانک مرکزی به تبعیت از سیاست های مخرب IMF به سیاست انقباضی رو آورد و کوشید مقدار نقدینگی را کنترل کند. نتیجه اش اما تعمیق رکود و گسترش باز هم بیشتر فقر و بیکاری بوده است که نتیجه دیگرش، البته نابرابر شدن درآمدهاست. متأسفانه باید گفت که تبعیت کورکورانه بانک مرکزی از IMF وضعیتی پیش آورده بود که اعمال سیاست انبساطی هم در آن شرایط نمی توانست صد درصد درست باشد. چون موجب باز هم بیشتر شدن تورم می شد. در حالیکه سیاست انقباضی هم باعث تعمیق رکود شده بود. به سخن دیگر، از سال های پیش گرفتن این سیاست به این سو، اقتصاد ایران گرفتار مشکل «تورم توام با رکود (Stagflation)» شده است با همه ی پی آمدهای مخربی که این وضعیت برای مردم ایجاد می کند.

بررسی اجتناب پذیر بودن این بحران اکنون دردی را دوا نخواهد کرد. آنچه که اهمیت دارد این است که مسئولان سیاست های پولی و مالی دولت نمی دانند چگونه باید از این مخمصه خلاصی یافت. در شکل و شیوه ی اداره ی بانک مرکزی تغییراتی صورت گرفت. آقای هاشمی جایش را برای ۸ سال به آقای خاتمی داد و اکنون هم ۴ سالی است که آقای احمدی نژاد برای اجرای همان سیاست های ورشکسته می کوشد. ولی از دوران آقای هاشمی خبر داریم که مشکل بدهی خارجی به صورت یک بحران بی اعتباری بین المللی درآمد، ولی واقعیت، به نظر من این است که بخش مهمتر گرفتاری های اقتصادی ما این است که راه های برون رفت از این مخمصه با سیاست های IMF

اضافه تولید، نه سقوط مالی، کانون بحران است:

آمریکا، آسیای شرقی و جهان

گفتگوی رابرت برنر با جیونگ سیونگ چین

ویراستار: حسن آزاد

برگردان: نرگس شیرازی



جیونگ: اکثر رسانه‌ها و تحلیلگران بحران اخیر را به عنوان یک بحران مالی قلمداد کرده اند، آیا شما با این توصیف موافقت می‌کنید؟

رابرت برنر: قابل درک است که تحلیلگران بحران فروپاشی بانک‌ها و بازار اوراق بهادار را نقطه عزیمت خود قرار داده‌اند، اما مشکل اینجاست که آن‌ها از این فراتر نرفته‌اند. از رئیس خزانه‌داری پلسون و رئیس بانک مرکزی برنانکی گرفته تا رده‌های پایین استدلال می‌کنند که بحران موجود را به سادگی می‌توان با توجه به مشکلات بخش مالی توضیح داد. در عین حال، ایشان ادعا می‌کنند که اقتصاد واقعی پایه قوی بوده و به عبارتی مبانی اقتصادی در وضعیت خوبی قرار دارند. نظری همراه‌کننده تر از این وجود ندارد. منشاء اساسی بحران کنونی،

نشریه‌ی «سامان نو» در پی یک مصاحبه کتبی با رابرت برنر درباره‌ی بحران کنونی جهان سرمایه‌داری بود. رفیق برنر به خاطر تشابه پرسش‌های «سامان نو» با مصاحبه‌ای که در تاریخ ۷ فوریه ۲۰۰۹ با مجله «آسیا-پاسیفیک» انجام داده بود، متن این مصاحبه را برای برگردان در اختیار ما گذاشت. لینک انگلیسی این گفتگو در پایان برگردان آمده است:

داده بودند. اما نتیجه حذف تمامی این هزینه ها مشکل درازمدت تقاضای انبوه بود. ضعف مدام تقاضای انبوه سرچشمه‌ی بلاواسطه‌ی ضعف دراز مدت اقتصاد بود.

جیونگ: در واقع بحران موجود با ترکیدن حباب تاریخی مسکن آغاز شد که یک دهه کامل در حال توسعه بود. نظر شما در مورد اهمیت این موضوع چیست؟

برنر: مسئله حباب خانه‌سازی بایستی در ارتباط با توالی حباب‌های قیمت دارایی فهمیده شود موردی که اقتصاد از اواسط دهه ۹۰

کاهش تحرک اقتصادهای پیشرفته از سال ۱۹۷۳ و به خصوص از سال ۲۰۰۳ میلادی است. عملکرد اقتصادی در ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن به طور پیوسته از یک دور (چرخه) اقتصادی به یک دور دیگر برحسب تمامی شاخص‌های رایج اقتصاد کلان وخیم‌تر شده است. (تولید ناخالص داخلی، سرمایه‌گذاری، دستمزدهای واقعی و غیره) از همه‌گویاتر دور اقتصادی (که از سال ۲۰۰۱ آغاز و تا سال ۲۰۰۷ میلادی ادامه داشت)، با تفاوت زیاد ضعیف‌ترین دوره‌ی پس از جنگ بود و علی‌رغم بزرگترین محرک اقتصادی که با کمک دولت آمریکا در زمان صلح انجام گرفته است.

جیونگ: شما چگونه تضعیف درازمدت اقتصاد واقعی از سال ۱۹۷۳ را که در اثر تان آن را «رکود طولانی» نامیده‌اید، توضیح می‌دهید؟

رابرت برنر: آنچه عمدتاً مسئول بروز این وضعیت است، کاهش عمیق و پایدار نرخ بازدهی سرمایه‌گذاری از اواخر دهه ۶۰ است. با توجه به تنزل قابل توجه رشد دستمزدهای واقعی طی این دوره، عدم موفقیت در بهبود نرخ سود چشم‌گیرتر است.

عامل عمده و اصلی (گرچه نه تنها عامل)، کاهش نرخ سود، گرایش مداوم به ظرفیت مازاد در صنایع تولیدی جهانی است. آنچه که رخ داد این بود که قدرتهای صنعتی یکی پس از دیگری به بازار جهانی وارد شدند. آلمان و ژاپن و کشورهای تازه صنعتی شده شمال شرقی آسیا، بربرهای جنوب شرقی آسیا و نهایتاً هیولای چین. این اقتصادهای در حال توسعه، کالاهای مشابهی را تولید می‌کردند که قبلاً توسط تولید کنندگان اولیه تولید شده بودند، تنها تفاوت این بود که کالاهای جدید ارزانتر بودند. نتیجه عرضه بیش از تقاضا در صنایع یکی بعد از دیگری بود و بدین ترتیب این امر موجب کاهش قیمت‌ها و به تبع آن سودها شد. بعلاوه، شرکت‌هایی که وجود فشار به سودهای خود را تجربه کرده بودند، با خونسردی صنایع خود را رها نکردند. آنها تلاش کردند با رجوع و اتکاء به ظرفیت خود برای ابداع و تسریع سرمایه‌گذاری در فن‌آوری‌های جدید، جایگاه و مکان خود را حفظ کنند. اما درواقع این امر تنها به افزایش بیش از حد ظرفیت منجر شد.

سرمایه‌داران بعلت سقوط نرخ سود خود، از سرمایه‌گذاری‌هایشان کمترین مازاد را بدست آوردند. بنابراین آنها هیچ گزینه‌ای جز کاهش و کندکردن نرخ رشد کارخانه، تجهیزات و استخدام خود نداشتند. درعین حال، آنها برای احیای سودآوری، مزد کارکنان را پایین نگه می‌داشتند در حالیکه دولت‌ها نیز رشد هزینه‌های اجتماعی را کاهش



میلادی با آن روبروست، علی‌الخصوص نقش بانک مرکزی ایالات متحده در شکل‌گیری این حباب‌ها بسیار مهم است.

از آغاز رکود طولانی، مقامات اقتصادی دولت تلاش کرده‌اند از طریق ترغیب به وام‌گیری دولتی و خصوصی غلبه کنند. نخست، آنها به کسری بودجه دولتی روی آوردند و از این طریق از رکودهای واقعا عمیق بحرانهای اقتصادی واقعا عمیق جلوگیری کردند. اما به مرور زمان، دولت‌ها با همان مقدار وام، به رشد هر چه کمتری دست می‌یافتند. در نتیجه، به منظور دفع بحرانهای عمیقی که در طول تاریخ به آفت نظام سرمایه‌داری مبدل شده بودند، آنها باید سقوط به سوی رکود را می‌پذیرفتند

در اوایل دهه ۹۰، دولت‌های اروپایی و ایالت متحده آمریکا به رهبری کلینتون، تلاش کردند با کنار گذاشتن سیاست بدهی، در جهت بودجه‌های متعادل حرکت کنند. نظر این بود که به بازار آزاد اجازه دهند بر اقتصاد حکومت کند. اما به دلیل آنکه سود دهی هنوز بهبود

گمان نمی‌کنم که در مقابل هم
 قراردادن جنبه‌های واقعی و مالی بحران
 مفید باشد. همانگونه که تاکید کردم،
 این بحران، بحرانی مارکسی Marxian
 است، چراکه ریشه در سقوط و شکست
 عدم افزایش درازمدت نرخ سود دارد
 که منشاء اصلی کاهش گسترده انباشت
 سرمایه تاکنون است.

سوم پایین‌ترین سطح پس از جنگ بوده است. دستمزدهای واقعی عمدتاً ثابت ماندند. برای نخستین بار از زمان جنگ دوم جهانی درآمد متوسط خانواده افزایش نیافته و رشد اقتصادی کاملاً از طریق مصرف شخصی و سرمایه‌گذاری در امر مسکن به وسیله‌ی سهل‌الوصول بودن و افزایش قیمت خانه امکان‌پذیر شده است. کارکرد اقتصاد علی‌رغم محرک‌های قوی اقتصادی از طرف حباب مسکن و کسر بودجه عظیم دولت بوش ضعیف بود. خانه‌سازی به تنهایی موجب یک سوم رشد تولید ناخالص داخلی و نیمی از افزایش اشتغال در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۵ میلادی بوده است. بنابراین انتظار می‌رفت که با ترکیدن حباب مسکن مصرف و سرمایه‌گذاری کاهش یابند و اقتصاد ناگهان سقوط کند.

جیونگ: بسیاری ادعا می‌کنند که بحران کنونی یک نمونه از «بحران مینسکی» است نه مارکسی Marxian، با این استدلال که ترکیدن حباب احتکار مالی نقشی محوری در این بحران ایفا نموده است. نظر شما چیست؟

رابرت برنر: گمان نمی‌کنم که در مقابل هم قراردادن جنبه‌های واقعی و مالی بحران مفید باشد. همانگونه که تاکید کردم، این بحران، بحرانی مارکسی Marxian است، چراکه ریشه در سقوط و شکست عدم افزایش درازمدت نرخ سود دارد که منشاء اصلی کاهش گسترده انباشت سرمایه تاکنون است. در سال ۲۰۰۱، نرخ سود برای شرکتهای غیرمالی ایالات متحده آمریکا به پایین‌ترین میزان پس از

نیافته بود، کاهش کسری بودجه ضربی بزرگی به تقاضا وارد کرد و منجر به بروز بدترین رکودها و کندترین رشد در دوران پس از جنگ (بین سالهای ۹۱ و ۹۵ میلادی) شد. مقامات ایالات متحده به منظور توسعه مجدد اقتصادی، به اتخاذ رویکردی که ژاپن در اواخر دهه ۸۰ میلادی پیشگام آن بود، روی آوردند. بانک مرکزی با پائین آوردن نرخ‌های بهره، وام گرفتن را آسان کرد تا افراد را به سرمایه‌گذاری در بخش دارایی‌های مالی ترغیب کند. با افزایش فوق‌العاده‌ی دارایی‌ها، شرکت‌ها و خانوارها با افزایش چشمگیری در ثروت خود مواجه شدند (دستکم روی کاغذ). بدین ترتیب آن‌ها می‌توانستند به میزان هنگفتی وام بگیرند، سرمایه‌گذاری و مصرف خود را به طور وسیع افزایش دهند و اقتصاد را به پیش برانند.

بدین شکل بدهی‌های خصوصی جایگزین بدهی‌های دولتی شد. آنچه را که می‌توان «کینزگرایی قیمت‌داری» نامید جایگزین «کینزگرایی سنتی» شد. بنابراین ما طی ۱۲ سال اخیر شاهد نمایش فوق‌العاده‌ی یک اقتصاد جهانی بوده‌ایم که در آن تداوم انباشت سرمایه تابع امواج تاریخی احتکار است و سیاست‌گذاران دولتی به دقت سبب‌ساز و توجیه‌گر آن بوده‌اند. نخست حباب تاریخی بازار سهام در اواخر دهه ۹۰ میلادی، سپس حباب‌های بازار مسکن و اعتبار از اوایل سال ۲۰۰۰ میلادی.

جیونگ: شما در پیش‌بینی بحران کنونی و همچنین بحران اقتصادی سال ۲۰۰۱ پیشگام بودید. چشم‌انداز شما در ارتباط با اقتصاد جهانی چگونه است؟ آیا پیش از پایان سال ۲۰۰۹ میلادی وضع اقتصاد جهانی بدتر خواهد شد یا بهتر؟ آیا انتظار دارید که بحران کنونی به وخامت «بحران بزرگ» باشد؟

رابرت برنر: بحران کنونی از بدترین بحران پیشین پس از جنگ (بین سالهای ۷۹ و ۸۲ میلادی)، جدی‌تری است و احتمالاً با بحران بزرگ برابری می‌کند، گرچه نمی‌توان به طور واقعی به آن پی برد. پیش‌بینی‌کنندگان اقتصادی به میزان وخامت این بحران، کم بها داده‌اند. چرا که آنها قدرت اقتصاد واقعی را دست بالا گرفته و میزان وابستگی آن به انبوه وام‌هایی که به حباب‌های قیمت‌داری استوارست، در نظر نگرفته‌اند. در ایالات متحده طی دور تجاری اخیر (بین سالهای ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۷ میلادی) نرخ رشد تولید ناخالص داخلی کندترین رشد پس از جنگ را داشته است. در میزان اشتغال در بخش خصوصی هیچ افزایشی دیده نمی‌شود. افزایش تعداد کارخانه‌ها و ماشین‌آلات یک

بخش مالی دچار بحران گردید، چرا که رشد هردوی آن‌ها به حباب مسکن وابسته بود. امروزه رکود، بحران مالی را بدتر می‌کند، چرا که به بحران خانه‌سازی شدت می‌بخشد. بحران مالی نیز به علت دشواری دستیابی به اعتبارات، رکود اقتصاد واقعی را تشدید می‌کند. این تعامل شدت‌یابنده بین بحران در اقتصاد واقعی و بخش مالی سقوط به پایین را برای سیاست‌گذاران غیرقابل کنترل می‌کند و امکان بروز فاجعه را آشکار می‌سازد.



پاسداری پلیس ضدشورش در پشت درهای بسته نشست سهامداران کلان شرکت های سرمایه

جیونگ: حتی اگر کسی بپذیرد که سرمایه‌داری پس از جنگ، در دوره‌ی ۷۰ وارد دوران رکود اقتصادی طولانی شده است، به نظر می‌آید تهاجم سرمایه‌داری نئولیبرالی از دهه ۸۰ در جلوگیری از وخیم شدن رکود غیرقابل انکار باشد.

رابرت برنر: اگر منظور شما از نئولیبرال چرخش به طرف امور مالی و مقررات‌زدایی است من فکر نمی‌کنم به اقتصاد کمکی کرده باشد. اما اگر منظور تان حمله تشدید یابنده‌ی کارفرمایان و دولت‌ها به دستمزدهای کارگران، شرایط کاری و دولت رفاه است کمترین تردیدی وجود ندارد که از بدتر شدن سقوط نرخ سود جلوگیری کرده است. اگر منظور این است تهاجم کارفرمایان نه در دوران به اصطلاح نئولیبرال در دهه ۸۰ میلادی بلکه کینزگرایی و در آغاز سقوط سوددهی آغاز شد. بعلاوه، مورد مذکور منجر به بهبود نرخ سود نشد و تنها به معضل تقاضای انبوه دامن زد. در نهایت، تضعیف تقاضای کل، مراجع اقتصادی را وادار ساخت تا به اشکال موثرتر و خطرناک‌تر محرک‌های اقتصادی «کینز گرایی قیمت دارایی»، که منجر به فاجعه‌ی کنونی شد.

جیونگ: برخی استدلال کرده‌اند که الگوی جدید «مالی‌سازی» یا «سرمایه‌داری با هدایت بخش مالی» موجب تقویت باصطلاح «سرمایه

جنگ، به استثناء سال ۱۹۸۰ رسید. بنابراین شرکت‌ها هیچ راهی بجز توقف سرمایه‌گذاری و استخدام نداشتند که به نوبه‌ی خود مشکل مجموع تقاضا را تشدید و چو اقتصادی را تیره‌تر می‌کرد. این امر علت رشد فوق‌العاده‌ی کُند در خلال دوراقتصادی است که به پایان رسید.

معهدا، به منظور درک سقوط اقتصادی کنونی، باید رابطه‌ی بین ضعف اقتصاد واقعی و فروپاشی مالی را نشان داد. حلقه‌ی اصلی، وابستگی هرچه بیشتر اقتصاد برای حفظ واگشت و اتکای بیشتر دولت به افزایش قیمت دارایی جهات ایجاد امکان ادامه‌ی وام‌گیری است.

شرط اصلی برای ایجاد حباب مسکن تداوم وام کم هزینه است. ضعف اقتصاد جهانی - به خصوص پس از بحران های ۱۹۹۷ - ۱۹۹۸ و ۲۰۰۳ - ۲۰۰۱ - بعلاوه خرید وسیع دلار توسط کشورهای آسیای شرقی به منظور پائین نگاه داشتن ارزش ارزهای خود و رشد مصرف در ایالات متحده موجب کاهش غیرعادی و درازمدت نرخ های بهره شد.

در عین حال، بانک مرکزی آمریکا نرخ های بهره کوتاه مدت را به پائین ترین سطح بعد از دهه ۵۰ میلادی رساند. بانک‌ها به علت وام ارزان تمایل داشتند به محترکان وام‌های بیشتری عرضه کنند که سرمایه‌گذاری آنها قیمت دارایی‌های متفاوت و گوناگون را بالا می‌برد و بهره‌ی قرضه‌ی دولتی (نرخ بهره‌ی اوراق قرضه) را کاهش می‌داد. در نتیجه، به طور مشخص قیمت خانه افزایش یافته و بازده مربوط به اوراق قرضه خزانه ایالات متحده کاهش یافت.

اما به دلیل آنکه بهره‌ی اوراق قرضه دائماً کاهش می‌یافت موسساتی که در سراسر جهان به این سود وابسته بودند با مشکلات بیشتری روبرو می‌شدند. صندوق‌های بازنشستگی و شرکت‌های بیمه به سختی ضرر کردند، اما هج‌فاندها (۱) و این‌وست‌منت بانک‌ها (۲) نیز ضررهایی متحمل شدند. بنابراین، این موسسات آماده سرمایه‌گذاری وسیع در اوراق بهاداری بودند که پشتوانه‌ی آن‌ها رهن مشکوک مسکن بود که بعلت ریسک زیاد، قیمت‌های فوق‌العاده بالایی داشتند و بهمین دلیل این موسسات این ریسک زیاد را نادیده می‌گرفتند. در واقع آنها نمی‌توانستند به میزان کافی از این اوراق بهادار خریداری کنند. خرید اوراق بهادار با پشتوانه‌ی رهنی به صادرکنندگان این اوراق اجازه می‌داد که با افراد بیشتری با ضمانت و صلاحیت کمتر وام بدهند. حباب مسکن به ابعاد تاریخی رسید و توسعه‌ی اقتصادی ادامه پیدا کرد.

اما در واقع این توسعه نمی‌توانست برای مدت زمانی طولانی ادامه یابد. هنگامیکه قیمت خانه سقوط کرد، اقتصاد واقعی با رکود مواجه شد و

به دلیل ادامه‌ی رکود در اقتصاد واقعی نتیجه‌ی اصلی مقررات‌زدایی تشدید رقابت در بخش مالی بوده است که سودآوری را دشوارتر تشویق به احتکار و ریسک را بیشتر کرده است.

مدیران اجرائی اینوست‌منت بانک‌ها و هج‌فاندها توانستند به به ثروت‌های افسانه‌ای دست یابند،

احیاء‌شده» (به قول ژرار دو منیل) بین دهه ۸۰ و زمان کنونی شده است. شما در ارتباط با تز «مالی‌سازی» و «سرمایه‌داری با هدایت بخش مالی» چه فکر می‌کنید؟

رابرت برنر: در واقع ایده‌ی مذکور یک تناقض است، چرا که به طور کل استثناء‌های مهمی مانند وام‌گرفتن مصرف‌کنندگان وجود دارد. سودآوری مالی دائم به سودآوری دائم در

اقتصاد واقعی وابسته است. برخی دولت‌ها به رهبری ایالات متحده در واکنش نسبت به سقوط نرخ سود در اقتصاد واقعی با مقررات‌زدایی چرخش به طرف بخش مالی را ترغیب کرده‌اند. اما به دلیل ادامه‌ی رکود در اقتصاد واقعی نتیجه‌ی اصلی مقررات‌زدایی تشدید رقابت در بخش مالی بوده است که سودآوری را دشوارتر تشویق به احتکار و ریسک را بیشتر کرده است.

مدیران اجرائی اینوست‌منت بانک‌ها و هج‌فاندها توانستند به به ثروت‌های افسانه‌ای دست یابند، چون حقوق آن‌ها به سودهای کوتاه‌مدت وابسته بود. آن‌ها قادر بودند از طریق توسعه دارائی‌های شرکت یا دادن اعتبار و افزایش ریسک، سودهای موقتاً بالایی را تضمین کنند. اما این روش اقتصادی دیر یازود، به زیان سلامت مالی درازمدت خود آن شرکت‌ها انجامید و باعث سقوط چشم‌گیر بزرگترین اینوست‌منت بانک‌ها در وال استریت Wall Street شد.

هر رشد و توسعه به اصطلاح مالی از دهه ۷۰ میلادی، به سرعت با یک بحران مالی نابودکننده پایان یافت و مداخله‌ی قابل ملاحظه‌ی دولت برای کاهش بحران یا جلوگیری از ورشکستگی Bailout را به دنبال داشت. این امر درباره‌ی پیشرفت قرض‌های جهان سوم در دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ میلادی، افزایش پس‌اندازها و وام جنون خرید سهام با کمترین میزان سپرده و حباب املاک تجاری در دهه‌ی ۸۰؛ حباب بازار سهام در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۹۰ میلادی؛ و البته حباب‌های بازار مسکن و اعتبارات در سال‌های ۲۰۰۰، صادق بود.

بخش مالی تنها از این نظر پویا به نظر می‌آمد که دولت‌ها آماده بودند تا هرجایی از آن حمایت کنند.

۱- هج فاند Hedge Fund: موسسه‌های مالی خصوصی با سرمایه‌های هنگفت که از طرف افراد بسیار ثروتمند یا بانک‌ها تأمین می‌شود. هدف این موسسه‌ها خرید و فروش سهام، اوراق قرضه، مشتقات مالی، ارز و غیره... (معاملات احتکاری) که همراه با ریسک زیاد و منافع فراوان است. در

سال ۱۹۹۰ در سراسر جهان، ۱۲۷ هج فاند وجود داشت با سرمایه‌هایی معادل ۸/۵ میلیارد دلار. اما تا سال ۲۰۰۶ تعداد آنها به ۹۰۰۰ عدد رسید و سرمایه‌شان بالغ بر ۱/۱ بیلیون دلار می‌شد.

۲- بانک‌های سرمایه‌گذاری Investment Banks: بعد از بحران ۱۹۲۹ و تحت تأثیر آن در سال ۱۹۳۳ طبق قانون گلاس استیگال Glass Steagal Act تقسیم کاری بین بانک‌ها به وجود آمد که پیرو آن بانک‌های بازرگانی Commercial Banks به دریافت سپرده و دادن اعتبار اختصاص یافتند و تحت کنترل بانک مرکزی کار می‌کردند. اما بانک‌های سرمایه‌گذاری Investment Banks به نشر و معامله اوراق بهادار می‌پرداختند و تحت نظارت بانک مرکزی قرار نداشتند. این تقسیم خدمات بانکی بیشتر مختص انگلستان و آمریکا بود و ژاپن هم بعد از جنگ جهانی دوم آن را پذیرفت. در قاره‌ی اروپا این تقسیم کار در نظام بانکی کمتر دیده می‌شود و بانک‌های عام Universal Banks کلیه خدمات بانکی را انجام می‌دهند. در دهه ۸۰ با گسترش بازارهای مالی جهان و معاملات اوراق بهادار بانک‌های بازرگانی نیز با ایجاد موسسات وابسته که تحت کنترل بانک مرکزی نبودند به نشر و معاملات اوراق بهادار اقدام کردند.

منبع:

<http://www.japanfocus.org/-Robert-Brenner/3043>

در ۱۹۹۶ سوسیالیسم بازار به عنوان یک نظرگاه، تقریباً اما نه کاملاً، مرده بود. این نظریه در واقع در ابتدا تحت نام دیگری همچون دوره ی انتقالی بین سرمایه داری و سوسیالیسم در دهه ی ۲۰ قرن بیستم، تحت حمایت بوخارین و استالین ظهور کرد. سپس در دهه ی ۳۰ با دقت فراوان فرموله شد و مورد حمایت سوسیال دموکرات های دوران پس از جنگ و همچنین استالینیست های اواخر استالینیسم قرار گرفت. شکست استالینیسم و سوسیال دموکراسی، هر دو، می تواند به روشنی گویای شکستِ تئوری سوسیالیسم بازار باشد.

بهرحال پیروزی علنی سرمایه داری، بسیاری از مارکسیست های قدیمی را متقاعد به بکارگیری بازار همچون یک مؤلفه ی اجتناب ناپذیر هر نوع اقتصادی، نموده است. (۱) لذا این تئوری ادامه حیات داده است، گر چه در فضایی با حمایت اندک تر. مقاله ی حاضر برآنست که مستدل نماید که مفهوم سوسیالیسم بازار یک امکان غیرعملی، نامطلوب و بطور یقین غیرسوسیالیستی است.

تاریخ

از آنجائی که کلمه ی “سوسیالیسم” در دو قرن گذشته به شکلی وسیع و بی در و پیکر بکار گرفته شده است، سهولت این استدلال را که از آغاز، بازار تحت سوسیالیسم وجود داشته است را، فراهم آورده است. پرودونِ آنارشیزست و مخالف اصلاح ناپذیر کارل مارکس از نیمه دهه ی چهل قرن نوزده طرح جامعه ای را داد که احتمالاً نخستین نمایه ی بازار سوسیالیستی با جزئیات کامل بود. این نکته نیز باید گفته شود که مارکس بسیاری از بهترین آثارش را در نقد و مخالفت با دیدگاه های پرودون نوشته است. (۲)

از فقر فلسفه که در ۱۸۴۷ انتشار یافت تا گروندریسه که در ۱۸۵۷ نوشته شد، مارکس به نقد و رد نظریات پرودون می پردازد. هنگامی که مارکس از سیستم کار مزدوری همچون یک سیستم جبر اقتصادی سخن می گوید (۳)، بروشنی خواستار براندازی بازارِ نیروی کار و به همراه آن خودِ سرمایه می شود. همزمان با آن، وی تلاش پرودون را که می خواهد کار مزدوری و سرمایه را برانداخته اما بازار را حفظ نماید، به سخره می گیرد.

اساس کارِ خطیرِ مارکس را می توان همچون راهنمایی که تضاد ارزش مبادله را با نیاز انسان و چگونگی الغاء ضروری آنرا نشان می دهد، در نظر گرفت. این دیدگاه در میان همه ی مارکسیست ها تا ظهور دو



مناظره بین سوسیالیست ها:

سوسیالیسم بازار

بخش دوم

دیوید شوایکارت، جیمز لاولر، هیلل تیکتین

و برتل اولمان

برگردان: سرژ آراکلی

اکتبر ۲۰۰۶

مشکل، خودِ سوسیالیسم بازار است

هیلل تیکتین (در مخالفت)

واقعۀ بطور مطلق پذیرفته شده بود، که نخستین آن نشو نمای جریانی بود با اعتقاد اصلاح سیستم از درون، که در سال ۱۹۱۴ بر سوسیال دموکرات های آلمان غالب گشت. اصطلاح سوسیال دموکراسی به آنانی اطلاق شد که به اصلاحات تدریجی سرمایه داری اعتقاد داشتند. این تنها می توانست به آن معنی باشد که بازار و مؤلفه های سوسیالیستی می باید برای مدتی، اگر که نه برای همیشه، همزیستی داشته باشند. هنگامی که آقای ویلیام هارکورت، سیاستمدار لیبرال انگلیسی و مشاور خزانه داری سابق، در پایان قرن نوزده اعلام نمود که ما اکنون همه سوسیالیست هستیم، او قطعاً از چیزی سخن می گفت که می توان آنرا سوسیالیسم بازار نامید. به بیانی دیگر، دو ایده ی حرکت تدریجی به سمت سوسیالیسم و رفاه اجتماعی تحت کنترل دولت، مورد پسند اقشار متوسط جامعه، از پایان قرن نوزدهم به بعد بود. آنگاه ترکیبی از این ایده ها از جانب برخی از مارکسیست های سابق جذب شد. در عین حال اگر ما سابقه ی مفهوم سوسیالیسم بازار را بدین شکل پیگیری نمائیم، در می یابیم که این ایده تا هنگام ظهور استالینیسم چه از نظر روشنفکرانه و چه از نظر سیاسی به یک نظریه ی جدی تبدیل نشد.

واقعۀ ی دوم ظهور اتحاد شوروی بود. همه ی جناح های حزب کمونیست شوروی به وجود نوعی بازار تا مدتی بعد از الغاء سرمایه داری، اذعان می کردند. پرسش واقعی، که بحث های داغی حول آن انجام گرفت، این بود که آیا چنین بازاری ضرورتاً مخالف مؤلفه های سوسیالیستی و همچنین برنامه ریزی مرکزی است؟ جناح چپ به رهبری ترسکی و پرئوبراژینسکی استدلال می نمودند که بازار و برنامه ریزی با یکدیگر در نبرد هستند. در اقتصاد آن کشور تضادی بوجود آمده بود که یکی از طرفین باید برنده می شد. بوخارین و استالین از ۱۹۲۳ به بعد همزیستی بازار و برنامه ریزی رابه نوعی تعاون، می نگریستند. البته همانگونه که می دانیم استالین در ۱۹۲۹ از بوخارین گسست و علیه بازار اعلان جنگ داد. بوخارین حتی به روشنی، نظریه ی وجود بازار در جامعه ی سوسیالیستی را رد کرد. پرئوبراژینسکی و بوخارین هر دو، همچنان که البته همه ی مارکسیست ها از آن بعد، اعلام نمودند که قانون ارزش تحت سوسیالیسم وجود نخواهد داشت. در بحث حول این موضوع در کمونیسم آکادمیک، هم گرایش چپ و هم گرایش راست، هر دو این امر را بطور کامل تأیید نمودند. آنها شدیداً با دیدگاه های حقیقتاً مغشوش استپانوف - سکورتاووف، پوکروفسکی، بوگدانوف و دیگران، که به نظر می رسید معتقدند که نوعی از بازار برای همیشه به حیات ادامه خواهد داد، به مخالفت برخاستند. (۴) در هر حال، بوخارین، هم

از نظر دفاع مصممانه اش از همزیستی بازار و برنامه ریزی مرکزی و هم مخالفت کینه توزانه اش با نظرگاه های جناح چپ، که همزیستی بازار و برنامه ریزی مرکزی را اساساً متضاد می دانستند؛ همچون پدر سوسیالیسم بازار جایگاهی دارد. این که سوسیالیست های چون استپانوف - سکورتاووف، پوکروفسکی، بوگدانوف و دیگران نظرگاه ملایمتری در مورد بازار ارایه دادند، گویای رشد یک تمایل عمیق ریشه ای سوسیالیسم بازار تحت شرایط استالینی و عامل روی کرد به بازار و تئوریزه نمودن مشتاقانه ی آن از سوی استالین و بوخارین بود. این همان تمایل بود که در دوران گرباچف مجدداً ظهور نمود، هنگامی که وی بوخارین را به عنوان سلف خود اعتبار دوباره بخشید، اما آن دوران به شکلی بی رحمانه بوسیله تناقضات درون خودش در مدتی کوتاه به پایان برده شد.

جزئیات تئوریزه شده ی نظریه ی سوسیالیسم بازار در اواسط دهه ی ۳۰ قرن بیستم در بحث بین لانگ - لرنر مطرح شد. که در آن اسکار لانگ بویژه استدلال می نمود که لودویک وان میسس اشتباه می کرد که می گفت که سوسیالیسم قادر به محاسبه نیست و بدون محاسبه برنامه ریزی ناممکن است. استدلال وی در سطح اقتصاد صرف باقی ماند و از همین رو ایده ی تداوم بازار را چه در کاربرد نظریه ی خود و چه در مدل واقعی، پذیرا گشت. او نشان داد که سوسیالیسم بازار می تواند نوعی از پول و نوعی از ارزش را بکار گیرد. و بنابر آن، یک مدل برای سوسیالیسم بازار ساخت. علت اصلی که شرکت کنندگان در این بحث را قادر به ارایه ی این نظریه کرد در موجودیت اتحاد شوروی و احزاب سوسیال دموکرات و کمونیست بزرگ، نهفته است. این بحث ارتباط اندکی با عملکرد شوروی، در آن زمان داشت، اما برای بحث های سوسیال دموکراتیک و سپس تفکر استالینیستی آگاهی بخش بود.

هنگامی که کشورهای استالینیستی اروپای شرقی آغاز به انفجار نمودند، اقشاری از آگاهان سیاسی گزینه ی جدیدی از سوسیالیسم بازار را مطرح نمودند که در اساس بازسازی اصلاحی همان سیستم استالینی بود بابه میان آوردن پول، حسابرسی سود و زیان و خصوصی سازی بخش تولیدی غیرکالایی اقتصاد. در این شکل، سرمایه گذاری از سوی مرکز کنترل می شود و دولت محدوده هایی برای بازار کارقابل می شود. در این سیستم آگاهان سیاسی و از جمله بسیاری از نخبه گان قدیمی محافظت می شوند. این نکته در نتیجه به انتخاب میان نخبه گان سیاسی و سرمایه داری منتهی می شود. سرشناس ترین طراح این شیوه آلک نوو بود. (۵)

شرایط از زمانی تغییر کرده است که آغاز تجزیه ی اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی را، بسیاری در غرب، نمونه ی بی اعتباری خودِ سوسیالیسم پنداشتند. آنان به این نتیجه رسیدند که سوسیالیسم مورد نظر مارکسیست ها ناکارآمد و غیرعملی است، پس بازار باید بازسازی شود. بسیاری از آنان که در اروپای شرقی در گذشته حامیان سوسیالیسم بازار بودند، به این نتیجه رسیدند که این شیوه شکست خورده است و تنها سرمایه داری مطلق قابل اجرا است. در خود اتحاد شوروی وضع مغشوش بوده است. اقتصاددانان بسیاری از بازارحمایت می نمایند اما تعداد اندکی ممکن است از بازار سوسیالیستی پشتیبانی نمایند. همچنان که یکی از شرکت کنندگان در کنفرانسی که در مسکو به بررسی نوع کهنه تر این مقوله اختصاص داشت، چنین استدلال نمود: نظریه ی بازار تحت سوسیالیسم همچون “کباب یخ” می ماند. (۶)

بنابراین دو خط فکری روشن در تاریخ سوسیالیسم وجود داشته است. یکی مارکسیسم بازار را نفی می نماید در حالیکه دیگری با آن مصالحه می نماید. در عین حال برخی “مارکسیست ها” نیز در برخی موارد بازار را پذیرفته اند. اینها در تلاش بنیاد نهادن مکتب جدیدی بودند که بسیاری آنرا غیرمارکسیستی و حتی کاملاً ضد مارکسیستی و غیرانسانی تلقی نمودند، همچنان که استالینیسم بود.

تعاریف بازار و سوسیالیسم

ما با تعریف بازار و سوسیالیسم آغاز می نمائیم و آنگاه به تفاوتهای میان سوسیالیسم بازار و مارکسیسم خواهیم پرداخت. آشتی ناپذیری مارکسیسم با بازار بر دیدگاهی استوار است که سرمایه داری، و لاجرم به همراه آن ارزش و بازار، نیز رو به انحطاط است. علاوه بر آن، ظهور بوروکراسی، در زمان حاضر نه ناشی از نیروهای سوسیالیسم بلکه ناشی از خود بازار است. کوتاه سخن این که، از نظر من بوروکراسی زمانی رشد می یابد که شیوه ی گذشته دارد می میرد و شیوه ی نوین هنوز قادر به برقرار کردن خود نیست. طبیعت دقیق بوروکراسی وابسته به ویژگی انتقال است. در انتقال از سرمایه داری به سوسیالیسم، بوروکراسی بوسیله ی مقوله ای شبیه بازار به دولت تحمیل می شود که در غیراین صورت مبتنی بر نیاز خواهد بود. بازار از جانب اقتصاددانان معمولی که پشتیبان آن هستند، همچون محیط اقتصادی رقابتی تعریف شده است که در آن خریدار و فروشنده وجود دارد. یک اقتصاددان مارکسیست نمی تواند آنرا به این شکل تعریف نماید.

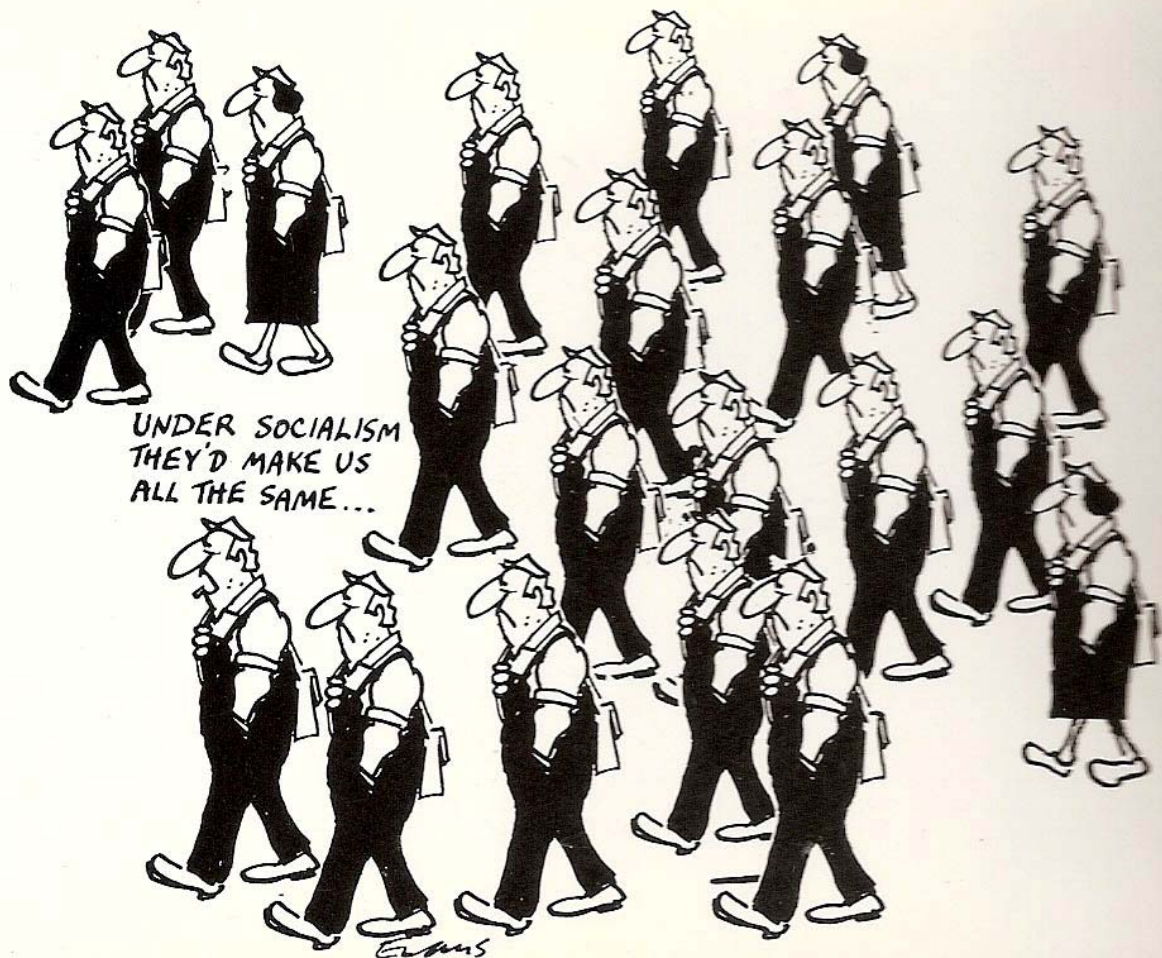
وی باید آنرا فضای عملکرد قانون ارزش تعریف نماید و یا نقطه ای که ارزش ها در آن تعیین می شود. بنابراین بلافاصله در همین جا یک تناقض وجود دارد. برای یک مارکسیست، بطور مثال، مبادله بخودی خود بازار نیست مگر این که ارزش در میان باشد، (یعنی تولید و مبادله ارزش ها. م). بنابراین دادن کوپن هایی به مردم که تنها قادر به مبادله ی آن به کالای مشخصی است، نشانه ی بازار نیست. برای وجود بازار می باید پول، و مبادله ی ارزش با ارزش وجود داشته باشد. یک سیستم مبادله ی پایاپای، که کارخانه ها تولیدات خود را برای خوراک، با مزارع تعاونی مبادله نمایند نیز یک سیستم غیربازار است. برای یک اقتصاددان سرمایه داری، بهر حال مسئله ی عمده وجود خریدار و فروشنده بدون اعتناء به ماهیت مبادله است.

درباره ی ماهیت سوسیالیسم نیز یک چنین عدم توافقی وجود دارد. برای یک اقتصاددان معمولی، سوسیالیسم معمولاً به معنی ملی کردن است. دراین مورد اقتصاددانان نئوکلاسیک و استالینیسست ها هم عقیده اند. برای یک مارکسیست ضداستالینیسست، سوسیالیسم براساس میزان برنامه ریزی جامعه برآورد می شود. برنامه ریزی در اینجا به معنی تنظیم آگاهانه ی جامعه بوسیله ی همکاری خود تولیدکنندگان است. به بیان دیگر، کنترل مازاد تولید از طریق یک پروسه ی مستحکم دموکراتیک در دستان اکثریت جمعیت باقی می ماند. برای استالینیسست ها و اقتصاددانان معمولی، برنامه ریزی بهر حال به سادگی شکلی ازپیش هماهنگی اهداف تولیدکنندگان است. از نظر آنان این یک عمل فنی است و نه شکلی از مناسبات اجتماعی.

تفاوت حیاتی بین یک جامعه ی ماقبل سوسیالیست و یک جامعه ی سوسیالیست در جایگاه کار نهفته است. برای مارکسیست ها، کار در سوسیالیسم بجای عملی تحمیلی به خواست اولیه ی انسان تبدیل می شود. فروش نیروی کار منسوخ شده و کار ضرورتاً به عملی خلاق تبدیل می شود. تقسیم کار به دو شکل حل می شود، هرکس در بیش از یک شغل کار می کند و هر کس در اداره ی مؤسسه ها و همچنین کل جامعه مشارکت می نماید. هیچ کسی دیگری را کنترل نمی کند.

این روشن است که سوسیالیسم بازار دارای معانی بسیارمتفاوتی برای مارکسیست ها و غیرمارکسیست ها است. برای غیرمارکسیست ها سوسیالیسم بازار به معنی اقتصادی است که وسیعاً ملی شده است و بازاری مابین مؤسسه ها است که براساس سود و زیان عمل می نماید. برای یک مارکسیست اما، سوسیالیسم به مفهوم الغاء فروش نیروی کار و بنابراین کارگر است که هم اقتصاد و هم مؤسسه ها را کنترل می نماید. این بدان معنی است که بازار، کار را کنترل نمی کند و نمی





است که بازار نمی تواند از مناسبات اجتماعی خود، یعنی کار و سرمایه جدا شود. سیستم های مبتنی بر تولید محلی یا خانگی و خراج سلطنتی نمی توانند بازاری مناسب برای تولید انبوه داشته باشند. جامعه ی مابعد سرمایه داری چنان بخشی از نیروی کار مرفقی را دارد که می تواند مناسبات بازار را از بین ببرد. بنابراین اشکال پیشاسرمایه داری بازار به هیچ وجه نمونه ای قابل ارایه نیستند.

نمونه های متأخر که در روسیه ی پسااستالینیست ظهور یافت نشانگر آن چیزی است که پیش خواهد آمد، هنگامی که یک بازار اساساً اتوپیایی، به جامعه ای بدون توجه به مناسبات اجتماعی آن حقه شود. عملکرد بازار در بخشهای دیگر اقتصاد ضرورتاً به اشکال مالی و بوروکراتیک و جنایی خواهد بود. بازار تنها هنگامی می تواند عمل نماید که نیروهای تولیدی تا حد معینی تکامل یافته باشند و نه بیش از آن.

تفاوتهای بین مارکسیسم و سوسیالیسم بازار

تواند یک بازار سرمایه وجود داشته باشد. ارزش و پول وجود خارجی ندارد. ومختصر این که برای یک مارکسیست، سوسیالیسم بازار یک توصیف بی معنی است.

برخی استدلال می نمایند که بازار قبل از سرمایه داری موجود بوده است، بنابراین بعد از سرمایه داری نیز ادامه ی حیات خواهد داد. در این برداشت، بازار را می توان از اقتصاد مبتنی بر انباشت و سود جدا نمود. از نقطه نظر مارکسیسم، بازار البته قبل از سرمایه داری وجود داشت اما تنها در اشکال نابالغ. این اشکال تنها تحت سرمایه داری بالغ شدند. قبل از سرمایه داری، بازار بشدت محدود بود. سیستم اجتماعی آن زمان، بازار را همچون امکان ثانوی اقتصاد بکار می برد. برای سوسیالیست های طرفدار بازار، بازار امکان ثانوی اقتصاد نیست بلکه شیوه ی اصلی عملکرد آن است. پیش از ظهور سرمایه داری، انواع متفاوتی از بازارهای عمده و خرده فروشی موجود بود، اما نه نوع تولید انبوه کالایی. خرید و فروش یک امر دوره ای بود. در نتیجه، روشن است که در حالیکه مبادله ی ارزش برقرار بود، اما مبادله براساس ارزش و به شکلی عظیم وجود نداشت. این تنها بیانگر این حقیقت

مولفه های سوسیالیسم بازار تلقی شده اند، اجرا شود سرمایه دارها تمایل اندکی به سرمایه گذاری و کارگران تمایل اندکی برای کار خواهند داشت. همان طور که مارکس تاکید می کند سرمایه داری یک سیستم مبتنی بر جبر اقتصادی است. در سوسیالیسم بازار، این جبر برای ایجاد جذابیت کارکرد سیستم، ناکافی است. در عین حال مناسبات اولیه اجتماعی بدون تغییر باقی مانده است. کارگر کماکان تحت کنترل سرمایه دار رسمی است و می باید با سرعت ماشین کار کند.

از این مهم تر، یک جامعه ی سوسیالیستی اقتصاد باید بر اصول ارضاء نیازهای مستقیم انسان استوار باشد. کلمه ی "نیاز" باید بطور وسیع دربرگیرنده ی همه ی جوانب علایق انسان از فرصت فراغت تا خلاقیت باشد؛ و این البته به سادگی به عنوان رضایت مصرف کننده محدود نمی شود. مبادله ی ارزش، قیمت و همچنین پول بخودی خود در یک جامعه ی سرمایه داری و هر نوع بازاری، هدف هستند. هیچ ارتباط ضروری بین تراکم سرمایه و جمع کردن ثروت با سعادت بشر وجود ندارد. در شرایط گذشته پول و انباشت ثروت انگیزه ی رشد عظیم صنعت و فناوری شده است. این به معنی افزایش قدرت و منفعت مادی برای کسانی که ابزار تولید را کنترل می نمودند، بود. هر نوع دست آوردی برای کسانی که ثروتی نداشتند، تنها از طریق مبارزات بی شمار بدست می آمد. بنابراین تبدیل ثروت اندوزی به هدف، انحراف ارزش های انسان در حد نابودی انسانیت و جامعه است. این استدلال را می توان با جزئیات بسیار مفصل تر توضیح داد.

ثروت اندوزی مستقیماً با دموکراسی در تناقض است از آنجایی که نیازمند سرمایه دار و یا مدیری است که دستورات را صادر نماید. رقابت، آنهایی را که خود در اطاعت از هدف ثروت اندوزی به رقابت می پردازند مجبور به ضدیت با شرایط کار انسانی تر و محصول با کیفیت بهتر، می نماید. این استدلال که، رقابت به شکلی به رضایت مصرف کننده منجر می شود، مشکوک است. ثروت اندوزی، تنها بدین معنی است که قیمت ها براساس بازار در حداکثر ممکن خواهند بود. رقابت سالم مورد نظر اقتصاددان معمولی، نه هرگز وجود داشته است و نه می تواند وجود داشته باشد. نتیجه تنها می تواند این باشد که تولیدکننده، بازار خاص خودش را شکل خواهد داد. او تنها کالاهایی را به بازار عرضه خواهد کرد که سودآورند و آنگاه بطور تدریجی آنها را طوری متمایز خواهد کرد که ثروتمند کالای با کیفیت را دریافت خواهد کرد و کارگر عادی کالاهای بنجل را.

عدم توافق ها حول دو نقطه ی اساسی است. نخست، برای یک مارکسیست، سوسیالیسم باید در تلاش از بین بردن کار مجرد و همچنین تقلیل فردکارگر به ضمیمه ی ماشین و یا روند تولید باشد. برای یک مارکسیست، کارگر باید ارباب تولید باشد. در این شرایط کارگر به جهت احساس مسئولیت برای سیستم، مؤسسه و واحد مجزا کار می کند و به این جهت که کار وی به شکلی روزافزون منحصر بفرد و خلاقه می شود. زمان کار وی وسیله ای می شود که وی از طریق آن انسانیت خود را ارضاء می نماید. چنین رژیمی از نظر درآمد و مدیریت برابری طلب و از نظر مناسبات اجتماعی انسان دوست است.

کارگر تحت یک رژیم بازار، تابع انباشت و نرخ سود است. او مجبور است علیه همکاران خود به مسابقه برای داشتن شغل، برای سطح بالاتر زندگی و برای ارتقاء مقام شغلی بپردازد. برای طرفداران بازار، کارگر در وحله ی نخست مصرف کننده ای است که سطح زندگی بالاتری را از طریق بازار بدست می آورد. رقابت و تعقیب سود، نشانه ی لیاقت است. مدیر و یا صاحب مؤسسه به جهت قدردانی از مسئولیت هایش درآمد بیشتری بدست می آورد. سوسیالیسم بازار به جهت تقلیل کارگر به سطح ماشین رقابت، ضد برابری طلبی و ضد انسانی است. طرفدار سوسیالیسم بازار مدعی خواهد شد که آنچه تصویر شد، کاریکاتور نقطه نظرات وی است. او خواهد گفت، سوسیالیسم بازار، اشتغال کامل و امکانات برابر، از طریق تحصیلات و بهداشت رایگان را برای همگان تضمین خواهد کرد. بالا رفتن مهارت ها که مورد نیاز تولید است، همچنین به کارگران بیشتری امکان بدست آوردن مشاغل پردرآمدتری را خواهد داد جابجایی در مشاغل براساس شایسته گی ها خواهد بود. چنین جامعه ای کارآمد بوده و ارضاء شغلی را فراهم خواهد نمود. سوسیالیست بازار اصرار دارد که راه حل وی تنها طریق کارآمد و ممکن در شرایط مدرن است و هر چیز دیگری به عنوان خیالبافی رد می شود. او هشدار می دهد که مارکسیسم به جهت خیالی بودن، راه به استالینیسم و یا بدتر از آن خواهد برد. به ما گفته شده است که بوروکراسی، نخبه گرایی، عدم کارآیی و تضادهای دائمی، سرنوشت هر جامعه ای است که بازار را الغاء نماید.

مارکسیسم پاسخ می دهد که، سوسیالیسم بازار نمی تواند وجود داشته باشد بدین جهت که تقلیل دستمزدها به حداقل، جذابیت سیستم بازار را محدود می نماید. اگر سطح بالای بیمه ی بیکاری، تقلیل نفقات ارتش ذخیره کار، مالیات بر سود، و مالیات بر ثروت که



اهداف در جامعه ای همچون جامعه ی فعلی که بی برنامه است، به شیوه ای هرج و مرج گونه حاصل می شوند. ثروت اندوزی و بنابراین تراکم سرمایه تنها در شرایطی بسیار خاص به ترقی جامعه، که برضد گروه حاکمان است، می انجامد. آن دست نامرئی آدام اسمیت، که رشد ثروت را برای کل جامعه به ارمغان می آورد، برای همه آشنا است. آیا آدام اسمیت همین دست نامرئی را تحت شرایطی که ثروت اندوزی منتهی به بخش های تولید تسلیحاتی، بیشمار، بیکاری عمدی انبوه، و نابودسازی مازاد مواد غذایی در حالیکه میلیون ها انسان گرسنه در جهان وجود دارد نیز می بیند؟ پاسخ سوسیالیست های طرفدار بازار و یا اقتصاددانان طرفدار رفاه این است که بازار باید با وظایف اجتماعی هماهنگ باشد. آنگاه، چنین فرض می شود، که اهداف جامعه حاصل خواهد شد.

سؤال این است که آیا انطباق ارزش مبادله و ارزش مصرف زمان آدام اسمیت تحت شرایط مدرن قابل تکرار است؟ این البته بحث کهنه ای است که می گوید ثروت اندوزی و طمع فردی خود به خود به نفع همه است. روشن است که اگر این گفته حتی بخواهد حقیقت داشته باشد، باید شرایط ویژه ای موجود باشد. تراکم سرمایه معادل با طمع نیست، بلکه خود یک پدیده ی ویژه است. چرا بشریت آگاه باید خود را تابع تراکم سرمایه که در تقابل رشد علمی و یاهرچیز بدر بخور مشخصی است نماید؟ یک ساختمان اداری عظیم و یا یک هواپیمای کنکورد، ضرورتاً هیچ چیزی به ثروت واقعی نوع بشر نمی افزاید. در حقیقت تاثیر آنها روی ثروت واقعی ما ممکن است به جهت آسیب رساندن به محیط زیست، حتی منفی هم باشد. حرفی در این که استالینیسم بدتر بود، نیست. ممکن است چنین باشد اما استالینیسم نه سوسیالیسم بود و نه سرمایه داری. در مقطع خاصی از تاریخ انسان، تراکم سرمایه گرچه به بهای زندگی میلیون ها نفر، به صنعتی شدن جهان خدمت نمود، اما چیزی را حاصل نمود که در آن مقطع به هیچ شکل دیگری ممکن نبود. نتیجه ای که باید گرفت این است ارتقاء ثروت همگانی از طریق مبادله ی ارزش، استثناء است. تحت شرایطی دیگر، ممکن است ثروت واقعی ما تحت همان عملکرد مشابه، تنزل نماید.

می توان پیش تر رفت و استدلال نمود که ارزش مبادله و ارزش مصرفی و یا مال اندوزی با نیازهای انسان، مستقیماً در تقابل هستند. و این به چند دلیل حقیقت دارد.

۱- منابع اجباراً، نابرابر و برخلاف نیازهای اکثریت جامعه توزیع می شوند. ممکن است تولید مجسمه های مصنوعی سودآورتر باشد تا

تولید مواد خوراکی بیشتر و در نتیجه ایجاد کمیابی ساختگی مواد غذایی، و این اگر که درآمد ها قطبی شوند، همواره متداول خواهد بود. بنابراین ثروتمند قادر به پرداخت مبالغ هنگفتی برای خرید مجسمه های مصنوعی خواهد بود در حالیکه فقیر قادر به خرید مواد غذایی نخواهد بود.

۲- ثروت اندوزی به خودی خود منابع را تلف می نماید. ساختمان های اشرافی که دلال های مالی در آن سکنی کرده اند خود ماهیتاً نشانگر منابع عظیمی است که بلعیده می شود. تورم ارزش مبادله به تولید ارزش مصرف منجر می شود که بشریت را ارضاء نمی نماید.

۳- توسعه ی سرمایه همچون هدف، در عصر نوین تنها از طریق تکامل تولید کالاهایی قابل حصول است که کاملاً بی مصرف اند، گرچه دارای ارزش مصرف مجرد هستند، و یا اگر از نقطه نظر نفع همگانی نگریسته شود، در واقع زیان آورند. اسلحه از این نوع کالاها است. مواد مخدر نوع دیگر آن است. ارزش مصرفی در سیستم سرمایه داری توسط خود سرمایه تعریف و توجیه می شود، در حالیکه نیازهای انسان برجای می ماند. در نتیجه، تناقض روبه رشدی بین ارزش مصرفی و نیازهای واقعی بشر وجود دارد. این تناقض خود را در تولید نوع "شوروی" در جایی که کیفیت نازل کالا گویای این تناقض بود، باز یافت.

۴- رقابت ممکن است از انحصار و بوروکراسی بهتر باشد اما این هنوز تلف کردن منابع با چند باره سازی کالاهای مشابه است. این استدلال عجیبی است که بگوییم یک سرمایه دار تنها هنگامی لیاقت تولید ارزش مصرفی باکیفیت خوب را خواهد داشت که بخواهد پول بیشتری از سرمایه دار دیگر بدست آورد. به نظر می رسد که تکیه بر برنامه ریزی ارزش مصرفی با شیوه ی عقلانی، به علت نبود چند باره سازی کالاهای مشابه، بسیار ارزانتر و با کیفیت تر خواهد بود.

در جایی که بازار غالب است، یک منطقه، کارخانه، کشور، و غیره می تواند با دلایل مبتذل پول هنگفتی بدست آورد. برای مثال، به علت این که به بازار نزدیک است و یا دارای منابع قابل ملاحظه ای از مواد خام است. این موضوع قابل قبول خواهد بود تا هنگامی که نوبت پاداش برسد. سرمایه دارهای منطقه ی غنی، پاداشی بالا و سرمایه دارهای مناطق فقیر پاداش اندکی دریافت خواهند نمود. در حالیکه در هر دو مورد همان کالا تولید شده و شدت و ساعات کار کارگر به یک اندازه بوده است. و نتیجه این خواهد بود که کار و پول به سمت منطقه ی دیگر سرازیر خواهد شد. حتی اگر منطقه ی (برای مثال)

فقیر از نقطه نظر زیست محیطی و غیره برای تولید این نوع کالا مناسب تر باشد.

ممکن است بنظر برسد که بین دیدگاه های تئوریک متفاوت ما نمی تواند بحثی صورت پذیرد چرا که زمینه ی مشترکی موجود نیست. البته، هنگامی که مسئله در مورد ماهیت یک جامعه ی سوسیالیستی واقعی که هدف نهایی هر سوسیالیستی است، باشد، مسلماً زمینه ی مشترک نظری وجود ندارد. تحت اوضاع جدید برای یک مارکسیست، بازار خارج از مناسبات سرمایه داری نمی تواند موجود باشد، مگر در شرایطی ویژه و برای زمانی محدود، مانند چین امروز. بازار یک مکانیسم ویا تکنیک نیست بلکه یک مناسبات مشخص اجتماعی است بین کار و سرمایه. بنابراین راه حل سوسیالیسم بازار حتی در برنامه احتمالی هم وجود ندارد. تنها دو سیستم امکان وجود دارد سرمایه داری و سوسیالیسم. البته ممکن است سیستم های ناپایدار بسیاری در دوران انتقالی از سرمایه داری به سوسیالیسم وجود داشته باشند. اگر سوسیالیسم بازار امکان پذیر بود، اشکال کنترل کارگر توسط آن، جامعه ای را ایجاد می نمود که بسیار متضاد با سوسیالیسم است.

در پایان، یک سوسیالیست ثابت قدم باید ضرورت گرا باشد. به بیان دیگر، او باید استدلال نماید که سوسیالیسم دارای ویژگی های ضروری مربوط به خود است که برنامه ریزی بنیادی ترین آن می باشد. بازار مخالف آن است از این جهت که به کارگران اجازه ی تنظیم آگاهانه ی اقتصاد را نمی دهد. و متکی به عملکردهای خلق الساعه و هرج و مرج گونه ای است که در آن کسانی که سرمایه را کنترل می نمایند، بیشترین نقش را دارا هستند. در اینجا بحث واقعی در مورد ماهیت خود سرمایه داری مطرح می شود.

سرمایه داری چیست؟

اگر کسی سرمایه داری را همچون تجمع اتفاقی خواص تلقی کند، آنگاه این یک موضوع عمل گرایانه خواهد بود که آیا می توان برخی از خواص بازار را از سرمایه داری گرفت و به سوسیالیسم پیوند زد. هواخواه بازار دیگری ممکن است سرمایه داری را همچون ترکیبی از خواص بنیادی تلقی نماید که هیچ راهی برای تغییر آنها وجود ندارد. در چنین حالتی راه حل عقلانی برای اصلاح کردن سرمایه داری تلاش در جهت محدود نمودن وجوه بد آن است. از طرف دیگر اما اگر سرمایه داری همچون سیستمی متضاد که رشد یافته، بالغ شده و آغاز

به نابودی کرده است تلقی شود، آنگاه مسئله شکل متفاوتی می یابد. یعنی مسئله ی الغاء قانون ارزش و خود بازار مطرح می شود. از این نقطه نظر بازار در حال زوال است و بدون آینده. سوسیالیسم نمی تواند با یک جریان مشرف به موت ترکیب شود. بلکه باید مرگ کامل آن را اعلام نمائیم. (۷)

دوره ی انتقالی (گذار)

در هر حال یک نقطه ی تلاقی برای طرفین این مباحثه وجود دارد. دوره ی تاریخی بین سرمایه داری و سوسیالیسم هنوز گستره ی نامکشوفی است. دوره ی انتقالی به سوسیالیسم ضرورت اجتناب ناپذیر وجود آمیزه هایی از گذشته و آینده است. این دوره آیا سوسیالیسم بازار نخواهد بود؟ در دوره ی انتقال به سوسیالیسم، بازار از گذشته به بقای خود ادامه خواهد داد، گرچه بسیاری از مارکسیست های کلاسیک معتقدند که به تدریج ناپدید خواهد شد. اختلاف بین طرفداران سوسیالیسم بازار و سوسیالیست هایی که مخالف آن هستند، از اینجا به بعد است. مباحثات بین بوخارین و پرئوبراژینسکی و یا استالین و تروتسکی در دهه ی ۱۹۲۰، برای اولین بار بیانگر اختلافهای نظری این دیدگاه ها است. (۸) در کنفرانس آکادمی کمونیستی در ۱۹۲۵، که پرئوبراژینسکی، بوخارین، بوگدانف، اسپانف سکوروئسف و پوکرووسکی در آن شرکت داشتند، اکثریت توافق نمودند که تحت سیستم سوسیالیسم، بازار نمی تواند وجود داشته باشد. (۹) در آن جا کم و بیش به وضوح دیدگاه های متفاوتی در مورد نقش بازار وجود داشت. بوخارین آنرا ضرورتاً آشتی ناپذیر با برنامه ریزی و یا تکامل به سمت سوسیالیسم تلقی نمی کرد. تروتسکی از جانب دیگر، که در کنفرانس حضور نداشت، آن را عرصه ی "تبرد بین ما و سرمایه" می دید. (۱۰) نظر تروتسکی نقطه نظر پرئوبراژینسکی نیز بود. (۱۱) این مبحث نه بحث عده ای خارج از گود، بلکه بحث نیروهایی بود که درگیر مسائل یک دوران انتقالی واقعی بودند.

برای شروع، تروتسکی منکر این نبود که بازار یک امکان است. وی به صراحت موافق بود که بازار ممکن است موفق باشد اما استدلال می نمود که با سوسیالیسم آشتی ناپذیر است. رشد سرمایه روستایی منجر به سرمایه داری در روستا خواهد شد. سرمایه روستایی در شرایط کشاورزی روستایی ایزوله شده، نیازمند به سرمایه تجاری خواهد شد، و سرمایه تجاری با سرمایه جهانی به معامله خواهد پرداخت و تحت

شرایط ضعف نسبی، سرمایه ی جهانی به طور اجتناب ناپذیر غالب خواهد شد. (۱۲) می توان همین استدلال را در مورد مناطق شهری نیز صادق دانست.

بازار بطور اجتناب ناپذیری سرمایه بوجود می آورد و سرمایه ماهیتاً مناسباتی بین المللی است. از آنجایی که سرمایه هم اکنون حاکم بر بازار است بر هر کشور فرضی سوسیالیستی نیز حاکم خواهد شد. حتی از این هم بیشتر، اگر تمام جهان هم سوسیالیست باشد، یک محدوده ی بازار تلاش خواهد کرد تا بازارهای دیگری خلق کند. بازار باید تولیدکننده و مشتری بیابد که که به ازاء پول به تهیه و یا خرید کالا تحت شرایط رقابت بپردازد. یک نهاد مبتنی بر بازار ممکن است ورشکسته شده و یا موقعیت خود را در بازار از دست بدهد، در حالیکه نهاد دولتی باقی می ماند، چرا که توسط دولت حمایت مالی می شود. به این علت حکومت های سوسیال دموکرات بخشهای دولتی خود را محدود می نمایند تا بخش های خصوصی توان رقابت داشته باشند. هر کدام از این بخش ها امتیازها و ضعف های خود را دارند و هر دو بین المللی اند. بنابراین هر کدام از آنها باید جهت ایجاد شبکه ی ویژه ی خود تلاش نماید. در اینجا شرایط حتی پیچیده تر است: هر کدام باید در جهت بیرون راندن دیگری تلاش نمایند.

هنگامی که هر دو بخش (دولتی و خصوصی) با هم همکاری نمایند، نتیجه ی عملکرد هر دو بدتر خواهد بود. بخش دولتی با بستن قرارداد براساس رشوه به فساد خواهد گرایید در حالیکه بخش خصوصی براساس درآمد تضمین شده و در نتیجه بدون رقابت عمل خواهد نمود. رشوه کاری بین بخش دولتی و خصوصی مسئله ای نیست که در دهه ی ۱۹۲۰ ظهور کرده باشد. آنها تجربه ی کافی در پیش نگری نتایج دراز مدت همزیستی این دوبرخشا را نداشتند. از آن زمان، رسوائی های رشوه خواری بخش دولتی ذاتی شده است. در جائیکه پاداش در بخش دولتی محدود و در بخش خصوصی تقریباً نامحدود باشد، کارکنان بخش دولتی بطور اجتناب ناپذیری آماده ی دریافت “شیرینی” از پیمانکاران خصوصی شان خواهند بود. در ایالات متحده، قیمت های بالای نامعقولی که به بخش خصوصی تولیدات نظامی، برای اقلامی مانند پیچ پرداخته می شود، تبدیل به جوک ملی شده است. از ایتالیا گرفته تا ژاپن، دولتمردان متهم به دریافت رشوه از پیمانکاران خصوصی جهت واگذاری قراردادهای دولتی شده اند. این حقیقت که بخش عمده ی این پولها به مصرف احزاب این دولتمردان می رسد، گویای فساد سیاسی همگانی است. یک نمونه ی معمول و استاندارد، بخش ساختمانی است که کارمندان دولت محلی بطور اجتناب

بوروکراسی در زمان و مکانی ظهور می نماید که مدیران مازاد تولید، جای آنهایی که می باید کنترل کننده آن باشند را می گیرند. و این درمقاطع خاصی از تاریخ رخ می دهد. در دوران انتقالی از یک شیوه ی تولیدی به شیوه ای دیگر.

ناپذیری خود را اسیر شبکه ی فاسد رشوه خواری در تقلب و ترجیح پیمانکاران می نمایند. نکته ی تئوریک این است که همه ی این ها در جایی که بوروکراتها تصمیم گیرنده ی مسایلی باشند که منافع سرشاری برای دیگران ایجاد می کند، فساد اداری اجتناب ناپذیر می شود.

سوسیالیسم بازار ممکن است شیوه ای همچون تصمیم گیری جمعی و پلیس ملی جهت کنترل این نوع فساد ایجاد نماید. تاریخ هفتاد سال گذشته اما نشان دهنده ی نارسائی های این شیوه ها هستند. چرا که آنان خود موضوع رشوه خواری قرار می گیرند. زیرا که این قبیل کمیته ها معمولاً تحت نفوذ رئیس کمیته و یا دستکم تعدادی از اعضا کمیته هستند. همچنین، چاره ای برای جلوگیری از دادن پاداش و انتصاب کارمندان بازنشسته ی دولت در مقام سطح بالای شرکت خصوصی وجود ندارد. شرکتهای خصوصی از رفتار دوستانه ی کارمند کمیته ی فوق الذکر تا زمان بازنشستگی رسمی اش برخوردار شده و به شکل پاداش پوشیده ی آتی، پس از پیوستن وی به هیئت مدیره، این قبیل شرکت های خصوصی از اطلاعات داخلی و ارتباطات آن کارمند بازنشسته دولتی در جهت ادامه ی دریافت معامله ی دوستانه سود می برند.

بازار منجر به بوروکراسی می شود

بیشتری وجود دارد، این اما یک پدیده ی موقتی است. منطق شرایط حاضر در اقتصاد جهان ما را به جای رقابت بیشتر، به سمت انحصار جهانی سوق می دهد. تعداد معدودی شرکت هواپیمایی و تعداد معدودی شرکت اتومبیل سازی، بطور مثال، برصنعت خود غالب خواهند شد. در تحت چنین شرایطی این نظریه که رقابت، بوروکراسی و فساد مالی را حذف خواهد نمود، متعلق به این جهان نیست.

این استدلال هواخواهان بازار، که بوروکراسی تحت سوسیالیسم و یا در دوران انتقالی اجتناب ناپذیر است، به نظر می رسد به همان اندازه که به سوسیالیسم منتسب می شود به سوسیالیسم بازار نیز منتسب است. این انتقاد، اگر که درست باشد، از این نظر که ضربه ی مرگباری به خود نظریه ی سوسیالیسم وارد می نماید، بسیار مهم است. تفویض قدرت به سطح واحد محلی و نهایتاً به فرد، تنها ابزار کنترل بوروکراسی است و اگر این غیرعملی است پس سوسیالیسم هم غیرعملی می باشد.

مشهورترین استدلال درمورد مبارزه با بوروکراسی در دوران انتقالی، متکی به نظریه ی شوراها است. در امپراتوری روسیه، بین فوریه و اکتبر ۱۹۱۷، قبل از اینکه بلشویک ها قدرت را بدست گیرند، شورای نمایندگان کارگران و دهقانان به یک منبع قدرت جایگزین تبدیل شد. از آن زمان به بعد هر انقلاب مردمی چنین شوراها را ایجاد نموده است. اگر سوسیالیسم جامعه ای است بدون کار مجرد، که کارگر مجبور به کارکردن برای دیگران تحت دستورالعمل عام نیست، پس کارگر باید رئیس خودش باشد. این تنها در صورتی امکان پذیر است که کارگر راه هایی برای کنترل مدیریت موسسه ای که در آن کار می کند و همچنین زندگی سیاسی جامعه اش، در اختیار داشته باشد. انتخابات پنج سال یکبار اعضای مرکزیت، کافی نیست. این ضروری است که انتخابات کوتاه مدت تری، هم برای ساختار دموکراتیک مرکزی و هم برای هر مقامی که رهبری دیگران را بعهده دارد، انجام شود. تنها در آن صورت است که بوروکراسی از بین می رود. کل مسئله ی بوروکراسی نیاز به پژوهش و کندو کاو بیشتری دارد.

بوروکراسی، نخبه گرایی، و دموکراسی

بوروکراسی چیست؟ سوسیالیست بازار پاسخ خواهد داد که، یک پدیده ی کهنسال است که در امپراتوری رم و حتی از آن پیش تر، در مصر باستان وجود داشته است. پدیده ای که عمرش به قدمت حکومت ها

رشد بوروکراسی بدین معنی است که این نوع از رشوه خواری در بخش خصوصی نیز رایج است. رئیس هیئت مدیره معمولاً در مورد قراردادهای چند میلیونی اگر که نه چند میلیاردی، تصمیم گیرنده است. دادن هدیه و امتیازاتی چند برای موفقیت شرکت کننده در مناقصه امری مشکل نیست. ضرورتاً این نباید رشوه ی مستقیم باشد. می شود برای مدیر دولتی ناراضی در شرکت خود و یا شرکتی دیگر، بعد از سپری شدن زمانی مناسب شغل بهتری دست و پا کرد. رشد بوروکراسی همان وضعیتی را در بخش خصوصی ایجاد می نماید که در بخش دولتی.

سوسیالیسم بازار تنها می تواند این پاسخ را بدهد که بوروکراسی باید بوسیله رقابت و رشوه از طریق پلیس حذف شود. این استدلال شبیه عمل کانیوت شاه است که به امواج دریا فرمان بازگشت می داد. تاریخ قرن بیستم، تاریخ رشد مداوم بوروکراسی با مشخصه ی رسوایی های مالی در بخش دولتی است. هر جایی که بخش خصوصی و بوروکراسی در جوار هم وجود دارند، اولی دومی را از طریق قدرت مالی و یا با صراحت بیشتر، از طریق سرمایه، تابع خود می نماید. حتی هنگامی که کارخانه ها تعطیل می شوند، شرکت مالک به سادگی رشد بیشتری می نماید. فورد، جنرال موتورز، دو پونت، آی-سی-آی، گلاکسو، و آی-بی-ام، همه نمونه های شرکتهای غول آسایی هستند، گرچه تاسیسات هر کدام ممکن است کوچکتر و کوچکتر شوند. رقابت، هم مزایای تولید در سطح وسیع و هم سازمان برنامه ریزی آنان را نابود می نماید. هزینه ی تحقیق، ماهیت تولید درازمدت، تاثیر سرمایه گذاری درازمدت، و دوران طولانی بازدهی، موسسه های کوچک رقیب را غیراقتصادی و تلف کننده، می نماید.

• طرح موسسه های متعدد کوچک که در بازار به رقابت بپردازند، که هیچکدام آنها نیز نفوذ قابل ملاحظه ای بر آن نداشته باشند، طرحی خیالی است. بجز نمونه ی شناخته شده ی کشاورزی روستایی، چنین بازاری احتمالاً هرگز وجود خارجی نداشته است. از زمان ظهور کمپانی های غول آسا و پایدار، مانند جنرال موتورز در آمریکا، دالمیر بنز در آلمان، میتسوبیشی در ژاپن و بانکهای عظیم و بسیار قدرتمندی مانند دویچه بانک در آلمان و سیتی بانک در ایالات متحده، رقابت تنها به چند کمپانی در هر صنعت محدود شده است. این واقعیت که آی-بی-ام و جنرال موتورز اکنون در حال نزول هستند، تنها گویای این است که در آینده ی نزدیک رهبران جدید بازار ظاهر خواهند شد. این واقعیت دارد که رقابت بین المللی



می رسد. کسی در باستانی بودن این پدیده نمی تواند شک کند، این اما بخودی خود پاسخ سؤال نیست. چرا حکومت ها، کمپانی های بزرگ و بویژه دولت های متمرکز، بوروکراسی را رواج می دهند. بوروکراسی را می توان به اشکال متفاوتی توضیح داد. اگر صرفاً یک ساختار اجتماعی مبتنی بر سلسله مراتب که براساس قوانین جدی عمل می نماید، تعریف شود، یک سوسیالیست بازار آنرا همه جا خواهد یافت. این البته تعریف کامل این پدیده نیست. مشخصه ی کلیدی بوروکراسی، وجود یک مقام است که در واقع از کنترل شده خارج است، و دارای قدرت تصمیم گیری در حوزه ی خاص مهارت خود می باشد. بوروکراسی در زمان و مکانی ظاهر می شود که راه دیگری برای کنترل مازاد تولید وجود نداشته باشد. در عصر نوین، دولت منتخب قاعداً باید ساختار بوروکراتیک خود را کنترل نماید. این ساختار اما چنان قدرتی بدست آورده است که توان دولت ها در کنترل آن محدود است. علت این است که بوروکراسی تبدیل به گسترده ی بخشی از طبقه ی حاکم به شکل صریح تری از دولت گشته است. به بیانی دیگر، بخش فرماندهی کارمندان دولت خود به سادگی حوزه ی دیگری از طبقه ی حاکم است که مانند آن از استقلال در برابر دولت منتخب برخوردار می باشد.

من معتقدم که بوروکراسی در زمان و مکانی ظهور می نماید که مدیران مازاد تولید، جای آنهایی که می باید کنترل کننده آن باشند را می گیرند. و این درمقاطع خاصی از تاریخ رخ می دهد. در دوران انتقالی از یک شیوه ی تولیدی به شیوه ای دیگر، بطور مثال، شیوه ی کنترل مازاد تولید نیز تغییر می نماید. تحت این شرایط مدیریت مازاد تولید معمولاً شکل گذشته ی خود را قبل از بدست آوردن شکلی جدید، از دست می دهد. و این به کارگزاران امکان می دهد که بطور نسبی مستقل شوند. در حال حاضر ما شاهد نزول سرمایه داری ولاجرم "ارزش"، هستیم. و در نتیجه مازاد تولید دیگر بسادگی از طریق ارزش کنترل نمی شود. تنظیمات بوروکراتیک اداری لازم است تا ارزش اضافی از گسترش و تناسب لازم برخوردار باشد. مالیات بردرآمد، اشکال تمرکز یافته و ملی شده ی پول، صنایع ملی شده، اشکال تنبیهی کنترل کار و نیروی کار، همه شیوه های مدیریتی ضروری برای تضمین استخراج مازاد تولید تحت چنین شرایطی هستند. در عین حال در درون موسسه ی تولیدی، حسابدارها، تحلیل گران کامپیوتری، بخشهای روابط صنعتی، و غیره همه تبدیل به بخشی از گروه مدیریتی می شوند که جهت کنترل سود، حیاتی اند. نهادهای تولیدی همچنین ممکن است اهداف خرد خود را از تولید سود به اهدافی با نامگذاری ویژه، همچون حجم فروش، در جهت

رسیدن به هدف نهایی که سهام داران را راضی نگه می دارد، تغییر دهند. در جریان همه ی این ها نقش سرمایه دار، بطور مدام تنزل می یابد. در مورد اتحاد شوروی، مدیران به گروه حاکم مبدل شدند چون هیچ گروه دیگری که در شرایطی باشد که بتواند قدرت را در دست گیرد، وجود نداشت. مدیران در آنجا به شکلی استثنائی مستقل از کسانی شدند که می بایست مازاد تولید را کنترل نمایند. و این مورد در تاریخ منحصر به فرد نبوده است.

شیوه ی تولید آسیایی مورد دیگری است که در آن کل شیوه ی تولید، دچار یک کنترل نامتعیین بر مازاد تولید خود بود. تا جایی که اگر تولیدکننده ی مستقیم، مالک زمین خود بود، می توانست مازاد تولید خود را کنترل نماید. مالک قانونی زمین مستبد شرقی (شاه، سلطان وغیره...) بود اما، جهت دریافت بخشی و یاحتی همه ی مازاد تولید به مالک زمین مالیات می بست. و مستبد در مقابل باید به مدیران دولتی و روحانیون که برای جریان تولید ضروری بودند، سهمی می پرداخت. دستگاه بوروکراسی که مازاد تولید را از طریق مالیات بیرون کشیده و به مصرف عمومی می رساند، از موقعیت خود جهت کسب استقلال نسبی از همه ی طبقات، استفاده می نماید. حتی مستبد شرقی، کنترل کمی بر آنها داشت، چرا که تنها با کمک آنها می توانست، مازاد تولید را تصاحب نماید.

نتیجه گیری از این بحث در مورد بوروکراسی پیچیده است. از یک سو وجود بخش هایی از آن در دوران انتقال به سوسیالیسم، اجتناب ناپذیر است و از سوی دیگر آنچه که برای کنترل بوروکراسی مورد نیاز است، بهمان اندازه پرهزینه است. تنها از طریق اعمال اشکال دموکراسی مستقیم در کل جامعه، بوروکراسی قابل اجتناب است.

دوران انتقالی برای تکمیل جنبش گذار از شیوه ای به شیوه ی دیگر تولید، یکی از ضروریات است. بنابراین، وجود یک دموکراسی کامل و مستقیم، که بنیاد اساسی سوسیالیسم است، ناممکن است. در عین حال الغاء قانون ارزش، تصمیم در مورد مازاد تولید را به آشکالی از تنظیم های آگاهانه می سپارد. که اگر این اشکال دموکراتیک نباشند بطور اجتناب ناپذیری باید بوروکراتیک باشند. تمام ماهیت دوران انتقالی، الغاء تدریجی ارزش در جهت برقراری برنامه ریزی است. در این نقطه، سوسیالیست بازار ممکن است مدعی شود که به دو علت حقانیت وی ثابت می شود. او می تواند بگوید که او بر حق است چرا که دموکراسی مستقیم تنها در موسسه های تولیدی کوچک همچون کیبوتص ها عملی است و نه در کشوری بزرگ و مناسبات پیچیده و طبعاً نه برای کل جهان. به این گفته می توان پاسخ داد که منظور من



مارکسیست معتقد است که بوروکراسی از بطن خود بازار ظهور می کند. یک گروه اجتماعی از کارمندان که با کسب مقام و قدرت خود از ساختار بازار، به شکل نیرویی مستقل از طبقه ی کارگر، خود را سازمان می دهد. بوروکراسی بخشی از مناسبات گذشته است و در مناسبات نوین جایگاهی ندارد.

که در سوسیالیسم بازار موجود است، در این جا است. بازار همچون یک دستگاه جبر اقتصادی می تواند مردم را مجبور به کار و برپایی ملاحظات عقلانی اما نابرابر پولی نماید. چنین بازاری هیچ نسبیتی با سوسیالیسم ندارد، اما ممکن است در اوان دوران انتقالی جهت بالابردن سطح عمومی تولید تا هنگامی که بازار بکلی ملغاء شود، ضروری باشد. مسئله ی حیاتی در این جا چنین مطرح است که آیا چنین دوره ای کودک را قبل از تولد خفه نخواهد کرد؟

با ورشکستگی نهایی انقلاب روسیه، این سؤال برای کنکاش مجدد مطرح است. برخی معتقدند که بلشویک ها با عدم اجرای شیوه های جدید دموکراتیک که می توانست بوروکراسی رشد یابنده را شناسایی و نابود نمایند، کودک خود را خفه کردند. لنین و تروتسکی آگاهانه در مورد شیوه های سرمایه دارانه ی رشد بازدهی تولید از جمله تیئوریسم، هشدار داده بودند. شیوه های دموکراتیک کنترل تا سال ۱۹۲۰ بسختی وجود داشت و آنهایی نیز که باقی مانده بودند، در دوره ی نپ، از میان برداشته شدند. شاید گناه از لنین و تروتسکی بوده که

تصمیم گیری همه جانبه نیست، بلکه مورد نظر من تنها اینست که تصمیم گیرندگان مسئول قرار داده شوند. و این به چند طریق قابل حصول است. انتخابات می تواند برای مدت کوتاه باشد. انجام انتخابات هر چهار یا پنج سال یکبار به انتخاب شونده قدرت فراوانی می دهد، اما اگر آنها تنها برای یکسال انتخاب شوند، باید به قولهای خود عمل نمایند وگرنه مجدداً انتخاب نمی شوند. پارلمان های سالانه یک خواست تاریخی است که نخستین بار یکصد و پنجاه سال پیش، مطرح شد. دوم این که می توان همه ی نمایندگان را قابل عزل از جانب انتخاب کنندگان نمود. سوم این که می توان مقام های دارای مسئولیت را دوره ای (نوبتی-م) نمود، که بنابر آن هر کس در عمل می تواند مقام مسئولیت داری را بعهده بگیرد. چهارم این که امکان تحصیلات عالی را برای هر کسی که قادر به استفاده از آن است فراهم کرد. این نکته آخر بویژه از اهمیت فراوانی، باتوجه به این استدلال که مردم عادی به علت نداشتن مهارت های مورد نیاز، قادر به حکومت کردن نیستند، برخوردار است.

سوسیالیست بازار الزاماً نخبه گرا است چون در اینجا استدلال خواهد نمود که برخی مهارت های بوروکراتیک، مانند مهارت های یک اقتصاددان، بسیار پیچیده تر از آنست که مردم عادی از آن سر درآورند. اما بهر حال هرکس برای درک این که در اقتصاد چه می گذرد نیاز به کسب تخصص های یک اقتصاددان را ندارد. با نابرابری های بنیادی، اقتصاددان همچنین بیشتر تمایل به محافظه کاری و جانبداری از گروه حاکم خواهد داشت در حالیکه نابرابری های کمتر، اقتصاددان هایی را به ما عرضه خواهد نمود که بیشتر برابری طلب هستند. همچنین قابل پرسش است که آیا مهارت های اقتصاددان واقعاً اینهمه پیچیده است؟

برای یک سوسیالیست بازار بعنوان یک دموکرات و سوسیالیست استدلال این نکته ی نخبه گرایانه بسیار مشکل است. اما وی هنوز می تواند به مشکلات بسیار واقعی که پیش از برقراری دموکراسی مستقیم و امکان تحصیلات عالیه همگانی ادامه ی حیات خواهند داد، اشاره نماید. یک کشور با سطح پائین امکانات زندگی، مجبور به برخی ملاحظات عقلانی است. و این نیاز به نوعی قید و بند دارد.

یک کشور با سطح زندگی بالا ممکن است به اندازه کافی کالای مصرفی داشته باشد که نیاز به سهمیه بندی نداشته باشد اما دارای چنان فن آوری که ماشین را جایگزین کار تکراری نماید، نباشد. بنابراین تا زمانی که کمیابی و بیگانگی با کار، باقی است ملاحظات عقلانی و دستگاه بوروکراسی باید ادامه حیات دهد. حقیقت کوچکی

سوسیالیسم در یک کشور را بویژه در کشور عقب مانده ای چون روسیه، غیرممکن می دانستند. بر اساس این دیدگاه آنها روسیه را صرفاً پایگاهی جهت کمک رسانی به انقلاب واقعی تری که در آلمان قریب الوقوع می پنداشتند تلقی می کردند. با یادگیری از گذشته، ما می توانیم سؤال کنیم که آیا بهتر نبود اگر آنها به نوعی سوسیال دموکراسی بجای سیستمی که توسط دستگاه بوروکراسی مضمحل گشت رضایت می دادند.

در این نقطه، تفاوت میان یک سوسیالیست بازار و یک مارکسیست روشن است. مارکسیست معتقد است که بوروکراسی از بطن خود بازار ظهور می کند. یک گروه اجتماعی از کارمندان که با کسب مقام و قدرت خود از ساختار بازار، به شکل نیرویی مستقل از طبقه ی کارگر، خود را سازمان می دهد. بوروکراسی بخشی از مناسبات گذشته است و در مناسبات نوین جایگاهی ندارد.

بنابراین، غفلت از نابودی بوروکراسی، برای پروژه ی سوسیالیستی در شوروی مرگ آور بود.

بنظر می رسد در اینجا یک سرگشتگی لاینحل وجود دارد. برای غلبه بر جامعه ی کهن و بوروکراسی ناشی از آن، رژیم جدید ناچار از بکار گرفتن روش های سخت گیرانه است. اما خود این روش ها، قدرت را به بوروکراسی منتقل می نماید. در یک کشور پیشرفته، به همراه کشورهای پیشرفته ی دیگر که به همان راه می روند، روش های سخت گیرانه تنها جهت تصرف قدرت و دفاع از خود، ضرورت خواهد داشت. دموکراسی می تواند بلافاصله بکار انداخته شود. این بهترین شرایط ممکن است. در یک کشور عقب مانده و یا کشور پیشرفته ی در محاصره و مورد تهاجم توسط همسایگان متخاصم، و یا در شرایط جنگ داخلی، تنها شکل محدودی از دموکراسی امکان پذیر است. بنابراین غفلت تاریخی اتحاد شوروی می تواند تکرار شود. به بیانی دیگر، دوران گذار باید نوعی باشد که بوروکراسی در آن از بین برود، دقیقاً به این جهت که پدیده ی جامعه ی کهن است و نه جامعه ی نوین.

تناقض ذاتی بازار و سوسیالیسم

من استدلال نمودم که در سوسیالیسم بازار بطور اجتناب ناپذیری بین دو بخش تناقض وجود خواهد داشت. بخش بازار، کارگران را از طریق بیکاری و جذابیت مالی کنترل خواهد نمود در حالیکه بخش برنامه

ریزی این شیوه ها را بتدریج بنفع کار خلاق و چرخش کار و همچنین مشارکت همگانی در مدیریت، حذف خواهد کرد. اساساً این بدان معنی است که بخش بازار در ابتدا بیشتر و در انتها کمتر کارآمد خواهد بود. رژیم بهر حال ضرورتاً در جهت حذف بیکاری خواهد کوشید و بخش همگانی همه ی تلاش خود را در این جهت خواهد کرد. درعین حال رژیم حداقل دستمزد را تضمین نموده و بیمه ی بیکاری در سطح بالایی خواهد بود، کنترل امنیت محیط کار جدی بوده و تفاوت دستمزدها از طریق سیستم مالیاتی که براساس برابری طلبی عمل خواهد نمود، به حداقل خواهد رسید و مقام زن از طریق سیستم گسترده ی نگهداری و تربیت کودکان، تعطیلات بارداری قبل و بعد از وضع حمل، ارتقاء ترجیحی برای تضمین برابری جنسی بیشتر، تضمین خواهد شد. نتیجه این خواهد بود که بخش بازار الزاماً دیگر توان رقابت بین المللی نخواهد داشت. سطح پرداخت واقعی آن بالا خواهد بود. درعین حال قادر نخواهد بود کارکنان را با جبر اقتصادی و یا بیکاری به کار وادارد. کارکنان بطور اجتناب ناپذیر همان امتیازها و حقوق کارکنان بخش همگانی را در جهت انتخاب مدیران و تعیین سیاست ها، طلب خواهند نمود.

از طرف دیگر، یک سیستم ناموفق دوران انتقالی درخواهد یافت که بازدهی کار تولیدی در بخش دولتی پائین تر و در بخش بازار بسیار بالاتر است. به جهت این که کارکنان در بخش دولتی انگیزه ای برای کارکردن ندارند اما در بخش بازار جذابیت مالی برقرار است. در این جا به روشنی ممکن است تفاوت های بین رفتار سوسیالیست بازار و سوسیالیست را دید. یک رژیم انتقالی زمانی موفق است که برابری طلب باشد، چرا که حمایت همگانی را دارد و این تا زمانی ست که در بالاترین سطح دموکراسی باقی بماند و در تلاش بالابردن سطح زندگی عمومی باشد، گرچه با کاستی هایی در برخی جوانب. این سیستم از آنجایی که بصورت دموکراتیک و براساس حق عزل انتخاب شونده است، حمایت همگانی را به همراه داشته و همگان در مشکلات مملکت مشارکت خواهند داشت. تنها در این زمان است که حکومت قادر به درپیش گرفتن تدابیر ضروری برای بالابردن بازدهی تولید خواهد بود. این تدابیر در اساس به معنی گسترش اشکال محدود بازاری است که با کیفیت های پیش گفته همراه باشد. اما برعکس اگر سیستم، حمایت همگانی را به همراه نداشته باشد، شرایط بدتر خواهد شد. دیدگاه سوسیالیسم بازار تنها می تواند به معنی گسترش بازار و در نتیجه کنترل مدیریت غیرانتخابی باشد. مدیریت سیستم را اداره نخواهد کرد مگر اینکه پاداش بیشتری از کارکنان دریافت نماید و بنابراین، این راه حل به گسترش عدم برابری و تنزل دموکراسی منجر



می شود. چنین سیاستی ممکن است در کوتاه مدت در بالابردن تولید موفق باشد اما حمایت اکثریت را که مجبور به کار سخت تر برای در آمد کمتر شده است، ازدست خواهد داد.

کارآیی و سوسیالیسم بازار

این گره بحث است. بعد از سقوط استالینیسیم این فکر مطرح شد که گرچه سوسیالیسم ناموفق بود اما اشتغال کامل، خدمات اجتماعی، رفاه اجتماعی، تحصیلات رایگان و حداقل دستمزد را تضمین و تامین می نمود. از طرف دیگر چنین استنباط می شود که بازار موفق است و می تواند در طی مدتی، سطح بالای زندگی را برای همگان فراهم آورد. بنابراین بنظر می رسد که ثمره ی ازدواج بازار و سوسیالیسم مورد ادعا، بهترین هردو را ارایه می دهد. در حقیقت این ازدواج مانند بسیاری از ازدواج ها متکی بر یک سلسله از رویاها است.

در ابتدا، سوسیالیسمی که پیش بینی شده است سوسیالیسم نوع اتحاد شوروی می باشد که شباهت اندکی به سوسیالیسم داشت و دقیق تر این است که استالینیسیم نامیده شود. یک جامعه ی سوسیالیستی آن است که تولیدکنندگان مستقیم در آن حکومت کنند. وجود یک عده از نخبه گان که مازاد تولید و یا بخشی از مازاد تولید را کنترل می کنند، چنان که در همه ی کشورهای استالینیسیت از چین تا اتحاد جماهیر سوسیالیستی سابق و کوبا، چنین است، نشانگر این است که این گونه جوامع وجه اشتراک اندکی با سوسیالیسم دارند. نکاتی که اکنون به نظر مثبت می رسند در رابطه با رژیممی که موفق به اجراء آنها شد، عمیقاً معیوب بودند. سیستم خدمات درمانی برای گروه های اجتماعی از جمله بخش خصوصی متفاوت بود، و برای اکثریت در سطح پائینی قرارداد داشت. تحصیلات نیز به همین شکل. نبود بیکاری تنها بعثت عدم کارآئی رژیم بود و در نهایت این که با مدارک مستحکم می توان اثبات نمود که فشارمردم بر رژیم بود که اجراء و تداوم آنها را تضمین کرد. این از مشخصه های ضروری سیستم استالینی نبود بلکه وسیله ای بود برای ادامه ی بقاء. البته دراستخدام بودن بهتر از بیکار بودن است اما این مسئله تنها برای انتخاب میان استالینیسیم و بازار مطرح است و نه انتخاب بین استالینیسیم و سوسیالیسم. برای سوسیالیسم، اشتغال کامل نیروی کار اجتماعی، یک هدف ضروری است که تنها هنگامی به درستی دست یافتنی است که اشتغال کامل از طریق کارخلاق همگان فراهم آمده باشد. این تروتسکی بود که اشاره کرد که ، رسیدن به اشتغال کامل از

طریق عدم کارآیی اشتغال کامل قلابی است. (۱۳)

به این علت که استالینیسیم پول حقیقی نداشت (و در نتیجه همچنین ارزش و هرآنچه که از پس آن می آید، یعنی کار مجرد) محاسبه بی نهایت مشکل و حتی غیرممکن بود. در نتیجه همه ی تصمیمات اقتصادی براساس اطلاعات بسیار محدودی گرفته می شد. به این جهت است که فرض می شود که سوسیالیسم نیز به همان گونه نارسا خواهد بود. در عوض گفته می شود که بازار از طریق پول و قانون عرضه و تقاضا، شیوه ی قابل قبولی برای محاسبه و سیستمی کارآمد برای تصمیم گیری و تهیه ی نیازها خواهد بود.

در هر صورت سوسیالیسم بازار نمی تواند کارآمد باشد. بجز مسایلی که در بالا بحث شد، سوسیالیسم بازار از مشکلات خود بازار هم رنج می برد. بازار در یک کشور با اقتصاد پیشرفته ضرورتاً موجد تضاد میان کارگر و سرمایه دار و کارگر و کارفرما است. در شرایط اشتغال کامل انگیزه ی مالی کُند می شود بویژه هنگامی که کار، غیرخلاقه و موهن و مخاطره آمیز برای جسم و روح باشد. و این واقعیت سرمایه داری مدرن است و نه سوسیالیسم بازار فرضی. در نتیجه کارگر تنها درحد انجام وظیفه کار خواهد کرد. اقتصاد سرمایه داری مدرن به تولید انبوه کالاهای با کیفیت بالا که مورد درخواست مصرف کنندگان است نمی پردازد. کالاهای ارزانتر از کیفیت نازلی برخوردارند. کالاهای گرانقیمت تر یا دچار اشکالات پیش بینی نشده ای می شوند و یا عمداً طوری ساخته می شوند که زود مستهلک شوند. حتی مواد غذایی مصرفی دارای اشکالات فراوانی هستند که محرک آنها کسب سود است. فاجعه ی اخیر موادغذایی (BSE) در بریتانیا نمونه ی خوبی است در این باره و اثبات شده است که ناشی از عدم کنترل موازین است. دولت به شرکت های تولیدکننده اجازه داده بود که درجه ی حرارت را کم کنند و مواد تحلیل برنده را که از ورود سموم به سلسله ی غذایی انسان جلوگیری می نمایند، حذف نمایند. در نتیجه BSE به گاوها و از آنها به انسانها منتقل شد. دولت به منظور کاستن از هزینه هایش و سپردن وظیفه ی خود به دامدار، از تعداد کاهش یافته ی بازرسان سلاخ خانه ها و دام داری ها بازهم کاسته بود. نیاز به کاهش هزینه ها، بالا بردن فروش و در نتیجه افزایش سود، تضاد اجتناب ناپذیری بین منافع مصرف کننده و تولیدکنندگان مواد دامی ایجاد می نماید. هیچ دولتی قادر به حل موفقیت آمیز این تضاد نیست. فاجعه ی بریتانیا، تنها حادثه ترین نمونه ی آن چیزی است که در همه جا جریان دارد. مصرف هورمون های خطرناک، سموم کشنده ی جانوران موذی، کودهای شیمیایی و خوراک دامی خطرناک بخشی از کشاورزی و دامداری صنعتی در بازار است. اگر دولت حقیقتاً از منافع مصرف



کننده با گمردن تعداد زیادی بازرس باکفایت، و مقاومت در برابر افزودن هر ماده‌ی خارجی به مواد کشاورزی و خوراکی، دفاع نماید، سود چنان ناچیز خواهد شد که تولیدکنندگان مواد کشاورزی - دامی ورشکست خواهند شد. بسیار عملی تر خواهد بود که استانداردهایی در این موارد برقرار شود و کشاورزی براساس نیاز برنامه ریزی گردد. آنگاه کارگر مصرف کننده می تواند تصمیم بگیرد که چه چیزی را ترجیح می دهد، اگر که امکان انتخاب در برابرشان قرار گیرد.

با پذیرفتن این نکته، ممکن است استدلال شود که بازار علائم کافی برای تولیدکننده و مصرف کننده فراهم می آورد که می توانند اختصاص منابع کافی را تامین نمایند. این استدلال به چندین دلیل درست نیست. بازار تنها در پاسخ پول علایم خود را هویدا می کند. بنابراین کسانی که پول ندارند قادر به نشان دادن خواسته ها و نیازهای خود از طریق بازار نیستند. در عوض آنهایی که مقدار زیادی پول دارند، علاقمندند پول خود را خرج آن چیزهایی کنند که مایلند در نتیجه قیمتها صعود می نمایند. بازار همواره برای پولدار تولید خواهد نمود چرا که این بهترین راه پولدار شدن و کسب سود خوب است و از اینرو تمام ساختار اقتصادی به سمت ارضاء خواسته های ثروتمندها متمایل می شود. سپس شرکت های سودآور به تبلیغات برای فروش باز هم بیشتر به ثروتمندان می پردازند. آنها همچنین ازدولت می خواهند که آنها را در هنگام مشکلات سر پا نگه دارد چون آنها عده زیادی را در استخدام دارند. کمپانی سازنده هواپیمای کنکورد نمونه ی این مسئله است. این کمپانی جهت ادامه ی تولید با کمک دولت کارگری (حزب سوسیال دموکراتیک انگلستان - م) سر پا ماند اما از هنگام تکمیل شدن، این هواپیما انحصاراً در خدمت ثروتمندان بوده است و منابع ارزشمندی برای استفاده ی ثروتمندان به هدر رفت. بازار انواع ائتلاف ها را داراست و در هر سطحی از کارآمدی که باشد باید برای عملکرد، دارای بیکاری باشد. بازار باید هنگامی که سطح بیکاری و ماشین های استفاده نشده بالا برود، دچار بحران ورکود دوره ای بشود. رقابت بطور غیرضروری باعث دوباره کاری و حیف و میل منابع شده و بر علیه تقسیم کار عاقلانه تر عمل می کند. رقابت بین کشورها می باید به ماشین عظیم نظامی و جنگ های دوره ای منجر شود. و همچنین نیروی خلاقه ی کسانی را که در استخدام دارد بی مصرف و نابود نماید.

بحث برای یک بازار خیالی

اقتصاددانان مایکل آلبرت و رابین هاهنل معتقدند که یک رشته از قیمت ها یا هزینه ها ی غیرپولی را می توان به یک جامعه ی سوسیالیستی انتقال و از آن استفاده نمود. آنها همچنین معتقدند که بجای رقابت، می توان از فشارهمگن برای استخراج بهترین عملکرد از مردم، استفاده کرد. آنها رقابت را ویرانگر و همبستگی را چیزی مثبت که باید تشویق شود، تلقی می نمایند. (۱۴) از آنجایی که سرچشمه ی هزینه ها زیر سؤال می ماند، تعجب آور نیست که برخی آنها را متهم به بازآفرینی بازار می نمایند. به یک معنی این دقیقاً همان چیزی است که آنها کرده اند چون آنها هزینه ها را براساس نوعی عملکرد بازار قرار داده اند. آنچه که واضح است این است که فرضیات آنها با مارکسیسم کلاسیک بسیار متفاوت است.

این مسئله باید مورد تاکید قرار بگیرد که مارکسیسم ارزش خاصی برای همبستگی قایل نشده است. البته مارکسیسم مخالف رقابت است امانه از زاویه همبستگی و یا تعاون. برای مارکسیسم کار اجتماعی یک مسئله ی اخلاقی نیست بلکه یک ضرورت عینی است. رقابت ضرورتاً با رشد اجتماعی کردن کار ناپدید می شود. مارکسیسم همچنین از آنجا شروع می شود که وفور نسبی امکان پذیر است و بنابراین محاسبه ی هزینه می تواند به تدریج حذف شود. هنگامی که ماشین ها، ماشین ها را تولید می نماید و فن آوری قادر است وفور منابع نیرو و مواد خام را تضمین نماید، هزینه ها به صفر تنزل می نمایند. تحت چنین شرایطی رقابت بی معنی خواهد شد. این موضوع که نوع بشر به ناچار منابع را نابود خواهد کرد پس بنابراین فشار همگن مورد نیاز خواهد بود، شبیه اورولیسیم است. این تصویر جادویی کارکنان منفردی را مجسم می کند که از سوی جمع جاسوسی می شوند و یا اینکه هر کسی از تخلف نسبت به دیگری می هراسد چرا که ممکن است نتیجه ی زبان آوری برای خود وی داشته باشد. آلبرت و هاهنل از یک جنبه ی اخلاقی جمع گرایانه آغاز کرده اند، که ممکن است مورد ستایش باشد و یا نباشد. مشکل اینجاست که اکثریت جامعه ممکن است با آنها مخالف باشد. مردم ممکن است قدرت بی غرض پول و بازار را ترجیح دهند. برای همکاری مشتاقانه و باکفایت باید انگیزه ای قوی تر از اخلاق وجود داشته باشد.

آیا رقابت یک وسیله ی ضروری است؟

علت تعاون این است که همکاری و برنامه ریزی برای دستیابی هر کس به هدفش ضروری است. رقابت در نهایت برای کسانی که در آن



قرار می گیرند، غیرعقلانی، تلف کننده و ویرانگر است و این است علت همکاری نه عللی که آلبرت و هاهنل به آن اشاره می نمایند. از این نقطه نظر رقابت چنان تاریخ مصرفش گذشته است که استفاده ی از آن معادل استفاده از سیستم ارباب و رعیتی و یا کار بردگان است. که به وضوح بدون بازده و نا کارآمد خواهد بود.

• پیش از ظهور استالینیسیم، رقابت برای اغلب مردم، به جز اقتصاددانان رسمی، یک سیستم غیرعقلانی تلقی می شد که سرمایه داران مختلف (رقیب) بوسیله ی آن بدست آوردن بخشی از سود حاصل در صنعت خود را برای خود تضمین می کردند. اقتصاددانان آن را به عنوان ابزاری برای پائین نگه داشتن قیمت ها و هزینه، توجیه می نمودند. تکامل منطقی رقابت به اشکال مختلف انحصار، در هر حال از جانب دولت پذیرفتنی نبود. ولت در تهدیدی بود که متوجه خود سرمایه داری با نابود کردن سرمایه داران کوچکتر بود. بعد از جنگ جهانی اول و حتی پس از آن یعنی بعد از جنگ جهانی دوم، استراتژی ترجیحی طبقه سرمایه دار، ایجاد و یا حفظ بخش رقیب در سرمایه داری بود. اگر رشد سرمایه داری بعد از جنگ دوم جهانی به همان کنده قبل از جنگ باقی می ماند، بخش رقیب به هر حال محکوم به فنا بود. با توجه به تمایل سرمایه به سوی انحصار، دوره ی پس از جنگ با تمرکز عظیم صنایع در آلمان، ژاپن و ایالات متحده روبرو گشت و به امید جلوگیری از این تمایل تشویق صنایع رقیب به یک هدف آگاهانه مبدل شد. و این شامل ابقاء کشاورزی کوچک و همچنین صنایع کوچک و متوسط شد.

به بیانی دیگر رقابت امروز یک رقابت تصنعی است و در طی مدتی ناپدید خواهد شد. و این بدین معنی است که رقابت مدرن نیز اگر که به شکل تصنعی برقرار شود، رقابت نخواهد بود. و این برای هر کسی که درگیر مسئله قرار دارد واضح است. در بخش های محتاط کشاورزی و خرده فروشی که زمانی رقابت بسیار گسترده بود، اکنون محدود به بخش های خاصی مانند دکان سرکوپه و یا کالاهای مصرفی ویژه شده است. گر چه ارزش اخلاقی آنهایی را که از قانون جنگل حمایت می نمایند باید زیر سؤال برد، اما این مسئله ثانوی است. اقتصاد مدرن برای خودش شیوه ی کاملاً ماهرانه ای در رابطه با ماهیت انحصار و رقابت در اختیار گرفته است و به امتیازها و مضرات آن توجه نموده است. و با استفاده از نمودارها و معادلات، تجزیه و تحلیلی ارایه داده است که چنان پاکیزه است که واقعیت خود را از دست داده است. نظریه ی بی معنی رقابت بی نقض را ارائه داده است که هرگز وجود خارجی نداشته و نمی تواند داشته باشد. سپس چنین رقابتی را با واقعیت مقایسه نموده و نتیجه گرفته است، که واقعیت ناقص است.

اقتصاد مدرن عملکرد این واقعیت را تحلیل نمی کند تا کشف نماید که سیستم ما واقعاً چگونه کار می کند. البته واضح است که قادر به چنین کاری نیست. دنیای واقعی زدوبندها و معاملات مبتنی برارتشاء از یکسو و عملکرد بوروکراتیک آمیخته با انگیزه ی سود از طرف دیگر، منجر به انتقاد از سرمایه داری خواهد شد که آن اقتصاد حاضر به انجام آن نیست.

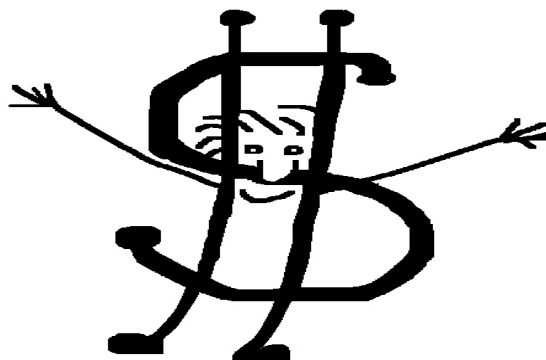
استالینیسیم همچون شکل دگرسان "سوسیالیسم بازار"

نقطه ی قوت مبحث سوسیالیسم بازار معمولاً براین نکته متکی است که از استالینیسیم آزادی خواه تر، شایسته تر و موفق تر است. تعداد اندکی به ماهیت واقعی استالینیسیم عطف توجه نموده اند که آیا بنیادهای آن در سوسیالیسم بازار شکست خورده، نیست. از نقطه نظر تاریخی، صنعتی کردن استالینی بعد از سیاست استالینی-بوخارینی پذیرش اقتصاد دهقانی و نپ، پیش آمد. استالین اساساً عمل گرا بود و بطور موثر خصلت های بازار را در خدمت سیاست خود گرفت. حاکمیت نخبه گان، پراخت حقوق با روبل، اختلاف درآمد وسیع، سیستم سلسله مراتب، و بازار یا برتری جویی، همه از مفهوم بازار گرفته شده بود. نیروی کار از حالت کالابودن در دوره ی استالین خارج شد اما نه کاملاً به خواست وی. او ترجیح می داد کارگران برای بدست آوردن کار و حقوق بیشتر باهم به رقابت برخیزند و اینکه این چنین نشد نتیجه ی مقاومت طبقه ی کارگر بود. تحت استالینیسیم، اشکالی از بازار در کنار اشکالی از برنامه ریزی کنار هم باقی ماند. در واقع استالینیسیم نه اقتصاد بازار و نه اقتصاد برنامه بلکه نوعی بازار غیربازار بود.

نظریه ی ساختمان سوسیالیسم در یک کشور، که اساس استالینیسیم است، همواره تخیلی بود. برعکس این استالینیسیم ها بودند که مارکسیست ها را که حاضر به پذیرش روش استالین نبودند، به تخیلی بودن متهم می کردند. سوسیالیسم یا یک سیستم جهانشمول است و یا هیچ چیز.

سوسیالیسم نمی تواند به شکل گام به گام، مانند کودکی که با یک پا دنیا بیاید و روز بعد پای دیگرش رشد یابد، بوجود بیاید. این واقعیت که موجودیت یافتن یک جامعه ی نوین مشکل است به این معنی نیست که جایگزینی برایش وجود دارد، مثلاً یک درجه پائین تر، که باید آنرا پذیرفت.





نزول سرمایه داری و غیرممکن بودن تغییر وضعیت به بازار

آیا امکان بازگشت به سیستم بازار در کشورهای استالینیست هست؟ (۱۵) آیا سرمایه داری در حال نزول قابل احیاء در کشورهایی که کالاپرستی را از دست داده اند، خواهد بود؟ من زمینه ی پاسخ به این سؤال را از قبل با اشاره به این که سرمایه داری مدرن در مورد آشکال سرمایه داری بالغ دچار کمبود است، فراهم کرده ام. رقابت محو شده است، دولت ها نقش اساسی در رهبری اقتصاد دارند، بخش های مبتنی بر نیازهای ضروری بزرگ و در حال گسترش اند، ارتش ذخیره بیکار یا اندک است و یا اصلاً وجود ندارد و پول ملی شده و در کنترل دولت است، حتی در جایی که بانک اسماً مستقل است. بنابر این مسئله ی امکان حرکت از استالینیسم به طرف شکلی از سرمایه داری در حال نزول، باید کنار گذاشته شود. نمونه ی منطبق بر سرمایه داری پیش گفته، تنها کشور آمریکا می تواند باشد زیرا که کشوری است که همه ی جهان سرمایه داری متکی به آن است که در آن بخش تولیدات نظامی قطعاً برای حفظ اقتصاد، محوری است. بخش های حساس اقتصاد، مانند کامپیوتر و اتومبیل سازی، در اختیار شرکت های محدودی است. رقابت کنترل شده است. بیشتر سهام در اختیار شرکت های بیمه و بنیادهای بازنشستگی است، و بزرگترین شرکتها و بانکها توسط بوروکراتها اداره می شوند.

تغییر جهت به چنین اقتصادی، از اقتصادی که در اتحاد شوروی سابق وجود داشت شامل حفظ بخش های نظامی و همچنین دیگر مجتمع های بزرگ تولیدی که موجود است، می باشد. تنها تفاوت واقعی در میلیون ها کارگری خواهد بود که به عنوان مازاد از کار اخراج خواهند شد. چنین بیکاری عظیمی و البته ارتش ذخیره ی کار، برای روسیه بسیار متفاوت از آمریکا که دارای نرخ رسمی ۷ درصد است، خواهد بود. در حقیقت، ایالات متحده تنها از طریق تقسیم نیروی کار به گروه های قومی در مناطق کنترل و حفاظت شده ی شهرهای

عمده قادر به داشتن این سطح از نرخ بیکاری است. این شرایط در اتحاد شوروی سابق وجود ندارد. بنابراین از نظر سیاسی داشتن چنین سطح بیکاری در آنجا، غیرممکن خواهد بود. از این بیشتر این که چنین حرکتی احتمال نابودی بخش عظیمی از خودِ نخبه گان و چه بسا استقلال روسیه را به همراه خواهد داشت.

انتقال اقتصاد روسیه استالینیستی به سوی بازار ممکن نیست مگر به همراه آسیب های فراوان برای طبقه ی کارگر، دقیقاً به این جهت که ایده ی بازار در دنیای مدرن غیرممکن است. ممکن است مطرح شود که بازار باید باقی بماند تا هنگامی که تحت سوسیالیسم از بین برود. اما چنین بازاری تنها هنگامی امکان هرنوع عملکردی خواهد داشت که رقیب آن نیز حاضر باشد. به بیانی دیگر، کارگران باید کنترل خود را بر جامعه و نخبه گان برقرار نموده و هر نوع امتیازی را از بین ببرند. در تحت چنین شرایطی بازار محدودی که شرایط الغاء آن به تدریج فراهم شود، ممکن است عمل نماید. یک سرمایه داری حقیقی چاره ای به جز مقابله با طبقه ی کارگر ندارد. این شاید غیرقابل اجتناب باشد. هر برنامه ای که ادعای ضرورت بازار را بدون اینکه نخست ضرورت برانداختن نخبه گرایی و هرنوع امتیازداری و همچنین برقراری قانونی که هیچکس نباید درآمدی بیشتر از درآمد یک کارگر ماهر داشته باشد را مطرح نماید، هم سرمایه دار خیال پرداز و هم ضد سوسیالیسم است.

نتیجه گیری

برنامه ریزی و ارزش قابل اختلاط نیستند. آنهایی که تا حالا سعی در اختلاط این دو از طریق سوسیال دموکراسی و استالینیسم کرده اند، مخلوط شان از نظر تاریخی زمان کوتاهی دوام آورده است. این دو سیستم شامل عناصر مختلفی بودند و نتایج متفاوتی را ببار آوردند. هردوی آنها با هم به آخر خط رسیده اند. هیچ کدام از آنها آینده ای ندارد. بازار رویایی بیش نیست و دوران آن سپری شده است.

ادامه دارد...

یادداشت ها:

۱- مثلاً نگاه کنید به دیان السون (Diane Elson) :

Stenografischskii Otchet, Izd. Politicheskaya Literatura, مسکو، ۱۹۶۸، ص ۳۱۳. سخنرانی تروتسکی در دوازدهمین کنفرانس حزب تحت عنوان Scissors crisis، نپ را چنین توضیح می دهد: "نپ تأیید یک نظم قانونی برای عرصه ی مبارزه ی ما و سرمایه ی خصوصی است..". پیش تر او ادعا کرده بود که بازار برای همه ی کشورهایی که در دوران انتقالی به سوسیالیسم به سر می برند، بنیادی است. و درعین حال او به شکلی کاملاً روشن آنرا بکار بردن "شیوه ها و نهادهای سیستم سرمایه داری" دانست که به محض ابقاء شیوه ی نوین سوسیالیستی برنامه ریزی، تمرکز و محاسبات، ازبین خواهد رفت. ص ۳۱۰. برای بررسی دیدگاه های تروتسکی در آن مقطع و بعد از آن، نگاه کنید به Ticktin and Cox: The Ideas of Leon Trotsky, Humanities Press, 1995.

۱۱- Preobazhenski, نوشته ی فوق.

۱۲- L. D. Trotsky: "سخنرانی در دوازدهمین کنگره ی حزب." ص ۳۹۹-۴۰۱ مسکو ۱۹۶۸. تروتسکی استدلال می نماید که وجه آسیایی روسیه در اهمیت دادن به برقراری سرمایه ی تجاری، حیاتی بوده است، و این که، تحت نپ خطر اینکه سرمایه ی تجاری به فراهم نمودن پایه های بازگشت به سرمایه داری منجر شود، بیش از همیشه است.

۱۳- لئون تروتسکی، منبع پیش گفته، ص ۳۲۴-۳۲۵. "ما با ضرورت اخراج کارگران زن و مرد روبرو خواهیم شد... و شکی نیست که تغییر ماهیت دادن به بیکاری، موجد بدترین، غیرواقعی ترین و پرهزینه ترین شکل تامین اجتماعی خواهد بود"

۱۴- مایکل آلبرت و رابین هاهنل: بسوی آینده: اقتصاد مشارکتی برای قرن ۲۱. (Looking Forward: Participatory Economics for the Twenty-First Century, South End Press, Boston, 1991 66-67).

۱۵- برای بررسی دقیقتر بازار در اتحاد شوروی و تغییر شکل آن بعد از استالینیسم، نگاه کنید به H. H. Ticktin: Origins of the crisis in the USSR: Essays on the plitical Economy of a Disintegrating System, Myton Sharpe Inc. New York & London, 1992; "The Road to International Chaos." Critique 23, June 1991, 9-32; "The growth of an Impossible Capitalism," Critique 25, May 1993, 119-32.

"سوسیالیسم بازار و یا سوسیالیزه کردن بازار." نیو لفت ریویو، ۱۷۲، نوامبر - دسامبر ۱۹۸۸ ص ۳-۴۴. دیان السون سعی نموده است نمونه ای از جامعه ی سوسیالیستی را که بر مبنای قیمت عمل می نماید تصویر کند. این روشن است که جامعه ی سوسیالیستی از دیدگاه وی جامعه ای است که عملکرد آن بر مبنای بازار کنترل شده و همراه با کار مزدوری است.

۲- J.P. Proudhon: نظریه ی عمومی انقلاب در قرن ۱۹، 1989, Pluto Press. نگاه کنید بویژه به مقدمه آن از روبرت گراهام، "سوسیالیسم بازار یکی از نظریه هایی است که پرودون از آن دفاع کرده است که هم بجا و هم بحث انگیز است." در خود کتاب وی به وضوح از بازار حتی تا حد حمایت از یک نوع خالص تر رقابت دفاع کرده است. او می گوید: "پایمال کردن رقابت همچون پایمال کردن خود آزادی است." ص ۵۰.

۳- Karl Marx: گروندریسه، آثار منتخب، جلد ۲۸ ص ۲۵۱: "... ایجاد ثروت بطور عام تنها از طریق کار اجباری، بردگی، و یا کار اجباری غیرمستقیم یعنی کار مزدوری، امکان می یابد."

۴- "مناظره در رابطه با مسئله ی اقتصاد سیاسی، Vestnik Kommunuisticheskoi Akademii, شماره ۱۱، مسکو، ۱۹۲۵.

۵- Alec Nove: The Economics of feasible Socialism, Allen and Unwin, لندن ۱۹۸۳. نوو پروفیسوری از دانشگاه گلاسکو بود که به همراه والدین منشویک خود در اوایل دهه ی ۲۰ هنگامی که ۸ ساله بود به غرب آمد. با اینکه در غرب بزرگ شد اما همواره با روشنفکران آزادی خواه در شرق در ارتباط بود.

۶- نسخه ای قدیمی از این نوشته به روسی ترجمه و به همراه جوابیه ای مقدماتی از M.Voyekov برای سمیناری که حول آن در انستیتوی اقتصاد آکادمی علوم در دسامبر ۱۹۹۵ در مسکو تشکیل شده بود، منتشر شد.

۷- نگاه کنید به نوشته ی من، در باره ی تنزل، در نشریه نقد... ۲۶

۸- نگاه کنید به E. A. Preobrazhensky: The New Economics انتشارات دانشگاه کمبریج، کمبریج ۱۹۶۵.

۹- نگاه کنید به Vestnik Kommunuisticheskoi Akademii, جلد ۲، ۱۹۲۵ ص ۳۵۷.

۱۰- PKIb, S'ezd Dvenadtsaty



سرمایه داری بین المللی و “فرا - ملیت” ارنست مندل ژانویه ۱۹۶۷

برگردان: پرویز بابایی
ویراستار: ایوب رحمانی



اما بازار مشترک تنها برآیند تمرکز سرمایه نیست؛ همچنین محرکی برای مرحله ی جدید در تمرکز سرمایه در قاره و فراسوی آن است. اکثر بنگاه های بزرگ اروپای غربی عمدتاً آب به آسیاب بازار ملی شان می ریزند؛ سهم صادرات آنها به ندرت متجاوز از ۳۵ درصد است. البته اندک استثناءهایی مانند صنایع فولاد بلژیک و لوکزامبورگ یا تراست فیلیپس در هلند وجود دارد. اما در مورد شاخه های اصلی تولید عموماً، از جمله ماشین های عظیم و بخش های کالاهای مصرفی بادوام، قاعده حکم می کند.

طی ده سال توسعه ی اقتصادی سریع در اروپای غربی با آغاز جنگ کره، مساله ی اندازه ی نسبی تولید واحدها واقعاً بالا رفت. آهنگ کلی توسعه چنان بود که یک بازار فروش به وجود آمد. تقاضا عموماً با شتاب تر از عرضه بالا رفت؛ رقابت شدت نداشت. بدین سان، در مرحله ی نخست بازار مشترک، میان سال های ۶۲ - ۱۹۵۸ نه از فرایند نیرومند تمرکز خبری بود و نه از یک توسعه ی سریع کارتل های محدودکننده. درست است که اتحادیه های کارفرمایان، تمامی شاخه های صنعتی را با اتحادیه های تجاری کارتل - مانند در بر می گرفت [۱]. اما با توجه به شرایط اقتصادی حاکم، آنها به انجام هیچ اقدامی برای تقسیم بازار یا محدودکردن تولید ناگزیر نبودند.

به نظر می رسد که سال ۱۹۶۲ خط انفصال میان این نخستین

این نظر که تکامل نیروهای مولد در قاره اروپا از چارچوب دولت ملی فراتر رفته دیگر واقیت شناخته شده ای است. کارتل ها و بنگاه های اقتصادی بین المللی، کنترل خود را بر بخش های مهمی از اقتصاد اروپایی پیوسته گسترش می دهند. صنعت آلمان - آشکارترین نمونه را مثال می زنیم - نمی تواند در مرزهای سنتی دولت آلمان، باقی بماند. این صنعت در گوهر خود توسعه طلب است، اعم از آنکه این توسعه طلبی راه فتوحات نظامی خشن به سوی شرق را پیش گیرد - چنانکه در طی جنگ های اول و دوم جهانی صورت گرفت یا به راه فتوحات بازرگانی مسالمت آمیز به سمت غرب برود راهی که پس از جنگ جهانی دوم “انتخاب” کرد - و این نتیجه ی رابطه ی تغییر یافته ی سیاسی و نظامی نیروها در قاره است. به این معنا، می توان گفت که حرکت به سوی ادغام اقتصادی اروپای غربی از راه بازار مشترک برآیند تمرکز سرمایه داری در مقیاسی بین المللی است: کوشش سرمایه داری برای آشتی سطح تکامل نیروهای مولد و درجه ی تمرکز انحصارگرانه با بقایای دولت ملی. سرمایه داری با ایجاد منطقه ی گسترده تری که در آن کالاهای سرمایه و کار، آزادانه گردش کنند، صنعت را از دستکم بخشی از موانعی که کارتل های مالتوسی، دیوارهای تعرفه و ملی گرایی اقتصادی کوتاه نگر در سال های بین دو جنگ بر آن تحمیل کرده بودند رها می سازد.

مرحله سرخوشی عمومی و مرحله بعدی در توسعه بازار مشترک بوده است، یعنی هنگامی که مشکلات آغاز گردید. طی رونق عمومی پیشین، ظرفیت های مولد- چنانکه در ۱۹۶۳ نشان دادیم- در یک رشته از بخش های کلیدی، به روشنی از تقاضای موثر فراتر رفته بود [۲]. مازاد ظرفیت آغاز به پیدایی کرد و رقابت شدت یافت. بنابراین بهینه سازی و تمرکز، آهنگ آنها را تسریع نمود. و سمت منطقی ئی که تمرکز سرمایه داری پیش گرفت به سوی استقرار شرکت ها و واحدهای تولیدی ئی بود که نه با ابعاد هر بازار ملی بلکه با ابعاد بازار مشترک سازگار بود.

سه شکل تمرکز سرمایه داری

به لحاظ نظری، سه شکل تمرکز سرمایه ممکن بود و عملاً هر سه شکل در بازار مشترک اروپا اتفاق می افتاد: نخستین این ها درهم آمیزی موسسات ملی موجود است که چشم گیرترین شان تاکنون ادغام دو تراست در ایتالیا، ادیسون و مونته کانتینی، ادغام دو تراست شیمیایی مهم فرانسوی Uguine kuhlmann؛ توافق نامه ی همکاری نزدیک میان دو تراست عمده ی اتومبیل آلمان غربی: فولکس واگن و دملر - بنز بوده است. دومین اینها ادغام (یا در اکثر موارد باید به درستی گفت جذب) شرکت های ملی در کشورهای گوناگون بازار مشترک توسط شرکت های بزرگ آمریکایی بوده است: جذب Machines Bull و اولیوتی توسط جنرال الکتریک، و اخیراً خریداری کنترل منافع خانواده آگنلی در کارخانه های فیات توسط تراست آمریکایی جنرال موتورز که اعلام شده ولی هنوز مورد تأیید قرار نگرفته است.

سومین مورد، ادغام شرکت های ملی کشورهای بازار مشترک در واحدهای جدیدی است که در آنها دیگر سرمایه های ملی مسلط نیست و اکنون سرمایه، کم و بیش به طور مساوی در دو، سه و یا چند کشور عضو بازار مشترک پراکنده است (حتا در چند مورد، سرمایه ی کشورهای دیگر اروپایی مانند بریتانیا، سوئیس، سوئد و حتی سرمایه اسپانیایی در این امر مشارکت دارند). مهم ترین نمونه ها در این حوزه عبارت بودند از ادغام دو تراست مهم تجهیزات و مواد عکاسی در قاره - تراست بلژیک Gevaert و تراست آگفای آلمان غربی-؛ ادغام گروه مالی فرانسوی اشنایدر و گروه مالی بلژیکی Empain و توافق نامه همکاری نزدیک میان بزرگ ترین تراست شیمیایی فرانسوی Rhone - Poulenc و تراست آلمانی بایر و جز آنها.

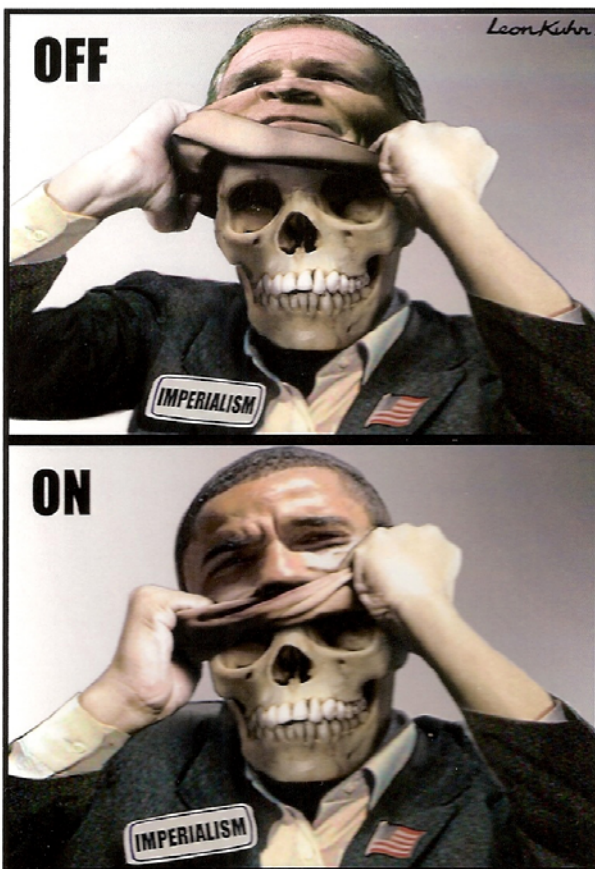
ظهور سرمایه آمریکایی در داخل بازار مشترک اروپا، خواه به شکل ضمایم مستقیم جدید کمپانی های آمریکایی و خواه از راه درهم آمیزی یا جذب واحدهای اروپایی موجود، در آخرین تحلیل همواره نشان می دهد که بدین وسیله بخشی از بازار مشترک از دست سرمایه ی اروپایی گرفته می شود (مگر برای جاری شدن محصولات جدید در آن بازار و سپس تا حدی که این ها به خودی خود بازار را برای محصولات اروپایی موجود کاهش ندهند). غیرواقع بینانه است که فرض کنیم سرمایه ی اروپایی واکنش نشان نخواهند داد و از خود در برابر این فرایند دفاع نخواهند کرد. با وجود آنکه ما اینجا با فرایند تشدید رقابت سرمایه داری بین المللی مواجه هستیم، ادغام شرکت های اروپایی و آمریکایی، در ۹۹ درصد موارد، در واقعیت به معنای شکست سرمایه ی اروپایی در نتیجه ی این رقابت است. منطقاً نمی توان فرض کرد که سرمایه داران اروپایی شکست خود را به گونه یی اجتناب ناپذیر خواهند پذیرفت و اینکه دستکم کوشش خواهند کرد از آن جلوگیری نمایند. از سوی دیگر اینکه چرا حرکت درهم آمیزی مالی و صنعتی به طور عمده نمی تواند شکل ادغام شرکت ها یا واحدهای ملی موجود به خود بگیرد بلکه بیشتر به صورت تاسیس شرکت ها و واحدهای مبتنی بر هم تنیدگی بین المللی سرمایه خواهد بود، سه علت ذکر شده است. در وهله ی نخست، در برخی صنایع، مبلغ سرمایه گذاری و خطر فرسودگی فنی در برابر سرمایه ی صرف شده که تخمین زده شده است - نگوئیم در مقابل آنکه ارزش گذاری شده است - چنان است که تحولات بعدی در این شاخه ها در مقیاس ملی امکان پذیر نمی شود. مثال بارز را می توان در صنعت هواپیمایی ارائه داد، که تنها می تواند با مبادرت به سرمایه گذاری مخاطره آمیز مشترک انگلو - فرانسوی (مثلاً کنکوردد)، از امکانات فنی عقب نیفتد، و مورد دیگر، صنعت فضایی است که تنها پروژه ی واقع بینانه در این بخش، ELDO، به همکاری میان تمامی قدرت های سرمایه داری اروپایی وابسته است؛ چه رسد به توسعه ی صنعت هسته یی که عدم امکان آن بر مبنای بخش خصوصی اثبات شده است. در واقع بدون ابتکار دولتی و سرمایه گذاری دولتی سخنی از صنعت هسته ای در غرب در میان نمی آمد. اکنون صنعت هواپیمایی و فضایی دلایل بارزتری از گفته ی قدیمی مارکسیستی ارائه داده اند که در عصر ما نیروهای مولد آشکارا، از هردو مرز مالکیت خصوصی و دولت ملی فراتر رفته اند. دوم این که، مساله ی رقابت بین المللی شدید به ویژه رقابت میان آمریکای شمالی و صنعت اروپای غربی، بر سرمایه داری اروپایی آهنگ تندتری از ابداعات فنی تحمیل می کند که گروه های مالی ملی سنتی از عهده ی آن بر نمی آیند. هزینه ها و مخاطره ها چنان



توانند کاملاً این وضع را تغییر دهند. لازم است که تغییرات کیفی ئی را نشان دهیم که در نتیجه افزایش چشمگیر تمرکز سرمایه بین المللی، در دو عرصه مهم اتفاق خواهد افتاد.

امروز دولت نه تنها به دلیل دفاع از مالکیت خصوصی در برابر طبقات زحمت کش، بلکه همچنین به دلیل کوشش در تضمین سودهای انحصاری در برابر تهدیدات بحران های اقتصادی شدید، ابزار اصلی قدرت طبقه بورژوا تلقی می شود. تا زمانی که سرمایه گذاری صنعتی کشوری عمدتاً ملی است، دولت اساساً آلت اجرای منافع طبقه ی سرمایه دار بومی است. هرگاه سرمایه گذاری در کشوری عمدتاً توسط سرمایه ی خارجی باشد، ما با کشوری نیمه مستعمره رو به روییم که

دولت در آنجا اساساً از منافع سرمایه گذاران خارجی دفاع می کند. اما اگر مهم ترین کارخانه ها و بانک های شش کشور بازار مشترک نه در تملک ملی و نه در تملک سرمایه داران خارجی بلکه در تملک ترکیبی از سرمایه داران شش کشور باشد، وضع از چه قرار خواهد بود؟ بدیهی است که از دیدگاه منطق بورژوازی در این صورت دولت باید ابزار مجموعه این سرمایه داران باشد. اما آیا می توان به طور مؤثری از منافع مجموع سرمایه داران آلمانی، فرانسوی - ایتالیایی - بلژیکی - هلندی در چارچوب مثلاً دولت ایتالیا یا هلند دفاع کرد؟ بدیهی است که خیر. مساله را ساده تر بیان کنیم. با اقدامات مالی و اقتصادی ای که تنها از سوی دولت های ایتالیا و هلند اتخاذ می شود نمی توان به رکودی پاسخ گفت که خطر تبدیل شدن به بحران شدید در شش کشور را با به خود حمل می کند. به این رکود - تا آنجا که شرایط اقتصادی هنوز چنین راه حل موقت را امکان پذیر می سازد - تنها می توان با سیاست های مشترک پولی، مالی و اقتصادی اتخاذ شده توسط تمام شش کشور پاسخ گفت. به عبارت دیگر، رشد درهم تنیدگی سرمایه Amalgamation درون بازار مشترک و ظهور واحدهای بزرگ و ادغام شده ی بانکی و صنعتی که عمدتاً در تملک طبقه ی سرمایه دار ملی نیستند نشان دهنده وجود زیرساختار مادی برای ظهور ارگان های قدرت دولتی فراملی در بازار مشترک است. هرچه



بزرگ است که یک تصمیم اشتباه ممکن است کل ذخایر برخی از شرکت های عمده یا بانک های سرمایه گذار را فرو بلعد. اصل گستردن ریسک ها و کاهش هزینه های ثابت، منطقاً به ایده ی ادغام بین المللی می انجامد: گرایشی که باروش مرسوم مشورت کردن در مورد مسایل بزرگی که یک صنعت ویژه با آن روبروست تسهیل می شود؛ روشی که در سالهای آغازین بازار مشترک تثبیت شد. سوم این که، باز برای اینکه آهنگ سرعت با انحصارات آمریکایی غول آسا، حفظ گردد، ایجاد واحدهای مالی و مولد درون بازار مشترک با چنان ابعادی که آشکارا فراسوی دسترس هر تراست ملی است، ضروری می شود. در عرصه ی رقابت بین المللی، سرمایه داری

آمریکا هنوز از سودهای سرسام آور ناشی از صرفه جویی های مقیاس برخوردار است. برای خنثاکردن این مزایا، برای شرکت ها و واحدهای عمده بازار مشترک لازم خواهد بود که درعرض چند سال مقیاس شان را دو یا سه برابر سازند. باز در اینجا ادغام بین المللی پاسخی آشکار است.

قدرت دولت ملی یا "فراملیتی"

در نگاهی صوری به نصّ پیمان رم، بازار مشترک یک منطقه ی تجاری آزاد با تعرفه های خارجی مشترک است. نمونه تاریخی یی که به ذهن می رسد Zollverein آلمانی در ۱۸۶۷ است که پارلمانی ویژه با انتخابات غیرمستقیم داشت که آخرین مرحله به سوی شکل گیری دولت متحد آلمان بود. بازار مشترک اروپا به خودی خود، چیزی جز وسیله تسهیل توسعه ی تجارت نیست و تاثیر آن بر اقتصادهای ملی شش کشور عضو هنوز از این حدود فراتر نرفته است. نه سطح قیمت، نه گرایش های کلی تکامل اقتصادی و نه جابجایی صنعت، به هیچ وجه با ظهور نهادهای بازار مشترک به طرزی قطعی شکل نگرفته است. اما با رشد درهم تنیدگی بین المللی سرمایه درون شش کشور عضو، نیروهای جدید و چشم گیری در کار هستند که می

درهم تنیدگی سرمایه بزرگ تر باشد، تمایل برای انتقال دادن برخی قدرت های معین از دولت های ملی شش کشور به سوی واحدهای فراملی بازار مشترک نیرومندتر خواهد بود. از سوی دیگر، هرچه بیشتر کالاها، سرمایه و کار در میان کشورهای بازار مشترک آزادانه تر گردش کنند، گرایش به قرار گرفتن صنایع هرچه نزدیک تر به گروه اصلی مصرف کنندگان (یا به بنادر یعنی جایی که محصولات صادره به ماوراء دریاها بارگیری می شود) بیشتر خود را بر مؤسسات سرمایه داری بزرگ تحمیل خواهد کرد. این به قلب صنعتی بازار مشترک وزن مسلط می دهد: منطقه ای تقریباً قابل تشخیص به مثلث پاریس - آمستردام - دورتموند. در نتیجه ی این گرایش، تغییرات بزرگ در موقعیت مکانی صنایع، همراه با حرکت های تعیین شده توسط تغییرات فنی یا تغییر در منبع مواد خام جدید (چنانکه مثلاً گرایش حاضر به سوی استقرار صنعت فولاد نزدیک دریا) می تواند روی دهد. تراست شیمیایی بزرگ آلمانی "بادیشه آنیلین" Badische Anilin قصد خود را به انتقال دادن کارخانه عمده و دفاتر عمده تجارتخانه از Ludwigshafen را به آنتورپ اعلام کرده است، در این جا تراست های شیمیایی جهان اکنون در حال بنای کارخانه های عظیم به منظور ارضاء نیازهای کشورهای بازار مشترک اند. به همین گونه، سلاطین فولاد "روهر" ایده انتقال صنعت عظیم فولاد آلمان غربی به ساحل های هلند را در سر می پروراند.

تمرکز سرمایه ی بین المللی در بازار مشترک تا چه حد پیش رفته است؟

بلافاصله این پرسش پیش می آید: این حرکت درهم تنیدگی درون بازار مشترک تا چه اندازه نیرومند است؟ امروز به چه نقطه ای رسیده است؟ البته پاسخ این است که تازه آغاز کار است و نتایج آن تاکنون بر موقعیت اجتماعی - اقتصادی جهانی در کشورهای بازار مشترک حاشیه یی بوده است. بدون تردید امروز، کارخانه ها و بانک های پنج کشور بزرگ بازار مشترک هنوز عمدتاً ملی هستند. [۳] داده های آماری در این زمینه، آشکارا نابسندند. اما چنانکه از یک نشریه ی وابسته به حکومت فرانسه برمی آید، در طی چند سال گذشته، سرمایه گذاری خارجی کمتر از ۱۰ درصد سرمایه گذاری جاری در ماشین آلات و تجهیزات صنعت فرانسه بوده است. در مورد سرمایه ی خارجی در آلمان غربی که در نتیجه ی شکست نظامی و اشغال، از همه جا متمرکزتر است، دویچه باندز بانک تخمین می زند که در پایان ۱۹۶۴، کل سرمایه گذاری خارجی در بنگاه های آلمانی قریب سه هزار

میلیون دلار، یعنی اندکی بیشتر از ۱۵ درصد کل سرمایه گذاری در آن کشور بوده است. در صنایع اتومبیل، نفت و تجهیزات الکترونیک، این درصد بسیار بالاتر است. تقریباً ۶۰ درصد سرمایه های خارجی، آمریکایی است و ۲۵ درصد به کشورهای بازار مشترک تعلق دارد. در عین حال، حرکت به سوی درهم تنیدگی بین المللی شرکت های مالی، صنعتی و بازرگانی آغاز شده است و امروز، به عللی که در بالا نشان داده شد، دارد سرعت می گیرد. این حرکت، هم با گرایش های توسعه های نوسرمایه داری و هم با رکودهای نوسرمایه داری در پیوند است. [۴]. یک نمونه ی بارز، ایجاد یک گروه مالی بین المللی است [۵] که در زمینه ی اجاره دادن تجهیزات صنعتی به بنگاه های منفرد (فن نسبتاً جدید) در کل اروپای غربی تسلط دارد. نمونه ی دیگر ایجاد یک شرکت صادراتی مشترک از سوی هشت تراست شیمیایی اروپایی است که سه تای آن ها فرانسوی، سه آلمانی، یک ایتالیایی و یک بلژیکی هستند.

هرچه مرحله ی کنونی تشدید رقابت و رکودهای ملی منزوی در کشورهای بازار مشترک ادامه یابد - فرانسه و ایتالیا چنین رکودی را در تمام مدت ۱۹۶۴ و ابتدای ۱۹۶۵ از سر گذرانده اند: آلمان، هلند و بلژیک هم اکنون دارند چنین رکودی را تجربه می کنند - حرکت به سوی یک تمرکز بین المللی سرمایه در چارچوب شش کشور، نیرومندتر خواهد بود. هنگامی که یک رکود عمومی در هر شش کشور آغاز شود (و این به نظر ما ظاهراً اجتناب ناپذیر می نماید) "لحظه ی تصمیم گیری" برای بازار مشترک فرا خواهد رسید. بازار مشترک در آن زمان یا به وسیله نیروهای "دفاع ملی از خود" طبقات بورژوازی ملی کشورهای مربوطه، از هم گسیخته خواهد شد، که معنای آن دستکم شکل های برگشت به ناسیونالیسم اقتصادی و حمایت گری و جز آن خواهد بود، یا به سوی اقدامات ضد رکود در مقیاس بازار مشترک پیش خواهد رفت که در این صورت نهادهای فراملی، برخی کارکردهای پولی و مالی ی دولت های ملی را به عهده خواهند گرفت. بدین ترتیب یک پول واحد رایج در بازار مشترک و یک نظام مالیات گیری یگانه در این بازار اجتناب ناپذیر خواهد بود. ظهور آنها به معنای اثبات قطعی این واقعیت خواهد بود که در نگاه گروه های رهبری بورژوازی اروپای غربی، قدرت دولتی فراملی یک وسیله ضد رکود کارآمدتر از دولت ملی است. مبارزه ی میان این دو گرایش به وسیله قدرت نسبی نیروهای بورژوازیی ذینفع یا مخالف با تنیدگی سرمایه ی بین المللی در لحظه خاص تصمیم گیری، تعیین خواهد شد. به این دلیل، امروز پیش بینی های مشخص در باب نتیجه آن مبارزه ناممکن است، و دوراندیشانه هم نیست که امروز اعلام کنیم که



موضع سوسیالیست ها نسبت به بازار مشترک می تواند به بهترین وجهی از موضع سنتی مارکسیستی نسبت به تمرکز سرمایه داری نشأت گیرد. مارکسیست ها هوادار تراست ها در مقابل کسب و کار کوچک نیستند.

بازار مشترک غیرقابل برگشت شده است. آزمون اصلی، زمانی است که رکود عمومی در اروپای غربی روی دهد. تا این اتفاق نیفتد بسیار زود خواهد بود که تعیین کنیم که کدامیک از این گرایش ها سرانجام غالب خواهد شد. در طی رکود فرانسه و ایتالیا در ۱۹۶۴، برخی اقدامات، نوعاً خصوصیت حمایتی داشتند (مثلاً به نفع صنایع اتومبیل ایتالیا و صنعت یخچال سازی فرانسه). این اقدامات تنها از این رو بحران شدیدی را در بازار مشترک سبب نشدند که اقداماتی محدود بودند در برابر رکود محدود. در صورت رکود عمومی، تصور برگشت عمومی به سوی اقدامات حمایتی که موجب فروپاشی بازار مشترک نشود، بسیار دشوار است.

بحران عمومی صنعت فولاد که کشورهای بازار مشترک با آن دست به گریباند، نشان خوبی از نوع تنش هایی است که در صورت وقوع یک رکود عمومی، سریعاً درون بازار مشترک رخ خواهد داد. تاکنون، مقامات بالای جامعه ی ذغال و فولاد به عنوان یک وسیله ی مؤثر مبارزه با بحران، کاملاً ناتوان بوده اند: به همان سیاق، که سابقاً از جلوگیری، توقف یا حتا کندکردن زوال عمومی در صنعت استخراج ذغال ناتوان بودند. دینفع های سرمایه داری از این ناکامی آگاهند و حرفی در این مورد به میان نمی آورند [۶]. تحت راهنمایی حکومت های ملی، نقشه های بهینه سازی در دست تهیه یا اجرا شده است؛ در بهترین حالت، مقامات بالای لوکزامبورگ این نقشه ها را با اقدامات کارتل بین المللی ترکیب می کنند. اما کارآمدی این نقشه های ملی، با توجه به مرحله ای که درهم تنیدگی سرمایه ی بین المللی به آن رسیده، بسیار محدود است. اگر ECSC به تحمیل یک انضباط بین المللی بر اعضاء خود توفیق نیابد، ممکن است به زودی از هم فرو پاشد. ولی در مقابل این، پارلمان اروپا در استراسبورگ پیش از این آشکارا تقاضای یک پول واحد اروپای غربی (یورو - فرانک) را مطرح کرد. مشورت های میان وزرای دارایی شش کشور بازار مشترک در مورد یک کاسه کردن نظام مالیاتی به آهستگی ولی مستمر در جریان است. بحران پولی بین المللی، که فرانسه نسبت به آن، موضعی

متفاوت از سایر کشورهای بازار مشترک دارد، به نظر می رسد مانع بزرگی بر سر راه یک کاسه کردن پولی باشد. اما اگر شش کشور، فردا با یک رکود عمومی جدی روبرو شوند این عامل کم اهمیتی خواهد بود.

فراملیت ها و رقابت امریکا

این تصادفی نبود که پرزیدنت دوگل آن بحران به یادماندنی را در ۱۹۶۵ پیرامون مسئله تامین مالی ی سیاست کشاورزی مشترک EEC دامن زد. گزینش این "نقطه گسست" breaking point بیان گر کاهش سریع اهمیت رأی دهقانان در انتخابات فرانسه نسبت به قدرت یابی کیفی نیروهای فراملیتی مقامات بازار مشترک از نگاه دوگل بود. نقشه ی اولیه کمیسیون بازار مشترک تمرکز بودجه های مهم در دست های ارگان های فراملیتی بود که از طریق وجوهات خاص روی واردات کشاورزی از کشورهای خارج از بازار مشترک حاصل می شد. اگر نقشه اولیه کمیسیون موفق شده بود، ارگان های فراملیتی، بودجه هایی به مبلغ ۲۱۳۰۰ میلیون دلار در اول ژانویه ۱۹۷۴ وصول کرده بودند و از لحاظ مالی از حکومت های ملی، مستقل شده بودند. دوگل در نظر داشت به هر قیمتی از این امر اجتناب ورزد. اما هدف دوگل در حفظ حاکمیت فرانسه، و استقرار سیادت آن کشور بر قاره اروپا شکست خورده به نظر می رسد، زیرا او با مخالفت با درهم تنیدگی میان صاحبان صنایع فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی، فقط زمینه ای را تدارک می بیند که آنها توسط آمریکایی ها بلعیده شوند! سرنوشت بنگاه های عمده فرانسوی برای ساختن کامپیوترهای الکترونیک - ماشین های بول Bull - که جذب جنرال الکتریک شده اند و اگر به موقع با بنگاه های ایتالیایی، انگلیسی و آلمان غربی درهم تنیده شده بودند، می توانستند مسلماً مقاومت کنند نشان دهنده ی چنین وضعی است [۷]. دوگل میان دوراهی ضدآمریکایی بودن و مخالفتش با فراملیت گرفتار است. انگیزه برای تمرکز سرمایه که اکنون دارد یک خصلت بین المللی رو به تزایدی به خود می گیرد، سرانجام مقاومت او را درهم خواهد شکست.

از ۱۹۶۴ به بعد، کمیسیون فراملیت بازار مشترک اروپا مبارزه ی سامان مندی را برای جلب توجه سرمایه داران اروپایی نسبت به وجود تفاوت سهمگین در اندازه و مقیاس میان مؤسسات عمده ی آمریکای شمالی و اروپای غربی آغاز کرد. در ۱۹۶۴، میان ۱۰۰ شرکت از بزرگ ترین شرکت های جهان سرمایه داری، ۶۵ آمریکایی، ۵ ژاپنی، ۱۱ انگلیسی و فقط ۱۹ مؤسسه از کشورهای بازار مشترک



جامعه ی اروپایی مورد نظر قرار گیرد. یادداشت دیگری در همان موضوع در تابستان ۱۹۶۶ انتشار یافت. بر همین منوال، اتاق بین المللی بازرگانی در اکتبر ۱۹۶۵ اعلامیه ای منتشر کرد که در آن حذف تمامی موانع قانونی و مالی برای تمرکز یا سرمایه گذاری مشترک میان مؤسسات را خواستار شد [۹].

یک بازار مشترک "باز" یا "بسته"؟

مسأله تعرفه های گمرکی بازار مشترک باید بر همان معیار گرایش بنیادی مورد ملاحظه قرار گیرد که درهم تنیدگی بین المللی سرمایه را تبیین می کند: نوآوری فنی پرشتاب و رقابت روزافزون بین المللی. از همان آغاز، صنایع ملی مختلف درون بازار مشترک خود را در موضع واحدی نیافتند. صنایع کشورهای بنلوکس و تا حد زیادی صنایع آلمان غربی عادت داشتند که تعرفه ها را سبک بگیرند و به بیرون، به بازاری جهانی نگاه کنند؛ صنایع ایتالیایی و به ویژه فرانسوی برعکس عادت به حمایت تعرفه های سنگین و اساساً رو به سوی بازار داخلی داشتند. کشورهای اخیر، ناگزیر، برای حمایت شدید علیه رقابت با کشورهای خارج از بازار مشترک هیاهو به راه انداختند. پیمان رم به آنها حمایت محدود از طریق تعرفه ی مشترک داد که گرچه نازل تر از تعرفه ی ملی خودشان بود اما به طور قطع بالاتر از تعرفه های سابق کشورهای تجارت آزاد سنتی بود.

در پس این رویکردهای متفاوت به مسئله حمایت گمرکی و تعرفه های خارجی بازار مشترک، البته تفاوت هایی در ظرفیت رقابتی نیز وجود دارد. و از این تفاوت ها به طور اجتناب ناپذیر نتایجی در مورد ترجیح بازار مشترک "باز" یا "بسته" به دست می آید. برای صنعت فرانسه، که در ابتدای بازار مشترک ضعیف تر، کمتر متمرکز و به لحاظ فنی عقب مانده تر بود، پایان دادن به حمایت درون بازار مشترک، یک قمار محسوب می شد و حتا امروز نیز چنین است. رویدادهایی مانند ضربه ی شدید وارده بر صنعت وسائل سردکننده در رقابت با ایتالیا [۱۰] تا حدی چنین ترس هایی را تایید کرد، اگرچه کوشش در تمرکز و تخصصی کردن که به طور جدی از سوی رژیم گلیستی حمایت شد، برخی نتایج به بار آورده است. اما این امری بدیهی است که صنعت فرانسه، در حالی که مایل نیست سودهای بسیار واقعی بدست آمده از بازار مشترک را رها سازد [۱۱]، حاضر نبوده و نخواهد بود در درازمدت هر توسعه ای خارج از مرزهای بازار مشترک را بر عهده گیرد. به این دلیل، صنعت فرانسه و حکومت فرانسه به پافشاری روی نیاز به یک حمایت گمرکی واقعی علیه ورود کالاهای صنعتی از

بودند. بزرگ ترین کمپانی تولید اتومبیل در بازار مشترک، ۵ مرتبه کمتر از بزرگ ترین کمپانی اتومبیل سازی در آمریکا، اتومبیل تولید می کند، اگرچه اکنون مجموعه ی صنایع اتومبیل سازی بازار مشترک میزان تولیدشان تقریباً به ۷۰ درصد تولید اتومبیل در آمریکا می رسد. بزرگ ترین تراست پولاد در اروپای غربی برگشتی ۳/۵ برابر کمتر از بزرگ ترین تراست آمریکایی دارد و الا آخر. توأم با این تفاوت در مقیاس، تفاوت در پرداخت های نقدی و استخدام برای پژوهش است، که در عصر انقلاب مداوم فنی، مسابقه ی عمده ای در مبارزه رقابتی است. طبق یک مطالعه ی اخیراً منتشر شده توسط DECD، هزینه ی پژوهش و توسعه در ۱۹۶۲، سرانه، به ۹۳/۷ دلار در آمریکا در مقابل ۳۳/۵ در بریتانیا و یک معدل به سختی ۲۰ دلار در بازار مشترک بالغ می شود؛ پرسنل درگیر در پژوهش در آمریکا به ۱۰/۴ نفر در هر هزار نفر جمعیت، در بریتانیا ۶/۱ نفر و در مقابل، معدل کمتر از ۴ نفر در بازار مشترک بوده است. در ۱۹۶۵ برآورد شد که ۱۳/۴ بیلیون دلار در آمریکا صرف تحقیق شده است، در مقابل ۵/۸ بیلیون در اروپای غربی، از جمله بریتانیا. به این دلایل، کمیسیون بازار مشترک کوشید فرایند درهم تنیدگی و تمرکز را نه فقط از طریق وسایل تبلیغاتی، بلکه با تعبیر مجدد پیمان رُم تشویق کند و فعالانه چارچوب قانونی برای ایجاد به اصطلاح شرکت های اروپایی را تدارک ببیند. این به معنای ایجاد نوع تازه ای از قانون تجاری قابل تعمیم به شش کشور بازار مشترک به طور کلی است که برای آن دیوان داوری بازار مشترک مرجع حقوقی عالی خواهد بود. کوشش ها در عین حال برای ایجاد یک بازار مالی اروپایی به عمل می آید که فدراسیون بانکداران کشورهای بازار مشترک از آن دفاع می کند. این نشانه ای از نوعی گرایش است که در نزد مارکسیست ها به عنوان سازگار شدن روبنای حقوقی با روابط مالکیتی تغییر یافته، معروف است، یعنی پیدایی نوعی مالکیت سرمایه داری که از حدود دولت ملی قدیم در قاره ی اروپا فراتر می رود. [۸].

این به هیچ وجه یک بازی ایدئولوژیک از سوی کمیسیون بازار مشترک فراملی به دلایل خود اشکار Prodomo نیست. نمایندگان مستقیم طبقه ی سرمایه دار به طور جدی به همان جهت کشیده می شوند. اتحادیه ی رسمی کارفرمایان درون بازار مشترک

UNICE (Union des Industries de la Communauté Européenne) در آوریل ۱۹۶۵ پیش نویس قراردادی را به بازار مشترک تسلیم کرد که در آن قانونی را مطالبه نمود که درهم تنیدگی بین المللی بنگاه ها را تسهیل نماید، و نیز در آن آشکارا اعلام نمودند که افزایش وسعت مؤسسات باید به منزله ی یکی از اهداف اساسی



سوسیالیست ها ضمن حفظ رویکرد سنتی کلی خود نسبت به مالکیت اشتراکی، ملی کردن، کنترل کارگری و تسخیر قدرت سیاسی، باید از تمامی امکانات موجود جهت آموزش کارگران برای بین المللی کردن مبارزه ی طبقاتی ناشی از رشد روزافزون گرایش سرمایه به بین المللی شدن، سود جویند.

فشار به نفع مالکیت های اشتراکی وسائل تولید را افزایش دهد.

با همین دورنما، از دیدگاه مارکسیستی این بی معنا است که قدرت های بورژوازی فراملی بر دولت ملی ترجیح دارد و یا باید از دولت بورژوازی ملی علیه رشد قدرت های فراملی دفاع کرد. هر دو گرایش، تمرکز سرمایه و کهنه شدن دولت ملی، در قاره اروپا نشانه های نضج بیش از حد شرایط برای راه حل های سوسیالیستی هستند: نیاز به اقتصاد طبق نقشه و مبتنی بر مالکیت اشتراکی در چارچوب فدراسیون سوسیالیستی اروپا (که البته نباید به شش کشور بازار مشترک محدود شود). اما این رویکرد کلی به مسأله به طور خود به خود پاسخی به مسائل تاکتیکی ناشی از ترکیب کنونی و کشاکش گرایش ها نسبت به برنامه ریزی اقتصاد ملی از یک سو، و درهم تنیدگی بین المللی سرمایه (با پیدایی موازنه قدرت های فراملی) از سوی دیگر، فراهم نمی کند. برای پاسخ دادن به این مسائل تاکتیکی، ضمن اجتناب از دام های دوگانه ی جزم گرایی و مصلحت جویی، باید یک سلسله گرایش های پایدار مبارزه طبقاتی در اروپای غربی را مورد ملاحظه قرار داد که دستکم برای دوره ای تاریخی معتبر خواهند بود.

مناطق رقابتی خارج ادامه می دهند و مایل نیستند در جهت توسعه بازار مشترک به سوی هر کشور صنعتی مهم حرکت کنند (گرچه آنها گنجاندن کشورهای نظیر اسپانیا را می پذیرند که هیچ تهدید جدی در رقابت صنعتی به شمار نمی آیند). آلمان غربی خود را در وضعی متفاوت می یابد. صادرات آلمان به خارج از بازار مشترک اروپا بسیار مهم تر از صادراتش به بازار مشترک است. صنعت آن کشور، در رشد کامل، خود را قادر به رقابت با هر کشوری از جمله خود صنایع آمریکا، احساس می کند. ارقام صادراتی پیش روی حیرت انگیزی را نشان می دهد. میان ۱۹۵۸ و ۱۹۶۵، صادرات ماشین آلات و تجهیزات حمل و نقل از رقم سالانه کمتر از ۴ میلیارد به بیش از ۷ میلیارد دلار افزایش یافت؛ صادرات مواد شیمیایی از کمتر از یک میلیارد به بیش از ۲ میلیارد رسید. این ارقام دارند به ارقام ایالات متحده نزدیک می شوند که جمعیتی سه برابر جمعیت آلمان غربی را دارد! بنابراین قابل درک است که آلمان غربی باید بسیار امیدوارتر از سایر اعضای جامعه درباره نقشه های گسترش بازار مشترک به سمت بریتانیا، کشورهای EFTA یا حتی کانادا و آمریکا باشد: یک منطقه ی □□ تجارت آزاد آتلانتیک □□ پروژه ای نیست که در کشور میان روده های “راین” و “آلب” ایجاد هراس نماید: باز با یک پارادوکس عجیب، نقشه های حمایتی فرانسه (که در این عرصه به نحو زیبایی با شاکله های سیاسی دوگل تطبیق می کند)، تقریباً محکوم به شکست است. صنعت آمریکایی که توسط تعرفه های گمرکی بالا، به بیرون ماندن از بازار مشترک تهدید می شود، به سادگی این سد حمایتی را با برقراری کسب و کار درون مرزهای بازار مشترک دور می زند. [۱۲] او فرانسه، یک کشور عضو بازار مشترک، در سال های اخیر بیش از پنج کشور دیگر عضو این بازار، سرمایه ی آمریکایی را به خود جذب کرده است. در واقع امر، دوگل در عین حال که بر سر و صداهای ضدآمریکایی خود به نفع بازگشت به استاندارد طلا افزوده، به آرامی سرمایه گذاری آمریکا در فرانسه را تشویق کرده است. [۱۳].

سوسیالیست ها و بازار مشترک

موضع سوسیالیست ها نسبت به بازار مشترک می تواند به بهترین وجهی از موضع سنتی مارکسیستی نسبت به تمرکز سرمایه داری نشأت گیرد. مارکسیست ها هوادار تراست ها در مقابل کسب و کار کوچک نیستند؛ در عین حال، آنان درک می کنند که کوشیدن و حمایت کردن مصنوعی از کسب و کار کوچک علیه تمرکز سرمایه داری، سیاستی ارتجاعی است. بنابراین سوسیالیست ها اشاره می کنند که بلعیده شدن کسب و کار کوچک به وسیله ی تراست های بزرگ، از نشانه های فرایند اجتناب ناپذیر سرمایه داری است که این باید

۱. تکامل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در اروپای غربی همچنان طبق قانون رشد ناموزون تعیین می شود. درجه ی ادغام اقتصادی کشورهای سرمایه داری اروپای غربی، ضمن حفظ تمایل به افزایش، در آینده نزدیک و متوسط چنان نخواهد بود که به موازنه ی کامل تحولات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در این کشورها بیانجامد.

۲. با وجود تفاوت های تاریخی در ساختار و در پویایی جنبش های کارگری در کشورهای گوناگون اروپای غربی، رشد ناموزون اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در این کشورها، تحولات ناموزونی در

رابطه ی نیروهای طبقات و فرصت های ناموزون برای تسخیر قدرت از سوی طبقه کارگر و گذار به سوی سوسیالیسم پدید می آورد.

۳. امتناع از بهره گیری از شرایط مطلوب زمانی برای گذار به سوی سوسیالیسم در مقیاس ملی، به بهانه ی آماده نبودن شرایط در کشورهای همسایه، تنها به یأس و سرخوردگی طبقه ی کارگر در آن کشور و بدین سان سرخوشی ارتجاع در مقیاس ملی و بین المللی منجر خواهد شد. تحت شرایط معین، انترناسیونالیسم به این معنا نیست که سوسیالیست ها منتظر بمانند تا "شرایط" در همه جا و در لحظه ی واحد مساعد شود (که در حقیقت ممکن است به معنای انتظاری درازمدت باشد!). انترناسیونالیسم، برعکس، مستلزم بهره گیری از فرصت های مطلوب پیش آمده برای گذار سوسیالیستی است و این به بهبود شرایط به نفع سوسیالیسم در کشورهای همسایه یاری خواهد رساند. این نکته را لنین در همان سپیده دم ۱۹۱۷ علیه منشویک ها عنوان کرد و دلیلی وجود ندارد که امروز در بازار مشترک موضع دیگری اتخاذ گردد.

۴. بنابراین سوسیالیست ها باید به کار برای سرنگونی سرمایه داری در چارچوب مرزهای کشور "خودشان" درون بازار مشترک تا زمانی که این به لحاظ عینی امکان پذیر است ادامه دهند (یعنی تا زمانی که درهم تنیدگی بین المللی سرمایه، ادغام اقتصادی بین المللی و رشد قدرت های فراملی به نقطه ای نرسیده که دیگر درهم شکستن سلطه ی مالکیت خصوصی و دولت بورژوازی بر منابع آن کشور در مقیاس ملی ممکن نباشد). آنگاه ابعاد بین المللی آن مبارزه اساسا از طریق مساعی جنبش کارگری سایر کشورهای عضو برخواهد خاست. برای جلوگیری از کوشش سرمایه ی بین المللی و نهادهای بازار مشترک اروپا به لحاظ فشارهای اقتصادی یا تهدید نظامی کشوری که در آنجا طبقه ی کارگر قدرت را به دست آورده است، آهنگ و طیف این اقدام دفاعی به رابطه ی نیروها و حضور سازمان هایی بستگی خواهد داشت که قادر به رهبری طبقه کارگر به آن سمت باشند.

۵. بنابراین سوسیالیست ها ضمن حفظ رویکرد سنتی کلی خود نسبت به مالکیت اشتراکی، ملی کردن، کنترل کارگری و تسخیر قدرت سیاسی، باید از تمامی امکانات موجود جهت آموزش کارگران برای بین المللی کردن مبارزه ی طبقاتی ناشی از رشد روزافزون گرایش سرمایه به بین المللی شدن، سود جویند. این، از جمله مستلزم مطالعه ی امکانات برای برپایی اتحادیه های کارگری بین المللی است. زیرا در این حالت کارگران با یک کمپانی بین المللی واحد و مبارزه

برای یک قرارداد جمعی بین المللی مواجه اند، قراردادی که مانع از بهره برداری کارفرمایان از تفاوت های بین المللی دستمزدها خواهد شد. ما به عنوان نخستین گام در این جهت به یک هماهنگی بین المللی مزدها و مطالبات دیگر در میان کارگرانی که به استخدام تراست یا کمپانی واحدی در می آیند نیازمندیم. چندان نیازی به گفتن ندارد که تضادهای میان یکپارچه شدن کامل اتحادیه های کارفرمایی در سطح کلان در بازار مشترک و بخش بندی ملی و ایدئولوژیک نومیدانه ی اتحادیه های کارگری، به تضعیف جانب کارگری موازنه ی نیروها، میان کارفرمایان و کارگران در بازار مشترک انجامیده و خواهد انجامید.

۶. هنگامی که فرایند یکپارچگی و درهم تنیدگی سرمایه و رشد قدرت های فراملی به نقطه ای رسیده است که کمیت به کیفیت تبدیل می شود و هنگامی که کارگران شش کشور عملا با طبقه ی کارفرمای "اروپایی" جدیدی روبرویند، کل مبارزه برای سوسیالیسم ناگزیر به ابعاد بین المللی تازه ای ارتقا می یابد. بدین سان، باید امیدوار بود که مرحله تدارکی مورد اشاره در بند ۵ به قدر کفایت به کار آید که شرایط مطلوب برای این شکل جدید مبارزه برای سوسیالیسم را ایجاد کند: در غیراین صورت، ممکن است دستکم در نخستین مرحله ی آن به نزول جدی این مبارزه منجر شود. بنابراین نباید به مشکلات سهمگین بر سر راه همکاری بین المللی در یک مبارزه سیاسی کم بها داد، حتا اگر به تفاوت ها در زبان و سطوح تمرکز مورد نیاز برای چنین مبارزه ای اشاره کنیم. اما هنگامی که شرایط عینی هیچ چاره ای را باقی نمی گذارد، سوسیالیست ها به جای آنکه سرشان را زیر برف پنهان کنند تا حقایق را نبینند ناگزیر نیازهای تازه ای را مورد ارزیابی قرار خواهند داد.

ژانویه ۱۹۶۷

یادداشت ها

۱. طی نخستین سالهای بازار مشترک، سالانه بطور متوسط حدود یک هزار انجمن و نهاد تجاری در پهنه این بازار تاسیس شدند. یک فهرست راهنمای تمامی انجمن های کارفرمایی و انجمن های تجاری ایجاد شده در بازار مشترک از ۱۹۵۸، ۵۱۳ صفحه را شامل می شود. قراردادهای تجاری انحصاری دوجانبه میان بنگاه های مختلف بازار مشترک، ۳۶۰۰۰ مورد اعلام شده است.
۲. سوسیالیست ریچستر، ۱۹۶۴، صفحات ۶۴-۶۵.



۳. البته به استثناء لوکزامبورگ که اقتصاد آن زیر سلطه تراست فولاد ARBED است که در آن سرمایه فرانسوی و بلژیکی جایگاهی گسترده تر از سرمایه لوکزامبورگ دارند.

۴. نگاه کنید به مقاله من در سوسیالیست ریجستر، ۱۹۶۴

۵. اسامی بانک هایی که درهم ادغام شده اند آمده است. به متن انگلیسی مراجعه کنید.

۶. سندی که اخیرا توسط انجمن کارفرمایان پولاد بلژیک پیش نویس شده، ECSC را "تقریبا شکست کامل" تلقی می کند.

۷. اکونومیست ۱۹ نوامبر ۱۹۶۶، نشان می دهد که مذاکرات برای ایجاد یک کامپیتر الکترونیک آنگلو - فرانسوی که مخفیانه آغاز شده بود، در پایان ۱۹۶۵ بدون نتیجه پایان یافته است. البته آنها می توانند دوباره آن را آغاز کنند. یعنی روزی که بریتانیا به بازار مشترک ملحق شود. چنین دورنمایی یکی از نیروهای اصلی است که سرمایه داری بریتانیا را به سوی آن "راه حل" برای مسائل جاری خودش می کشاند. عامل دیگر ترس از ادغام واقعی تراست های عمده اروپایی است، در این صورت بنگاه های بریتانیایی میان غول های آمریکایی و بازار مشترک خرد می شوند. این دو چشم انداز و ترس، دعوت های هارولد ویلسون (نخست وزیر وقت بریتانیا) به تشکیل یک "جامعه فنی اروپایی" است؛ جامعه ای که قادر باشد فاصله رشد یابنده ی میان "مهارت" "Know-how" اروپای غربی و آمریکای شمالی را کاهش دهد. اخیرا "سر پاول چامبرز"، رئیس ICI که در پاریس سخن می گفت، بر اهمیت الحاق بریتانیا به بازار مشترک برای تقویت مبارزه علیه سلطه فنی آمریکا پای فشرد. او افشا کرد که ۷۵ درصد داروهای توزیع شده از طریق خدمات درمانی بریتانیا تحت جواز فروش آمریکایی به فروش می رسد.

۸. روزنامه یومیه لوموند رشته مقالات سرگرم کننده ای را به قلم "پاول فابرا" زیر عنوان: (Comment Faire Naitre des Sociétés Européennes) انتشار داد که مشکلاتی که "شرکت های اروپایی" برای استقرار خود در چارچوب قانون های موجود تجارت در نظام های ملی با آن روبرو هستند را نشان می داد (۲۹ ژوئن ۱۹۶۵). همچنین تحقیقی که اخیرا در همین روزنامه منتشر شده است (۲۰ و ۲۱ نوامبر ۱۹۶۶) نشان می دهد که هنوز راه زیادی تا استقرار این "شرکت های اروپایی" باقی مانده است.

"باران و سوئیزی" در کتاب خود سرمایه انحصاری متذکر می شوند که اصطلاح "کورپراسیون چند ملیتی" یا "شرکت چند ملیتی" را نخست "دیوید لیلینتال" به کار برد و سپس به صورت گسترده ای با گزارش

ویژه در بیزینس ویک انتشار یافت (ص. ۱۹۳). رئیس مکمل اروپایی IBM ای ژاک Maisonrouge طی سخنانی در بروکسل در ماه اکتبر ۱۹۶۶ تحلیل صادقانه ای از "شرکت چند ملیتی" به عمل آورد. او خواستار سرمایه چند ملیتی ی شد که ترجیحا توسط افرادی از "شهروندان" کشورهایی رهبری شود که این سرمایه در آنها مستقر می شود (L Echo De la Bourse، یازدهم اکتبر ۱۹۶۶). اگر کسی "بنگاه های چند ملیتی" آمریکا را مورد بررسی قرار دهد، این بسیار دور از واقعیت است؛ که ابا "چند ملیتی" نیستند بلکه کاملا زیر سلطه سرمایه آمریکایی قرار دارند. اما این در پیوند با بنگاه هایی که سرمایه داران کشورهای گوناگون بازار مشترک برپا می دارند، توصیف منصفانه ای است.

۹. تولید وسایل سردکننده در فرانسه از ۹۱۳۰۰۰ در ۱۹۶۰ و ۹۷۸۰۰۰ در ۱۹۶۱ به ۸۳۴۰۰۰ در ۱۹۶۲ و ۹۵۳۰۰۰ در ۱۹۶۳ کاهش یافت. این ارقام در ۱۹۶۴ با ۱/۵۶ میلیون واحد بهبود یافت. در طی همان دوره صنعت وسایل سردکننده در ایتالیا شاهد توسعه محسوسی بود: ۹۷۷۰۰۰ واحد در ۱۹۶۰، ۱/۵۳ میلیون در ۱۹۶۱، ۱/۷۷ میلیون در ۱۹۶۲، ۲/۱۹ میلیون در ۱۹۶۳، ۲/۱۸ میلیون در ۱۹۶۴.

۱۰. میان ۱۹۵۸ و ۱۹۶۵ (نه ماهه نخست)، صادرات سه ماهه فرانسه به کشورهای بازار مشترک از ۲۸۴ میلیون دلار به ۹۸۷ میلیون دلار صعود کرد یعنی ۳۷۷ درصد. افزایش های مقایسه ای برای صادرات بلژیک ۲۷۸ درصد و برای صادرات آلمان غربی ۲۵۳ درصد بود. صادرات به کشورهای بازار مشترک فقط ۲۲ درصد کل صادرات فرانسه در ۱۹۵۸ شامل گردید؛ برای سه ماهه نخست ۱۹۶۵ این رقم به چهل درصد کل صادرات فرانسه رسید. برای آلمان غربی، سهم بازار مشترک در کل صادرات فقط از ۲۷/۳ درصد در ۱۹۵۸ به ۳۵/۳۵ درصد در سه ماهه نخست ۱۹۶۵ بالا رفت.

۱۱. یک تحقیق توسط کمیسیون EEC برآورد می کند که شرکت های تابع آمریکایی ۲۴ درصد تولید اتومبیل، ۱۵ درصد لاستیک سنتتیک و ۱۰ درصد تولید پتروشیمی بازار مشترک را در ۱۹۶۵ انجام دادند.

12. لوموند، ۱۴ دسامبر ۱۹۶۶

اهمیت کنونی مارکس، ۱۵۰ سال بعد از گروندریسه

گفت و گوی مارچلو ماستو با اریک هابسبام

برگردان: ایوب رحمانی

تاریخ گفتگو: ۱۶ سپتامبر ۲۰۰۸



بود، پانصد هزار نفر به مارکس رأی دادند. او در رده بندی عمومی، نفر سوم و در رده بندی "اهمیت کنونی" داشتن، نفر اول شناخته شد. سپس در سال ۲۰۰۵، اشپیگل هفتگی، تصویری از مارکس را بر روی جلد خود چاپ کرد و بر بالای آن نوشت: "شبحی باز گشته است." در همان هنگام، شنوندگان برنامه ی موسوم به "در زمان ما" در ایستگاه ۴ رادیو بی بی سی (رادیو ۴) در یک نظرسنجی، مارکس را به عنوان بزرگترین فیلسوف برگزیدند.

شما در گفت و گویی که به تازگی با جکیز اتالی Jacques Attali داشتید، گفتید: شگفت این است که "سرمایه داران بیش از دیگران در حال کشف مجدد مارکس بوده اند" و گفتید که شگفت زده شدید وقتی که جورج سوروس Goerge Soros سرمایه دار و سیاست مدار لیبرال به شما گفت: "من بتازگی مارکس را مطالعه کرده ام، خیلی از چیزهایی که او می گوید درست است."

علل رونق دوباره مارکس- اگر چه بطور اندک و تا حدی مبهم - چیست؟ آیا احتمالاً آثار او فقط مورد علاقه ی متخصصان و روشنفکران قرار خواهد گرفت و او در دروس دانشگاهی هم چون متفکری درخشان در کلاسیک مدرن، که هرگز نباید فراموشش کرد، معرفی خواهد شد یا این که در آینده، "تقاضا برای مارکس" یک بار دیگر از لحاظ سیاسی نیز به وجود خواهد آمد؟

ا. هابسبام: شکی نیست که در دنیای سرمایه داری علاقه به مارکس احیا شده است. اگر چه شاید هنوز در کشورهای اروپای شرقی که به تازگی به عضویت "اتحادیه اروپا" در آمده اند چنین نباشد. احتمالاً هم زمان شدن صد و پنجاهمین سالگرد انتشار "مانیفست حزب کمونیست" با بحران ویژه و دراماتیک اقتصاد جهانی، آن هم

اریک هابسبام Eric Hobsbawm یکی از بزرگترین تاریخ نگاران زنده بشمار می رود. او رئیس "بریک کالج" در دانشگاه لندن و پروفیسور "نیو سکول" برای پژوهش های اجتماعی در نیویورک است. از جمله ی آثار فراوان او می توان از کتاب های سه گانه (تریلوژی) در باره "قرن طولانی نوزدهم" یاد کرد که عبارت اند از عصر انقلاب: اروپا ۱۸۴۸-۱۷۸۹ (۱۹۶۲)؛ عصر سرمایه: ۱۸۷۴-۱۸۴۸ (۱۹۷۵)؛ عصر امپراتوری: ۱۹۱۴-۱۸۷۵ (۱۹۸۷)، و کتاب بسیار معروف عصر نهایت ها: قرن کوتاه بیستم ۱۹۱۴ - ۱۹۹۱ (۱۹۹۴).

این گفتگو توسط مارچلو ماستو Marcello Musto انجام گرفته است. مارچلو ماستو ویراستار کتاب "درباره گروندریسه ی مارکس: مبانی نقد اقتصاد سیاسی" است که توسط انتشارات روت لژ Routledge در سال ۲۰۰۸ در لندن و نیویورک انتشار یافت.

پرسش (۱) م. ماستو: پروفیسور هابسبام، دو دهه بعد از ۱۹۸۹ یعنی هنگامی که با شتاب مارکس را فراموش شده خواندند، او دوباره بازگشته است؛ رها شده از حصار عقاید استبدادی که در اتحاد شوروی به دور او کشیده بودند و رها شده از زنجیر "مارکسیسم لنینیسم"، مارکس با منتشرشدن جدید آثارش نه تنها مورد توجه روشنفکران بلکه مرکز توجه و علاقه ی جمع بسیار وسیع تری قرار گرفته است. در واقع در سال ۲۰۰۳ مجله فرانسوی نول آبرزواتور Nouvel Observateur یک شماره از مجله را با عنوان: "کارل مارکس - متفکر هزاره سوم؟" به او اختصاص داد. یک سال بعد، در یک نظرسنجی در آلمان که با حمایت کمپانی تلویزیونی زد دی اف ZDF انجام شد و هدف آن تعیین مهم ترین فرد آلمانی در طول تاریخ



در دوره ی رشد سرسام آور “جهانی سازی” بازار آزاد، احیای علاقه به مارکس را شتاب بخشیده است.

مارکس، ماهیت اقتصاد جهان در اوایل قرن بیست و یکم را صد و پنجاه سال پیش بر اساس تحلیل خود از “جامعه بورژوایی” پیش بینی کرده بود. این شگفت آور نیست که سرمایه داران باهوش، به ویژه در بخش سرمایه مالی جهانی شده،

تحت تاثیر مارکس قرار گیرند. دلیلش این است که آنها بنا بر لزوم، بیش از دیگران از ماهیت اقتصاد سرمایه داری و بی ثباتی آن، جایی که خودشان در آن فعالیت می کردند، آگاه بودند. اکثریت چپ روشنفکر نمی دانست که با مارکس چه باید بکند. این اکثریت، با فروپاشی پروژه ی سوسیال دموکراسی در بیشتر دولت های آتلانتیک شمالی و گرویدن عمومی دولت ها به ایدئولوژی بازار آزاد و نیز با فروپاشی نظام های اقتصادی و سیاسی ای که مدعی بودند از مارکس و لنین الهام گرفته اند، روحیه اش را از دست داد. آن به اصطلاح “جنبش های اجتماعی نوین”، مانند فمینیسم، یا ارتباطی با حرکت ضد سرمایه داری نداشتند (اگر چه اعضای آنها بطور انفرادی امکان دارد با این حرکت هم سو باشند) و یا این که باور به گسترش مداوم کنترل طبیعت از سوی انسان که هم سرمایه داری و هم سوسیالیسم سنتی بر سر آن هم نظر بودند را به چالش می کشیدند. در همان حال “پرولتاریای” تقسیم و ضعیف شده، اعتباراش را به عنوان عامل تاریخی در تغییر اجتماعی آن گونه که مورد نظر مارکس بود از دست داد. این نیز هست که از ۱۹۷۸ به این سو، بیشتر جنبش های مهم و رادیکال، اقدام به عمل مسقیم که لزوماً مبتنی بر مطالعه و تحلیل نظری نبود را ترجیح داده اند.

البته این به آن معنی نیست که مارکس دیگر به عنوان متفکر بزرگ کلاسیک شناخته نخواهد شد. اگر چه به خاطر دلایل سیاسی، بویژه در کشورهایی مانند فرانسه و ایتالیا که زمانی دارای احزاب کمونیست قدرت مندی بودند، حمله ی شدید روشنفکرانه علیه مارکس و تحلیل مارکستی وجود داشته است که اوج آن شاید در دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بود. اکنون علایم نشان می دهد که این حملات به انتهای خود رسیده است.

جهانی شدن وجود دارد و برگشت ناپذیر است، مگر به بهای فروپاشی جامعه انسانی. حقیقت این است که مارکس جهانی شدن را به عنوان یک واقیعت تشخیص داد و همچون یک انترناسیونالیست، در اصل از آن استقبال کرد. چیزی که او به نقد آن پرداخت - و ما هم باید نقد کنیم - نوعی از جهانی شدن بود که بوسیله ی سرمایه داری بوجود آمده بود.

پرسش (۲) م. ماستو: مارکس در تمام طول زندگی اش پژوهش گری تیزهوش و خستگی ناپذیر بود که بهتر از هرکس دیگر در زمان خود، توسعه ی سرمایه داری در ابعاد جهانی را درک و تحلیل کرد. او دریافت که پیدایش یک اقتصاد جهانی و فراگیر در ذات شیوه ی تولید سرمایه داری است. و پیش بینی کرد که این روند، آن گونه که نظریه پردازان و سیاست مدران

لیبرال، پُزش را می دادند، تنها توسعه و رفاه بوجود نمی آورد بلکه هم چنین تضادهای خشونت بار، بحران های اقتصادی و بی عدالتی اجتماعی در ابعاد گسترده ایجاد می کند. در دهه ی گذشته ما شاهد بحران مالی در آسیای شرقی که در تابستان ۱۹۹۷ آغاز شد، بحران اقتصادی آرژانتین در ۲۰۰۲-۱۹۹۹ و مهم تر از همه، شاهد بحران وام های نامرغوب مسکن Subprime mortgage بوده ایم که در ۲۰۰۶ در آمریکا آغاز گردید و اکنون به صورت بزرگترین بحران مالی بعد از جنگ جهانی دوم در آمده است. بنابر این آیا درست است اگر بگوییم روی آوری دوباره به مارکس، همچنین، ریشه در بحران جامعه ی سرمایه داری و تداوم توانایی مارکس در توضیح تضادهای ژرف جهان امروز دارد؟

ا. هابسبام: اینکه آیا سیاست های چپ در آینده، مانند جنبش های سوسیالیستی و کمونیستی قدیم یک بار دیگر از تحلیل های مارکس الهام خواهد گرفت یا نه، بستگی به این خواهد داشت که چه بر سر سرمایه داری جهانی می آید. این امر نه تنها شامل مارکس بلکه شامل چپ به عنوان یک ایدئولوژی و پروژه منسجم نیز می شود. همانطور که شما به درستی گفتید از آنجا که روی آوری به مارکس عمده تا - باید بگویم اساساً- پایه در بحران کنونی جامعه ی سرمایه داری دارد، چشم انداز، بیش از آنچه که در دهه ۱۹۹۰ بود، امیدوارکننده است. بحران مالی کنونی که ممکن است در آمریکا به صورت رکود اقتصادی بزرگ درآید، نشانگر شکست اعتقاد به بازار آزاد جهانی است؛ و حتی دولت آمریکا را مجبور می کند که دست زدن به اقدام دولتی که از دهه ۱۹۳۰ به این سو به فراموشی سپرده شده بود را مورد بررسی قرار دهد. فشارهای سیاسی هم اکنون دارد تعهد و تسلیم دولت های از لحاظ اقتصادی نیولیبرال را به جهانی سازی نامحدود، بی کنترل و بی





۱. هابسام: هیچ سوسیالیستی نمی تواند ایده های مارکس را کنار بگذارد؛ زیرا باور مارکس به این که سرمایه داری باید با شکل دیگری از جامعه، جایگزین شود برپایه ی آرزو و خواست نبود، بلکه مبتنی بر تحلیل جدی توسعه تاریخی، به ویژه، در عصر سرمایه داری بود. پیش بینی واقعی او در مورد این که یک نظام اجتماعاً مدیریت شده، و یا برنامه ریزی شده، جایگزین سرمایه داری خواهد شد هنوز منطقی به نظر می آید، اگر چه او یقیناً به عناصر بازار که در هر نظام (ویا نظام های) پسامریمه داری باقی خواهند ماند، کم بها داد. از آنجا که مارکس آگاهانه از نظرپردازی در مورد آینده خودداری کرد، نمی توان او را مسئول روش خاصی که طی آن اقتصاد "سوسیالیستی" زیرعنوان "سوسیالیسم واقعا موجود" سازماندهی شد، دانست.

در پیوند با اهداف سوسیالیسم، مارکس تنها متفکری نبود که جامعه ای می خواست بدون استثمار و بدون از خودبیگانگی؛ جامعه ای که در آن همه انسان ها بتوانند توانایی های خود را به تمامی تحقق بخشند. اما مارکس این آرمان را پُرصلابت تر از هرکس دیگر بیان کرد و سخن اش هنوز الهام بخش است.

مارکس، اما، به عنوان یک الهام دهنده سیاسی به میان چپ بر نخواهد گشت مگر این که این نکته درک شود که با نوشته های او نباید چون برنامه ی سیاسی آمرانه و یا چون توصیف شرایط واقعی دنیای سرمایه داری امروز برخورد کرد، بلکه باید با روش او در فهم ماهیت توسعه ی سرمایه داری هم چون رهنما مواجه شد. ما نباید فراموش کنیم که مارکس به این نرسید که ایده خودش را بطور منسجم و کاملاً سروسامان یافته ارائه دهد؛ اگر چه انگلس و دیگران کوشش کردند جلد دوم و سوم کتاب "سرمایه" را از دل دست نوشته های مارکس تدوین کنند. اما همان طور که "گروندریسه" نشان می دهد حتی کتاب تکمیل شده ی "سرمایه"، تنها بخشی از طرح اولیه ی مارکس را - که شاید بتوان گفت بسیار بلندپروازانه بود - تشکیل می داد.

از سوی دیگر مارکس به میان چپ بر نخواهد گشت مگر این که گرایش کنونی در بین فعالان رادیکال در تبدیل (حرکت) ضد سرمایه داری به (حرکت) ضد جهانی شدن، کنار گذاشته شود. جهانی شدن وجود دارد و برگشت ناپذیر است، مگر به بهای فروپاشی جامعه انسانی. حقیقت این است که مارکس جهانی شدن را به عنوان یک واقعیت تشخیص داد و همچون یک انترناسیونالیست، در اصل، از آن استقبال کرد. چیزی که او به نقد آن پرداخت - و ما هم باید نقد کنیم - نوعی از جهانی شدن بود که بوسیله ی سرمایه داری بوجود آمده

مقرارت، سست می کند. در بعضی جاها (چین) نابرابری ها و بی عدالتی های گسترده که ناشی از گذار همه جانبه به اقتصاد بازار بوده اکنون مشکلات عظیمی برای ثبات اجتماعی بوجود آورده و در بالاترین سطوح دولتی باعث ایجاد تردید شده است.

روشن است که هرگونه "بازگشت به مارکس" اساساً بازگشتی خواهد بود به تحلیل مارکس از سرمایه داری و جایگاه آن در تکامل تاریخی انسان. و این امر بیش از هر چیز شامل تحلیل او از بی ثباتی بنیادین توسعه ی سرمایه داری است؛ توسعه ای که از راه بحران های اقتصادی ادواری و خودانگیخته و دارای جوانب سیاسی و اجتماعی، تداوم می یابد. هیچ مارکسیستی برای یک لحظه نمی تواند آنچه را که ایدئولوژیست های نیولیبرال در ۱۹۸۹ استدلال می کردند، باور کند: اینکه سرمایه داری لیبرال خود را برای همیشه تثبیت کرده و اینکه تاریخ به انتها رسیده است. در واقع هیچ نظام روابط انسانی هرگز نمی تواند قطعی و نهایی باشد.

پرسش (۳) ماستو: آیا فکر می کنید که نیروهای روشنفکری و سیاسی چپ جهانی که در پیوند با سوسیالیسم در قرن جدید، از خود، پرسش گری می کنند، اگر ایده های مارکس را کنار بگذارند به این ترتیب یک رهنمای بنیادین برای بررسی چگونگی دگرگون ساختن واقعیت امروز را از دست خواهند داد؟

پرسش ۴) م. ماستو: یکی از نوشته های مارکس که بیشترین علاقه را در میان خوانندگان جدید و صاحب نظران برانگیخته، "گروندریسه" است. گروندریسه که بین سالهای ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ نوشته شده، نخستین طرح مقدماتی مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و بنابراین، طرح اولیه کار بر روی سرمایه است. گروندریسه در برگیرنده ی نظرات مارکس در مورد موضوع های بیشمار است که او آن ها را در هیچ جای دیگر از مجموعه نوشته های ناتمام خود، توسعه نداد. به نظر شما چرا این دستنوشته ها، به رغم این واقعیت که مارکس آنها را تنها به منظور خلاصه کردن نقد خود از مبانی اقتصاد سیاسی نوشت، بیش از هر نوشته ی دیگر او همواره بحث برانگیز بوده است. دلیل جاذبه ی دائمی این دستنوشته ها چیست؟

ا. هابسبام: به نظر من گروندریسه به دو دلیل (که با هم در پیوند هستند) تاثیری این چنین بزرگ بر صحنه ی روشنفکری مارکسی داشته است: این دستنوشته ها اساساً تا قبل از دهه ی ۱۹۵۰ چاپ نشده باقی ماندند و همانطور که شما گفتید در برگیرنده ی نظرات مارکس درباره ی موضوعات فراوانی است که او در جای دیگری آنها را توسعه نداد. این دست نوشته ها بخشی از پیکره ی عمدتاً دگم مارکسیسم رسمی در دنیای سوسیالیسم شوروی را تشکیل نمی دادند. با این حال، سوسیالیسم شوروی نمی توانست آنها را به سادگی مردود بشمارد. بنابراین، این دست نوشته ها می توانست مورد استفاده ی مارکسیست هایی قرارگیرد که یا می خواستند مارکسیسم رسمی را نقد کنند و یا برآن بودند که بر گستره ی تحلیل مارکسیستی، با توسل به متنی که نمی شد آن را به بدعت گذاری و یا ضد مارکسیسم بودن متهم کرد، بیافزایند. به این ترتیب چاپ های دهه ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ (یعنی خیلی قبل از سقوط دیوار برلین) پیوسته بحث انگیز شدند؛ و عمدتاً به این دلیل که مارکس در این دست نوشته ها مسایل مهمی را مطرح می کند که در کتاب سرمایه مورد بررسی قرار نمی گیرند. نمونه هایی از این مسایل را من در پیش گفتار خودم بر کتاب مجموعه مقالات که شما گردآوری کردید (درباره گروندریسه ی مارکس، مبانی نقد اقتصاد سیاسی، ویراستار: م. ماستو) ۱ طرح کرده ام.

پرسش ۵) م. ماستو: شما در پیش گفتار خود بر آن کتاب که توسط صاحب نظران در سطح جهانی به مناسبت صد و پنجاهمین سال گرد نگارش گروندریسه به تحریر در آمد، نوشتید: "شاید اکنون زمان مناسبی برای بازخوانی گروندریسه باشد، اکنون که آن ملاحظات گذرا

به سیاست های چپ در فاصله ی زمانی رد استالین توسط نیکیتا خروچف و سقوط میخائیل گورباچف برای ما کمتر محدودیت ایجاد می کند." شما سپس در تاکید بر ارزش بسیار زیاد این متن، نوشتید: گروندریسه "برای نمونه دربرگیرنده ی تحلیل ها و دریافت هایی در مورد تکنولوژی است که بررسی مارکس از سرمایه داری را بسیار فراتر از قرن نوزدهم می برد؛ به عصر و جامعه ای می برد که تولید دیگر نیازمند کار توده ای نیست؛ عصر اتوماسیون، عصر امکان فراغت و استحاله ی از خودبیگانگی در آن شرایط. این تنها متنی است که تا حدودی از اشاره خود مارکس در مورد آینده ی کمونیستی در کتاب ایدئولوژی آلمانی فراتر می رود. در یک کلام، این متن، بدرستی هم چون نماد اندیشه ی مارکس در بالاترین درجه ی غنای آن توصیف شده است." به این ترتیب نتیجه ی بازخوانی گروندریسه، امروز چه خواهد بود؟

ا. هابسبام: شاید تعداد ویراستاران و مترجمانی که بطور کامل از این متون بسیار دشوار، شناخت دارند از تعداد انگشتان دست بیشتر نباشد. اما بازخوانی و یا بهتر بگویم خواندن این متون، امروز به ما کمک می کند که دوباره به مارکس ببینیم: آنچه در تحلیل مارکس از سرمایه داری، عام است را از آنچه که ویژه ی شرایط "جامعه بورژوایی" واسط قرن نوزدهم بود از هم متمایز کنیم. ما نمی توانیم پیش بینی کنیم که نتایج ممکن و احتمالی این تحلیل ها کدام اند، فقط می توان گفت که این نتایج یقیناً ناظر بر توافق عمومی نخواهند بود.

پرسش ۶) م. ماستو: در پایان و به عنوان پرسش نهایی، چرا مهم است که امروزه مارکس را بخوانیم؟

برای هرکسی که به ایده ها علاقه مند است، چه دانشجوی دانشگاه باشد و یا نباشد، کاملاً روشن است که مارکس یکی از متفکران بزرگ فلسفه و یکی از تحلیل گران بزرگ اقتصاد در قرن نوزدهم بود و چنین نیز خواهد ماند. و آن گاه که او در بهترین حالت خود ظاهر می شد، استاد نثر شورانگیز بود. هم چنین مهم است که مارکس را بخوانیم زیرا بدون آگاهی از تاثیری که نوشته های این مرد بر قرن بیستم داشته ما نمی توانیم دنیایی را که امروز در آن زندگی می کنیم، بشناسیم. و سرانجام این که مارکس را باید خواند زیرا همان طور که خود او نوشت، جهان را عملاً نمی توان تغییر داد مگر این که آن را بشناسیم. مارکس، رهنمایی است بسیار خوب برای شناخت جهان و شناخت مشکلاتی که ما باید با آنها رو در رو شویم.

سوسیالیسم و معضل حزب طبقه کارگر

بخش پنجم

بهزاد کاظمی

غیرقانونی کردن حزب ها، برنامه ی اقتصادی نپ، غیرقانونی کردن “موقت” گرایش ها و جناح های درون حزب کمونیست، سرکوب شورش کرونشات، نقش بین الملل کمونیست و شکست انقلاب های آلمان، چیرگی بورکراسی بر حزب کمونیست و بین الملل سوم، واپسین مداخله های درون حزبی لنین، تشکیل اپوزیسیون چپ به رهبری تروتسکی و... همگی در فهم انحطاط قدرت شورایی و درک نابودی “حزب کمونیست” به دست بورکراسی استالینی از اهمیت ویژه ای برخوردار هستند. امید است که در آینده ی نزدیک، در “سامان نو” به بررسی و نقد این دوره از تاریخچه ی حزبی که لنین پایه گذاری کرد و به دست استالین نابود شد، به تفصیل پرداخته شود.

* * *

آن فرآیند مبارزاتی که از ماه مارس ۱۸۹۸ در شهر مینسک و با حضور فقط ۹ نفر نماینده ی سازمان های محلی پترزبورگ، مسکو، کیف، اکاترینوسلاو و بوند آغاز گردید سرانجام به منطق انقلابی سامان یابی نظری تشکیلاتی خود نزدیک می شد. هنوز چند ماهی از پانزدهمین سالگرد تشکیل “نخستین کنگره” ی حزب کارگران سوسیال دموکراتیک روسیه نگذشته بود که بلشویسم به مثابه جناح انقلابی آن تشکل، به یک حزب سیاسی دگردیسی کرد. بدین سان، حزب بلشویک حدود دو سال بعد با آغاز جنگ جهانی اول، وارد چالش جدیدی در جنبش سوسیالیستی شد.

خیانت آشکار رهبری اغلب حزب های سوسیال دموکرات عضو بین الملل دوم و گرنش به ایدئولوژی ناسیونالیستی “سرزمین پدری”،

دینامیسم حوادث انقلابی به طور مستقیم به وسیله ی دگرگونی سریع و شدید و پرشور در روان طبقات که همه ی آنها پیش از انقلاب شکل گرفته اند، تعیین می شود... توده ها با یک برنامه ی ازپیش ساخته شده برای بازسازی اجتماع به پیشواز انقلاب نمی روند، بلکه هنگام رفتن به میدان انقلاب فقط به شدت احساس می کنند که دیگر نمی توانند جامعه کهن را تحمل کنند. در هر طبقه، فقط پیشگامان آن طبقه برنامه ی سیاسی دارند و جالب اینکه همین برنامه نیز نیازمند آزمون حوادث و تایید توده هاست... بدون یک سازمان راهبر، نیروی توده ها مانند بخاری که در سیلندر محصور نباشد به هدر می رود. با این حال، همواره بخار موجب حرکت است، نه پیستون یا سیلندر. (۱)

بخش پایانی سلسله نوشتارهای “سوسیالیسم و معضل حزب طبقه کارگر” به بحث و جمع بندی تجربه ی چند دهه ی کنش ورزی گرایش های اصلاح گرا و انقلابی روسیه و برخی کشورهای اروپایی تا آستانه ی پیروزی انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ خواهد پرداخت. بررسی مداخله گری بلشویسم در راستای کسب رهبری شوراها و در دوران پرتلاطم پس از پیروزی انقلاب اکتبر نیازمند پژوهش دیگری است؛ اشتباه تاریخی حزب کمونیست (بلشویک سابق) در بستن مجلس موسسان، شکل گیری گرایش ها و بحث های مربوط به بستن پیمان صلح با امپریالیسم آلمان، آغاز جنگ داخلی و سیاست “کمونیسم جنگی”، ترور سفید و ترور سرخ، تشکیل بین الملل کمونیست،



دست و بال بورژوازی اروپا را برای کشت و کشتاری که در تاریخ سابقه نداشت، بازگذاشته بود. درواقع، ورشکستگی سوسیال دموکراسی ثابت کرد که هر حزب سوسیالیستی که متشکل از توده ی ناهمگون و پرنوسان طبقه کارگر باشد، لایه ی کم تعداد اما پرنفوذ و تاثیرگذار، پیشگام طبقه کارگر را به دنباله روی از لایه های سازشکار و اصلاح گرای عقب مانده و میانی طبقه کارگر خواهد کشاند و یا خنثا و کم اثر می کند. واقعیت دهشتناک جنگ جهانی اول نشان داد که این گونه حزب ها، توانایی ایستادگی در برابر نظامی گری و جنگ افروزی هیأت حاکمه ی قدرت های اروپایی را ندارند. کنش ورزی جناح راست و میانی سوسیال دموکراسی سبب شد که مبارزان سیاسی و نظریه پردازان جناح چپ به بازنگری در نگرش و باورهای سیاسی، نظری و فلسفی سوسیالیستی پیشین برخیزند.

گسست سوسیالیست های انقلابی از بین الملل دوم

لنین تا پیش از آغاز جنگ جهانی اول، کارل کائوتسکی را به عنوان بزرگترین اندیشه ورز مارکسیسم پذیرفته بود. وی با آغاز جنگ، با ناباوری در جستجوی دلایل کنش ورزی خیانت "پاپ مارکسیسم" بود. بدین سان، لنین پیرامون چگونگی نظری و چرایی فلسفی موضع رهبری بین الملل دوم در برابر جنگ امپریالیستی به پژوهش جدی پرداخت؛ مطالعه ی نوشتارهای "علم منطق" و "سخنرانی هایی درباره ی فلسفه تاریخ" هگل در سال های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ سهم مهمی در این دوره از بازنگری نظری، فلسفی و زندگی سیاسی لنین داشت.

پیش از این اشاره شد که تا پیش از آن تاریخ، لنین از منظر نگرش فلسفی به شدت تحت تأثیر نظریه های کائوتسکی و پلخانیف قرار داشت. اما پژوهش لنین، پیرامون نظریه های فلسفی هگل، زمینه ساز پیدایش یک نگرش نو در جهان بینی نظری و فلسفی وی شد. براساس این مطالعه ها، لنین مدعی شد که پس از سپری شدن نیم قرن از انتشار نظریه های مارکس، هیچ مارکسیستی، تاکنون مارکس را درست درک نکرده است! و بدون مطالعه ی تمام عیار کتاب منطق هگل، فهم سرمایه امکان پذیر نیست! (۲)

پرسیدنی است که اگر این برداشت لنین درست باشد که "هیچ" مارکسیستی تا به آن هنگام، "مارکس" را درست درک نکرده بوده، پس آیا این حکم در مورد خود او هم درست بود؟

پیشتر اشاره شد که "فلسفه ی" پراکسیس، بن مایه ی دیدگاه فلسفی

مارکس بود - البته اگر بتوان نوشتارهای مارکس درباره ی فلسفه را به عنوان "فلسفه ی مارکسیسم" ارزیابی کرد - که به طور عمده در تزهایی در نقد فوئرباخ و کتاب ایدئولوژی آلمانی طرح شده است. لنین - به همراه رزا لوکزامبورگ و تروتسکی - مهم ترین اثر فلسفی مارکس و انگلس به نام "ایدئولوژی آلمانی" را خوانده بود. "ایدئولوژی آلمانی" برای نخستین بار به طور کامل در سال ۱۹۳۲ میلادی و پس از مرگ لنین منتشر شد. بنابراین تلاش لنین برای درک فلسفه ی هگل تنها مبتنی بر آثار منتشرشده تا آن دوران بود و نقد مارکس به نظریه های فلسفی ایده الیسم هگلی ست ها که در بخش دوم کتاب ایدئولوژی آلمانی به تفصیل آمده بود را دربر نمی گرفت. افزون براین، از یک سو، باید به یاد داشت که لنین تا مقطع آغاز جنگ جهانی اول هنوز به بسیاری از باورهای نظری و برنامه ای ریشه دار مکانیکی برآمده از بین الملل دوم و حزب های سوسیال دموکرات گرایش داشت. اما از سوی دیگر، بلشویسم متعلق به جناح چپ سوسیال-دموکراسی اروپا بود و کل فعالیت خود را به قول لوکاچ، بر "فعلیت انقلاب" متمرکز ساخته بود. نزد بلشویسم، اهمیت "پراکسیس" پرولتاریا و نقش کارگران پیشرو در رهبری طبقه ی کارگر تعیین کننده بود. بلشویسم متبلور "درک" پراکسیس پرولتاریا بود و مداخله ی انقلابی لنین نیز جدای از آن انجام نمی گرفت.

تولد حزب انقلابی

انشعاب نهایی بلشویسم از منشویسم، سرانجام در سال ۱۹۱۲ به وقوع پیوست. در کنفرانسی که از سوی بلشویک ها در شهر پراگ برگزار گردید، به طور رسمی اعلام شد که فعالیت جناح بلشویک به شکل حزبی است. پلخانیف و تروتسکی و رهبران چند گروه دیگر به این کنفرانس دعوت شده بودند. تروتسکی در این نشست شرکت نکرد و پلخانیف به بهانه ی بیماری حضور نیافت.

این کنفرانس در ۵ ژانویه برگزار شد و به مدت ۱۲ روز ادامه داشت. در آغاز، وای دی زوین که از منشویک های مخالف انحلال حزب و از طرفداران پلخانیف بود بیانیه ای را خواند که در آن تأکید شده بود که این کنفرانس رسمی حزب نیست و تنها شامل بخشی از اعضای حزب است. خواندن این بیانیه اعتراض بسیاری از حاضران در کنفرانس را برانگیخت. البته مدتی بعد خود زوین به بلشویک ها پیوست و پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ یکی از ۲۶ کمیسیار بلشویکی بود که در شهر باکو توسط انگلیسی ها کشته شد. به هرحال، جدایی کامل سازمانی بلشویسم انقلابی از منشویسم سازشکار و اصلاح گرا در کنفرانس پراگ



گوناگون متشکل از توده ی مردم از یک سو، و کار مخفی سیاسی (و نظامی) از سوی دیگر، به تدارک و سازماندهی جدی مبارزه مشغول بود.

قرار بود که این کنفرانس با حفظ کامل مسایل امنیتی برگزار شود. لنین در ۱۹ اکتبر ۱۹۱۱، در نامه ای به آنتون نیمک به ضرورت حفظ کامل مسایل امنیتی و مخفی بودن این کنفرانس تأکید کرده بود. این کنفرانس، لنین، زینوویف و کامنف را به عنوان اعضای کمیته ی مرکزی حزب برگزید. مدت کوتاهی پس از کنفرانس پراگ، به پیشنهاد لنین، استالین نیز به عضویت کمیته ی مرکزی بلشویک ها درآمد.

شخص دیگری به نام رومان مالینوفسکی نیز در کنفرانس به عضویت کمیته ی مرکزی حزب بلشویک درآمد. اما مالینوفسکی جاسوس پلیس مخفی روسیه تزاری (اخرانا) بود! او هم مورد تأیید لنین بود.

جاسوس دیگری نیز به نام ا. اس. رومانف، به نمایندگی از یک منطقه ی صنعتی مرکزی در کنفرانس پراگ حضور داشت. رومانف با همکاری مالینوفسکی تمام وقایع کنفرانس را به پلیس گزارش می داد. البته منشویک ها درباره رومان مالینوفسکی بارها به لنین تذکر داده بودند، اما لنین توجه و دقت لازم را نکرده بود. وی این هشدارها را “کثیف ترین برچسب های زباله های روزنامه های صدسیاه” خوانده بود. (۳)

مالینوفسکی برای لودادن هر بلشویک از دستگاه پلیس تزار مبلغ ۵۰۰ تا ۷۰۰ روبل و یا بیشتر - میزان پاداش بستگی به موقعیت و اهمیت فرد دستگیر شده داشت - دریافت می کرد. او پیش از این رئیس اتحادیه ی کارگران فلزکار سنت پترزبورگ بود. مالینوفسکی فردی با انرژی، باهوش و ماجراجو بود. وی از سال ۱۹۱۰ در خدمت پلیس بود. مالینوفسکی به عضویت فراکسیون بلشویک ها در پارلمان (دوما) نیز درآمد.

بی شک پلیس مخفی تلاش داشت، و در این کار هم تاحدود زیادی موفق بود، تا جاسوسان خود را در میان تمام اعضای گروه ها و سازمان های مخالف دولت تزار جای دهد. اما از منظر مسایل تشکیلاتی، نحوه ی برخورد لنین به “شایعه ”ی جاسوسی یکی از کادرهای اصلی بلشویک بسیار پراهمیت است. درواقع، حرفی که رهبر بلشویک ها می زد بیانگر این نکته بود که نباید بدون مدارک و شواهد کافی در درون یک سازمان سیاسی، و به ویژه تشکل مخفی انقلابی، کسی را متهم کرد. باید اشاره کرد که در چارچوب اغلب حزب ها و گرایش های سوسیالیستی آن دوره، یک “کمسیون” رسیدگی به حل اختلاف ها



انگلس و کلارا زتکین

یک ژست توخالی سیاسی نبود، بلکه نتیجه ی فرآیندی بود که پایان نیافته بود. روندی که هنوز ادامه داشت!

در مورد مسأله ی سازماندهی، لنین براین باور بود که می بایست درهای حزب را بر روی بهترین عناصر جنبش سوسیالیستی - کارگری باز گذاشت و از طریق ایجاد نهادهای گسترده و توده ای جدید طبقه کارگر، کسانی که به مسایل سیاسی علاقه نشان می دهند را به سوی حزب کشاند. کمسیون ویژه ای برگزیده شد تا قطعنامه ی مربوط به سازماندهی حزبی را تهیه کند. تا آن هنگام گروه کوچکی از فعالان زیرزمینی تقریباً تمام کارهای حزبی را انجام می دادند. اما تصمیم گرفته شد که فعالان حزب، کارگران شاغل در کارخانه ها، اعضای اتحادیه ها و سایر نهادهای کارگری را به مسئولیت بیشتری در مشارکت و ابتکار عمل در امور حزب بلشویک ترغیب کنند. در همان حال، تأکید جدی شد که ترکیب بندی فعالان کمیته های مخفی نوبتی باشد تا میزان ضربه پذیری در برابر پلیس کاهش یابد. به موازات آن، تصمیم گرفته شد که مداخله ی سیاسی در کارهای قانونی و علنی و مبارزه برای کنار گذاشتن لیبرال ها و به دست گرفتن ابتکار عمل توسط سوسیالیست ها ضرورت دارد. دخالت عناصر انقلابی در تشکل ها و سازمان های علنی، نخستین گام مهم در این راستا بود. در این کنفرانس به نقش پراهمیت نشریه ی حزب رابوچایا گازتا (روزنامه ی رسمی کارگران) به عنوان نشریه ای “سازمانده” تأکید شد.

نکته ی مهمی که در این کنفرانس مطرح شد این بود که برخی از اعضای “کمیته ”های فعال در داخل روسیه نسبت به سازمان های مهاجران و تبعیدیان خارج از روسیه دیدگاه درستی نداشتند و حتا خواهان انحلال آنها بودند.

این تشکل انقلابی با سامان دهی فعالیت آشکار در سازمان های

وجود داشت که یکی از وظایف اش رسیدگی به این گونه اتهام ها بود. برای نمونه، در سال ۱۹۰۷ و در آستانه ی وحدت با منشویک ها، کمیته ی مرکزی حزب دادگاه ویژه ی درون حزبی تشکیل داد تا نسبت به ادعایی که لنین علیه منشویک ها کرده بود، توضیح بدهد. بنابراین، این نوع کمبسیون ها، ضمن حفظ روابط سالم و ضوابط اصولی میان اعضای حزب، تا حدود زیادی جلوی تحریک های جاسوسان، برهم زدن روابط سالم سیاسی میان اعضا، گسترش جو بی اعتمادی، و تخریب ساختار درونی حزب را می گرفت.

به هرروی، تفاوت برخورد لنین در این دوره از تاریخ بلشویسم با مقایسه ی دوره ای که استالین برسرکار بود نیز از اهمیت فراوان برخوردار است. چرا که بورکراسی

استالینی، بدون هیچ مدرکی، به صرف پرونده سازی های ساختگی و انگ زدن هایی از قبیل "دشمنان خلق"، "جاسوس فاشیسم"، "جبهه متحد ضدانقلاب تروتسکیسم و زینویفیسیم" و... روشی را به نام "بلشویسم" رایج ساخت که هیچ سنخیتی با روش لنین نداشت. روش غیرکمونستی که از سوی حزب های استالینیستی، همانند حزب توده ایران، نسخه برداری می شد.

بی شک حضور جاسوسان دستگاه امنیتی در رهبری آن تشکل مخفی انقلابی، صدمه های زیادی به سازمان داخل کشور حزب بلشویک زد. بسیاری از انقلابی ها دستگیر، تبعید و اعدام شدند. اما، مداخله های این جاسوسان جنبه های "مثبتی" نیز دربر داشت! رومان مالینوفسکی و دیگران برای رد گم کردن و حفظ موقعیت خود در حزب بلشویک مجبور بودند که وظایف سازمانی و حزبی خود را به خوبی انجام دهند. درواقع، دستگاه پلیسی تزار برای حفظ موقعیت و تقویت مأموران مخفی خود ناچار به تحمل تبلیغ سوسیالیسم انقلابی، و در نتیجه

تفاوت برخورد لنین در این دوره از تاریخ بلشویسم با مقایسه ی دوره ای که استالین برسرکار بود نیز از اهمیت فراوان برخوردار است. چرا که بورکراسی استالینی، بدون هیچ مدرکی، به صرف پرونده سازی های ساختگی و انگ زدن هایی از قبیل "دشمنان خلق"، "جاسوس فاشیسم"، "جبهه متحد ضدانقلاب تروتسکیسم و زینویفیسیم" و... روشی را به نام "بلشویسم" رایج ساخت که هیچ سنخیتی با روش لنین نداشت. روش غیرکمونستی که از سوی حزب های استالینیستی، همانند حزب توده ایران، نسخه برداری می شد.

فراگیرشدن خط سیاسی بلشویکی شده بود؛ سخنرانی های علنی مالینوفسکی از تریبون پارلمان، در پشتیبانی از خط انقلابی بلشویک ها، در تبلیغ گزینه ی رادیکال سوسیالیستی میان توده ی مردم، اثر زیادی به جای می گذاشت.

نکته ی جالب دیگر این بود که مالینوفسکی جاسوس در انتشار پروادای قانونی بلشویکی در سنت پترزبورگ هم سهیم بود. بعدها، لنین با لحن فیلسوفانه ای در این باره اذعان داشت:

"خیانت مالینوفسکی به یقین باعث دستگیری، تبعید و کار اجباری و مرگ ده ها نفر شد. با این وجود وی در داخل روسیه بود و وظیفه داشت که به حزب کمک کند تا در به راه انداختن پروادا روزنامه ی قانونی حزب کمک کند. او با یک دست رفقا را به زندان می انداخت و با دست دیگر،

برای فرار از شناخته شدن، به ساختن یک حزب انقلابی یاری می رساند." (۴)

سوسیال دمکراسی روسیه بدون بلشویسم

پس از انشعاب قطعی بلشویک ها، جناح منشویکی و چند گروه پراکنده ی بلشویک زیر عنوان "کمیته ی سازمان" با یکدیگر علیه بلشویک ها متحد شدند. تروتسکی در پروادای وین اقدام لنین را به شدت مورد انتقاد قرار داد. خشم تروتسکی هنگامی شدت یافت که متوجه شد که بلشویک ها از ماه آوریل همان سال، به انتشار نشریه ی روزانه ای به نام پروادا در شهر سنت پترزبورگ اقدام کرده اند. این کار یک "دزدی" آشکار بود. این نکته روشن بود که لنین می خواهد از نام خوب پروادای تروتسکی که محبوبیت زیادی میان کارگران داخل روسیه به دست آورده بود، به نفع حزب جدید بلشویک بهره ببرد. تروتسکی به "سرقت" و "عصب" نام پروادا به دست "محفلی که فقط



در هرج و مرج و آشفتگی، زندگی و رشد می کند" تاخت و از سردبیر روزنامه ی بلشویکی خواست که در یک مدت معین نام روزنامه را تغییر دهد. تروتسکی در آن هنگام خبر نداشت که سردبیر پراودای "ر بوده شده" بلشویکی است که کمتر کسی او را می شناسد. او یوسف جوگاشویلی نام داشت که مدتی بعد به نام استالین در تاریخ شهرت یافت. ایزاک دویچر براین باور است که این "درست نیست که این دزدی تنها به پای استالین نوشته شود. لنین با این کار کاملاً موافق بود؛ و در نامه ای که به سنت پترزبورگ فرستاد نوشت: "به شما توصیه می کنم که به تروتسکی در ستون "پاسخ به خوانندگان" چنین جواب دهید: به تروتسکی در وین: ما نامه های پر از دسیسه و نیرنگ شما را بی جواب خواهیم گذاشت." (۵)

پیش از انتشار "پراودای سنت پترزبورگ"، بلشویک ها برای دوره ای کوتاه با نشریه ی پراودای وین به سردبیری تروتسکی همکاری کرده بودند. به آسانی می توان تصور کرد که لنین چگونه نزد خود به توجیه آن "دزدی" پرداخته بود: کمیته ی مرکزی برای دوره ای به پراودا کمک مالی کرده بود، نام و شهرت روزنامه متعلق به حزب بود نه به تروتسکی؛ و چون حزب را بلشویک ها تشکیل داده اند، حق دارند که نام روزنامه را نیز تصاحب کنند." (۶)

البته این توجیهی بیش نبود. چرا که جناح لنین و گروه کوچک پیرامون تروتسکی، تا پیش از کنفرانس پراگ، هر دو گرایش هایی درون حزب سوسیال دمکرات روسیه بودند و بلشویک ها به عنوان "جناح علنی" آن حزب فعالیت می کردند و نه یک "حزب" جداگانه.

به هرروی، پس از مدتی تروتسکی انتشار پراودای وین را متوقف کرد. اما پراودای بلشویکی با نام "سرقت شده" به شهرت جهانی دست یافت. نکته ی جالب این بود که تروتسکی به عنوان یکی از رهبران حزب کمونیست (بلشویک سابق)، پنج سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، در جشن دهمین سالگرد انتشار پراودا شرکت کرد و به همان مناسبت مطلبی نیز نوشت که در آن به چگونگی آغاز نشریه "پراودا" اشاره ای نکرده بود.

انتخابات برای چهارمین دوما

انتخابات برای چهارمین دوما در تابستان ۱۹۱۲ شروع شد. برای جنبش سوسیالیستی و طبقه ی کارگر، بررسی این تجربه ی انتخابات پارلمانی از اهمیت ویژه ای برخوردار است. زیرا همه ی نیروهای جدی اپوزیسیون بورژوازی روسیه در این انتخابات شرکت داشتند. دو جناح

اصلی حزب سوسیال دمکرات روسیه نیز در این انتخابات شرکت داشتند. البته جناح منشویک از موقعیت بهتر سازمانی برای پرداخت هزینه های مالی و تبلیغاتی برخوردار بود؛ چرا که علاوه بر هواداران به نسبت ثروتمندی که پیرامون منشویک ها گردآمده بودند، یارانه ی مالی حزب سوسیال دمکرات آلمان نیز به یاری شان آمده بود. بدین سان، جناح منشویکی حزب موفق به انتشار یک نشریه روزانه ی قانونی به نام پرتو خورشید Sunbeam گردید. نشریه ی منشویکی با عوام فریبی به تبلیغ "اتحاد" برای نامزدهای انتخاباتی "غیرجناحی" پرداخته بود. البته این راه کار، بازتاب مثبتی میان عناصر غیرحزبی داشت.

حزب بورژوالیبرال کادت نیز که به دلایل متعددی نگران شکست سنگین در انتخابات مجلس دوما بود، به چاره جویی پرداخت؛ در فوریه ی همان سال "بیان" Rech ارگان رسمی آن حزب اعلام کرد که نباید به هیچ حزبی در انتخابات رأی داد! کادت ها براین باور بودند که باید برای تقویت نهادهای قانونی و مدنی در جامعه ی روسیه در انتخابات شرکت کرد. آن ها تبلیغات انتخاباتی خود را بر روی شعار رأی به "نیروهای مترقی" علیه "ارتجاع" متمرکز ساخته بودند.

باید اشاره کرد که با وجود این که گشایشی نسبی در فضای سیاسی ایجاد شده بود، اما هنوز پلیس تزاری فعال بود و چندین نفر از فعالان سوسیالیست را بازداشت کرد.

همان طور که گفته شد بلشویک ها (درست چندماه پس از اعلام تشکیل حزب) تصمیم گرفتند که در انتخابات شرکت کنند. در این راستا، لنین با عجله به شهر کراکو رفت و از دور مراقب کارزار انتخاباتی حزب بلشویک گردید؛ بلشویک ها پلاتفرم انتخاباتی "حزب سوسیال دمکرات روسیه" را به صورت مخفی در سطح بسیار وسیعی در واحدهای تولیدی و صنعتی پخش می کردند. لنین می کوشید تا بلشویک ها به دام ایده ی "بلوک مترقی" غیرحزبی لیبرال ها نیفتند. لنین سرسختانه برای استقلال طبقاتی، سیاست سوسیالیستی و علیه عوام فریبی لیبرالیستی به مبارزه پرداخته بود.

ستاد انتخاباتی بلشویک ها در دفتر هیأت تحریریه ی پراودا بود. در این محل، جلسه های سازماندهی کارزار انتخاباتی با فعالانی که از واحدهای تولیدی و صنعتی مناطق مختلف می آمدند، برگزار می شد. هم زمان نیز جلسه های مخفی و زیرزمینی کادرهای حزب بلشویک برای ساماندهی و بسیج جنبش کارگری در حوزه های انتخاباتی شهرها در جریان بود. برای جلوگیری از شناسایی فعالان، بلشویک ها ابتکارهایی را به کار می بردند. آنها به بهانه ی برگزاری پیک نیک



های خانوادگی به جنگل های اطراف شهر می رفتند و با مراقبت های امنیتی لازم، اهداف خویش را در عرصه ی فعالیت انتخاباتی سازماندهی می کردند. جنگل ها از دوجنبه امنیت لازم را برای بلشویک ها فراهم می کردند؛ از یک سو، اگر پلیس حمله می کرد به راحتی می توانستند فرار کنند. از سوی دیگر، جاسوسان تزار نیز می ترسیدند که به آن جا سرک بکشند؛ چرا که امکان داشت بلشویک ها آن ها را شناسایی کرده و مورد تهاجم قرار بدهند.

در واقع، فعالیت سیاسی بلشویک ها تلفیقی بود از کار علنی و مخفی، و یا فعالیت قانونی و غیرقانونی؛ شیوه ی برخورد حزب بلشویک با دو نگرش متفاوت و رایج از سوسیالیسم نسبت به ساز و کار رأی گیری برای انتخاب در نهادهای نمایندگی جامعه ی بورژوایی تفاوت داشت. یعنی چگونگی برخورد اصلاح گرایان و آنارشیست ها نسبت به "پارلمانتاریسم".

از یک سو سازش کاران و اصلاح گرایان، از مقوله ی انتخابات برای نهاد پارلمان، ارزشی فرای طبقات اجتماعی می سازند و به "آزادی صوری سیاسی" بسنده می کنند و سرسختانه مخالف دمکراتیزه کردن کلیه ی امور اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، حقوقی، برقراری آزادی واقعی سیاسی و استقرار دمکراسی مستقیم توسط مردم هستند.

از سوی دیگر آنارشیست ها و برخی "چپ گرایان" افراطی نیز هرگز و تحت هیچ شرایطی از راهکار شرکت در برخی کارزارهای انتخابات محلی یا سراسری، آن هم برای ارایه ی برنامه ی متفاوت، برجسته کردن گزینه ی سوسیالیستی و افشای هیأت حاکم بهره نمی برند. این دسته از چپ گرایان فراموش می کنند که مبارزه ی جنبش های کارگران، زنان، جوانان، اقلیت های مذهبی، قومی، نژادی و... برای کسب حق رأی همگانی و دیگر حقوق دمکراتیک (حق تحزب، حق تجمع، حق تشکل، حق اعتصاب و ...) بوده است که در یک فرآیند درازمدت تاریخی، این حقوق را به جامعه ی بورژوا تحمیل کرده است. به زبانی دیگر، پذیرش "حقوق دمکراتیک" در جامعه ی بورژوایی ارتباطی به دمکراسی پارلمانتاریستی نداشته است. (۷)

اگر "ایدئولوژی حاکم در هر جامعه ای، ایدئولوژی طبقه ی حاکم است"، پس این ساده لوحی کودکانه ای بیش نیست که سوسیالیسم انقلابی در دورانی که هنوز بخش وسیعی از توده ی کارگر و زحمتکش نسبت به مشروعیت طبقه ی حاکم در پنداربافی بسر می برد و در شرایطی که به خاطر انتخابات، هر چند وقت یک بار مسایل سیاسی در جامعه به بحث عمومی گذاشته می شود به تحریم شرکت در انتخابات برای حکومت های مرکزی و محلی روی آورد.

بی شک، امر شرکت در انتخابات، یک اصل سوسیالیستی نیست، بلکه به عوامل متعددی بستگی دارد. تا هنگامی که شرایط اجتماعی و مبارزه ی طبقاتی در جامعه تغییر اساسی نکرده و به اصطلاح "دوران انقلابی" فرا نرسیده است، نمی توان به مقوله ی راهکار انتخاباتی در جامعه ی بورژوایی تنها از دیدگاه تحریم نگاه کرد. همان طور که اشاره شد، از این راهکار و تاکتیک نیز نباید یک ارزش مطلق فراطبقاتی که ویژه ی نگرش سازش کارانه و اصلاح گرایانه است ساخت و جایگزین راه برد استراتژی انقلابی کرد. تجربه ی تاریخچه ی سوسیالیسم انقلابی نشان می دهد که می توان با حفظ اصول انقلابی و بدون توهم پراکنی پیرامون دمکراسی صوری بورژوایی، از هر فرصت سیاسی برای طرح برنامه و استراتژی سوسیالیستی میان توده ی پرولتاریا و مردم زحمتکش و ستمدیده استفاده کرد. بلشویسم دارای چنین ویژگی ارزشمندی بود.

بیداری نوین

لنین از شهر کراکو، پی گیرانه کارزار انتخابی بلشویک ها را زیر نظر داشت. روش برخورد بلشویک های درون روسیه، نسبت به ترفند "جبهه واحد نیروهای مترقی" که از سوی لیبرال ها و انحلال طلبان منشویک تبلیغ می شد، سبب نگرانی شدید لنین شده بود. لنین واهمه داشت که راه کار فریب کارانه ی "اتحاد" بر روی برنامه ریزی انتخاباتی بلشویکی تاثیر منفی بگذارد. البته ساختار و دسته بندی حوزه های انتخاباتی حکومت تزاری به شکلی تنظیم شده بود که انتخاب اکثریت نمایندگان حزب های ضد سوسیالیستی را تضمین می کرد. کارگران و زحمتکشان، سرانجام با وجود تمام مشکلات نظام انتخاباتی تزاریسم و ترفندهای لیبرال ها، موفق به انتخاب ۳۵۰۰ نفر در شهرها و روستاهای سراسر امپراتوری روسیه شدند. نامزدهای عضو سوسیال-دمکراسی حدود ۵۴ درصد نمایندگان را تشکیل می دادند و اگر نامزدهای هوادار سوسیال دمکرات را به آن اضافه کنیم نزدیک به ۸۰ درصد را در برمی گرفت. این پیروزی بزرگی برای بلشویک ها بود.

اشاره شد که ساختار قانون انتخاباتی به ضرر حزب های سوسیالیستی بود. این قانون طوری تنظیم شده بود که در کارخانه های بزرگ، که معمولاً کارگران آگاه تر و مبارز تری داشتند و بیشتر تحت نفوذ بلشویک ها بودند، برای هر ۱۰۰۰ نفر یک نماینده در نظر گرفته شده بود!

کارگاه های کوچک به طور معمول دربرگیرنده ی لایه ی عقب افتاده تر سیاسی کارگران بودند؛ این کارگاه ها به راحتی تحت نظر



سوسیال دمکرات ها در انتخابات ۵۳ شهر شرکت کردند که ۳۲ نفرشان انتخاب شده بودند. منشویک ها موفق شدند که ۷ نفر را به پارلمان بفرستند که فقط ۳ نفرشان کارگر بودند. نمایندگان حزب بلشویک نیز در پارلمان دوما ۷ نفر بودند که همان طور که اشاره شد رُمان مالینوفسکی جاسوس تزار نیز در میان شان از مسکو انتخاب شده بود. برای اعضای بلشویک، حزبی که بیشتر اوقات مخفیانه فعالیت کرده بود، کسب تجربه ی مبارزه ی علنی و قانونی و تلفیق آن با فعالیت غیرعلنی و غیرقانونی در تابستان ۱۹۱۲ بسیار ارزنده بود.

روی کرد پیشگامان کارگری به بلشویسم

پیش زمینه ی تحول های درون جنبش کارگری - سوسیالیستی روسیه را باید از زاویه ای دیگر نیز مورد بررسی قرار داد. از منظر جنبش اعتراضی کارگران، سامان یابی مبارزه های کارگری از سال ۱۹۱۲ به آرامی آغاز گردید. در ماه ژانویه (همزمان با کنفرانس پراگ) و فوریه رویهم ۴۲ اعتصاب از سوی بازرسان کارخانه ها گزارش شده بود. اما به طور ناگهانی، موج های اعتراض و اعتصاب کارگری در سرتاسر روسیه به راه افتادند. نخستین اعتراض مهم از معدن طلای لِنا در سبیری که یکی از بزرگترین معدن های جهان بود، شروع شد. مادر تزار روسیه، کُنت ویتِه و چندین وزیر حکومتی از جمله سهام داران این معدن به شمار می آمدند. در پایان ماه فوریه یک اعتصاب به خاطر افزایش دستمزد و بهبود شرایط کار در آن معدن به راه افتاد. رهبر کمیته ی اعتصاب، کارگری به نام پی. اِن. بتاشف بود. او عضو حزب جناح بلشویک بود. دولت مرکزی با ارسال نیروهای انتظامی و ارتش کوشید تا اعتصاب را با سرکوب کارگران پایان دهد. سربازان دولتی در تاریخ ۴ آوریل بر روی بیش از ۳۰۰۰ کارگر معدن آتش گشودند و ۲۷۰ نفر را به قتل رسانده و نزدیک به ۲۵۰ نفر را مجروح ساختند. “یکشنبه خونین” دیگری به راه افتاده بود. گزارش های کشتار کارگران در سبیری یخ های ۵ سال اختناق را شکست و به سراسر روسیه دامن گسترد. در تاریخ ۷ و ۸ آوریل همایش های اعتراضی متعددی از کارگران در شهر سنت پترزبورگ به راه افتاد. چند روز بعد، وزیر کشور تزار، در پاسخ به پرسش های مربوط به نقش حکومت مرکزی در کشتار معدن لِنا، باحماقت و در اوج ناباوری همگان، از تربیون علنی دوما (پارلمان) اعلام داشت که “همین طور بوده است و در آینده نیز خواهد بود”. اعتراف وزیر کشور چون اخگری بر خشم فروخته ی کارگران و توده ی مردم آتش زد. از تاریخ ۱۴ تا ۲۲ آوریل نزدیک به ۱۴۰ هزار نفر فقط در شهر سنت پترزبورگ دست به



رزا لوکزامبورگ

کارفرمایان قرار داشتند و کارگران مبارز را به سرعت اخراج و پاکسازی می کردند. افزون براین، قانون انتخابات طوری تنظیم شده بود که از هر کارگاه زیر ۵۰ نفر شاغل، می بایست یک نماینده انتخاب می شد.

به رغم تمام موانع انتخاباتی، بلشویک ها در اغلب کارخانه های بزرگ، اکثریت آرای کارگران را به خود اختصاص دادند. برای مثال، در شهر سنت پترزبورگ از ۸۲ نماینده ی منتخب کارگران، ۲۶ نفر بلشویک، ۱۵ نفر منشویک، و ۴۱ نفر نمایندگان غیرحزبی اما هوادار حزب سوسیال دمکرات بودند.

البته پلیس تزار، بی درنگ دست به کار شده بود و بسیاری از نمایندگان کارگران را دستگیر کرد. در این راستا، کارفرمایان و مدیران نیز در کارخانه هایی که بلشویک ها اکثریت آرای کارگران را به دست آورده بودند خواهان تجدید انتخابات شدند! (۸)

یورش نظام تزاری به نمایندگان منتخب کارگران بهترین فرصت را به حزب بلشویک داد تا از تربیون همان پارلمان (دوما) استفاده کرده و به افشای فریب کاری انتخاباتی رژیم تزاری، دیروزگی اپوزیسیون بورژوازی و تبلیغ سوسیالیسم انقلابی بپردازد.

اعتصاب زدند. در مسکو نیز از تاریخ ۱۲ تا ۳۰ همان ماه بیش از ۷۰ هزار نفر اعتصاب کردند. اعتصاب های اعتراضی به سراسر امپراتوری تزار دامن گسترده و به اوکراین، مناطق همجوار دریای بالتیک، ولگای میانی، لیتونی، لهستان، کانون های صنعتی و تولیدی در شمال و مرکز کشیده شد. در ماه آوریل، رویهم نزدیک به ۷۰۰ اعتصاب با ماهیتی سیاسی گزارش شد. اعتراض های کارگری با موج جدیدی از اعتصاب ها در ماه مه ۱۹۱۲ ادامه یافت؛ در اول ماه مه بیش از ۴۰۰ هزار کارگر در سراسر روسیه در اعتصاب به سر می بردند. در ماه مه تنها در شهر سنت پترزبورگ بیش از ۱۰۰۰ اعتصاب کارگری به وقوع پیوست. میزان اعتصاب از آمار مربوط به انقلاب ۱۹۰۵ بیشتر شده بود. به همان میزان نیز آگاهی طبقاتی و شناخت و درک سیاسی طبقه ی کارگر افزایش یافته بود. کارگران وزحمتکشان روسیه در آغاز انقلاب ۱۹۰۵ برای دادخواهی از “پدر” تاج دار خود رو به سوی کاخ زمستانی تزار رفته بودند، اما اینک شعار مرگ بر همان پدر تاج دار و واژگونی “حکومت تزاری” می دادند.

پس از کشتار معدن لینا همه چیز در اندک مدتی دگرگون شد. گزارش رئیس پلیس مخفی (أخرانا) در سنت پترزبورگ به درستی اوضاع این دوران را بیان کرده است: “واقعۀ ی لینا سبب شد تا روحیه گروه های انقلابی محلی و کارگران کارخانه ها افزایش بیابد.” (۹)

افزایش روحیه ی انقلابی کارگران سبب دگرگونی وضعیت حزب جدید بلشویک در جنبش کارگری و به ویژه، جلب کارگران پیشرو (رهبران طبیعی) Natural Leaders طبقه ی کارگر به فعالیت سیاسی شد. در انقلاب ۱۹۰۵، همه ی جناح های حزب سوسیال دمکراتیک در بیشتر تحولات سیاسی و اجتماعی موقعیتی به نسبت ضعیف داشتند؛ به ویژه جناح بلشویک، در آن دوره نفوذ کمتری نسبت به دیگر جناح های سوسیال دمکراتیک میان کارگران و توده ی مردم داشت. اما اکنون اوضاع فرق می کرد و برعکس شده بود. بلشویسم در مدت بسیار کوتاهی نیروی اصلی سیاسی در جامعه و در میان طبقه ی کارگر شد. این “حزب” جدید به وقایع پرشتاب سیاسی و اجتماعی، واکنش سریع نشان می داد و توده های کارگر را به اقدام های انقلابی تشویق می کرد. عامل مهم این تاثیرگذاری، در واقع، سامان یابی تعداد زیادی از لایه ی کارگران آگاه و پیشگام در صفوف بلشویک ها بود. همان طور که پیش از این نیز درباره ی این دوره ی تاریخی اشاره گردید، امیل واندروولد که به نمایندگی از هیأت اجرائیه ی بین الملل دوم به روسیه رفته بود، در گزارش خود به این امر مهم اشاره کرد.

ساقه های نهال نظریه ی لنینی مبنی بر سامان یابی متمرکز سیاسی

لایه ی پیشگام کارگری کم کم رشد کرده و تبدیل به شاخه های پر قدرت درخت تناوری برای دخالت در مبارزه های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طبقه کارگر شده بود. در کنار این تحول بلشویسم، نیز ناکارآمدی منشویسم و نزول مداخله گری انقلابی برمبنای تشکل یابی سنتی حزب های سوسیال دمکرات – حزب متشکل از توده ی طبقه کارگر – هم به محک آزمایش تاریخی گذاشته شده بود.

بلشویک ها با استفاده از نشریه قانونی ژوزدا Zvezda قادر به ارایه ی بهترین رهبری سیاسی به توده ی مردم علیه رژیم تزاری بودند. واکنش سریع و هماهنگ بلشویسم و جایگاه رادیکال سیاسی آن، سبب ساز پیوستن کادرهای زیادی از صفوف مبارزان کارگری به حزب بلشویک، و پیرو آن نفوذ سیاسی بلشویسم درمیان توده های کارگر و زحمتکش، در سرتاسر امپراتوری روسیه تزاری شده بود.

زایش و گسترش موج جدید اعتصاب های کارگری در ماه های آوریل و مه ۱۹۱۲ ثابت کرده بود که زمان بندی انشعاب و شکل گیری “حزب بلشویک”، از منظر تاریخی، عمل درستی بوده است. ادامه یابی فعالیت مشترک در چارچوب یک حزب سیاسی، و هماهنگی با منشویک هایی دودل، ناهماهنگ و بی نقشه، در دوران فرارویی خیزش های رزمنده ی کارگری و توده ای، بی شک منجر به زمین گیرشدن مداخله گری بلشویک ها می گردید.

بدین سان، کارگران در اول ماه مه به سرعت شعارهای بلشویکی را جذب کردند: زنده باد جمهوری دمکراتیک؛ زنده باد سوسیالیسم.

البته باید توجه داشت که از منظر استراتژی انقلابی و تکالیف انقلابی روسیه، در آن هنگام، لنین و بلشویک ها از تعاریف مکانیکی ریشه دار نظری سوسیال دمکراتیک گسست نکرده بودند. هنوز ۵ سالی به “تزه های آوریل” ۱۹۱۷ و شعار “قدرت به شوراها”ی لنین مانده بود. اما از منظر مبارزه ی سوسیالیستی طبقه کارگر، بلشویسم توانسته بود که به معضل نظری پیرامون شکل سیاسی (حزبی) سامان یابی طبقه ی کارگر پاسخ تاریخی بدهد. بی تردید، در این سامانه ی سیاسی، نقش تاریخی و نبوغ انقلابی لنین انکارناپذیر بود.

نکته ی مهم دیگر درباره اعتراض ها و اعتصاب های آوریل و مه ۱۹۱۲ این بود که این جنبش تنها به مبارزه ی طبقه ی کارگر روسیه محدود نشد. کشتار معدن لینا جنبش دانشجویی را نیز به تحرک واداشته بود. دانشگاه ها به کانون مناظره ها و بحث های سیاسی، و گسترش باورهای رادیکال سوسیالیستی در میان جوانان جامعه ی روسیه



تبدیل شده بودند. جنبش اعتراضی حتا به پادگان های سربازی و ملوانی نیز کشیده شد.

البته هنوز کار زیاد و خستگی ناپذیر سیاسی (تبلیغی - ترویجی) و مبارزه ی بی امان برای سامان یابی تشکیلاتی، و کسب هژمونی میان توده ی مردم باقی مانده بود. به ویژه، نیاز به نقد مداوم و مبارزه علیه توهم های بورژوادمکراتیک و افشای پنداربافی نسبت به نهادهای قانونی و رسمی لازم بود. رسانه های اپوزیسیون لیبرال با عام جلوه دادن "دمکراسی" و سخن پراکنی پیرامون مفهوم فراطبقاتی "مردم" هنوز به توهم پراکنی سرگرم بودند. لنین با درایت خود این معضل را می دید. نقد دمکراسی صوری و بورژوازی لیبرال از مهمترین کارهای سیاسی لنین در این دوره به شمار می آید. اما پرسش اساسی این است که آیا بلشویسم توانسته بود طی مدت نزدیک به ده سال، لایه ی مهمی از کارگران مبارز، آگاه و پیشگام واحدهای تولیدی و صنعتی روسیه را در صفوف تشکل سیاسی خود برای رهبری "انقلاب کارگری" سامان دهی کند؟

حزب و ارگان جدید

اشاره شد که پس از کشتار معدن لنا در سبیری جنبش کارگران، ملوانان، دانشجویان و مردم زحمتکش به طور فزاینده ای روبه رشد و گسترش گذاشته بود. بررسی رویدادهای این دوره ی خاص از حیات بلشویسم، برای جنبش سوسیالیستی و درک مفهوم لنینی حزب پیشگام کارگری اهمیت بسیار دارد.

در پاییز ۱۹۱۲ نزدیک به ۵۰۰ نفر از ملوانان ناوگان های مستقر در دریای بالتیک دستگیر شدند. دستگیری و به دادگاه نظامی فرستادن ملوانان سبب شد که نفوذ کارگران مبارز و آگاهی که در صفوف حزب بلشویک سامان دهی شده بودند، به محک آزمایش گذاشته شود. در تاریخ ۲۶ اکتبر ۱۹۱۲ شاخه ی حزب بلشویک شهر سنت پترزبورگ، فراخوان یک اعتصاب را در اعتراض به سرکوب ملوانان داد. از این اعتصاب استقبال شد و بلافاصله موج های اعتصاب و اعتراض به دیگر شهرهای روسیه گسترش یافت. کارگران مراکز صنعتی شهرهای مسکو، ریگا، رول، نیکلایف، نیژنی، نوگورد، بردیانسک نیز به فراخوان بلشویکی پاسخ داده بودند. نقش تاریخی و نظریه ی بسیج کننده ی کارگران متشکل پیشگام، پیرامون یک برنامه ی سوسیالیستی رادیکال - به ویژه در دوران رشد مبارزه های مردم زحمتکش - آشکار شده بود. این همبستگی طبقاتی نخستین گام در مسیری بود که به پیوند کارگران و ملوانان در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ انجامید.

تجربه ی تاریخی بلشویسم نشان داد که با سامان یابی سیاسی کارگران آگاه به منافع طبقاتی، و پیشگام در فعالیت های روزمره ی سیاسی، می توان به این معضل اساسی در جنبش سوسیالیستی چیره شد؛ چرا که حزب انقلابی و سوسیالیستی، حلقه ی پیوند کارگران پیشگام، آگاه و مبارز زن با مرد، شهری با روستایی، ماهر با غیرماهر، ملیت فرادست با ملیت فرودست، سیاه با سفید، فلزکار با معدن چی و... است.

بلشویسم پس از سال ها مبارزه، نتیجه ی کنش ورزی های انقلابی خود را به چشم می دید. در روزهای نخست سال ۱۹۱۳ میلادی، تنها در شهر مسکو، بلشویک ها ۲۲ هسته ی کارگری داشتند. حزب لنین فارغ از سنگ اندازی های انحلال طلبان و راست گرایان حزب سوسیال دمکرات روسیه در شرایط خیزش جنبش کارگری با برافراشتن پرچم مستقل کارگری به سرعت رو به رشد گذاشته و دامنه ی نفوذ خود را در کل طبقه کارگر گسترش داده بودند. ولی منشویسم به شدت نفوذ خود را در جنبش کارگری از دست داده بود. البته اوضاع سیاسی با شتاب زیادی متغیر می شد و حزب بلشویک به عنوان نهادی زنده و پویا می بایست خود را با شرایط جدید منطبق می کرد و به بازنگری و در صورت لزوم تغییر روش راه کارهای مبارزه می پرداخت.

پیش زمینه ی انتشار پراودا

بورژوالیبرال ها، با امکانات مالی زیادی که داشتند، موفق به انتشار نشریه ای پرخواننده به نام سورمینیک (معاصر) شده بودند. طیف گسترده ای از کارگران، در نبود یک گزینه ی انتشاراتی مؤثر، نشریه ی لیبرال ها را می خواندند. از همین روی، مبارزه ی سیاسی با لیبرال





نامه نگاری می کردند و آن نشریه در سال نخست انتشار خود، حدود ۵۰۰۰ نامه از کارگران دریافت کرده بود. آن نشریه یک ستون ویژه برای اعتراض های کارگری اختصاص داده بود و به طور مرتب درباره ی نشریه ی خبری کارگری نبود، بلکه نقش پراهمیت سازمانده مبارزه های کارگران را نیز ایفا می کرد که بر خرد جمعی مبارزان و کارگران تکیه می کرد. در لابلای صفحه های پراودا علاوه بر اطلاعات زیادی که در باره مسأله ها و مشکل های طبقه ی کارگر چاپ می شد، راه نمایی ها و شعارهای گوناگون که بخش قابل توجهی از آن ها توسط خود کارگران نوشته شده بود نیز منتشر می گردید. پراودا نشریه ای “برای” کارگران نبود، بلکه نشریه ی “خودشان بود. لنین با توجه و دقتی ویژه، پراودا را زیر نظر داشت و به طور مرتب برای پراودا مطلب می نوشت؛ از ۷۵ شماره ای که از ماه مارس تا ماه مه ۱۹۱۳ انتشار یافت، دستکم ۴۱ شماره آن دربرگیرنده ی نوشتارهای لنین بود. در ضمن، لنین می کوشید که پلخائف، که در آن هنگام به گرایش راست تمایل داشت، ماکسیم گورگی و سایرین را متقاعد سازد تا برای پراودا مطلب تهیه کنند.

البته پلیس تزار نیز بیکار ننشسته بود. سانسور، جریمه، و یورش پلیس، انتشار پراودا را مختل می کرد. در سال ۱۹۱۲ حدود ۱۷

ها نیاز به یک نشریه ی فراگیر را برجسته ساخته بود. نشریه ی بلشویکی ژوزدا، تنها میان لایه ی کوچکی از کارگران فعال توزیع می شد و توانایی واکنش سریع به وقایع روزمره ی سیاسی را نداشت.

در کنفرانس پراگ تصمیم گرفته شده بود که از بهار ۱۹۱۲ نشریه ای به نام راباچایا توسط بلشویک ها منتشر شود. در ماه مارس همان سال، نشریه ی ژوزدا در شهر سنت پترزبورگ توسط ۱۰۸ گروه کارگری بلشویک و ۷ گروه کارگری منشویک پشتیبانی می شد. پس از کشتار معدن لِنّا، و بالارفتن روحیه ی مبارزه جویی کارگران تعداد پشتیبانان نشریه به ترتیب به ۲۲۷ گروه بلشویک نسبت به ۸ گروه منشویک تغییر کرده بود!

بلشویک ها از اواخر ماه آوریل به اندازه ی کافی امکانات مالی جمع آوری کردند تا یک نشریه ی روزانه را منتشر کنند. همان طور که پیش از این توضیح داده شد، این نشریه را “پراودا” نام گذاری کردند. نخستین شماره ی پراودا در ۶۰ هزار نسخه منتشر شد. عنوان نشریه پراودا میان کارگران به خاطر شهرت خوب “پراودای وین” شناخته شده بود و بلافاصله تبدیل به یک نشریه ی پرخواننده شد. در اوج اعتصاب ها، پراودا اسلحه ی موثری برای دخالت سیاسی و جهت دادن به جنبش اجتماعی بود. مطلب های این نشریه برای کارگران نوشته می شد و در کلیه ی کارخانه ها پخش می شد. کارگران برای پراودا

درصد، و از ماه مه تا ژوئن ۱۹۱۳ حدود ۴۰ درصد، و از ژوئیه تا سپتامبر همان سال نیز نزدیک به ۸۰ درصد شماره های نشریه ی پروادای توقیف شدند. بلشویک ها برای گول زدن پلیس تزاری چندین بار نام نشریه را تغییر دادند؛ رابوچایا پروادا، پروادا ترودا، سورنایا پروادا و...

افزون براین، نبود امکانات کافی مالی در انتشار روزانه ی پروادا اشکال ایجاد می کرد. به هرروی، پروادا با کمک مالی کارگران به کار خود ادامه می داد. در سال ۱۹۱۲ نزدیک به ۶۲۰ گروه کارگری برای جمع آوری کمک مالی برای پروادا فعالیت داشتند. این رقم در سال ۱۹۱۳ به ۲۱۸۱ گروه کارگری رسید! پروادا با پول خُرد کارگران به انتشار خود ادامه می داد.

هزاران کارگر نوشتارهای پروادا را مطالعه می کردند و برای صرفه جویی در هزینه ی خرید، نشریه دست به دست می گشت. بدین سان، توده ی وسیعی از کارگران، پیرامون نظرها و سیاست های کارگران "پیشگام" عضو حزب بلشویک گرد آمدند. فعالان و کارگران پیشگام عضو حزب وظیفه داشتند که همراه مقدار معینی برای پروادا از کارگران جمع آوری کنند و همین امر سبب یک نوع سازماندهی جمعی و ارتباط اندام وار سازمان کارگران پیشگام (حزب بلشویک) با بخش وسیع توده ی کارگر به دور این نشریه ی کارگری شده بود. در آغاز سال ۱۹۱۳ پروادا نه تنها اندازه ی صفحه های خود را افزایش داد، بلکه آبونمان فردی و گروهی خود را نیز به طور چشم گیری گسترده ساخت؛ در تابستان سال ۱۹۱۳ آبونمان پروادا به ۵۵۰۱ رسید. بی شک این امر نشان از افزایش اعضای بلشویک و نفوذ حزب پیشگام میان توده های کارگر داشت.

چالش های لنین در حزب "لنین"

با وجود موفقیت پروادا، اما رابطه ی لنین با هیأت تحریریه ی پروادا چندان خوشایند نبود. چند نفر از اعضای هیأت تحریریه، مخالف حملات لنین به "انحلال طلبان" بودند. استالین، دانلیف، لیدف، مولوتف، ناخیمسون، آلمینسکی همگی مخالف این بودند که نشریه ی پروادا به اختلاف های گرایش های درون حزب سوسیال دمکراتیک بپردازد. وضعیت حزب و جامعه ی روسیه تغییر کرده بود اما جمعی از کادر رهبری حزب لنین به درک موقعیت جدید نرسیده بود. لنین با شکیبایی می کوشید که شرایط نوین سیاسی را توضیح و تشریح کند: این موضعی "زیان آور، ویران گر، احمقانه است که اختلاف ها را از کارگران پنهان کنیم (همانگونه که پروادا پنهان می کند)...اگر شما

خاموش بمانید، شما از این کار امتناع کرده اید؛ و نشریه ای که ممتنع بماند، نابود می شود". (۱۰)

در اوایل سال ۱۹۱۲ یکی از بلشویک های آشتی طلب به نام ام.ا. فرومکین در نشریه ی بلشویکی ژوزدا خواستار یک پلاتفرم انتخاباتی مشترک سوسیال دمکراتیک شد و آشکارا از شعارهای انتخاباتی منشویک ها پشتیبانی به عمل آورد. اختلاف های درون حزبی آنقدر شدت یافت که به نشریه ی پروادا هم رخنه کرد. استالین در آن هنگام سردبیر پروادا بود و حتی یک مقاله از لنین یا زینویف که مربوط به استراتژی انتخاباتی حزب بود را منتشر نساخت. این مسأله باعث جنگ و جدال شدید درون حزبی شد. اگر به مجموعه نوشتارهای لنین در این دوره مراجعه شود نزاع سیاسی لنین با "سردبیر" پروادا به روشنی نمایان است. (۱۱)

کروپسکیا نوشته است که: "برخی اوقات - ولی نه همیشه - مقاله های ایلیچ گم می شد. در موارد دیگری نگه داشته می شد و فقط بعد از مدتی تأخیر درج می شد. ایلیچ نیز نگران می شد؛ او نامه های خشم آلود به پروادا می نوشت، ولی اثری نداشت". (۱۲)

در جریان کارزار چهارمین دوره ی انتخابات دوم، لنین به هیأت تحریریه پروادا نوشت:

"در زمان انتخابات... پروادا نمی داند که چگونه بجنگد. پروادا یورش نمی برد، و نمی داند که چگونه کادت و انحلال طلب را به ستوه بیاورد". (۱۳)

لنین به پروادا نوشت: "امضاکننده ی زیر، اکنون به عنوان یک نویسنده ی دایمی سیاسی پروادا و نوسکیا ژوزدا وظیفه ی خود می داند که در این دوران حیاتی، اعتراض خود را علیه رفتار همکارانی که مسئولیت این نشریه ها را دارند ابراز کند... انتخابات در سنت پترزبورگ... در لحظه ی خطیری قرار دارد، لحظه ای برای فهمیدن ۵ سال فعالیت کردن، از جنبه های زیادی، یک لحظه برای مشخص کردن مسیر فعالیت ۵ سال بعدی". (۱۴)

لنین به هیأت تحریریه پروادا تاخت و از آن ها پرسید که اگر شایعه ی همکاری با انحلال طلبان درست باشد، کل این مسئولیت بر دوش پروادا است... پروادا نباید بذر بلا تکلیفی را در میان مارکسیست ها بپاشاند.

چندی بعد، لنین نگران نادیده گرفتن تصمیم های حزبی مبتنی بر خرد جمعی و دمکراسی درون تشکیلاتی شد:

"در این دوران سرنوشت ساز، بدون یک نامه و توضیح، نوسکیا ژوزدا



تعطیل شد، ردوبدل کردن جمعی نظرها به طور کامل متوقف شد، و فعالیت گروهی سیاسی به تاریکی سپرده شد، بدون آنکه بدانیم که پس از این همه، چه کسی را دارند کمک می کنند تا انتخاب بشود؛ آیا امکان ندارد که یک انحلال طلب باشد؟ من سخت موظفم که علیه این اعتراض کرده، و از این وضعیت غیرطبیعی سلب مسئولیت کنم... چرا پراودا لجوجانه و به طور نظام مند، هرگونه اشاره به انحلال طلبان را هم در مقاله های من و هم در مقاله های دیگر همکاران حذف می کند؟" (تأکیدها از لنین است) (۱۵)

از نامه های اعتراضی لنین می توان برداشت کرد که روزنامه ی پراودا را برایش نمی فرستادند و حتا دستمزد کارش را نمی پرداختند:

"چرا پولی که به من بدهکارید را پرداخت نمی کنید؟ این تأخیر برای ما مشکل های بزرگی را به وجود آورده است." (۱۶)

در نامه ای دیگر، لنین خواهان بازگردان مقاله های منتشرنشده اش می شود که بسیاری از آنها ناپدید شده بودند. سرانجام کاسه ی صبر لنین به سرآمد و نوشت:

"ما یک نامه ی احمقانه و وقیحانه از هیأت تحریریه (پراودا) دریافت کردیم. ما پاسخی نخواهیم داد. از دست آنها (هیأت تحریریه) باید رها شد... ما از نبودن گزارش درباره ی برنامه ای جهت تجدید سازمان هیأت تحریریه بی نهایت ناراحت شده ایم... ولی با این وجود بهتر است که همه ی قدیمی ها اخراج شوند، این بیش از اندازه اهمیت دارد." (۱۷)

مبارزه ی لنین علیه هیأت تحریریه ی پراودا تا کنفرانس حزب در شهر کراکو ادامه یافت. لنین، سرانجام کنفرانس را متقاعد به پذیرش موضع سیاسی خود علیه انحلال طلبان و تصحیح خط سیاسی پراودا کرد. در پاییز ۱۹۱۳ لنین نامه ای به پراودا نوشت و به خاطر کارزار پشتیبانی از نمایندگان بلشویک در مجلس دوما تبریک گفت.

بررسی این دوره از تاریخچه ی بلشویسم به خوبی حکایت از دموکراسی درون حزب بلشویک دارد. به ویژه باید به نقش لنین، و روش درست مبارزه ها و مداخله های درون حزبی او اشاره کرد؛ آن مفهومی که استالین و شرکا بعدها از "لنینیسم" ارایه و اشاعه دادند، تا چه میزان با روش درست برخورد لنین با اختلاف های درون تشکیلاتی، بیگانه و در تضاد بود.

بلشویسم و شکاف های طبقاتی و اجتماعی

تجربه ی مبارزه های سال های ۱۹۱۲ - ۱۹۱۳، جلوه ی دیگری از

شکاف های درون طبقاتی درون تشکل های کارگری را برجسته کرد. در نوشتارهای پیشین به یکی از مهم ترین جنبه های تضعیف وحدت طبقه ی کارگر یعنی شکاف در سازمان های "طبقاتی" کارگران مانند اتحادیه ها، کمیته های کارخانه و شوراها اشاره هایی شد؛ اختلاف های تاریخی درون طبقاتی میان کارگران زن و مرد، ماهر و غیرماهر، و کارگران متعلق به نژادها، مذهب ها و ملیت های گوناگون، از مهم ترین دلایل شکاف درون طبقاتی هستند. سنت های متعارض مبارزه جویانه یا محافظه کارانه ی کارگرانی که در بخش های گوناگون تولیدی و صنعتی شاغل اند، همواره از عوامل مؤثر تاریخی شکاف اندازی هیأت حاکمه و بورژوازی میان کارگران بوده است. اما، معضل حزب انقلابی طبقه ی کارگر تنها به شکاف های درون طبقاتی محدود نمی شود. علاوه بر شکاف های متعدد درون طبقه ی کارگر، اختلاف های بیشماری نیز در قشرها و طبقه های اجتماعی دیگر ستم دیده و استثمارشده (مانند دهقانان، سربازان، زنان، دانشجویان، ملیت ها و...) وجود دارند که به وحدت مبارزه های اجتماعی - سیاسی علیه دشمن واحد، لطمه های جبران ناپذیر تاریخی زده اند.

تجربه ی تاریخی بلشویسم نشان داد که با سامان یابی سیاسی کارگران آگاه به منافع طبقاتی، و پیشگام در فعالیت های روزمره ی سیاسی، می توان به این معضل اساسی در جنبش سوسیالیستی چیره شد؛ چرا که حزب انقلابی و سوسیالیستی، حلقه ی پیوند کارگران پیشگام، آگاه و مبارز زن با مرد، شهری با روستایی، ماهر با غیرماهر، ملیت فرادست با ملیت فرودست، سیاه با سفید، فلزکار با معدن چی و... است.

بدین سان، تجربه نشان داد که کارگر پیشگام عضو یک تشکل سیاسی که با ساختار حزبی بلشویسم سامان دهی شده است، عامل ارتباط و مداخله ی مشترک و هماهنگ و در نتیجه مبارزه ی مؤثر در تمام سطوح جنبش کارگری (اتحادیه ها، کمیته های کارخانه و در هنگام پیدایش شوراهای کارگری) نیز خواهد بود.

افزون براین، با سامان یابی کارگران پیشگام به دور برنامه ی سوسیالیستی، امر غلبه بر شکاف های متعدد موجود در جنبش های اجتماعی متعلق به بخش های استثمارشده و ستمدیده ی جامعه (زنان، دانشجویان، دهقانان، ملیت های تحت ستم و...)، با دخالت مشترک کارگران آگاه زن و مرد، ماهر و غیرماهر، معترض به همان نابرابری ها نیز آسان تر خواهد شد.

به قول ویکتور سرژ، اگر سامان یابی "لایه کارگران پیشگام و مبارز" را



لحاظ تئوریک، مزیت کمونیست‌ها نسبت به بقیه‌ی توده‌ی پرولتاریا در این است که آنان به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتری پی برده‌اند.

مفهوم لنینی "سانترالیسم دمکراتیک" نیز به مثابه‌ی چگونگی جمع‌آوری و درک کنش‌های مجزای سلسله‌اعصاب انسان (ضرورت دمکراسی درون تشکیلاتی برای تبادل تجربه‌های مبارزاتی) و سپس، واکنش یکسان اجزای همان بدن (دخاله‌ی انقلابی - سیاسی مشترک بر اساس برنامه‌ی عمل تمرکز یافته) بر محور پیوستگی یک سیستم عصبی (حزب پیشگام طبقه‌ی کارگر) برای هماهنگی، حرکت کردن، پیش‌روی یا عقب‌نشینی بدن (جنبش و تشکل‌های طبقاتی کارگران) معنا می‌یابد. با این حال، هرچند که رشته‌های عصبی جزئی از بدن انسان هستند، اما این بدن است

که حرکت می‌کند و عامل تغییر است، نه رشته‌های عصبی! در عین حال، برای حرکت باهدف و با نقشه‌ی بدن (سوسیالیسم) نیز نیاز به سیستم عصبی سالم (حزب انقلابی و پیشگام طبقه‌ی کارگر) است. رابطه‌ی دیالکتیکی تشکل سیاسی و انقلابی پرولتاریا (حزب پیشگام طبقه‌ی کارگر) با تشکل‌های طبقاتی پرولتاریا (اتحادیه، کمیته‌ی کارخانه، شورا و...) برای سرنوشت نظام سرمایه‌داری، استقرار دمکراسی کارگری (یا دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا) و گام گذاشتن در مسیر جامعه‌ی سوسیالیستی، رابطه‌ی لازم و ملزوم است.

حزب پیشگام و نابرابری‌های اجتماعی

عمل واحد یا برنامه‌ی عمل، و "سانترالیسم" اعضای حزب پیشگام کارگری، پی‌آمد جمع‌بندی "دمکراتیک" کنش‌ورزی‌های جداگانه ولی مشخص، و پراکسیس تاریخی - جهانی متفاوت پرولتاریا، زحمتکشان و ستمدیدگان، و درک سیاسی آن پراکسیس (توسط

دستگاه عصبی و مغز انسان فرض کرده و "جنبش و تشکل‌های طبقاتی کارگران" را اندام انسان به حساب بیاوریم، "بلشویسم" به مثابه حزب کارگران پیشگام و مبارز، همانند دستگاه عصبی و مغز انسان عمل می‌کند؛ رشته‌های جداگانه‌ی دستگاه عصبی، کنش و واکنش اجزای گوناگون بدن (یعنی ناهمگونی درون جنبش و تشکل‌های طبقاتی کارگران) را از طریق مغز (تجربه‌ی فشرده شده تاریخی پرولتاریا در عرصه‌ی جهانی و برنامه‌ی عمل مشخص متکی به استراتژی انقلابی - سوسیالیستی) هماهنگ می‌کنند، متصل می‌سازند و به حرکت، عمل مشترک و واحد هدایت می‌کنند.

بنابراین، حزب پیشگام کارگری (تشکل سیاسی انقلابی) نیز جزئی از طبقه‌ی کارگر است که به صورت متشکل، مداخله‌ی انقلابی در جنبش و تشکل‌های طبقه‌ی کارگر (اتحادیه، کمیته‌ی کارخانه و شورا) فعالیت می‌کند. درست به مانند دستگاه عصبی و مغز که جزئی

از اندام‌های بدن انسان هستند. حزب انقلابی کارگران "کمونیست" نیز به طور اندام وار لایه‌ای از طبقه‌ی کارگر است، اما تنها لایه‌ی آگاه به منافع طبقاتی و سامان یافته‌ی سیاسی آن است و بس. به قول مانیفست کمونیست:

"کمونیست‌ها جنبش خاصی نیستند که در برابر دیگر جنبش‌های کارگری قرار گرفته باشند. آن‌ها هیچ گونه منفعتی، که از منافع همه‌ی پرولتارها جدا باشد، ندارند... تفاوت کمونیست‌ها با دیگر جنبش‌های پرولتری، تنها در این است که آنها از طرفی در مبارزه‌های پرولتاریاهای ملل گوناگون،

مصالح مشترک همه‌ی پرولتاریا را، صرف نظر از منافع ملی شان، مد نظر قرار می‌دهند و از آن دفاع می‌کنند؛ و از طرف دیگر در مراحل گوناگونی که مبارزه‌ی پرولتاریا و بورژوازی طی می‌کند، آنان همیشه نمایندگان مصالح و منافع تمام جنبش هستند. بدین مناسبت کمونیست‌ها در عمل، با عزم‌ترین بخش جنبش‌های کارگری همه‌ی کشورها بوده و همیشه محرک جنبش به پیش هستند؛ و اما از

**فعالیت دو جناح سازشکار و انقلابی
حزب سوسیال دمکرات روسیه در آن
دوره‌ی مبارزه طبقاتی مانند دو پارو زنی بود
که در یک قایق نشسته بودند و هر کدام به
سوی مخالف همدیگر پارو می‌زدند. بدین
سان، تکوین نهایی و تقریباً ده ساله‌ی
بلشویسم از یک "جناح" حزب سوسیال
دمکرات روسیه به یک حزب سیاسی،
بیانگر و نتیجه‌ی زایش و سامان یابی یک
نظریه‌ی نوین در شکل سازماندهی سیاسی
طبقه کارگر و نیروهای سوسیالیست بود.**



حزب انقلابی - سوسیالیستی)، در کلیه ی عرصه های مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا، زحمتکشان و ستمدیدگان است. بنابراین، برنامه ی سوسیالیستی فراتر از مسایل ویژه ی طبقه ی کارگر است. آن حزبی که متشکل از کارگران مبارز باشد با جلب انقلابی ترین فعالان برخاسته از مبارزه های جنبش های دهقانی، سربازی، دانشجویی، فمینیستی و ملل ستمدیده و... به صفوف خود، در عین حال، عامل مداخله ی متحدانه در مبارزه ی جنبش های اجتماعی و طبقاتی (دهقانان، زنان، سربازان، دانشجویان، ستمدیدگان، ملیت های فرودست و...) و مانع جدی برای عمیق تر شدن شکاف های گوناگون تاریخی - اجتماعی به جامانده در جامعه ی طبقاتی نیز خواهد بود.

تجربه ی جنبش سوسیالیستی در روسیه سرشار از این درس هاست؛ نطفه ی این تجربه از مبارزه با سازمان کارگران یهود (بوند) در کنگره ی دوم حزب سوسیال دمکرات روسیه شکل گرفت. "بوند" برآن بود که لایه کارگران مبارز و سوسیالیست یهود را از بقیه ی حزب سوسیال دمکرات روسیه جدا کرده و درکنار لایه های محافظه کار و سازشکار کارگران یهودی سامان داده، و مجرای پیوند، کسب تجربه و کنش مشترک لایه های کارگران پیشگام روسی، اکرائینی، لهستانی، گرجی، آذری، ارمنی و... را با دیوار "مصنوعی" سازمان ویژه کارگران یهود، آن هم درچارچوب یک برنامه ی سوسیالیستی مسدود سازد. همان طور که پیش از این توضیح داده شد، در کنگره ی دوم حزب سوسیال دمکرات روسیه با راهکار پیشنهادی بوندیست ها مقابله و مبارزه شد.

دگردیسی بلشویسم از جناح علنی به یک حزب

لنین در فوریه ی ۱۹۱۰، فراخوان یک کنفرانس "اضطراری، خیلی سریع و با هر هزینه ای" که شامل تمام عناصر انقلابی حزب سوسیال دمکرات روسیه باشد را داده بود. پس از مدتی جناح بلشویک به همراه منشویک های طرفدار حفظ حزب که پیرامون پلخانف گرد آمده بودند برای تشکیل "کمیته ی اجرایی روسیه" حزب اقدام کردند. اما، در آخرین لحظه ها پلخانف جا زد. لنین در باره ی رفتار پلخانف به ماکسیم گورکی نوشت: "پلخانف طفره می رود، او همیشه اینگونه عمل کرده است و واکنش های وی بیمارگونه است". (۱۸)

لنین پس از کسب تجربه ی سال های بعد از ۱۹۱۰ و با مشاهده ی تلاش های ناکامی که برای تثبیت وحدت اصولی حزب سوسیال-دمکرات انجام می یافت، به جمع بندی جدیدی باور یافت. او سرانجام در پی گسست شفاف تشکیلاتی برآمد. فعالیت دو جناح سازشکار و

انقلابی حزب سوسیال دمکرات روسیه در آن دوره ی مبارزه طبقاتی مانند دو پارو زنی بود که در یک قایق نشسته بودند و هر کدام به سوی مخالف همدیگر پارو می زدند. بدین سان، تکوین نهایی و تقریباً ده ساله ی بلشویسم از یک "جناح" حزب سوسیال دمکرات روسیه به یک حزب سیاسی، بیانگر و نتیجه ی زایش و سامان یابی یک نظریه ی نوین در شکل سازماندهی سیاسی طبقه کارگر و نیروهای سوسیالیست بود.

اما تروتسکی هنوز به این فرآیند مهم تاریخی کم توجهی نشان می داد. در آن دوران (۱۹۱۲ - ۱۹۱۳) سوسیالیست ها می توانستند به طور علنی در پایتخت، روزنامه منتشر کنند. در کنار انتشار قانونی پروادای بلشویکی، منشویک ها نیز روزنامه ای به نام مشعل (لوچ) Luch منتشر می کردند که تروتسکی نیز با آن همکاری می کرد. این دوره ای است که وحشت ناشی از اختناق دوران ارتجاع کاهش یافته بود و جنبش کارگری نیروی تازه ای کسب کرده بود. نسل تازه ای از انقلابی ها وارد صحنه ی سیاسی شده و به باشگاه های کارگری و سندیکاها ی معدودی که هنوز فعالیت علنی داشتند رفت و آمد داشته و یا به مبارزه مخفی روی آورده بودند. بدین سان، در آن فضای به طور نسبی باز سیاسی اجازه انتشار چنین نشریه هایی داده می شد. اشاره شد که هنر انقلابی بلشویسم در مقایسه با سایر تشکل های سوسیالیستی، تلفیق کارآمد از فعالیت علنی و مخفی بود و بدین سان، از این موقعیت جدید بیشترین استفاده را کردند.

در این شرایط تاریخی است که زمزمه ی اتحاد تشکیلاتی دوباره اوج گرفت. در اوت ۱۹۱۲ کنفرانسی متشکل از "همه سوسیال دمکرات ها" در شهر وین فراخوانده شد. اما بلشویک های طرفدار لنین این کنفرانس را تحریم کردند. تروتسکی در سامان یابی این کنفرانس نقش مهمی داشت. شرکت کنندگان در این کنفرانس منشویک ها، بلشویک های ماورای چپ، سوسیالیست های طرفدار تحریم، "اتحادیه یهودیان" سوسیالیست، و گروه پیرامون تروتسکی بودند که اعلام کنفدراسیونی از سوسیالیست ها کردند که به نام "بلوک اوت" معرفی شد. سخنگوی اصلی این بلوک تروتسکی بود که پیگیرانه علیه "عمل مخرب" لنین موضع گرفته بود. ایزاک دویچر معتقد است که تروتسکی هرگز آهنگ این نداشت که کنفرانس را علیه بلشویک ها برانگیزد. اما، او به خاطر خودداری لنین از شرکت در این کنفرانس و جلوگیری رهبر بلشویک از "وحدت"، تصمیم به نقد بلشویک ها گرفت. دویچر





لنین انداخته بودند. چون که لنین قصد خود را آشکارا و با صدای بلند ابراز می کرد. اما رهبران منشویک منظور خود را پنهان می ساختند و با مانورهای ماهرانه و نامه نگاری های محرمانه ی خود به انشعاب دامن می زدند. به عبارت دیگر هم لنین و بلشویک ها به طور علنی و هم مارتف، دان و آکسلرد و منشویک ها به شکل پنهان، توافق داشتند که انشعاب هم مطلوب است و هم اجتناب ناپذیر، و هر دو گروه تلاش های تروتسکی برای جلوگیری از انشعاب را جدی نمی گرفتند. (۲۲)

پس از مدت کوتاهی مشخص شد که "بلوک اوت" برای اتحاد حزب سوسیال دمکرات به جایی نخواهد رسید. تروتسکی نیز سرخورده از تلاش های بی حاصل خود دچار افسردگی شد. در آن هنگام اوضاع در بالکان به شدت بحرانی شده بود و در سپتامبر ۱۹۱۲ از سوی سردبیر نشریه ی "اندیشه ی کیف" به او پیشنهاد شد که به عنوان خبرنگار به آن منطقه برود. تروتسکی در ماه اکتبر هنگامی که به سوی بالکان می رفت از وقوع جنگ بالکان با خبر شد. این نخستین جنگ بالکان در قرن بیستم میلادی بود. جنگی که در آن اسلاوهای جنوب اروپا علیه امپراتوری عثمانی دست به اتحاد زده بودند. تروتسکی در گزارش هایی که برای نشریه ی "اندیشه ی کیف" می نوشت استعداد و توانایی

برای اثبات این نکته به نامه های خصوصی رهبران منشویک استناد می کند. (۱۹)

در آن هنگام رزا لوکزامبورگ نیز موضعی شبیه به تروتسکی داشت. رزا در تابستان ۱۹۱۱ نوشته بود:

"با توجه به تمام این ها، اگر هر دو طرف [دو جناح بلشویکی و منشویکی] مجبور به فراخواندن یک کنفرانس مشترک بشوند، امکان حفظ وحدت حزب وجود دارد." (تأکید از رزا است)

رزا لوکزامبورگ در ماه اوت همان سال دوباره به ضرورت حفظ وحدت در حزب سوسیال دمکرات روسیه تأکید کرد:

"تنها راه حفظ وحدت حزب فراخواندن یک کنفرانس عمومی با شرکت اعضای داخل روسیه است، همگی اعضای داخل روسیه خواهان آشتی و اتحادند، و آن ها تنها نیرویی هستند که می توانند خروس های جنگی خارج کشور را به سر عقل بیاورند." (۲۰)

این تنها تروتسکی و رزا نبودند که خواهان آشتی بودند. در میان صفوف بلشویک ها نیز گرایش آشتی طلب هنوز قوی بود. تروتسکی بعدها نوشت که "این لنین بود که سرسختانه با وحدت مخالفت داشت و تاریخ ثابت کرد که حق با لنین بود." موضع صریح و روشن لنین مبنی بر گسست همیشگی از منشویک ها این تصور را در بسیاری از فعالان سوسیالیست به وجود آورده بود که او با "فرقه گرایی" خود، حزب سوسیال دمکرات روسیه را به سوی انشعاب دائمی سوق می دهد. واقعیت این بود که این تنها لنین نبود که در آن دوره، مخالف وحدت حزبی بود بلکه منشویک ها نیز مخالف وحدت بودند. اما آنها انگیزه ی خود را به طور علنی به زبان نمی آوردند و از تروتسکی و دیگران پنهان می کردند. اکسلرود یکی از رهبران قدیمی منشویک چندی پیش از کنفرانس "بلوک اوت" در نامه ای به تاریخ ۴ مه ۱۹۱۲ به مارتف نوشته بود:

"من این برداشت دردآور را از نامه ی تروتسکی کردم که او با ما و رفقایمان در روسیه... کوچک ترین گرایشی برای درک واقعی و دوستانه جهت مبارزه ی دوجانبه علیه دشمن مشترک (لنین) ندارد." (۲۱)

ایزاک دویچر به درستی می نویسد که موضع آشتی جویی میان تمام جناح های حزب روسیه، که تروتسکی در آن مقطع مبلغ آن بود را باید اشتباه سیاسی او ارزیابی کرد. چرا که رهبران اصلی منشویک با تروتسکی بر سر وحدت با لنین در اختلاف بودند. به هر حال رهبران جناح منشویک یعنی مارتوف، دان و آکسلرد گناه انشعاب را به گردن

کارگران پیشگام و جنگ جهانی

جنگ جهانی اول، رسوایی پارلمانتاریسم بورژوازی و سوسیالیسم اصلاح گرای اروپایی را نشان داد. عده ای تحت تأثیر پیوند درازمدت لیبرالیسم و رفرمیسم براین باور بودند که انسان مدرن آن گونه پیش رفته است که با حفظ دیدگاه های متفاوت، می تواند بر بختک جنگ پیروز شود؛ جنگ میراثی از گذشته ی انسان وحشی است که دیگر امکان ندارد به وقوع بپیوندد!

این پنداشت خام بیش از هر جا در میان رهبران جناح راست بین الملل دوم و گرایش اصلاح گرای سوسیال دمکراسی ریشه دوانده بود. سوسیال دمکراسی که خود را میراث خوار سنت های انقلابی ۱۸۴۸ در اروپا، و به ویژه کمون پاریس در ۱۸۷۱ می دانست و از مبارزه ی زیرزمینی سوسیالیست ها (به ویژه سوسیالیست های آلمانی در دوران بیسمارک) الهام گرفته بود، در گفتار به همبستگی بین المللی کارگران و نبرد آشتی ناپذیر طبقاتی سوگند می خورد؛ اما در کردار در این فرآیند ۶۰ ساله، نبرد طبقاتی را آرام آرام با همزیستی مسالمت آمیز و اصلاح گرایی پارلمانتاریستی جایگزین کرده و ناسیونالیسم کوتاه بینانه ی طبقات غیرپرولتری را جایگزین انترناسیونالیسم پرولتری ساخته بود.

یگانگی سانتاریسم و رویزیونیسم در کردار

از اواخر قرن نوزدهم، کائوتسکی به عنوان مشهورترین نظریه پرداز “مارکسیسم” از جمله سوسیالیست هایی بود که علیه “رویزیونیسم” برنشتاین مبارزه کرده بود. اما، تجربه ی جنگ و انقلاب چیزی دیگری را درباره ی این دو شخصیت سیاسی نشان داد؛ هم سویی سیاسی نسبت به جنگ و یگانگی تشکیلاتی در چارچوب حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان علیه انقلاب ۱۹۱۸! این یگانگی دوباره ی سیاسی اتفاقی نبود و پیش زمینه ای نظری - فلسفی داشت.

برنشتاین معتقد بود که سرمایه داری به تدریج به سوسیالیسم استحاله خواهد کرد. پس بنابراین سوسیالیست ها باید روش انقلابی مبارزه که فرآیندی به ناگزیر خشونت آور است را کنار گذاشته و در انتظار پی آمد این روند تدریجی باشند. البته برنشتاین با معضلی به نام “عمل مستقل” نهادهای بنیادین نظام سرمایه داری روبرو بود؛ چرا که به زعم او برای رسیدن به سوسیالیسم، کارتل ها و شرکت های بزرگ می بایست مستقل از کنش ورزی سوسیالیست ها تکامل یابند. برنشتاین پاسخ قانع کننده ای برای این پرسش نداشت که اصولاً چرا، انسان می

خود را به عنوان یک روزنامه نگار ورزیده ی جنگی نشان داد. او نگران بود که تضادهای انباشته شده ی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در بالکان، موجب سواستفاده ی قدرت های بزرگ شود و این مسئله بهانه ای برای آغاز جنگ در سرتاسر اروپا گردد. در فرآیند جنگ بالکان، تروتسکی جلوه هایی از سیاست های “میهن پرستانه ی” جناح راست حزب های سوسیال دمکرات اروپایی را مشاهده کرد.

چندی بعد در بالکان جنگ دیگری در گرفت. در جنگ دوم بالکان میان تروتسکی با سوسیالیست مشهور اروپای شرقی، کریستین راکوفسکی که زادگاهش در بلغارستان بود، دوستی عمیقی شکل گرفت که تا سال ها ادامه یافت. راکوفسکی از دوستان نزدیک رزا لوکزامبورگ بود. او در جنبش سوسیالیستی در شرق اروپا فعال بود و چهره ی برجسته ی جناح چپ آن جنبش به شمار می آمد. جنگ های بالکان و دوستی با کریستین راکوفسکی تأثیر بسیار ژرفی در نگرش تروتسکی نسبت به جنبش سوسیالیستی اروپا و گرایش های متناقض آن به جای گذاشت. در واقع تجربه ی جنگ های بالکان

لنین به هنگام رسیدن به سوئیس با

اصطلاح “کشورهای متحد اروپا”

مخالفت کرد. او فکر می کرد که تروتسکی انقلاب روسیه را تنها به عنوان بخشی از قیام همزمان در سراسر اروپا تلقی می کند. رادک نیز از منظری دیگر مخالف شعار تروتسکی بود. رادک معتقد بود که “نیروهای تولیدی” اروپا و جهان هنوز به اندازه ی کافی رشد نکرده اند تا بتوان آن نیروها را برپایه ی سوسیالیستی بین المللی سازمان داد.

پیش زمینه ای بود برای درک بهتر دریوزگی رهبران حزب های سوسیال دمکرات و شراکت در کشتار بزرگ بورژوازی جهانی در جنگ جهانی اول.



باید برای تغییر، پیکار کند؟ البته، برنشتاین، حل این مسأله را به اخلاقیات واگذار کرده بود.

کائوتسکی نیز این بحث را مطرح می کرد که نابودی سرمایه داری امری اجتناب ناپذیر است. از منظر کائوتسکی، در فرآیندی که در پیش روی جنبش سوسیالیستی است، به نقطه ای خواهیم رسید که تضادهای جامعه ی سرمایه داری، خود آنچنان تکامل می یابند که راه گریزی برای نظام سرمایه داری باقی نمی گذارند؛ تقدیرگرایی و تکامل گرایی نگرش کائوتسکی، جایگزین پراکسیس انتقادی، حسی و انقلابی انسان (پرولتاریا) دیدگاه مارکس شده بود. بی شک، کائوتسکی بر این باور بود که در دفاع از مارکسیسم انقلابی و علیه رویزیونیسم برنشتاین مبارزه می کند. اما به رغم این پنداشت، کائوتسکی، در یک نقطه ی تعیین کننده و اساسی، و در عمل مجبور به اتخاذ موضع مشابهی با برنشتاین می شد: مخالفت با اصل انترناسیونالیسم پرولتری و انقلاب سوسیالیستی. به باور این دو نظریه پرداز نام دار، نظام سرمایه داری به خاطر ماهیت خود به سوی "تکامل" می رود و به ناگزیر "استحاله" می یابد، و در نتیجه، سوسیالیسم "اجتناب ناپذیر" می گردد. پس بنابراین طبقه ی کارگر نمی بایست خود را به مخاطره بیندازد و برای واژگونی این مناسبات اقدام به کنش ورزی مستقل و انقلابی کند!

مخالفت با کنش ورزی مستقیم و انقلابی پرولتاریا، نقطه ی اشتراک این دو نظریه پرداز بانفوذ در جنبش سوسیالیستی اروپا بود. پی آمد نظریه پردازی تکامل گراییانه ی کائوتسکی و رویزیونیستی برنشتاین این شد که از انقلاب اکتبر روسیه، و انقلاب ۱۹۱۸ آلمان حمایت نکردند، علیه جنگ اول جهانی و آتش افروزی نظام جهان سرمایه داری برخاستند و مستقیم و غیرمستقیم بر شیپور میهن پرستی دمیدند. درست به مانند رفتار نرُون، امپراتور دیوانه ی رُم! درست هنگامی که شهر رُم در آتش می سوخت، آن امپراتور به نواختن آهنگ سرگرم بود!

جنگ و تحول در جنبش سوسیالیستی

اغلب رهبران حزب های سوسیال دمکرات وابسته به بین الملل دوم تا شامگاه جنگ جهانی در ۱۹۱۴ در گفتار به مارکسیسم، انترناسیونالیسم و ضدنظامی گری تظاهر می کردند. اما، با آغاز جنگ، و پشتیبانی این رهبران از بورژوازی "خودی"، اتوریته ی اخلاقی و سیاسی شان درهم فرو ریخت.

لنین در هنگام آغاز جنگ در اتریش بود. امپراتوری اتریش -

مجارستان با روسیه ی تزاری وارد جنگ شده بود و مهاجران و پناهندگان روسی مورد پی گرد شدید قرار می گرفتند. لنین از جمله کسانی بود که به دست پلیس بازداشت شد. اما او با وساطت سوسیال دمکرات های اتریشی و حزب سوسیالیست لهستان آزاد شد. لنین به سوئیس رفت و تا آوریل ۱۹۱۷ در آن جا ماند. او در آغاز، خبر خیانت تاریخی رهبرانی همچون کائوتسکی به آرمان های انترناسیونالیستی را باور نکرده بود. اما با محرز شدن این خیانت بزرگ، به مبارزه آشکار روی آورد و به نقد "خیانت کاران فرصت طلبی" که بین الملل دوم را نابود کرده بودند، پرداخت. در این دوره از حیات سیاسی لنین آثار و مداخله گری اش از وفاداری ژرف به آرمان های انترناسیونالیستی طبقه کارگر و مارکسیسم انقلابی نشان دارد. او تنها رهبر مهم سوسیال دمکراسی در اروپا بود که شعار شکست طلبی انقلابی را مطرح کرد؛ طبقه ی کارگر، هر کشور درگیر در جنگ می بایست برای شکست نظامی دولت خود فعالیت می کرد تا جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی تبدیل شود. بدین سان، او بر این باور بود که می بایست بر روی خرابه های بین الملل دوم که بیشتر رهبران آن به کارگزاران امپریالیسم درآمده اند، بین الملل نوینی برای رهبری مبارزه ی انقلابی طبقه ی کارگر در عرصه ی جهانی ساخت.

تروتسکی نیز به هنگام شروع جنگ در اتریش بود. قرار بود که در ۱۵ اوت کنگره بیست و پنجمین سال بنیان گذاری بین الملل دوم در وین برگزار شود. اما، چراغ زندگی بین الملل دوم با حمایت از جنگ، آنهم درست در آستانه ی جشن بنیان گذاری بیست و پنج سالگی، برای او و دیگر سوسیالیست های انقلابی خاموش شد.

تروتسکی در آن هنگام تازه از سفر بلژیک بازگشته بود. او در بروکسل به همراه مارتف و پلخائف، درخواستی به "دفتر بین الملل دوم" فرستاده و تقاضا کرده بود که در منازعه های درون حزب سوسیال دمکرات روسیه مداخله کند. اما آغاز جنگ، پلخائف را به آن سوی سنگر مبارزه پرتاب کرد. مارتف ولی موضع ضد جنگ گرفت.

جنگ جهانی همه چیز را زیر و رو کرده بود؛ مشروعیت سیاسی "دفتر بین الملل دوم" برای سوسیالیست های انترناسیونالیست به پرسش اساسی گرفته شده بود. تروتسکی در وین شاهد آن بود که بخش مهمی از سوسیالیست های اتریشی به دامن ناسیونالیسم درغلطیده اند و بر روی طبل جنگ امپریالیستی می کوبند. او با یاری دوست ضدجنگ خود، فریدریش آدلر، مطلع شد که رئیس پلیس سیاسی اتریش قصد بازداشت مهاجران روسی را دارد. چند ساعت بعد، تروتسکی به همراه خانواده اش بار سفر بست و به شهر زوریخ در



در نوامبر ۱۹۱۴ ترجمه ی آلمانی "جنگ و انترناسیونال" نوشته ی تروتسکی انتشار یافت و از طریق سوسیالیست های سوئیسی به آلمان فرستاده شد. مخالفان جنگ در آلمان از این جزوه استقبال فروان کردند و به توزیع وسیع آن پرداختند. کسانی که این جزوه را پخش می کردند مورد پیگرد قضایی قرار گرفتند و خود تروتسکی نیز به خاطر توهین به "مقام سلطنت" در یکی از دادگاه های آلمان غیاباً به زندان محکوم شد.

تروتسکی در اواخر ماه نوامبر ۱۹۱۴ به عنوان خبرنگار جنگی روزنامه ی "اندیشه کیف" به پاریس رفت. در آن هنگام، مارتف در پاریس بود. مارتف موضعی ضد جنگ داشت. گرایش پیرامون مارتف را "منشویک های انترناسیونالیست" نامیده بودند. او روزنامه ای به نام گولوس (ندا) منتشر می کرد. لنین درباره ی روزنامه گولوس نوشت:

"گولوس پارسی در حال حاضر بهترین روزنامه ی سوسیالیستی اروپا است. هر قدر که من مکررتر و بیشتر از مارتوف فاصله گرفتم، به همان اندازه قاطعانه تر باید بگویم که وی اکنون دقیقاً همان کاری را می کند که یک سوسیال دمکرات باید بکند." (۲۴)

مارتف نیز به گرمی پاسخ لنین را داد و از انتشار نشریه ی "سوسیال دمکرات" لنین استقبال کرد و پذیرفت که "ستیزه های کهن هرگونه اهمیتی را از دست داده اند." (۲۵)

اما حوادث بعدی نشان داد که دیگر اتحاد مجدد بین این دو رهبر سوسیالیست امکان نداشت.

نشریه گولوس مارتف فقط چند هفته پس از رسیدن تروتسکی به پاریس در ژانویه ۱۹۱۵ به وسیله ی دستگاه سانسور تعطیل شد.

تروتسکی در آن هنگام نوشته بود که رفرمیسم سوسیالیستی به صورت بخش مکمل نظم کهن و شریک جرم جنایات آن درآمد است و از منظر انقلاب پرولتری بین الملل دوم مرده است. آینده فقط دو گزینه را عرضه می کند: "جنگ مداوم یا انقلاب پرولتری". تروتسکی، با نگرشی انترناسیونالیستی نوشت که نبرد علیه "تحریف کنندگان میهن پرست مارکسیست" تنها جنبه ی منفی وظیفه ای است که در پیش روی وجود دارد. جنبه ی مثبت و سازنده ی آن دربرگیرنده ای این امر مهم است که می بایست "نیروهای بین الملل سوم گرد هم آیند." (۲۶)

بی تردید، روند فکری تروتسکی رو به سوی انطباق با اندیشه ی لنین داشت. لنین همین اندیشه را کمی زودتر بیان کرده بود. (۲۷)

چندی بعد بوخارین هم که به مدت کوتاهی در وین زندانی شده بود به زوریخ رفت. کارل رادک سوسیالیست که به خاطر تبلیغات ضد نظامی گری از آلمان اخراج شده بود نیز به سوئیس عزیمت کرد. کشور سوئیس که در جنگ بی طرف بود به صورت پناهگاه انقلابیان روسی و سایر سوسیالیست های اروپایی ضد جنگ درآمد بود.

تروتسکی در طی اقامت کوتاه خود در زوریخ که حدود دو ماه طول کشید، جزوه ی "جنگ و انترناسیونال" را نوشت که نخستین بیانیه ی مفصل درباره ی سیاست ضد جنگ به قلم یک سوسیالیست روسی بود. تروتسکی تأکید می کرد که وظیفه ی سوسیالیست ها این است که از صلح حمایت کنند. اما شعار صلح وی به معنای بازگشت به وضع موجود یا ایجاد توازن تازه ای بین امپریالیست ها نبود. او براین باور بود که هدف سوسیالیست ها باید صلحی دمکراتیک و بدون تصرف خاک دیگران و پرداخت غرامت جنگی باشد: این صلح باید حق تعیین سرنوشت ملت های مغلوب اروپا را امکان پذیر کند؛ فقط قیام ملل رزمنده علیه حکم رانان خود می تواند چنین صلحی را امکان پذیر سازد. در واقع، تروتسکی رسیدن به صلح دمکراتیک را به وقوع انقلاب متصل می کرد؛ بدون قیام توده های ستمدیده و انقلاب کارگری، صلحی درکار نبود. تروتسکی در پاسخ به سوسیال-دمکرات های آلمانی که از آلمان هوئنسولرن علیه روسیه تزاری این "ژاندارم اروپا" به عنوان یک رسالت تاریخی پیشرفته پشتیبانی می کردند، نوشت ما سوسیالیست های روسی:

"در نبرد خود علیه حکومت تزاری، که در آن آتش بسی نمی شناسیم از نظامی گری هابسبورگ ها یا هوئنسولرن حمایتی نخواسته ایم و نخواهیم خواست... در شرایط کنونی تاریخی، پرولتاریا علاقه ای به دفاع از یک "میهن" ناپهنگام ملی ندارد که به صورت مانعی در راه پیشرفت اقتصادی درآمد است، بلکه به میهنی تازه، نیرومندتر، و پایدارتر علاقمند است: به جمهوری متحد کشورهای اروپا به عنوان شالوده ای برای کشورهای متحد جهان، پرولتاریا فقط سازمان سوسیالیستی اقتصاد جهانی را می تواند به منزله ی برنامه ی عملی در برابر بن بست امپریالیستی سرمایه داری قرار دهد." (۲۳)

لنین به هنگام رسیدن به سوئیس با اصطلاح "کشورهای متحد اروپا" مخالفت کرد. او فکر می کرد که تروتسکی انقلاب روسیه را تنها به عنوان بخشی از قیام همزمان در سراسر اروپا تلقی می کند. رادک نیز از منظری دیگر مخالف شعار تروتسکی بود. رادک معتقد بود که "نیروهای تولیدی" اروپا و جهان هنوز به اندازه ی کافی رشد نکرده اند

مارتف نیز در آغاز با این عقاید هم نظر بود. اما پیش از تعطیل شدن "گولوس" تردیدهای منشویکی او نمایان شده بود. از یک سو، پلخائف رهبر برجسته ی منشویسم به دامن ناسیونالیسم و دفاع از جنگ درگلتیده بود. و از سوی دیگر، مارتف و آکسلرود به عنوان مدافعان انترناسیونالیسم، با هواداران میهن پرست منشویک خود در تضاد افتاده بودند. البته منشویک های مخالف جنگ نیز از نتیجه گیری های دامن گستر انقلابی لنین و تروتسکی مبنی بر ایجاد یک بین الملل نوین انقلابی واهمه داشتند. آن ها براین باور بودند که حزب های سوسیالیست نسبت به جنگ جهانی، تنها دچار اشتباهی فاحش شده اند! اما این حزب ها خواهند توانست که اشتباه خود را جبران کنند و بنابراین، نیاز به ایجاد یک بین الملل نوین و "فرقه ی مصفا"ی جدید نیست.

مشاهده ی تردیدهای منشویکی، سرانجام موجب آن شد که تروتسکی در فوریه ۱۹۱۵ به طرد نهایی آن ها روی بیاورد و در مسیری گام بگذارد که دو سال بعد به پیوند با لنین و ورودش به حزب بلشویک بینجامد.

کنفرانس پراگ، جنگ جهانی اول، و ورشکستگی کامل سوسیال دمکراسی لنین را برای همیشه از یاران دیرین خود یعنی پلخائف و مارتف گسست. اما پیش زمینه ای برای تروتسکی شد تا به ضرورت سامان دهی سیاسی نوع "بلشویسم" پی ببرد؛ پیوند همیشگی که تا هنگام مرگ بدان باور داشت.

وقوع جنگ جهانی، برای تروتسکی سبب ساز یک گسست ناخوشایند سیاسی از رفیق دیرینه ی خود پارووس نیز گردید. پیش از این گفته شد که پارووس در تدوین نظریه ی انقلاب مداوم تروتسکی سهم اساسی داشت. سال های پیش از جنگ، پارووس با درخشش بی نظیری بر تحلیل کهنگی دولت ملی و تشریح گزینه ی انترناسیونالیسم پرولتری سخن رانده بود. بدین سان، تروتسکی انتظار داشت که پارووس همانند رزا لوکزامبورگ و کارل لیبنکنشت موضعی انترناسیونالیستی و ضد جنگ بگیرد. اما با آغاز جنگ جهانی، پارووس همدلی خود در پشتیبانی از رهبران راست گرا و رسمی سوسیالیست آلمان را اعلام نمود و از آن بدتر، در بالکان به سود خود و حکومت آلمان مبادرت به معامله های تجارتي وسیع کرد!

تروتسکی در باره پارووس با فروتنی نوشته بود که شخص او و دیگران، پیش از وقوع جنگ، تا چه میزان از پارووس آموخته اند و تا چه اندازه به او می بالیده اند، اما "پارووس دیگر نیست. اکنون یک ابطال گر سیاسی در بالکان پرسه می زند". هنگامی که اندکی بعد پارووس در

شهر کپنهاک یک "موسسه جامعه شناسی" دایر کرد که گمان می رفت که یک موسسه تبلیغاتی وابسته به دولت آلمان باشد، این تروتسکی بود که به همه ی سوسیالیست های اروپا هشدار داد که به دام این موسسه نیفتند. تروتسکی برای همیشه مناسبات خود را با این دوست دیرین قطع کرد. پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ پارووس کوشید تا با تروتسکی نزدیک شود و حتا پیشنهاد همکاری به حکومت شورایی را داد، اما تروتسکی پاسخ او را نداد. جنگ جهانی تمام اختلاف ها و جناح بندی های انقلابیان را در عرصه ی جهانی و به ویژه روسیه زیرورو کرده بود.

مرحله ی نوین

تروتسکی چندی بعد همکاری خود را با نشریه انترناسیونالیستی ناشه اسلووو شروع کرد. سازمانده اصلی نشریه یک منشویک قدیمی بود به نام آنتونوف - اوسینکو. او در انقلاب ۱۹۰۵ یک افسر تزاری بود که در رأس دسته خود سر به شورش گذاشته و به مرگ محکوم شده بود. ولی او توانسته بود که فرار کند و به مبارزه ی مخفی روی آورد. آنتونوف - اوسینکو کسی بود که در قیام اکتبر ۱۹۱۷ فرماندهی گارد سرخ در حمله به کاخ زمستانی را به عهده گرفت و وزیران کرنسکی را بازداشت کرد. بدین سان، او از جمله "منشویک های قدیمی" بود که به انقلاب بلشویکی پیوسته بودند.

آنتونوف - اوسینکو از تروتسکی و مارتف دعوت کرد تا سردبیری نشریه ناشه اسلووو را بپذیرند. تروتسکی در ابتدا نپذیرفت، زیرا تصور می کرد که این روزنامه در خدمت هدف های منشویکی است. ولی سرانجام شرکت در سردبیری را پذیرفت، و در حالی که با مارتف در کشمکش دائمی بود، نبوغ روزنامه نگاری انقلابی خود را چنان نشان داد که نشریه ناشه اسلووو به قلمرو نشریه ی شخصی تروتسکی مشهور شد. (۲۸)

لوناچارسکی، بلشویک "خداجو"، که تازه از لنین جدا شده بود با این نشریه همکاری می کرد و کوشش داشت تا میان تروتسکی و مارتف را آشتی دهد. ریازانف مشهور و لوزوفسکی نیز از همکاران این نشریه به حساب می آمدند؛ لوزوفسکی رهبر آینده ی بین الملل اتحادیه های کارگری سرخ، در آن زمان مدیر اتحادیه ی کارگری کوچکی از کلاه دوزان یهودی در پاریس بود.

مانوئیلسکی، بلشویک تحریم کننده و رئیس آینده کمینترن استالینی نیز از جمله همکاران این نشریه بود. چیچرین (کمیسار امور خارجه



از منظر سوسیالیسم انقلابی این نبرد میان کار و سرمایه است که تعیین کننده نقش و "تعریف" کامل تر طبقه ی پرولتر است؛ این کافی نیست که تعریف طبقه را تنها منوط کنیم به کسانی که صاحب وسائل تولید نیستند و مجبور به فروش نیروی کار به صاحبان وسائل تولید هستند. جایگاه آن ها در مبارزه ی طبقاتی میان اردوی کار و سرمایه نیز اهمیت دارد.

خاردار و سنگرهای خونین" به یکدیگر دست دوستی دراز کرده بودند. بدین سان، حرکتی آغاز شد که سرانجام به ایجاد بین الملل سوم (کمینترن) انجامید.

۳۸ نماینده از یازده کشور بی طرف و در حال جنگ در زیمروالد گرد آمدند. هیأت نمایندگی آلمان پیام همبستگی کارل لیکنشت که در زندان بود را خواند. گروه نمایندگان فرانسه به خاطر ضعف جنبش ضدجنگ در آن کشور کم اثر بود و تنها چند رهبر سندیکالیست فرانسوی به زیمروالد آمده بودند. کریستین راکوفسکی و کولاراف از بالکان آمده بودند. نمایندگانی از کشورهای لهستان، سوئیس، هلند، ایتالیا و چند کشور دیگر حضور داشتند. لنین به نمایندگی از بلشویک ها، و آکسلرود به نمایندگی از منشویک ها در کنفرانس حضور یافته بودند. پیش از کنفرانس سوسیالیست های روسی گرد هم جمع شدند تا در باره انتخاب نمایندگان خود بحث کنند. نشریه ناشه اسلوود سه نماینده که بیانگر سه گرایش از سوسیالیست های روسی ضد جنگ درون آن نشریه بود به زیمروالد فرستاد: مارتف منشویک انترناسیونالیست، مانوئیلسکی که با بلشویک ها نزدیکی داشت و تروتسکی که به هیچ جناحی تعلق نداشت. لنین در صلاحیت این هیأت تردید کرد و سبب شد که مانوئیلسکی به نفع تروتسکی کنار رود. کنفرانس تروتسکی را پذیرفت و به او حق رأی کامل داد.

اشاره شد که شرکت کنندگان در کنفرانس زیمروالد از طیف های گوناگون ضد جنگ جنبش سوسیالیستی آمده بودند. اکثریت کنفرانس از صلح طلبان تشکیل می شد. اقلیتی کوچک نیز به دور

آینده دولت شوروی) نیز از جمله همکاران ناشه اسلوود بود. الکساندر کولنتای و مؤسسی اوریتسکی که هردو از منشویک های سابق بودند نیز با این نشریه همکاری می کردند. آن ها از "میهن پرستی سوسیالیستی" تنفر داشتند و چندی بعد به صفوف بلشویک ها پیوستند. رادک، راکوفسکی و مایسکی از دیگر همکاران ناشه اسلوود بودند. تئودر روتشتاین، سفیر آینده ی حکومت شوراهای ایران نیز جزو نویسندگان این نشریه بود. به قول ایزاک دویچر، به ندرت می توان نشریه ای را دید که دارای چنین گروهی درخشان از همکاران باشد.

اعضای تحریریه این نشریه، بیانگوی گرایش های گوناگونی از جنبش سوسیالیستی روسیه و اروپا می شدند اما در یک چیز همدستان بودند؛ مخالفت با جنگ و مبارزه علیه "میهن پرستی سوسیالیستی". در آن دوران، دو نشریه ی "سوسیال دمکرات" لنین، و "ناشه اسلوود" تروتسکی دو سنگر مارکسیستی ضد جنگ و بازتاب انترناسیونالیسم پرولتری بودند. به هرحال، علاوه بر کولنتای منشویک، موضع انترناسیونالیستی لنین باعث شد که لوناچارسکی، مانوئیلسکی و لوزوفسکی به صفوف حزب بلشویک بازگردند. اما تروتسکی هنوز به این ضرورت تشکیلاتی نرسیده بود.

در این دوران حادثه ای مهم رخ داد که سنگ زیربنای ایجاد حزب جهانی نوینی برای سوسیالیست های ضدجنگ گردید؛ برگزاری کنفرانس زیمروالد.

کنفرانس زیمروالد

در تاریخ ۵ سپتامبر ۱۹۱۵ یک کنفرانس در روستای زیمروالد در نزدیکی شهر برن کشور سوئیس برگزار شد. چگونگی سامان یابی این کنفرانس از این قرار بود که چندماه پیش از آن، یکی از سوسیالیست های ایتالیایی به نام اوردینو مورگاری تلاش کرده بود که از طریق واندرولده بلژیکی (رئیس بین الملل دوم) نشست هیأت اجراییه آن نهاد را برگزار کند. اما موفق نشده بود. مورگاری ناامید نشده و به واندرولده پیشنهاد کرد که دستکم کنفرانسی از حزب های سوسیال دمکرات در یک کشور بی طرف برگزار کند. با این پیشنهاد هم موافقت نشد. بدین سان، مورگاری به تروتسکی، مارتف و چند سوسیالیست سوئیسی ضد جنگ پیشنهاد کرد که کنفرانسی مستقل از بین الملل دوم سازماندهی کنند. (۲۹)

رهبران سرشناس ضدجنگ جنبش کارگری اروپا "از فراز سیم های



نظریه ی لنین گرد آمده بود. لنین می کوشید که شرکت کنندگان در کنفرانس را به موضعی شکست طلبانه در برابر دولت های در حال جنگ مجاب سازد و شعار "جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی مبدل سازند" را برگزینند و ضرورت ایجاد بین الملل سوسیالیستی جدیدی را اعلام کنند. اکثریت حضار این پیشنهاد را رد کردند. تروتسکی در بیشتر اوقات با تبیین موضع لنین موافق بود اما شعار لنین را نمی پسندید. او براین نظریه باور داشت که بهتر آن است که جنگ "بدون غالب و مغلوب" پایان گیرد و این به نفع سوسیالیسم است. درواقع، شعار صلح تروتسکی با دیگر صلح طلبان فرق می کرد و جنبه ای "انتقالی" داشت؛ تنها انقلاب و سرنگونی دولت های اروپایی می تواند صلح را تضمین کند.

از منظر ضد جنگ تروتسکی، انقلاب و صلح رابطه ای دیالکتیکی داشتند. او پافشاری می کرد که باید از اختلاف ها گذشت تا کنفرانس یک صدا جنگ امپریالیستی را محکوم سازد. بهر روی، کنفرانس با نظر تروتسکی موافقت کرد و مسئولیت نوشتن بیانیه ی کنفرانس را به وی واگذاشت. بیانیه ای که به "بیانیه زیمروالد" شهرت یافت.

بیانیه زیمروالد از تشریح اوضاع اروپا - اروپایی که بر سر آن جنگ بود - مسئولیت حکومت ها و نظام سرمایه داری در جنگ افروزی و خیانت حزب های سوسیال دمکرات سخن گفته بود. این بیانیه کارگران همه ی کشورها را مخاطب قرار داده بود که از میهن پرستی تعصب آلود خویش گسست کنند و به کشتار پایان دهند. اما با وجود لحن تاثیرگذار و تکان دهنده ی این بیانیه، نتیجه گیری آن دچار ابهام بود. بیانیه ی کنفرانس زیمروالد به شعار بلشویکی تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی اشاره نکرده بود و به ضرورت بین الملل نوین نپرداخته بود. کنفرانس بیانیه را به اتفاق آراء پذیرفت. البته گروه پیرامون لنین، چند قید و شرط برای ثبت در صورت جلسه ارایه کرد. در پایان کار، کمیته ای بین المللی انتخاب شد تا هسته ی ایجاد بین الملل سوم را پی ریزی کند.

سرمایه داری دولتی و تغییر در ترکیب اجتماعی طبقه ی کارگر

پیش از این اشاره شد که دولت های سرمایه داری شرکت کننده در جنگ برای سروسامان دادن موثرتر امور اقتصاد جنگی به خریدن و دولتی کردن رؤس اصلی بخش های خدماتی و صنعتی اقتصاد روی آوردند. در واقع، نتیجه این فرآیند چیزی به جز جایگزینی "سرمایه داری دولتی"، به جای مالکیت خصوصی بر روی مهم ترین بخش های اقتصاد سرمایه داری نبود. در واقع، دولت به عنوان بزرگترین

کارفرما، جایگزین صاحبان خصوصی بیشتر واحدهای بزرگ تولیدی و صنعتی شده بود. همین امر سبب شد که اغلب منازعه های کارگری به رویارویی مستقیم با نهادهای دولتی بیانجامد.

نطفه های امر دولتی کردن اقتصاد در برخی از کشورهای پیشرفته ی اروپا پیش از آغاز جنگ شروع شده بود. اما وقوع جنگ جهانی شتابی زیاد به این فرآیند داد. این دوره ای است که نیازهای اقتصاد جنگی سبب شکوفایی در فن آوری صنایع نظامی برای قصابی هرچه کارآمدتر سربازان، کارگران و زحمتکشان اروپا گشت؛ از یک سو، استفاده از فن آوری جدید نیاز چندانی به نیروی کار متخصص نداشت؛ کارگران ساده کارهایی که به طور سنتی در اختیار کارگران ماهر قرار گرفته بود را با استفاده از فن آوری نوین انجام می دادند. از سوی دیگر، میلیون ها کارگر مرد از واحدهای تولیدی و صنعتی کنده شده و به جبهه ها برده شده بودند؛ به جای آن ها میلیون ها کارگر زن استخدام شده و به کار مشغول بودند. تغییر ترکیب طبقاتی و بهره بری از فن آوری نوین، به ویژه، بیشترین تاثیر خود را بر روی کارگران فلزکار گذاشت. در قرن نوزدهم میلادی صنایع ذوب آهن و فلزکاری نیازمند مهارت نیروی کار کارگران فلزکار بودند. لازم به ذکر است که کارگران فلزکار سازمان دهی بهتری نسبت به کارگران غیرماهر و از بقیه ی کارگران دستمزد بالاتر و شرایط بهتری داشتند. از این روی، فلزکاران برای حفظ وضعیت خود در میان صفوف طبقه ی کارگر به شدت محافظه کار شده بودند و از ورود کارگران غیرمتخصص (و به ویژه زنان) به اتحادیه ها جلوگیری می کردند.

با فراگیر شدن "سرمایه داری دولتی"، و استفاده از فن آوری نوین، بیشترین زیان در میان لایه های طبقه کارگر، گریبانگیر فلزکاران شده بود. بدین سان، در یک فرآیند سه چهار ساله، فلزکاران محافظه کار چند دهه ی پیش، تبدیل به پیشگامان و مبارزان طبقه ی کارگر در کشورهای بریتانیا، فرانسه، ایتالیا، آلمان و روسیه شدند. با طولانی شدن جنگ جهانی، این دگردیسی در سایر بخش های طبقه کارگر نیز دیده شد؛ پیدایش و گسترش کمیته های کارخانه نتیجه ی چنین فرآیندی بود. رهبری کمیته های کارخانه به طور عمده در دست فلزکاران که مبدل به پیشگامان طبقه ی کارگر شده بودند، افتاده بود. با پیدایش کمیته های کارخانه، بورکراسی اتحادیه های کارگری نیز که به طور عمده طرفدار سیاست های اصلاح گرایانه ی حزب های سوسیال دمکرات بود، به چالش جنبش رادیکال کارگری کشیده شده بود. رهبران بورکراسی اتحادیه های کارگری همواره تلاش داشتند تا کارگران به مسایل سیاسی جلب نشوند و در راستای باورهای سوسیال دمکراتیک مبنی بر جدایی خواسته های صنفی - رفاهی از خواسته-



های سیاسی گام بردارند. اما جنگ جهانی اول و سیاست مبارزه ی کارگران علیه جنگ امپریالیستی، پیوند خواسته های سیاسی و اقتصادی را در کانون مبارزه های تشکل های کارگری گنجانده بود. مبارزه پیرامون خواسته های "سیاسی" ضد جنگ، تا حدود زیادی به شکل گیری و توان مندی لایه ی رهبران طبیعی طبقه ی کارگر (قشر پیشگام و مبارز) یاری رسانده بود. این لایه اغلب کل مبارزه های توده ی طبقه ی کارگر را رهبری می کرد. کارگران رادیکال و آگاه سراسر اروپا با چشمان خود همکاری رهبران سازشکار و اصلاح طلب اغلب اتحادیه های کارگری و حزب های سوسیال دمکراتیک با دولت های سرمایه داری و "خودی" در قتل عام کارگران را می دیدند. با وجود این که رهبری مبارزه های کارگری و کمیته های کارخانه در اغلب کشورهای اروپایی (روسیه، آلمان، بریتانیا، ایتالیا و فرانسه) در دست، به ویژه فلزکاران، بود اما به جز حزب بلشویک در روسیه، چشم انداز روشن رهبری یک تشکل سیاسی سوسیالیست ضد جنگ، در برابر دیدگان اغلب کارگران اروپا وجود نداشت.

ملاحظات پیرامون مفهوم روشنفکران و کارگران پیشگام

مفهوم کارگر "پیشگام" از جمله مفاهیمی است که باید مورد بازنگری جدی در ادبیات سوسیالیستی قرار گیرد. معمولاً رسم بوده است که اگر کارگری به عضویت یک سازمان سوسیالیستی در بیاید، وی را به عنوان کارگر پیشگام معرفی می کنند. از منظر مارکسیسم انقلابی، مفهوم کارگر پیشگام فراتر و متفاوت تر است از عضویت در این حزب و یا آن سازمان مدعی سوسیالیسم! بی شک بسیاری از کارگران عضو تشکیلات سوسیال دمکراتیک، استالینیست یا فرقه های ریز و درشت چپ، که با ادبیات سوسیالیستی آشنایی کافی هم داشته اند ولی در مبارزه ی طبقاتی نقش بازدارنده ای برای طبقه ی کارگر ایفا کرده اند را نمی توان به عنوان "پیشگام" طبقه ی کارگری ارزیابی کرد. تجربه نشان داده است که این دسته از کارگران، به خاطر پیروی از سیاست های اصلاح گرایانه، اراده گرایانه و جانشین گرایانه ی حزب و سازمان شان حتا از توده ی طبقه ی کارگری که ایدئولوژی طبقه ی حاکم را پذیرفته است، "عقب تر" بوده و حتا کنش ورزی بدتری داشته اند؛ کارگران "سوسیالیست" عضو حزب سوسیال دمکرات آلمان، روسیه، بریتانیا و فرانسه که برای دفاع از "سرزمین پدری" قیصر، تزار، پادشاه و جمهوری داوطلبانه به جبهه های جنگ جهانی اول می رفتند، قطعاً کارگران پیشگام نبودند؛ اصولاً تجربه نشان داده است که بخش قابل توجهی از کارگران پیشگام در دوران آغازین

جنبش های طبقاتی و اجتماعی در عضویت هیچ یک از حزب های رادیکال سیاسی نیستند. (۳۰)

در این مورد، بررسی تجربه ی مبارزه های کارگری در انقلاب ۱۳۵۷ ایران نیز بی نهایت با ارزش است. از یک سو، کارگران پیشگام که اغلب در هیچ حزب و گروه "سوسیالیست" عضویت نداشتند، در فرآیند انقلاب دست به ایجاد شوراها و کمیته های مستقل کارگری می زدند. اما، از سوی دیگر، کارگران "کمونیست" عضو حزب "طراز نوین" توده یا "سازمان پرافتخار" فداییان اکثریت تنها به تبلیغ ایجاد سندیکا بسنده می کردند، و یا از آن بدتر، به سرکوب جنبش مستقل کارگری، در همکاری مستقیم با دستگاه سرکوب و واپس مانده ترین لایه ی کارگری عضو انجمن های اسلامی سرگرم بودند.

از منظر سوسیالیسم انقلابی این نبرد میان کار و سرمایه است که تعیین کننده نقش و "تعریف" کامل تر طبقه ی پرولتر است؛ این کافی نیست که تعریف طبقه را تنها منوط کنیم به کسانی که صاحب وسائل تولید نیستند و مجبور به فروش نیروی کار به صاحبان وسائل تولید هستند. جایگاه آن ها در مبارزه ی طبقاتی میان اردوی کار و سرمایه نیز اهمیت دارد.

آن کارگر آلمانی که طرفدار نازیسم است، آن کارگر سفیدپوستی که طرفدار آپارتاید و نژادپرستی آفریقای جنوبی است، آن کارگر صهیونیست اسرائیلی که مدافع سرکوب مردم و کارگر فلسطینی است، و آن کارگر حزب الهی که در انجمن های اسلامی به جاسوسی و سرکوب همکاران خود مشغول است، و یا حتا کارگر اعتصاب شکنی که در صفوف فشرده ی کارگران شکاف ایجاد می کند، هرچند که همگی به عنوان کارگر استثمار می شوند و نیروی کار خود را به سرمایه داران می فروشند، ولی خودشان در سنگر اردوگاه سرمایه علیه سنگر اردوگاه پرولتاریا قرار می گیرند.

برعکس، آن کارگری که دست به ایجاد تشکل مخفی و آشکار کارگران می زند، توده ی کارگر را به حرکت وامی دارد، اعتصاب به راه می اندازد، هدایت اشغال کارخانه را به عهده می گیرد، رهبری سازماندهی مبارزه ی مخفی یا علنی علیه کارفرمایان و سرمایه داران را به دست می گیرد، و هیأت حاکمه را به چالش می طلبد، حتا اگر هنوز در "ذهن" اش اسیر باورهای مذهبی و ناسیونالیستی باشد، اما "در عمل" و در مبارزه ی طبقاتی، یک کارگر پیشگام ارزیابی می شود. کارگر پیشگام حلقه ی لازم و حیاتی ارتباط میان برنامه ی عمل و کنش انقلابی یک سازمان سیاسی سوسیالیستی، با جنبش توده ای و مداخله ی تشکل های فراگیر (اتحادیه، کمیته کارخانه و شورا) طبقه ی



کارگر، و بالعکس است. بنابراین، از منظر سوسیالیسم انقلابی جایگاه طبقات و نیروهای اجتماعی در مبارزه ی طبقاتی نیز مهم است.

مفهوم “روشنفکر” انقلابی

در جنبش سوسیالیستی همواره بر سر نقش “روشنفکران” در ساختار یک حزب انقلابی بحث و اختلاف نظر وجود داشته است.

در فارسی قشر “روشنفکر” را به شکلی یگانه به دودسته ی درس خوانده Intellectual و اندیشه ورز Intellectual به یک معنی اطلاق می کنند. البته معنای این دو واژه در اروپا یکی نیست.

درس خوانده ها در میانه ی قرن نوزدهم تنها لایه های بالای اجتماعی را دربرمی گرفتند. فقط فرزندان ثروتمندان و طبقات میانی قادر به سوادآموزی و تحصیل در دانشگاه ها بودند. در صورتی که از میانه ی قرن بیستم به بعد تعداد قابل توجهی از فرزندان کارگران و طبقات اجتماعی فرودست نیز درس خوانده اند و موفق به کسب رده های بالای تحصیلی و دانشگاهی شده اند و در طیف اینتلجنسیا قرار گرفته اند.

از منظری دیگر، باید تأکید کرد که هر اندیشه ورزی لزوماً “روشنفکر” به معنای واژه ی انتلکتوئل نیست! بسیاری از به اصطلاح اندیشه ورزان، نه تنها “روشنفکر” نیستند بلکه بسیار تاریک اندیشند! کافی است به ادبیات نظریه پردازانی از قبیل دکتر شریعتی، دکتر مطهری، جلال آل احمد، شجاع الدین شفا و دکتر سروش مراجعه شود. این نکته در مورد نظریه پردازان مدعی “چپ گرایی” نیز صادق است؛ چگونه می توان افاضات “روشنفکرانه ی” ایرج اسکندری و احسان طبری و دهها تحصیل کرده ی دیگر در پشتیبانی از استالینیسم را فراموش کرد، در حالیکه در همان هنگام، کارگر سوسیالیستی چون یوسف افتخاری در زندان رضاشاه به افشای بورکراسی ضدکارگری حاکم در شوروی پرداخته بود؟ بنابراین، مفهوم اندیشه ورزی مترادف با مفهوم “روشنفکری” نیست!

اصولاً، واژه ی روشنفکر مبدل به بهانه ای شده است تا عده ای نویسنده، هنرمند، تحلیل گر، و دارای آموزش های عالی ی فضل فروش و قدرت طلب، جهان بینی جانشین گرایانه، اراده گرایانه، و قدرت طلبانه ی خود را وارد صفوف جنبش کارگری کنند. عده ای که فکر می کنند تافته ی جداافتاده ای هستند و از نگرش قیم مابانه و جهان بینی خرده بورژوازی خود مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا را تبیین و تعیین می کنند. بی شک، تجربه نشان داده است که بخش قابل

توجهی از بورکراسی حزبی و اشرافیت کارگری از میان این قشر برمی خیزد. افزون بر این، ترکیب اجتماعی طبقه ی کارگر از قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی نیز تاکنون دارای دگرگونی اساسی شده است. هم اکنون بخش قابل توجهی از کارگران دارای تحصیلات متوسط و حتی عالی هستند.

به هر حال، حرکت “سرمایه” سبب می شود که به طور مداوم جامعه ی طبقاتی به سمت و سوی دو اردوگاه اصلی کار و سرمایه تجزیه گردد. مبارزه ها و اعتصاب های چند دهه گذشته پرفسورها، دکتراها و استادها ی دانشگاه های کشورهای پیشرفته علیه یورش به حقوق شغلی و خصوصی سازی های نهادهای عالی آموزشی و پیوستن به جنبش کارگری بیانگر این دگردیسی است. بنابراین، مفهوم “اردوی کار” و طبقه ی کارگر نزد مارکسیسم، مفهومی فراتر است از “کسانی است که صاحب وسائل تولید نیستند و نیروی کار خود را می فروشند”. همان گونه که مفهوم “اردوی سرمایه” و طبقه ی سرمایه دار نیز متفاوت و فراتر است از “کسانی که صاحب وسائل ابزار تولید هستند و از استثمار نیروی کار” کارگران ثروت اندوزی می کنند؛ ژنرال های ارتش، دادرس ها، قضات عالی رتبه، رده های بالای تکنوکرات، بوروکرات، و رهبران بوروکرات اتحادیه های کارگری و... صاحب وسائل تولید نیستند اما در اردوی سرمایه قرار دارند. پس بنابراین آیا بهتر نیست که به جای واژه ی عام “روشنفکر” جهت توضیح این قشر اجتماعی از واژگان نظریه پرداز، نویسنده، تحلیل گر، پژوهش گر بورژوا یا سوسیالیست استفاده شود؟

به قول مانیفست کمونیست:

“سرانجام، هنگامی که مبارزه ی طبقاتی به لحظه ی قطعی نزدیک می شود، جریان تجزیه ای که در درون طبقه ی حاکم و تمام جامعه ی کهن انجام می پذیرد، چنان جنبه ی پرجوش و شدیدی به خود می گیرد که بخش کوچکی از طبقه ی حاکم از آن روگردان شده به طبقه ی انقلابی، یعنی طبقه ای که آینده از آن اوست، می پیوندد... اکنون نیز بخشی از بورژوازی و یا عده ای صاحب نظران [ایدئولوگ های] بورژوازی، که توانسته اند از لحاظ نظری به درک جنبش اجتماعی نائل آیند، به پرولتاریا می گروند.” (۳۱)

نکته ی بسیار مهم دیگری در این نقل قول وجود دارد که درباره مفهوم آگاهی است که باید به آن از منظر “سوسیالیسم، و معضل حزب طبقه ی کارگر” نیز توجه ویژه داشت: صاحب نظرانی که از بورژوازی بریده اند، از لحاظ “تئوریک” به درک و “آگاهی” جنبش



اجتماعی (جنبش کمونیستی) نائل می شوند که پیش از آنها توسط طبقه ی انقلابی (پرولتاریا) به راه افتاده بوده است. به عبارت دیگر آگاهی کمونیستی از جنبش اجتماعی طبقه ی انقلابی (پرولتاریا) بیرون آمد و سپس توسط صاحب نظرانی که از بورژوازی بریده بودند و به پرولتاریا پیوسته بودند درک شد. بنابراین نظریه ی “آوردن آگاهی سوسیالیستی از بیرون به درون پرولتاریا” درست نیست. اگر آگاهی پی آمد فرآیند پراکسیس انتقادی، انقلابی و حسی “پرولتاریا” و درک آن پراکسیس است (به ویژه توسط کارگران پیشگام)، پس از درون فعالیت خود طبقه ی کارگر به دست آمده است. پس بنابراین، آگاهی چیزی نیست که باید از “بیرون” از طبقه ی کارگر به درون آن برده شود.

انقلاب فوریه ۱۹۱۷

جنگ جهانی اول تمام اروپا را زیرورو کرده بود. سوسیالیست های انقلابی در اروپا به امید انقلاب فعالیت می کردند تا به جنگ امپریالیستی خاتمه دهند. وضعیت روسیه مانند آتش زیر خاکستر بود. پس از آرامش نسبی ماه های نوامبر و دسامبر ۱۹۱۶ چندین اعتصاب مهم در ژانویه ۱۹۱۷ آغاز شد. در دسامبر ۱۹۱۶ کار تولیدی در حدود ۳۹ کارخانه در شهر پتروگراد (سنت پترزبورگ سابق) در اثر نبود سوخت و ۱۱ کارخانه دیگر به خاطر قطع نیرو متوقف شد. خطوط راه آهن در معرض فروپاشی قرار داشتند. گوشت نایاب و آرد کمیاب بود. صف های دراز تهیه ی نان یک امر عادی شده بود. گزارش های مربوط به شکست های پیاپی در جبهه ی جنگ مرتب به شهرهای روسیه می رسید. آتش زیر خاکستر کم کم زبانه می کشید و “فرآیند مولوکولی انقلاب” به نتیجه ی منطقی خود نزدیک می شد. انقلاب ناگهانی فوریه در روسیه همه را غافلگیر کرد.

فرآیند انقلابی مانند فشارهای انباشته شده ی لایه های زیرزمینی است که تا هنگام وقوع زلزله پنهان می ماند؛ تروتسکی چند هفته پیش از انقلاب به آمریکا رفته و در فکر اقامت طولانی در آن کشور بود. در ژانویه ۱۹۱۷ در شهر زوریخ، لنین رهبر حزبی که با آرزوی “فعلیت انقلاب” تمام زندگی سیاسی خود را سپری کرده بود، و بهتر از هر کس دیگر به اوضاع روسیه آشنا بود، در یک سخنرانی ابراز داشت که “شاید ما نسل پیرتر دیگر نیروهای تعیین کننده ی انقلاب آینده را به چشم خود نبینیم.” (۳۲)

در هنگام آغاز انقلاب فوریه روسیه، رزا لوکزامبورگ و لیکنشت هر دو در زندان قیصر آلمان بودند.

زمزمه شایعه ی صلح جداگانه ی تزار با قیصر آلمان به گوش می رسید. اما به قول لنین، حزب کادت و لیبرال ها در همکاری با سرمایه داران فرانسه، انگلستان و روسیه کوشش می کردند که صلح جداگانه ی میان تزار و قیصر صورت نگیرد.

لیبرال های “بلوک مترقی” ملتسمانه تزار نیکولوس را از انقلاب می ترساندند و خواهان اصلاحات بودند. از یک سو، شایعه های مربوط به آبروریزی های دربار سلطنتی، باند راسپوتین، و حکومت زمینداران – سلطنت طلبان دست راستی “صد سیاه” اوضاع سیاسی جامعه را به شدت درهم ریخته بود. از سوی دیگر، شرایط بسیار سخت زندگی، ژرفای بحران اقتصادی و کابوس جبهه های جنگ وضعیت زندگی مردم را بیش از اندازه وخیم ساخته بود.

از ماه ژانویه ۲۷۰ هزار کارگر دست به اعتصاب زدند که فقط ۱۷۷ هزار نفرشان در شهر پتروگراد زندگی و کار می کردند. اعتصاب ۹ ژانویه بزرگترین اعتصاب در پتروگراد بود که در سرتاسر دوران جنگ نظیر نداشت.

اعتصاب کارگران لطمه های زیادی به صنایع جنگ وارد می کرد. اعتصاب همراه با برگزاری راه پیمایی ها و همایش های کارگری بود. نیروهای ارتش و پلیس برای سرکوب جنبش کارگری در پتروگراد متمرکز شدند اما دیگر توانایی مقابله با جنبشی که هر روز گسترده تر می شد را نداشتند. لیبرال هایی از قبیل رودژینکو وحشت زده به تزار التماس می کردند که به تمدید مدت دوّم (پارلمان) پرداخته و کابینه را تغییر دهد. منشویک ها که در گروه کارگری کمیته های صنایع جنگی اکثریت داشتند در ۱۴ فوریه ۱۹۱۷ – روز آغاز کار دوم – به کارگران پتروگراد توصیه کردند که به کاخ توريد محل اجلاس دوما رفته و “همبستگی” خود را با پارلمان و اپوزیسیون لیبرال نشان دهند. بلشویک ها اما با نقد سیاست منشویکی مبنی بر همکاری طبقاتی با هیأت حاکمه، خواهان یک روز اعتصاب در همبستگی با سالروز دادگاه نمایندگان بلشویک شدند. بیش از ۹۰ هزار کارگر از ۵۸ کارخانه ی پتروگراد به دعوت حزب بلشویک پاسخ مثبت دادند و دست از کار کشیدند. کارگران با شعارهای مرگ بر جنگ، مرگ بر حکومت و زنده باد جمهوری به خیابان ها آمدند. فراخوان منشویکی بی پاسخ مانده بود و هیچ کارگری به سمت و سوی کاخ پارلمان “دوما” نرفت. ردژینکو مجبور شد تا اعتراف کند که راه پیمایان به فراخوان منشویکی برای حمایت از اجلاس دوما بی اعتنا بودند. نفوذ تاثیرگذار حزب بلشویک در میان جنبش کارگری رفته رفته نمایان می شد.

کارگران کارخانه ی بزرگ پوتیلوف نمایندگان خود را انتخاب کردند و



شگفتی بسیاری شد. (۳۳)

در روز ۲۳ فوریه همایش های کارگری علیه جنگ، هزینه ی بالای زندگی و شرایط سخت کار و زندگی برای زنان کارگر سامان دهی شد که منجر به آغاز موج جدیدی از اعتصاب ها و اعتراض ها شد. زنان نقش بسیار مهمی در این حرکت های اعتراضی ایفا کردند. زنان کارگر در خیابان ها به راه افتاده بودند و از سایر کارگران می خواستند که به جنبش آن ها بپیوندند. پرچم های سرخ برافراشته شده بود و شعارهای مرگ بر جنگ، مرگ بر گرسنگی و زنده باد انقلاب در خیابان های پتروگراد طنین انداز شده بود. در روز ۲۴ فوریه بیش از ۲۰۰ هزار کارگر اعتصاب کردند؛ یعنی بیش از نیمی از طبقه ی کارگر پتروگراد. برای سرکوب جنبش کارگری نیروهای پلیس و ارتش به کار گرفته شدند اما کارگران دیگر هراسی از آن ها نداشتند. انقلاب آغاز شده بود. فروپاشی تزاریسیم دو نوع از "حکومت" و قدرت نمایی دو طبقه ی متخاصم را در برابر یکدیگر قرار داد. جمهوری پارلمانتاریستی متکی بر دوما (پارلمان) و نطفه های جمهوری شورایی متکی بر سوویت (شورا). نخستین حکومت موقت به رهبری پرنس لُوف تشکیل شد اما قدرت اصلی در دست نماینده معروف حزب لیبرال (کادت) میلیکوف بود. درواقع، هدف اصلی آنها ایجاد سلطنت مشروطه بود و به خاطر ژرفای انقلاب، قدرت نمایی بزرگ شوراها و فروپاشی دستگاه نظامی و انتظامی تزار توانایی اجرای سیاست خود را نداشتند. شوراها در فرمانی که در روز اول مارس ۱۹۱۷ منتشر شد تمام رتبه بندی های نظامی را ملغا ساختند، دستور برگزاری انتخابات در تمام واحدهای نظامی برای انتخاب کمیته ها صادر کردند و نقش محوری سربازان را شوراها به رسمیت شناختند.

اما شوراها در اثر عدم وجود یک رهبری انقلابی سوسیالیستی قدرت را به نمایندگان طبقات حاکم و سوسیالیست های اصلاح گرا واگذار کرده بودند. ایجاد شرایط قدرت دوگانه، ضعف نظام کهن و قدرت نمایی ساختار نوین اجتماعی را نمایان ساخته بود. اما، این ساختار، هنوز فاقد سازمان هدایت گر و رهبری سیاسی لازم بود.

پیش زمینه ی انقلاب

شعار "ترویجی" propaganda لنین مبنی بر "جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنیم"، در آن مقطع تاریخی (۱۹۱۴-۱۹۱۵) از اهمیت خاصی برخوردار بود. هرچند که در آن سال ها، فراگیر شدن توده ای چنین شعاری به نظر امکان پذیر نبود، ولی طرح چنین شعاری حاکی از انترناسیونالیسم پرولتری و چشم انداز انقلابی گری

به محله های کارگری وایبورگ و ناروا فرستادند. این حرکت تبدیل به زدن جرقه ی آغازین آتش شورش های اجتماعی شد. اعتصاب در یکی از قسمت های کارخانه پوتیلوف در ۱۸ فوریه به خاطر افزایش دستمزد و بازگرداندن کارگران اخراجی آغاز شد که همه ی انقلابیان و کارگران متشکل در سازمان های سوسیالیستی را غافلگیر کرد! در مدت کوتاهی ۳۰ هزار نفر از کارگران این کارخانه ی بزرگ دست به



ایجاد کمیته ی اعتصاب زدند، به خیابان ها ریختند و از سایر کارگران یاری خواستند. در ۲۲ فوریه مدیران کارخانه پوتیلوف دست به اشتباه بزرگی زدند و درهای کارخانه را بستند. در واکنش به این عمل، ده ها هزار کارگر عصبانی به خیابان ها ریختند. در همان هنگام، هزاران نفر از زنان کارگری که در خیابان های یخ زده و در صف های جیره بندی نان منتظر بودند نیز به کارگران پیوستند. برحسب تصادف، فردای آن روز (۲۳ فوریه به تقویم قدیم روسی و ۸ مارس به تقویم جدید) هم زمان بود با روز جهانی زن. بدین سان، زنان و جوانان که به طور سنتی در جنبش های اجتماعی نقش "بازدارنده" را ایفا می کردند، این بار در نقش پیشتاز جنبش کارگری ظاهر شدند. این واقعه سبب

میان مدت بلشویسم بود. افزون بر این، بلشویک ها تنها به شعار بسنده نمی کردند. فراکسیون نظامی بلشویک متشکل از سربازان و افسران دون پایه ی عضو حزب در جبهه های جنگ، پادگان ها و ناوگان ها به تبلیغ این شعار، افشای جنایات کشورهای امپریالیستی و سازماندهی مخفی پرداخته بودند. یکی دوسالی باید می گذشت تا اوضاع جنگی به ویژه در روسیه و سپس آلمان، به اهمیت تاریخی طرح این شعار سمت و سو بیابد. در اواخر سال ۱۹۱۶ و اوایل ۱۹۱۷، هنگامی که اوضاع جبهه های روسیه به هم ریخته بود و سربازان دسته دسته فرار می کردند، برای دامن زدن به جنگ “داخلی” و شرایط انقلابی پیش زمینه ی لازم فراهم شده بود. سربازانی که از جنگ و کشت و کشتار جهان سرمایه داری بیزار شده بودند و مسلحانه در خیابان های پتروگراد (۳۴) و مسکو و دیگر شهرهای روسیه پرسه می زدند آمادگی و توانایی این را داشتند که سلاح های خود را بر روی ژنرال ها و هیأت حاکمه در روسیه نشانه روند.

با فروپاشی تزاریسیم، بلشویسم آمادگی سازمانی لازم برای تبیین اوضاع

“سرمایه جهانی” خسته شده و به دنبال گزینه ای می گشتند که چشم انداز پایان جنگ را به آن ها نشان دهد. تنها حزب بلشویک بود که مجهز به تحقق چنین چشم اندازی بود. کنش و واکنش به موقع بلشویکی بود که “تحلیل مشخص از شرایط مشخص” داشت و از تکرار شعارهای انتزاعی و ذهنی پرهیز می کرد. حزب بلشویک به خوبی درک می کرد که در آن مقطع تاریخی با توجه به واقعیت وخیم اوضاع جبهه ها و تنفر سربازان از ادامه ی جنگ، کمبود نان و قحطی مواد خوراکی که ناشی از درهم فروری خطوط راه آهن و راه ها بود، همگی شرایطی را فراهم ساخته است که با طرح سه شعار نان، صلح و آزادی به بسیج ملوانان و سربازان علیه جنگ و ایجاد همبستگی با کارگران و دهقانان فقیر برای سامان یابی “جمهوری شورایی” برسند. با خودداری حکومت موقت از ختم جنگ، حزب بلشویک می گفت: ملوانان و سربازان، برای رسیدن به “صلح”، راهی به جز “جنگ داخلی” و نبرد طبقاتی برای تسخیر قدرت سیاسی توسط شوراهای کارگران، سربازان و دهقانان فقیر ندارند. حزب پیشگام کارگری – سوسیالیستی

استالین رابطه ی میان طبقات متخاصم را تنها عبارت از تقسیم کار می دانست؛ به عبارتی دیگر، کارگران و سربازان باید انقلاب را به ثمر می رساندند و بورژوازی آن انقلاب را تثبیت می کرد! وی نتیجه می گرفت “تا آنجا که حکومت موقت اقدامات انقلاب را تثبیت کند، باید حمایت اش کنیم، اما آنجا که دست به اعمال ضدانقلابی می زند، حمایت از او جایز نیست”!

آماده ی رهبری توده ی طبقه کارگر و زحمتکشان متشکل در شوراهای کارگری، سربازی و دهقانی بود. بلشویک ها شعار پروپاگاندی (ترویجی) “جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنیم” سه سال پیش را هم زمان تبدیل به شعار آژیتاسیون (تهیجی – تبلیغی) “صلح” در هنگام پرتلاطم و توفانی دوران انقلابی کرده بودند؛ کارگران و زحمتکشان اگر صلح می خواهید باید جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنید. بدین سان، یکی از گام های مهم برای بسیج و همبستگی کارگران و سربازان علیه نظام طبقاتی برداشته شد. اما چند هفته ی نخست پس از فروپاشی تزاریسیم، نشان داد که برخی از رهبران انقلابی حزب بلشویک نیز دچار سردرگمی سیاسی هستند! ورود لنین و “تزه های آوریل” این وضعیت را تغییر داد.

دائم رو به تغییر شرایط انقلابی و تدوین بهترین راه کار در راستای “تمام قدرت به شوراها” و ره یافت انقلاب سوسیالیستی را داشت. می دانیم که لنین در کنفرانس زیمروالد شعار “جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنیم” را می داد و تروتسکی نیز شعار “صلح” را طرح کرده بود. اما پرسیدنی است که چرا بلشویک ها در اوج فرآیند انقلابی سال ۱۹۱۷ شعار صلح را به عنوان یکی از “سه نهنگ بلشویکی” تبلیغ می کردند؛ نان، صلح و آزادی. آیا شعار صلح با شعار پیشین لنین مغایرت نداشت؟

حکومت بورژوازی کرنسکی که بعد از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به قدرت رسیده بود با صلح مخالف بود و به ادامه ی جنگ پافشاری می کرد. ولی سربازان و ملوانان از ادامه ی جنگ و کشت و کشتار برای تقسیم

برخی از “لنینیست”‌های متأثر از تاریخ سازی ساختگی دستگاه استالینی، براین باوراند که بلشویسم از آغاز مجهز به یک برنامه، تاکتیک، استراتژی و ساختار تشکیلاتی دقیق بود. این حزب کوچکترین اشتباهی را مرتکب نمی شد و بدون سپری کردن دوران کودکی، یک شبه از آزمایشگاه تاریخ بالغ به دنیا آمد! اما فرآیند تاریخی تکوین بلشویسم با این داستان بافی‌ها مغایرت دارد.

حزب انقلابی و استراتژی انقلابی

زایش دوباره شوراهای و سقوط ناگهانی تزاریسیم همگان را شگفت زده کرده بود. رشد ناگهانی جنبش رادیکال توده‌ی طبقه‌ی کارگر و فروپاشی تزاریسیم سبب شد که شوراهای کارگران و سربازان تازه سامان یافته، قدرت سیاسی را تحویل نمایندگان هیأت حاکمه، بورژوازی لیبرال و “سوسیالیست”‌های اصلاح‌گرا بدهد. این درست بود که حزب بلشویک در فرآیند ۱۵ ساله‌ی خود توانسته بود لایه‌ی مهمی از پیشگام طبقه‌ی کارگر روسیه را در درون خود ساماندهی کند. اما، آن حزب هنوز مجهز به یک استراتژی روشن سیاسی نبود. بلشویسم در آستانه‌ی انقلاب فوری هنوز گرفتار مرحله‌بندی‌های راه‌بردی و مکانیکی نهادینه شده‌ی سوسیال دموکراتیک در جنبش سوسیالیستی اروپا بود. تز لنین مبنی بر “دو تاکتیک در سوسیال دموکراسی در انقلاب روسیه” همچنان پایه‌ی دخالت‌ورزی استراتژیک کادرهای حزب بلشویک به شمار می‌آمد.

توده‌های کارگر هر روز رادیکال‌تر می‌شدند اما حزب بلشویک هنوز استراتژی روشنی برای دوران پس از فروپاشی تزاریسیم نداشت. در اعلامیه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک که بلافاصله پس از پیروزی قیام فوری منتشر و در ارگان رسمی شورا چاپ شد، آمده بود: “کارگران کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، و همچنین نیروهای شورشی باید بیدارنگ نمایندگان خود را برای مشارکت در حکومت موقت انقلاب انتخاب کنند.” “حکومت موقت انقلابی” چیزی به جز حکومت بورژوازی نبود. در واقع این فراخوان “بلشویکی” تفاوت چندانی با موضع همیشگی منشویک‌ها نداشت. فراخوان رهبری داخلی حزب بلشویک، برای سامان‌یابی مستقل طبقه‌ی کارگر در دوران انقلابی و تسخیر قدرت توسط شوراهای صادر نشده بود. آن رهبری می‌کوشید تا برای مدت نامعلومی درچارچوب یک نظام دموکراتیک پارلمانی اما متکی بر شوراهای، نقش مخالفان وفادار به حکومت موقت را بازی کند. گواه این ادعا جلسه‌ی کمیته‌ی اجرایی در روز بیست و یکم مارس است که بحث اصلی برسر چگونگی تحویل قدرت به بورژوازی بود و

بس، و علیه تشکیل حکومت بورژوا صدایی برخاست. در صورتی که از سی و نه نفر عضو کمیته‌ی اجرایی، یازده نفر از اعضا، و یا از نزدیکان به حزب بلشویک بودند. به ویژه این که سه نفر از اعضای سازمان مرکزی حزب بلشویک یعنی زلوتسکی، شلیاپنیکوف و مولوتف در این جلسه حضور داشتند. افزون براین، بنا بر گزارش شلیاپنیکوف، در روز بعد در شورا از ۴۰۰ نماینده‌ی حاضر تنها ۱۹ نفر بر علیه انتقال قدرت به بورژوازی رأی دادند و این امر در حالی اتفاق افتاد که ۴۰ نماینده از حزب بلشویک در نشست شورا حضور داشتند. از آن مهم تر، روش رأی‌گیری در این جلسه‌ی شورا بدون این که پیشنهاد مخالف و روشنی از جانب بلشویک‌ها ارایه شود، همانند شیوه‌های پارلمانی انجام یافت و نشریه‌های بلشویکی نیز اعتراضی نکردند. در روز چهارم مارس ۱۹۱۷ دفتر کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک پیرامون ماهیت ضدانقلابی حکومت موقت و لزوم رفتن به سوی “دیکتاتوری دموکراتیک طبقه‌ی کارگر” قطعنامه‌ای به تصویب رساند. (تأکید از من است) اما این قطعنامه نیز رهنمودی برای گُنش انقلابی ارایه نمی‌داد. کمیته‌ی پتروگراد حزب از این موضع فراتر رفت و اعلام کرد که با آشنایی به قطعنامه‌ای که شورا درباره‌ی حکومت موقت صادر کرده است، این کمیته در برابر قدرت حکومت موقت نخواهد ایستاد. البته کمیته‌ی پتروگراد موضع خود را مشروط کرده بود.

هر دو قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی و کمیته‌ی پتروگراد، راه کار روشن و دقیقی در جهت مقابله با راه‌برد شوراهای، که قدرت را تسلیم حکومت موقت (بورژوا) کرده بود، ارایه نمی‌کردند.

اما پایه‌های حزب بلشویک و کارگران پیشگام متشکل در آن از همان آغاز، به نبرد با حکومت موقت می‌انديشيدند. کمیته‌ی منطقه‌ی کارگری وایبورگ شهر پتروگراد حزب بلشویک همایش‌هایی با شرکت هزاران کارگر و سرباز برگزار و قطعنامه‌هایی صادر کرد که همگی به تسخیر قدرت سیاسی به دست شوراهای تأکید داشتند. دینجلشت، یکی از شرکت‌کنندگان فعال این همایش‌های کارگری نوشته است:

“حتا یک جلسه هم وجود نداشت، یک جلسه‌ی کارگری هم وجود نداشت، که چنین قطعنامه‌ای را از ما (بلشویک‌ها) قبول نکند، فقط کافی بود که یک نفر پیشقدم شود و یکی از قطعنامه‌ها را پیشنهاد کند.” (۳۵)

هنگامی که یکی از قطعنامه‌های کارگران منطقه‌ی وایبورگ که محبوبیت زیادی میان کارگران کسب کرده بود به چاپ رسید و به صورت پلاکارد درآمد، کمیته‌ی پتروگراد حزب بلشویک آن را تحریم



کرد و کارگران وایبورگ مجبور به تسلیم شدند. موج انقلابی فروپاشی تزاریسم توده‌ی طبقه‌ی کارگر را به شدت رادیکالیزه کرده بود اما رهبری آن هنگام رادیکال‌ترین حزب و گزینه‌ی سیاسی، هنوز از نظر راه‌بردی، در چنگال نظری ریشه‌دار سوسیال دموکراتیک برخاسته از بین الملل دوم دست و پا می‌زد. بدین سان، یک راه‌برد کارآمد سوسیالیستی با چشم‌انداز روشن مبارزاتی در میان لایه‌ی پیشگام کارگری در روسیه وجود نداشت. به رغم مبارزه‌ی درازمدت بلشویسم علیه منشویسم، اما درباره‌ی محتوای اجتماعی و دورنمای گسترش انقلاب موضع کادر رهبری حزب بلشویک روشن نبود. شلیاپنیکوف از رهبران بلشویک می‌نویسد:

“ما نیز مانند منشویک‌ها معتقد بودیم که در حال عبور از دوره‌ی ازهم‌گسیختگی مناسبات فئودالی هستیم و تصور می‌کردیم که طولی نخواهد کشید که به جای این مناسبات انواع “آزادی‌های” خاص روابط بورژوازی ظاهر خواهند شد.” (۳۶)

پراودا در نخستین شماره‌ی خود نوشته بود که “مسئله بنیادین همانا ایجاد یک جمهوری دموکراتیک است.”

بی‌ارادگی و عدم چشم‌انداز روشن سیاسی رهبران حزب در پایتخت، تاثیر مخرب خود را در شهرستان‌ها نیز گذاشته بود. یکی از گزارش‌های شعبه‌ی حزب بلشویک در ساراتوف حاکی از این بود که “حزب ما پس از مشارکت موثر در قیام، اینک نفوذ خود را در میان توده‌ها از دست داده است، و از این حیث، منشویک‌ها و سوسیال رولسیونرها بر حزب ما پیشی گرفته‌اند، هیچ‌کس نمی‌داند شعارهای بلشویکی چیست... تصویری پس ناخوشایند بود.” (۳۷)

جناح چپ بلشویک و به ویژه کارگرانی که تمایل به بلشویسم داشتند تمام توان خود را به کار می‌بستند تا علیه این روند به مبارزه برخیزند. اما آنان هنوز به داشتن یک راه‌کار و ره‌یافت راه‌بردی (استراتژیک) که تفسیر بورژوازی بودن ماهیت انقلاب را به پرسش بگیرد و خطر تنها ماندن طبقه‌ی کارگر را منتفی کند مجهز نبودند و “دندان به جگر می‌گذاشتند و به دستورهای رهبران تن می‌دادند.”

از همان آغاز برخاستن موج انقلابی گرایش‌های متناقضی در حزب بلشویک شکل گرفته بود. این تشتت و بی‌ثباتی در مقاله‌های پراودا بازتاب می‌یافت. پراودا از یک پارچه کردن نگرش‌های متناقض درون حزبی ناتوان بود. با ورود کامنف و استالین که از تبعید آمدند و نشریه پراودا را به دست گرفتند به مراتب وضعیت حزب بدتر شد. این دو نفر سکان سیاست حزب را به ناگهان به راست چرخاندند. کامنف، استالین و مورانوف (نماینده حزب در دوما) هیأت تحریریه‌ی قدیمی پراودا که

موضعی چپ‌گرایانه نسبت به آن‌ها داشتند برکنار کردند، و در پانزدهم مارس ۱۹۱۷ زمام امور روزنامه بلشویکی را به دست گرفتند. هیأت تحریریه‌ی جدید ضمن اعلام برنامه‌ی سیاسی خود نوشت که بلشویک‌ها قاطعانه از حکومت موقت “تا آنجا که این حکومت در برابر ارتجاع و ضدانقلاب بایستد” حمایت خواهند کرد. بدتر از آن، موضع ضد جنگ هیأت تحریریه‌ی جدید پراودا بود:

“مادام که ارتش آلمان از امپراتور فرمانبرداری می‌کند، سرباز روسی باید گلوله و خمپاره را با خمپاره پاسخ دهد. شعار ما فریاد بی‌معنای “مرگ بر جنگ” نیست. شعار ما آن است که حکومت موقت را باید تحت فشار قرار داد تا این حکومت ناگزیر شود... در ترغیب همه‌ی کشورهای متخاصم به آغاز مذاکرات فوری، کوشش به عمل آورد... و تا آن زمان همه‌ی سربازها باید در سنگرها به جنگ ادامه دهند!”

موضع “جنگ” کامنف و استالین در واقع، موضع “دفاع طلبانه” کائوتسکی در آلمان، ژان لئونگوه در فرانسه و مک دونالد در انگلستان بود که براین باور بودند که با فشار بر یک حکومت امپریالیستی، آن حکومت را “ترغیب” به اتخاذ سیاست‌های صلح‌جویانه کنند. بهر حال این موضع لنین نبود، زیرا لنین مردم را به واژگونی فرمانفرمایی امپریالیسم فرامی‌خواند.

هیأت تحریریه پراودا حتا از این هم بدتر موضع گرفت و موضع “شکست طلبی” لنین یعنی “شکست روسیه به مثابه‌ی حداقل شر است” را به فراموشی سپرد. شلیاپنیکوف از رهبران بلشویک می‌نویسد:

روزی که نخستین شماره‌ی پراودای دگرگون شده منتشر شد، دفاع طلب‌ها از خوشی در پوست نمی‌گنجیدند، تمام کاخ تورید (مکان پارلمان)، از بازرگان‌های کمیته‌ی دوما‌ی دولتی گرفته تا قلب دموکرات‌های انقلابی، یعنی کمیته‌ی اجرایی، لبریز از یک خبر واحد بود: پیروزی بلشویک‌های میانه‌رو و عاقل بر بلشویک‌های تندرو. در همان کمیته‌ی اجرایی، اعضاء کمیته به ما لبخندهای زهرآگین می‌زدند... هنگامی که نسخه‌های آن پراودا به کارخانه‌ها رسید، اعضاء و حامیان حزب در بهت و حیرت فرو رفتند، و دشمنان حزب انباشته از خشنودی و سرور شدند... خشم مسئولان محلی از اندازه بیرون بود، و هنگامی که کارگراها دریافتند که پراودا به دست سه تن از هیأت تحریریه‌ی پیشین روزنامه [کامنف، استالین و مورانوف] که از سیبری بازگشته بودند، افتاده است، خواستار اخراج آن سه تن از حزب شدند.” (۳۸)

در برابر خشم گسترده‌ی کارگران، پراودا ناچار به انتشار نامه‌های





تعدادی از اعضای کمیته ی مرکزی حزب بلشویک در خارج از روسیه به سر می بردند. این عده به وسیله ی ارگان مرکزی حزب یعنی روزنامه ی سوسیال دمکرات نقش مغز اندیشمند حزب را به عهده داشتند. همه ی امور رهبری به دست لنین و با معاونت زینویف انجام می یافت. نقش کروپسکایا همسر لنین به خاطر امور دفتری و منشی گری بسیار پراهمیت بود. این عده با کمک نزدیک به هفتاد نفر بلشویک تبعیدی دیگر، تمام امور عملی خارج از کشور را به عهده داشتند.

اشاره شد که انفجار انقلاب فوریه همه را غافلگیر کرده بود. لنین و یارانش در سوئیس، کشوری که در جنگ جهانی بیطرف بود، گرفتار شده بودند و امکان بازگشت به روسیه ممکن نبود. لنین بیشتر خبرها و گزارش های دست دوم را از طریق روزنامه ها دریافت می کرد. او در روز ششم مارس تلگرافی به روسیه ارسال کرد: "تاکتیک ما، رأی عدم اعتماد، حمایت نکردن از حکومت جدید، ظن ویژه به کرنسکی، تسلیح طبقه ی کارگر یگانه تضمین است، انتخابات فوری برای دوما ی پتروگرا، عدم توافق با سایر احزاب". در این تلگراف پیشنهاد مربوط به انتخابات دوما به جای شورا، جنبه ی موقت داشت که آن نیز به سرعت ناپدید شد. (۳۹)

اما نکات دیگر که با شفافیت بیان شده اند جهت کلی حزب را در آن دوران انقلابی نشان می داد. در همان اوان، لنین نامه های از راه دور مشهور خود را برای چاپ در پراودا می فرستاد: وظیفه ی مبرم پرولتاریا افشای ترفندهای حکومت موقت و طبقات حاکم است؛ این حکومت و طبقات برای مردم نان، صلح و آزادی نخواهند آورد؛ مهمترین وظیفه ی روز تدارک انقلاب دیگری است که در آن قدرت با همکاری دهقانان فقیر و زحمتکشان به دست پرولتاریا بیفتد.

بزودی لنین دریافت که حکومت موقت با یاری سوسیالیست های اصلاح گرا و وطن پرست موفق به فریب کارگران برای وانمود ساختن جنگ امپریالیستی به یک جنگ تدافعی شده اند. لنین در روز ۱۷ مارس نامه ای مملو از نگرانی نوشت مبنی براین که "اگر حزب ما در این فریب بزرگ کوچکترین مشارکتی بجوید خود را تا ابد بی آبرو خواهد ساخت و با این کار حکم مرگ سیاسی خود را امضا خواهد کرد... من ترجیح می دهم که با هر عضوی از اعضاء حزب، حال هر که می خواهد باشد، قطع رابطه کنم و تن به وطن پرستی سوسیالیستی ندهم..." (۴۰)

روی سخن لنین، به ویژه، به سوی سه نفر اعضای هیأت تحریریه ی پراودا یعنی کامنف، استالین و مورانف بود.

اعتراضی شدیدی که از منطقه ی کارگری وایبورگ (کانون نفوذ حزب بلشویک) به دفتر روزنامه می رسید، شد:

"اگر این روزنامه نمی خواهد اعتماد کارگران را از خود سلب کند، باید پرتو آگاهی انقلابی را، هرچند هم که این پرتو دردناک باشد، به چشم جندهای بورژوا بتاباند."

اعتراض های از پایین جنبش کارگری، هیأت تحریریه پراودا را وادار ساخت تا به شکلی محتاطانه تر برخورد کند اما در سیاست خود تغییری نداد. کامنف، استالین و مورانف حتا نخستین مقاله ی لنین که از خارج رسیده بود را نپذیرفتند. آنان در همه ی جبهه ها به راست چرخش کرده بودند.

سیاست حزب در سراسر روسیه به ناچار از سیاست پراودا پیروی می کرد. بلشویک ها در کنفرانس شوراهای منطقه ی شهر مسکو از قطعنامه ی "جنگ" سوسیالیست های میهن پرست پشتیبانی کردند. و سرانجام در کنفرانس سراسری شوراهای کشور که مرکب از نمایندگان ۸۲ شورا بود و در اواخر مارس و اوایل آوریل برگزار شد، بلشویک ها به قطعنامه ی رسمی کنفرانس در باره ی مسئله ی قدرت که توسط دان (از رهبران منشویک) طراحی شده بود رای موافق دادند. این توافق غیرعادی سیاسی با منشویک ها سبب شد تا گرایش پردهامنه ای برای اتحاد سازشکاران و فرصت طلبان با انقلابیان سوسیالیست به وجود بیاید. در ایالت ها، بلشویک ها و منشویک ها سازمان های خود را در هم ادغام کردند. گرایش کامنف - استالین حزب بلشویک به مثابه جناح چپ گروه فشار بر دمکراسی پارلمانی مداخله گری می کرد.

ترزهای آوریل

لنین برای رفتن به روسیه راهی به جز مسافرت از طریق آلمان نداشت. همان کشوری که با روسیه در جنگ بود! سرانجام لنین موفق شد توافق دولت آلمان را برای اجازه ی عبور از آن کشور به دست بیاورد. شرایط عبور از آلمان با وسواس خاص گذاشته شده بود: لنین خواستار مصونیت کامل سیاسی در طی سفر شده بود؛ معافیت مسافرها، گذرنامه ها و چمدان هایشان از بازرسی پلیسی و گمرکی در سراسر سفر، و هیچ کس حق ورود به "قطار در بسته" را نباید داشته باشد. در عوض، لنین و بلشویک ها تعهد کردند که برای آزادی تعدادی از غیرنظامیان آلمانی و اتریش - مجار از زندان های روسیه تلاش کنند. دلیل اصلی توافق دولت آلمان برای عبور بلشویک ها از خاک آن کشور البته چیز دیگری بود. سیاست مداران آلمانی می دانستند که لنین و حزب اش سرسختانه برای تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی مبارزه می کنند. آغاز جنگ داخلی در روسیه به معنی تضعیف و خارج شدن قوای نظامی یکی از محورهای اصلی جنگ علیه آلمان بود. لنین در بدروندنامه ای که برای کارگران سوئیس تهیه کرد، اعلامیه ی ارگان مرکزی بلشویک ها که در پاییز ۱۹۱۵ انتشار یافته بود را به یادشان آورد: اگر انقلاب حکومت جمهوری خواهی را در روسیه به قدرت برساند که آن حکومت خواستار ادامه ی جنگ امپریالیستی باشد، بلشویک ها به دفاع از حیطه ی آن جمهوری تن نخواهند داد. اکنون چنین وضعی پیش آمده است. "شعار ما عدم حمایت از حکومت (موقت) گوچوف - میلیوکف است".

اما عبور "قطار در بسته" از کشور آلمان برای اعتبار لنین و بلشویسم در میان کارگران روسیه مخاطره آمیز بود. کروپسکایا نوشت:

شکی نیست که میهن پرستان جاروجنجال فراوانی در روسیه به پا خواهند کرد، و ما باید برای مقابله با آن جارو جنجال آماده باشیم".

پیش بینی کروپسکایا درست از آب درآمد. چندی بعد کارزار گسترده ای از سوی سلطنت طلبان، لیبرال ها و حتا سوسیالیست های میهن پرست علیه لنین به راه افتاد و او را جاسوس آلمان خطاب کردند. جالب این بود که یک ماه بعد از عبور "قطار در بسته ی لنین" از آلمان، مارتف و آکسلرود رهبران منشویک "ضد جنگ" هم از همان مسیر به روسیه آمدند. اما کمتر کسی از آن طیف، رهبران منشویک را جاسوس نامید!

هنگامی که قطار لنین به فنلاند، که در آن زمان جزو امپراتوری روسیه بود، رسید چندین هزار کارگر و سرباز به استقبال وی به سوی ایستگاه شتافتند. یک لشکر زرهی هوادار بلشویک ها برای قدرت نمایی، همه

ی زره پوشهای خود را به پیشواز لنین فرستاده بود. او به محض ورود، پرخاش کتان رو به سوی کامنف یکی از سه عضو هیأت تحریریه ی پراودا کرد و گفت: این مزخرفات چیست که در پراودا می نویسی؟ (۴۱)

لنین بی درنگ نبرد علیه جناح راست حزب را آغاز کرد. بن مایه ی دیدگاه انترناسیونالیستی رهبر حزب بلشویک در واژگان سخن ورزی او در همان ایستگاه راه آهن نمایان بود:

رفقا، سربازان، ملوانان، و کارگران عزیز، خوشحالم از اینکه پیروزی انقلاب روسیه را به شما تبریک بگویم، و به شما پیش گامان ارتش بین المللی طبقه ی کارگر سلام دهم... آن ساعت دور نیست که مردم به اشاره ی رفیقمان کارل لیبکنشت، سلاح های خود را بر علیه استثمارکنندگان و سرمایه دارشان بچرخانند... انقلاب روسیه، که به دست شما به ثمر رسیده، فصل جدید در تاریخ گشوده است. جاوید باد انقلاب سوسیالیستی جهانی!... فقط زیمروالدیست های چپ پاسدار منافع طبقه ی کارگر و انقلاب جهانی هستند.

سوخانف که در این سخنرانی لنین شرکت داشت، می نویسد: لنین اصلاحات قانونی ارضی را یکسر شست و کنار گذاشت، همین طور بقیه ی سیاست های شورا را. او از تصرف منظم زمین به وسیله ی دهقانان سخن گفت و از این کار دفاع کرد، بدون آن که ... قدرت حکومت (موقت) را به حساب بیاورد؛ لنین گفت: "ما نیازی به جمهوری پارلمانی نداریم. ما دموکراسی بورژوایی نمی خواهیم. ما نیاز به هیچ حکومتی نداریم مگر شورای نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان". (۴۲)

لنین با زیرکی خاص خود، در سخنرانی پس از ورود به روسیه، تر جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی روسیه تبدیل کنیم را با اشاره به کارل لیبکنشت به امپریالیسم آلمان نیز تعمیم داد. کشوری که زمینه ی سفر او را به روسیه را فراهم کرده بود! اما برای لنین دفاع از اصول انترناسیونالیستی مهم ترین وجه سوسیالیسم انقلابی بود و برسر آن سازش نمی کرد. وجه مهمی از اصول انترناسیونالیسم پرولتری که توسط برخی از رهبران حزب بلشویک رنگ باخته بود.

تأکید لنین بر اصول انترناسیونالیستی برای درس گیری جنبش سوسیالیستی ایران و جهان اهمیت ویژه دارد. سازمان ها و گروه هایی که به بهانه ی مبارزه با رژیم ایران، انترناسیونالیسم کارگری را فراموش می کنند و با امپریالیسم آمریکا و رژیم های جنایت پیشه ی سرمایه داری عراق، اسرائیل و... به معامله می پردازند و در برابر جنایات شان، خاموش می مانند!

پرست اعلام کرد که “ما باید تمایز کهنی که مابین بلشویک و منشویک می نهادیم کنار بگذاریم و فقط از دیدمان نسبت به جنگ حرف بزنیم.” ویتنسکی بلشویک نیز اعلام کرد که یکایک کلمه های لیبر را تایید می کند. همه ی بلشویک ها و منشویک های انترناسیونالیست و میهن پرست تلاش داشتند تا موضع مشترکی نسبت به جنگ و حکومت موقت پیش گیرند. استالین نیز در این کنفرانس بلشویکی که گفته شد با ورود لنین به روسیه هم زمان شده بود، چنین گفت:

“قدرت میان دو سازمان (شورا و حکومت موقت) که هیچ یک از آن دو قدرت مطلق را در اختیار ندارد، تقسیم شده است... وظایف موجود تقسیم شده اند. شورا ابتکار عمل را در دگرگونی های انقلابی به دست گرفته است؛ شورا رهبر انقلابی مردمی است که قیام کرده اند و سازمانی است که بر کار حکومت موقت نظارت دارد. و حکومت موقت وظیفه ی تثبیت فتوحات مردم انقلابی را به عهده گرفته است. شورا نیروها را بسیج می سازد، و بر این نیروها نظارت می کند. حکومت موقت، در عین بی میلی و آشفتگی، نقش تثبیت کننده ی فتوحاتی را ایفاء می کند که عملاً به دست مردم انجام گرفته است. این وضع هم جنبه های مضر دارد و هم جنبه های سودمند... فعلاً به سود ما نیست که رویدادها را به ضرب زور احداث کنیم، و دفع قشرهای بورژوا را، که خواه ناخواه در آینده از ما خواهند برید، پیش بیندازیم.” (۴۳)

موضع استالین حاکی از این بود که در آن شرایط سرنوشت ساز انقلابی، اختلاف های طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا، و میان شورا و حکومت موقت را می بایست به کنار می گذاشتند. او رابطه ی میان طبقات متخاصم را تنها عبارت از تقسیم کار می دانست؛ به عبارتی دیگر، کارگران و سربازان باید انقلاب را به ثمر می رساندند و بورژوازی آن انقلاب را تثبیت می کرد! وی نتیجه می گرفت “تا آنجا که حکومت موقت اقدامات انقلاب را تثبیت کند، باید حمایت اش کنیم، اما آنجا که دست به اعمال ضدانقلابی می زند، حمایت از او جایز نیست”!

استالین در روز ۲۹ مارس گزارش خود را تسلیم کنفرانس کرد. روز بعد، سخنگوی رسمی شوراها، سوسیالیست مستقلی به نام استکلوف، ضمن دفاع از همین حمایت مشروط از حکومت موقت، پا را فراتر از گلیم “تحکیم کنندگان” انقلاب که در حکومت موقت حضور داشتند گذاشت و از مخالفت با اصلاحات اجتماعی، هواخواهی از سلطنت، پناه دادن به نیروهای ضدانقلاب و جهانخواهی امپریالیستی، ستایش کرد! سخنرانی استکلوف، بلشویک ها را به شدت ترساند و از خیر حمایت از



نقش رهبری

آنچه از اسناد و مدارک فعالیت حزب بلشویک در ماه مارس ۱۹۱۷ و (در غیاب لنین) از سانسور و پاکسازی های بعدی استالینی به جا مانده، نشان از تناقض ژرف درون حزبی بر سر ماهیت حکومت موقت و جنگ جهانی دارد. بخش عمده ی رهبری حزب نیم نگاهی به حکومت موقت داشت. در کنفرانس سراسری نمایندگان ۸۲ شورای روسیه، رهبری حزب (از جمله کامنف و استالین) به قطعنامه ی سوسیال رولوسیونرها و منشویک ها درباره ی ماهیت حکومت موقت رأی دادند. کنفرانس دیگری با شرکت بلشویک های سراسر روسیه در پتروگراد برگزار شد. این کنفرانس هم زمان با بازگشت لنین پایان گرفت. به قول تروتسکی، خواندن گزارش های این کنفرانس – که تا زمان نوشتن کتاب تاریخ انقلاب روسیه هنوز منتشر نشده بودند – باعث شگفتی می شود که چگونه امکان دارد حزبی که نمایندگان اش این افراد بودند، تنها هفت ماه بعد، شوراها را کارگران، دهقانان فقیر و سربازان را در کسب قدرت سیاسی رهبری کرد!

در میان کنفرانس بلشویک ها، نشست مشترکی نیز با شرکت نمایندگان منشویک که در کنفرانس شوراها شرکت داشتند، برگزار شد تا درباره ی مسئله ی برخورد به جنگ گفتگو کنند. در این همایش مشترک، لیبر، یکی از پرشورترین رهبران منشویک میهن

ی مبارزه ی طبقاتی “جزیی” بودند؟ آن هم در دوران انقلابی پس از فروپاشی رژیم خودکامه ی تزار و به وجود آمدن شرایط قدرت دوگانه میان شورا (سوویت) و پارلمان (دوما)؟

بازگشت تروتسکی

پلیس نیروی دریای انگلستان در همان روزی که لنین به روسیه بازگشت، در آن سوی اقیانوس اطلس، تروتسکی و همراهانش را در بندر هالیفاکس کانادا بازداشت کرد. تروتسکی به همراه ۵ نفر دیگر از سوسیالیست های مهاجر قصد داشت که از آمریکا به روسیه بازگردد. کارزار گسترده ای از سوی جنبش بین المللی سوسیالیستی، برای آزادی تروتسکی که به خاطر رهبری شوراهای کارگری در انقلاب ۱۹۰۵ در جنبش سوسیالیستی شهرت جهانی داشت، به راه افتاد. پس از مدتی دولت انگلستان مجبور به آزادی تروتسکی و ۵ نفر دیگر شد. بدین سان، تروتسکی کمی دیرتر و در حدود یک ماه بعد از ورود لنین، در ماه مه به روسیه بازگشت. در همان روزی که تروتسکی به پتروگراد آمد، از سوی بلشویک ها به وی پیشنهاد شد که به عنوان رئیس پیشین شورای کارگران در انقلاب ۱۹۰۵، در کمیته ی اجرایی فعلی شورای پتروگراد پذیرفته شود. منشویک ها و اس ارها که اکثریت را در شورا داشتند به مخالفت با این پیشنهاد بلشویکی برآمدند. به هرحال تروتسکی به عنوان ناظر و با رأی مشورتی در کمیته ی اجرایی شورای پتروگراد پذیرفته شد.

تروتسکی در آن هنگام، از جمله انقلابیانی بود که به عضویت جناح مژارونیست حزب سوسیال دمکرات روسیه درآمد بودند. سوسیالیست های رادیکال دیگری مانند آدولف یوفه، آناتولی لونچارسکی، مویسه اریتسکی، دیوید ریازانف، وی لودارسکی، لو کارخان، دیمتری ماینولسکی و نیکلای رژف نیز در این گروه عضویت داشتند. اریتسکی از رهبران برجسته ی انقلاب اکتبر، یک سال بعد، در فرآیند دوره ی انقلابی پس از تسخیر قدرت به دست شوراهای به دست یک تروریست سوسیال رولوسیونر کشته شد.

در دوره ی انقلابی پس از فروپاشی تزاریسم، این جناح از حزب سوسیال دمکرات روسیه (مژارونیست ها) نزدیک به ۴۰۰۰ نفر عضو داشت. گروه مژارونیست ها در نوامبر سال ۱۹۱۳ توسط سه نفر از بلشویک ها به نام های کنستانتین یورنوف، ام نووسیلوف و ای ام آدامویچ و یک منشویک به نام ان ام یگوروف شکل گرفته بود. این گروه، موضعی سانتیستی میان دو جناح اصلی حزب در سال های ۱۹۱۳ و ۱۹۱۶ اتخاذ کرده بود. با آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ اغلب

حکومت موقت گذاشتند. استالین که روز قبل تصویر مطلوبی از “تقسیم کار” میان حکومت موقت و شورا ارایه داده بود، مجبور شد که نکته ی مربوط به حمایت از حکومت موقت را حذف کند. کرسینسکی که بلافاصله پس از کنفرانس به منشویک ها پیوست، به درستی گفت که در خصوص اقدامات عملی هیچ گونه اختلافی میان استالین و من نیست. تنها کسی که مسئله را به شکلی اصولی مطرح کرد یکی از بلشویک های قدیمی بود که مدتی از حزب جدا شده بود. وی کراسیکوف نام داشت. کراسیکوف با لحنی طعنه آمیز از کنفرانس پرسید: “آیا این است آن دیکتاتوری طبقه ی کارگر که شما در استقرارش می کوشید؟” (۴۴)

در کنفرانس کسی به حرف کراسیکوف گوش نداد. سرانجام کنفرانس در قطعنامه ی خود “دمکراسی انقلابی” را مامور ساخت تا حکومت موقت را به “تلاشی جانانه برای امحاء کامل رژیم کهن” ترغیب کند. به بیانی دیگر، “حزب طبقه ی کارگر را به هیأت معلم اخلاق بورژوازی در آورد.” (۴۵)

روز بعد به پیشنهاد تسرتلی منشویک، که رهبری گروه حاکم در شورا را داشت، به بررسی اتحاد بلشویک ها و منشویک ها پرداختند! استالین با این پیشنهاد کاملاً موافق بود:

“باید این کار را بکنیم. لازم است که مبانی اتحاد را تعیین بکنیم، اتحاد براساس قطعنامه ی زیمروالد – کینتال امکان پذیر است.” (۴۶) مولوتف، که بعدها از مهره های اصلی رژیم استالینی و بورکراسی شد، با استالین به مخالفت برخاست. او که به علت تندروی در پرواها به وسیله ی کامنف و استالین از هیأت تحریریه برکنار شده بود، چنین گفت: تسرتلی برآن است که عناصر نامتناجس را با یکدیگر متحد کند، او خود خویشتن را زیمروالدپیست می خواند، اتحاد براین مبنا خطا است.

اما استالین مصرانه براین باور بود که “بیهوده است که ما سریعتر از زمان بدویم و بکوشیم اختلاف های آینده را پیشاپیش از میان برداریم. حیات حزبی بدون اختلاف نظر وجود ندارد. ما اختلاف های جزئی درون حزب را تحمل خواهیم کرد.” ۴۷ نکته جالب در این عبارت، این است که استالین وجود اختلاف نظر درون حزبی را به رسمیت می شناسد و از آن پشتیبانی می کند. همان اصل مهم دمکراسی درون حزبی که بعدها با انواع و اقسام برچسب هایی از قبیل فراکسیونیسم توسط رژیم استالینی نادیده گرفته و سرکوب شد. اما، نکته ی اساسی تر در آن مقطع تاریخی چیز دیگری بود؛ آیا اختلاف های میان منشویسم و بلشویسم پس از سپری شدن ۱۵ سال تجربه



Central Committee of the Communist Party in 1917



A. Rykov 1881-1938
Soviet Premier
Shot



N. Bukharin 1888-1938
Politburo
Shot



Y. Sverdlov 1885-1919
President CC
Typhoid



J. Stalin 1879-1953
General Secretary
Cerebral Hemorrhage



G. Zinoviev 1883-1936
Politburo
Shot



M. Uritsky 1873-1918
NKVD
Civil War



L. Trotsky 1879-1940
Commissar Red Army
Assassinated



L. Kamenev 1883-1936
Chairman CC
Shot



V. Lenin 1870-1924
Soviet Premier
Stroke



A. Kollantai 1872-1952
Ambassador Norway
Heart Attack



I. Smilga 1892-1938
Military Rev. Comm.
Shot



A. Joffe 1883 - 1927
Commissar Foreign Affairs
Suicide



V. Nogin 1894-1926
CPC
Natural causes



A. Bubnov 1883-1940
Directorate Red Army
Died in prison



F. Dzerzhinsky 1877-1926
Comm. NKVD
Heart Attack



M.K. Muranov 1873-1959
CC
Natural Causes



G. Lomov 1888-1938
VSNKh
Shot



S. Shaumyan 1878-1918
Baku CPC
Civil War



J. Berzin 1890-1935
NKVD
Strangled



V. Milyutin 1884-1937
VSNKh
Shot



S. Artem 1883-1921
Comm. NKVD
Train Crash



E. Stassova 1873-1966
Secretary CC
Natural Causes



N. Krestinsky 1883-1938
Comm. Intl. Affairs
Shot



P. Dzharipidze 1880-1918
Baku CPC
Civil War



G. Sokolnikov 1886-1939
Commissar for Finances
Died in prison



A.S. Kiselev (1879-1937)
VSNKh
Shot

می شد. هنگامی که شورای پتروگراد تشکیل شد، مزارونیست ها در هیأت رئیسه ی شورای پتروگراد یک نماینده ی منتخب داشتند. با این که انگیزه و هدف اولیه ی این گروه متحد ساختن دو جناح اصلی بلشویسم و منشویسم حزب بود، اما تفاوت های اساسی که در مورد چگونگی برخورد به جنگ جهانی وجود داشت، سبب شد تا این گروه از منشویک ها دوری گزیند و به نزدیکی با بلشویک ها روی بیاورد. در

اعضای جناح مزارونیست علیه جنگ امپریالیستی موضع گرفتند. در اواخر سال ۱۹۱۵ تعداد اعضای این گروه به حدود ۶۰ تا ۸۰ نفر می رسید. در هنگام انقلاب فوریه، اغلب اعضای این گروه در پتروگراد فعال بودند و پس از مصادره کردن یک چاپخانه، نخستین اعلامیه خود را در تاریخ ۲۷ فوریه (تقویم قدیم) منتشر کرده و فراخوان قیام مسلحانه دادند. در آن هنگام، تعداد این گروه بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر

تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۱۷ مژارونیست ها از شرکت در کنفرانسی که برای وحدت حزبی تشکیل شده بود و اکثریت اش را منشویک های جنگ طلب تشکیل می داد، خودداری و آن را تحریم کردند. از آن مقطع تاریخی، موضع سیاسی مژارونیست ها با حزب بلشویک، که پس از بازگشت لنین و ارایه ی تزه های آوریل فوق العاده رادیکال شده بود، نزدیک تر شد. با آمدن رهبران مژارونیست ها، یعنی تروتسکی، لونچارسکی، یوفه و دیگران از تبعید، زمینه ی همکاری با حزب بلشویک بیش از هر زمان دیگری فراهم شد. در هنگام انتخابات شوراهای منطقه های پتروگراد در فاصله ی ماه مه تا ژوئن ۱۹۱۷، بلشویک ها و مژارونیست ها بلوک مشترک انتخاباتی تشکیل دادند. در اواخر ژوئیه و اوایل اوت ۱۹۱۷ و در هنگام ششمین کنگره حزب سوسیال دمکرات روسیه، مژارونیست ها که گفته شد در آن هنگام دارای حدود ۴۰۰۰ نفر عضو بودند، به حزب بلشویک پیوستند. به قول لنین، از هنگامی که تروتسکی به حزب ما پیوست، بلشویکی بهتر از او وجود نداشت. در کنگره هفتم حزب کمونیست (بلشویک) که در مارس ۱۹۱۸ برگزار شد، میزان آرای نمایندگان حاضر در کنگره برای انتخاب لنین و تروتسکی در کمیته ی مرکزی برابر بود. (۴۸)

* * *

لنین درست ۷ ماه پیش از کنفرانس بلشویکی ماه مارس، در تاریخ سپتامبر ۱۹۱۶ از طریق شلیاپنیکوف و با تأکید ویژه برای رفقای پتروگراد نوشته بود:

“آشتی جویی و وحدت خواهی برای حزب کارگران در روسیه بدترین چیز ممکن است، این کار نه تنها بلاهت محض است، بلکه حزب را نیز به نابودی خواهد کشاند... ما فقط می توانیم به کسانی متکی باشیم که فریبی را که در طرح اتحاد نهفته است درک کرده باشند و ضرورت جدایی از آن اخوت (چیدزه و دارودسته اش) را در روسیه فهمیده باشند.” (۴۹)

روز چهارم آوریل لنین به کنفرانس حزب بلشویک رفت. سخن رانی او که براساس “تزه های آوریل” تنظیم شده بود جو کنفرانس را به هم ریخت: چرا قدرت را تصرف نکردید؟

چندی پیش از آن استکلوف در کنفرانس شوراها گفته بود: انقلاب ماهیت بورژوایی دارد - مرحله ی اول است - و مسئله جنگ... لنین گفت: چه اراجیفی. دلیل اش این است که طبقه ی کارگر هنوز کاملاً به آگاهی نرسیده و هنوز تشکل کامل نیافته است. این نکات را تصدیق می کنیم. نیروی واقعی در چنگ طبقه ی کارگر بود. اما بورژوازی آگاهی و آمادگی بیشتری داشت. این است آن حقیقت تلخ. اما لازم

است که به این نکته به طور صریح اذعان کنیم، و رُک و راست به مردم بگوییم که ما به علت نداشتن سازمان و آگاهی قدرت را تصرف نکردیم. (۵۰) چند روز بعد، در گرماگرم روزهای داغ ماه آوریل، لنین بدون اینکه از کامنف، استالین و مورانف (هیأت تحریریه ی پرودا) نام ببرد چنین گفت:

“پرودا از حکومت می خواهد که دست از سودای جهان خواری بردارد. چنین خواستی از حکومت سرمایه دارها داشتن، بی عقلی و مسخره بازی صرف است... حتی بلشویک ها به حکومت اعتماد نشان می دهند. مگر آن که گرد و غبار انقلاب آنان را کور کرده باشد وگرنه چنین اعتمادی را توجیه نمی توان کرد. این اعتماد به معنای مرگ سوسیالیسم است... اگر موضع شما از این قرار باشد، راه های ما از یکدیگر جداست. من ترجیح می دهم که در اقلیت بمانم.” (۵۱)

“تزه های آوریل” تنها خشم آمیخته با شگفتی مخالفان و دشمنان لنین را برنینگخته بود. تزه های “راه بردی” لنین در کنفرانس بلشویکی مانند بمب منفجر شد و ایجاد دودلی و دودستگی کرد. لنین به رفقای حزبی خود اعلان “جنگ داخلی” کرده بود. ژالژسکی عضو کمیته ی پتروگراد و از برگزارکنندگان مراسم استقبال از لنین، تنهایی مطلق لنین را پس از آن پیشواز گرم و پرشکوه ترسیم کرده است:

“در آن روز (۴ آوریل) رفیق لنین حتا از میان صفوف خودمان هم نمی توانست کسی را بیابد که آشکارا با او همدلی کند. آن تزه ها، برخی از بلشویک های قدیمی را به جناح منشویکی سوق داد. برخی دیگر از بلشویک ها، برآن شدند که لنین دچار نوعی انحراف سندیکالیستی شده است. تعدادی نیز تزه های آوریل را در راستای نظریه ی انقلاب مداوم ارزیابی کرده و وی را “ترتسکیست” خواندند.

تروتسکی خود معترف است که با آوردن تزه های آوریل، موضع لنین با موضع انقلاب مداوم وی به هم نزدیک شد. اما او درباره ی مداخله گری سال های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ خود، برای آشتی دو جناح اصلی حزب، معتقد است که یک اشتباه تاریخی کرده است؛ سال هایی که هنوز مبارزه طبقاتی در روسیه شعله ور نشده و تجربه ی جنگ جهانی نیز آموخته نشده بود. در آن هنگام، استالین به درستی از موضع لنین مبنی بر گسست دائمی از منشویسم پشتیبانی کرده بود. اما، اکنون، استالین در فرآیند انقلاب و هنگامی که در یک سو، شوراهای کارگری، سربازی و ملوانی قدرت نمایی می کردند، و در سوی دیگر، منشویسم به حمایت از حکومت موقت و “دوما” می کوشید (تا کنترل امواج خروشان کارگران و زحمتکشان را مهار کند) برای آشتی و وحدت دو جناح انقلابی و اصلاح گرا تلاش می ورزید.



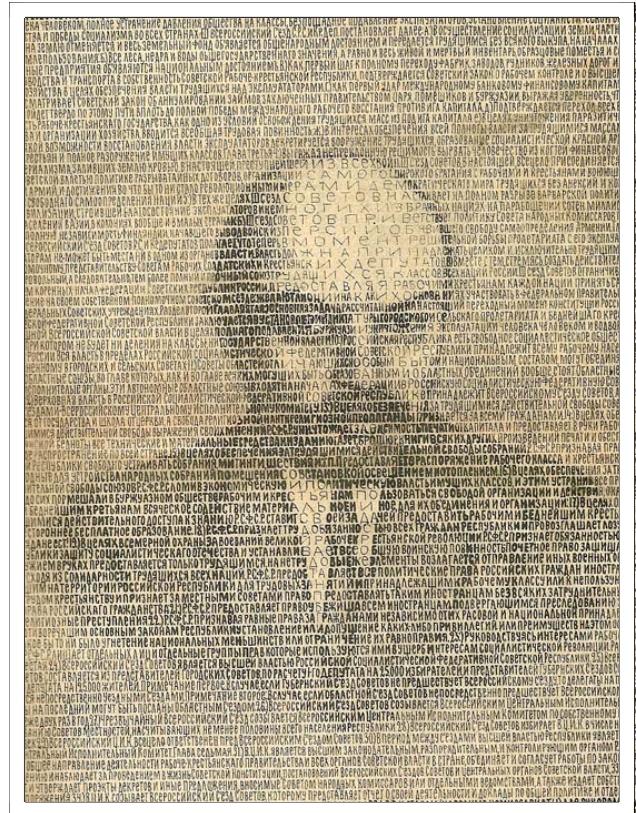
استالین پیش از آنکه با تروتسکی به دشمنی آشکار روی بیاورد، درباره ی او گفته بود که قدرت تروتسکی هنگامی نمایان می شود که انقلاب به مرحله ی اصلی وارد شود و پیش رود، و ضعف او هنگامی آشکار می شود که انقلاب شکست بخورد و عقب بنشیند (۵۲) دوران پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ و پیش از جنگ جهانی ۱۹۱۴ تا حدود زیادی بیانگر درستی این داوری استالین است. البته عکس این نظر نیز درباره ی شخصیت سیاسی خود استالین صدق می کند. استالین بلشویکی

استراتژی انقلابی

تروتسکی از سال ۱۹۰۶ در جزوه نتایج و چشم اندازها به ضرورت کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا برای حل حتا تکلیف دمکراتیک انقلاب پرداخته بود. با انتشار “تزه‌های آوریل”، بسیاری براین نظر هستند که لنین سرانجام دیدگاه استراتژیک تروتسکی مبنی بر نظریه ی “انقلاب مداوم” را پذیرفت. اما آیا این نظریه درست است؟

آغازگاه نظریه ی لنین، تروتسکی، پلخانف و مارتف (و رزا لوکزامبورگ و کائوتسکی) در مورد تکلیف و وظائف انقلاب روسیه مبتنی بر این بود که انقلابی که در برابر روسیه قرار دارد انقلابی بورژوا-دمکراتیک است. چرایی این تحلیل از این امر ناشی می شد که چون انقلاب بورژوا-دمکراتیک در روسیه به وقوع نپیوسته، پس بنابراین نیروی محرکه انقلاب تضاد میان نیروهای مولده سرمایه داری و دولت خودکامه ی تزاری است. البته منشویک ها از این تحلیل نتیجه می گرفتند که پرولتاریای روسیه باید نقش اپوزیسیون چپ را در انقلاب به عهده بگیرد و دست به اقدام هایی زند که بورژوازی لیبرال را از رهبری این انقلاب منع کند. اما لنین و بلشویک ها براین باور بودند که از آنجا که بورژوازی روسیه از پرولتاریا بیشتر می ترسد تا از تزاریسم، و به ویژه از آنجا که منافع بورژوازی و فئودالیسم در بسیاری جاها درهم تنیده است، طبقه ی بورژوا قادر به ایفای نقش انقلابی همانند انقلاب کبیر فرانسه نیست. پس بنابراین طبقه ی کارگر باید با یاری کل دهقانان رهبری انقلاب دمکراتیک را به دست گیرد و اگر چنانچه شرایط انقلابی در اروپای پیشرفته فراهم شد، با یاری کارگران اروپا، به سمت انقلاب سوسیالیستی برود. اما، “تزه‌های آوریل” با نظریه ی پیشین خود لنین فرق داشت. “تزه‌های آوریل” به عنوان “انقلاب بی وقفه” مشهور شد. اما، در دوره ی بلافاصله ی پس از فروپاشی تزاریسم، بسیاری از رهبران قدیمی بلشویک که سال های سخت مبارزه مخفی انقلابی را در پشت سر داشتند، هنوز در چارچوب بحث های راه بردی پیشین گرفتار بودند.

تروتسکی نیز براین باور بود که بورژوازی قادر به رهبری انقلاب



بود که برای کارهای عملی و سازماندهی مخفی بسیار موثر بود. اما ضعف او در دوران پراز فراز و فرود انقلاب نمایان می شد. وی در برابر حوادث پرشتاب انقلابی متزلزل می شد یا خاموش و منتظر می ماند. تا پیش از ورود لنین، استالین به همراه کامنف، زمزمه ی اتحاد با منشویک ها را سر داده بود. تنها شعله ی “آتشفشان” تزه‌های آوریل لنین بود که مسیر استالین را به سمت و سوی قدرت شورایی روشنایی بخشید.

چند سال بعد، “توانایی” شخصیت استالین در هنگام ناکامی انقلاب سوسیالیستی و زوال و شکست شوراها آشکار گردید. “قدرت” او با شکست انقلاب اروپا و روی کارآمدن بورکراسی به سرعت افزایش یافت و نماینده ی ضدانقلابی شد که به اسم لنینیسم و بلشویسم به نابودسازی کادرها و تمام سنت های انقلابی گذشته ی حزبی، که خود



نیست؟ "چه خوب شد که او به روسیه برگشت، اینک همه می توانند او را به چشم خود ببینند... اکنون او خود برخویشتن خط بطلان خواهد کشید" (۵۴)

اما لنین با صلابت خاص خود پاسخ می داد:

"ما دغل باز و کلاه بردار نیستیم، فعالیت های ما باید براساس آگاهی توده ها صورت بگیرند. حتا اگر لازم باشد در اقلیت خواهیم ماند. خالی از فایده نیست که چند صباحی از موضع رهبری کنار برویم؛ ما نباید از ماندن در اقلیت واهمه داشته باشیم." به عبارتی لنین به رفقای حزب خود می گفت حتا اگر اقلیت عبارت از فقط یک نفر باشد، همانند کارل لیکنشت عمل کنید که یک نفره در برابر صد و پنجاه تن ایستاد:

"حکومت راستین همانا شورای نمایندگان کارگران است... در شورا، حزب ما در اقلیت است... چه باید کرد؟ آنچه از دست ما برمی آید آن است که با شکیبایی و پشتکار، خطای روش های آنان را به طور مستمر توضیح دهیم. مادام که در اقلیت قرار داریم، آن قدر به انتقاد ادامه خواهیم داد تا توده ها را از بند فریب کاران برهانیم. ما نمی خواهیم توده ها حرف های ما را به اعتبار آن که حرف ماست باور کنند؛ ما شارلاتان نیستیم. ما می خواهیم که توده ها بر اثر تجربه از خطاهای خود بپندارند" (۵۵)

"در روز ۸ آوریل هیأت تحریریه ی روزنامه پرودا نوشت:

"درخصوص طرح کلی رفیق لنین باید بگوییم که این طرح به نظر ما غیرقابل قبول می رسد زیرا طرح لنین از این فرض شروع می کند که انقلاب بورژوا - دمکراتیک خاتمه یافته است، و می پندارد که این انقلاب بلافاصله به یک انقلاب سوسیالیستی تبدیل خواهد شد."

نبود استراتژی روشن و گنجی ناشی از آن، تأثیر اندیشه ورزی مکانیکی سوسیال-دمکراتیک، عدم درک صحیح رابطه ی رهبری (حزب انقلابی) و تشکل طبقاتی توده های کارگر و زحمتکش (شوراها) و چند عامل کم اهمیت تر دیگر، همگی دست به دست داده بودند که در تعیین کننده ترین فرآیند انقلابی، رهبر رادیکال ترین گرایش سوسیالیستی روسیه، در رهبری حزبی که خود ساخته بود، در انزوای مطلق قرار بگیرد. اما لنین متکی به "پراکسیس" میلیون ها کارگر، سرباز، ملوان و دهقان مبارز و پیشگام و توده ی زحمتکشی بود که از پنداربافی های پیشین نسبت به مناسبات جامعه و طبقه ی حاکم گسست کرده و در پی گزینه ی جدیدی بودند. پرچم گزینه ی انقلابی تنها در دستان لنین قرار داشت. لهدف از رهبران برجسته ی بلشویک می نویسد:

دمکراتیک نیست. اما، او این بحث را پیش کشیده بود که پرولتاریا هرچند که باید بر نیروی دهقانان متکی باشد ولی تنها طبقه ای است که در دولت پس از انقلاب دمکراتیک، اکثریت قدرت را در دست خواهد گرفت. پس بدین سان، پرولتاریا نمی تواند در نبرد با بورژوازی خود را در چارچوب برنامه حداقل محدود کند. تروتسکی براین باور بود که پیروزی انقلاب بورژوا-دمکراتیک به رهبری پرولتاریا به ناچار برای تداوم انقلاب، خصلتی سوسیالیستی خواهد گرفت و مجبور به اجرای برنامه ی حداکثر خواهد شد. او نظریه ی خود را "انقلاب مداوم" می نامید.

با این که هر دو نظریه ی لنین و تروتسکی دربرگیرنده ی تدوین راه کار مبارزه ی انقلابی در راستای راه برد سوسیالیستی بود اما همان طور که پیش از این توضیح داده شد دارای اشکال هایی بود.

اصولاً روش تبیین راه بُرد و تدوین استراتژی انقلابی توسط مارکس مغایر با این شیوه بود. براساس نظریه ی مارکس، استراتژی انقلابی توسط سه عامل اصلی تبیین، تدقیق و تعیین می شد: ماهیت طبقاتی دولتی که در قدرت است، تکالیف و وظایف انقلابی که در پیش رو هست و ترکیب طبقه یا طبقات انقلابی که نظام دولتی را واژگون خواهند کرد و تکالیف و وظایف انقلابی را به سرانجام مطلوب خواهند رساند.

به هر روی، با انتشار "تزه های آوریل لنین" دیگر مانع استراتژیک نظری جدی برای پیوستن تروتسکی به صفوف بلشویک ها وجود نداشت. به موازات و مهم تر از آن، تروتسکی در فرآیند تجربی که از کنگره دوم حزب سوسیال دمکراسی شروع شد و تا آستانه ی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ ادامه یافت، آموخته بود که "بلشویسم" و نظریه ی حزبی کارگران پیشگام، تنها شکل درست سامان یابی سیاسی انقلابی برای هدایت جنبش توده های کارگر و زحمتکش است.

گردش به چپ بلشویسم

لنین در جلسه ی مشترکی که از پیش، میان منشویک ها و بلشویک ها سامان دهی شده بود شرکت و خطوط کلی طرح راه برد انقلابی خود را ترسیم کرد. سخنان لنین سبب خوشنودی منشویک ها شد و آن سخنرانی را به هذبیان گویی لنین نسبت دادند. منشویک ها به طعنه می گفتند که مردی که این گونه احمقانه حرف بزند نمی تواند خطرناک باشد، چرا که بلشویک ها در شورا اقلیتی کوچک هستند و لنین رویای تصرف قدرت را در سر دارد! آیا این ماجراجویی محض



اگر قرار بر این باشد که تفسیر "پیشوا" از تجربه‌ی مبارزه‌های پیشگام کارگری مورد پرسش قرار نگیرد، هر حزب انقلابی پس از مدتی به فرقه‌ای درون تهی مبدل می‌شود و "سانترالیسم" به کیش شخصیت منجر می‌گردد. روابط "دمکراتیک" درون حزبی یعنی کوشش برای مهیا کردن شرایط مداخله‌ی یک سازمان سیاسی در نبرد طبقاتی که در آن، تقابل سیاسی، نظری و تشکیلاتی پویا و بحث‌های خلاق بتوانند بدون هیچ سد و مانع تشکیلاتی انجام گیرند.

یابی پیشگام کارگری و مبارزان سوسیالیست در چارچوب ساختار بلشویکی حزب تا حد زیادی حل شده بود. اما هنوز این حزب مجهز به یک استراتژی روشن نبود. گیج سری‌های رهبری حزب ناشی از این مسأله بود. "تزه‌های آوریل" لنین پاسخ روشن استراتژیک نظری به سردرگمی‌های رهبری حزبی بود که هنوز اسیر نظریه‌های انقلاب "دو مرحله‌ای" قرار داشت.

تروتسکی پرسیده است که اگر لنین با "تزه‌های آوریل" خود از راه نمی‌رسید، سرنوشت انقلابی‌ترین سازمان سیاسی جنبش سوسیالیستی روسیه در فرازو فرود دوران انقلابی و دوره‌ای که لحظه‌ها سرنوشت ساز می‌شوند، به کجا می‌انجامید؟ پاسخ روشن و دقیقی برای این پرسش وجود ندارد. اما بی‌شک، جرقه‌ای که با پشتوانه‌ی نظری "انقلاب بی‌قفه" لنین و "انقلاب مداوم" تروتسکی برای قدرت شورایی زده شد، از طریق سازمان سیاسی "بلشویسم" شعله‌ور گردید و به سراسر کارخانه‌ها، مزرعه‌ها، پادگان‌ها و محله‌های مردم زحمتکش روسیه زبانه کشید و و راه‌گشای تسخیر قدرت به دست شوراها گشت.

آری در اوایل آوریل لنین در رهبری حزب خود تنها مانده بود و اگر کارگران پیشگام و پایه‌های سوسیالیستی رادیکال حزب بلشویک نبودند، به احتمال زیاد، لنین به آن آسانی موفق به تغییر خطی مشی حزب بلشویک نمی‌شد. لنین در ماه مه تأکید کرد که کارگرا و دهقان‌ها صدمه انقلابی‌تر از حزب شده‌اند. بدین سان، رادیکالیسم کارگران پیشگام عضو حزب نیز خود بازتابی بود از بیداری توده‌های کارگر، سرباز، و دهقانان فقیر که از پندارهایی نسبت به "مشروعیت" نابرابری‌های طبقاتی اجتماعی گسسته و "ایدئولوژی حاکم" را به چالش گرفته بودند.

امر سامان‌یابی تشکل سیاسی سوسیالیستی، یعنی "حزب" انقلابی با متشکل شدن کارگران پیشگام و مبارز سال‌ها بود که سامان یافته بود. ولی در فرآیند انقلاب فوری بود که توده‌های میلیونی کارگر، سرباز (که بیشتر دهقان زاده بودند) نیز در چارچوب شوراها کارگران

"پس از بازگشت لنین از روسیه، تهییج‌گری‌های او که در ابتدا برای ما بلشویک‌ها نامفهوم بود و خیال پرستانه تلقی‌اش می‌کردیم و آن را ناشی از دورافتادگی طولانی لنین از حیات واقعی روسیه می‌پنداشتیم، آن تهییج‌گری‌ها را به تدریج جذب کردیم و رفته رفته آن را جزیی از گوشت و خون خود ساختیم." (۵۶)

حزب بلشویک دوران کودکی را سپری کرده و پا به مرحله‌ی بلوغ گذاشته بود. نگرش و کنش و ورزی پرآودا و رهبری حزب، بیانگر بدنه‌ی بلشویسم نبود. برخورد لنین با رهبران حزب و پذیرش سریع "تزه‌های آوریل" از سوی پایه‌های حزب بلشویک، نشان از شناخت ژرف و آشنایی تنگاتنگ لنین از روحیه‌ی مبارزه‌جویی توده‌های کارگر و زحمتکش، ناتوانی طبقه‌ی حاکم، در یوزگی اصلاح‌گرایان سوسیالیست و نقش رهبری جنبش انقلابی داشت. لنین همراه با لایه‌ی پیشگام کارگران بیست و پنج سال مبارزه کرده بود. لنین از "بیرون" به مخالفت با رهبری حزب برخاسته بود. او خود رساترین زبان حزب بلشویک بود. به قول تروتسکی؛ لنین با تربیت حزب، خود را نیز در آن حزب تربیت کرده بود.

انقلاب شورایی یا کودتای بلشویکی؟!

پیش از این گفته شد که مبارزه‌ی ۱۵ ساله‌ی درون جناحی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه سبب شده بود که بخش مهمی از مبارزترین فعالان جنبش سوسیالیستی و لایه‌ی پیشگام کارگری، در سرتاسر امپراتوری تزاری، در چارچوب حزب بلشویک سازماندهی شود. اما تجربه‌ی چند هفته‌ی پس از فروپاشی تزاریسم، بار دیگر این درس بزرگ تاریخی را تکرار کرد که اگر انقلابی‌ترین حزب سیاسی نیز به یک استراتژی شفاف و دقیق برای هدایت کارگران و زحمتکشان مجهز نباشد، در فرازو و فرود پرشتاب دوران انقلابی، به دنباله‌روی یا میانجی‌گری بین طبقات مخاصم اجتماعی روی می‌آورد.

از منظر تاریخی، بی‌شک، معضل سیاسی پرولتاریای روسیه، با سامان



و سربازان سامان یافتند. اکنون شعار تسخیر قدرت سیاسی به دست شوراهای که بن مایه‌ی نظریه‌ی انقلاب بی وقفه‌ی لنین و انقلاب مداوم تروتسکی بود، راه برد لازم سیاسی - نظری را برای انقلاب اکتبر و تسخیر قدرت به دست شوراهای فراهم کرده بود. در این فرآیند انقلابی، حزب بلشویک که پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ اقلیت کوچکی از نمایندگان را در شوراهای در اختیار داشت در عرض ۷ ماه به بزرگ‌ترین حزب در شوراهای کارگران و سربازان تبدیل شد: از ۶۷۰ نماینده منتخب در کنگره‌ی دوم شوراهای روسیه بیش از ۵۷۰ نماینده به فراخوان بلشویکی و تسخیر قدرت به دست شوراهای رأی دادند. پیروزی انقلاب اکتبر و کسب قدرت شورایی سرانجام این روند انقلابی بود.

اما برخی از تاریخ‌نگاران معاصر، پیروزی شوراهای در روسیه را کودتای بلشویکی خوانده‌اند! سال‌هاست که مدافعان نظم کهن، برخی از آنارشئیست‌ها، سوسیالیست‌های اصلاح‌گرا و سازش‌کار به تحریف نقش رهبری حزب بلشویک در فراهم کردن شرایط مناسب سیاسی، اجتماعی، و نظامی برای تسخیر قدرت به دست شوراهای مشغول بودند. و البته این هم ادعای جدیدی نیست که اکتبر کودتایی بیش نبود. کائوتسکی سوسیالیست "میانه‌رو" از نخستین کسانی بود که چنین می‌پنداشت.

در دوران پس از فروپاشی بورکراسی استالینی و رسوایی "سوسیالیسم واقعا ناموجود"، بسیاری از نظریه‌پردازان اورکمونیست سابقاً استالینیست، و سوسیال‌دمکرات‌های فعلی نیز به این طیف ضدبلشویک پیوسته‌اند و انقلاب اکتبر را کودتای بلشویکی نامیده‌اند. (۵۷)

البته کائوتسکی شرایط روسیه را "مرحله‌ی انقلاب بورژوا-دمکراتیک" ارزیابی می‌کرد. کائوتسکی به همین دلیل از انقلاب اکتبر پشتیبانی نکرد و آن را کودتای بلشویکی نامید. پرسیدنی است که اگر بپذیریم که شرایط روسیه "عقب افتاده" برای قدرت شورایی آماده نبود، پس چرا کائوتسکی و دیگران یاران ضدبلشویک "سوسیالیست" او، درست یک سال بعد، از انقلاب سوسیالیستی آلمان "پیشرفته" پشتیبانی نکردند و رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت را تنها گذاشتند؟! براساس نظریه‌ی خود کائوتسکی، نیروی محرکه‌ی انقلاب آلمان که تضاد میان نیروهای مولده‌ی سرمایه‌داری و پرولتاریا بود! برخلاف روسیه، بورژوازی آلمان که در قدرت بود، پس چرا کائوتسکیست‌ها و اصلاح‌گرایان از شوراهای کارگران، سربازان و ملوانان آلمان برای کسب قدرت سیاسی حمایت نکردند؟ بی‌شک، نگرش تکامل‌گرایی تدریجی جوامع که بر بین‌الملل دوم حاکم بود، چشمان سیاسی نظریه‌پردازان

و رهبرانی مانند کائوتسکی را نابینا کرده بود. این حقیقت تاریخی است که تنها بلشویسم بود که برای قدرت شورایی، نه تنها در روسیه، بل که در سراسر جهان مبارزه می‌کرد؛ قدرت شورایی در روسیه آغازگاه انقلاب جهانی بود. این "زیمروالديست‌های چپ" و بلشویک‌ها بودند که پس از پیروزی انقلاب اکتبر دست به ایجاد بین‌الملل سوم (کمینترن) زدند تا مارکسیسم انقلابی را از زیر سلطه‌ی نظری، سیاسی و تشکیلاتی بین‌الملل دوم رها سازند. لنین پس از پیروزی انقلاب اکتبر، تأکید داشت: بلشویسم در عرصه‌ی جهانی به تئوری و تاکتیک پرولتاریای جهانی مبدل شده است و کوشش اصلی بلشویسم می‌بایست مبتنی بر این باشد که انقلاب کارگری را مبدل به فرآیندی آگاهانه سازد.

باید خاطرنشان ساخت که سوسیالیست‌هایی نیز هستند که از کسب قدرت سیاسی شوراهای در روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ پشتیبانی می‌کنند، اما انحطاط قدرت شورایی را ناشی از همان ساختار لنینی حزب می‌دانند که آن انقلاب را رهبری کرد! این عده فراموش می‌کنند که اگر حزب بلشویک در روسیه نبود، یک رهبری جدی و موثر برای کسب قدرت سیاسی به دست شوراهای هم به وجود نمی‌آمد. بی‌شک، استقرار "جمهوری شورایی" در وهله‌ی نخست مدیون تلاش‌های حزب بلشویک، و سپس، کوشش اس‌ارهای چپ و چند گروه کوچک آنارشئیست بود.

البته این کوشش با خیانت حزب‌های سوسیال‌دمکرات، شکست انقلاب اروپا، و سلطه‌ی استالینیسم ناکام ماند. بدون تردید باید اذعان داشت که بلشویک‌ها نیز پس از به قدرت رسیدن شوراهای، چندین اشتباه تاریخی مهم سیاسی، نظری و تشکیلاتی دیگر نیز مرتکب شده‌اند و مسئولیت تاریخی اشتباه‌شان را نباید کتمان کرد؛ بستن مجلس موسسان، غیرقانونی کردن حزب‌ها طی جنگ داخلی، جلوگیری از فعالیت‌گرایش‌ها و جناح‌های درون حزبی در ۱۹۲۱، و سرکوب شورش کرونشات و چند مورد دیگر.

البته قدرت شورایی پس از مدتی رو به افول گذاشت و قدرت سیاسی در فرآیند دوره‌ی پس‌انقلابی از دست شوراهای رفته رفته به دست حزب بلشویک افتاد، و سرانجام بورکراسی بر همه چیز حزب، دولت و جامعه‌ی شوروی و انترناسیونال سوم چیره شد.

و نباید فراموش کرد که نخستین کسانی که به طور جدی علیه سامان یابی و چیرگی بورکراسی بر حزب و دولت شورایی برخاستند، لنین، و سپس اپوزیسیون چپ به رهبری تروتسکی بودند. چرایی و چگونگی

فرآیند انقلابی کسب قدرت شورایی، و سپس، پژمردگی و نابودی دولت کارگری را می توان در لابلای آثار تاریخی مهمی که از انقلاب روسیه به جای مانده است، پیدا کرد؛ آخرین نوشتارهای لنین، شاهکار حماسی "تاریخ انقلاب روسیه" و اثر مهم "بین الملل سوم پس از لنین" از نوشته های لئون تروتسکی، کتاب سترگ ویکتور سرژ به نام "نخستین سال انقلاب روسیه"، نوشتار کوچک اما بیادماندنی "ده روزی که دنیا را تکان داد" اثر جان رید، مطالعه ی ژرف پی یر بروئه پیرامون انقلاب آلمان، و آثار متعدد ارزشمند ارنست مندل، تونی کلیف، هال دریپر، میشل لوی، و ده ها پژوهش گر و تاریخ نگار دیگر، فرآیند دوره ی پس از پیروزی انقلاب و کنش ورزی نیروهای اجتماعی گوناگون در مبارزه ی طبقاتی را به بهترین شکل ممکن ترسیم کرده اند.

اشاره شد که به طور مسلم، انتقادهای و ایرادهای درستی به روند تکوین تاریخی جناح بلشویک (و سپس حزب کمونیست) وارد است. بی تردید، لنین و تروتسکی و یاران شان اشتباه های زیادی داشته اند. بررسی چگونگی ارتکاب این اشتباه های مهم تاریخی از مهم ترین وظایف جنبش سوسیالیستی است. اما، نباید فراموش کرد که محاصره ی اقتصادی و دخالت نظامی ارتش بیش از ۱۴ نیروی جهان سرمایه داری به دولت جوان شوراهای، تسلیح "ارتش سفید" و حمایت از نیروهای ارتجاعی تزاری که از قدرت رانده شده بودند (که با یاری حزب های منشویک و سوسیال رولوسیونی راست انجام می گرفت) و خیانت آشکار حزب های سوسیال دمکرات "توده ای طبقه ی کارگر" و شکست انقلاب اروپا بود که بلشویک ها را به ارتکاب برخی از این اشتباه ها واداشت. اما، بی تردید، از منظر "سوسیالیسم و معضل حزب طبقه ی کارگر"، اهمیت سامان یابی سیاسی لایه ی انقلابی طبقه ی کارگر و درستی نظریه ی ساختار لنینی، و "بلشویسم" در رهبری انقلابی نهادهای طبقاتی کارگران، سربازان و زحمتکشان (شوراهای کمیته های کارخانه و اتحادیه های کارگری و...) از منظر تاریخی ثابت شده است. بار دیگر لازم است که به تبیین رزا لوکزامبورگ از "بلشویسم" مراجعه کنیم:

"در دوره ی کنونی که ما با مبارزه ها نهایی و تعیین کننده در سراسر جهان مواجه ایم، مهم ترین مساله ی سوسیالیسم همچنان داغ ترین مساله دوران است. این صرفا یک مساله درجه دوم این یا آن تاکتیک نیست، بلکه مساله ظرفیت و قدرت عمل پرولتاریا برای اقدام و اراده سوسیالیسم برای کسب قدرت است. در این رابطه لنین و تروتسکی و

رفقایشان نخستین بودند؛ آن هایی که به منزله نمونه ای برای پرولتاریای کل جهان به پیش رفتند. آن ها هنوز تنها کسانی هستند که می توانند همصدا با هاتن اعلام کنند "من جرات کردم!" این است آن مساله اساسی و پایدار در سیاست بلشویسم. از این لحاظ، این خدمت تاریخی به آن ها تعلق دارد که در پیشاپیش پرولتاریای بین الملل گام برداشتند و قدرت سیاسی را تسخیر کردند و جایگاه عملی دشواری چگونگی تحقق سوسیالیسم را نشان دادند. آن ها تسویه حساب بین کار و سرمایه را در کل جهان به شکلی عظیم به جلو بردند. در روسیه این مساله فقط می توانست مطرح شود. اما نمی تواند در روسیه حل شود. بدین معنی، آینده ی همه جا به "بلشویسم" تعلق دارد" (۵۸)

جمع بندی

در نخستین بخش از این سلسله نوشتارها مطرح شد، پس از تجربه ی پیروزمند حزب بلشویک در رهبری شوراهای کارگران و دهقانان فقیر در اکتبر ۱۹۱۷، لنین به عنوان نظریه پرداز "حزب انقلابی طبقه کارگر" فرصت نیافت که تجربه ی بلشویسم را تئوریزه کرده و در اختیار جنبش کارگری - سوسیالیستی قرار دهد. انحطاط دولت شوروی، حزب کمونیست و بین الملل کمونیست (کمینترن)، جلوه ای از مفهوم حزب را در عرصه ی جهانی به اسم "لنینیسم" ارایه داد که با تاریخچه ی واقعی حزب بلشویک بیگانه بود. تنها، کوشش های فعالان اپوزیسیون چپ (که در آغاز مبارزه علیه استالینیسم خود را بلشویک - لنینیست می نامیدند) بود که تا حدودی توانست گوشه هایی از دستاوردهای انقلاب اکتبر، و به ویژه مفهوم تاریخی حزب کمونیست (بلشویک سابق) را از زیر آماج تحریف های بورکراسی استالینی درآورد. جنبش کارگری - سوسیالیستی مدیون مبارزه ها و پژوهش های فعالان وابسته به "اپوزیسیون چپ" است که طی نزدیک به ۹ دهه خلاف جریان حرکت کرده تا یکی از مهم ترین معضل های جنبش کارگری، یعنی مفهوم سازمان انقلابی طبقه ی کارگر (حزب لنینی) را از زیر خروارها تحریف و کژفهمی برخاسته از سنن استالینیسم، رفرمیسم، لیبرالیسم و آنارشیزم بیرون کشیده و در پرتو تجربه ی جنبش انقلابی طبقه ی کارگر جمع بندی کنند.

* * *

از منظر سوسیالیسم انقلابی، حزب طبقه کارگر چیزی جز حزب کارگران پیشگام نیست. این امر از ضرورت تاریخی رهایی پرولتاریا و

شک، پیشگام کارگری بدون حزب انقلابی وجود دارد اما حزب سیاسی بدون حضور فعال پیشگام کارگری، حتا اگر رشد زیادی کرده باشد، در بهترین شکل سازمانی ناکارآمد، و در بدترین حالت، حزبی ساختگی است.

تجربه نشان داده است که پیشگام کارگری در پراکسیس مبارزه های خود می تواند به برنامه ی کمونیستی دست یابد و حتا بسیار زودتر از “روشنفکران” سوسیالیست؛ افرادی مانند کارل مارکس و انگلس نبودند که جنبش کمونیستی کارگران را ساختند، بلکه این جنبش کمونیستی کارگران اروپا بود که سبب شد مارکس و انگلس از لیبرالیسم گسست کرده و به جنبش کارگری جلب شوند.



تروتسکی و لینن در پیتربورگ

این درست است که برنامه ی انقلاب سوسیالیستی باید مبتنی بر حل تکالیف و وظایف یک جامعه ی مشخص باشد اما، در تحلیل نهایی، برنامه ی انقلابی چیزی جز درک و جمع بندی تجربه های پراکسیس پیشگام کارگری در عرصه ی مرزهای ملی و پهنای بین المللی نیست. بنابراین، برنامه ی حزب پیشگام طبقه ی کارگر خصلتی فراملی دارد و متکی به پراکسیس پرولتاریا و درک آن پراکسیس در عرصه ی جهانی هم هست. بدین سان، تسخیر قدرت سیاسی به دست پرولتاریا گام نخست زوال دولت بورژواست. یعنی استراتژی کسب پیروزی پرولتاریا در یک کشور می بایست تبدیل به راهکار گسترش انقلاب سوسیالیستی در عرصه ی بین المللی و علیه بورژوازی جهانی شود؛ همان طور که راهکار و تجربه ی فراملی، راهنمای رهایی پرولتاریا در عرصه ملی می شود، رهیافت “ملی” نیز باید به راهکار “بین المللی” تغییر و ادامه یابد. کوشش برای سامان یابی بین المللی حزب کارگران سوسیالیست و پیشگام، از مهم ترین وجوه مفهوم حزب انقلابی است.

سانترالیسم دمکراتیک

در این سلسه نوشتارها گفته شد که تمام گرایش های حزب سوسیال دمکرات روسیه تا پیش از کنگره ی دوم، البته به شکلی خام، از نوعی “سانترالیسم دمکراتیک” تشکیلاتی پشتیبانی می کردند. این لینن بود که پی گیرانه مفهوم سانترالیسم دمکراتیک را به عنوان یکی از وجوه مهم “حزب پیشگام انقلابی” طراحی کرد. اما، پس از انحطاط دولت شوروی، و پیرو آن بین الملل سوم (کمینترن)، استالینیسم مفهومی از این مقوله ارایه داده است که به بدترین شکل ممکن به بورکراسی تشکیلاتی انجامیده است. مفهوم سانترالیسم دمکراتیک تبدیل به یک سری اصول من درآوردی و مقررات خشک اساسنامه ای شده است که به طور ناشیانه ای از تاریخچه ی “بلشویسم” نسخه برداری می شود.

هدایت نقشه مند انقلاب سوسیالیستی و استقرار جمهوری شورایی سرچشمه می گیرد؛ حزبی انقلابی با برنامه ای سوسیالیستی. حزب انقلابی براساس برنامه ی انقلابی سامان دهی می شود و برنامه ی انقلابی متکی بر راه برد (استراتژی) انقلابی است. در هر جا که وجه تولید سرمایه داری وجه غالب باشد و دولت و مناسبات حاکم بورژوازی باشد، راه برد مبارزاتی چیزی به جز استراتژی تسخیر قدرت به دست پرولتاریا نیست. حزب سوسیالیستی اگر همزمان دربرگیرنده ی توده ی طبقه کارگر و لایه های متفاوت اصلاح طلب، سازشکار و انقلابی جنبش سوسیالیستی باشد، بی شک حزبی است که در چارچوب نظم موجود نظام سرمایه داری متوقف خواهد شد و به یقین توانایی هدایت و رهبری طبقه کارگر به سوی تسخیر قدرت را ندارد.

کارگران پیشگام، سازمان ده، هدایت گر و حلقه ی رابط جمع بندی پراکسیس توده ی کارگران برای تدوین برنامه ی عمل و سوسیالیستی در یک حزب سیاسی هستند. پیشگام کارگری کسی است که از درون مبارزه های مشخص نمایان می شود و بیانگر خواست ها و فعالیت هایی است که در خدمت استراتژی سوسیالیستی قرار می گیرد و نه اصلاح گرایی، حفظ وضعیت موجود و مناسبات حاکم. برنامه ی عمل و سوسیالیستی یک سازمان انقلابی از مجرای لایه ی کارگران پیشگام به محک آزمون توده ی پرولتاریا گذاشته می شود. و به وارونه، پی آمد آن پراکسیس نیز بازهم از مجرای تجربه ی مبارزاتی کارگران پیشگام برای تبیین، تدقیق و تدوین شفاف تر و دقیق تر برنامه ی عمل و سوسیالیستی به درون حزب و سازمان انقلابی بازگردانده می شود. این یک رابطه ی دیالکتیکی برای شفافیت و سامان یابی برنامه، راهکار و رهیافت حزب انقلابی پرولتاریا و کسب رهبری توده ی پرولتاریاست. بی



درواقع، آنچه که در عرصه‌ی ایران و جهان از “انضباط آهنین” حزبی در چارچوب سانترالیسم دمکراتیک به اجرا گذاشته شده است، کاریکاتوری از اصول حزبی بلشویسم و “حزب انقلابی طبقه کارگر” بوده است. سانترالیسم دمکراتیک ارتباط مستقیم با مفهوم حزب پیشگام انقلابی دارد. از همین روی، تنظیم شکل مشخص آن، بستگی به مرحله‌های مشخص شکل‌گیری آن حزب خواهد داشت. بنابراین، اصول حزبی سانترالیسم دمکراتیک، “اصول” ازلی نیستند و به دوران‌های مشخص تکوین حزب و تجربه‌ی پیشگام کارگری بستگی دارند. عملکرد “سانترالیسم دمکراتیک” جناح بلشویک دوره‌ی پس از کنگره‌ی دوم حزب (۱۹۰۳) با دوره‌ی پس از انقلاب ۱۹۰۵، و دوره‌ی تشکیل “حزب بلشویک” ۱۹۱۲، و دوران “حزب کمونیست” پس از انقلاب ۱۹۱۷ تفاوت داشت.

در فرآیند سامان‌یابی حزب پیشگام کارگری و در روند تلاش این حزب برای مداخله در جنبش توده‌ای طبقه‌ی کارگر، برنامه‌ی عمل انقلابی به طور دایمی در بوته‌ی آزمون و شفاف شدن است. هر برنامه‌ی انقلابی براساس تجربه و درک آن تجربه، تکمیل می‌شود. پس بنابراین، آن برنامه می‌بایست متکی بر تجربه‌ای مشترک سامان گرفته باشد. “سانترالیسم” کمونیستی چیزی نیست مگر کوشش “داوطلبانه” یکایک کمونیست‌ها برای درک مشترک این فعالیت که در مبارزه و تجربه‌ی “پیشگام کارگری” حاصل می‌شود. طبیعی است که فهم ضرورت فعالیت انقلابی و مبارزه‌هایی که براساس تجربه‌ی مشترک انجام می‌گیرد، یک شبه و براساس مقررات خشک اساسنامه‌ای از پیش تنظیم شده، شکل نمی‌گیرد. اصول تشکیلاتی و تنظیم روابط فعالان “حزب پیشگام کارگری” در یک فرآیند تجربه‌ای و مبارزه‌ای مشترک به تدریج شکل خواهند گرفت.

تاریخ جنبش کارگری نشان داده است که تجربه‌ی مبارزه‌های مشترک، الزاماً به درک یگانه و برداشت مشترک نخواهد انجامید. مبارزان پیشگام طبقه‌ی کارگر به نسبت پیشینه‌ی سیاسی، تجربه‌ی مبارزه‌ها و آگاهی سوسیالیستی خویش معمولاً به برداشت‌های متفاوتی از حتا یک تجربه‌ی واحد می‌رسند. بنابراین، یکی از اصول و شروط مهم حزبی، دمکراسی درونی است. اگر قرار باشد که درون حزب‌های سوسیالیستی جایی برای تقابل این برداشت‌های مبارزه‌های مشترک نباشد، این تجربه‌های مهم، جمع‌بندی نخواهند شد و فراموش خواهند گردید. در همین راستا، باید خاطر نشان ساخت که اگر قرار بر این باشد که تفسیر “پیشوا” از تجربه‌ی مبارزه‌های پیشگام کارگری مورد پرسش قرار نگیرد، هر حزب انقلابی پس از مدتی به فرقه‌ای درون‌تهی مبدل می‌شود و “سانترالیسم” به کیش شخصیت

منجر می‌گردد. روابط “دمکراتیک” درون حزبی یعنی کوشش برای مپی‌اکردن شرایط مداخله‌ی یک سازمان سیاسی در نبرد طبقاتی که در آن، تقابل سیاسی، نظری و تشکیلاتی پویا و بحث‌های خلاق بتوانند بدون هیچ سد و مانع تشکیلاتی انجام گیرند؛ یعنی به وجود آوردن شرایطی که در چارچوب آن بتوان به نزدیک‌ترین برداشت واقعی از تجربه‌ی پیشگام کارگری دست یافت و این برداشت را دوباره به طور مشترک به درون مبارزه‌ی بعدی بُرد و به محک آزمون گذاشت.

بی‌شک، ضرورت به رسمیت شناختن “دمکراسی” درون تشکیلاتی در مبارزه‌ی طبقاتی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. ولی “سانترالیسم” سازمانی نیز به همان اندازه مهم است. از منظر مفهوم “لنینی” حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر، سانترالیسم بدون دمکراسی و به وارونه، دمکراسی بدون سانترالیسم، بی‌معناست؛ این دو مفهوم لازم و ملزوم یکدیگرند. هدف از دمکراسی درون حزبی ایجاد کلوپ بحث نیست! هدف، یافتن راهکار دقیق‌تر و شفاف‌تر و “برنامه‌ی عمل” سامان یافته‌ی یگانه‌ی مبارزه‌هایی است برای مداخله‌ی مشترک کلیه‌ی کادرهای پیشگام کارگری. این طبیعی است که یک حزب سیاسی دو راهکار و برنامه‌ی متفاوت را هم‌زمان نمی‌تواند به محک آزمون طبقاتی بگذارد. ضرورت سانترالیسم از این امر مهم ناشی می‌شود. بدیهی است که اگر آن برنامه و راهکار اتخاذ شده اشتباه بود از آنجا که “دمکراسی” درونی وجود دارد در کوتاه‌ترین زمان ممکن پیشگامان کارگری به شکلی “دمکراتیک” به بازنگری دخالت خطای “متمرکز” خود خواهند پرداخت و به تصحیح راهکار اتخاذ شده‌ی خود روی خواهند آورد. بنابراین اگر ضرورت اصول دمکراتیک درون حزبی توسط اعضای حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر تجربه و درک نشود و تنها به صورت یک سری اصول “حقوقی” تشکیلاتی تلقی شوند، کارآمد نمی‌گردد و به ضد خود تبدیل می‌شود و به صورت بهانه‌ای برای توجیه بحث برای بحث درخواهد آمد.

گرایش و جناح

اصل دمکراسی درون تشکیلاتی، و به رسمیت شناختن حق گرایش و جناح از مهم‌ترین ویژگی‌های حزب پیشگام کارگری است. حزبی که دمکراسی درون سازمانی را برای اعضای خود برنمی‌تابد چگونه می‌تواند مدعی دمکراتیزه کردن جامعه و دموکراسی برای کارگران، زحمتکشان و کلیه‌ی شهروندان باشد؟

حق ساماندهی دمکراتیک و آزادانه در درون یک حزب کمونیست از

مهم ترین وجوه مبارزه و کسب تجربه ی پیشگام طبقه ی کارگر است. پیشگامان طبقه ی کارگر و کمونیست ها در جامعه ای مملو از تضادهای تاریخی و نابرابری های تجربی متعدد اجتماعی، طبقاتی، فرهنگی، حقوقی و سیاسی فعالیت می کنند. این درست است که یک حزب کمونیستی براساس یک برنامه ی سوسیالیستی و روش انقلابی شکل می گیرد. اما پذیرش "برنامه" و بیانیه ی یک حزب انقلابی کمونیستی از سوی اعضای "آگاه" جامعه ی طبقاتی به معنای ناپدیدشدن یک شبه ی این تضادهای انباشته شده و نابرابری های درهم تنیده نیست. آگاهی مفهومی نسبی دارد و روانه ای است که همواره در حال حرکت است و هرگز مطلق نیست. شکل گیری نسبی ایده ها، رفتار و کردار کادرهای یک تشکل کمونیستی به ناچار بازتابی خواهد بود از تضادهای تاریخی و نابرابری های تجربی در گذشته. افزون براین، مسأله های جدید و چالش های نوینی در مبارزه ی طبقاتی به وجود می آید که نمی توان براساس تجربه های پیشین تبیین و تدقیق کرد. بی تردید، طرز تلقی و ایده های تجربی پیشین و چالش های نوین مبارزه های طبقاتی به صفوف یک تشکل انقلابی نیز رخنه خواهند کرد. بدین سان، دموکراسی درون تشکل کمونیستی شرایطی را فراهم می کند که چالش ها و تجربه های منفی یا مثبت مبارزه ی طبقاتی به صورتی دموکراتیک به اطلاع همه ی اعضای یک تشکل سوسیالیستی برسد و مورد بحث، نقد، بررسی و پژوهش نظری، سیاسی و سازمانی یکایک اعضا قرار بگیرد. ضرورت پذیرش و به رسمیت شناختن حق ساماندهی گرایش Tendency و حق داشتن جناح Faction رکن اساسی حزب پیشگام کارگری است.

معمولاً آغاز اختلاف های حزبی به صورت "ذهنی" ظاهر می شود. بروز اختلاف های ذهنی ناشی از آن است که به خاطر محدودبودن تجربه ی سیاسی و مبارزاتی و یا عدم انکشاف کافی مبارزه، برخی از کادرهای حزبی به برداشت های یک جانبه، ناقص و "ذهنی" از واقعیت نبرد طبقاتی دست می یابند. این فرد یا عده از اعضای درون حزبی به ناچار برداشت های ذهنی را در برابر یکدیگر قرار می دهند. آغازگاه بیشتر اختلاف های درون تشکیلاتی ذهنی است؛ بسیاری از اختلاف های راهکاری و تاکتیکی از این منظر ناشی می شوند. البته باید اضافه کرد که در برخی موارد امکان دارد که اختلاف های طبقاتی و راه بُردی (استراتژیک) نیز نخست تحت پوشش اختلاف های تاکتیکی مطرح شوند. تجربه ی تاریخی نشان داده است این گونه اختلاف ها در وهله ی نخست بسیار شدید به نظر می رسند و یا حتی برای مدتی طولانی ادامه می یابند. اما اگر بحث های مربوط به اختلاف های درونی به شکلی خردمندانه از طریق تشکیل "گرایش" سامان دهی

شوند، قابل حل می گردند. هر فردی در درون حزب کمونیست می بایست از این حق برخوردار باشد که براساس سند کتبی اعلام گرایش کند و هم فکران خود را برای پیشبرد بحث شفاهی در واحدها و حوزه های حزبی سازمان دهد. وظیفه ی رهبری این حزب این است که سند اعلام موجودیت گرایش را در اختیار همه ی اعضای حزب قرار دهد و در سامان دهی بحث های شفاهی در حوزه های حزبی تلاش ورزد. در کنفرانس ها و کنگره های حزبی نیز باید نمایندگان منتخب گرایش ها براساس میزان آرای نسبی که به دست می آورند، حضور داشته باشند.

یک "گرایش" درون حزبی، در بیشتر اوقات، پس از پایان بحث های کنگره و تصمیم گیری بر سر راهکار حزبی، خود را منحل می کند؛ چون با اعلام گرایش، در واقع، خود اعضای آن اعلام کرده اند که سطح اختلاف هایشان از سطح تاکتیکی فراتر نیست. بدن سان، خود گرایش درک می کند که سرانجام، حزب باید تاکتیک مشخصی را اتخاذ کرده و براساس آن مداخله در مبارزه ی طبقاتی را سازمان دهد. این روند، البته نباید به این معنا تلقی شود که بحث ها پایان می گیرند. اجازه ی بحث نوشتاری همواره باید در درون حزب وجود داشته و در صورت لزوم ادامه بیابد. هر عضو حزب باید از این حق برخوردار باشد که بحث ها و نظریه های خود را درباره ی هر نکته و مسأله ی مهم سیاسی، نظری و تشکیلاتی در بولتن مرتب بحث های داخلی منتشر کند.

پس از روشن شدن مواضع اکثریت حزب، انحلال "گرایش" را باید اعلام کرد. هدف از انحلال گرایش این است که دیگر ادامه بحث شفاهی در حوزه ها و شاخه های حزبی لزوم و معنای عملی ندارد. چرا که تصمیم های اکثریت کنگره، مشی مبارزاتی حزب را تعیین کرده است و دست آخر تنها می توان "یک" راهکار را در مبارزه به آزمون و اجرا گذاشت. امکان دارد که برخی راهکارها یا بخشی از برنامه ی عمل اتخاذشده توسط اکثریت حزب نیز در مداخله های روزمره ی کادرهای حزب ناکارآمدی خود را نشان دهد و ثابت شود که راهکار و برنامه ی پیشنهادی "گرایش اقلیت" درست بوده است. به هرروی، نمایندگان گرایش به نسبت تعداد آرای که در کنگره به دست آورده اند در ارگان های رهبری حزب حضور خواهند داشت و طبیعی است که به بحث شفاهی در نشست های این ارگان ها ادامه خواهند داد. چنانچه اختلاف ها تا کنگره ی بعدی حزب حل نگردند، معمولاً در دوره ی بحث های پیش کنگره، دوباره این گرایش ها متشکل خواهد شد و "اکثریت" کادرهای حزبی در پرتو تجربه ای که به دست آورده اند به تصحیح موضع پیشین خواهند پرداخت.

فرآیند مداخله‌ی حزب انقلابی در توده‌ی طبقه‌ی کارگر از طریق پیشگام کارگری به طور دایمی و الزامی به پیدایش اختلاف‌ها، گسترش این اختلاف‌ها، ظهور گسست، حل اختلاف‌ها و پیدایش اختلاف‌های جدید منجر خواهد شد.

افزون براین، باید به صلاحیت اکثریت هر حزبی که به محض طرح هرگونه اختلاف تاکتیکی از سوی اقلیت حزب، با برجسب طبقاتی به مقابله با آن می‌پردازد نیز تردید داشت. به هر حال، پدیده‌ی نفوذ باورهای غیرپرولتری ممکن است که در نظریه‌های اکثریت و یا اقلیت حزب بازتاب یابد. با استفاده از حق تشکیل "جناح"، در واقع بخشی از حزب به بخش دیگر اعلام مبارزه می‌کند. اگر اختلاف‌های "جناح" در کنگره‌ی حزب حل نشود، به صورت کتبی به بحث درونی ادامه خواهد داد. باید توجه داشت که به مانند سازوکار "گرایش"، نمایندگان منتخب "جناح" در کنگره نیز باید به نسبت میزان آرای طرفداران خود در کلیه‌ی ارگان‌های رهبری شرکت داشته باشند. اگر این گونه اختلاف‌ها ژرف شوند و حل نگردند، آن گاه، چاره‌ای به جز علنی شدن "جناح" نخواهد بود و سرانجام انشعاب به صورت منطقی صورت خواهد گرفت. اما، در این فرآیند، دستکم کادرها و پیشگام کارگری می‌دانند که اختلاف‌ها از کجا آغاز شد و چرا به انشعاب انجامید.

در برخی ادبیات حزبی جنبش سوسیالیستی به جای واژه فاکسیون Faction از واژه‌ی فراکسیون Fraction به معنای جناح استفاده می‌شود. باید خاطر نشان ساخت که به کار بردن "فراکسیون" برای نشان دادن گرایش‌ها و اختلاف‌های درون حزبی نادرست است. فراکسیون را باید تنها در مورد بخش‌های حزبی مانند فراکسیون جوانان، فراکسیون زنان، فراکسیون نظامی، فراکسیون کارگری و... درون حزبی به کار برد و نه برای نشان دادن اختلاف‌های درون حزبی. افزون براین، واژه‌ی فراکسیون، میزان و شکل اختلاف‌ها را مشخص نمی‌کند و تفاوت‌های گرایش، جناح و جناح علنی را نشان نمی‌دهد. فرآیند مداخله‌ی حزب انقلابی در توده‌ی طبقه‌ی کارگر از طریق پیشگام کارگری به طور دایمی و الزامی به پیدایش اختلاف‌ها، گسترش این اختلاف‌ها، ظهور گسست، حل اختلاف‌ها و پیدایش اختلاف‌های جدید منجر خواهد شد. اگر در یک حزب کارگری اصول درونی حق گرایش و حق جناح به رسمیت شناخته نشود باید به ماهیت انقلابی آن تشکل شک کرد. بدون چنین حقوقی، به جای تنظیم منطقی و معقول اختلاف‌ها، که برای آموزش کل حزب و ساخته شدن کادرها حیاتی است، مخالفان درون تشکیلاتی به باندبازی و فرقه‌گرایی پناه خواهند برد. "سانترالیسم دمکراتیک" بدون

باید تأکید کرد که شکل‌گیری گرایش‌های رسمی در یک حزب سیاسی نه تنها عیب و اشکال ندارد بلکه از اصول مهم و شروط ضروری تشکیل یک حزب کارگری پیشگام و سوسیالیست است. این بدیهی است که اختلاف‌ها را نمی‌توان با سرکوب، حذف و یا حتا رأی‌گیری ازبین برد. تجربه‌ی بسیاری از سازمان‌های انقلابی نشان داده است که صحت و سقم یک موضع مورد اختلاف، الزاماً به تعداد آرای که کسب می‌کند، بستگی ندارد. اگر یک حزب انقلابی طبقه کارگر از تشکیل گرایش جلوگیری کند به طور مسلم تبدیل به یک سازمان منجمد و ناکارآمد خواهد شد. این حزب دیگر توان تصحیح مشی پیشین خود را نخواهد داشت. افزون براین، با جلوگیری از طرح سامان یافته‌ی اختلاف‌های درون سازمانی، خود این اختلاف‌ها که از بین نخواهند رفت. چرا که به جای سامان دهی و طرح معقول اختلاف‌ها، به صورت پنهان به پشت درهای بسته می‌روند و به شکل باندبازی، فرقه‌گرایی و گرایش‌های گریز از مرکز بروز می‌کنند. بی شک عدم پذیرش حق گرایش درون سازمانی منجر به انشعاب زودرس و عدم آموزش سیاسی و کسب تجربه‌ی مبارزاتی کلیه‌ی کادرها منجر خواهد شد. انشعاب‌هایی که اعضای حزب و پیشگام کارگری از علل و محتوای آن بی‌خبر می‌مانند.

شکل دیگری از اختلاف‌های حزبی نیز امکان دارد که نمایان شود. این گونه اختلاف‌ها به خاطر نفوذ طبقات غیرپرولتری در درون حزب رخ می‌دهند. در مبارزه‌ی روزمره‌ی طبقاتی، پیشگام کارگری، همانند توده‌ی طبقه‌ی کارگر در معرض خطر پذیرش عقاید غیرپرولتری قرار می‌گیرد. لایه‌هایی از اعضای حزب امکان دارد که این باورهای غیرپرولتری را پذیرفته و به صورت اختلاف نظر در بحث‌های حزبی وارد کند. معمولاً این اختلاف‌نظرها به طور ناگهانی ابراز نمی‌شود و مرحله‌ای پس از اعلام گرایش و ژرف شدن اختلاف‌نظرها نمایان می‌شوند. تجربه نشان داده است که می‌بایست به جدیت اعضای که بدون اعلام گرایش و سپری شدن مراحل از مبارزه‌های میان گرایش‌ها، به ناگهان اعلام جناح می‌کنند، تردید داشت. بی شک، پس از دوره‌ای از اختلاف‌نظرها پیرامون مسایل تاکتیکی (ذهنی) است که مشخص می‌شود که تنها اختلاف‌ها برسر تاکتیک‌های حزبی نیستند و جنبه‌ای طبقاتی (عینی) به خود گرفته‌اند.

حق گرایش و جناح، و به وارونه، "حق گرایش و حق جناح" بدون سانترالیسم دمکراتیک بی معناست. از طریق دمکراسی درونی و سپس مداخله ی متحد و متمرکز است که پیشگامان انقلابی طبقه ی کارگر و کادرهای یک تشکل سوسیالیستی - انقلابی در یک فرآیند سالم و طبیعی ساخته، ورزیده و آبدیده خواهند شد.

پایان

با سپاس فراوان از رفقا حمید دارنوش و ساسان دانش که در ویرایش این نوشتار یاری رساندند.

پی نوشت:

- ۱۰ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۱ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۲ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۳ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۴ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۵ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۷
- ۱۶ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۹
- ۱۷ - بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه ۳۷۸
- ۱۸ - بلشویسم الن وودز صفحه ۳۶۳
- ۱۹ - پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۲۲۷
- ۲۰ - بلشویسم، نوشته آلن وودز، صفحه ۳۷۰
- ۲۱ - بلشویسم نوشته الن وودز صفحه ۳۷۱
- ۲۲ - پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۲۲۸ و ۲۳۲
- ۲۳ - پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، صفحه ۲۴۳. قابل توجه سازمان های چپ ایرانی!
- ۲۴ - پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، صفحه ۲۴۴
- ۲۵ - پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، صفحه ۲۴۴
- ۲۶ - پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، صفحه ۲۴۶
- ۲۷ - مجموعه نوشته های لنین، جلد XXI صفحه ۲۴، نوشته شده در ۸ ژانویه ۱۹۱۵
- ۲۸ - پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، صفحه ۲۵۰ تا ۲۵۱
- ۲۹ - پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۲۵۴
- ۳۰ - شوراهای غربی، شوراهای کارگری در تقابل با پارلمان ۱۹۱۵ - ۱۹۲۰ نوشته دنی گلاکستین
- ۳۱ - مانیفست حزب کمونیست، کارل مارکس و فردریش انگلس، بخش بورژواها و پرولتارها، تأکیدها از من است
- ۳۲ - مجموعه ی آثار لنین، جلد ۲۳، صفحه ۲۵۳.
- ۳۳ - بلشویسم، نوشته آلن وودز، صفحه ۵۰۵
- ۳۴ - ریشه ی اسم شهر سنت پترزبورگ، آلمانی بود و از آنجا که آلمان دشمن روسیه تزاری در جنگ بود نام این شهر را به پتروگراد

۱- تروتسکی

۲- <http://www.marxists.org/archive/lenin/works/cw/volume38.htm>

۳- جریان های اصلی در مارکسیسم، جلد دوم، نوشته لشک کولاکوفسکی، ترجمه عباس میلانی، صفحه ۵۲۱.

۴- مالدینوفسکی پس از آغاز جنگ جهانی اول به ناگهان ناپدید شد و به همین خاطر منشویک ها به حمله های خود به بلشویک ها افزودند. پس از انقلاب اکتبر، هنگامی که بایگانی پلیس مخفی تزار (آخرانا) گشوده شد به نقش واقعی او پی بردند. وی در آن هنگام در برلین به عنوان یک دیپلمات شوروی فعالیت می کرد. دولت شوروی وی را احضار کرد. شگفتی در این است که مالدینوفسکی خود با پای خود به روسیه رفت. وی دستگیر و اعدام شد. بلشویسم، نوشته الن وودز، صفحه های ۳۶۶ تا ۳۶۹

۵- پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دویچر، جلد اول

۶- پیامبر مسلح، ایزاک دویچر، صفحه ۲۲۶.

۷- کتاب ملی گرایان و افسانه ی دمکراسی، نوشته بهزاد کاظمی

۸- کتاب بلشویک ها در دوما ی تزاری، نوشته بادایف که خود نیز به نمایندگی از حزب بلشویک در دوما بود از بهترین نمونه های توضیح و تشریح چگونگی انتخاب راهکارهای انقلابی در انتخابات پارلمانی است.

۹- به خاطر اهمیت توضیح این دوره از تاریخ جنبش کارگری - سوسیالیستی روسیه، کوشش شد تا تقریباً از کل این بخش از پژوهش آلن وودز در کتاب "بلشویسم" استفاده شود، صفحه ی ۳۷۳ تا ۳۷۷



استخوان های خرد شده ی هزاران بلشویک واقعی و انقلابی را ندیدند. ولی به مجیزگویی "قدرت" استالین پرداختند و تعارف های متعفن خود را نسبت به گورکن بلشویسم لنینی دریغ نداشتند. آیا این شگفت اور نیست که تی اس الیوت شاعر آمریکایی - انگلیسی لیبرال که مسئول شرکت انتشاراتی فیبر فیبر در سال ۱۹۴۴ میلادی بود، از چاپ شاهکار جورج اورول "مزرعه حیوانات" که بورکراسی استالینی را به نقد ادبی کشانده بود، به بهانه ی این که اثر هنری اورول "تروتسکیستی است و متقاعد کننده نیست"، سر باز زد؟!

http://entertainment.timesonline.co.uk/tol/arts_and_entertainment/books/article5993099.ece

۵۴- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۳۰۱

۵۵- تاریخ انقلاب روسیه جلد اول، صفحه ۳۰۲

۵۶- تاریخ انقلاب روسیه جلد اول، صفحه ۳۰۴

۵۷- دو نوشتاری که از کوین مورفی و دانیل بن سعید در سامان نو (شماره ۴ و ۷) منتشر شده است تا حدود زیادی به این ادعای کاذب تاریخی پاسخ مناسب داده اند.

۵۸- نوشتار ناتمام رزا لوکزامبورگ درباره ی انقلاب روسیه

سایر منابع:

- پیرامون رابطه ی خودسازماندهی طبقه کارگر با حزب پیشاهنگ

نوشته ارنست مندل:

http://www.javaan.net/kargari_nashr/asare.klasik/man/pir/pir.pdf

- مجموعه ی آثار لنین پیرامون سازماندهی

- درس های انقلاب اکتبر نوشته تروتسکی

- بین الملل سوم پس از لنین نوشته تروتسکی

- نخستین سال انقلاب روسیه نوشته ویکتور سرژ

- مجموعه ۵ جلدی نظریه انقلاب مارکس نوشته هال دریپر

۳۵- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، نوشته لئون تروتسکی چاپ فارسی، صفحه ۲۸۰

۳۶- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، نوشته لئون تروتسکی چاپ فارسی، صفحه ۲۸۰

۳۷- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، نوشته لئون تروتسکی چاپ فارسی، صفحه ۲۸۱

۳۸- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، نوشته لئون تروتسکی چاپ فارسی، صفحه ۲۸۴ تأکیدها از من است

۳۹- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۸۶

۴۰- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۸۶

۴۱- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۸۸

۴۲- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۲

۴۳- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۵

۴۴- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۶

۴۵- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۶ و ۲۹۷

۴۶- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۷

۴۷- تاریخ انقلاب روسیه، جلد اول، صفحه ۲۹۶ تأکید از من است

۴۸- نخستین سال انقلاب روسیه، نوشته ویکتور سرژ، صفحه ۲۵۵

۴۹- تاریخ انقلاب روسیه جلد اول، صفحه ۲۹۸

۵۰- تاریخ انقلاب روسیه جلد اول، صفحه ۲۹۸

۵۱- تاریخ انقلاب روسیه جلد اول، صفحه ۲۹۹

۵۲- پیامبر مسلح، جلد اول، ایزاک دویچر، صفحه ۲۰۲

۵۳- آیا این تصادفی بود که "قدرت" استالین، بر اندیشه ی بسیاری از هنرمندان، نویسندگان و اندیشه ورزانی که مخالف بلشویسم لنینی و دمکراسی شورایی در انقلاب اکتبر بودند، اما از "بلشویسم" استالینی و بورکراسی ضدانقلابی پشتیبانی می کردند، تاثیر ژرف گذاشته بود؟ جورج برنارد شاو، رومن رولان، اچ. جی. ولز، سیدنی و بتریس وب و...ده ها نویسنده و هنرمند سوسیالیست یا لیبرال "ضد انقلاب اکتبر"، اما، در هنگام حکومت تزار سرخ به شوروی رفتند و از ساختمان "سوسیالیسم در یک کشور" استالین و شرکا دیدن کردند. البته آن ها اردوگاه های کار اجباری، حبس، شکنجه و جمجمه ها و

دخالت برجسته‌ی انقلابی لهستانی - آلمانی، رزا لوکزامبورگ نقطه عزیمت خوبی است. او در سال ۱۹۰۶ جزوه‌ی چاپ کرد که تجربه‌ی تازه‌ی جنبش کارگری را پیش و در زمان انقلاب ۱۹۰۵ بررسی کرده بود. این جزوه کار بی نظیر ناب و ضروری بود که باب بحث‌های بی‌شماری را درباره‌ی موارد حیاتی برای انقلاب مارکسیستی گشود.

آن زمان که مارکس و انگلس می‌نوشتند، تجربه‌های به نسبت کم‌تری از مقاومت توده‌ی کارگران وجود داشت تا نظریه‌شان را بر آن بنا کنند. هرچاکه اعتصاب‌های توده‌ی رخ می‌داد محدود و کمابیش محلی بود (مانند اعتصاب‌های ۱۸۴۲ انگلستان در لانکشر و یورکشایر و محدوده‌هایشان). الگوی انقلاب مردمی هنوز بیش از آن که مبتنی بر نیروهای اجتماعی و شکل‌های سیاسی پرولتاریا باشد، "ساختگی" بود. پس از ۱۸۴۸ تنها کوشش عمده‌ی انقلاب کارگری، کمون ۱۸۷۱ پاریس، محدود به یک شهر بود که تولید در آن اساسا در کارگاه‌های کوچک در جریان بود. (میانگین کارگران این کارگاه‌ها ۸ تن بود، کم‌تر از تعداد دانش‌آموزان مدرسه‌ی ابتدایی شهری امروزی) از این رو بحث‌های مارکسیستی پیرامون ماهیت و مشکلات مبارزه‌ی عملی طبقه‌ی کارگر هنوز درمقایسه با منابعی که اکنون در دسترس ما است، کم‌وبیش رشدنیافته بود.

سرمایه‌داری اروپا برای مدتی طولانی پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸، راهی را رفت که در بازنگری، راه کمابیش مسالمت‌جویانه‌ی پیشرفت به نظر می‌رسد. در دنیای پیشرفته جدا از انفجار کوچک کمون پاریس هیچ پیشرفت کیفی مشخصی در مقاومت انقلابی مردم وجود نداشت و مشخصا این یک مورد برای انگیزش‌های خلاقه‌ی جدید عظیم در اندیشه‌ی مارکسیستی کافی به نظر نمی‌رسد. جنگ‌های انقلابی دهه‌ی ۱۸۶۰ که دولت‌های سرمایه‌داری را بازتاسیس کردند، عمدتا شکل "انقلاب از بالا" را داشتند که کنترل فرآیند تاریخی در دستان ژنرال‌ها و سیاست‌مداران آمریکایی، آلمانی، ایتالیایی و ساموایی‌های ژاپنی باقی ماند. برابری خواهان، سان کولوت ها sans-culottes، چارتیست‌ها و شورشیان روستایی نقش چشمگیری نداشتند.

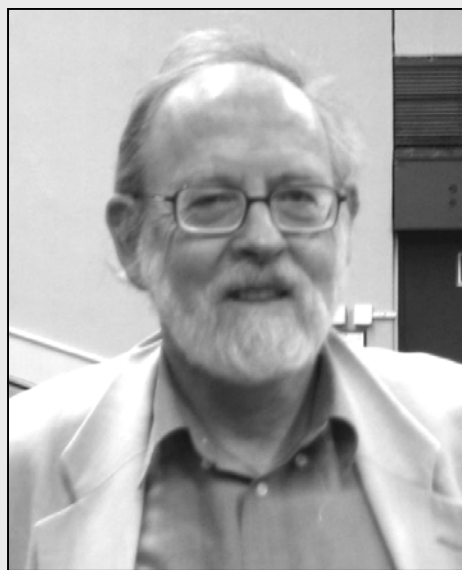
پایه‌هایی برای شکل‌های جدید ساختار حزب طبقه‌ی کارگر ایجاد شد و اتحادیه‌های کارگری به شرایط قانونی قاعده‌مندی دست یافتند. این احزاب و اتحادیه‌ها در حال رشد، به نظریه و عملی از "سوسیالیسم" دست یافتند، که بنا به آن، آشکارتر از همه جا در برنامه‌ی ارفورت حزب سوسیال دموکراسی آلمان، میان برنامه‌های "حداکثری" و "حداقلی" تفاوت قائل شدند. برنامه‌ی حداکثری بیان‌گر چشم‌انداز

نبرد طبقاتی، جنبش، حزب

مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن

قسمت سوم

این نوشتار را رفیق کالین بارکر ویژه "سامان نو" تهیه کرده است



نویسنده: کالین بارکر

برگردان: مهرداد روزبه

ویراستاران: منصور موسوی و وحید ولی زاده

طولانی مدت و تقریباً نامحدود نبرد برای از بین بردن سرمایه داری و ایجاد جامعه ی سوسیالیستی بود؛ برنامه ی حداقلی بیان گر اهداف اصلاح فوری جنبش بود. بین این دو پیوند عملی کوچکی برقرار بود. درواقع، همین منطق جدایی آنها به سرعت خود را در نظریه نشان داد. برنشتاین و دیگران در مناظره ی “رویزیونیستی” دهه ی ۱۸۹۰ پیشنهاد دادند که از آن جا که کار واقعی روزمره ی حزب و اتحادیه ها بر اصلاح روزاروز در چارچوب سرمایه داری متمرکز است و چون سرمایه داری عملاً به وعده هایی عمل می کند که جنبش در پی آنها بوده است، برنامه ی حداکثری، تزینی نامفید است. سوسیالیسم از طریق نمو تدریجی اصلاحات پارلمانی و دستاوردهای اتحادیه یی فراچنگ خواهد آمد. باید آرزوهای انقلابی را کنار گذاشت.

رزا لوکزامبورگ علیه این موضع رویزیونیستی از چپ وارد پیکار شد و در کتاب معروف خود اصلاح اجتماعی یا انقلاب (لوکزامبورگ ۱۸۹۹) (۱۸۸۹) اصرار ورزید که آنهایی که ادعا می کنند راه متفاوتی را در مقابل سوسیالیسم مطرح می سازند، درواقع هدفی یکسره متفاوت دارند. او تاکید داشت که نه تنها باید هدف نهایی حفظ شود بلکه باید بر نبرد روزانه ی جنبش کارگری تاثیر بگذارد و بر آن مسلط شود. اما آن گونه که نورمن جیراس اشاره کرده، در زمانی که رزا لوکزامبورگ این گونه استدلال می کرد (۱۸۹۹)، ضعف عمده یی در او بود. او شاید علیه رویزیونیست ها و نیاز به حفظ یک جهت گیری در مسئله ی نبرد برای قدرت گیری پرولتاریا بحث می کرد اما “هنوز در موضعی نبود که با طرح های خاص استراتژیک به آن پاسخ گوید.” جیراس (۱۹۷۶). او باید پلی واقعی میان برنامه های حداقلی و حداکثری می ساخت اما تا انقلاب ۱۹۰۵ مواد و مصالحی را که با آنها دست به این کار بزند در اختیار نداشت. اکنون در فرآیندهای نبرد عملی توده ی انقلابی، که طبقه ی کارگر نقش اصلی را در آن ایفا می کرد، می توانست به یک معنا “چیستانی” را حل کند که مارکس در ایدئولوژی آلمانی مطرح کرده بود، اینکه انقلاب نه فقط برای خلاص شدن از شر طبقه ی حاکم بلکه به مثابه ی تنها ابزار عملی برای به حاکمیت رسیدن طبقه ی کارگر ضروری است. ۲۰ لوکزامبورگ در اعتصاب ها و نبردهای توده یی کارگران روسیه، اهرم سرنوشتی و دوباره نو شدن دنیا را مشخص کرد. او در آن تجربه سازوکار اجتماعی یی را یافت که کارگران با آن به شکل قدرت مندی از مبارزه دست یافتند، با این توانمندی که هم خودکامگی تزاری و هم نظم رو به رشد سرمایه داری درون آن را به چالش طلبیدند و مهم تر از آن توانستند خود را به قدر کافی پیشرفته و قدرت یافته ببینند که توانا به ایجاد شکل نوین حکمرانی اجتماعی باشند. در جزوه ی لوکزامبورگ - هنوز در نطفه - طرح کلی مفهوم

نوینی از نبرد کمونیستی وجود دارد که کمابیش یک دهه بعد دنیا را شعله ور ساخت. او اکنون بر مبنای پراتیک عملی، دیدگاهی داشت که بر اساس آن کنش ها و ساختارهای موجود سوسیال دموکراسی آلمان را نقد می کرد.

“از یک سو در جریان طبیعی صلح جویانه ی جامعه ی بورژوا، مبارزه ی اقتصادی به مبارزات انفرادی متعدد در هر کسب و کار تقسیم و در هر شاخه ی تولیدی حل می شود و از سوی دیگر نبرد سیاسی نه از سوی خود توده ها در عمل مستقیم بلکه در هماهنگی با شکل دولت بورژوازی و در شکل نمایندگی با حضور نمایندگان قانونی هدایت می شود.” (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)

اعتصاب توده یی روسیه بدیلی علیه آن ارائه داد: نبردی اقتصادی و سیاسی، هم زمان، که توده ها خودشان را هدایت می کنند و در جریان کار، ظرفیت های فرهنگی، روشنفکری و سازمانی خود را رشد می دهند.

کتاب اعتصاب توده یی سند پایه یی “سوسیالیسم از پایین” انقلابی است که از پس یک دهه و نیم تلاطم که از نوشتن اش می گذشت، خود را از سوسیالیسم از بالا، از بین الملل دوم جدا کرد. این سند هم زمان گرمی داشت و تحقیق درباره ی شکل نوظهور نبرد مردمی است که نویدبخش وحدت میان پراتیک واقعی جنبش مدرن کارگری با اصل مارکسی “خودرهای کارگران” بود. تنها به همین دلیل، سند کلاسیکی در اندیشه ی مارکسیستی باقی خواهد ماند.

هم زمان این سند کلاسیکی است که به ارزیابی انتقادی نیاز دارد. از یک سو بسیاری از جنبه های شورش توده ای طبقه ی کارگر که این کتاب مشخص کرده است، بارها و بارها در قالب جنبش هایی با مقیاس های بزرگ تر از آن چه رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۶ ثبت کرده ظاهر شده اند. خوانشی سراسری مثلاً از تاریخ ظهور و بروز جنبش “همبستگی” لهستان در سال ۱۹۸۰ بسیاری از همان فرآیندهای جدایی ناپذیری را آشکار می کند که لوکزامبورگ شرح داده بود، گرچه رهبران اش از این اندیشه بیزار باشند. هنوز پس از یک سده از ۱۹۰۵، تاریخ اعتصاب های توده یی انقلابی و بالقوه انقلابی عمیقاً بر دانش ما می افزاید و از مشکلات درونی بیشتر - و نیز امکانات بیشتر - که در جزوه ی لوکزامبورگ به نحو کافی به آنها پرداخته نشده است - به ما آگاهی می دهد.

در آن چه می آید نخست تلاش دارم اثبات کنم که لوکزامبورگ در عمل چه استدلالی دارد و سپس برخی عناصر نقد ممکن را طرح خواهم کرد.



کلارا زتکین و رزا لوکزامبورگ

ورزیده، این ادغام قلمروهای عمل مشخصه‌ی جنبش کارگری در موقعیت انقلابی واقعی است و در دوره‌های رشد "طبیعی و مسالمت‌آمیز" دیده نشده است. الگوی اعتصاب‌های توده‌ای در روسیه از شرایط انقلابی که شکل‌شان داد جدا نیست و تعمیم‌های او فقط برای چنین شرایطی کاربرد دارد.

در این الگو چند فرآیند مشابه با اهمیت زیاد ظاهر می‌شود. نخست خود جنبش ابزاری به دست می‌دهد که با آن تعداد زیادی از لایه‌های از پیش سازمان یافته‌ی کارگری - و دیگران - به نبرد کشیده می‌شوند. اعتصاب از شهرهای بزرگ به کوچک، از هسته‌های صنعتی به مشاغل حاشیه‌یی مانند سرایداران، از کارگران یدی به کارگران یقه سفید کشیده می‌شود. تأثیرش حتا به پلیس و ارتش می‌رسد. دوم، این پیشرفت‌ها با سرعت و قدرت قابل ملاحظه‌یی اتفاق می‌افتد، سریع‌تر از

به نظر لوکزامبورگ اعتصاب‌های توده‌یی در روسیه عصر جدیدی در تاریخ جنبش کارگری گشود. بخش سوم کتاب طرحی از تاریخ اعتصاب توده‌یی آن‌گونه که در روسیه در دوره‌یی ده ساله بین ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۶ رشد یافت به دست می‌دهد. آن‌جا اشاره می‌کند که اعتصاب توده‌یی پدیده‌یی متلون است که شکل و پویایی‌اش را از یک موضع به دیگری تغییر می‌دهد. هر الگوی رشد شامل اعتصابی است که با خواست‌های اقتصادی آغاز می‌شود اما به سرعت به خواست‌های عمومی‌تر و سیاسی گسترش می‌یابد. این فرآیند فراتر از شکایت‌های محلی در کارگاهی خاص با پیشرفت همراه است و اعتصاب‌های "عمومی" عملاً دربردارنده‌ی کل کارگران شهر یا منطقه است. الگوی دومی با این الگوی اول درهم تنیده است که براساس آن اعتصاب در یک محل کار موجب اعتصاب در محل کارهای دیگر همان منطقه می‌شود که هریک شکایت‌های محلی و ویژه‌ی خودشان را دارند. با در نظر گرفتن جنبش روسی جریان سوم معکوسی دیده می‌شود: نبرد سیاسی درازمدت با تزاریسیم - که به کشتار ژانویه ی ۱۹۰۵ سن پترزبورگ انجامید - فرصت مغتنمی ابتدا برای تعمیم نبرد سیاسی به دیگر مراکز و سپس شورش محلی و اعتصاب اقتصادی بود. این‌ها به نوبه‌ی خود به نبردهای سیاسی بعدی سوخت رساندند.

آن‌چه آشکارا در اعتصاب‌های روسیه اتفاق افتاد، فروپاشی تفاوت طبیعی بین نبردهای سیاسی و اقتصادی بود. درواقع هر دو به یک نهر ریختند و یکدیگر را تقویت کردند، چنان‌که بین‌شان کنش متقابل کاملی وجود داشت. همین دوسویگی کنش، شکل‌های متنوع اعتصاب و دیگر تجلی‌های نبرد مانند راه‌پیمایی‌های خیابانی، میتینگ‌های عمومی و تلاش‌های عملی شورش‌ها را به هم پیوند داد:

اعتصاب‌های سیاسی و اقتصادی، اعتصاب‌های عمومی این یا آن شاخه‌ی صنعتی و اعتصاب‌های عمومی در این یا آن شهر، نبردهای مسالمت‌آمیز برای دستمزد و کشتارهای خیابانی، نبردهای خیابانی - همه دوشادوش هم پیش می‌رفتند و به یکدیگر توان می‌رساندند و در یکدیگر جریان پیدا می‌کردند - این حرکت بی‌وقفه‌ی دریای متغیر پدیده‌هاست. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶، ۱۹۰۶)

به این ترتیب تفاوت "قلمروهای عمل" که در آلمان در جدایی رو به رشد میان رهبری سوسیال دموکراسی از یک‌سو و اتحادیه‌های کارگری از سوی دیگر شکل نهاده‌ی یافت، در عمل متأثر از زندگی واقعی جنبش مبارز کارگری تضعیف شد. هم‌چنان‌که لوکزامبورگ تأکید

زمان بندی های مرسوم پارلمانی. سوم، با رشد بسیار سریع و شگرف سازمان های کارگری همراه است که هم در رشد اتحادیه های کارگری جدید و هم در شکل گیری باشگاه های سیاسی، هم در حضور فزاینده در میتینگ های سیاسی و ... نمود می یابد. چهارم، به همراه جریان عنان گسیخته ی شکل های سازمانی جدید، سطح روشنفکری و فرهنگی تعداد زیادی از کارگران از طریق مشارکت در نبردهای جمعی بالا می رود. سرانجام، رشد اعتماد و رزمندگی مردم، پدیده های انقلابی پدید می آورد که لنین در همان دوره آن را "جشنواره ی ستمدیدگان" نامید. لوکزامبورگ درباره ی "اعتصاب عمومی غول آسا" در جنوب روسیه در ۱۹۰۳ چنین نوشت:

این اعتصاب با کانال های کوچک متعدد نبردهای جزئی اقتصادی و حوادث کوچک اتفاقی به سرعت به دریای خروشان ریخت و کل جنوب امپراتوری تزاری را برای چند هفته به جمهوری کارگری انقلابی شگفتی تبدیل کرد. خبرنگار روزنامه ی لیبرالی آسواژدانیه ی پیترو استرو در آن زمان چنین نوشت: "آغوش های گرم برادرانه، فریادهای شوق و احساس، آوازهای آزادی، خنده ها و شادی ها در هزاران تنی که از صبح تا غروب در شهر موج می زدند دیده و شنیده می شد. شهر روحیه پیدا کرده بود: فقط می شد باور داشت که زندگی بهتر و نوینی روی زمین در حال شکل گیری است. جدی ترین و همزمان بی پیرایه ترین چشم انداز محرک ...". (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

کارگران خیلی سریع به دستاوردهایی در سپهرهای قانونی - سیاسی و در شرایط مادی زندگی روزمره شان دست یافتند. بسیاری از این دستاوردها کوتاه مدت بود و با سرکوب دولتی به حالت اول بازگشت. اما دستاوردهای دیگر پایدارتر بودند.

کل این تجربه نشان داد که اعتصاب گسترده نمی تواند به خواست سوسیال-دمکرات ها یا هرکس دیگر باشد. یقیناً آنها با کنش سازمان یافته ترین و روشنگرترین هسته ی جنبش کارگری رخ دادند، گرچه ظرفیت شان در پیشگامی طبیعتاً محدود به شهرها و صنایع خاصی بود. گاه گاهی سوسیال-دمکرات ها فراخوان به اعتصاب عمومی می دادند که اغلب شکست می خورد. از این رو

عنصر خودجوشی ... بدون استثناء نقش مهمی در کل اعتصاب توده ای روسیه بازی می کند: خواه به عنوان نیروی محرک، خواه به عنوان عاملی مهارکننده. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

اما آمادگی کارگران به فداکاری های عظیم برای هدف جنبش به رغم

محرومیت های شدید نیز همان تاثیر را داشت. "این حجم عظیم آرمانگرایی توده ها نشان می دهد که آنها به تلخ ترین رنج ها بی اعتنا هستند." (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)) کل جنبش در الگوهای سراسری اش به تغییرات در محیط سیاسی و اجتماعی بزرگ تر به شدت حساس است:

هر عدم تنظیم روابط نیروهای مخالف در رشد حزب و در تقسیم، در موقعیت ضد انقلاب، به سرعت با هزاران راه غیرقابل کنترل بر کنش اعتصاب تاثیر می گذارد. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

هر جنبش متمایز اما یکپارچه، متنوع و رشد یابنده یی از طریق فرآیند نبرد خود را آشکار می کند و بخش های مختلف اش با سرعت و روش های متفاوتی به سوی هدف مشترک انقلابی رشد می کنند. "... این تصویر غول آسای پررنگ و نگار توافق عام سرمایه و کار است." و "کل پیچیدگی سازمان اجتماعی و آگاهی سیاسی هر بخش و منطقه یی را بازتاب می دهد و دربردارنده ی نبرد منظم اتحادیه های کارگری از گروه برگزیده و آزمون پس داده ی پرولتاریای برآمده از صنعت سنگین و اعتراض بی شکل مشتی پرولتر روستایی، نخستین نشانه های پادگان نظامی مضطرب، شورش افراد تحصیل کرده و شیک و پیک و یقه سفیدها در حسابداری بانک، زمزمه های کمروانه و جسورانه در گردهمایی پلیس های دست و پاچلفتی در اتاق نگهبانی چرک و کثیف و دودآلود است." (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

ترکیبی از شرایط سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که جنبش درون آنها پدید می آید ماهیت جنبش را محدود می کند. استبداد روسی هنوز چشم انتظار انقلاب بورژوازی اش و آزادی های سیاسی بود که برای طبقه ی کارگر ضرورت مطلق اند. اما رشد صنعت سرمایه داری درون چارچوب استبدادی در مقیاسی بزرگ همان تناقضاتی را بازتولید کرد که مارکس در آلمان در آستانه ی انقلاب های ۱۸۴۸ به آنها اشاره کرده بود. ۲۱ بورژوازی روسیه که نمی تواند انقلاب را رهبری کند یا ضد انقلاب است یا در بهترین حالت لیبرالی ضعیف. تنها خرده بورژوازی می تواند در کنار طبقه ی کارگر مخالف واقعی باشد. اکنون رهبری انقلاب به دوش پرولتاریای رو به رشد است. اما پرولتاریا نه تنها مخالف استبداد که مخالف سرمایه داری هم هست. درواقع گرایش ضد سرمایه داری کارگران است که بورژوازی را به آغوش تزاریسم می اندازد.

لوکزامبورگ در جزوه ی اعتصاب توده‌ای به دستاورد نظری مهمی می‌رسد و نشان می‌دهد که رفرمیسم مشکلی در درون خود جنبش است، و نه برخی نیروهای بیرونی مانند "خرده بورژوازی". لوکزامبورگ نشان می‌دهد که رهبری حزب سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌ها، و دستگاه اداری رسمی شان، نتیجه ی مستقیم و برآمده از باورها و کنش های محافظه کارانه، و نفاق درونی در صفوف کارگری است.

و بوروکراتیسم اتحادیه‌های کارگری آلمان با نقدی همسان از کنش پارلمانی کنونی سوسیال دموکراسی همراه است. هردو تقسیماتی را درون جنبش و تسلط شکل‌های غیرمستقیم و نمایندگی کنش را که توده‌های کارگری در آنها مشارکت کامل ندارند بازتاب می‌دهند. گرایش به تقسیم و جدایی نهادینه در راس جنبش، گرایش رهبران اتحادیه‌ها به اصرار بر "استقلال" از حزب، بوروکراتیسم محسوسی که جنبش را با گرایش به بی‌اهمیت جلوه دادن ظرفیت‌های توده‌ها مسموم می‌کند، از این شرایط نشأت می‌گیرد. تضمین واقعی یکپارچگی جنبش کارگری در پایین بین توده‌های پرولتر سازماندهی شده وجود دارد.

بحث لوکزامبورگ

البته پس از یک سده برای خواننده‌ی امروزی مشکل نیست که نکات مسکوت مانده و ابهام‌های جزوه‌ی لوکزامبورگ را دریابد. من به اختصار تلاش می‌کنم تا برخی از این ابهام‌ها را نشان دهم. چشمگیرتر از همه چگونگی اصالت و انگیزه‌مندی او در مفاهیمی که طرح می‌کند و درستی قابل ملاحظه‌ی حرف او در پرتو تجارب بعدی پدیده‌های مشابه است. تا آن جا که می‌دانم هیچ کس پیش از او به درک

آیا این شکل نو اعتصاب توده‌یی پدیده‌ی خاص روسیه و نامربوط به جنبش کارگری آلمان است؟ چنین نتیجه‌گیری به نظر لوکزامبورگ کاملاً اشتباه است. عناصر استبداد از تجربه‌ی کارگران آلمان غایب‌اند؛ بسیاری از اهداف اقتصادی که کارگران روسی با نبرد به دست آوردند هنوز برای بخش بزرگی از پرولتریای آلمان رویاهایی دورند. ۲۲ اگر استدلال شود که اعتصاب‌های عمومی روسیه محصول عقب ماندگی کارگران روسیه بوده، لوکزامبورگ سنت‌های قدیم سازمان‌های اتحادیه‌یی، استانداردهای به‌نسب بالا‌ی زندگی که برخی از آنها از آن بهره‌مند بودند (حتا در مقایسه با کارگران آلمانی)، و بلوغ و هشیاری‌شان را مورد تأکید قرار می‌دهد. او یادآور می‌شود که بخش عظیمی از طبقه‌ی کارگر آلمان ظاهراً عقب مانده و سازمان نیافته‌اند. لوکزامبورگ تأکید می‌کند که ما با آموختن از اعتصاب‌های گسترده‌ی روسیه همه چیز به دست خواهیم آورد چرا که آنها راه چیره شدن بر مشکلات عملی جنبش کارگری آلمان را نشان‌مان می‌دهند.

هدف او در جزوه‌اش درک شکل‌های نو از کنش بروز یافته در اعتصاب‌های توده‌ای روسیه نیست، بلکه استفاده از این ماده و مصالح به عنوان بخشی از نبرد سیاسی درون سوسیالیسم آلمان است. او اشاره می‌کند که جنبش سازمان یافته‌ی کارگری اقلیتی است از کل طبقه‌ی کارگر آلمان اما در نظر گرفتن این لایه‌ی سازمان یافته به مثابه کل جنبش اشتباهی بزرگ است. لایه‌ی سازمان یافته به ویژه در جنبش‌های انقلابی را نباید دست کم گرفت. درواقع نباید در سطح کنونی آگاهی سیاسی این لایه نیز اغراق کرد. هرچند درست است که سوسیال دموکراسی آلمان آگاهی سیاسی را وارد کارگران آلمان کرده، این کار را فقط به شکل "نظری و نهفته" کرده است؛ برعکس، در روسیه آگاهی سوسیالیستی "عملی و فعال" است. در نبرد عملی انقلابی باید انتظار داشت که بسیاری از ابتکارهای قدرت‌مند از آن لایه‌هایی رخ دهد که در حال حاضر "عقب مانده" نامیده می‌شوند. نقش حزب در چنین شرایطی باید تغییر یابد. درواقع اگر چنین نشود خطر آن وجود دارد که کنار گذاشته شود: "...همین که توپ به حرکت دربیاید دیگر سوسیال دموکراسی خواهی نخواهی نمی‌تواند آن را دوباره بازایستاند." (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

نقش سوسیالیست‌ها باید آماده کردن کارگران برای ماهیت نوع جدید نبردی باشد که خواهد آمد و جنبش روسیه آشکارش کرد. در حال حاضر نمی‌توان گفت که جنبش آلمان خوب تدارک دیده شده است. بخش آخر کتاب او رابطه‌ی کنونی بین رهبران سوسیال دموکراسی و رهبران اتحادیه‌یی را مورد توجه قرار می‌دهد. این روابط را می‌باید "محصول ساختگی دوره‌ی پارلمانی" دانست. نقد لوکزامبورگ از ضعف

پویش‌های درونی جنبش انقلابی کارگری نرسیده بود: تنوع بخش‌های مختلف و اتحاد پدید آمده بین آنها از طریق برهم کنش دوسویه‌شان، فرآیند کنش لایه‌های ابتدا منفعل‌تر همراه با رشد و گسترش جنبش، تأثیرات دوسویه‌ی انرژی‌دهنده‌ی بسط جنبش به آغازگاه‌هایش، نوسان جنبش بین شکل‌های مختلف نبرد جمعی و روابط درونی عملی بین کنش جمعی برای خواست‌های محلی و تا حدی اقتصادی و کنشی که اساسا سمت و سوی سیاسی دارد، در روش برخورد با این مسایل هیچ چیز مکانیکی وجود ندارد چراکه کل مساله با این معنا مطرح شده است که عامل انسانی متحمل فرآیندهای وسیع و حیاتی خودتغییریابنده، فرآیندهای هویت‌های جدید، روابط و دریافت‌های نو، شکل‌های سازمانی نو و خلق شده و رو به رشد است. این مساله که چگونه کنش جمعی گسترده به مثابه "مسئول استخدام" برای جنبش کارگری کار می‌کند، پیشرفت دیالکتیکی بی‌نظیری است که در پیوند با مفهوم تغییر در "روان‌شناسی" کارگران است: حس "شادی" و "شادمانی" و "آرمانگرایی" کارگران در چنین نبردی. لوکزامبورگ آنها را که دیگران به عنوان "عقب‌مانده" و "منفعل" از فرآیند تاریخی کنار می‌گذارند، نه تنها توانمند به فعالیت و تغییر به نفع خود می‌داند بلکه عناصر توان‌مندی در فرآیند پیشرفته‌ی انقلابی می‌بیند. او تأکید می‌ورزد که:

انقلاب ... چیزی غیر از خون‌ریزی و فراتر از آن است ... برخلاف تفسیر پلیس که انقلاب را منحصر از منظر آشوب‌ها و شورش‌های خیابانی یعنی از منظر بی‌نظمی می‌بیند، تفسیر سوسیالیسم علمی بیش از هر چیز انقلاب را واژگونی اساسی درونی روابط طبقاتی اجتماع می‌داند. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶))

فرآیند عمیقاً خلاق اجتماعی درون اعتصاب‌های توده‌یی وجود دارد که خطوط برجسته‌ی شکل جدید جامعه را می‌توان درون آن و در فرآیند خلاق جمعی و برخورد از کنش متقابل "ساختن" مشاهده کرد. و این نه در انتزاع بلکه در مجموعه‌ی تاریخی مشخص و متغیری پدید می‌آید که در آن، پیشرفت جنبش هم‌زمان با کنش‌های متقابل در حال تکوین با متحدان و مخالفان عملی و بالقوه با ائتلاف‌ها و پراکندگی‌شان مشروط می‌شود. اگر هم‌چنان به تمام این پدیده‌ها در مجموعه‌ی کاملی از جنبش‌های انقلابی و بالقوه انقلابی در سراسر دنیا در سده‌ی گذشته توجه کنیم، درخواهیم یافت که رزا لوکزامبورگ بود که نخست ما را به اندیشیدن به این مسایل برانگیخت. در باید گفت که جزوه‌ی لوکزامبورگ در این زمینه کلام آخر نیست. در

برخی موارد اندیشه و عمل متاخر او شناختی از این مورد به دست می‌دهد. مثلاً این جزوه هیچ اشاره‌ای به رابطه‌ی میان شورش کارگری و شورش دهقانان در روسیه نمی‌کند. این موضوع عمدتاً نیاز به زمان داشت: لوکزامبورگ این جزوه را در سال ۱۹۰۶ نوشته بود، زمانی که جنبش دهقانان در آغاز راه بود. اما در ۱۹۰۸ در نامه‌یی به سوسیال دمکرات‌های لاتویایی این نکته کاملاً شناخته شده بود:

تنها فعالیت مستقل پرولتاریا به مثابه یک طبقه، با حمایت جنبش انقلابی دهقانان خواهد توانست استبداد را سرنگون و آزادی سیاسی را برای روسیه به ارمغان آورد. این انکارناپذیرترین و مهم‌ترین درس تاریخ تکامل انقلاب است. (نامه‌های رزا لوکزامبورگ به نقل از (برونر ۱۹۸۱))

لوکزامبورگ هم‌چنان به مساله‌ی سیاست به معنی پیروزشدن در جمهوری پارلمانی اصرار دارد. او به رغم تأکیدش بر خلاقیت سازمان‌های کارگری، از شوراهای soviet چیزی نمی‌نویسد - در انقلاب ۱۹۰۵ بود که این نوآوری سازمانی به صحنه آمد. اما لوکزامبورگ در این زمینه تنها نیست. نه لنین و نه تروتسکی (که رییس شوراهای سن پترزبورگ بود و از تجربه‌ی ۱۹۰۵ این نتیجه‌ی خیره‌کننده را گرفت که انقلاب پیش رو باید انقلاب سوسیالیستی باشد) در بررسی‌هایشان از دستاوردهای جنبش کارگری ۱۹۰۵ کار چندانی روی این شکل جدید سازمانی نکردند. فرارسیدن دوباره‌ی شوراهای ۱۹۱۷ لازم بود تا بررسی و تبلور اندیشه‌ی انقلابی مارکسیستی را در این مورد به ثمر بنشانند. (درواقع در مورد لوکزامبورگ به نظر می‌رسد که او تا طرح مساله‌ی تفاوت ذاتی بین شوراهای / شوراهای کارگری با دولت پارلمانی در سال ۱۹۱۸ در آلمان دید روشنی از این مساله نداشت).

در برخورد او با این مساله ابهام و عدم قطعیت وجود دارد؛ درهم‌پیچی موارد اقتصادی و سیاسی تا کجا محصول ویژه‌ی شرایط سیاسی استبداد (یا عام‌تر، اتوریتاریانیسم) است؟ آیا جنبه‌های گوناگون اعتصاب عمومی که او چنان درخشان ثبت‌شان کرد، می‌توانند در ابعاد کامل در رژیم‌های بورژوا - پارلمانی پیشرفته ظهور یابند؟ و اگر بله، آیا با عوامل دیگری که در روسیه‌ی تزاری غایب بوده‌اند و ممکن است نقشی حیاتی در جریان رشد و پیامدها داشته باشند ترکیب شده‌اند؟ به‌ویژه از آن‌جا که یک خصیصه‌ی مشترک رژیم‌های بورژوا - پارلمانی حضور دستگاه گسترده و قانونی اتحادیه‌ها و احزاب کارگری است، آن شرایط چگونه باید الگوی پیشرفت جنبش‌های انقلابی بالقوه باشد؟ لوکزامبورگ بر آن است که وقتی دوره‌ی انقلاب می‌گذرد و دولت با قانون اساسی بورژوا - پارلمانی تثبیت می‌شود، "احساس طبقه‌یی فعال

دارد؟ به‌ویژه که در فرآیندهای خوداصلاحی، ماهیت و فعالیت جمعی نقشی اساسی دارد؟ اگر دستگیری، آسیب یا مرگ به وجود بیاید، چه کسی به عنوان کار اصلی سازمانی به خانواده‌ی داغدار تسلی می‌دهد؟ در موارد کمبود غذا سازماندهی تامین مواد غذایی چگونه است؟ رابطه‌ی این‌ها با سازمان‌های اعتصاب چگونه است؟ مساله‌ی "اقدامات لازم" دربردارنده‌ی فعالیت شبکه‌هایی است که نباید دست‌کم‌شان گرفت. کارگرانی که در سال ۱۹۸۰ کارخانه‌های لهستان را اشغال کردند، از کشاورزان محلی غذا دریافت می‌کردند: یعنی فعالیت و ایجاد پیوند عملی و ایدئولوژیک بین گروه‌های مختلف. اعتصاب معادن ذغال انگلستان در سال ۱۹۸۴-۸۵ دارای فعالیت سازمانی عظیمی بود که کاملاً جدا از صف‌های اعتصاب شکل گرفت. آرمانگرایی با لایه‌های جدید مردم درون جنبش شکلی عملی پیدا کرده بود. "اقدامات لازم" تاثیر دگرگون‌کننده‌ی بر کارگران و روابط اجتماعی‌شان گذارده، تقویت‌شان می‌کند، موارد مهم را به نظارت‌شان آورده و راه متفاوتی برای سیاست‌گذاری پیش روی‌شان می‌نهد. این راه تضعیف آرمانگرایی نیست بلکه راه کشف محتوای عملی مشخص و به این ترتیب پتانسیل پیشرفت است.



و پویا به شدت سست و نهفته و پنهان می‌شود". [۶۸] آیا این فرآیند ذاتی چنین دولت‌هایی است؟ او موضوع را نمی‌شکافد.

برخی مسایل را باید در بازنگری بیش‌تر بررسی کرد چراکه دلالت‌های بالقوه‌یی برای تقویت مساله دارند. او به روش مناظره‌یی اشاره دارد که مسایل مربوط به "اقدامات لازم"، "بررسی هزینه"، "فداکاری" و چنین مسایلی از نظر عملی دست‌کم برای ارگان‌های مدیریتی آینده‌ی جنبش کارگری مناسب هرچه کم‌تری در طی اعتصاب‌های عمومی دارند چراکه شمار عظیمی از مردم محاسبه‌ی هزینه‌ها را با نومیدی انجام می‌دهند. او به "اقیانوس بی‌حد و مرز محرومیت‌ها و رنج‌های سهمناک" پدید آمده اشاره می‌کند و راه حل‌اش را در این واقعیت می‌بیند که "چنین حجم عظیم آرمانگرایی چنان آزاد شود که توده‌ها به تلخ‌ترین حرمان‌ها بی‌اعتنا بمانند" (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)). این موضوع به بررسی بیش‌تری نیاز دارد. تردید داریم که کارگران به تلخ‌ترین حرمان‌ها بی‌تفاوت باشند، اگر این حرمان‌ها کمبود غذا یا مرگ و میر و آسیب دیدن و دستگیری‌شان باشد؛ گرچه قطعاً این حرمان‌ها را به گونه‌یی دیگر ارزیابی می‌کنند. مساله‌ی مهم این است که چگونه در نبردهای توده‌یی از پس این مشکلات بر می‌آیند. این موضوع نیاز به بررسی بیش‌تر دارد. فعالیت شبکه‌های حمایتی مخفی که مردم بی‌خبر را به چنان فعالیت فراموش‌ناشدنی کشاند، چه نقشی

لوکزامبورگ تاکید دارد که شکل اعتصاب توده‌یی نمی‌تواند از بافت انقلابی که در آن روی می‌دهد جدا باشد. اعتصاب عمومی در شرایط دیگر، بخشی از این مشخصه‌ها را نشان می‌دهد. او برای مثال اعتصاب عمومی کارگران راه آهن هلند را ذکر می‌کند "که به رغم سمپاتی گرم، با انفعال کامل پرولتاریای آن کشور مُرد" (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)). این سده‌ی آخر نیز چنین مواردی را شاهد بوده است. مانند اعتصاب در بسیاری از صنایع که ویژگی و امکانات انقلابی اعتصاب‌های روسیه را نداشتند. ۲۳ از سوی دیگر جنبش‌های بارز توده‌یی انقلابی وجود داشته‌اند که دربردارنده‌ی تعداد زیادی از کارگران منفرد بوده‌اند که در فعالیت اعتصابی یا سازمانی مستقل طبقه‌ی کارگر نقشی نداشته‌اند. نگاهی به انقلاب‌های ۱۹۸۹ در اروپای شرقی و به‌ویژه آلمان شرقی و چکسلواکی نشان می‌دهد که ویژگی توده‌یی جنبش‌های انقلابی جای تردید ندارد. ۲۴ سوالی باقی می‌ماند: پدیده‌هایی که لوکزامبورگ تعریف می‌کند در چه شرایطی نقشی مهم در جنبش‌های اعتصابی و انقلابی بازی می‌کنند و نیز چه سازوکارهای اجتماعی باید برای تبدیل یک الگوی اعتصاب گسترده به دیگری یا برای تشویق یا سرکوب‌گرایش به فعالیت و سازماندهی مستقل طبقه‌ی کارگر درون جنبش‌های سیاسی شورشی عمل کنند؟ درواقع باید کشف کنیم که چه عواملی - حتا در دوره‌ی (بالقوه) انقلابی اعتصاب‌های گسترده - در کار تعیین‌چرایی این مساله‌اند که در یک

مورد یک اعتصاب "محلی، بخشی و اقتصادی" به جنبش اعتصابی گسترده‌تر و سیاسی منجر می‌شود درحالی‌که در موردی دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. محدوده‌ی تنوع‌ها نیاز به نظریه‌ی جامع و توانا به دربرداشتن دیدگاه‌های مهم لوکزامبورگ را پیش می‌کشد که بتواند آنها را در این بستر بگنجاند.

سرانجام، در بحث لوکزامبورگ از نقش "ابتکار عمل و جهت‌گیری" در اعتصاب‌های گسترده مشکل و ضعف بالقوه‌ی وجود دارد. من از داوری نادرست مهم و سرنوشت‌سازی شروع می‌کنم. لوکزامبورگ می‌پرسد چگونه سناریوی اعتصاب گسترده‌ی روسیه در آلمان کاربرد می‌یابد. او در جریان بحث کمابیش گذرا اشاره می‌کند:

همین که توپ به حرکت دربیاید دیگر سوسیال دموکراسی خواهی نخواهی نمی‌تواند آن را دوباره بازایستاند. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶: ۱۹۰۶)

همان‌گونه که خود لوکزامبورگ به‌ویژه در آخرین هفته‌های پراشوب زندگی‌اش در شورش انقلابی پایان جنگ یکم جهانی کشف کرد، سوسیال-دموکراسی به همراه رهبران اتحادیه‌های کارگری می‌توانستند فعالیتی را شکل بدهند که نه تنها مانع فعالیت انقلابی توده‌ی شوند بلکه با آن مخالف باشند و در ائتلاف با بدترین نیروهای واپس‌گرا چنین نیز کردند. افزون بر آن ظرفیت رهبری سوسیال دموکراسی برای ایفای نقش ضدانقلابی تا حدی وابسته به تاثیر مستمرش در میان لایه‌های گسترده‌ی کارگران و در نتیجه وابسته به ظرفیت‌اش برای مداخله‌ی مستقیم در سیاست‌های داخلی جنبش کارگری بود - حتی وقتی آن جنبش به مثابه کل به چپ می‌لغزید و نیروهای سازمان‌یافته‌اش را به سرعت رشد می‌داد. ۲۵ در شرایطی نه نامشابه بدنه‌هایی چون حزب آلمانی و رهبری اتحادیه‌ها اثبات کردند که می‌توانند نقش‌های مشابهی را در دیگر کشورها بارها و بارها در دهه‌های بعدی اجرا کنند.

آیا ما می‌توانیم دقیقاً بگوییم که خطای لوکزامبورگ در کجاست؟ او در جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای به دستاورد نظری مهمی می‌رسد و نشان می‌دهد که رفرمیسم مشکلی در درون خود جنبش است، و نه برخی نیروهای بیرونی مانند "خرده بورژوازی". لوکزامبورگ نشان می‌دهد که رهبری حزب سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌ها، و دستگاه اداری رسمی‌شان، نتیجه‌ی مستقیم و برآمده از باورها و کنش‌های محافظه کارانه، و نفاق درونی در صفوف کارگری است. به هر حال، تحلیل لوکزامبورگ در همان جا باقی می‌ماند. در نتیجه، مفاهیم عملی برای سوسیالیست‌ها هنوز تا اندازه‌ای بیان انتزاعی می‌یابند. لوکزامبورگ هم‌چنین فرض می‌کند که صفوف جنبش کارگری آلمان

یکپارچه و دارای آگاهی سوسیالیستی ایجاد شده توسط حزب است - حتی اگر این آگاهی "نظری و نهفته" باشد. او تنها دو تمایز به نسیب آسان را در طبقه‌ی کارگر می‌شناسد. یکم، درون صفوف جنبش کارگری کسانی هستند که به حزب سوسیال دموکراسی تعلق دارند و کسانی که به اتحادیه‌های کارگری وابسته به سوسیال دموکراسی. این تمایزها با معیارهای "فراست و آرمانگرایی" و تا حدی با سکونت در مراکز بزرگ شهری مشخص شده‌اند. آنهایی که فقط به اتحادیه‌ها می‌پیوندند، به خاطر پیوندهای تاریخی بین این دو بدنه از طریق عضویت در اتحادیه‌شان به طرز موثری به حزب می‌پیوندند. تمایز دوم او بین این دو جفت کمابیش نامتناقض و بین لایه‌های کارگرانی است که نه به اتحادیه‌ها و نه به سوسیال-دموکراسی تعلق ندارند و یا در اتحادیه‌های غیرسوسیالیستی سازمان یافته‌اند و یا اصلاً به جایی تعلق ندارند. لوکزامبورگ نمی‌فهمد که حمایت از سوسیال دموکراسی یا اتحادیه‌ها و عضویت در آنها خود پدیده‌ی متناقض است. او این امکان را در نظر نمی‌گیرد که خود باورهای رفرمیستی درون روابط عملی و اجتماعی هرروزه‌ی "پایه‌ی" جنبش آلمان و صفوف آن وجود دارند. و در نتیجه به طرز نامطلوبی در مساله‌ی تمایز سیاسی درون جنبش کارگری متوقف می‌شود.

نتایج عملی که لوکزامبورگ از بررسی‌اش از اعتصاب گسترده می‌گیرد به سمت پروپاگاندا و اخلاق متمایل است. تضمین واقعی یکپارچگی جنبش کارگری به گمان او در پایین، میان توده‌های سازمان یافته‌ی کارگری وجود دارد. در آگاهی این کارگران حزب و اتحادیه یکی هستند و به شکل‌های مختلف، نبرد سوسیال دموکراتیکی برای رهایی پرولتاریا را بیان می‌کنند. اتحادیه‌ها و احزاب باید دوباره متحد شوند و این با مقاومت بخشی از رهبران اتحادیه‌ها همراه است.

اما درست وقت‌اش است که توده‌های کارگری سوسیال دموکراسی بیاموزند چگونه ظرفیت‌شان برای تصمیم‌گیری و کنش و به این ترتیب پختگی‌شان را برای زمان بزرگ نبرد و وظایف عظیمی که در آنها هماهنگی واقعی خواهند داشت، بیان کنند. در این حالت بدنه‌های مستقیم صرفاً به عنوان بخش‌های سخنگو عمل خواهند کرد یعنی تنها مفسر خواست توده‌ها خواهند بود. (لوکزامبورگ ۱۹۸۶: ۹۲:۱۹۰۶)

اما اگر این توده‌های کارگری آگاهی مشترک نداشته باشند چه؟ اگر تنها بخشی از آنها دنیا را به روش لوکزامبورگ ببینند؟ این اقلیت چگونه سازماندهی و عمل خواهد کرد؟ آنها چگونه باید به جلب اکثریت و همسو کردن آن با نظرات‌شان فکر کنند؟

جزوه دوباره مارکسیسم را با اصول راهنمای پایه‌گذاران‌اش مرتبط می‌کند. "رهایی طبقه‌ی کارگر کنش خود طبقه‌ی کارگر است."

اما این قاعده‌ی لوکزامبورگ به اندازه‌ی کافی دیالکتیکی نیست. نباید مانند برخی از داستان‌ها درباره‌ی لوکزامبورگ گمان کرد که او شیفته‌ی خودانگیختگی و مخالف سازماندهی بود. برعکس، جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای او به ویژه روش عضویت کارگران روسی در سازمان‌هایی چون اتحادیه‌ها و باشگاه‌های سیاسی را می‌ستاید و دور از ضدیت با حزب، مدام بر نیاز به حزب سوسیال دموکراسی و نقش مثبتی که باید بازی کند تاکید دارد. (نک. هرمان ۱۹۶۸) درواقع مفسری با نقل‌نامه‌ی لوکزامبورگ به هنریته رولاند هولست که در آن اصرار کرده تا حزب سوسیالیست بوروکراتیک هلند را ترک نکند، بر آن است که او از اصل سازمان یکپارچه یک بت می‌سازد: "بدون سازمان نمی‌توان بود، بدون تماس با توده‌ها، بدترین حزب طبقه‌ی کارگر از هیچ بهتر است." و وقتی لینن گسست کامل از بین‌الملل دوم و ایجاد بین‌الملل نوینی را اعلام کرد، او درخواست "بازسازی" همان را داشت. (دونایفسکیا ۱۹۹۱: ۶۰-۶۲)

مشکل این جاست که دیدگاه او درباره‌ی "خودانگیختگی" در جریان تکامل جنبش کارگری فاقد برداشت کافی از تناقض‌های آن است. باید اشاره شود که او در هیچ کجای جزوه‌اش توضیح نمی‌دهد که چرا جنبش کارگری ۱۹۰۵ شکست خورد: به طرز شگفت‌آوری یک طرف جنبش را می‌گیرد، به شکوفه نشستن و رنگ‌آمیزی آن را می‌بیند اما چیز دیگری را که برای پیروزی لازم است در نظر نمی‌گیرد. فقط کارگران نیستند که می‌توانند جهش‌های ژرفی در آگاهی و سازمان و حرکت به سوی باورهای سوسیالیستی مستقل از احزاب داشته باشند. تمام این‌ها درست اما این فقط بخشی از داستان است. اما این هم درست است که یک سوم طبقه‌ی کارگر انگلستان خودانگیخته و منظم به حزب محافظه‌کار توری Tory Party رأی می‌دهد. همین کارگران اعتصاب‌شکن، نژادپرست، زن‌آزار، و انسان‌ستیز می‌شوند. در تعبیر هوشمندانه‌ی لینن "خودانگیختگی و خودانگیختگی" آمده است: "طبقه‌ی کارگر خودانگیخته به سوسیالیسم می‌گروید اما ایدئولوژی بورژوازی که گسترده‌ترین (و همواره و به روش‌های گوناگون در حال نوشدن) است با همه‌ی این احوال به طور خودانگیخته تا حد زیادی خود را بر کارگران تحمیل می‌کند." (لنین ۱۹۰۲: ۳۸۶: n)

راه دیگر پرداختن به این مساله توجه به دیدگاه گرامشی از آگاهی "فرد انسان در جمع" است با اصرار بر ماهیت متناقض ذاتی‌اش. از یک سو، اندیشه‌ورزی، فلسفه، حوزه‌ی ویژه‌ی گروه خاصی از مردم به نام

آن چه لوکزامبورگ نمی‌بیند این است که آنهایی که تاکنون با این چشم‌انداز موافقت کرده‌اند، راه‌های سازماندهی خود را برای متاثر کردن باورهای انقلابی از خود پیدا کرده‌اند. در واقع تا پس از خیانت‌های سهمگین سوسیال دموکراسی و رهبران اتحادیه‌ها در جنگ یکم جهانی بود که لوکزامبورگ و دیگران آغاز به حرکت به سوی شناخت عملی نیاز به سازماندهی سیاسی مستقل مخالف با سازمان‌های رفرمیستی کردند. سازمان‌هایی که بنیاد نهادند در فقدان انسجام نظری به سرعت رشد کردند اما ناتوانی خود را در چیرگی بر مشکلات جدی عملی که انفجار اعتصاب‌های گسترده از ۱۹۱۸ به بعد، درمقیاسی بسیار فراتر از آن چه سیزده سال پیش در روسیه رخ داده بود، نشان دادند. این تاخیر برای آنها و طبقه‌ی کارگر آلمان به مثابه کل خیلی گران تمام شد. نیروهای دست راستی نظامی، در اتحاد با سوسیال دموکراسی، لوکزامبورگ را کشتند. رهبران سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌ها نه تنها از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ امکانات انقلابی جنبش طبقه‌ی کارگر را به تاخیر انداختند بلکه حتا از آنها در برابر فاجعه‌ی نازیسم سال ۱۹۳۳ هم حمایت نکردند.

لوکزامبورگ با توصیف غنی‌اش از تمایزات جنبش در شکل‌های کنش، که بخش‌های مختلف‌اش با یکدیگر کنش متقابل دارند تا کلی پیچیده و متحرک را شکل دهند و بتوانند پیشرفت‌هایی مستقل از رهبران رسمی‌شان را به نمایش بگذارند، غنای بسیاری به مارکسیسم بخشید. اما این معنای تمایز ناکامل ماند. دست کم دو گام مرتبط به هم نیاز بود. یکی مربوط به مساله‌ی آگاهی جمعی و دیگری مربوط به مساله‌ی حزب.

“آگاهی متناقض”

یک رویکرد به موضوع آگاهی، مفهوم خودانگیختگی است. در جزوه‌ی لوکزامبورگ خودانگیختگی با معنای گسترده‌ی رشد فعالیت و آگاهی توسط استقلال رهبری کارگران از اتحادیه‌ها و احزاب و خودبستگی آنها به عنوان کیفیتی کمابیش ساده دارای مفهومی یکسره مثبت است. او در برابر بوروکراتیسم و محافظه‌کاری رهبران حزب و اتحادیه، منبع انگیزش انقلابی را در کنش خودانگیخته و خودتنظیم‌کننده‌ی توده‌ها و باورهای‌شان می‌داند. او در این انگیزش خودانگیخته کلید توانایی و قدرت مورد نیاز برای به حرکت واداشتن جنبش را می‌بیند. او علیه هر مفهومی از تکامل سوسیالیستی که تصور می‌کند تمام انگیزه‌ها، تصورها و ظرفیت‌های رهبری در جنبش فقط در مغز و اداره‌ی حزب و اتحادیه وجود دارد، تصحیح‌گری قدرتمند است. این

روشنفکران (با درواقع حزب) نیست، چراکه "هرکس یک روشنفکر است" و به مفهومی از جهان قایل است که آن را از گروهی که به آن تعلق دارد می‌گیرد.

فرد در به دست آوردن مفهومی از جهان اغلب به گروه خاصی تعلق دارد که این گروه از آن عناصر اجتماعی‌یی است که در یک روش اندیشه و کنش مشترک اند. همه‌ی ما دنباله‌رو این یا آن جماعت‌ایم، انسان مستحیل شده در توده‌ی انسان جمعی. ... وقتی دریافت فرد از جهان انتقادی و روشن نباشد، بلکه پریشان و پراکنده باشد هم‌زمان به چندین گروه انسان جمعی تعلق خواهد داشت. شخصیت معجون غریبی است: شامل عناصری از عصر حجر و اصولی از علم پیشرفته‌تر و متأثر از تمام مراحل گذشته‌ی تاریخی در سطح محلی و شهود از فلسفه‌ی آینده که نژاد بشری را در سراسر جهان یکپارچه خواهد کرد." (گرامشی ۱۹۷۱:۳۲۴)

وقتی دو دریافت رقیب در یک گروه مثلاً کارگران با هم همزیستی دارند،

دلالت بر آن دارد که گروه اجتماعی مورد بحث واقعاً دریافت خود را از جهان دارد، گرچه در نطفه است؛ دریافتی که خود را در کنش، هرچند گهگاه و به صورت جرقه‌ای نشان می‌دهد، یعنی وقتی که گروه به مثابه کلیتی ارگانیک عمل می‌کند. اما همین گروه به دلیل فرمانبرداری و سرسپردگی روشنفکرانه برداشتی را اتخاذ می‌کند که از آن خودش نیست و آن را از گروه دیگری وام گرفته است؛ و این برداشت را شفاهاً تایید و خود را متقاعد به پیروی از آن می‌کند، چراکه برداشتی است که از آن در زمان‌های عادی، یعنی زمان‌هایی که هدایت‌اش مستقل و خودبسنده نیست بلکه فرمانبردارانه و سرسپرده است، پیروی می‌کند. (گرامشی ۱۹۷۱:۳۲۷)

گرامشی درباره‌ی فرد فعال در جمع می‌نویسد:

آگاهی نظری او می‌تواند از لحاظ تاریخی در مخالفت با کنش‌اش باشد. کمابیش می‌توان گفت که او دو آگاهی نظری دارد (با یک آگاهی متناقض): یکی که در فعالیت‌اش نهفته است و در واقعیت او را با تمام کارگران پشت سرش در گذار عملی جهان واقعی متحد می‌کند، و دیگری را که ظاهراً آشکار یا شفاهی است، از گذشته به ارث برده و بی‌چون و چرا جذب‌اش کرده است. اما این دریافت شفاهی بی‌پیامد نیست. با کارآیی متنوع اما اغلب به قدر کافی قدرتمند برای ایجاد شرایطی که در آن، موقعیت متناقض آگاهی اجازه‌ی هیچ کنش، تصمیم‌گیری یا انتخابی را نمی‌دهد و انفعال اخلاقی و سیاسی پدید می‌آورد، گروه خاص اجتماعی را گرد هم می‌آورد و بر اخلاق و سمت

از نظر کائوتسکی، حزب بیانگر کل طبقه‌ی کارگر است و از نظر لنین چنین نیست. برای او همواره تفاوت حیاتی بین حزب و سازمان‌های توده‌یی و جنبش‌های کارگری روسیه و در واقع دیگر مبارزان با امپراتوری تزاری وجود دارد.

و سوی خواسته اثر می‌گذارد. (گرامشی ۱۹۷۱:۳۳۳)

همه‌ی اینها چگونه خود را در عمل بروز می‌دهند؟ کارگران می‌توانند فوق‌العاده‌ترین جهش‌ها را در کنش و سازماندهی پدید آورند و لوکزامبورگ چه درخشان این را نشان می‌دهد! اما حتا مکان‌های این جهش‌ها آنها را محدود می‌کند. برای پیش رفتن و تکمیل کاری که آغازش کرده‌اند نیاز به خودانگیختگی بیش‌تری دارند. نادرست نیست اگر بگوییم در فوریه‌ی ۱۹۱۷ کارگران، سربازان و ملوانان پتروگراد خودانگیخته دولت تزاری را برانداختند و شورایی را که نخست در سال ۱۹۰۵ ابداع کرده بودند باز بنیاد نهادند. منظور ما از خودجوشی این است که هیچ حزبی نمی‌تواند ادعا کند که انقلاب را آغاز کرده است. چنین چیزی در نوامبر ۱۹۱۸ در آلمان روی داد - و مقیاسی بزرگ‌تر از سال پیش از آن در روسیه. اما چه کسی به رهبری دولت‌های جدید پسانقلابی رسید؟ نه انقلابی‌ها که "میان‌روها" و بدتر از آنان. این شورش انقلابی خودانگیخته مشخص ممکن در میان توده‌ی کارگران چگونه بود؟

باید جنبه‌های متعدد یک پاسخ را ذکر کرد. نخست این‌که گام اولیه‌ی هر جنبش مهمی اغلب با حس یکپارچگی جدیدی میان همه‌ی بخش‌های جنبش مشخص می‌شود. این لحظه‌یی است که در آغاز انقلاب‌های مردمی ثبت شده است؛ لحظه‌ی "بهار مردم"، لحظه‌ی "شادی در طلوع زندگی"، لحظه‌ی جشن خالصی که از قرار، به وسیله‌ی پراکندگی باریک برای لحظه‌ی "انقلاب زیبا" دست نخورده نگه داشته شده است. واقعیت جنبش‌ها، این‌که تغییر و تحول‌ها همواره باعث جابه‌جایی اکثریت با اقلیت می‌شوند، در چنین لحظاتی کم‌تر آشکار است. اما چنین لحظاتی تنها آغاز فرآیندی متحول را نشان می‌دهند. اکنون می‌توان درباره‌ی شمار زیادی از مشکلات ساختاری

سالیان در درون جامعه که پیش تر حتا نمی شد اسم شان را برد چه برسد به این که امید به بهبودشان داشت، طرح مساله کرد. یک وزنه ی سرکوب برداشته می شود اما پرسش “بعد چه” همه چیز را تحت تاثیر قرار می دهد. اگر در آغاز همسانی به نظر می رسید، نبرد طبقاتی به شکل های جدید رخ نشان می دهد. مردم دلاور برای به دست آوردن آینده دوباره در بخش های مخالف مستحیل می شوند. بحث های درباره ی استراتژی به صحنه می آیند.

دوم آن که تروتسکی در تاریخ انقلاب روسیه اش پاسخ احتمالی برای سازوکارهای ممکن طرح می کند. او پیشنهاد می کند که در شورش عملی “کارگر - بلشویک” رهبری را به دست گیرد.

اما در لحظه ی پیروزی شرایط تغییر می کند و تجهیز سیاسی آغاز می شود. انتخابات نهادها و موسسه های انقلاب پیروزمند، توده های هرچه گسترده تری را جذب و به چالش می کشد، گسترده تر از آنهایی که با سلاح رزمیده اند. این نه تنها برای نهادهای دموکراتیک همگانی مانند دوماهای شهری یا بعدا مجلس قانون گذاری درست است بلکه برای نهادهای طبقاتی مثل شورای نمایندگی کارگران نیز درست است. اکثریت قاطع کارگران، منشویک ها، سوسیال رولوسیونرها، و غیر حزبی ها در لحظه ی درگیری مستقیم با تزاریسم از بلشویک ها حمایت کردند. اما تنها اقلیت کوچکی از کارگران دریافتند که بلشویک ها از تمام دیگر احزاب سوسیالیستی متفاوت اند. ... کارگران سوسیالیسم را برگزیدند یعنی تنها مخالف سلطنت نبودند بلکه مخالف سرمایه داری نیز بودند. آنها در این راه کمابیش هیچ تفاوتی بین سه حزب سوسیالیست قایل نبودند. و از آن جا که منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها رده های بیش تری از روشنفکران - که از همه سو به سوی آنان می آمدند - و در نتیجه آژیتاتور با خود داشتند، انتخابات حتا در کارگاه ها و کارخانه ها به آنها اکثریت قاطع می بخشید. (در ارتش نیز) نمایندگی پادگان ... خیلی میانه روتر و بورژوا تر از توده ی سربازان از آب درآمد. (تروتسکی ۱۸۵:۱۹۶۵)

در آلمان ۱۹۱۸ فرآیند مشابهی رخ داد. توازن نیروهای سیاسی در جنبشی ناهمگون نه تنها انگیزه دهنده گان به جنبش و بیش تر نیروهای اصلی و سازمان ها را متاثر کرد، بلکه تمام سمپات ها و چشم انتظاران پیروزی شورشیان را نیز تحت تاثیر قرار داد. کسانی با پیوندهای سازمانی تثبیت شده و مهارت سخنگویی و دیگر مهارت های سازمانی در دولت جدید به صحنه آمدند. به این ترتیب در آلمان، رهبران سوسیال دموکراسی که به شدت مخالف ناآرامی های ضد قیصر و ضد جنگ بودند، می توانستند در رأس دولت جدید حضور یافته و به

سرعت از قدرت جدید به دست آمده شان برای محدود کردن انقلاب و تسلط بر آن استفاده کنند. چیزی بیش از خودانگیختگی لازم بود تا بر موارد کلیدی که بعد پدید آمدند مسلط شود - بعد کجا؟ در هر دو مورد نبردی از پی دوره های بعد آمد که تروتسکی مشخصه ی عام اش را این گونه خلاصه کرده است:

فرآیند سیاسی بنیادین انقلاب ... در درک تدریجی مشکلات برآمده از بحران اجتماعی قرار دارد - سمت و سوی فعال توده ها با روش تخمین پیاپی. مراحل مختلف هر فرآیند انقلابی که با تغییر حزب هایی تایید می شود که در آنها افراطی ترین ها جایگزین کم تر افراطی ها می شوند، بیانگر فشار فزاینده به چپ توده هاست - مادام که حرکت نوسانی جنبش به موانع عینی برخورد. چنین که بشود واکنشی رخ می دهد: بی توافقی لایه های مختلف طبقه ی انقلابی، رشد بی اعتنایی، و در نتیجه تقویت نیروهای ضد انقلاب. (تروتسکی ۱۸:۱۹۶۵)

در روسیه حرکت چپ بر موانع عینی چیره شد تا در انقلاب دوم شورایی به بار نشیند. مزیتی که جنبش مردمی روسیه داشت عبارت بود از این که نیروهای سازماندهی شده ی رفرمیسم - به شکرانه ی تاریخ پیشین استبدادی - خیلی ضعیف تر از اروپای غربی بودند. در مورد آلمان همان نیروها درون جنبش مردمی موانع عینی ژرفی پدید آوردند و در نبردی پنج ساله از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳ انقلاب را به راست کشاندند که سرانجام “نیروهای ضد انقلاب را تقویت کرد.”

جنبش ها - به ویژه چون ناهمگون و “شبکه یی” هستند و از نیروها، گروه ها و شبکه های متعددی تشکیل می شوند، با بحث هایی باز و نیز موجودیت هایی که به دنبال عناصری از دیدگاه های مشترک هستند - دارای پتانسیل های خودانگیختگی متضادی اند که ماهیت و رشد دقیق شان معین و مشخص نیست بلکه بیش تر بستگی به موارد انتزاعی خاصی دارد که جنبش ها با آنها رویاروی اند و بحث هایی که در مواجهه با آنها پیش می آیند. آگاهی افراد به همان سادگی تناقضی که گرامشی تعریف کرده یعنی این که آگاهی مشترک گروه ها و جنبش ها باشد، نیست. فعالیت ها و انرژی ها آنها را به جهت های متفاوت خواهد کشاند، بسته به آن که چه کسی چه چیزی را در چه بزنگاهی به بحث بگذارد و با چه نیروی مجاب کننده و شوری آن را طرح کند. این کیفیت درونی “گفت و گوی” جنبش هاست که لوکزامبورگ با تمام توجه درخشان اش به پیچیدگی درونی جنبشی واقعی، آن را ناچیز می شمرد.

سرانجام مساله‌ی حزب چه می‌شود؟ برای این که مارکسیسم آغازی با رویکرد مناسب در این مورد داشته باشد نخست می‌بایست از دریافت رفرمیستی مطرح شده در بین‌الملل دوم قاطعانه می‌گسست. این کار آسان نبود چرا که دریافت رفرمیستی نه فقط در تصورات نظری جناح راست بین‌الملل بلکه در جناح چپ هم تسلط داشت. در نتیجه یک دهه و نیم پیش از ۱۹۱۴ مناظره‌ی داغ آشفته و سرگردان‌کننده‌ی درباره‌ی مساله‌ی سازماندهی وجود داشت.

بیان کلاسیک این مفهوم رفرمیستی در کتاب بسیار تاثیرگذار کارل کائوتسکی، "پاپ مارکسیسم"، به نام راه قدرت بیان شد. این کتاب فراتر از مرزهای آلمان که برای سوسیال دموکراسی آن‌جا نوشته شده بود، تاثیر گذاشت. راه قدرت به ظاهر پیش‌بینی رادیکالی را ارائه می‌دهد: اینکه بشریت بین امپریالیسم و سوسیالیسم انتخاب خواهد کرد. با این حال کائوتسکی در بحران‌های پیش‌رو برای طبقه‌ی کارگر نقشی به‌نسبه منفعل قایل می‌شود. عنصر پویا طبقه‌ی حاکم است: تناقض‌های ضروری‌اش، فساد و فقدان اعتماد به نفس‌اش، سیستم را به خودویرانگری خواهد کشاند. پرولتاریا پس از خودقربانی کردن گریزناپذیر بورژوازی که نتیجه‌ی حتمی گرایش ذاتی سرمایه‌داری به پیشرفت است به طور انفعالی قدرت را به ارث خواهد برد. سوسیال-دموکراسی که متکی است بر "بررسی مستقل علمی توسط اندیشمندان بورژوا"، وظیفه‌ی بالا بردن آگاهی کارگران را تا حدی دارد که دیدی روشن از قوانین اجتماعی پیدا کنند. پیروزی چنین جنبشی قطعی و یک "ضرورت گریزناپذیر" است. همه‌ی آن‌چه احزاب سوسیالیستی نیاز دارند حفظ یکپارچگی خود امتناع از همکاری در موضع انفعالی اپوزیسیون است. ۲۶ کانون چنین کنشی چنان که مشاهده شده، حزب سوسیالیست در مجلس است و نه کارگران. همانطور که هارمان اشاره می‌کند، در این مفهوم سوسیال دموکراتیک، "شکل‌های دیگری از سازماندهی و کنش طبقه‌ی کارگر می‌توانند یاری‌رسان باشند، اما باید تابع حامل آگاهی سیاسی باشند." (هارمان ۱۹۶۸: ۲۵) "به تعبیر کائوتسکی این کنش مستقیم اتحادیه‌یی به صورت موثر تنها می‌تواند به عنوان نیروی کمکی و تقویتی و نه جایگزین کنش پارلمانی عمل کند" (کائوتسکی، راه قدرت، به نقل از هارمان ۱۹۶۸: ۲۵) کائوتسکی هیچ کجا مفهوم مارکسی یا لوکزامبورگی از طبقه‌ی کارگر، به مثابه نیروی فعال و شکل‌دهنده به جهان، به دست نمی‌دهد.

این مثالی است از آن‌چه که بعدها هال درپر آن را "سوسیالیسم از بالا" نامید با قوانین گریزناپذیر تاریخی و از نظر نظری مناسب و حزب

علمی‌یی برای تضمین ورود از پیش مقدرش. به اشاره‌ی هارمان (۱۹۶۸) در این دریافت، "حزب بیان‌کننده‌ی طبقه است. کارگر بیرون از حزب هیچ آگاهی ندارد. درواقع به نظر می‌رسد خود کائوتسکی هراس آسیب‌شناسانه‌یی از عمل کارگران بدون حزب داشت ... پس حزب است که باید قدرت را به دست گیرد".

بایست آب‌های خروشان بسیاری بر زیر پل‌های متعددی گذر می‌کرد تا آن‌که چپ، این دریافت از نقش حزب را به چالش گیرد. همانطور که لارس لیه (لیه ۲۰۰۵) به تازگی نشان داده است لنین در ۱۹۰۲ در کتاب چه باید کرد؟ خود در اساس در پی ایجاد حزبی در راستای خطوط الگوی مسلط بر سوسیال دموکراسی در روسیه بود. هیچ‌کس آن هدف کلی اصلی را به چالش نگرفت. لوکزامبورگ که برای به چالش کشیدن الگوی سوسیال-دموکراسی از منظر خودکنشی طبقه‌ی کارگر مستقل دیدی کافی داشت، الگوی بدیلی برای حزب پیش‌نکشید و درواقع به تاکید بر نقش محوری سوسیال دموکراسی و ضرورت بخشی از آن بودن ادامه داد. بدگمانی مبنادار او به رهبری حزب و شخص کائوتسکی، او را به بنا نهادن الگوی متفاوتی از حزب نکشاند بلکه بیش‌تر با تصمیم‌گیری به شدت متمرکز در آن مخالفت کرد برای این که "در ارگان‌های رهبری حزب سوسیالیست گرایش به سمت ایفای نقش محافظه کارانه وجود دارد." (لوکزامبورگ ۱۹۰۴) (۱۹۶۱) تروتسکی هم که الگوی سوسیال دموکراسی را تنها الگوی موجود حزب سوسیالیست می‌دانست، موضع مشابهی داشت. تیزی مخالفت تروتسکی و لوکزامبورگ با طرح ۱۹۰۲ لنین برای حزب روسی این‌جاست. (نک. هارمان ۱۹۶۸؛ (کلیف ۱۹۸۹).

از منظر چپ مشکل این موضع این بود که نوعی تقدیرگرایی تاریخی را که کائوتسکی شادمانه پذیرفته بود، القا می‌کرد. بر مبنای این نظر، باید منتظر ماند تا کارگران با نظریه‌ی از پیش تثبیت شده جبران مافات کنند و تناقض‌های پیشرفت سرمایه‌داری در این راه به کمک آنها بشتابد. آن‌چه نظریه مطرح نمی‌کرد این بود که چپ باید حزب خود را درست کند، یا حتا گرایش همسازی درون احزاب موجود تشکیل دهد، تا برای یک درک متفاوت از مبارزه پیکار کند. پیکاری که بر پایه‌ی خودکنشگری جنبش کارگری شکل می‌گیرد که خود اساس "سوسیالیسم از پایین" است. مبارزه‌ای که منجر به قدرت گرفتن "حزب" نخواهد شد، بلکه تشکل‌های نوین، و دموکراتیک مستقیماً برآمده از مبارزه‌های کارگری قدرت را به دست خواهند آورد.

لنین و بلشویک‌ها در سال‌های پیش از ۱۹۱۴، گرچه در عمل روشن نشده است که کاری "نارتدوکس" کرده باشند، آغاز به ایجاد دریافتی

کاملاً متفاوت از حزب و رابطه‌اش با جنبش در روسیه کردند. تنها با شفافیت برآمده از بازنگری است که این مطلب روشن‌تر می‌شود. در اندیشه‌ی لنین دو رشته وجود دارد که - با دریافت بین‌الملل دومی - به نظر متناقض می‌آیند. از یک سو درست برای همان پدیده‌هایی که لوکزامبورگ در جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای تأکید کرده، ارجاع‌های بی‌شماری در نوشته‌های لنین وجود دارد. همانطور که هارمان اشاره می‌کند:

...تأکید مستمری به امکان تحول‌های ناگهانی در آگاهی طبقه‌ی کارگر، به شورش غیرمنتظره‌یی که خودکنشگری طبقه‌ی کارگر را مشخص می‌کند، به استعدادهای ریشه‌دار در طبقه‌ی کارگر که آن را به رد عادت تسلیم و سرسپردگی رهنمون می‌شود، وجود دارد. (هارمان ۱۹۶۸)

به این ترتیب تأکیدی بر خلاقیت جنبش‌ها در همان سمت خودانگیختگی که لوکزامبورگ ستایش‌اش کرده وجود دارد. بخشی از تجربه‌ی کارگران آنها را جدا از تبلیغات سازمان‌های سوسیالیستی به سوسیالیسم می‌کشاند.

اما جنبه‌ی دیگر و شاید آشنا‌تر اندیشه‌ی لنین تأکید همیشگی‌اش بر حالات مختلف شرایط سیاسی، بر کنش حزب آگاه سوسیالیستی، و بر نقش نظریه‌ی مارکسیستی در نبرد است؛ هرچند تفاوت اساسی میان لنین و کائوتسکی در این باره وجود دارد. از نظر کائوتسکی، حزب بیانگر کل طبقه‌ی کارگر است و از نظر لنین چنین نیست. برای او همواره تفاوت حیاتی بین حزب و سازمان‌های توده‌یی و جنبش‌های کارگری روسیه و در واقع دیگر مبارزان با امپراتوری تزاری وجود دارد. نزد لنین حزب، همیشه حزب مبارزان در جنبش است و به این ترتیب حزب “نماینده‌ی” نیست بلکه حزب “پیشگام” است، حزبی درون جنبش‌ها که در پی ایجاد رهبری برای مبارزه‌های متعددشان است. و اساس این موضع، تشخیص خیلی روشن‌تر از تشخیص لوکزامبورگ است، که سطح آگاهی و مبارزه‌جویی در طبقه‌ی کارگر ناموزون است. هر چه که مداخله‌ی کارگران در مبارزه سرعت داشته باشد، سرعت مداخله‌ی مبارزاتی همیشه در برخی کارگران بیش‌تر است، و لایه‌ای دیگری نیز پا پس می‌کشد. به جز لنین، هیچ نویسنده‌ی مارکسیست دیگری چنین شامه‌ی تیزی نسبت به تمایزهای عملی و ایدئولوژیکی جنبش، و بنابراین، نشان دادن راه‌هایی که سوسیالیست‌ها نیاز به دخالت ورزی برای پاسخ‌گویی به این تمایزها را دارند، نداشته است. لنین همواره آماده است که درباره‌ی “آگاهی کارگران”، “آنها” که در انتزاع، بلکه بیشتر در باره‌ی شکل آن، به معنای این که “این بخش از

کارگران به این نقطه رسیده اما هنوز کسانی عقب‌تر از آن هستند” اظهار نظر کند. این روش به نوشته‌های سیاسی او یک تمرکز مشخص و بُرنده می‌بخشد که در مارکسیست‌های معاصر او دیده نمی‌شود، و برای کسانی که طی ۱۹۱۷ و پس از آن به او پیوستند، همچون دفترچه‌ی راهنمای درسی است. هم چنین مزیتی است که به موثرترین شکلی تقدیرگرایی بین‌الملل دوم را به چالش می‌کشد. سوسیالیست‌های انقلابی به جای آن که منتظر کامل شدن رشد طبقه‌ی کارگر بمانند و سپس به حکومت پارلمانی رای دهند که موجودیت سوسیالیسم را قانون‌مند کند - سناریویی که پس از یک دهه تجربه‌ی فلاکت‌بار احزاب سوسیال دموکرات بعید به نظر می‌رسد! - باید به دگرگونی‌ها در فعالیت و آگاهی طبقه‌ی کارگر و درواقع تمام مخالفان طبقه‌ی حاکم و سیاست‌های‌اش توجه کنند و آماده باشند تا با شروع نبردشان به آن بپیوندند و برای ایفای نقش در نبردهای گسترده‌تر تحول جامعه، بخشی از جنبش این طبقه شوند. ماندن در انتظار این که طبقه‌ی کارگر خود را تحت رهبری پارلمانی حزب سوسیال دموکراسی یکپارچه کند یا خودانگیخته متحد شود تا به یک نیروی انقلابی تأثیرگذار بدل شود، شبیه منتظر گودو ماندن است: نمایش‌نامه‌یی بدون نتیجه‌گیری با موضوعی که هیچ چفت و بستى ندارد، چراکه همه‌ی جنبش‌ها، خواه جنبش کارگری و خواه دیگر جنبش‌ها، همواره و همه‌جا با بحث‌ها و تناقض‌های درونی دستخوش نفاق اند. سوسیالیست‌های انقلابی باید بخشی از این بحث‌ها باشند نه این که از بیرون اظهار نظر کنند. از نوشته‌ی ۱۹۰۵ لنین در مخالفت با منشویک‌ها در میانه‌ی دوران انقلاب نقل می‌کنم:

“اکنون می‌توانیم نتیجه گرفته و اندکی راهنمایی نیز کنیم ... وظایف پیش‌تاز انقلابی را کاهش ندهیم، تعهدمان به حمایت از این پیش‌تاز از طریق فعالیت سازمان‌یافته‌ی مستقل را فراموش نکنیم. حرف مفت کم‌تری درباره‌ی رشد فعالیت مستقل کارگران بزنیم - کارگران هیچ هدفی از فعالیت مستقل انقلابی که شما ازش بی‌خبر باشید ندارند! - اما توجه کنید که با این ایسم بازی هاتان کارگران را نومید نکنید.” (لنین ۱۹۰۵: ۱۹۶۱: ۱۵۶-۷)

خلاصه این که مساله این نیست که چگونه جنبش به خودی خود رشد خواهد کرد بلکه این است که ما به عنوان حزب چگونه به این رشد شکل بدهیم.

معنی مشخص آن این است که وضعیت مدام در حال دگرگونی است. استراتژی و تاکتیک حزب که نقش‌اش دخالت در نبرد عملی است، درواقع شکل‌های درونی سازمانی‌اش، نمی‌تواند جدا از خصلت نبرد در

شرایط مشخص تعیین شود. عملاً نبرد با این یا آن تظاهر سرمایه‌داری کجا اتفاق می‌افتد و چه بخشی را باید در آن نبرد درگیر کرد تا پیشرفته‌ترین بخش‌ها را هدایت و به آنها کمک کند؟ چقدر می‌توانیم به بهترین وجه از باورهای سوسیالیسم انقلابی در روش‌های عملی استفاده کنیم که این یا آن جنبش عملی را تقویت خواهند کرد؟ این دریافت در ژرفای خود کنشگر است.

چنین شکلی از حزب پیشرو با قواعد اجرایی حزب سوسیال دموکراتیک که در آن روسای حزب عمل‌اندیشیدن و تصمیم‌گیری را خود به عهده دارند و اعضا همان کاری را می‌کنند که روسا می‌گویند، ناسازگار است. حزب انقلابی در معنای لنینی در پی این است که حزب رهبران باشد و در آن کل اعضا در برآورد شرایط و تعیین استراتژی و تاکتیک دست‌اندرکارند. چنین حزبی نیازمند سطح بالای مناظره‌ی دموکراتیک درونی مستمر، بازتاب دادن درگیری‌های عملی و آموزش به اعضا در این زمینه است که چگونه به شرایط انتزاعی پیچیده و متنوع رویارو پاسخ مستقل بدهد. گرچه به ضرورت در دوره‌ی انقلاب عملی سودای عضویت بسیار گسترده را در سر دارد و درخواست‌اش از اعضا برای فعالیت و تعهد، معیارهای عضویت‌اش را کاملاً متفاوت از احزاب توده‌یی "همه را عضو کن" سوسیال دموکراسی (یا درواقع محافظه‌کاری مدرن) در اوج فعالیت‌شان می‌کند.

بخشی از پیچیدگی موضوع در رویارویی با چنین حزب‌هایی از پیچیدگی ذاتی خود نبرد طبقاتی می‌آید. سرمایه‌داری، اگر چه نه بدون دردسر، متکی بر فرآیند بلافصل استثمار کار مزدی و ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های دیگر و نیز منشا آنها است. مبارزه با سرمایه‌داری عبارت از خودسازماندهی کارگران برای مخالفت با کارفرما نیست بلکه همزمان و گاه مهم‌تر - بستگی دارد به شرایط - انبوه نبردها است با امپریالیسم، نژادپرستی، سرکوب قومی و مذهبی، رفتار نابرابر با زنان، وحشی‌گری پلیس و سیاست‌های کیفری، انسان‌ستیزی، تباهی محیط زیست، و... همیشه و همه‌جا سوسیالیست‌ها باید در دفاع از "ضعفا" فعال باشند یا به تعبیر درخشان لنین "تربون مردم" باشند. همه‌ی جنبش‌های ستم‌دیدگان درخواست حمایت سوسیالیست‌ها را دارند، همه نیاز دارند که سازمان‌های انقلابی سوسیالیستی در نبردهای‌شان شرکت کنند و در پی پیوند برقرار کردن با آنها به عنوان بخشی از چالش کلی با سیستم سرمایه‌داری به مثابه کل باشند. سوسیالیست‌ها باید درون جنبش کارگری حتا به هزینه‌ی عدم محبوبیت گذرا، برای سیاست‌رهایی بشر مبارزه کنند.

پایان

21. نک. (بارکر ۱۹۹۵)

22. خود لوکزامبورگ این ارتباط را پدید نیامد اما پارووس و تروتسکی در نظریه‌پردازی‌شان از به کار بستن شرایط جدید پدیدآمده از انقلاب ۱۹۰۵ آن را بسط دادند. آنها با استناد به عبارت مارکس نتیجه گرفتند که تمایز قدیمی محض بین مراحل انقلاب که مشخصه‌اش تمایز بین انقلاب‌های بورژوایی و سوسیالیستی بود، دیگر عملی نیست؛ اکنون چشم‌انداز واقعی "انقلاب مداوم" بود.

23. او برخی از این‌ها را فهرست کرده است: روز کاری هشت ساعته (آرمان زیبا و دور)، "مهارت در کارهای خانه" (این‌جا به معنی مهارت در 'House' کارفرما)، کمیته‌های کارگری در کارخانه‌ها، برچیدن کار مزدی، برچیدن انجام صنایع دستی در خانه، رعایت کامل استراحت در یکشنبه‌ها، به رسمیت شناختن حق اتحادیه. خواننده‌ی علاقه‌مند باید توجه کند که همین دستاوردها هنوز در بریتانیای ۲۰۰۷ منتظر اجرایی شدن اند!

24. برای مثال نک. (کلیف ۱۹۸۵). کلیف برای تعریف ماهیت اعتصاب‌های همگانی مانند مورد‌های سوئد ۱۹۰۹، بلژیک ۱۹۱۳ و انگلستان ۱۹۲۶ مقوله‌ی "اعتصاب گسترده‌ی بوروکراتیک" را پیشنهاد می‌کند.

25. بحث خلاصه‌اش در (بارکر ۱۹۹۷) آمده است. هم‌چنین نک. (بارکر ۱۹۹۸). دیدگاه درخشانی از وقایع ۱۹۸۹ آلمان شرقی در (دیل ۲۰۰۶) آمده است.

26. کتب‌های فراوانی درباره‌ی بحران سیاسی و اجتماعی آلمان در پایان جنگ یکم جهانی نگاشته شده است. از میان آنها (کریس هارمن ۱۹۸۲)، (گلوکستین ۱۹۸۵) به ویژه بخش‌های ۵-۸، و (بروئه ۱۹۷۱) (۲۰۰۶) با بحث ما مناسبت بیش‌تری دارند.

27. O شورشکه (۱۹۵۵:۱۱۵) موضع کائوتسکی را تلاشی برای ایجاد توازن بین چپ و راست درون حزب سوسیال دموکراسی پیش از جنگ می‌داند: "سوسیال دموکراسی نه به سمت پذیرش بیش‌تر نظم موجود و نه به سمت کنش برای تسریع فروپاشی‌اش نمی‌رود".

سامان یابی توده های مردم تنها امید انقلاب است

محدودیت های لنینیسم ژیزک

بخش اول

نویسنده: پل کلوگ

برگردان: پیمان جهانی

این نوشتار در پنجمین کنفرانس نشریه "ماتریالیسم تاریخی" ارائه شد و سپس در اختیار "سامان نو" گذاشته شد

است". (Gertz 2002)

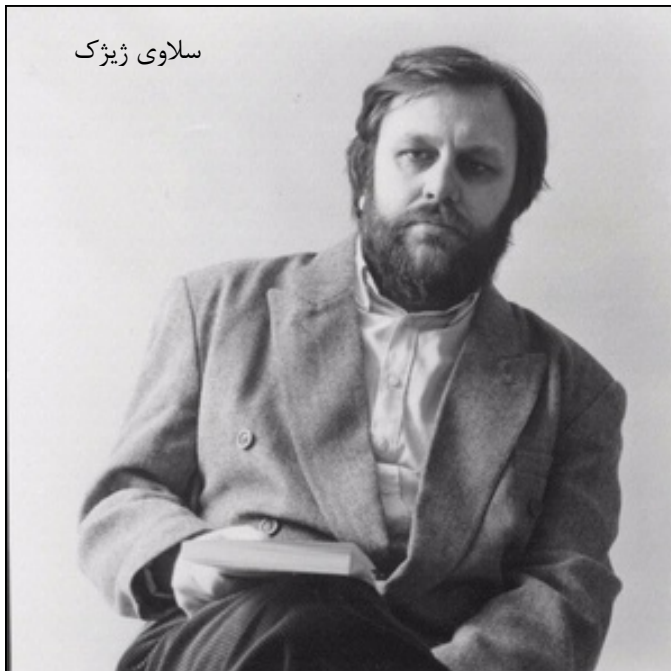
این مقاله بعد از بررسی مشخصه های لنینی که از سوی ژیزک به ما معرفی شده است، سه محور مختلف را پیشنهاد می کند که از این طریق این ستایش گری از ژیزک اعتدال یابد. تفسیر ژیزک از رابطه ی بین لنین و دموکراسی، ارتباط لنین و خشونت، و رابطه بین لنین و استالین، محورهای سه گانه همآوردی این مقاله با ژیزک هستند. این نوشته هم چنین بر این نتیجه گیری اشاره دارد که ژیزک بر جنبه ای از لنین در ۱۹۱۷ تمرکز کرده که ضمن این که گیرا و برانگیزاننده است، ربط چندانیه به چپ نوین امروزی ندارد. اما، لنین دیگری در ۱۹۱۷ وجود دارد که ژیزک آزمون اش نکرده است و ممکن است خیلی "عادی و دل سرد کننده" به نظر آید، اما برای قرن ۲۱ فایده های نسبتا بیشتری دارد.

تئوری و عمل در ۱۹۱۷

ژیزک می گوید "این امری حیاتی است که بر مرتبط بودن و موضوعیت داشتن تئوری "برتر" برای مشخص ترین مبارزه سیاسی امروز تاکید و پافشاری کنیم (Zhizek 2002b:4). بر این مبنا، ژیزک معتقد است که نوشته های تئوریک لنین در دوران ۱۹۱۷ در کامیابی انقلاب اکتبر اهمیت وافری داشت. او براین باور است که "تئوری برتر" لنین به طور قابل ملاحظه ای "قابل خواندن است ... که

بنا به گفته سلاوی ژیزک (Slavoj Zhizek)، نخستین عکس العمل نسبت به ایده خوانش جدیدی از لنین "خنده تمسخرآمیز است... مگر خود لنین دقیقا در ناکامی پیاده کردن مارکسیسم مقصر نبود؟ مگر لنین در فاجعه عظیمی که بر سراسر سیاست جهانی قرن بیستم تاثیر گذاشت، نقش نداشت؟ مگر خود لنین باعث و بانی تجربه سوسیالیسم واقعی نبود که به یک دیکتاتوری ناکارآمد اقتصادی منجر شد؟" بسیاری بر این باورند که در امر بازسازی چپ جدید ما ناگزیریم که "میراث لنینیستی را کنار گذاریم" (Zhizek 2002:3). ژیزک - به ویژه در نوشته اش "انقلاب در پشت دروازه ها (Zhizek 2002) - بخشی از نسل جدیدی از آکادمیسین ها هستند که هم نظریه ی دوران جنگ سرد در مورد لنین مبنی بر "یک شیطان" و هم نظریه ی استالینی از لنین چون "یک خداوندگار" را طرد می کنند. بازنگری جدید نسبت به لنین پروژه ای لازم و درخور ارزش است - و با توجه به سایه های بلند جنگ سرد، پروژه ای نه چندان سهل و آسان. این واقعیت که تئوریسینی به شهرت ژیزک، لنین را به جدیت دنبال می کند، خود امری مهم و حایز اهمیت است. نوشته هایی از لنین که توسط ژیزک به نسل جدید معرفی می شود، نوشته های جالب توجهی هستند. یکی از منتقدین گفته است که "کوشش ژیزک" در احیای مطالعات لنین "سزاوار ستایش است. شجاعت اش در همآوردی با پست مدرنیسم غالب و لیبرال های چندفرهنگ گرا، و موضع گیری اش در دفاع از عمل انقلابی برعلیه وراجی های ناکارا قابل ستایش





چنین ایده ای بسان صاعقه در درون جنبش سوسیالیستی روسیه به صدا در آمد. تا بدان روز، این ایده که کشور فقیری چون روسیه با جمعیت وسیع دهقانی اش، بتواند مستقیماً به انقلاب کارگری رهسپار شود، جزو تملک نظری اقلیت بسیار کوچکی بود که بهتر از همه توسط تروتسکی نمایندگی می شد. لنین شهادت آن را داشت که تئوری های قدیمی اش را ترک گوید و به محتوای نظرات تروتسکی نزدیک شود (البته، بدون این که هرگز رسماً این را تایید کند) و زمینه را برای تروتسکی و هوادارانش (کمیته انتر دیستریک که معادل روسی آن مژرایونتسی یا مژرایونکا) آماده سازد که در تابستان ۱۹۱۷ به بلشویک ها محلق شدند (۲). از این زمان به بعد و تا دوره قدرت گیری استالین، انقلاب روسیه با لنین و تروتسکی به مثابه یک تیم جدانپذیر شناخته می شد.

ژیزک با بخشی از نوشته هایی که در فاصله کوتاهی پیش از قیام و سرنگونی دولت موقت تدوین شده اند، بازتولید آثار لنین را به پایان می برد. در این نوشته ها، لنین تمام کوشش خود را به کار می گیرد تا برخی از همفکران محافظه کارترش را قانع کند، که در مارکسیسم جایگاهی برای "هنر" انقلاب کردن وجود دارد. او این گونه بحث می کند که مارکسیست بودن بدان معنی نیست که منتظر قوانین تاریخی بنشینیم تا این قوانین طبق انتظارات ما عینیت پیدا کنند، بلکه می بایست با مطالعه ی آن ها فعال ترین وجه دخالت مان را برای "عینیت یافتن" آنان تعیین کنیم تا بدین ترتیب منافع طبقه ی کارگر و ستمدیدگان را به جلو ببریم. در شرایط معینی، چنین دخالت گری می تواند شکل تدارک یک قیام را به خود گیرد، امری که اغلب

به یادداشت های توضیحی طولانی ای نیاز ندارند" و نمایانگر "شفافیت تقریباً کلاسیکی در ترسیم طرح کلی مبارزه ای که در آن دخالت دارند" مورد ستایش قرار می دهد (Zhizek 2002b:7). آنچه ژیزک به ما ارایه می دهد مجموعه ای جالب توجه از نوشته های لنین است که از سرنگونی تزار و تشکیل دولت موقت در سال ۱۹۱۷، تا سقوط دولت موقت و برقراری دولتی مبتنی بر شوراها در اواخر سال ۱۹۱۷ را شامل می شود.

این نوشته ها کاملاً ارزش آن را دارد که به دقت مورد مطالعه قرار گیرند. همان نخستین سطور، روشنی فراست لنین را در توضیح سیاست وقت آن روز معلوم می کند. بلافاصله بعد از سرنگونی تزار لنین می نویسد: "نخستین انقلابی که جنگ جهانی امپریالیستی ایجاد کننده اش بوده است، آغاز شده است. نخستین انقلاب، اما، مسلماً نه آخرین آن" (Zhizek 2002b:15). این پیش بینی چه در داخل روسیه و چه در خارج از مرزهایش بعدها به اثبات رسید. در روسیه، انقلاب دومی در راه بود که به تشکیل دولتی مبتنی بر شوراها (سوویت ها) منتهی شد. در خارج از روسیه انقلاب هایی اروپای شرقی و مرکزی را درنوردید که بارزترینش در آلمان، به سقوط قیصر انجامید.

ژیزک هم چنین آن نوشته هایی را که بعدها به اسم "تزه های آوریل" شهرت یافت که در آن لنین علیه ارتدکسی جا افتاده در حزب اش به مقابله برخاست، بدون هیچ دستکاری ای بازتولید می کند. مطابق نظریه ای که عمدتاً در طی سال ها توسط خود لنین تکامل داده شده بود، بلشویک ها به این نتیجه گیری رسیده بودند که روسیه می بایست بعد از سرنگونی تزار برای یک دوره ی طولانی حاکمیت بورژوازی خود را آماده سازد. در "تزه های آوریل"، لنین کاملاً به عقاید لئون تروتسکی روی می آورد که از یک دهه قبل پیش بینی کرده بود که در روسیه، انقلاب دموکراتیک به ناگزیر شکل و شمایل یک انقلاب کارگری را به خود خواهد گرفت و پرچم سوسیالیسم را به اهتزاز در خواهد آورد (۱). برای مارکسیست هایی که با فرمول های مکانیکی انترناسیونال دوم پرورش یافته بودند، این گفته لنین به نظر کفرآمیز می آید - و ژیزک آن را "تاریخ گرایی تکامل گرایانه" می خواند - که می نویسد نخستین مرحله انقلاب به صرف جبر تاریخ بورژوازی نبود (آن گونه که اغلب مارکسیست ها می اندیشند)، بلکه "ناکافی بودن آگاهی طبقاتی و سازماندهی پرولتا ریا" علت بورژوازی بودن آن بود. بلافاصله می بایست "مرحله ی دومی در کار باشد که وظیفه دارد قدرت را به دست پرولتاریا و فقیرترین اقشار دهقانان بسپرد" (Zhizek 2002b:57).



این پروژه‌ی ارزشمند را به جد دچار نقصان و کاستی نموده است.

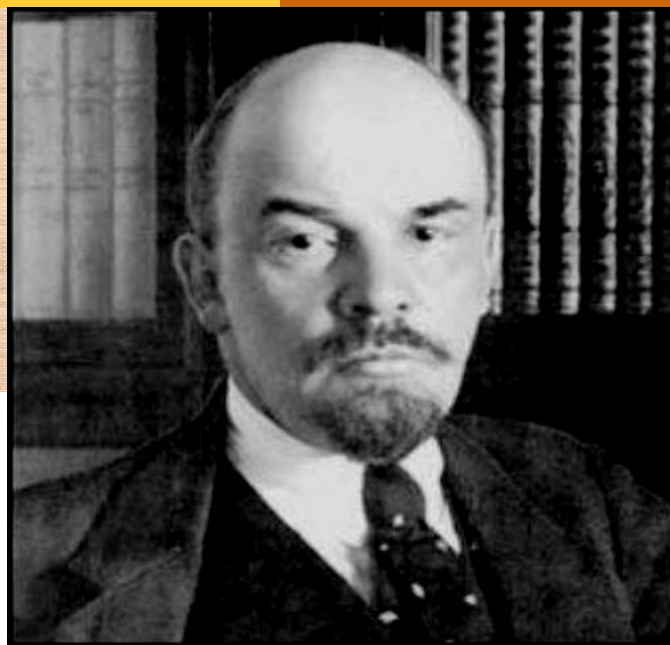
دموکراسی و دولت

در آغاز این تحلیل، ما با لنین "شورشی" شدیداً یک جانبه نگری مواجه ایم که در امر مبارزه برای اصلاحات هیچ ارزشی را دارا نیست. ژیزک با تصریح این که کتاب دولت و انقلاب لنین هم چون نوشته‌ای کلیدی در انقلاب ۱۹۱۷ است، این بحث را پیش می‌کشد که "مادامی که ما هنوز در محدوده‌ی دولت بحث می‌کنیم، این حق مشروع ماست که ترورو خشونت تمام عیاری را به اجرا بگذاریم ... چراکه در این محدوده، همه‌ی دموکراسی‌ها دروغین هستند... چون که دولت ابزاری است برای اعمال ستم، و ارزش آن را ندارد که دستگاه‌های چنین دولتی را بهبود بخشیم، و یا پاسدار نظم موجود، انتخابات و قوانین ناظر بر آزادی‌های فردی‌اش ... باشیم ... همه‌ی چنین اقداماتی بیهوده خواهد بود (Zhizek 2002b:192) لابد این ژیزک است که با "خم کردن ترکه" کوشش دارد نقطه نظر خود را به کرسی نشاند. در جاهای دیگر نوشته‌اش، ژیزک درک اشتباه آمیز خود از برخورد لنین نسبت به دموکراسی صوری (فرمال) را به نمایش می‌گذارد. هنگامی که لنین تأکید می‌کند که دموکراسی "تاب" وجود ندارد، و این که ما همواره باید از خودمان بپرسیم که این آزادی مورد بحث در خدمت کیست و نقش آن در مبارزه‌ی طبقاتی در کجا قرار دارد، نکته او دقیقاً بر سر این است که از امکان یابی گزینه‌ای کاملاً رادیکال حمایت کند ... وقتی که لنین از نقش آزادی در درون مبارزه

مارکسیست‌ها آن را جزو ویژه‌گی‌های آنارشیست‌های غیرعلمی می‌دانستند. لنین، با این نگرش مخالف بود. او خاطر نشان کرد که در شرایط معینی این امکان وجود دارد که سوسیالیست‌ها قیام را سازماندهی کنند، منتهی چنین امری "نباید بر توطئه چینی و نه به واسطه یک حزب، بلکه با اتکا به طبقه‌ی پیشگام انجام پذیرد ... قیام باید متکی بر رشد انقلابی توده‌ها باشد ... قیام می‌بایست بر آن نقطه عطفی در تاریخ یک انقلاب رو به رشد اتکا کند هنگامی که فعالیت پیشرفته‌ترین لایه‌های مردم به نقطه اوج خود رسیده باشد (Zhizek 2002b:117). اما، لنین از این هم فراتر می‌رود. در اکتبر ۱۹۱۷، لنین این گونه می‌نویسد که نه تنها قیام امکان‌پذیر است، بلکه هم چون یک ضرورت درآمده است. "روشن است که تمام قدرت می‌بایست به شوراهای انتقال یابد" منتهی "در پراتیک، این انتقال قدرت به شوراهای معنی‌اش هم اکنون قیام مسلحانه است ... نفی قیام مسلحانه در شرایط حاضر به معنی نفی شعار کلیدی بلشویسم (همه قدرت در دست شوراهای) تلقی خواهد شد" (Zhizek 2002b:142).

این‌ها نوشته‌های قابل توجه‌ای از سوی یک شخصیت کلیدی است که در طی یکی از تندپیچ‌های بحرانی قرن بیستم فعال بود، لحظه‌ای از تاریخ هنگامی که نیروهای عینی (جنگ و بحران اقتصادی) جنبش توده‌ای میلیون‌ها نفر از مردم را ایجاد کرده بود، و شرایطی را مهیا کرده بود که فعالیت مصممانه اقلیتی سازمان یافته (حزب بلشویک) می‌توانست سیر تاریخ را عوض کند. در دسترس قرار دادن این مطالبات برای نسل جدید بی‌نهایت ارزشمند است. بدبختانه، تحلیل کاملاً اشتباه آمیز (و در مواردی کاملاً گمراه کننده) چنین ایده‌هایی،

قسمت عمده ی زندگی بلوغ یافته ی سیاسی
لنین پیرامون مبارزه برای گسترش دموکراسی
تخصیص یافته بود، یعنی همان چیزی که ژیزک
مدعی است که لنین ۱۹۱۷ بدان به دیده مبارزه
ای که “ارزش کوشیدن نداشت”، می نگریست.



نخست این که – مفهوم این گفته که ما “در محدوده قلمرو دولت”
زندگی می کنیم چیست (حرف اول کلمه دولت (state) بنا به دلایل
ناشناخته ای از سوی ژیزک با حرف بزرگ نشان داده شده است)؟
دولت جزو پرتناقضی از روبنای جامعه ی مدرن است – بخشی اداری-
اجرایی و بخشی سرکوبگر. این نهاد از بطن تناقضات و پیچیدگی های
جامعه ی طبقاتی در حال پیشرفت به وجود آمده است، و بنا به گفته
لنین و همفکر مارکس، فردریک انگلس، به قدرتی بر فراز جامعه
تبدیل شده و “بیش از پیش خود را از آن بیگانه می سازد” (Lenin 1980:393).
آن افرادی که به هر شکل قابل فهم “در قلمرو دولت
زندگی می کنند” بوروکرات های سطح بالا و طبقات مرفه ای هستند
که دولت خدمتگذار منافع شان است. مردم عادی “در قلمرو دولت”
زندگی نمی کنند مگر این که در یک شکل خیلی کلی بگوییم که
همه ما در جوامعی زندگی می کنیم که دولتی در تملک خود دارند. و
این چنان سطح نازلی از انتزاع است که بی معنی بودن خود را نشان
می دهد.

دوم این که، آیا حقیقتا لنین با نتیجه گیری سیاسی ای که ژیزک این
چنین جمع بندی کرده است – که “همه ی دموکراسی ها دروغی
بیش نیستند” و بنا بر این “ارزش آن را ندارد که برای بهبود حقوق
دموکراتیک تلاش کرد” – موافقت می کرد؟ با یک عبارت پردازی،
ژیزک مبارزه میلیون ها تن از ستم دیدگان جهان را مطرود دانسته
است. از یک زاویه، تاریخ نیمه ی دوم قرن بیستم تاریخ جنبش های
توده ای برای به دست آوردن این دموکراسی “دروغین” بوده است.
جنبش حقوق مدنی در آمریکا مگر چیزی بجز تاثیرگذاری توده ای
سیاهان آمریکا در به دست آوردن حقوق مدنی شان بود؟ این شورش
عظیم ستم دیدگان در آمریکا بنیاد همه ی جنبش های کلیدی
اجتماعی در دهه شصت و هفتاد (قرن بیستم میلادی) را پایه گذاری
کرد. سندیکای ده میلیون نفره کارگران لهستان، سولیدارنش، را
چگونه ارزیابی می کنیم. مگر نه این که این تلاشی تاریخ ساز از سوی
کارگران لهستان برای به دست آوردن دموکراسی از سرمایه داری

طبقاتی پرسش می کند، آن چه که او می پرسد دقیقا این است که:
“آیا چنین آزادی ای ادای سهمی به گزینه ی اساسی انقلاب می کند
و یا این که برایش محدودیت ایجاد می کند؟” (Zhizek 2004: unpaginated).
اما چنان چه، چنین موضع گیری مختصرا متفاوت،
متعلق به ژیزک است، در آن صورت خود وی موظف است که این
نظریه را به تحلیل طولانی اش در پیوند با نوشته های لنین بگنجاند.
فقدان چنین امری به طور جدی تحلیل های ژیزک را دچار کاستی
می کند.

هدف ژیزک این است که “دولت و انقلاب” لنین را از دست
سوسیالیست هایی که تمرکزشان بر این نوشته هم چون خیال بافی
“چشم انداز اضمحلال دولت و به دست گیری مستقیم اداره امورات
عام المنفعه توسط توده های مردم” است، نجات بخشد (Zhizek 2002b:192).
بدون شک در یک مورد حق با ژیزک است. بسیاری از
افراد این جزوه ها را خوب نمی خوانند و درک شان از نکته ی کلیدی
جزوه این است که ما “حق داریم ترور خشونت بار تمام عیاری را به
اجرا گذاریم”. اما، بسیاری از افراد بر دیدگاه های رهایی طلبانه جزوه
که جهانی بدون ستم دولتی را به تصویر می کشد، تکیه می کنند. اما،
بنا به گفته ی آقای ژیزک این تصویری گمراه کننده است. بنا به گفته
وی ما باید درک کنیم که حتی چنین تصورات “رهایی طلبانه ای” در
بطن خویش سیاست خشونت را نهفته دارد که هم چون رشته ای
لنین سال ۱۹۱۷ را با “لنین ژاکوبین – نخبه پرور چه باید کرد” پیوند
می دهد (Zhizek 2002b:192). اما تفسیر ژیزک نادرست است، و
نتیجه ای که وی از جایگاه مبارزه برای دموکراسی استنتاج می کند،
بی گمان به خود وی تعلق دارد و نه به لنین.

دولتی ستمگر استالینی بود. این جنبش عظیم دموکراتیک در اوان دهه هشتاد، فروپاشی رژیم های توتالیترا استالینی را در اواخر همین دهه پایه گذاری کرد. جنبش عظیم علیه آپارتاید در آفریقای جنوبی را چطور ارزیابی می کنید، مگر نه این که این شورش میلیونی توده های مردم علیه فقدان دموکراسی و به دست آوردن حق دخالت گری در حوزه قانونی سیاست از سوی اکثریت سیاه پوستان در این کشور بود؟ جنبش های استقلال طلبانه در هند، انقلاب چین و خیزش های ضداستعماری در آفریقا مگر به غیر از جنبش های اکثریت ستم دیدگان برای به دست آوردن حقوق دموکراتیک شان در امر حق تعیین سرنوشت بود؟ پر واضح است که ژئوک - به عنوان یک فرد چپ گرا - از مبارزات کارگران و تهیدستان می سی سی پی، گدانسک و سووتو حمایت می کرد. اما، تفسیر نامحاطانه اش در مورد لنین - که "ارزش آن را ندارد که در امر بهبود نظام حقوقی، انتخابات و قوانین ناظر بر آزادی های فردی ... ژئوک را به مسیر مخالف رهنمون می سازد، به مسیر بی تفاوتی سیاسی در مورد مبارزات توده ای برای اصلاحات دموکراتیک.

این لنینیسمی که لنین از آن شناخت داشت، نیست. قسمت عمده ی زندگی بلوغ یافته ی سیاسی لنین پیرامون مبارزه برای گسترش دموکراسی تخصیص یافته بود، یعنی همان چیزی که ژئوک مدعی است که لنین ۱۹۱۷ بدان به دیده مبارزه ای که "ارزش کوشیدن نداشت"، می نگریست. البته که لنین از محدودیت های دموکراسی معاصر آگاه بود. این لنین بود که در سال ۱۹۱۹ عنوان کرد "دموکراتیک ترین جمهوری بورژوازی چیزی فراتر از یک ماشین برای استثمار طبقه کارگر توسط بورژوازی، و برای بهره کشی توده زحمتکشان توسط عده معدودی از سرمایه داران نیست (Lenin 1987:151). اما، گفته های لنین و سایر متفکران را باید در موقعیت تاریخی شان بررسی کرد. این بیانیه در مورد دموکراسی در سال ۱۹۱۸ در بحبوحه ی گسترش یابی جنبش شورایی کارگران روسیه و اروپا نگاشته شده است، که نشانگر امکان یابی گزینه ی دیگری در برابر دموکراسی بورژوازی در زندگی واقعی است. یعنی گزینه ای به مراتب دموکراتیک تر دموکراسی کارگری که بر پایه دموکراسی مستقیم در محل کار بنا شده است. جزوه ۱۹۱۷ دولت و انقلاب - که در آن لنین به تفصیل تئوری دموکراسی مبتنی بر شوراهای کارگری را توسعه می دهد - سه سال بعد از شروع جنگ ددمنشانه جهانی و در بطن عکس العمل های خشم آلود علیه انقلاب فوریه ۱۹۱۷، نوشته شده است. عکس العمل هایی نسبت به سوسیالیست های پارلمانی که در راس شان بودند.

بیابیم لنین را در مقطع تاریخی دیگری بررسی کنیم - در نیمه ی راه دوره ای که به عنوان انقلاب ۱۹۰۵ شناخته شده است. در ژوئیه ۱۹۰۵، نخستین موج اعتصابات فروکش کرده است، و موج دوم (که به استقرار نخستین شوراهای کارگری در تاریخ می انجامد) هنوز آغاز نشده است. در این دوره بینایی، بنا به گفته تروتسکی، تاریخ نگار برجسته ی انقلاب ۱۹۰۵، و رزا لوکزامبورگ "وحشت و ترور بی حد و اندازه ای در خیابان ها حکمفرماست" (Trotsky 1971:83). در بطن چنین رویدادهایی لنین می نویسد که "گسترش همه جانبه نیروهای تولیدی در جوامع مدرن بورژوازی، و مبارزه طبقاتی پردامنه، آزاد و باز، و آموزش و تعلیم سیاسی، دوباره جمع آوری پرولتاریا، بدون آزادی سیاسی متصور نیست. بنابراین، این همواره جزو اهداف پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی بوده است که برای دست یافتن به آزادی کامل سیاسی و انقلاب دموکراتیک مبارزه مصممانه ای را به پیش برد" (Lenin 1977d:511). هیچ چیز منحصر به فردی در مورد این نقل قول از لنین وجود ندارد. در همان جایی که لنین سازماندهی بر علیه حکومت مطلقه را به پیش می برد، گرایش او جهت دفاع از اصلاحات دموکراتیک نقشی مرکزی در نظریه ی سیاسی و عملی اش داشت.

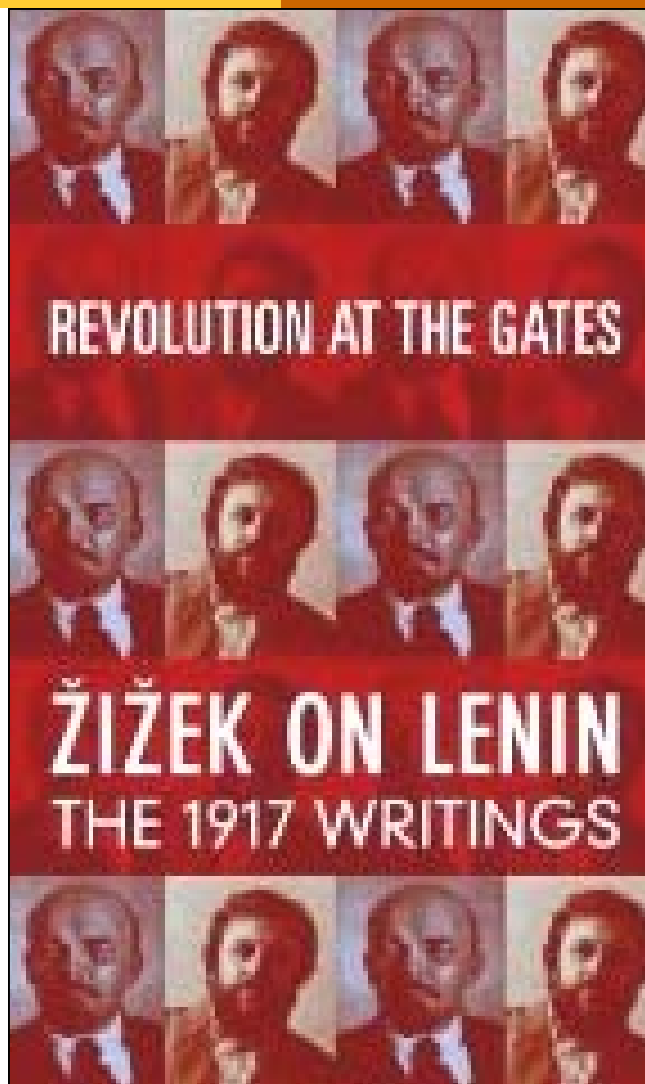
هرچند که از حوصله این مقاله خارج است، اما در متن مبحث لنین و دموکراسی گفتنی است که یک خواسته ویژه ی دموکراتیک، لنین و حزب اش را از سایر احزاب و جریان های هم دوره اش متمایز می سازد - اصرار لنین و هم حزبی هایش بر سر حق ملل ستمدیده در تعیین سرنوشت خویش. بر سر این مساله بود که لنین و رزا لوکزامبورگ که هم چون یک تئوریسین و فعال سیاسی نقطه قوت های بسیاری داشت، راه شان جدا می شود - از آن جایی که رزا لوکزامبورگ از این بیم داشت که جنبش استقلال طلبانه لهستان توسط سوسیالیست ها رهبری نخواهد شد، او از حق لهستان برای تعیین سرنوشت خویش حمایت نکرد (Nabuskaya 1991, Davis 1976). سعی و پافشاری لنین بر سر این حق دموکراتیک او را از رفرمیست های انترناسیونال دوم (که پی گیرانه با این و آن قدرت امپریالیستی هم پیمان می شدند) و بعدها با جانشین اش، یعنی جوزف استالین که فعالیت های همه جانبه ضدانقلابی اش علیه دولت کارگری روسیه با حمله به حقوق ملت های کوچک آغاز گشت (که این حمله حتی سرزمین زادگاهش یعنی گرجستان را نیز شامل شد)، متمایز می ساخت (Lenin 72). تمایز بین این دو نمی توانست از این برجسته تر باشد؛ لنین به مثابه دموکرات انقلابی که در بستر مرگ خویش اهمیت خواسته دموکراتیک حق تعیین سرنوشت را می

می کند که “دموکراسی فرمال” می تواند دیدگاهی باشد که به نظر می آید که گویا “بیان ضروری، اما گمراه کننده ی یک واقعیت مشخص اجتماعی است شمار و استیلای طبقاتی باشد. اما، هم چنین می تواند به منزله مفهوم توطئه آمیز کشمکی تعبیر گردد که در طی آن “ظاهر” برابری طلبانه یک “ظاهر صرف” نیست، بلکه سودمندی ویژه خود را در بر دارد که اجازه می دهد هم چون محرکی رابطه های واقعی اقتصادی – اجتماعی را از طریق سیر جلورونده “سیاسی شدن اش” توضیح دهد. چرا زنان نمی بایست اجازه یابند که در رای گیری شرکت کنند؟ چرا نباید شرایط کار هم یک دل نگرانی عمومی باشد؟ (Zhizek 2005a: 130). اما این درک ظریف از ماهیت دوگانه ی رفرم های دموکراتیک در نظام سرمایه داری، کاملاً از تحلیل های ژیزک در مورد لنین ۱۹۱۷ غایب است.

خشونت‌رهایی بخش؟

آن طرح کلی ای که ژیزک بر آن نام تئوری دولت لنین می نهد، آن چنان خارج از متن، و از این رو، آن چنان بیش از اندازه انتزاعی است، که به نظریه ی “چپ افراطی”، یعنی رد مبارزه برای دموکراسی منتهی می گردد. چپ افراطی واژه ای است که توضیح دهنده تئوری سیاسی و پراتیکی است که به ظاهر خیلی “چپ روانه” به نظر می آید (ما از آن هایی که برای دموکراسی مبارزه می کنند، به مراتب رادیکال تریم)، اما در عمل خیلی جنبه ی محافظه کاری در پیش می گیرد (ما با دست های بسته در کناره ها می ایستیم، در حالی که میلیون ها نفر زندگی خود را برای اصلاحات دموکراتیک به خطر می اندازند) (۳). اما، این صرفاً بخشی از مشکل است. افراط گرایی ژیزک، اما، با شیفستگی مضحکی به خشونت درهم آمیخته است.

این دو جنبه از تئوری ژیزک – افراط گرایی و شیفستگی نسبت به خشونت – به هم مرتبط هستند. افراط گرایی ژیزک در برخورد اهانت آمیزش نسبت به سیاهه ی بلندبالایی از فعالان سیاسی خود را آشکار می سازد. “دکترهای بدون مرز، جنبش سبزه‌ها، فمنیست ها و کارزارهای ضدنژادپرستی” نمونه هایی هستند که او بر آنان نام “انفعال گرایی فی مابین” گذاشته است: “این یعنی دست زدن به کارهایی با هدف نایل آمدن به هیچ، اما به قصد جلوگیری کردن از وقوع و یا تغییر واقعی چیزی”. همه این فعالیت های سرگیجه آور بشردوستانه و فعالیت های به ظاهر عام المنفعه اجتماعی در خور این فرمول است که “بگذار مدام چیزی را تغییر دهیم، تا این که همه چیزها در جهان دست نخورده باقی بمانند” (Zhizek 2002a: 175). حقیرشمردن



دانست، و استالین به مثابه یک اتوکرات ضدانقلابی که در راستای تثبیت قدرت خویش سرکوب خونین ملت های ستم دیده را در کارنامه داشت.

مقدمه نوشته شده توسط لارس تی. لیه (Lars T. Lih) در مورد عقاید لنین به طور آشکاری محتوای دموکراتیک فعالیت های لنین و جریان سوسیالیستی اش را برجسته می سازد. “سرنگونی دولت استبدادی – یا به عبارتی فراچنگ آوردن آزادی سیاسی – نه تنها برای اهالی روسیه، که برای کارگرانی که بعداً می توانند در مسیر مستقیم مبارزه باز سیاسی گام بردارند، ضروری است. “باز” را می بایست به مثابه “نبود سانسور و سرکوب که ما را از آوردن آگاهی و سازماندهی به کارگران از طریق موثرترین شکل ممکن باز می دارد”، معنی کرد” (Lih 2006:117).

در جای دیگری، ژیزک به وضوح در مورد خوار نشمردن دموکراسی صوری (فرمال) که در نظام کاپیتالیستی وجود دارد، قلم فرسایی کرده است. در سال ۲۰۰۵ در مجله New Left Review، او چنین بحث

واقعیت هشیاربرانگیز این است که شیفتگی سورل با عمل خشونت – که به هیچ چیزی که شبیه اقتصاد سیاسی باشد، وابستگی ندارد، در گذریم از سیاست طبقاتی – نه برای چپ، که برای راست افراطی بیشترین سودمندی را داشت.

250). او این مهم را با توسل جستن به عبارت پردازی گیرایی به انجام می‌رساند. صحنه ای از فیلم که شامل “خود زنی” است از نظر ژنژیک بدین منظور طرح ریزی شده است که دیگرانی که واقعی اند را لمس کرده و با آنان رابطه مجددی برقرار کند – به عبارتی بی خبری بنیادین و بی تفاوتی فردمنشانه ی سرمایه دارانه – که به بهترین شکلی توسط شخصیت فردی تنها و گوشه گیر که به تنهایی در جلوی صفحه کامپیوتر، با تمام جهان خارج رابطه برقرار می‌کند، را موقتاً متوقف سازد ... خود خشونت این ستیز است که برچیده شدن چنین فاصله ای را پیام آور است (Zhizek 2002b: 251).

آن فرد “تنها در جلوی صفحه کامپیوتر” ممکن است خود ژنژیک باشد، اما، نه پرولتاریای مدرنی که در کارخانه و یا اداره کار می‌کند. اندکی تحلیل طبقاتی برای ژنژیک سودمند خواهد بود. “نقطه شروع فیلم زندگی ملال آور برخی از مردم عادی است. اما، کاراکتر فرد عادی و راوی این فیلم که اد نورتون بازی گری اش را عهده دار است، کاراکتر یک کارگر معمولی نیست. او در استخدام مهم ترین کارخانه ماشین سازی درآمد و کارش این است که برآورد کند که تا چه حد آن کمپانی می‌تواند از زیر ناامن بودن ماشین هایش، پیش از آن که به کارخانه بازپس گردانده شوند، فرار کند. (Shooter 1999). نورتون عضوی از شاغلین طبقه متوسط است – آن چه که ما سابقاً خرده بورژوازی می‌نامیدیم – یعنی بخشی از جامعه که به فردگرایی افراطی دل بستگی دارد. نوع “رادیکال” این فردگرایی می‌تواند مقهور و شیفته ی خشونت فردی شود. حرکات خشونت آمیز فردی، غالباً به عنوان تنها راه مقاومت در برابر جامعه ی سرمایه داری انگاشته می‌شود، چرا که موضع طبقاتی خرده بورژوازی از فعالیت های روزمره ی دسته جمعی و مبارزات توده ای ستم دیدگان جدا افتاده است، و از این رو از پتانسیل عظیم قدرت فعالیت دسته جمعی طبقه کارگر دور می‌ماند.

بیان تئوریک کلاسیک چنین طرز تفکری، اندیشمند پرآشوب، جرج سورل (George Sorel) است. در آغاز قرن گذشته سندیکالیست های انقلابی چپ رویی وجود داشتند که توجیه فلسفی سورل در پیوند با نقش خشونت را (که به بهترین نحو در نوشته تلامذاتی در مورد خشونت بیان شده است) هم چون بخشی از تجهیزات تئوریک خود در مبارزه علیه سرمایه داری می‌پنداشتند. در سال ۱۹۰۵، سورل قاطعانه اعلام می‌کند که “سندیکالیسم انقلابی” تحقق عملی آن چه که حقیقتاً ضروری در مارکسیسم باید باشد، است. از نظر او، این بیانی از مارکسیسم بود که “از تمامی فرمول بندی های تئوریک دیگر برتر بود”، چرا که مبارزه طبقاتی را به نحوی آگاهانه، مبارزه

چنین فعالیت هایی با خوارشمردن او نسبت به “یکی از جنجالی ترین موضوعات در بین آکادمیک های “رادیکال” آمریکایی: مطالعات دوران بعد از استثمار” قابل مقایسه است. او چنین رادیکالیسم آکادمیکی را “ژستی بی مایه که هیچ کس را وادار به انجام هیچ چیز مشخصی نمی‌کند”، می‌نامد (Zhizek 2002b: 172).

و اما راه حل؟ با مطالعه ی ژنژیک نتیجه غیرقابل گریزی که به دست می‌آید، این است که “ژست بی مایه” خشونت را در خود ندارد. این گفته در عجیب ترین بخش های تحلیل ژنژیک در مورد لنین، یعنی در نقد فیلم هالیوودی سال ۱۹۹۹ باشگاه رزم (Fight Club) خود را آشکار و شفاف می‌سازد. شخصیت اصلی فیلم، اد نورتون (Ed Norton)، به همراه دوستش، تایلر (براد پیت)، “سازمان مخفی ای را به نام باشگاه رزم، راه اندازی می‌کنند. این جا مکانی است که مردان به یک سان ناراضی می‌توانند” احساسات واقعی مردانه – درد – را تجربه کنند... [تایلر] “بردگان یقه سفید” را در باشگاه رزم به یک نیروی رزمنده چریکی که اونیفورم سیاهی بر تن می‌کنند، تبدیل می‌کند. اینان برای راه اندازی پروژه ی علیل سازی (mayhem) – که هدف اش هم آوردی با شرکت های بزرگ و افراد ثروتمند است – دست به ساختن مواد منفجره می‌زنند.”

منتقدی سوسیالیست در مورد این فیلم گفته است که این فیلم “تجربه ی ناخوشایندی بر ذهن من بر جای گذاشته است... به مدت بیش از دو ساعت برای فیلمی زننده و بدگمان به دیگران، دعوت شده بودم که قسمت های خشونت آمیز این فیلم کم ترین بخش اهانت آمیزش بود” (Shooter 1999). اما، ژنژیک به هیچ روی از این فیلم رنجیده نشده است. او فیلم را برمی‌دارد و از آن برای به وجود آوردن موضوعی که او نام “خشونت رستگاری بخش” بر آن می‌گذارد، استفاده می‌کند. ژنژیک تاسیس باشگاه رزم را “تمرینی به مراتب رادیکال تر” از “عشق به همسایه” می‌خواند (Zhizek 2002b:)

ژیژک می نویسد که “نخستین درس باشگاه رزم این است که ما نمی توانیم مستقیماً از ذهنیت سرمایه دارانه به ذهنیت انقلابی دست یابیم: آن بی خبرماندن، آن محروم نگه داشتن و ندیدن آلام دیگران، نخست می بایست از طریق حرکتی مخاطره آمیز که همه ی ستم دیده گان را مستقیماً لمس کند، شکسته شود. حرکتی که بنا به آن که شالوده ی هویت ما را فرو خواهد ریخت، نمی تواند بدون آن که بی نهایت خشونت آمیز باشد، ظاهر شود”

به از خود بیگانگی سرمایه داری استقبال می کند و چشم پوشی می کند از این که چنین عکس العملی، جدا از اصالت فاشیستی اش، عمیقاً هم ضد زن است. “ما نسلی از مردانیم که توسط زنان بزرگ شده ایم. من مانده ام که وجود زن دیگری واقعاً همان جوابی است که ما لازم داریم.” این گفته ی تایلر در مقطعی از فیلم است. و اما، فیلم در مورد چربی ای که برای ساختن صابون از کلینک لیپوساکشن [امتد مکیدن چربی بدن برای لاغری] آورده می شود، دیالوگ وحشتناکی دارد: “عالی بود. ما به زنان ثروتمند همان چربی ای که از باسن شان گرفته می شد را دوباره می فرختم (Fisher 1999).

مارکس در مورد طبقه کارگر که به سوژه ی تاریخ تبدیل می شود، صحبت کرده است. اما، برای ژيژک ذهنی گرایی به گونه ای ویژگی یافته است که مشخصه ی متفکرانی است که تفکرات خود را بر پایه ی تحلیل طبقاتی قرار نمی دهند. ژيژک می نویسد که “نخستین درس باشگاه رزم این است که ما نمی توانیم مستقیماً از ذهنیت سرمایه دارانه به ذهنیت انقلابی دست یابیم: آن بی خبرماندن، آن محروم نگه داشتن و ندیدن آلام دیگران، نخست می بایست از طریق حرکتی مخاطره آمیز که همه ی ستم دیده گان را مستقیماً لمس کند، شکسته شود. حرکتی که بنا به آن که شالوده ی هویت ما را فرو خواهد ریخت، نمی تواند بدون آن که بی نهایت خشونت آمیز باشد، ظاهر شود” (Zizek 2002b:252). اما ذهنیت طبقه کارگر – که با پیشرفت آگاهی طبقاتی معنی پیدا می کند – حرکتی فردگرایانه همراه با خطر و خشونت نیست. این حرکتی است که محصول کار و مبارزه جمعی است، یعنی همان چیزی که در تحلیل های ژيژک کاملاً غایب است.

این تصویر از شیفتگی ژيژک نسبت به خشونت کمک می کند که خوانش ویژه او را از کتاب “دولت و انقلاب” لنین، که پیش تر مورد بررسی قرار گرفت، بهتر توضیح دهیم. نکته کلیدی این کتاب برای ژيژک آن تصورات رهایی طلبانه ی زوال دولت نیست. نکته کلیدی

جویانه و مستقیم بیان می کرد” (Portis 1980:64).

اما، ما امروزه بیش از یک قرن تجربه را از زمانی که این نظریه به رشته تحریر در آمده است، در پیش روی داریم. واقعیت هشیاربرانگیز این است که شیفتگی سورل با عمل خشونت – که به هیچ چیزی که شبیه اقتصاد سیاسی باشد، وابستگی ندارد، در گذریم از سیاست طبقاتی – نه برای چپ، که برای راست افراطی بیش ترین سودمندی را داشت. فاشیست ایتالیایی، بنیتو موسولینی گفته است که: “من به جرج سورل خیلی مدیون ام. این استاد سندیکالیسم به واسطه تئوری های زمخت تاکتیک های انقلابی اش بیش ترین سهم را در شکل دادن نظم، انرژی و قدرت گیری دار و دسته های فاشیستی ادا کرده است (Shils 1971:24). در واقع، فیلمی که ژيژک از آن تمجید می کند، پاره ای اشارات صریح به فاشیسم دارد. منتقدی، خشونت درون فیلم را هم چون “ترور فاشیستی ضد سرمایه داری” توصیف می کند (Jarvis 1999, unpaginated). منتقد دیگری اشاره می کند که جدا از این که افراد فیلم اونیفورم های سیاه جامگان را بر تن می کنند، مواد منفجره ای که توسط “قهرمانان” فیلم درست شده است، ساخته شده از معجونی است که در تهیه آن از چربی بدن انسان استفاده شده است. این ها اشارات غیرعادانه ای به فاشیسم نیستند. این ها بخشی از فیلم اند که نتیجه گیری اش این است که یک ارتش بی رحم و قسی القلب، آن نیرویی است که می تواند سیستم کنونی را به زیر کشد (Shooter 1999: unpaginated). ژيژک از این امر باخبر است، چون که به دیده ی تایید آمیز، از تحلیلی که در ارتباط با فیلم باشگاه رزم ارائه شده، نقل قول می آورد که بحث اش این است که سازمانی که توسط دو بازیگر اصلی فیلم تاسیس شده است “به سازمانی فاشیستی با اسمی جدید: پروژه علیل سازی، تغییر شکل می دهد” (Diken and Laustsen 2001:2). اما، این قدردانی از پیغام ارتجاعی ای که در خود فیلم نهفته است، به عنوان تاملات بعد از فیلم بعداً به آن اضافه شده است. ژيژک از فیلم هم چون عکس العملی

محلّق می شوند. در مقایسه، تجلیل ژيژک از خشونت ریشه در هيچ کار توده ای ندارد و كاملا و مطلقا برخاسته از خصايل فردی اوست.

ستايش ژيژک از شخصيتی خشن، منعكس كننده بدبيني عميق او نسبت به توده های سياسی شده است. اين ويژگي همه ی ستايش گری های فردمنشانه از خشونت است - امري كه لنين در بحث هايش آنان را به رغم همه ی لفاظی های چپ گرايانه شان، خیلی شبیه به کسانی كه افق دیدشان محدود به مبارزه ی پارلمانی برای اصلاحات است، دانسته بود. سوسيالیست انگلیسی، گرث جنکینز (Gareth Jenkins)، اين نکته لنين را به طور موجز و روشنی خلاصه کرده است. تروريست ها و اصلاح طلبان پارلمانی، هر دو "از نقش مرکزی ای كه چگونه خود كارگران جامعه را تغيير می دهند، طفره رفته اند ... يك گرايش ترور را جایگزین کار توده ای کرده است، و گرايش ديگر اصلاحات را به جای انقلاب نشانده است ... هيچ يك از دو به عمل مستقل طبقه ی كارگر هم چون اهرمی برای به وجود آوردن تغييرات انقلابی نگاه نمی كنند (Jenkins 2006:67).

ژيژک از نقش خود به مثابه يك روشنفكر به غيرمسئولانه ترين شیوه استفاده می كند. از نظر ژيژک، اين تفسيرها صرفا کلماتی هستند تا مخاطبان آكادميك اش را دچار شوک كند و يا آنان را تحت تاثير قرار دهد. اما، كنش گرانی در جهان وجود دارند كه در پی یافتن آن تئوری و پراييكی هستند كه به آنان درچالش با ستم و استثمار، كه برای میلیون ها نفر حقیقت تلخ روزمره است، همراهی كند. و اگر یکی از اين چالش گران، نوشته های ژيژک را مطالعه كند و به طور سرسری حرف های او را قبول كند، از نتیجه گیری های سياسی ای كه از گفته های ژيژک می توان برداشت كرد، به خود خواهد لرزيد؛ دموكراسی را به فراموشی بسپار، مبارزه برای اصلاحات را از ياد ببر، حقانيت را در کاربرد "خشونت مفرط" درك كن، و در پی ژست انقلابی گری خشونت آميز باش تا با "غيرخودی ها" مقابله كنی - اين ها تنها راه گسترش دادن ذهنيت انقلابی است. اگر چنين برداشت هایی آن چنان بالقوه خطرناك نباشند، دست كم، مضحك و خنده آور هستند.

نوامبر ۲۰۰۸

ادامه دارد...

برای او اين واقعيت است كه "همه دموكراسی ها دروغين هستند" و، بنابراین "اين حق ماست كه ترور خشونت بار تمام عیاری را به اجرا بگذاريم". خشونت، برای ژيژک قابل توجیه است. برای لنين، اما، چنين نبود.

سوسيالیست های هم دوره ی لنين كاملا از ماهيت گاهی خشونت آميز مبارزه برای پديدآوردن تغييرات آگاه بودند. هرچه باشد، آنان در بطن حكومت مطلقه ی سرکوب گر تزار فعاليت می كردند. تبعيد به سبیری و زندان، پاداش تقریبا اجتناب ناپذير فعاليت سياسی بود. لنين - همانند مالکوم ایکس در دهه ۶۰ قرن بیستم - از حق جنبش توده ای در مقاومت كردن در برابر حمله های خشونت بار دولت دفاع می كرد، كه اين کاربرد خشونت توسط توده های ستم دیده علیه خشونت دولتی را نیز شامل می شد. اما، هم لنين و هم مالکوم ایکس از اين امر آگاه بودند كه خشونت به هدفی در خود تبديل نشود. فعاليت كلیدی برای آن ها، رشد ظرفيت توده های طبقه ی كارگر به صورت يك پارچه بود. در اين رهگذر، تكتيك هایی می بایست به كار گرفته می شد كه "حساب شده باشد تا اين كه شركت و دخالت گری توده ها را به دنبال داشته و تضمین كننده اين دخالت گری باشد" (Lenin 1977c:193). برای آن فعالیني كه خشونت را هم چون هدفی در خود می ستودند، لنين حرف های درشتی دارد. "بدون توده های كارگر، همه ی بمب ها ناتوان و آشكارا ناتوان هستند ... توسل جستن به چنين فعاليت های تروريستی از طريق دادن فراخوان عمومی از آن جایی كه سازماندهی ترور وزیران، توسط افراد و يا گروه هایی كه با يك ديگر آشنا نیستند، به اين معنی است كه نه تنها چنين تلاش هایی باعث انفصال یافتن كار در بين توده ها خواهد بود، بلكه هم چنين بهم ريختگی محض در اين كارها را ترويج خواهد كرد". حركات تروريستی توسط افراد می تواند "حس خوب کوتاه مدتی" را ايجاد كند، اما بلافاصله "بی علاقه گی و انتظار منفعلانه را برای دوره ی بعد" به دنبال خواهد داشت (Lenin 1977c:189&191).

از يك جنبه، اين بی عدالتی در حق مخالفان لنين است كه از آنان به گونه ای استفاده شود تا مواضع ژيژک مورد انتقاد قرار گيرد. لنين وارد پلميك هایی علیه انقلابيون سوسيالیست (اس آرها) شده بود، يعنی همان گروهی كه در طيف چپ قرار داشت و مهم ترين كار خود را بر روی پتانسيل انقلابی دهقانان متمرکز کرده بود. شايد كه لنين با تكتيك های آنان مخالفت ورزیده باشد و به طور جدی و كامل با آنان برخورد کرده باشد، چرا كه اينان درگير كار سياسی در ابعاد توده ای بودند. در دوران پراشوب انقلاب ۱۹۱۷، بخش بزرگی از اس آرها به بلشويك ها كه در اين زمان به حزب جديد انقلاب تبديل شده بودند،

درهم‌تنیدگی حقوق و آزادی‌های فردی زنان با خواست‌های اقتصادی

(گفت‌وگویی کوتاه "سامان نو" با شیلا روباتم)



طرح و تنظیم پرسش‌ها و برگردان: مینا شادمند

آزادی زنان^۱ در انگلستان بود. در این گردهمایی چهار خواسته‌ی مهم جنبش نوین زنان مطرح شد: پرداخت دست‌مزد برابر در ازای کار برابر؛ برخورداری از آموزش و فرصت‌های برابر؛ ایجاد مهدکودک‌ها و شیرخوارگاه‌های ۲۴ ساعته؛ برخورداری از وسایل رایگان جلوگیری از بارداری و سقط جنین. شیلا در این باره می‌گوید که به نظرش این "فعالیت سیاسی کاملاً تازه‌یی بود- نه رهبری وجود داشت، نه خودپسندی و کبری و نه اختلاف‌های گروهی. ما داشتیم به زندگی زنان کارگر- نه زنان ممتاز جامعه- پیوند می‌خوردیم و این همان موضوع نان و گل سرخ بود". او هم‌چنان از هر موقعیتی برای برقراری این ارتباط می‌کوشد. در دهه‌های اخیر ضمن استادی دانشگاه، به امر پژوهش در تاریخ کارگری و چپ نیز مشغول است. روباتم می‌گوید "... فکر می‌کردم نسبت به تاریخچه‌ی زنان کارگر علاقه‌مندی دیرینه‌یی وجود داشته باشد. اما معلوم شد که نوشتن در این باره در این روزها به مراتب دشوارتر است... به آسانی می‌شود درباره‌ی نژاد و جنسیت صحبت کرد اما پرداختن به طبقه به طرز حیرت‌آوری دشوار است، گویی آن که در خلاء صحبت کنی". با این همه، روباتم به نوشتن در این باره ادامه می‌دهد. او علاوه بر پی‌گیری پژوهش درباره‌ی زندگی ادوارد کارپنتر، سوسیالیست قرن نوزدهمی انگلستان، به جنبش حق رای زنان نیز توجه ویژه نشان داد. شیلا می‌گوید در آن ایام "زنان سوسیالیست و آنارشیست بسیاری بودند که به اصلاحات رفاهی توجه نشان می‌دادند و در اداره‌ی امور در سطح شهرها و محله‌ها درگیر می‌شدند. آن‌ها بر این باور بودند که می‌توان کار، کار خانگی، و سبک و

شیلا روباتم در سال ۱۹۴۳ میلادی در یورکشایر در انگلستان متولد شد. از همان دوران جوانی به مارکسیسم روی آورد. زمانی که موفق شد با دریافت بورسی برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی تاریخ به کالج سینت هیلدا در آکسفورد برود توانست با چند تن از سرآمدترین متفکران چپ مانند اریک هاباسبام، ئی. پی. تامسن و باب روثورن آشنایی و دوستی به هم بزنند. بعدها سیاست‌ورزی رادیکال دهه‌ی شصت بیش‌ترین تاثیر را بر او می‌گذارد. شیلا در کتاب خاطرات خود با نام **نوید یک رویا** (۲۰۰۰) لحن و مضمون نخستین مقاله‌های خود را چنین به یاد می‌آورد: "می‌دانستم که نباید زیر تاثیر صاحب‌نظران شناخته‌شده بنویسم بلکه باید احساسات و مشاهدات خودم را روی کاغذ بیاورم. هم زمان با فوران هر واژه به بیرون احساس می‌کردم یک خانه تکانی کرده‌ام". در آن ایام، هم‌چنان که اکنون، روباتم، خواه در نوشته‌های خود، خواه در فعالیت سیاسی و اجتماعی‌اش، به موضوع-های گوناگونی مانند تنظیم خانواده و جلوگیری از بارداری ناخواسته، اتحادیه‌های صنفی، دست‌مزدها، عشق و روابط جنسی می‌پردازد. در نخستین سال‌های دهه‌ی هفتاد با انتشار سه کتاب مهم با نام‌های **پنهان از تاریخ، زنان، مقاومت و انقلاب؛ و آگاهی زنان، دنیای مردان** در شمار تاثیرگذارترین چهره‌های جنبش آزادی زنان قرار گرفت. سیمون دوبووار، شیلا روباتم را یکی از استثنائی‌ترین نظریه-پردازان فمینیست می‌شمارد.

روباتم از جمله سازمان‌دهندگان اصلی نخستین "گردهمایی ملی

**تنشی که در جنبش سوسیالیستی
بریتانیا درگرفت بسیار تلخ و
آزاردهنده بود. برخی از زنها همه ی
مشکلات زنان را ناشی از مردان می
دانستند، حال آن که کسانی که
مانند ما خود را فمینیست های
سوسیالیست می دانستند، در صدد
بودند به مبارزه با سرمایه داری و
تبعیض طبقاتی و نژادی دست بزنند.**

ی کار در دانشگاه منچستر با دشواری روبه‌رو شد زیرا مقامات دانشگاه به بهانه‌ی آن که از عهده‌ی پرداخت دست‌مزد او بر نمی‌آیند، تصمیم گرفته بودند او را ناخواسته بازنشسته کنند. کارزار موثری به سود او در همه‌جای دنیا شکل گرفت و او را به سر کار بازگرداند. شیلا که خود از این همه پشتیبانی، به ویژه از سوی دانش‌جویان، شگفت‌زده شده بود با دل‌گرمی به کار خود ادامه می‌دهد. کار تدریس در دانشگاه او را در ارتباط با نسل جوانی قرار می‌دهد که مخاطبان بالقوه‌ی روباتم به شمار می‌آیند. روباتم امیدوار است با واکاوی در تاریخ و نوشتن درباره‌ی چهره‌های رادیکال نسل‌های پیشین خوانندگان امروزی را با زندگی و علاقه‌مندی‌های کسانی آشنا کند که می‌خواستند دنیای بهتری بسازند. شنیدن نظر شیلا درباره‌ی فمینیست‌های جوان نیز خالی از لطف نیست. او با ستایش از اعتماد به نفس فمینیست‌های جوان، برای نمونه، می‌گوید “در یک گردهمایی با نیومی کلاین بودیم. او را بسیار تحسین‌انگیز یافتیم. به راحتی توانست سخنان اعتراض‌آمیز گروهی نسبتاً پراپهت از مردان چپ قدیم و چپ نو را قطع کند. چنین کاری برای هم‌نسل‌های من دشوار بود ولی او این کار را بی‌تامل انجام داد.”

* * *

شیلا روباتم دارای تالیفات بی‌شماری است ولی تا همین چندی پیش هیچ اثری از او در ایران به ترجمه درنیامده بود. **سامان نو** در ادامه‌ی معرفی خود از زنان نظریه‌پرداز سرشناس، فرصت را مغتنم شمرد تا با طرح پرسش‌هایی از شیلا روباتم بخشی از آرا و اندیشه‌های او عرضه کند، با این امیدواری که اساسی‌ترین و تاثیرگذارترین کارهای او نیز به فارسی برگردانده شود.

سامان نو: خانم روباتم، کتاب شما به فارسی چاپ شده است. آیا از این موضوع خبر داشتید؟ البته ناشر در پیش‌گفتار گفته است که انتشار این کتاب لزوماً به معنای موافقت با مضمون آن نیست. به هر صورت، مایل‌ایم اگر براتان امکان دارد به یکی دو پرسش ما پاسخ دهید. می‌دانیم که شما سهم بزرگی در سیاست‌ورزی چپ نو داشتید و از جمله کسانی هستید که مبارزه با تبعیض‌های جنسیتی، طبقاتی و نژادی را به طور جدی وارد عرصه‌های مبارزه کردید. شما از اواخر دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی هم سرمایه‌داری و هم سلطه‌ی مردانه را، حتی در عرصه‌ی مبارزه‌ی چپ، به تعارض گرفتید. در عمل، چه طور توانستید از عهده‌ی هر دو کار برآیید؟ با چه

ساختار بناها را دوباره سازمان‌دهی کرد. زنانی مانند سیلویا پانک-هرست که یک آجوفروشی را در اختیار گرفت و از ساختمان آن برای ایجاد مهدکودکی که به صورت تعاونی اداره می‌شد، بهره جست. یا مارگارت آشتن که مرکزی برای زنان بی‌خانمان تاسیس کرد. تلاش آن افراد برای ایجاد جهانی مردمی‌تر مرا به یاد زنانی می‌اندازد که هم اکنون در کشورهای فقیر دارند مبارزه می‌کنند.”

شیلا روباتم استاد جامعه‌شناسی دانشگاه منچستر، در انگلستان، است و متخصص مسائل جنسیت و تاریخ کارگری به شمار می‌آید. او سال گذشته در یک گردهمایی به مناسبت بزرگداشت رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ شرکت کرد و در سخن‌رانی خود زیر عنوان “شخصی و سیاسی در ۱۹۶۸” به شرح و توصیف رویدادهای ۱۹۶۸ و تاثیر آن‌ها بر زندگی و فلسفه‌اش پرداخت. او اشاره کرد که اهمیت رویدادهای ۱۹۶۸ در آن است که توانست زبانی فراهم آورد تا بتوان اهمیت تجربه‌های شخصی را دریافت و درباره‌شان بحث کرد. روباتم در ادامه گفت که تاکید بر تجربه‌ی شخصی به مثابه‌ی ابزاری برای “آزادی استوار بر اراده” به معنای تاکید بر نقش “اراده‌ی فردی” در مقام عامل تغییر اجتماعی است. البته او می‌افزاید که “اراده برای آزاد بودن” امری پیچیده است زیرا قشر بندی‌های طبقاتی و پی‌آمدهای مربوط به آن از دامنه‌ی این اراده‌ورزی می‌کاهد.

آخرین نکته آن که در ماه مارس ۲۰۰۸، شیلا روباتم برای ادامه-



به مدت دو سال، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، درگیر سازمان‌دهی زنان نظامت‌چی و شب‌کار ساختمان‌های اداری بودم تا بتوانند اتحادیه‌یی تشکیل دهند. بیش‌تر آن‌ها از هند غربی مهاجرت کرده بودند.

از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، با زانی همراه شدم که به تازگی داشتند به موقعیت زنان کارگر در سطح جهانی توجه نشان می‌دادند. بعضی از آن‌ها در صدد بودند فعالیت خود را گرد مسائل مربوط به توسعه متمرکز کنند و در این جهت بنویسند و متشکل شوند. از میان آن‌ها کسانی بر سیاست‌های سازمان ملل متحد تاثیر گذاشتند، مانند دایان السن که اقتصاددان است.

در اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی مارگارت تاچر در انتخابات به پیروزی رسید و قدرت را به

دست گرفت و بسیاری از اعتبارات بخش دولتی را کاهش داد که در نتیجه ارائه‌ی خدمات در بیمارستان با دشواری‌هایی روبه‌رو شد. در این ایام همراه با دو دوست خود، هیلاری وین‌رایت و لین سگال کتاب **ورای تکه‌پاره‌ها** را نوشتم. این کار در حکم کوششی بود که می‌خواست نوع دیگری از سیاست‌ورزی‌چپ را عرضه و تبلیغ کند، به این معنا که جنبش چپ می‌تواند از جنبش‌هایی مانند فمینیسم نکته‌هایی فرا گیرد. در هر صورت، با آن که در ۱۹۷۹ حدود سه هزار نفر در کنفرانسی در شهر لیدز گرد هم آمدند ما نتوانستیم گروه‌های یادشده را متشکل نگه داریم. به علاوه، همان سال برای آخرین بار گردهمایی “آزادی زنان” را نیز برگزار کردیم. تنش‌ی که در جنبش سوسیالیستی بریتانیا درگرفت بسیار تلخ و آزاردهنده بود. برخی از زن‌ها همه‌ی مشکلات زنان را ناشی از مردان می‌دانستند، حال آن که کسانی که مانند ما خود را فمینیست‌های سوسیالیست می‌دانستند، در صدد بودند به مبارزه با سرمایه‌داری و تبعیض طبقاتی و نژادی دست بزنند.

در ۱۹۸۴-۱۹۸۵، ما دست به یک بسیج عمومی برای پشتیبانی از زنان ساکن در مناطق معدنی زدیم که طی یک سالی که از اعتصاب معدن‌کاران می‌گذشت، سازمان کارآمدی را بنیاد گذاشته بودند. ضرورت بر پا کردن این سازمان از آن جا مایه گرفته بود که این زن‌ها خود را مسئول زندگی و تامین معاش اعضای خانواده خود می‌دانستند. چنین احساس نیرومندی اندک آن‌ها را متوجه‌ی قدرت‌شان در مقام زن کرد. آن چه رخ داد نه تنها بر فمینیست‌ها بلکه بر زنان کارگر



مشکلاتی برای انجام دادن هر دو جور مسئولیت روبه‌رو شدید؟ آیا هیچ پیش نیامد که فکر کنید از دوستان خود در یک جبهه جدا شوید و به دوستان‌تان در جبهه‌ی دیگر پیوندید؟ چه انگیزه‌هایی شما را وامی‌دارد تا هم‌چنان در هر دو عرصه فعال باقی بمانید؟

شیلا روباتم: از این که بیماری آنفولانزا سبب شد پاسخ شما را با تاخیر بدهم، متاسفام. نه، من از وجود نسخه‌ی فارسی کتاب بی‌خبر بودم. اما از شنیدن این خبر شاد شدم.

راست‌اش در دهه‌ی هفتاد میلادی، عمدتاً در “جنبش آزادی زنان” فعالیت داشتم. در آن زمان ما با سازمان‌دهی گروه‌های کوچک ارتقای آگاهی در کارزارها و تظاهرات شرکت می‌کردیم. در واقع،

ما دست به کار سازمان‌دهی زنان در منطقه‌ی کارگرنشین و فقیرنشین لندن به نام هکنی شده بودیم و میان کسانی که در این محله‌ها گرد هم می‌آمدند و “گروه‌های آزادی زنان” در لندن ارتباط برقرار می‌کردیم. در دهه‌ی ۱۹۷۰ نزدیک به هفتاد گروه به این صورت متشکل شدند. ما از کارزارهای قانونی شدن سقط جنین و پخش رایگان وسایل جلوگیری از بارداری پشتیبانی می‌کردیم. وانگهی برای ایجاد مهد کودک‌ها و ارائه‌ی تسهیلات بهتری برای کودکان زیر پنج سال در سطح محله‌ها و در سطح کشور نیز مبارزه می‌کردیم. از جمله مسائلی که به آن علاقه و توجه نشان می‌دادیم کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌های کودکان در کتابخانه‌ها بود. هم‌چنین می‌کوشیدیم زمین‌های بازی به محیط‌هایی امن برای کودکان بدل شود. برای زنان ساکن در محله‌های کارگری، مراکز نگهداری و مراقبت از مادران و کودکان نوپا بر پا می‌کردیم. تازه، برای دستیابی به بهبود خدمات بهداشتی و مراقبتی از مادران زیر پوشش “خدمات ملی بهداشتی” به سازمان‌دهی می‌پرداختیم. از جمله فعالیت‌های دیگر، یکی هم آن بود که تلاش می‌کردیم ماماها و مشاوران خانواده در بیمارستان‌ها را برای پاسخ‌گویی به نیازها و احساسات زنان بسیج کنیم. در این فعالیت آن دسته از کارکنان بیمارستان‌ها و نیز مددکاران کودک که در اتحادیه‌های خود فعال بودند، ما را همراهی می‌کردند. افزون بر این، از زنان عضو اتحادیه‌ها که برای اعتراض به دست‌مزدهای کم و نیز کسب رسمیت برای اتحادیه‌ها دست به اعتصاب می‌زدند، پشتیبانی می‌کردیم. خودم

از دیدگاه تاریخی، فمینیسم امور مربوط به حقوق و آزادی‌های فردی زنان است اما، در گذشته و همچنین در دوران اخیر، زنان برای اعتراض به معشیت خود نیز به پا خواسته‌اند.

و بر زنان خانواده‌های کارگری تأثیری تکان‌دهنده گذاشت. زمانی که روپرت مرداک (میلیاردر معروف) نیروی اتحادیه‌ی کارگران چاپخانه‌ها را در هم کوبید، اعتصاب بسیار خشونت‌آمیزی در واپینگ (مکان چاپ-خانه‌ی جدید روزنامه‌ها و مجله‌های روپرت مردوک) در گرفت. سودی که نصیب مرداک شد او را قادر ساخت تا فاکس‌نیوز را در ایالات متحد آمریکا، که از پشتیبانان جورج بوش بود، خریداری کند. در این اعتصاب، زنان یک گروه هم‌یاری بر پا کردند که در این اقدام من هم به بعضی زنان معدن‌کار پیوستم. در اعتصاب دریانوردان و سپس در اوایل ۱۹۹۰ در اعتصابی که کارگران بارانداز در اعتراض به تلفات و سوانح ناشی از کار در اسکله راه انداخته بودند، گروه‌های مشابهی شکل گرفت. این گونه سازمان‌دهی قابل توجه است و تاریخی‌چهی ویژه‌ی، به خصوص در تاریخ کارگری آمریکا، دارد.

از دیدگاه تاریخی، فمینیسم امور مربوط به حقوق و آزادی‌های فردی زنان است اما، در گذشته و همچنین در دوران اخیر، زنان برای اعتراض به معشیت خود نیز به پا خواسته‌اند. معتقدام میان این گونه جنبش‌ها و فمینیسم خصومت‌هایی هم وجود دارد. اما این تنش‌ها را می‌توان به مدد کار مشترک فروکاست و در عمل یاد گرفت که می‌توان به هم اطمینان ورزید.

به این نتیجه رسیده‌ام که “مردسالاری” عبارت است از واژه‌یی که بر شکل ثابت و ویژه‌یی از قدرت مردانه در همه‌ی دوران‌ها و فرهنگ‌ها دلالت دارد. به نظرم، در حقیقت، “مردسالاری” شکل‌های گوناگونی به خود گرفته است و این که زنان خود بر این موضوع تأثیر گذاشته‌اند. گاهی وقت‌ها زن‌ها در موقعیت بهتری بودند ولی بعد آن موقعیت را از دست داده‌اند. برای نمونه، در بریتانیا زنان آنگلوساکسون به نسبت دوران پس از پیروزی نورمن‌ها در وضع بهتری به سر می‌بردند. بنابراین فکر نمی‌کنم پیشرفت به صورت خطی باشد. وانگهی، چه بسا زمانی که زن‌ها به توفیقی دست می‌یابند و امتیازهایی کسب می‌کنند، عقب‌گردی صورت گیرد. با این همه، معتقدام که زن‌ها همیشه، حتی هنگامی که نمی‌توانند به صورت رسمی متشکل شوند،

واقعا دارند مقاومت به خرج می‌دهند. این مقاومت شکل‌های بسیار گوناگونی به خود می‌گیرد. این گونه مقاومت‌ها، به نوعی، از راه خانواده‌ها و شبکه‌های ارتباطی انتقال می‌یابد.

در کل، تأکید بر استقلال فردی و برابری به زنان کمک کرده است تا موقعیت بهتری بیابند و فکر می‌کنم این تأکید مهم است. اما، به این ترتیب، چه بسا از نیازهای بعضی زنان غافل بمانیم. برای نمونه، زن‌هایی که کار نمی‌کنند (و خانه‌دارند) شاید با مسئله‌ی برابری چندان احساس نزدیکی نکنند و خود را با مشکلات حاملگی و مراقبت از فرزندان به آن اندازه مرتبط ندانند.

امیدوارم این اشاره‌ها را کافی بدانید.

با مهر و عواطف خواهرانه

شیلا روباتم

مارس ۲۰۰۹

۱- برای تهیه‌ی بخش اول این مطلب از منابع زیر بهره گرفته‌ام:

<http://www.greenleft.org.au/2000/428/22360>
<http://www.guardian.co.uk/lifeandstyle/2008/oct/22/women-highereducation-sheila-rowbotham-feminism>
<http://communistsstudents.org.uk/2008/05/sheila-rowbotham-at-1968-and-all-that-conference/>

۲-

Naomi Klein، متولد سال ۱۹۷۰ میلادی در خانواده‌ی سیاسی در کانادا. کلاین گذشته از فعالیت سیاسی/اجتماعی، به مقاله‌نویسی برای مجله‌هایی مانند The Nation و The Guardian و نیز نوشتن کتاب‌هایی درباره‌ی سرمایه‌داری، جهانی سازی، بی‌کاری و مانند آن مشغول است.

روباتم، شیلا. *زنان در تکان*، برگردان حشمت الله صباغی، تهران: شیرازه، ۱۳۸۵. البته جالب است بدانیم که نخستین مقاله از مجموعه مقاله‌های Socialist Register (ش ۳۴) در ویژه‌نامه‌ی خود به مناسبت ۱۵۰ سالگی مانیفست کمونیستی، به قلم خانم روباتم است. ولی در چاپ فارسی این مجموعه، مقاله‌ی ایشان با عنوان دکتر مارکس عزیز: نامه‌ی از یک فمینیست سوسیالیست ترجمه نشد.

مارکسیست‌ها از زمان مارکس و انگلس یگانه راه رسیدن به آزادی و برابری جنسی را انقلاب سوسیالیستی می‌دانستند. انگلس با وجود تمام محدودیت‌های قرن نوزدهمی خود در درک روابط جنسی، به درستی قلب مساله را نشانه می‌گیرد و منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت را هدف قرار می‌دهد:

گمانه زنی ما در مورد شیوه‌ی روابط جنسی پس از فروپاشی قریب-الوقوع تولید سرمایه‌داری اساساً ویژگی‌ای منفی دارد و بیشتر محدود به آن چیزهایی است که از میان خواهد رفت. پس چه چیز آن نوین خواهد بود؟ آن زمان که نسل جدیدی پرورش یافت پاسخ آن را خواهیم یافت... وقتی که چنین نسلی پا به جهان گذارد به آنچه که ما امروز برای کردار آن روز آنان ترسیم کردیم ارزشی قائل نخواهند بود؛ شیوه و رفتار همه‌گانی خود را در مورد رفتار جنسی هر فرد برمی-گزینند و این پایان آن است.^۱

اما برای بحث از نظرگاه مارکسیستی به چیزی بیش از فرمول‌های بلیغ و الهام بخش برای آینده نیازمندیم. برای نشان دادن امکان تحقق آینده‌ی آزاد و ناخودبیگانه‌ی عشق و لذت در زندگی فردی، درک روابط جنسی انسان‌ها و ارتباط آن با بنیان‌های اقتصادی و اجتماعی جامعه ضروری است. باید عمیقاً نشان داد تمام روابط جنسی انسان در اجتماع ساخته شده است. تنها بدن انسان مجموعه‌ای از فاکت‌های طبیعی معلومی است (گرچه حتی چنین فاکت‌هایی ممکن است به شیوه‌های بنیادینی با تکنولوژی انسانی مانند پیشگیری از بارداری جایگزین شود) استفاده و سوءاستفاده از آن، احساسات و آمال آن مسئله آگاهی است. و این وجه تمایز انسان و حیوان است. چنانچه مارکس در سال ۱۸۴۴ نوشت:

حیوان با فعالیت‌های حیاتی خود یکی‌ست و از آن جدانپذیر است. انسان‌ها فعالیت‌های حیاتی خود را تحت اراده و آگاهی خود انجام می‌دهند و تنها این دلیل است که نشان می‌دهد که انسان موجودی نوعی است.^۲

هیچ چیز بیش از تاریخ روابط هم جنس‌گرایان گویای این واقعیت نیست که اساسی‌ترین فعالیت‌های انسانی مانند میل جنسی، جمیعاً

ریشه‌های ستم‌کشیدگی هم‌جنس‌گرایان

نویسنده: نورا کارلین



برگردان: باران راد

ویراستار: شادی امین

این پیشرفت‌ها به طور کامل به عنوان بخشی از آرایش مجدد خانواده و روابط جنسی قابل درک است و سرانجام پیروزی شهرنشینی و انقلاب صنعتی. نتیجه چنین تغییری ظهور ملموس شکل مدرن مفاهیم و معانی است که امروز بحث عامی است: برای مثال مفهوم "زن خانه‌دار"، "روسی"، "فرزند"، و همینطور مفهوم "هم جنس-گرا"... زیرا در بافت خاص خانواده در نظام سرمایه‌داری مفاهیمی نوینی از هم جنس‌گرایی رشد یافت...^۵

نقطه عزیمت فهم این مسئله است که 'هم جنس‌گرایی' پنداشتی است که تا پیش از قرن نوزدهم وجود نداشته است. این واژه را برای نخستین بار بنکرت، پزشک مجارستانی مطرح کرد؛ پس از آن کم‌کم مصطلح شد و استفاده فراگیری یافت و از اواخر دهه ۱۸۶۰ بیانگر احساس جنسی متضاد، وارونش جنسی و عشق اورانیایی بود.^۳ پیدایش نه یک کلمه، بلکه چندین واژه نشان می‌دهد در این دوره رویکرد جدیدی نسبت به زنان و مردانی در حال شکل‌گیری بود که اکنون دیگر به چشم افرادی که شرایط یا شخصیت خاصی دارند به آن‌ها نگریسته می‌شد. در گذشته، واژگانی که برای سکس میان هم جنسان به کار برده می‌شد از جنایت‌کارانه و گناه آلوده بودن آن حکایت می‌کرد، اما آن دیدگاه که این اعمال را ناشی از شرایطی نهفته یا نوعی از شخصیت می‌دانست تنها در این دوره ظهور کرد.

اگر قرن نوزدهم را نقطه عطف این مسئله بنامیم بدین معنی نیست که از هرآنچه که در گذشته روی داده است غافل شویم. از سویی برخی از مورخین این مسئله را متذکر شده‌اند که مدارک بسیاری دال بر نسل‌کشی هم‌جنس‌گرایان قبل از پایان قرن نوزدهم وجود دارد و این مسئله را به ظهور سرمایه‌داری مربوط نمی‌دانند، بلکه آن را به سنت فرهنگی خاص غربی، یعنی همجنس‌گراهراسی که در سایر نقاط جهان ناشناخته است، مرتبط می‌دانند.^۶ و این ادعا را تصریح می‌کنند که همیشه نسبت ثابتی از جمعیت هم‌جنس‌گرا وجود داشته و شاید خرده فرهنگ هم‌جنس‌گرایی پیوسته به ضرورت رازداری تاریخ سر به مهر باقی مانده است.^۷

ما همچنین این مسئله را بایستی درک کنیم که ساخت چنین مفهومی بخشی از فرآیند برجسب‌زنی است که براساس آن نقش خاصی برای زنان و مردان هم جنس‌گرا تحمیل می‌کردند. از افرادی که با این مفاهیم شناسایی می‌شدند انتظار می‌رفت یکجور عمل کرده، مانند هم لباس پوشیده، در جاهای مشخصی گرد آیند، با مشکلات مشابهی روبرو شده، و همه هم جنس‌گرا نامیده می‌شدند (این حقیقت که موجودات انسانی را نمی‌توان مشخصاً به دو گروه متضاد هم جنس‌گرا و دگر جنس‌گرا تقسیم کرد برجسب جدیدی تحت عنوان شبه هم جنس‌گرایی یا دوجنس‌گرایی را به خود اختصاص داد). همانطور که مکینتاش این فرآیند را در ۱۹۶۸ اینگونه توضیح می‌دهد:

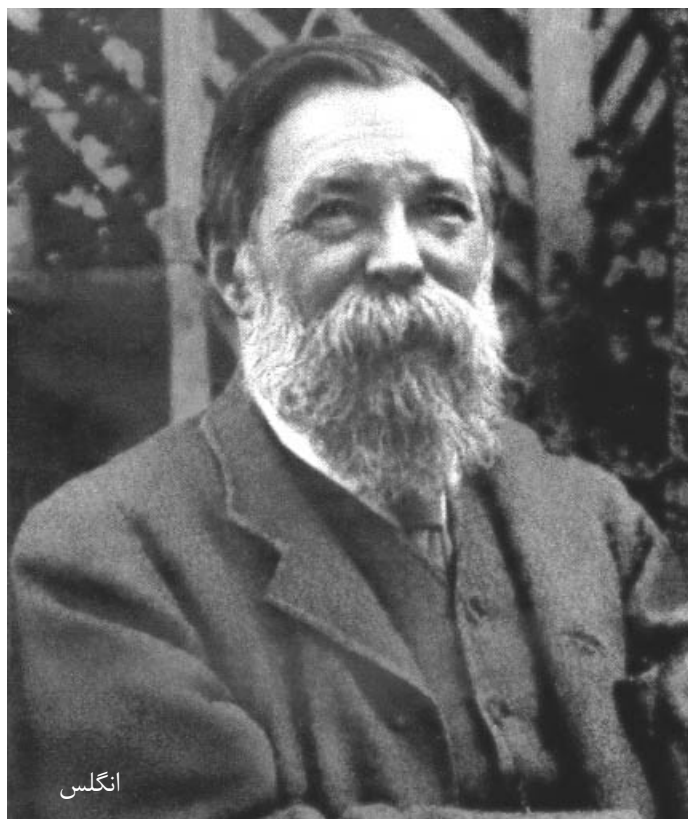
از سویی دیگر برخی نویسندگان بر شکافی عمیق بین گذشته نزدیک و بقیه‌ی تاریخ اصرار دارند و هیچ ارتباطی بین هم جنس‌گرایان جوامع اولیه و کنونی نمی‌یابند از دیدگاه آنان تا قرن نوزدهم هم جنس‌گرایی اصلاً وجود نداشته است.^۸

نخست، به ما کمک می‌کند مرز روشن و قابل رویتی بین رفتارهای ممکن و ناممکن ترسیم کنیم... دوم برجسب‌زدن منحرفین را از سایرین جدا می‌کند... ایجاد نقش خاص، حقیرانه و تکفیر شده برای هم جنس‌گرایان توده جامعه را پاک نگه داشته تا اندازه‌ای به همان صورت که برخورد با برخی از انواع جنایات سایرین را پایبند به قانون می‌کند.^۴

بدون درک ارتباط مسئله هم جنس‌گرایی با مسئله خانواده مشکلی را حل نکرده‌ایم. در تمام جوامع طبقاتی، خانواده نهادی اساسی بوده که همدیسی جنسی را تحمیل کرده است. اما، شکل خانواده و رابطه‌ی آن با تولید، از یک شیوه تولید به شیوه تولید دیگر تغییر کرده است که قرن نوزدهم تحولی اساسی در این شیوه تولید را شاهد بود. ظهور سرمایه‌داری تغییرات پیچیده تمام و کمالی را به همراه داشت مانند جدایی خانه و کار، دوگانگی نقش‌های جنسیتی جدید زنان و مردان در این دو حوزه مجزا و تاکید بر فردگرایی و زندگی شخصی که خود دوره‌ای نوین در رویکرد به تمایلات جنسی بود.

چرا چنین مفهومی در قرن نوزدهم پدیدار شد؟ چرایی این تغییرات در واقعیات نوین اجتماعی سرمایه‌داری صنعتی نهفته است، آنچنان که جفری ویکس می‌گوید:

جنسی در چهارچوبی از آداب و نقش‌هایی صورت می‌گیرد که به منظور پابرجایی همکاری و ادامه حیات توسعه یافته است. اغلب تقسیم کار بین زنان و مردان وجود دارد بنابراین با سایر جوامع بیشتر همپوشانی دارد تا عدم تطابق.^۹



انگلس

به تدریج با ظهور کشت و زرع اولیه و ضرورت حفظ گروه و گله می‌توان دید که خانواده و نهادهای خویشاوندی شکل دقیق‌تر و پیچیده‌تری یافت. همچنان که ساکنان برای بدست آوردن سرزمین‌های جدید با یکدیگر به رقابت برخاستند، جنگاوری نیز توسعه یافت، و نقش‌های جنسیتی نیز از یکدیگر متمایز شدند. این جوامع روزگار درازی برابر طلب بوده و هنوز در آن اختلافات طبقاتی به وجود نیامده بود و ازدواج و نگهداری از فرزند اشکال ناروشنی داشت و برابری بین زن و مرد برقرار بود. در چنین جوامعی دو شیوه هم‌جنس‌گرایی یافت شده است. نخستین اشکال تغییر بینا-جنسیتی، نظامی که در میان ساکنان بومی آمریکای شمالی تا دوره مدرن ادامه داشت و انسان شناسان غربی آن را به نام برداچ می‌شناسند. در میان این قبایل، هنگامی که مردی احساس گرایش به وظایف یا جنس موافق خود را داشت با اجازه بزرگان بی‌توجه به این که از نظر بیولوژیکی به چه جنسی تعلق دارد با انگیزه‌های اجتماعی و اقتصادی نقش جنسی خود را تغییر داده و بدین ترتیب کاملاً وارد فضای جنسیتی و مسئولیت-

برای فهم این نکته که چرا این تغییرات باید تعریف جدیدی از روابط هم‌جنس‌گرایی را به دست دهد و این که چگونه از رویکردها و اعمال گذشته متفاوت شود باید به تاریخ میل جنسی و خانواده نظری بیافکنیم، تا با افسانه‌های فراوانی که از گذشته وجود داشته، مبارزه کرده و دریابیم که چگونه جوامع تمایلات جنسی را بنابر شرایط مادی، اجتماعی و سیاسی خود ساخته و باز از نو پرداخته‌اند.

جوامع بدوی و غیرغربی

این حقیقتی مهم و درخور اهمیت است که رابطه میان هم‌جنسان تقریباً در تمام جوامع به جز جوامع غربی مسیحی امری پذیرفته شده بوده است. اما، این موضوع به تنهایی برای بیان و تفسیر این مسئله کافی نیست، چرا که غالباً بحث بر سر این است که رویکرد غیرمنطقی و خودخواهانه‌ی منحصر غربی‌ها ریشه‌ی فرهنگی دارد و به طبقه خاص یا سرمایه‌داری ربطی ندارد.

بنابراین نگاهی گذرا به برخی جوامع ضروری است، به ویژه کاوش شیوه‌ای که روابط هم‌جنسان در آن چنان جفت و جور شده بود که تهدیدی برای نهادهای رسمی مانند خانواده و یا تقسیم جنسیتی کار را محسوب نمی‌شد. اگر جوامع انسانی را با یک مقیاس خطی بسنجیم که در روابط هم‌جنسان سازگار شده با نقش‌های پذیرفته شده اجتماعی در یک سوی آن قرار داشته باشد، و در دگر سو، چنین روابطی مورد تکفیر و یا مورد تنبیه واقع می‌شد، می‌بینیم که جوامع غربی این سوی مقیاس قرار دارند، که در قیاس با سایر جوامع ماهیتاً متفاوت نیستند. تمام اعمال جنسی پذیرفته شده در جهت حفظ جامعه موجود و شیوه خاص تولید دوره خود و تدارکات بازتولید آن بوده است. این همان شیوه‌ای است که باید در بررسی جوامع به کاربست و نه آن روش معمول که به جوامع مختلف با درک ثابتی از هم‌جنسگرایی نزدیک شده و پذیرفتنی بودن یا نبودن هم‌جنس‌گرایی را در آن بررسی می‌کند.

نخستین جوامع انسانی جوامع شکارچی جمع‌آوری کننده بودند، جوامعی را می‌توان دید که هنوز این شیوه زندگی را تا دوره مدرن ادامه داده‌اند، در چنین جوامعی کنترل بر هرگونه عمل جنسی محدود است (به جز سکس با محارم). اما، حتی در این جوامع نیز تمام روابط

های آن جنس می‌شد، بدون قید و بندهای اجتماعی این افراد می‌توانستند همسر برگزینند، در شرق دور در میان مردمان پلایین، تغییر بینا-جنسیتی زنان هنگامی دادوستد پوست بوفالو، اقتصاد، ماهیت ازدواج و جایگاه زن در میان مردم این قبایل را متحول کرد ناپدید شد، اما برداج مردان هنوز تا قرن نوزدهم باقی مانده بود. ۱۰

گونه‌ی دیگر از روابط هم‌جنسان که در جوامع نمونه‌های بسیاری از آن وجود دارد روابط مردان با پسران است که چون مرحله‌ای از زندگی یک مرد معمولی بدان نگریسته می‌شد، مردانی که ازدواج کرده بودند و فرزند داشتند اما بدون مخالفت‌های اجتماعی معشوق خود را برمی‌گزیدند. در میان مردم *آراند* در جنوب سودان تا چندی پیش، مردان از اواخر نوجوانی تا اواخر بیست سالگی در سال‌های سربازی و شراکت‌های کاری خود با پسران ازدواج می‌کردند سپس آنان را ترک کرده و خانواده‌ی خود را تشکیل می‌دادند. مردان *آراند* در استرالیای مرکزی در بزرگسالی اجازه پیدا می‌کردند اما هنوز مدرکی دال بر اجازه زنان برای ازدواج با پسران ده-دوازده ساله دیده نشده است. در صحرای لیبی در میان سیوان‌ها سکس میان مردان و پسران طبیعی تلقی می‌شد اما میان مردان از یک گروه سنی این گونه نبود. مثال‌های فراوانی از این دست در جوامع پیشا طبقاتی یافت می‌شود.

در جوامع طبقاتی، که با استیلای مردان و شکل‌گیری خانواده که بر مبنای مالکیت خصوصی همراه بود، اشکال مشابهی از روابط هم-جنسان - ایفای نقش میان-جنسی و سکس میان مردان و پسران - به وفور یافت می‌شود، اما در این میان دیگر موقعیت زنان نزول کرد که این مسئله معنای چنین روابطی را در جوامع طبقاتی بسیار متفاوت ساخت. مردان زن‌خواه احترام کمی داشتند چرا که زنان نیز موقعیت پایینی در اجتماع داشتند و رابطه جنسی مردان و پسران اولی‌تر از روابط دگرجنس‌گرایانه مردان شمرده می‌شد چرا که رابطه‌ای کاملاً مردانه بود. حتی در ژاپن روابط مردان سامورائی حاکی از جوانمردی آنان بود. ۱۲

البته رابطه‌ی جنسی زنان اجتماعاً در جوامع طبقاتی پذیرفته شده بود اما تا آن‌جا که دخالت در نهاد رسمی ازدواج و خانواده ننماید. این مورد ممکن است در جوامعی که چندهمسری یا چیزهایی شبیه آن رواج داشت درست باشد. برای مثال در داستانی از یک رمان قرن هفدهمی چینی، زنی وادار به ازدواج می‌شود اما همسرش را متقاعد می‌کند تا عشاق او را چون معشوقه بپذیرد و از آن پس همه چیز به

خوبی و خوشی گذشت. ۱۳ اما از آنجا که ادبیات در بسیاری جوامع در انحصار مردان بود یافتن شواهد دست‌اولی در تاریخ از آن و یا در حقیقت هر رابطه جنسی بین زنان بسیار مشکل است. این بدین معنی‌ست که هر تاریخی از رابطه هم‌جنسان با عدم توازن هم‌مرز بوده است. اما نبود شواهد به هیچ عنوان دلیل انکار خود مسئله نیست و نبود چنین شواهدی تقریباً در همه جا نشانی از تقبیح این‌گونه روابط است.

هرچند در تمام جوامع جایگاهی برای روابط هم‌جنسان قائل نبودند. روابط جنسی بین مردان به شدت در بابل قدیم تحت امپراطوری آشور و در ایران (جایی که مذهب زرتشت به شدت با این رفتار عناد می‌ورزید) و در پرو تحت سلطه آزتک تنبیه می‌شدند. ۱۴ این فرهنگ‌های مجزا و متفاوت نقاط مشترکی داشتند که تحقیقات بیشتری می‌طلبد: در تمام آنان اشراف خارجی متخاصم بر کشاورزان حکومت می‌کردند که در برخی مراحل در شکل‌گیری رویکردها اهمیت می‌یابد با عدم تمایل به زاد و ولد از همکاری با نیروهای متخاصم سرباز می‌زدند.

بین پذیرش یا عدم پذیرش روابط هم‌جنسان برخی جوامع استاندارد دوگانه‌ای داشتند به ویژه میان نقش فاعلیت یا مفعولیت در آمیزش مقعدی مردان. در مصر باستان، برای مثال، مفعولیت چنان بی‌ارزش تلقی می‌شد که بر دشمن شکست خورده تحمیل می‌شد. نکته‌ای که در اینجا مطرح است این است که در مصر باستان تعصبی در قبال هم‌جنس‌گرایی نداشتند و در دیدگاه آنان چیز غیرطبیعی برای مردان که در طلب سکس مقعدی بودند وجود نداشت (و تا آنجا که به دگرجنسگرایی مربوط است تعصبی علیه آن نداشتند) البته تنها در قبال مردی که می‌خواست آن را انجام دهد. ۱۵

این بررسی اجمالی تاییدگر این حقیقت است که چیزی غیرطبیعی و غیرعادی در روابط هم‌جنسان وجود نداشته اما همچنین حاکی از این است که شیوه‌های بسیاری در شکل‌گیری چنین روابطی چه از نظر اجتماعی و چه از نظر ایدئولوژیک دخیل بوده‌اند، شکل‌های متفاوت بسیاری از ازدواج و سایر روابط جنسی بین زنان و مردان وجود داشته است.

مشکلات مفهومی که از چنین برآوردهایی به دست می‌آید را شاید مسئله دوجنسگرایی روشن کند. بسیاری از گی‌ها و لزبین‌ها امروز

جدایی روابط جنسی از تولیدمثل یکی از ویژگی های جامعه یونان بود که همین سکس میان مردان را تایید می کرد. جایگاه پایین زنان - مطمئناً نتیجه ارزش کم زاد و ولد بود - دلیلی بود که حول این روابط حصار از تکلیف و ممنوعیت می کشید.

افلاطون دیالوگی فلسفی در غالب یک مکالمه در میهمانی شام در مورد عشق دارد یکی از شخصیت ها توضیح می دهد:

دلیل این که چنین عشقی به همراه عشق به دست آوردهای ذهنی و فکری در ایران تقبیح می شود دقیقاً به ماهیت امپراطوری آنان برمی گردد؛ به نفع حکومت نخواهد بود که روح سخاوتمندی و دوستی و دلبستگی پایدار در میان مردمان آن پا بگیرد. ۱۷

حال آن که نگرش یونانیان باستان به ویژه در آتن (ایالتی که اقتدار سیاسی و فرهنگی را در اختیار داشت) اساساً مبهم و ظاهراً متناقض است. چنان که همان شخصیت پس از توصیف عزت نفس بالای عشاق پسران در آتن ادامه می دهد:

اما هنگامی که بیندیشیم که پسرانی که سبب چنین هیجانی شده هنگامی که پدران شان آن ها را به معلم می سپارند و هرگونه ارتباط با عاشق را قدغن می کند پسری که در چنین ارتباطی بوده را همکلاسی ها و دوستانش دست می اندازند... ما به نتیجه متضادی می رسیم و اینطور استنباط می گردد چنین عشقی در میان ما به شدت شرم آور قلمداد می شود. ۱۸

خطابه آیسخینس یکی دیگر از قطعات معمای اسناد (تاریخی) است. سیاستمداری که در سال ۳۴۶ پیش از میلاد دشمنش تیمارخوس را تحت پیگرد قانونی قرار داد و کوشید شهروندی وی را به دلیل روابط عاشقانه ای که در نوجوانی با مردها داشته لغو کند. بحث این است که این موضوع نشان می دهد یونانیان حداقل خارج از دایره روشنفکران و نخبگان سقراط، افلاطون و دوستانشان مخالف برقراری رابطه با پسر بچه ها بودند. ۱۹

آشکار است آنچه که یونانیان با آن مخالف می ورزیدند اظهار تمایل یک پسر آزاد برای تسلیم نزد یک مرد برای دریافت پول یا هدیه است.

ممکن است بگویند چیزی که بیش از همه در بسیاری از جوامع تحمل شده دوجنسگرایی است و نه هم جنسگرایی که در نهادهای رسمی می گنجد و معمولاً به این معناست که افراد اندکی از اجبار ازدواج و زندگی خانوادگی می توانند بگریزند، هرچقدر زشت و قبیح باشد، می تواند هواداران خود را بیابند. بی شک در گذشته بیشتر رفتارهای دوجنسگرایانه دلایل اجتماعی داشت تا هوسبازانه یا عاطفی. (و میزان بالای کسانی که فقط دوجنس گرا بودند نیز درست است) آن ها ممکن است بگویند تحت چه فشاری بسیاری از مردم که شیوهی زندگی دوجنس گرایی را داشتند منحصرأ گی (هم جنس گرا) بودند.

روی دیگر سکه جوامعی است که به روابط هم جنسان چون پدیده ای عادی و پذیرفته شده و به مثابه بخشی از رویه زندگی دوجنس گرایانه، و یا به عنوان مرحله ای از رویه زندگی عادی نگریسته می شود، بخش تشخیص نسبت آنان به کل جمعیت غیر ممکن است و ضرورتی ندارد.

تنها نتیجه گیری منطقی که از این وضع دشوار می توان گرفت این است که خودتعریف گری به اندازه ی تکنولوژی، هنر و سیاست عنصری از اجتماع و تاریخ است. مفهوم مدرن از هم جنس گرایی که شامل ایده ی میل جنسی انحصاری است می تواند نکته ای باشد که در این جا به بحث پیرامون آن بپردازیم، اما آغازگاه سخن نمی تواند باشد.

روم و یونان باستان

در یونان قدیم (۳۰۰-۵۰۰ پیش از میلاد) تمایل جنسی مردان به پسر بچه ها کاملاً طبیعی تلقی می شد که با ازدواج و زاد و ولد منافاتی نداشت. برخی نویسندگان چنین روابطی را ستوده اند و دعوی آن داشتند که "عشق آسمانی" میان افراد ذکور بسیار برتر از "عشق رایج" مردان و زنان است. همه متفق القول بودند که هیچ ننگی در این که مردی بالغ عاشق پسر زیبایی شود و به او اظهار عشق کرده بخواهد با او رابطه جنسی برقرار کند وجود ندارد. گلدان های منقش به نقوش شهوانی قرون ششم و پنجم پیش از میلاد روابط میان مردان و پسران را به تصویر کشیده که در آن تمام نکات نزدیکی کاملاً نشان داده شده است. بسیاری چهره های ادبی و سیاسی به مانند بسیاری از خدایان و اساطیر در اسطوره شناسی عاشق پسر بچه ها بوده و باور داشتند سرنگونی استبداد آتن را یک زوج مرد رقم می زنند. سمپوزیوم



تسلیم مشتاقانه برای شهروند آینده جایز نبود و رفتار پسران هرزه با صحبت کردن اغواگرانه، عاشقانه نگرستن و پا روی پا انداختن در کمدی یونان تقبیح شده است. گفتنی است که تعدد روابط جنسی تیمورخوس با زنان مدرکی دال بر شخصیت منفی وی برشمرده شده درحالی که که امروز چنین مدرکی بیشتر حکایت از این حقیقت دارد که فرد هم جنس‌گرا نیست. ۲۰ در این جا شاهد استاندارد دوگانه‌ای هستیم که در آن با عشق بزرگسال و فاعلیت وی موافق است اما موقعیت یک پسر بچه به عنوان ابزاری برای سکس در بهترین حالات مبهم و در بدترین حالت شرم آور است. توضیحات بسیاری در این باره ارائه شده است.

اگر بخواهیم از بیرون به این عمل جنسی بنگریم مسئله‌ی سوءاستفاده جنسی از کودکان مطرح می‌شود: آیا واقعاً یونانیان به آن عمل دست می‌زدند؟ مورخین در مورد آن ابهام دارند چنان‌که خود یونانیان به ندرت درباره سن مشروع که یک پسر برای داشتن سکس با یک بزرگسال باید می‌داشت، سخن گفته‌اند. بنابراین بسیاری بر سر این مسئله توافق داشتند که سبزشدن ریش پشت لب نشان می‌دهد که این دوره‌ی سنی رو به پایان است. آتن مردان را از گشت زدن در اطراف ورزشگاه‌هایی که پسران شهروندان ثروتمند در آن درس می‌خواندند منع می‌کرد و خطیب سیمپوزیوم همانطور که ذکرش رفت اظهار می‌کند قانون باید مردان را از رابطه با پسر بچه‌ها منع کند اما این عشاق قابل ستایش نباید عاشق یک پسر بچه خام شوند و باید صبر کنند تا میزانی از ذکاوت در آنان بروز کند، گفتنی است تا تقریباً زمانی که ریششان درآید. ۲۱ قوانین سختگیرانه‌ای در مورد سکس اجباری با پسر بچه‌ها و یا زنان در هر سنی چه برده و چه آزاد در یونان وجود داشت همچنین علیه مشتری پیدا کردن برای زنان یا پسر بچه‌ها برای سکس با مردان. ۲۲

تمام این گزارش‌ها نشان می‌دهد یونانیان در مورد تشخیص روابط مجاز و سوءاستفاده از آن بسیار حساس و از خطرات آن آگاه بودند.

تمام روابط یک بازی رسمی و معاشقه‌ای بود که نوجوانان بزرگتر و مردان بالغ درگیر آن بودند و با ملاحظاتاتی چون آبرو و دارایی همراه بود. هم هنرهای تجسمی و هم ادبیات اذعان دارند که یک پسر “نیک” را عاشق مردش تحریک جنسی نمی‌کند. اما او از فرط احترام و دوستی، تمایل و علاقه خود را به او تقدیم می‌کند. در همان حال که عاشق با ادب چیزی بیش از آنچه به او تقدیم شده تقاضا نمی‌کند. کنت دوور نشان داده که شاید سکس مقعدی یکی از مشکلات بوده- است: در نقوش روی گلدان‌ها هرگز این نوع سکس بین مرد و پسر

تصویر نشده، طلب بزرگسال برای آن کودک مشکل ایجاد می‌کرد. این به خاطر انزجار عوام نبود: زنان بارها در حال سکس مقعدی به تصویر کشیده شده‌اند و به نظر می‌رسد برای پیشگیری از بارداری در میان روسپیان و عشاق آنان مرسوم بوده‌است. ۲۳ توضیحاتی که مداوماً از رابطه سکسی مردان و پسران حکایت می‌کنند غالباً گویای جایگاه فرودست زنان است که هیچ گونه حق سیاسی حتی در دموکرات‌ترین ایالات نداشتند و در آتن تقریباً در پرده بودند. تسلیم جنسی مرد جایگاه او را به جایگاهی در حد زنان تقلیل می‌داد: آیسخینس، تیمورخوس را متهم کرد که لیاقت شهروندی ندارد چراکه اقدام به تجاوز به یک زن کرده‌است. ۲۴ اما این سوال همچنان بی‌جواب می‌ماند که چرا موقعیت زنان تا این اندازه پایین بود؟

برخی توضیحات تلاش می‌کند از این موضوع فراتر رفته و آن را به میلیتاریسم یونان نسبت داده و این را دلیل موقعیت فرودست زنان و سکس مردان با پسران دانسته‌اند. جنگ شکل پایدار روابط میان ایالات آن زمان بود و توسعه ایالات مشروطه با طبقه‌بندی نظامی شهروندان آغاز شد. چنین توضیحاتی همچنین این روابط را به ویژه با بقایای نهادهای قبیله‌ای که هنوز در اسپارت باقی بود همراه می‌کند، جایی که مردانی که به سن جنگاوری می‌رسیدند در خوابگاه‌های جمعی- شان زندگی مجزایی آغاز می‌کردند.

در حقیقت ما خیلی کم در مورد نهادهای اسپارتی و رسوم آنان می‌دانیم حال آن‌که بیشتر اطلاعاتمان را از آتن و متحدان آن به دست آورده‌ایم. زنون در قرن چهارم پیش از میلاد می‌گوید مردان با پسر بچه‌ها و زنان با دختران در اسپارت آزادانه معاشقه می‌کردند ولی تاکید می‌کند هم خوابگی مردان و پسران ممنوع بود. پانصد سال بعد یک نویسنده رومی برعکس ادعا می‌کند سکس میان پسران و مردان در اسپارت اجباری بوده است. البته این افسانه با اقبال عموم روبرو شده است اگرچه اثبات درستی آن با این شواهد نامحتمل است. همچنین تایید افسانه زوج مردان عاشق متعلق به جمعیت برگزیدگان تیان مشکل است اما حداقل در یونان باستان به شدت به آن معتقد بودند. ۲۵

من معتقدم توضیح روابط جنسی در یونان باستان را باید در جاهای دیگر جست، آنجا که برده داری نقشی اساسی در تولید و بهره‌کشی را بازی می‌کرد. رویکرد اساسی که باید توضیح داد جدا کردن روابط جنسی از تولیدمثل است. دموستنس سخن‌ور در خطابه‌ای معروف میان وضعیت زنان شهروند و سایر زنان تمایز قائل می‌شود و می‌گوید: معشوقه برای لذت بردن است، هم خوابه برای مراقبت روزانه از ماست

اما همسران فرزندان مشروع برای ما می‌زایند و نگهبانان وفادار خانه‌ی ما هستند. ۲۶ مهمتر از آن هنگامی که ژنوفون نقش زن را در راهنمایی شوهر توصیف می‌کند همه چیز را با جزئیات از آرایش زنان گرفته تا چگونگی سازماندهی بردگان و ترتیب منطقی قرار گرفتن تابه و قابلمه ذکر می‌کند اما از نقش وی در زایش و پرورش کودک به خاطر آن که هیچ منفعتی در آن ندارد، مسلم فرض شده است و سخنی از آن به میان نمی‌آید. ۲۷

بنیادهای مادی چنین رویکردی حالتی دوگانه دارد. نخست بزرگترین بخش نیروی کار استثمارشده که در آن تمام ثروتمندان و یا افراد متوسط ثروت خود را از آن به دست می‌آوردند، در یونان به دنیا نیامده و از خارج از یونان به عنوان برده خریداری می‌شدند. در دوره باستان زاد و ولد برده‌ها بسیار نادر بود، با توجه به این که امتیازی از جانب ارباب محسوب می‌شد که به دقت آن را به زوج‌هایی منتخب می‌داد. ۲۸ دوم، خانواده‌های آزادی که برده داشتند تمایل زیادی به داشتن بچه‌های زیاد نداشتند: سقط جنین، فرزندکشی و جلوگیری از بارداری به طور معمول نقل محافل بود و اغلب توصیه می‌شدند. شاید به علت فقر جامعه که در مرتبه فنی پایینی قرار داشت تقسیم ثروت میان شماری از وراث، میزان افزونه‌ی خانوارهای برده دار را بسیار پایین می‌آورد.

جدایی روابط جنسی از تولیدمثل یکی از ویژگی‌های جامعه یونان بود که همین سکس میان مردان را تایید می‌کرد. جایگاه پایین زنان- مطمئناً نتیجه ارزش کم زاد و ولد بود- دلیلی بود که حول این روابط حصار از تکلیف و ممنوعیت می‌کشید. جالب است که مردان آزاد حتی در جوانی نمی‌بایست از مرزهای نقش‌های جنسیتی کاملاً مجزا گامی فراتر نهاده و خود را تا جایگاه زنان تنزل دهند چنانکه مدعی بودند تیمورخوس چنین کرده است.

اختلاف شهروندان و غیرشهروندان را همه‌ی ایالات یونان دوره باستان حفظ کردند و راهی را برای دیگران گشودند؛ نسخه ظالمانه‌تری از روابط بین مردان و پسران که قبلاً وجود داشت ولی به ندرت به آن اشاره می‌شد. آیسینس هنگامی فرجام‌خواهی از ژوری شهروندی درباره تیمورخوس به آن اشاره می‌کند:

بگو به شکارچیان این مردان جوان، چنانکه خارجیان و شهروندان خارجی به آسانی به چنگ می‌افتند بنابراین نباید ارضاء تمایل خود را انکار کنند و هیچ آسیبی به شما نمی‌رسد. ۳۰

انتخاب پسران به عنوان کالای سکس بدست مردان شکارچی محکوم نمی‌شد مادامی که آنها اسباب سکس خود را خارج از شهروندان آزاد انتخاب می‌کردند. شاید فاحشه خانه‌هایی برای مردان وجود داشت که برده‌ها در آن کار می‌کردند و دولت آن‌ها را در آتن اداره می‌کرد؛ بعدها گفته شد یکی از دوستان سقراط به نام فاندو از این خانه عمومی خریداری شده بود. ۳۱

در روم استاندارد دوگانه‌ای در روابط جنسی مردان تقویت شد که به افزایش شمار بردگان و ثروت و جلال طبقه حاکم انجامید. ۳۲ رومی‌ها تعصب قوی علیه مردان آزادی داشتند که در رابطه جنسی و اجتماعی مفعول واقع می‌شدند اما تعصبی در ایفای فاعلیت رابطه با بردگان نداشتند. بردگان چه مرد و چه زن کاملاً در اختیار ارباب بودند چه برای استفاده آن‌ها چه برای اجاره به دیگران. آرمیدوس توضیح می‌دهد که داشتن رابطه با همسر، معشوقه و بردگان زن و مرد عادی بود اما: این که به برده/ات اجازه دهی که مورد استفاده/اش قرار گیری قابل قبول نیست. این حمله به فرد است و خواری/ات را نزد برده/ات به بار می‌آورد.

درحالیکه وکیلی از دوره امپراطوری نظر خردمندانه‌ای می‌دهد

خدمت جنسی که برای شهروندان آزاد گناه به حساب می‌آمد برای بردگان همچون یک ضرورت و برای بردگان آزادشده به سان یک وظیفه محسوب می‌شد.

این موقعیت به رومی‌های ثروتمند اجازه می‌داد برای سکس انتخاب-های گسترده‌ای داشته باشند؛ که گزینه‌ی مورد نظر خودشان را با اشتیاق در دسترس خود قرار می‌دادند. اولویت‌های رابطه جنسی بخشی از تنوع زندگی ثروتمندان بود؛ چنانکه مرتباً از قول شاعری گمنام آورده می‌شد: "فردی کسی را دوست دارد که او دیگری را دوست دارد؛ من هر دو را دوست دارم." این وضعیت نابرابری فاحش و سنگدلانه در روابط جنسی بود، جامعه‌ای که در آن تجاوز به زنان و مردان برده اصلاً تجاوز محسوب نمی‌شد چرا که رضایت برده‌ها قانوناً بی‌معنا بود. بسیاری از قوانین رومی که در آن دوران آموزش داده می‌شد هم جنس‌گرایی را محکوم می‌کرد که در حقیقت برای محافظت از انسان آزاد از هر دو جنس و تعیین مرز بنده و آزاد بود. ۳۳

رومی‌ها نهیات جنسی در حد و اندازه‌های زمان ما داشتند. نمونه‌ای که برای آنان کاملاً نمودی از یاغیگری بود و مردمی که تسلیم آن می‌شدند منحط دانسته می‌شدند. این نوع سکس در میان شگفتی عشاق آزاد مدرن، سکس دهانی است که تصور می‌شد سلطه‌پذیری

ما هیچ مدرکی از روابط میان زنان تا اشعار ساپفو نداریم که حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد در جزیره لسبوس می‌زیست و تنها پراکنده نوشته‌هایی از او باقی‌مانده است. بسیاری از این شعرها مستقیماً زبان عاشقانه‌ای را نسبت به زنان دارد مانند مردانی

مسئله‌ی رابطه‌ی هم‌جنسان هرگز در انجیل که گفته می‌شود کلام عیسی است نیامده اما تقبیح آن در نوشته‌های پل تارتوس رهبر مسیحیان بعد از مرگ عیسی که دیدگاهی کاملاً منفی به روابط جنسی در هرگونه‌ای داشت، آشکارا به چشم می‌خورد.

و برای مدت مدیدی از محبوبیتی برخوردار نبود و پیروانش اغلب مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند، در قرن چهارم در میان امپراطورها مشتری پیدا کرد و به دین رسمی روم در سال ۳۹۴ بعد از میلاد مبدل شد. تصور عموم بر آن است که ظهور مسیحیت سبب بروز تغییر در رویکرد به سکس بود، اما دقیق‌تر آنست که

بگوییم این تغییرات در موقعیت و رویکرد امپراطوری روم بود که مسیحیت را شکل داد و موجبات اقتدار آن را فراهم کرد.

قبل از آن که بخواهیم به علل حقیقی این تغییرات بپردازیم، باید بررسییم پیامی که یهودیت و مسیحیت باستان در مورد موضوع هم‌جنسگرایی داشتند چه بوده است؟ حیات هر دو مذهب برای قرن‌ها تا دوران مدرن به این معناست که سیستم فکری و نظری ثابت و تغییرناپذیری دارند و آیات کتاب مقدس از یک دوره تاریخی برای تمام دوران‌ها قابل ارجاع است. به ویژه مسیحیت در جامعه‌ی غرب مدت طولانی‌ای دین رسمی بوده، دیدگاه‌های خود را با نیازهای طبقه حاکم در هر دوره تاریخی تطبیق داد؛ بی‌شک اگر انعطاف ناپذیر می‌بود تا به امروز دوام نمی‌آورد.

حداقل تا دهه ۱۹۵۰ عده‌ای از گی‌های مسیحی و دیگر کسانی که از اصلاحات قانونی حمایت می‌کردند و یا مخالف هم‌جنس‌گراستیزی بودند کوشیدند تا مسیحیت را از این اتهام که عامل عمده دشمنی با هم‌جنس‌گراهاست، میرا سازند. "جامعه را سرزنش کنید، نه دین را" شعار این دسته بود. ۳۶ اینان بازنگری در مسیحیت و یهودیت باستان نشان دادند که برخی متون صدها سال است اشتباه قرائت شده‌اند. آن‌ها شاید در این مسئله موفق بودند که ابر تیره مباحثات دانشمندان حول این مسئله را کنار زدند و نقش واقعی و موثر ایدئولوژی مذهبی در سرکوب میل جنسی را پنهان سازند. مسیحیت در مقام سیستمی از اندیشه‌ها و مجموعه‌ای از نهادها کاملاً در سرکوب جنسی که از دوران باستان به بعد به راه افتاد مداخله می‌کرد. چیزی که باید بررسییم این است که چه نوع سرکوب جنسی و چرا؟

حتی اگر تحریفات که ترجمه‌های مدرن از کتاب مقدس (مجموعه‌ای از متون یهود که مسیحیان نیز آن را به عنوان کلام خدا می‌پذیرند) معرفی کردند را دور بریزیم مشخص می‌کند که یهودیان باستان روابط

که با پسران رابطه داشتند مشخص است که سکس میان زنان هم در آن دوران پذیرفتنی بوده اما جزئیات عشق‌ها و زندگی سوپفو زنان جوان آکادمی و روابط دگرجنس‌گرایی که همچنین از آن یاد می‌کند را بعدها هوادارانش جعل کردند تا شکاف‌ها را پر کنند. ۳۵ برای مردان نویسنده یونانی سکس میان زنان انگار موضوع قابل طرحی نبوده است و بعد از سوپفو ما هیچ نویسنده زنی را نمی‌بینیم که در مورد آن نوشته باشد. مردان نویسنده رومی محدودیت‌های کمتری داشتند و توصیفات شهوانی اندکی از زنان بی‌پروای مرد مانند و سکسی آورده شده است که اغلب روسپی‌اند. اما ساده لوحانه است اگر این نوشته‌ها را صورت ارزش‌ها بدانیم.

گاهی گفته می‌شود رواج هم‌جنس‌گرایی مردان در روم به خاطر آزادی زنان روم به نسبت زنان یونان بود. نه تنها این مسئله در مورد زنان رومی دقیق نیست - که هیچ قدرت سیاسی نداشتند و از آزادی بسیار فاصله داشته اگرچه مانند زنان یونان به خانه محدود نبودند بلکه همچنین توضیح رجحان چنین روابطی در یونان قدیم نیز با انقیاد بیش از حد زنان تناقض دارد.

هم در یونان و هم در روم نگرش به روابط جنسی را اهمیت برده داری به عنوان مهمترین منبع ثروت طبقه حاکم شکل داد به ویژه در رم که داشتن برده شکلی از اشرافیت به خود گرفت. تنها هنگامی که برده‌داری به عنوان شیوه تولید را سرف‌ها در اواخر امپراطوری روم، برای ابد لغو کردند منظر جدیدی از رابطه جنسی نمود یافت.

نقشی که مسیحیت بازی کرد

ظهور رویکردهای نوین به سکس در اواخر عهد عتیق با ظهور مسیحیت همراه بود، مسیحیت که در آغاز به آرامی گسترش می‌یافت

جنسی مردان را حداقل از قرن ششم میلادی به بعد، هنگامی که کتاب لویتیکوس که مجازات مرگ را برای آن تجویز کرد، منع کردند. اما این "قوانین مقدس" لویتیکوس، مجازات مرگ را برای سایر تخلفات جنسی نیز منظور داشت، مثل زنا، محصنه، سکس با حیوانات و هم‌خوابی کسانی که از طریق ازدواج به هم منتسب می‌شدند (مثل پدر خوانده و دختر خوانده) و به نظر می‌آمد کسی نمی‌دانست هر چند وقت این تهدیدها وجود دارد.

داستان انجیل از شهر سدوم و گومورا، که تازه پس از گذشت زمان درازی هم‌جنس‌گراهراسی در کانون آن قرار گرفت، به روابط هم‌جنس‌گرایانه اشاره نمی‌کند و هرگز تا آغاز دوره مسیحیت در رابطه با آن تفسیر نشد. بسیاری از یهودیان همانند مسیحیان آن دوره در نوشته‌های خود خصومت خاصی در مورد رابطه مردان و پسرها نشان می‌دادند. این را بخشد به وسیله خصومت ناسیونالیست‌های یهودی نسبت به امپریالیست‌های یونانی در دو قرن گذشته می‌توان نشان داد که تلاش کردند سرزمین اسرائیل را منتسب به یونان جلوه دهند (که بسیاری از اشراف بومی از آن حمایت می‌کردند). برخی اشراف که تلاش می‌کردند سنت ختنه را براندازند تا به شیوه یونانی در مسابقات ورزشی شرکت کنند، خصومت سخت‌تری به هاسیدیسم افراطی را موجب شدند و پیروزی یهودیان در کسب استقلال از یونان ۱۶۴ سال پیش از میلاد این عکس‌العمل سیاسی برعلیه ویژگی‌های فیزیکی و جنسی فرهنگ یونان را تقویت کرد. ۳۷

مسئله‌ی رابطه‌ی هم‌جنسان هرگز در انجیل که گفته می‌شود کلام عیسی است نیامده اما تقبیح آن در نوشته‌های پل تارتوس رهبر مسیحیان بعد از مرگ عیسی که دیدگاهی کاملاً منفی به روابط جنسی در هرگونه‌ای داشت، آشکارا به چشم می‌خورد. پل هرگونه نقش فاعلیت یا مفعولیت مردان و احتمالاً سکس میان زنان را نیز تقبیح می‌کرد (بنابراین خداشناسان تقریباً ۱۵۰۰ سال است که در این باره بحث می‌کنند) ۳۸. در یهودیت ممنوعیت آن از دوران باستان آمده بود اما فشار خاصی بر آن‌ها وارد نشد و چندتن از مفسران خاطرنشان کرده‌اند چیزهای بسیار دیگری نیز ممنوع بود مانند کلاهبرداری از اموال فقرا چیزی که مسیحیت توجه اندکی به آن داشته یا اصلاً هیچ توجهی به آن در طول تاریخ نکرده است.

از قرن سوم مسیحی، مسیحیان در تقبیح عادات جنسی دیگران جنجال به راه انداختند. الکساندریای رحمان، جان کریستوم و آگوستین هیو همه در مجموعه سوءاستفاده کینه‌توزانه مسیحیان مشارکت داشتند که بعدها به آبخوران فکری آنان تبدیل شدند. ۳۹

اما در عین حال باید به یاد داشت که هم‌جنس‌گراهراسی دوره‌ی مدرن یکسان نیست. اعمال خاص افراطی گناه‌آلوده محکوم شد نه یک تیپ خاص از مردم و هدف سوءاستفاده مسیحیان بسیار گسترده بود زیرا نه تنها سکس با هم‌جنس بلکه تمام سکس‌های بدون تولید مثل را شامل می‌شد. تمام فیلسوفان بزرگ مسیحی این دوره بر این باور بودند "داشتن سکس به هر علتی به جز زادوولد بر خلاف طبیعت است" (الکساندر رحمان). سکس مقعدی و دهانی بین مرد و زن، پیشگیری و سقط جنین همه در تعالیم سکس "طبیعی" (به نام الگوی ایده‌ال یا فرمان خدا) محکوم می‌شد. ۴۰

مفهوم سکس طبیعی، در مقام یک ایده، از آن فیلسوفان یونان باستان است و حقیقت این است که مسیحیت به این سنت به اندازه ریشه یهودیش مدیون است. ۴۱ اما دنیایی تفاوت بین توصیه‌ی کمال‌جویی به برگزیدگان یونانی و اجباری که مسیحیان بر تمام امپراطوری روم برای سکس تنها به قصد زاد و ولد ایجاد کردند، وجود دارد. عقاید مسیحی از سنن پیشین گرفته شده که ضرورتاً در طول تاریخ تکامل یافتند زیرا مسیحیت ظهور پیدا کرد تا توضیح و راه‌حلی برای مشکلات امپراطوری پیشین روم ارائه کنند راه حلی که نه رستگاری انسان‌ها که تحول خود را شذنی کند.

در قرن سوم پس از میلاد امپراطوری روم با نخستین موج فجایع مواجه شد. شکست نظامی، طاعون و گرسنگی دولت را فلج کرد و بی‌ثباتی سیاسی و کاهش جمعیت را به بار آورد. در تلاش برای بهبود چنین شرایطی بود که قانون اخلاقی امپراطوری آگوستوس احیا شد که در اصل برای اجبار نجای شهرهای قدیمی روم به ازدواج و داشتن فرزندان مشروع طرح ریزی شده بوده تا محکومیت سکس میان مردان پیش رفت که چنین رابطه‌ای بنا به تعریف رابطه‌ای خارج از ازدواج محسوب می‌شود. ۴۲ سیاست‌های جدید را امپراطوری دیوکلتیون تصویب کرد (۲۸۴-۳۰۵) که شامل گماردن روستاییان و صنعتگران و مقامات به پست‌های موروثی و اجبار زاد و ولد بود؛ اما به خاطر مالیات زیاد و سربازی این روش فقط به فرار روستاییان از منطقه‌ای به منطقه دیگر و فرار صنعتگران از شهرک‌ها شد. زاد و ولد بردگان - که در دوره کشورگشایی بسیار رایج شده بود به پایان رسید - دیگر قادر نبود نیروی کار لازم را برای حفظ طبقه حاکم فراهم آورند چرا که نسبت به میزان ارزش افزوده که با دانش فنی موجود بدست می‌آمد بسیار پرهزینه بود. ۴۳ در اوایل قرن پنجم امپراطوری در آستانه فروپاشی قرار داشت، از درون ترک برداشته بود و از برون با یورش بربرها مواجه بود؛ و در این شرایط بود که مسیحیت به عنوان دین رسمی و

می‌کند)، مسیحیت ایدئولوژی رابطه‌ی جنسی را که با ظهور طبقه سرف و فئودال هماهنگ بود ترویج کرد. ۴۵

هیچ جامعه دیگری به نظر نمی‌رسد شاهد چنین تغییر شگرفی بوده باشد از سیستمی که بر کار خارجیان استوار بود به جامعه‌ای که نیاز پیدا کرد تا بیشتر بر کار جمعیت خود تکیه کند. بنابراین نوع نگاه مسیحیت به سکس غیرزادوولد در آن دوره غیرمنطقی نبود، در صحنه تاریخ هیچ چیز بی‌علت نیست، بلکه محصول شیوه مادی خاص دوره‌ای است که مسیحیت را به قدرت رساند. این رویکرد هنوز به هم-جنس‌گراهراسی به معنای آن چه که در جامعه‌ی مدرن رایج گشت نبود و آنان که درصدد تقبیح رابطه هم‌جنس‌ها در قوانین مدنی و کلیسایی در اواخر امپراطوری روم و اوایل قرون وسطی برآمدند اغلب فرض را بر این می‌گذارند که چنین عبارات مبهمی چون "کسانی که غیرمنطقی جفت‌گیری می‌کنند" در شرع آنسیرا (۳۱۴) اظهاراتی گریزجویانه در توضیح هم‌جنس‌گرایی است. ۴۶ در حقیقت، محکومیت کلی تمام سکس‌های غیرزادوولد جدی و حساب شده بود و تنها تا دوره مدرن که تمام جوامع غربی مسیحی قوانینی داشتند که روابط هم‌جنسان را از سایر معصیت‌ها تحت این عنوان (سکس غیر زایشگر) تمیز می‌داد، ادامه نداشت.

تساهل و واکنش قرون وسطا

حملات ژرمن تبارها و سایر اقوام به امپراطوری روم در قرن پنجم بعد از میلاد در اروپا آشفتگی اجتماعی-سیاسی به بار آورد و همچنین حرکت به سمت فئودالیسم را تسریع کرد. کلیسای کاتولیک از قدرت سیاسی و اجتماعی گسترده‌تری برخوردار شده بود و تشکیلاتی بین-المللی را ایجاد و فرهنگی مشترک در اروپا عرضه کرده که اکنون به امپراطوری‌ها و قلمروهای مختلفی تقسیم شده بود.

به استثنای ویسیگوت‌ها در اسپانیا، نوحکرانان بربر نسبت به رابطه‌ی جنسی هم‌جنسان موضعی خصمانه نداشتند. در برخی از فرهنگ‌های جنگجویانه‌ی آنان رابطه مرد و پسر را می‌پسندید، هرچند که وجود پاره‌ای از اسناد بیانگر این است که تهمت مفعولیت در سکس به شدت برای مردان آنان توهین‌آمیز بوده است. آن‌ها هنگامی که به مسیحیت گرویدند ظاهراً ممنوعیت رابطه با هم‌جنس را در کنار سایر گونه‌های غیرطبیعی رابطه‌ی جنسی پذیرفتند اما در عمل با جدیت بدان عمل نمی‌کردند. ۴۷ در دوره‌ای که آن را دوره سیاه می‌نامیم در غرب اروپا (۵۰۰-۸۰۰ پس از میلاد) خشونت و بی‌رحمی بی‌داد می‌کرد، اما رابطه

شهرهای روم فروپاشید و شیوه زندگی آنان انحطاط یافت. تمرکز سیاسی و اقتصادی دولت به دارایی روستایی و ملاکان آن معطوف شد و تهاجم بربران مهر تاییدی بر این تغییرات زد. اما این فروپاشی همه جانبه آن تمدن نبود: در واقع چنین حالتی بازگشت به دوره‌ی بدوی‌تر جامعه نبود. برای توسعه‌ی مادی پیش‌رو ضرورت داشت حومه‌ها از زیر فشار حمایت از شهرها در شکل باستانی آن که بر مبنای دانش فنی پایین و مالیات سنگین بنا شده بود، خلاص شوند. در حاشیه‌ی امپراطوری روم شیوه نوینی از تولید در حال شکل‌گیری بود. طبق نظام ارباب و رعیتی، مجموعه‌ای از مناسبات اقتصادی و اجتماعی وجود داشت که اصل اساسی آن وابستگی تولیدکنندگان محصولات کشاورزی به زمین‌های ملاکین بود و تولیدکنندگان ناچار به زاد و ولد بودند. در عوض کاهش قابل توجه فشار اقتصادی (در مقایسه با روستانشینی آزاد پیشین که سیستم مالیات‌دهی آن را له کرد) و حق ازدواج و بچه دار شدن (مقایسه کنید با بردگان در آغاز امپراطوری) کشاورزان رعیت (سرف) شدند و مناسبات زمیندار و رعیت اساس دولت‌های بعدی شد که به فروپاشی امپراطوری روم غربی در اواخر قرن پنجم و رژیم‌های فئودالی که در قرون وسطی در پی آن آمدند، انجامید. ۴۴

مسیحیت مسلماً برنامه‌ای برای رفورم اقتصادی-اجتماعی نداشت. بلکه تبیینی روحانی، الهی و جادویی بود که در آن خدایان رومی در حفظ دولت شکست خورده بودند. اما خدای مسیحی افرادی را که از روحانیون مسیحی حمایت کرده بودند نجات داد که به بخش معمول مراسم آیینی مبدل گشت و قوانین اخلاقی جنسی مسیحیت رعایت شد. این توده‌ها مانند حکمرانان به آن به عنوان وجدان دنیای بی-وجدان و شیوه‌ای در درک دنیای پیرامون رجوع کردند.

بسیاری مورخین مسیحیت را دینی می‌دانند که نگرشی کاملاً منفی به سکس حتی سکس در خدمت تولید مثل داشت. پدران کلیسا مانند پل تارسس مجرد را وضعیتی مافوق ازدواج می‌دانستند. برخی مانند آگوستین فکر می‌کردند زمان آن نزدیک است که بهشت با روح مردگان بر زمین افتد و دیگر زمانی برای زاد و ولد انسان نیست. اما برای غالب مردم برخلاف برگزیدگان الهی، پیام عیسوی مشخصاً بر ازدواج تاکید می‌کرد، زن و مرد وظیفه داشتند تا نیازهای جنسی هم را برآورده سازند و تولیدمثل کنند. در مقایسه با سایر فرقه‌های آن زمان مانند وینچیز که علیه سکس زادوولد موضع داشتند تا سایر نمونه‌های آن (زیرا نیکی خالص روح را در شر خالص جسم حبس

هم‌جنسان پیگردی در پی نداشت و این تسامح تا قرن‌ها ادامه داشت.

از قرن هشتم تا دوازدهم در غرب اروپا هیچ خصومت آشکاری حول هم‌جنس‌گرایی وجود نداشت. در آن دوره واژه لواط در مورد تمام گناهان جنسی به کار می‌رفت: بُنی‌فیس مبلغ قرن نهمی "شهوت لواط" را زنا با محارم، بی‌بند و باری جنسی، زنا محصنه و سکس با راهبه‌ها تعریف می‌کند چرا که تمام آن‌ها نمونه‌هایی از مجاری نامناسب دفع منی به شمار می‌رفت. در اکثر اعترافات ذکر شده که برای سکس میان مردان و گاه میان زنان عقوبتی بر گناهکار نادم تعیین می‌شد، اما این توبه‌ها نسبت به مجازات‌های سایر گناهان سنگین نبود. اعترافات، صدها گناه جزئی را در خود داشتند که معیار مجازات بنابر شدت و تواتر آن‌ها بود، جان بوسول به برخی از این اعترافات اشاره دارد که در آن سکس مقعدی کمتر از زنا محصنه دگرجنس‌گرایان محکوم می‌شد. در یک نمونه از اعترافات عمل سکس جدا از سکس مقعدی بین مردان "به اندازه رقابت با دوستی سر خمرنوشی یا هم‌بستری با همسر خود در دو هفته عشای ربانی جدی به نظر می‌رسید". ۴۸

در طول این قرون روابط گرم و عاشقانه بین هم‌جنسان در صومعه‌ها و دیرها رواج یافت یعنی جاهایی که گروه کوچکی از برگزیدگان تحصیل کرده آشنا با ادبیات باستان اشکال هم‌جنس‌دوستی آن را گرفته و تقلید می‌کردند و در نامه‌ها و اشعار خطاب به یکدیگر به کار می‌بردند. مورخین مدرن کاتولیک معتقدند چنین اظهارات عاشقانه‌ای کاملاً روحانی بوده‌اند. ۴۹ مسئله اما، فقط این نیست که اکثر این ادبیات مشخصاً جسمانی آمده تا باورپذیر شوند بلکه هر جامعه‌ای که عقیده‌ی روشنی داشته و از هم‌جنس‌گرایی همانطور در جامعه مدرن شیوع پیدا کرد با وحشت یاد می‌کرده نمی‌توانسته چنین جریاناتی را تحمل کند.

برای مثال عشق ابوت ایلرد به راهبان‌ش به ویژه به راهب جوان و زیبارویی در دوران خود در قرن دوازده بسیار مشهور است. برخلاف بسیاری از ابوت‌ها، ایلرد به راهبان خود اجازه می‌داد و آن‌ها را تشویق می‌کرد تا یکدیگر را تسلی ببخشند چرا که معتقد بود عشق زمینی پله‌ای برای رسیدن به عشق خدایی است. او می‌پذیرد که در جوانی در تشخیص زیبایی عشق و ناپاکی شهوت اشتباه می‌کرده و هنگامی که راهب مورد علاقه‌اش می‌میرد می‌نویسد عده‌ای ممکن است با دیدن اشک‌های من اینطور قضاوت کنند که عشق من بسیار جسمانی است. بگذارید هرچه دوست دارند بیان‌نمایند... تخت مخصوص بزرگی برایش ساخته بودند که وقتی پیر شد و مُرد تمام دلبستگی‌هایش می‌توانستند



با او به خاک سپرده شوند. یک روان‌کاو مدرن بی‌شک به راهب جوان هشدار می‌دهد از این پیرمرد کثیف به عنوان یک خطر دوری کند. در حالی که ایلرد به جای آن که محکوم شود بسیار مورد ستایش و تشویق زهدپیشه‌ترین قدیس قرن دوازده، برنارد کلیرواکس قرار گرفته که نوشته‌های عاشقانه‌ی ایلرد به او تقدیم شده است. ۵۰

اگرچه در قرن بیستم ما پیتر دامیان و دیگرانی را می‌بینیم که به نوشتن انتقادات آتشی در مورد عشق هم‌جنس‌گرایان دست زدند (گفتنی‌ست که دامیان به شدت مخالف خردورزی مسیحیان بود همانقدر که با لواط عداوت داشت، اما همچنان قدرت کلیسا آنان را نادیده می‌گرفت و یا خود کم اهمیت جلوه می‌کردند. کلیسا در آن زمان به کارزار خود علیه ازدواج کشیش‌ها مشغول بود تا روابط هم-جنس دوستی راهبه‌ها و راهبان. ۵۱

جان بوسول نشان می‌دهد تا قرن دوازدهم سکس میان مردان و پسرها بسیار رایج شده بود و خرده فرهنگ هم‌جنس‌گرایی در بسیاری شهرهای اروپا پدید آمده بود. او به ادبیات هم‌جنس‌دوستی اشاره می‌کند تا به روسپی‌گری مردان اشاره کند و از اصطلاحات مشخصی به عنوان رمز استفاده می‌کند: گانیمید برای جوانان، لادوس (بازی) برای متقاعد کردن پسرها. ۵۲ او نسخه‌ی جدیدی از شکل ادبیات کلاسیک را می‌یابد که شایستگی عشق پسرپچه‌ها و زنان در آن بحث شده است. حداقل یکی از این‌ها رقابتی بین گانیمید و هلن بود که یک شعر قرن دوازدهمی است که نسخه‌های بسیاری از آن در غرب اروپا وجود دارد که نسخه‌ای از مدل کلاسیک نیست، چرا که در دوران باستان شخصیت‌هایی با چنین ویژگی‌هایی همواره مردان عاشقی بودند تا پسر یا یک زن. ۵۳

تا این دوره کنترل کلیسا بر رفتار جنسی در عمل بسیار ضعیف شده

بود، و منع رسمی آن با بی‌اعتنایی گسترده‌ای همراه بود. قبل از پایان قرن دوازدهم مقام پاپی در تحمیل تک همسری نجبای مسیحی، مجرد کشیشان و یا (تا مدت کمی بعد از آن) پاکدامنی پیش از ازدواج ناتوان بود. تا سال ۱۲۰۰ رشد اقتصادی و تغییر اجتماعی بسیاری از محدودیت‌های مادی دوران ابتدایی قرون وسطی را از بین برد. رشد جمعیت، رشد کشاورزی، استعمار سرزمین‌های جدید در شرق اروپا و رشد شهرها و تجارت قیدوبندهای کنترل لردها بر ملک اربابی و اسقف بر شهر را گسست. رشد آموزش غیررسمی در کلیسا لایه‌ای از روشنفکران را پرورش داد که آزادانه سوال‌هایی پیرامون رابطه ایمان و خرد و یا اینکه وجود خدا اثبات‌شدنی است، می‌پرسیدند. ۵۴ به رغم این که سرمایه‌داری در شکل آغازین و ابتدایی‌اش متولد شده بود، با این وجود بازرگانان همگام با تمام جوامع فئودالی تولید را به وسیله دهقان‌ها افزایش داده بودند و صنعتگران برای کسب آزادی‌هایی فشار آورده و جامعه‌ی فئودالی را با تهدید شکستن ساختار فئودالی و کنترل اجتماعی مواجه ساخته بودند. ۵۵

در قرن سیزده کلیسا و دولت‌های سلطنتی جدید به فعالیت‌های گسترده‌ای دست زدند تا پیشرفت‌های جدید جامعه را تحت سیطره‌ی خود درآورند. در همان حالی که جنگهای صلیبی در قرون وسطی به پایان ناموفق رسیده؛ خشونت در اروپای غربی مسیر خود را علیه یهودیان و مرتد‌ها تغییر داد و پس از آن با دستگیری ساحرین در قرن پانزده تا هفده به اوج خود رسید. تمام این‌ها بخشی از رفتارهای سرکوبگرانه حاکمان فئودال و کشیشان نوکر آنان علیه تهدید تغییرات اجتماعی و روشنفکرانه بود. واکنش آنان با بحران اقتصادی تسریع نشد؛ بلکه در بحبوحه‌ی توسعه‌طلبی قرون وسطایی آغاز شد. اما بحران‌های اقتصادی و طاعون آن را تشدید کرد و به جنبه‌های جنسی آن معانی افزوده ساخت.

سکس برای تولید مثل بار دیگر در راس برنامه‌های کنترل اجتماعی قرار گرفت و خانواده همچون کانونی برای استحکام بخشیدن مناسبات سنتی تقویت شد. گرچه خانواده به عنوان ابزار کنترل سیاسی و ایدئولوژیک در جامعه‌ی فئودالی در تابعیت نهادهایی چون ملک ارباب، کلیسا و اصناف قرار داشت؛ اما به موازات تضعیف این نهادها در اواخر قرون وسطی اهمیت افزایش‌یافته یافت. اما اهمیت اصلی خانواده از زوال جامعه برده داری تا انقلاب صنعتی در این بود که این نهاد به واحد اصلی تولیدی و مالکیت خصوصی درآمدی بود. خانواده‌ها روستائیان و صنعتگران کماکان واحدهای اصلی اقتصادی جامعه به حساب می‌آمدند، حال آنکه خانواده‌های صاحب مال نقش مرکزی‌ای هم در

اشرافیت فئودالی و هم در بورژوازی نوظهور ایفا می‌کردند. واکنش سیاسی اواخر قرون وسطی اراده به حفظ عوام در این چارچوب را نشان می‌دهد در حالی که روحانیان به کنترلی سخت‌گیرانه‌تر توسط خود کلیسا وادار شدند.

در قرن سیزدهم تئوری سنتز نوینی از فلسفه‌ی باستان و تعالیم مسیحیت در دانشگاه‌ها تحت نظارت کلیسا و دولت ایجاد شد. در این بازنگری دراهمیت طبیعت به عنوان الگوی ایده‌آل زندگی و ایده تعرض غیرطبیعی در کانون مفاهیم مسیحیت قرار گرفت که آن را تعالیم مذهبی ارتودوکس می‌نامیدند. سکس غیرطبیعی در مظان اتهام ارتداد قرار گرفت و از این زمان به بعد کلمه "لواط" (اصطلاح ضایعی که در ابتدا به مردان مانوی اطلاق شده بود که ایده‌هاشان به قراری از جای دورافتاده‌ای همچون بلغارستان آورده شده بود) به تمام سکس‌های مقعدی اطلاق شد.

شوراهای کلیسا جریمه‌های سنگینی برای سکس غیرطبیعی در نظر گرفتند و در این رهگذر دولت‌های جدید سکولار با آن همکاری کردند. مجازات مرگ برای لواط در تمام قوانین اروپای قرن سیزدهم دیده می‌شود. در انگلستان متن نوشتاری قانونی که متعلق به اواخر قرن سیزدهم بود، جریمه مرگ را برای آنانی که جماع با یهودیان، حیوانات و هم‌جنسان در کنار آتش‌زدن عمدی، جادوگری، ارتداد و زنا ی محصنه با همسر ارباب مرتکب شده بودند، تعیین کرده بود. ۵۶

در دولت-شهرهای ایتالیا، راهبه‌های فرقه‌های جدید مذهبی که کارشان در شهرها تبلیغ توبه بود، مصرانه برای تصویب قوانینی علیه مرتدین، یهودیان و متخلفین جنسی که متعلق به کارزار دوره سال-های دهه ۱۲۲۰ بود، شدند. وقتی این قوانین از نظر افتادند و یا لغو شدند تقاضا برای وضع قوانین جدیدتر شدت یافت. موج جدیدی از مقررات جدید بر علیه تخلفات جنسی در قرن شانزدهم به راه افتاد، هنگامی که ستیز بین دولت و کلیسا، و یا کشمکش بین حکومت منطقه‌ای و مرکزی به کنترل دولتی انجامید برای مثال ارتقای قوانین ضد لواط در ۱۵۳۳ در انگلستان و قانون امپراطوری چارلز پنجم برای آلمان در سال ۱۵۳۲.

در اواخر قرون وسطی و آغاز دوره مدرن قوانین ضد لواط پیوسته تلویحا و گاه علناً بسیاری تخلفات جنسی را مانند جماع با حیوانات و سکس مقعدی دگرجنس‌گرایان در کنار هم‌جنس-گرایی زنان و مردان در بر می‌گرفت. در فلورانس، برای مثال زنان و کودکان پسرانی که به سکس مقعدی تن می‌دادند،

برخی تندروها در دهه ۱۶۴۰ خواستار آزادی فردی و جنسی بیشتری شدند. ریچارد اورتن برابر طلب می‌نویسد: “هر کس همانطور که خودش هست پس مالک خود نیز هست مگر این که خودش نباشد” و مدعی بود حق مالکیت در شخصیت افراد است. لورانس کلارسن از فرقه‌ی رانتر می‌نویسد “هر اقدامی که در نور و عشق انجام می‌دهی نورانی و عاشقانه است... بگذارید انجیل، قدیسین و کلیسا هر چه می‌خواهند بگویند اگر از درونتان است خود را سرزنش نکنید شما نباید سرزنش شوید”

در سال ۱۸۴۸ نوشتند که بدگمانی و ترس از رابطه‌ی جنسی با زنان را نشان می‌دهد. این دو، دلایل زیادی را نشان می‌دهند که چرا اکثر جادوگران زن بودند و نه مرد: قدرت تفکر و قدرت اراده پایین آنان، آمادگی آنان برای حسادت و کینه‌توزی؛ اما همچنین بدین خاطر که زنان بیش از مردان شهوت‌ران‌اند و تمام ابزار جادوگران از حرص شهوانی نشئت گرفته که در زنان سیری ناپذیر است. ۵۸.

انحراف جنسی تمام فکر ساحره‌کشان را اشغال کرده بود به ویژه در اروپا که برای گرفتن اعتراف مرتباً از شکنجه استفاده می‌شد، برای مثال اعترافات پیرزنان که ماتحت شیطان را بوسیده بودند، و یا اینکه شیطان با آنان مرتکب لواط شده است. اما، تمرکز بر این دلمشغولی ربطی به رابطه هم‌جنس‌گرایانه‌ی زنان و یا مردان ندارد: خیال پردازی مداوم این بود که عادات جنسی زنانه نسل بشر را به عوض هم خوابگی با یکدیگر، به هم خوابگی با شیطان به بیراهه کشانده است. . شاید اشاره‌های تلویحی جنسی در تهمتی که جادوگران مسن‌تر جوانترها را برای شیطان می‌بردند، وجود داشته است. اما، مورخینی که تلاش دارند تا نشان دهند که هم‌جنس‌گرایی چون مسله‌ای در شکار جادوگران دخیل بوده است، شواهد موجود را به طور ناباورانه‌ای تعمیم داده‌اند. ۵۹.

آخرین تحرک قرون وسطایی برای کنترل اجتماعی که بوسیله دولت و کلیسا اعمال شد، سطوح مختلفی داشت و کسانی که آن را در اصل ناشی از هم‌جنس‌گرا هراسی می‌دانستند اهمیتی برای آن قائل نبودند. درصد زیادی از ترس‌ها وتشویش‌های جنسی به کار گرفته شد به همراه دیدگاهی که جهان طبیعی را خشن و خطرناک می‌دانست که دائماً انسانیت را در خطر سقوط می‌دید بسیار متفاوت از آنچه مردم مدرن در مورد نزدیکی با طبیعت حس می‌کنند. اقدامات غیرطبیعی شیطانی و جنسی به عنوان دعوت طبیعت به پاسخ به فجایعی چون

مجازات‌های مشابهی داشتند (برهنه در خیابان شلاق می‌خوردند) و سطح جرایم برای تخلفات مختلف، شد بنا بر نقض مکرر و یا وضعیت تاهل مرتکبین در عمل خلاف، تعیین شد.

بیشتر مورخین اجرای مرتب این قوانین را زیر سوال برده‌اند: در این مورد کمترین تردیدی وجود دارد که به عنوان نمونه

مجازات مرگ برای لواط در انگلستان کاملاً غیر موثر واقع شد و حتی موارد قانون ۱۵۵۳ تا اواخر قرن هفدهم به ندرت حکم اجرایی می‌یافت. اما دیگر مورخین با زحمت زیاد گزارشات قضایی مفصلی را در دوره میانی و اوایل اروپای مدرن کاویده‌اند و دریافته‌اند در دوره و زمان معینی اعدام‌هایی به طور معمول حکم اجرایی می‌یافت... لوییس کرومپتون رقم ۴۰۰ اعدام در ۸ کشور را در طی ۵ قرن مطرح کرده است - جدای از نسل کشی گاهی که وی مدعی آن شده است، به رغم این ارقام یاد شده به هیچ روی ارقام قابل اغماضی نیستند. زنده زنده سوزانیده‌شدن مردان (و گاه زنان) به خاطر روابط جنسی با هم-جنس در قرون وسطی و اوایل دوره مدرن افسانه نیست، گرچه گسترش تعقیب و شکنجه غیرمعمول است و اغلب به نظر می‌رسد به علت تنش‌های سیاسی و مذهبی که فرصتی برای حمله به اعمال جنسی که اغلب نادیده گرفته می‌شد، روی داده است. ۵۷.

افسانه‌های دیگری وجود دارند در ارتباط با ساحره‌کشی بزرگی که طی قرن پانزدهم تا هفدهم اروپای غربی را درنوردید، که در طی آن تقریباً... از ۱۰۰ هزار نفر که ۸۰ درصد آنان زن بودند، به مرگ محکوم شدند. یکی از آثار شریر تبلیغات شکار جادوگران *the malleus maleficarum* (چکش جادوگران) را که جرمن دم‌نیکن و اسپرنجر

اگرچه مجازات اعدام برای لواط به ندرت در قرن ۱۷ صورت می‌گرفت اما در انگلستان قرن هجده بسیار شایع بود. اعدام‌ها بین سال‌های ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۶ به اوج خود رسیدند، که حداقل دو مورد در سال میانگین آن بود؛ این در واقع زمانی بود که مجازات اعدام برای سایر جرم‌ها دیگر متداول نبود.

طاعون، طوفان و گرسنگی مانند مجازات فرد از جانب خدا تلقی می‌شدند. ۶۰ مسئله اینجا هنوز سکس غیرزایشی در کل است تا سکس هم جنس گرایان به طور خاص: مجازات جماع با حیوانات که در مناطق روستایی رایج بود و حیوان نیز به همراه جفت انسانی‌اش معدوم می‌شد. ۶۱ در مناطق شهری، شکی نیست که هرگاه انجام می‌شد مردانی که آن را مرتکب می‌شدند تا دوره مدرن مشمول مجازات قانون لواط قرار می‌گرفتند. ۶۲

از رنسانس تا انقلاب صنعتی

غالب جنجال‌های پیرامون هم‌جنسگرایی بیش از هر زمان دیگر مربوط به دوره رنسانس است. بنابر نظر برخی مورخین سکس میان مردان با ترس بسیار زیادی همراه بوده و جوامع اروپایی غربی نسبت به این نوع سکس “غیرعادی” ترس و انزجار زیادی بروز می‌دادند. اما، به گفته‌ی عده‌ی دیگری از مورخین برخورد با آنان مسالمت‌آمیز بوده تا جایی که توانستند تاثیر عمده‌ای بر دست‌آوردهای هنری و ادبی دوره خود بگذارند. شکی نیست که امروز چهره‌های بزرگی مانند میکل‌آنژ و داوینچی برتری متمایزی برای روابط جنسی خود قائل بودند، میکل‌آنژ احتمالاً فقط هم‌جنسگرا بوده، با اینهمه نگاه عمیق‌تر به شهرهای اصلی ایتالیا نشان می‌دهد مجازات‌های سنگینی برای لواط وجود داشته که مرتباً اعمال می‌شده است. جیمز اول پادشاه انگلستان لواط را هم جنایتی می‌دانست که هیچ پادشاهی هرگز نمی‌تواند آن را ببخشد و هم آشکارا عشق‌ورزی به ندیمگان مرد خود را به رخ می‌کشید. ۶۳

آلن بری به این نکته اشاره دارد که این تناقضات را می‌توان با جایگاه‌های متفاوتی که رفتارهای هم‌جنسگرایانه‌ی مردان در ایدئولوژی و ساختار اجتماعی انگلستان دوره رنسانس در مقایسه با دوران ما داشته است، توضیح داد. از طرفی لواط عموماً طوری تعریف می‌شد که جماع با حیوانات و روابط دگرجنسگرایانه را نیز در برمی‌گرفت و نابهنجاری و افراط نیز تلقی می‌شد که بیشتر نشان از ردیلت داشت تا برتری جنسی. یک مرد می‌توانست متهم به لواط، زنا یا محارم یا زنا یا محصنه شود؛ یک جوان هرزه بازو در بازوی معشوقه و رفیق پسر دست در دست دیگرش، تصویر مکرر عیاشی آن روز بود. چون مظهری از شیطان، لواط، مانند ارتداد و جادوگری به نام توهین به خدا و طبیعت محکوم و برای آن مجازات‌های سختی در نظر گرفته می‌شد.

از طرف دیگر سکس میان مردان با ساختار موجود در رفتار جنسی در می‌آمیخت. این براساس کارخانگی ارباب، بانو، بچه‌ها و خدمتکاران بود و استاندارد دوگانه‌ای بین زنان و مردان حکمفرما بود. روابط میان نجیب‌زادگان و خدمتکاران پسر، ارباب و خدمتکاران زن، خدمتکاران مسن‌تر و جوان، و مردان شبگرد و مردان روسپی همه در موازات رابطه‌ی زن و مرد قرار داشت. رواج ازدواج در سنین بالاتر بین طبقات فرودست و ازدواج‌های ترتیب یافته بین اشراف بدین معنی بود که روابط هم‌جنسگرایانه به ندرت انحصاری بود؛ تا قبل از ازدواج یا در کنار آن مانند روابط خارج از ازدواج با زنان دیگر وجود داشته است. روابطی که در چنین الگویی می‌گنجید به ندرت تحت پیگرد قرار می‌گرفت مگر این‌که در اشکال دادخواهی والدین، خبثت فردی یا اخلال در آرامش در کانون توجهات قرار می‌گرفت.

بری ادامه می‌دهد که تا پایان قرن هفدهم در بریتانیا بافت اجتماعی تغییر کرد. در “خانه‌های مرد زن‌نما” در اواخر قرن هفده و اوایل قرن هجده لندن خرده فرهنگ‌گی‌ها ایجاد شده بود که مکان‌های دیدار معینی بود که مردان در آن می‌نوشیدند و با هم می‌رقصیدند، عشو-گری می‌کردند، لباس زنانه می‌پوشیدند و رفتارهای زنان را تقلید می‌کردند، غرق در به آغوش کشیدن و بوسیدن، یکدیگر را ارضا می‌کردند، انگار ترکیبی از مردان عیاش و زنان بودند چنان که امروز نیز مطرح است. ۶۵ از سال ۱۶۹۰ مجامعی که برای “اصلاح رفتار” سازمان یافته بودند گاه و بی‌گاه به این خانه‌ها حمله می‌کردند، با روزنامه و کتابچه‌ها احساسات را تحریک کرده که به حمله و محاکمه و اعدام آنان انجامید. شواهد نشان می‌دهد مردان گرفتار از طبقه کارگر لندن بودند: اربابان، استادکاران و کارآموزان بیشتر تولیدات شهری و خدمات تجاری را انجام می‌دادند. در یک محاکمه، شاید ما نخستین نجوای

دفاع از آزادی جنسی را می‌شنویم. "من فکر می‌کنم جنایتی در لذت بردن از بدنم وجود ندارد" جمله ویلیام براون، کارگر جوانی بود که در تله مردی که تصور می‌کرد می‌شناسدش دستگیر شد. ۶۶

چنانکه بری می‌گوید تغییراتی روی داد. اما تا زمانی که وی جواب را در انقلاب روشنگری که در اواخر قرن هفده در کنار انقلاب علمی جستجو کند و رندولف ترامپج آن را در "بازسازمان‌یابی هویت جنسی که به عنوان بخشی از ظهور فرهنگ غربی مدرن روی داد" توضیح - دهد، هر دو از مسئله انقلاب سیاسی و اجتماعی در انگلستان قرن ۱۷ طفره رفته‌اند. ۶۷ انقلاب‌های بورژوازی ۱۶۴۹ و ۱۶۸۸ مسئله آزادی فردی به ویژه در اقتصاد و مذهب را مطرح کردند و سبب کاهش محسوس مداخله دولت در این حوزه‌های زندگی شدند. برخی تندروها در دهه ۱۶۴۰ خواستار آزادی فردی و جنسی بیشتری شدند. ریچارد اورتن برابرطلب می‌نویسد: "هرکس همانطور که خودش هست پس مالک خود نیز هست مگر این که خودش نباشد" و مدعی بود حق مالکیت در شخصیت افراد است. لورانس کلارسن از فرقه‌ی رانتر می‌نویسد "هر اقدامی که در نور و عشق انجام می‌دهی نورانی و عاشقانه است... بگذارید انجیل، قدیسین و کلیسا هرچه می‌خواهند بگویند اگر از درون‌تانتان است خود را سرزنش نکنید شما نباید سرزنش شوید" چنین دیدگاه‌هایی بیش از کتابچه‌های تندروانه و گفته‌های شفاهی در خطابه‌ها تقبیح می‌شد. هرچند درک برابرطلبان از مالکیت سطحی و مرد محورانه بود و هرچند خواسته‌ی آزادی جنسی فرقه‌ی رانتر مختص دگرجنسگرایی بود اما بازتاب آن مشخصاً در اظهارات ویلیام براون دیده می‌شود. ۶۸

به همین سان رشد درآمد کارگاه‌های تولیدی اواخر قرن هفده نیز مطرح است به خصوص در لندن که دیگر تولید براساس کارخانگی نبود و استادکارها دست به ایجاد سازماندهی برای خود زدند و حتی اعتصاب نیز به راه انداختند. برای تعداد روزافزون کارگران قبل از انقلاب صنعتی گسستی از کارخانه پیش آمده بود؛ همچنان اقتصاد خانگی اهمیت بسیاری در کشاورزی و آن دسته از تولیداتی داشت که همچنان در نظام خانگی تهیه می‌شد تا سیستم کارگاهی. در این دوره زندگی فردی خارج از ساعات کار آغاز رهایی از کار پدرسالارانه قدیم بود و مردانی چون ویلیام براون می‌اندیشیدند که کارهایی که در خارج خانه انجام می‌دهند امورات خود آن هاست. و در عین حال، قدرت این چنین فکر نمی‌کرد و دولت‌ها گام به گام آنچه را که در گذشته در سلطه پدر و ارباب بود تحت سلطه خود درآوردند. ۶۹

"خانه‌های مردان زن‌نما" و دشمنان آن تمرکز ویژه‌ای بر بحث پیرامون

رفتار هم‌جنسگرایان مرد در قرن هجدهم بریتانیا داشتند، و بن‌مایه-های معین نوینی را طرح کردند. یکی از آن‌ها زن‌گونی مولی‌ها بود که معمولاً همراه اعمال جنسی آنان بود. ممکن است چنین به نظر رسد که این موضوع بر ایده‌هایی دلالت می‌کرد که بعدها درباره گرایش جنسی شکل گرفت اما همچنان مطلقاً خصلتی ساختگی تصور می‌شد تا ذاتی. رساله نویسی در سال ۱۷۰۹ می‌نویسد این مردان رفتارهای زنانه را تقلید می‌کنند تا احساس طبیعی خود (به عنوان مرد) را نسبت به امورات جنسی تغییر دهند تا شهوت‌های غیرطبیعی خود را بپروارند. در ۱۷۳۶ یک نویسنده حقوق‌دان مدعی شد که "به ندرت دیده شده فردی که گناه سوءاستفاده از قوه زایشی خود را به شکل غیرطبیعی مرتکب شده پس از آن از احترام کاملی از سوی زنان برخوردار باشد". هیچ کدام از این‌ها مفاهیم مدرن از هم‌جنس‌گرایی را بیان نمی‌کند، و در خصوص ادعای دوم، در حقیقت فقدان علاقه‌ی زنان نتیجه آن است و نه دلیل آن رفتار غیرطبیعی. ۷۰

در ۱۸۱۳ جزوه‌ای در مورد سروسر عاشقانه خیابان وِر (حمله به میخانه ای در لندن که منجر به اعدام بسیاری گشت). از این موضوع حکایت می‌کند که هرچند باور عمومی این بود که زن نماها چنین اشتیاق جنسی ای دارند... این حقیقت که سربازی ۶ فوتی می‌تواند عروس مردی باشد که نصف قد او را دارد و آن ملوان تنومند، نگهبان هرکول و آهنگر کر اسامی فاحشه‌های معروف را بر خود گذاشته‌اند، نشان می‌دهند که چنین باوری غلط است. او به این داستان اضافه می‌کند که مردان باشگاه وِر با آدابی دروغین در غیاب همسرانشان خود را ارضا می‌کنند. ۷۱ این‌ها مفاهیم مدرن هم‌جنسگرایی نیستند- گرچه نظری درباره این مورد آخر مطرح است و آن این که در گذشته باورهای عام به باورهای مدرن نزدیکتر بوده تا تئوری‌های روشنفکرانه. اما حداقل یک مثال قرن هجدهمی در معنای ادبی آن بسیار به هم-جنس‌گرا هراسی نزدیک است. ترس از تماس با هم‌جنس. نویسنده رساله‌ای در ۱۷۴۹ این را می‌پذیرد.

هنگامی که دو خانم را می‌بینم که بازو در بازوی هم راه می‌روند و همدیگر را به شکلی تحریک‌آمیز می‌بوسند منزجر و مبهوت می‌شوم. حتی دیدن دو جوانک نفرت‌انگیز که همدیگر را در آغوش گرفته و نوازش می‌کنند و بوسه‌های شهوانگیز رد و بدل می‌کنند نفرت‌انگیزتر است.

شاید این مربوط به زمانی قبل از آن است که مردان محترم انگلیسی احوالپرسی همراه با بغل و ماچ را کنار گذاشتند(و خیلی پیش از زنان این کار را کردند) اما بسیاری نویسندگان آلمانی تفاوت‌های مشخصی



بین آداب انگلیسی و سایر مردم این قاره در این رابطه تا قرن هجدهم و اوایل قرن نوزده ثبت کردند. ۷۲

اگرچه مجازات اعدام برای لواط به ندرت در قرن ۱۷ صورت می‌گرفت اما در انگلستان قرن هجده بسیار شایع بود. اعدام‌ها بین سال‌های ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۶ به اوج خود رسیدند، که حداقل دو مورد در سال میانگین آن بود؛ این در واقع زمانی بود که مجازات اعدام برای سایر جرم‌ها دیگر متداول نبود. همچنین افزایشی در متهمان ارتکاب به لواط دیده شد که برای آنان اثبات نزدیکی نیازی نبود: حضور مکرر در یک مکان و یا واکنش به یک دام از مجمع اصلاح کافی بود. "دیدار از هم به قصد تحریک یکدیگر برای ارتکاب گناه نفرت انگیز" و گذاشتن دست‌ها روی هم با قصد ارتکاب به جنایت لواط اتهاماتی بود که در این دوره دیده می‌شد. مجازات چنین گناهی قاپوق بود و البته خصومت جامعه با آنان نیز بسیار زیاد بود که البته ترس مردان از آن بسیار بیش از مجازات زندان و غرامتی بود که وادار به پرداخت آن می‌شدند. در ۱۷۸۰ یک کارگر سفیدکار قاپوق شده در لندن در هنگام حمله جمعیت به همراه درشکه‌چی‌اش کشته شدند و ادموند بورک برای اعتراض به پارلمان برده شد. ۷۳

در اروپای غربی به طور کل قرن ۱۸، دوره رویارویی اندیشه‌های متضاد درباره لواط بود. در جمهوری هلند پیگردهای شیرانه‌ای بین سال‌های ۱۷۳۰ تا ۱۷۳۱ انجام می‌گرفت وقتی که حداقل ۵۹ مرد اعدام شدند که ۲۱ نفر آن‌ها متعلق به یک روستای کوچک بودند. دو مرد به اتهام

لواط در پاریس در اواخر ۱۷۵۰ سوزانده شدند. در پنسیلوانیا جایی که مجازات مرگ در روشنگری کواکر در یک چشم بر هم زدن برای این تخطی در سال ۱۶۸۲ منع شد زیر فشار انگلیسی‌ها مجدداً برقرار شد (برای سیاهان در ۱۷۰۰ و برای سایرین در ۱۷۱۸). ۷۴ اما در واکنش به این بربریت انتقادات گسترده‌ای امروزی وجود داشت. فیلسوفان عصر روشنگری فرانسه مجازات رابطه جنسی بر اساس توافق دو نفر بالغ را ادامه بقای خرافاتی هم تراز با ارتداد و جادوگری می‌دانستند. ولتر که معتقد بود هم‌جنس‌گرایی هتک حرمت به طبیعت است و دیدروت که بیشتر موافق زیبایی‌شناختی دوجنس‌گرایی عشق سقراطی بود از این جمله‌اند. بکارینا و بنتوم هر دو لواط را جنایتی بی‌قربانی می‌دانستند؛ در خلوت، بنتوم گزارشات فراوانی در این مورد بین سال‌های ۱۷۷۴ و ۱۸۲۴ نوشت درجنایت زدایی از آن کوشید و در مورد ماهیت غیر منطقی هم‌جنس‌گراهراسی سخن می‌راند. ۷۵

مجازات مرگ برای لواط به عنوان بخشی از برنامه استبداد روشنگرانه در روسیه، اتریش، پروس و توسکانی و بعد از انقلاب آمریکا در بسیاری از ایالات آمریکا لغو شد. در فرانسه تمام مجازات‌های رابطه جنسی بر اساس توافق دو نفر بالغ به عنوان بخشی از اصلاحات قوانین جزا را مجمع قانون اساسی در ۱۷۹۱ در اوج مرحله قانونی انقلاب فرانسه لغو کرد. آزادی شعار این دوره خوش‌بینی انقلابی بورژوازی بود و انقلاب تا مدتی فستیوال ستم‌کشیدگان بود آن زمان که قوانین و اقدامات تاریخ مصرف گذشته برچیده شدند. مارکی دوساد اعلام می‌کرد: "فرانسوی-ها! شما فارغ از جهل و خرافاتید و نمی‌دانید دولتمردان جدید چه شیوه نوینی از زندگی را ضروری می‌دانند." تضاد در آزادی بورژوازی این دوره انقلابی کاملاً به چشم می‌خورد، زیرا خانواده همچنان برای بورژوازی بسیار مهم بود اما جرم‌زدایی از هم‌جنس‌گرایی در قانون اساسی ناپلئونی پس از انقلاب حفظ شد و در چندین کشور اروپایی تحت تاثیر انقلاب فرانسه و فتوحات ناپلئون محدود شد. ۷۶

چرا پس مجازات لواط در انگلستان تشدید شد آن هم هنگامی که سایر کشورها در مورد آن بی‌تفاوت بودند؟ ارتور گیلبرت نشان می‌دهد که چگونه اوج پیگردها و دشمنی عمومی در دوره جنگ ناپلئون به اوج رسید هنگامی که بریتانیا تک افتاده بود و شکست نظامی آن را تهدید می‌کرد. او می‌گوید لواط‌گران هدف سنتی ترس از فاجعه بودند چرا که در سنت مسیحی غرب مقعد مظهر شیطان بود. خطر شکست از فرانسه خطر انقلاب در اخلاق، مفاهیم و مذهب بود. او همچنین خاطر نشان می‌کند میزان بالای اعدام‌ها به خاطر لواط در نیروی دریایی در طول جنگ این نکته را اذعان می‌کند که لواط‌گران به

این مقاله بهار ۱۹۸۹ در شماره ۴۲ انترناسیونال سوسیالیسم به چاپ رسیده است.

1. F Engels, *The Origins of the Family, Private Property and the State in Marx and Engels, Selected Works* (Moscow, 1962), p.241.
2. K Marx, *Early Texts* (ed. D. McLellan, Oxford, 1971), p.139.
3. J Weeks, 'Discourse, Desire and Sexual Deviance', in K Plummer (ed.), *The Making of the Modern Homosexual* (London, 1981), p.82.
4. M McIntosh, 'The Homosexual Role', in Plummer, pp.30-49.
5. Weeks, *Coming Out*, pp.2-5.
6. L Crompton. 'Gay Genocide', in L Crew, *The Gay Academic* (Palm Springs, Ca, 1978); R Trumbach, 'London's Sodomites: Homosexual Behaviour and Western Culture in the Eighteenth Century', *Journal of Social History*, 11 (1977-78), pp.1-33.
7. Trumbach, 'London's Sodomites'; J Boswell, *Christianity, Social Tolerance and Homosexuality* (Chicago, 1980).
8. Plummer, pp.44-49, 53-75, 76-111; J D'Emilio, 'Capitalism and Gay Identity', in A Snitow, C Stansell and S Thompson (eds.), *Powers of Desire* (New York, 1983). pp. 100-113.
9. E Burke Leacock, *Myths of Male Dominance* (New York, 1981), pp.33-194.
10. E Blackwood, 'Sexuality and Gender in Certain Native American Tribes: the Case of Cross-Gender Females', *Signs* 10 (1985), pp.27-42; J Katz, *Gay American History* (New York, 1976), pp.423-503.
11. V L Bullough, *Sexual Variance in Society and*

عنوان بخشی از سربازان متمرّد، یاغیان اخلاقی شناخته می‌شدند. این که شروع اعدام‌های نیروی دریایی از سال ۱۷۹۷ - سال تمردهای بزرگ- بود و نه سال ۱۷۹۳ که جنگ آغاز شد، تصادفی نیست. ۷۷

این درست است که ترس‌های دهشتناک قدیمی همچنان تا قرن ۱۸ ادامه داشت. جماع با حیوانات هنوز با ترس همراه بود و فجایع طبیعی مانند زلزله لیسبون و زلزله خفیف‌تر لندن در ۱۷۵۰ به شیوع فسق و فجور غیرطبیعی نسبت داده می‌شد. لواط هیچ‌گاه در گذشته به این شفافیت تعریف نشده بود: مشاجرات حقوقی طولانی مدتی درگرفت در این باره که آیا اثبات دخول یا انزال یا هردو ضروری است، آیا مردی که که به دختر دوازده ساله‌ای تجاوز کرده باید حلق آویز شود(که اعدام می‌شد) و یا کسی که پسری را به سکس دهانی وادار کرده است (که بخشیده می‌شد). ۷۸. اما چیزهای بیش از ترس سنتی که درجات کلی تهدیدات امنیت ملی آن را با فراز و نشیب مواجه می‌کرد در حوادث اواخر قرن هجده و آغاز قرن نوزده سهیم بود. نکته اینجاست که انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی که در طول آن تعقیب و اعدام برای لواط افزایش یافت که با فاز ضروری توسعه انقلاب صنعتی بریتانیا همزمان شد. جنگ‌ها رشد نساجی، صنایع معدن و فلز را شتاب بخشیدند که بر سرمایه صنعتی و ساعات طولانی کار نیروی کار پرولتاریا متمرکز بود که بسیاری از آنان در بیغوله‌ها و حواشی شهرها محروم از امکانات اساسی زندگی خصوصی و اسباب معیشتی در آنجا تجمع یافته بودند. همزمانی اعدام‌های لواط‌گران از ۱۷۹۲ تا ۱۸۳۶ با دوره‌ای که ای. پی. تامسون آن را شکل‌گیری طبقه کارگر انگلستان می‌نامد تصادفی نیست. ناهنجاری و انقلابی که از آن می‌ترسیدند از درون خود جامعه انگلیسی برآمده بود تا فرانسه بی‌خدا.

کاترین هال عنوان کرده تا آنجا که به فرقه‌ی انجیلی "کلافام" مربوط است بحث بر سر زنان خانواده و تقسیم جنسیتی کار بخش عمده بحث‌های دهه ۱۷۹۰ در مورد ساختار جامعه بوده است. ۷۹. هیچ طبقه‌ی حاکم دیگری در اروپا به اندازه بریتانیا آماده شنیدن گناه و خطر آنارشی جنسی نبود زیرا بریتانیا دلیل خوبی برای ترس از فروپاشی اجتماعی و انقلاب داشت. برانگیختن خشم عمومی نسبت به لواط‌گران برای خلق نیز سرگرمی بود: بهبود علیه لواط‌گران قیل و قال راه بیندازند تا له اصلاحات یا علیه حاکمان فاسد بشورند. مردی که به اعدام یا قاپوق محکوم می‌شد در واقع نمادی از قربانی بود اما خطری که از آن حکایت می‌کرد خطر نوینی بود. مثلث ارتداد، جادو و لواط با مثلث هرج و مرج، شورش و لواط جایگزین شده بود.

ادامه دارد...



- .27 Xenophon, *Oeconomicus* (Loeb Classics, 1923).
 - .28 Xenophon, p.441; G E M De Ste Croix, *The Class Struggle in the Ancient Greek World* (London, 1983). pp.140-147, 229-237; M I Finley, *Ancient Slavery and Modern Ideology* (Harmondsworth, 1983), pp.67-92.
 - .29 Bullough, *Sexual Variation*, pp.98-99.
 - .30 Dover, p.31.
 - .31 Bullough, *Sexual Variation*, pp.112-113.
 - .32 K Hopkins, *Conquerors and Slaves* (1978).
 - .33 Boswell, p.78; P Veyne, 'Homosexuality in Ancient Rome', in P Aries and A Bejin (eds.), *Western Sexuality: Practice and Precept in Past and Present Time* (Oxford, 1985), pp.27-29.
 - .34 Veyne, 'Homosexuality in Ancient Rome', p.31.
 - .35 Dover, pp.171-184; Boswell, p.77.
- واژه لزبین هرگز به طور خاص به زنی که با زن دیگری سکس داشت در دوران باستان اطلاق نمی‌شد، گرچه به زنانی که رفتار جنسی شان منحرف شده بود نیز اطلاق می‌شد، میتیلین در لس بوس دشمن دائمی برای یونانی‌ها بود و یونانی‌ها از لزبین به معنی انحطاط اخلاقی استفاده می‌کردند مانند French pox و یا le vice anglais که در روزگار اخیر استفاده می‌شد.
- .36 Both Bailey and Boswell, in the works cited above, take this position.
 - .37 Bailey, pp.1-37; see also M Grant, *The History of Ancient Israel* (London, 1984).
 - .38 Bailey, pp.37-38; Boswell, pp.91-117. In explaining away Romans 1:26-27, Boswell falls into the trap of attributing modern notions of homosexual 'nature' to an ancient writer.
 - .39 Boswell, pp.137-166.
 - 4t). Boswell, pp. 147, 11-15.
 - History (Chicago, 1976), pp.28. 31; F E Evans-Pritchard, *The Azande: History and Political Institutions* (Oxford, 1971), pp.199-200.
 - .12 Trumbach, 'London's Sodomites', pp.1-8. Trumbach's suggestion that there are geographical zones distinguished by these different forms is interesting, but some breakdown of the information according to the class nature of different societies is also needed.
 - .13 Bullough, *Sexual Variance*, pp.298-300.
 - .14 V L Bullough, *Sex, Society and History* (New York. 1976), pp.29-33; *Sexual Variance*, pp.39-45, 52; Derrick Sherwin Bailey, *Homosexuality and the Western Christian Tradition* (London, 1955), pp.33-35.
 - .15 Bullough, *Sexual Variance*. pp.58-67; Bailey, pp.31-33.
 - .16 K Dover, *Greek Homosexuality* (London, 1978), pp.4-9, 111-134, and illustrations.
 - .17 Plato, *The Symposium* (trans. W Hamilton, Harmondsworth, 1951), p.48.
 - .18 Plato, *The Symposium*, p.50.
 - .19 D Cohen, 'Law, Society and Homosexuality in Classical Athens', *Past and Present*, 117 (1987), pp.3-21.
 - .20 Dover, pp.19-109; M Foucault, *The Use of Pleasure*, Volume Two of *The History of Sexuality* (London, 1986). pp.204-214.
 - .21 Plato, *Symposium*, p.47; Foucault, *Use of Pleasure*, p.193; Bullough, *Sexual Variance*, p.103.
 - .22 Dover, pp.23-28.
 - .23 Dover, pp.52-59, 81-100.
 - .24 Dover, pp.60-68, 103-109.
 - .25 Dover, pp.185-196.
 - .26 Foucault, *Use of Pleasure*, p.143.



- in S J Licata and R P Petersen (eds.): *The Gay Past. A Collection of Historical Essays* (New York, 1985), pp.16-17; Boswell, p.293; Goodich, p.85.
- .58 J O'Faolain and L Martines, *Not in God's Image: Women in History* (London, 1973). pp.220-221.
- .59 J Klaitis, *Servants of Satan. The Age of the Witch Hunts* (Bloomington, Ind, 1985), pp.48-85; G R Quaife, *Godly Zeal and Furious Rage. The Witch in Early Modern Europe* (London. 1987), pp.97-112; R Muchembled, *La Sorcière au Village*, (Paris. 1979). pp. 132-137; Lyndal Roper, 'Mothers of Debauchery: Procuresses in Reformation Augsburg,' *German History*, 6 (1988), pp.1-19.
- .60 K Thomas, *Man and the Natural World* (Harmondsworth. 1984). pp.39. 97-98, 118-119. 133-134; Alan Bray, *Homosexuality in Renaissance England* (London. 1982). pp.13-32.
- .61 E W Monter. 'Sodomy and Heresy in Early Modern Switzerland,' Licata and Petersen, pp.47-49; Quaife, p.46.
- .62 Monter, 'Sodomy and Heresy', pp.41-55; Crompton, 'Myth'. pp.16-17.
- .63 C Bingham, 'Seventeenth-Century Attitudes Toward Deviant Sex', *Journal of Interdisciplinary History* 1 (1970-71), pp.447-468; G Ruggiero, 'Sexual Criminality in Early Renaissance Venice', *Journal of Social History*, 6 (1974-5), p.23; B R Burg. 'Ho Hum. Another Work of the Devil: Buggery and Sodomy in Early Stuart England', Licata and Petersen, pp.69-78; A L Rowse: *Homosexuals in History* (London, 1977): this book is completely without source references, and is aptly described by Jeffrey Weeks as the 'great queens of history' approach; G Brucker, *The Society of Early Renaissance Florence* (New York, 1971), pp.201-206; C Bingham, *James VI of Scotland* (London, 1979), pp.50-51, 146-147, and *James I of England* (London, 1961). pp.80. 135, 160-
- .41 Foucault, *Use of Pleasure*, pp.220-222; Bullough, *Sexual Variance*, pp.159-174.
- .42 Bailey, pp.67-69.
- .43 P Anderson, *Passages from Antiquity to Feudalism* (London. 1974), pp.82-103.
- .44 C Wickham, 'The Other Transition: >From the Ancient World to Feudalism', *Past and Present*, 103 (1984), pp.3-36; De Ste Croix, pp.237-259; Anderson. pp.128-142.
- .45 P Brown, *The World of Late Antiquity* (London, 1971).
- .46 Boswell, pp.170-180; Bailey, pp.67-81.
- .47 Boswell, pp.183-184.
- .48 Boswell, pp.202-206.
- .49 Boswell, pp.187-193; cf. J. Leclercq, *Monks and Love in Twelfth-Century France* (Oxford, 1979).
- .50 Boswell, pp.220-226.
- .51 Boswell, pp.210-216.
- .52 Boswell, pp.243-268.
- .53 Boswell, pp.381-392.
- .54 M Keen, *The Pelican History of Medieval Europe* (1969), pp.84-102; R I Moore, *The Formation of a Persecuting Society: Power and Deviance in Western Europe, 950-1250* (Oxford, 1987); G Duby, *Medieval Marriage: Two Models from Twelfth-century France* (Baltimore, 1978).
- .55 Boswell, p.292; H Montgomery Hyde, *The Other Love* (London. 1971), pp.37-38.
- .56 M Goodich, *The Unmentionable Vice. Homosexuality in the Later Medieval Period* (Santa Barbara. Ca, 1979), pp.77-88; Boswell, pp.286-293.
- .57 L Crompton, 'The Myth of Lesbian Impunity'



- Sexual Politics, Sexual Communities. The Making of a Homosexual Minority in the United States, 1940-1970* (London, 1983), p.14; M Delon, 'The Priest, the Philosopher and Homosexuality in Enlightenment France', in Maccubbin, *Nature's Fault*, pp.122-131; Voltaire, *Dictionnaire Philosophique* (ed. J Benda and R Naves, Paris, 1961), pp.18-21. Voltaire thought there might be more excuse for such failings in hot climates, but 'What appears as only a weakness in the young Alcibiades is a disgusting abomination in a Dutch sailor or a Muscovite barrow-boy.'
- .76 Crompton, *Byron*, pp.12-19; 'Gay Genocide', p.71; E Zaretsky, *Capitalism, the Family and Material Life* (London, 1977), p.85.
- .77 A N Gilbert, 'Buggery and the British Navy', *Journal of Social History*, 10 (1976-7), pp.72-98. 'Conceptions of Sodomy in Western History', Licata and Petersen. pp.57-78; and 'Sexual Deviance', pp. 102-109; A D Harvey. 'Prosecution for Sodomy in England at the Beginning of the Nineteenth Century', *Historical Journal*, 21 (1978), pp.939-948.
- .78 Gilbert, 'Buggery', p.83; Crompton, *Byron*, p.19.
- .79 C Hall. 'The Early Formation of Victorian Domestic Ideology', in S Burman (ed), *Fit Work for Women* (London, 1979), p.22.
- 161.
- .64 Bray. pp.13-80.
- .65 Bray, pp.81-114; Trumbach, 'London's Sodomites'. pp.15-18.
- .66 Bray, pp.113-114; Trumbach, p.19.
- .67 Bray, pp.81-114; Trumbach, 'Sodomitical Subcultures, Sodomitical Roles', in R P Mac-cubbin (ed). 'Tis Nature's Fault: Unauthorised Sexuality during the Enlightenment (Cambridge, 1987), p.118.
- .68 C Hill, *The World Turned Upside Down* (Harmondsworth, 1975), p.215; C B Macpherson, *The Political Theory of Possessive Individualism* (Oxford, 1962), pp.137-142.
- .69 C Hill, *The Century of Revolution* (London, 1961), pp.204-208; C R Dobson, *Masters and Journeymen. A Prehistory of Industrial Relations, 1717-1800* (London, 1980).
- .70 I Bloch, *Sexual Life in England* (trans. W H Forster, 1965), p.329, citing E Ward, *History of the London Clubs (1709)*; L Crompton, *Byron and Greek Love. Homophobia in Nineteenth Century England* (London, 1985). pp.50-51.
- .71 Bloch, p.329. citing *The Phoenix of Sodom* (1813).
- .72 Bloch, pp.330-332. citing *Satan's Harvest Home* (1749).
- .73 A N Gilbert, 'Sexual Deviance and Disaster during the Napoleonic Wars', *Albion*, 9 (1977). pp. 102-109; Crompton, *Byron*, pp.31-32; Bloch, pp.339-342 for a newspaper account of a pillorying.
- .74 Crompton, 'Gay Genocide', pp.71-78; A H Huussen, 'Sodomy in the Dutch Republic during the Eighteenth Century', in Maccubbin, *Nature's Fault*, pp.169-178.
- .75 Crompton, *Byron*, pp. 17-53; J D'Emilio,

بخش دوم: فریدریش پولوک و "اولویت سیاست"

بخش نخست این پژوهش در سایت "سامان نو" درج شده است:

http://www.saamaan-no.org/Articles_page.htm

نویسنده: فریدا آفاری

ویراستار: ایوب رحمانی

جدید اقتصاد جهانی می‌دانست. دونا یفسکایا با پیروی از کتاب سرمایه مارکس، ادعا می‌کرد که الغای بازار و مالکیت خصوصی وسائل تولید برای الغای نظام سرمایه‌داری، یعنی نظام استخراج ارزش اضافه از کارگر کافی نیست. او همچنین پیش بینی مارکس مبنی بر تمرکز "کل سرمایه در دست یک سرمایه دار واحد یا یک شرکت سرمایه داری واحد" (۱) را نوعی پیش‌بینی سرمایه‌داری دولتی در عصر خود می‌دانست و بر این امر تاکید می‌کرد که قوانین اصلی سرمایه‌داری، قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود، در نظام سرمایه‌داری دولتی نیز پایدار خواهند ماند و منجر به بحران می‌شوند.

در سال ۱۹۴۱، فریدریش پولوک، اقتصاددان برجسته مکتب فرانکفورت، نوشتاری تحت عنوان "سرمایه داری دولتی: امکانات و محدودیتهای آن" منتشر کرد. (۲) پولوک که در سال ۱۹۳۲ به شوروی سفر کرده بود و شدیداً تحت تاثیر اقتصاد برنامه ریزی شده این کشور قرار گرفته بود، پس از سفر خود در مقاله‌ای تحت عنوان "شرایط فعلی سرمایه داری و چشم‌انداز یک نظام اقتصادی برنامه ریزی شده جدید" نظامهای اقتصادی برنامه ریزی شده را به دو نوع تقسیم کرده بود: ۱. نظام برنامه ریزی شده سرمایه داری بر مبنای مالکیت خصوصی وسائل تولید و در نتیجه در چارچوب جامعه طبقاتی. ۲. اقتصاد برنامه ریزی شده سوسیالیستی که خصلت اصلی آن مالکیت اجتماعی وسائل تولید است و در چارچوب جامعه‌ای بی طبقه قرار می‌گیرد" (۳).

در بخش اول این سلسله نوشتارها، به تئوریهای رودولف هیلفردینگ، نیکولای بوخارین و رایا دونا یفسکایا پرداختیم. هیلفردینگ همراه با کارل کائوتسکی و ادوارد برنشتاین، رهبران بین‌الملل دوم، می‌پنداشتند که تمرکز و تراکم سرمایه در عصر امپریالیسم، با کاهش نقش بازار و ایجاد اقتصاد برنامه ریزی شده، به نظام سرمایه‌داری ثبات بخشیده و آن را توانمند خواهد کرد تا بتواند نیازهای مادی توده های مردم را برطرف کند. از منظر آنان اقتصاد برنامه ریزی شده شرایط را برای به روی کار آمدن دولتی سوسیالیستی مهیا می‌کرد. دولتی که فقط لازم بود زمام امور را به دست گیرد.

بوخارین اقتصاددان بلشویک و یکی از رهبران انقلاب روسیه، اگرچه خود را مارکسیست انقلابی و نه اصلاح طلب می‌پنداشت، اقتصاد سوسیالیستی را معادل اقتصاد برنامه ریزی شده اما در چارچوب الغای مالکیت خصوصی وسائل تولید می‌دانست. بوخارین در حقیقت می‌پنداشت که اقتصاد برنامه ریزی شده، تضاد اصلی سرمایه داری، یعنی تولید ارزش و ارزش اضافه را لغو می‌کند.

دونا یفسکایا، اقتصاددان و نظریه پرداز مارکسیست، در سال ۱۹۴۱ پس از گسست از موضع لئون ترسکی که شوروی را یک دولت سوسیالیستی منحن می‌دانست، تئوری سرمایه‌داری دولتی را پروراند. او سرمایه‌داری دولتی را خصلت اقتصاد شوروی و همچنین مرحله

بر درآمد سرمایه داران، آنها را به قشری از مدیریت تبدیل خواهد نمود که بر سرمایه کنترل نهایی ندارند. هنگامی که اقتصاد برنامه ریزی شده جایگزین اقتصاد بازار شود یا آن را به حاشیه براند، تولید ارزش یا تولید کالایی و قانون ارزش نیز به حاشیه رانده خواهد شد.

۲. "اصول مدیریت علمی" یعنی تولید صنعتی کلان با استفاده از خط مونتاژ و فن آوری‌های جدید در کارخانه‌ها، جایگزین بی‌نظمی سرمایه داری بازار آزاد خواهد شد. تولید کلان نیازمند قشری وسیع از مهندسان، مدیران و تکنوکراتها خواهد بود تا اجزای متفاوت فرایند تولید را به صورتی نظام مند بررسی و ارزیابی کنند و با افزایش شدت کار، یا استفاده از نظام کار مزدی، میزان بهره وری کارگران را افزایش دهند. بر این مبنا، برنامه ریزی اقتصادی با ایجاد مشاغل دولتی برای اعضاء جامعه کار ایجاد خواهند نمود. افزایش بهره وری کارگران و عدم بیکاری، قانون گرایش به کاهش نرخ سود را خنثی یا تضعیف خواهد کرد.

پولوک استدلال می‌کند که بر مبنای این تحولات، قوانین اقتصادی سرمایه داری از جمله قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود "ناپدید می‌شوند" (۶) و بحران‌هایی مانند رکود اقتصادی و بیکاری جای خود را به بحرانهای ایدئولوژیک و مبارزه برای کسب قدرت خواهند داد.

از آنجا که از منظر پولوک، سرمایه داری دولتی مشکلات اقتصادی جامعه را حل نموده، این نظام "ماهیت کل دوره تاریخی را تغییر داده و نمایانگر گذار از یک دوره کلا اقتصادی به یک دوره در اصل سیاسی است." (۷) تز پولوک مبنی بر "اولویت سیاست بر اقتصاد" جایگزین تز مارکس مبنی بر اولویت شیوه تولید به عنوان عامل تعیین کننده زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری می‌شود. (۸)

پولوک نقطه ضعف جوامع سرمایه داری دولتی را مبارزه برای کسب قدرت می‌پندارد که مقدم بر مبارزه برای سودجویی است. به باور او، از آنجا که مالکیت خصوصی کاهش پیدا کرده، جایگاه فرد در سلسله مراتب سیاسی حکومت، جایگزین جایگاه او به عنوان صاحب سرمایه یا بی‌سرمایه شده است. لذا سرمایه داری دولتی در وهله‌ی نخست

پولوک بر مبنای این استدلال، در مقاله‌ای که در سال ۱۹۴۱ تحت عنوان "سرمایه داری دولتی" نوشت، ادعا کرد که اگرچه تئوری او پیرامون سرمایه داری دولتی در مورد آلمان و ایتالیا و همچنین روندهایی در اروپا و آمریکا صادق است، "شرایط در شوروی متفاوت است چون سرسپردگی‌های سابق ریشه کن شده‌اند. از آنجا که در روسیه مالکیت وسائل تولید کاملاً از دست سرمایه داران خصوصی به دست دولت منتقل شده و دیگر حتی به صورتی تغییر یافته یا کاهش یافته مانند آنچه که پیشتر از آن سخن گفتیم وجود ندارد، شک دارم که الگوی ما از سرمایه داری دولتی منطبق با شوروی در مرحله فعلی خود باشد." (۴)

او در آغاز مقاله "سرمایه داری دولتی: امکانات و محدودیتهای آن" ادعا می‌کند که در نهایت وجود پدیده‌ای به نام سرمایه داری دولتی مورد شک است چرا که چنین اصطلاحی "به جامعه‌ای مربوط است که در آن دولت تنها مالک سرمایه است، و این لزوماً منظور {من} نیست." (۵) با این حال، پولوک پدیده سرمایه داری دولتی را چنین خصلت بندی می‌کند: ۱. دولت مسئولیتهای مهم سرمایه خصوصی را تقبل می‌کند. ۲. سود جویی هنوز نقش مهمی ایفا می‌کند. او همچنین سرمایه داری دولتی را به دو شکل تقسیم می‌کند: ۱. شکل تمامیت‌خواه مانند آلمان و ایتالیا ۲. شکل مردم سالار مانند نیودیل New Deal روزولت.

تمایز اصلی میان سرمایه داری دولتی و سرمایه داری خصوصی از منظر پولوک چنین خلاصه می‌شود:

۱. دخالت و عهده داری مستقیم دولت در هماهنگ نمودن تولید و توزیع یا تولید و مصرف، جایگزین کارکردهای بازار می‌شود. برنامه ریزی اقتصادی تعیین می‌کند که تولید چه اجناس و خدماتی اولویت خواهد داشت، و چه بخشی از آنچه تولید شده باید صرف گسترش وسائل تولید شود. این برنامه ریزی قیمت‌ها را نیز تعیین کرده و اجازه نخواهد داد که قیمت‌ها بیش از حد معینی افزایش پیدا کنند. سودجویی تابع اولویت‌های برنامه ریزی اقتصادی خواهد شد. برنامه ریزی تعیین خواهد کرد که چه مبلغی در چه حوزه‌ای سرمایه گذاری خواهد شد. این اولویت برنامه ریزی شده و همچنین مالیاتهای گزاف

این امر است که “مانع اصلی بر سر راه {تحقق} شکل مردم سالار سرمایه داری، {مانعی} از نوع سیاسی است” (۱۲) و نه از نوع اقتصادی، چرا که اقتصاد برنامه ریزی شده، بر ناتوانایی‌های نظام بازار فائق آمده است.

در اینجا لازم است به مبانی نظریه‌ی پولوک توجه کنیم و تئوریش را پیرامون سرمایه داری دولتی از چند لحاظ ارزیابی کنیم. ۱. تفاوت‌های آن با نظریات مارکس پیرامون سرمایه داری. ۲. نقد باربارا بریک، مویس پوستان و داگلاس کلنر بر پولوک. ۳. تاثیر پولوک بر تئوری بحران یورگن هابرماس.



داگلاس کلنر

۱. تمایزات میان پولوک و مارکس پیرامون تعریف سرمایه داری

درک مارکس از وجوه تمایز جامعه‌ای سرمایه داری در کتاب سرمایه بر مبنای دو قانون اصلی سرمایه داری نهاده شده است: ۱. قانون ارزش یا این اصل که ارزش یک کالا توسط میزان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید آن تعیین می‌شود. اصلی که از شناخت آدم اسمیت و اقتصاددانان سیاسی از کار به عنوان خاستگاه ارزش ناشی می‌شود. ۲. قانون گرایش به کاهش نرخ سود یا این اصل که با وجود افزایش ارزش اضافه استخراج شده از کارگر و افزایش میزان سود، نرخ سود یعنی نسبت ارزش اضافه به کل سرمایه‌ی پرداخت شده، می‌تواند کاهش پیدا کند.

نظریه پولوک بر این مبنا نهاده شده که ارزش در نظام سرمایه داری از فرایند مبادله ناشی می‌شود و لذا با الغاء بازار یا کاهش نقش بازار، قانون ارزش و در نتیجه قانون گرایش به کاهش نرخ سود نیز ناپدید می‌گردد یا از اهمیت کمتری برخوردار می‌شود. بنابر نظریه‌ی او، اگر تولید به منظور مبادله در بازار نباشد، فرایند تولید دیگر کالایی نیست (۱۳). از اینرو در جوامعی که در آن اقتصاد برنامه ریزی می‌شود و رابطه از پیش تعیین شده تولید و مصرف جایگزین تولید به منظور مبادله می‌گردد، تولید کالایی یا قانون ارزش از بین می‌رود یا به حاشیه رانده می‌شود.

بررسی درک مارکس از مقوله ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ

نظامی تمامیت خواه است که در آن اقشار فوقانی دولت و ارتش، حزب حاکم و کارکنان ارشد در صنعت و تجارت زمام امور را به دست دارند. (۹)

تا زمانی که یک دولت واحد سرمایه داری دولتی بر کل جهان حاکم نشده است، دولتهای سرمایه داری دولتی از واقعیت خطر حمله نظامی از سوی کشورهای رقیب استفاده خواهند کرد تا تولید مازاد خود را به سرمایه گذاری در صنعت سلاحهای جنگی اختصاص دهند، مردم خود را از لحاظ ایدئولوژیک مطیع نگاه دارند، و سطح زندگی آنها را نیز در حدی نگاه دارند تا وقت فراغت برای پروراندن افکار دگر اندیش نداشته باشند. (۱۰)

اما هنگامی که یک دولت سرمایه داری واحد بر کل جهان حاکم شود، این دولت دیگر قادر به استفاده از خطر حمله نظامی کشورهای رقیب برای اعمال اختناق نخواهد بود. در چنین شرایطی، از منظر پولوک، جنبشهای مردم سالار رشد خواهند کرد و در نهایت حکومتی مردم سالار بر بنیادهایی ضد تمامیت خواهی بر جامعه حاکم خواهد شد. سطح زندگی مردم نیز افزایش خواهد یافت چون مازاد تولید صرف تسلیحات نظامی نخواهد شد. (۱۱) این نظام که پولوک آن را “شکل دمکراتیک سرمایه داری دولتی” می‌نامد، دو راه در پیش دارد: بازگشت به نظامی تمامیت خواه یا ریشه کن کردن سرمایه داری.

پولوک اذعان می‌کند که درک او از “شکل دمکراتیک سرمایه داری دولتی” بسیار مبهم و الگویی از آن ساخته نشده است، اما تاکید او بر

دارد. جریانی که به هیچ وجه نباید پس از انجام میزان کار لازم برای بازتولید قیمت نیروی کار پایان یابد. رابطه سرمایه‌ای تنها در فرایند تولید قد علم می‌کند... این ماهیت پول نیست که این رابطه را ایجاد می‌کند، برعکس وجود این رابطه است که کارکرد صرف پول را به کارکرد سرمایه تبدیل می‌کند." (16)

در بندهای نقل قول شده فوق می‌بینیم که مارکس صفت کالا بودن را با خرید و فروش تعریف نمی‌کند. او ویژگی کار و تولید کالایی در نظام سرمایه داری را با تولید ارزش اضافه یعنی استخراج حداکثر از کارگر و پرداخت حداقل به او تعریف می‌کند. لذا تولید حتی اگر بر مبنای برنامه ریزی اقتصادی دولتی به منظور هماهنگی تولید و مصرف، و نه به منظور مبادله در بازار باشد، لزوماً شیوه تولید سرمایه داری را القا نمی‌کند.

پولوک همچنین ادعا می‌کند که سرمایه داری دولتی با استفاده از شیوه "مدیریت علمی" یعنی استفاده از قشر مدیران و تکنوکراتها و افزایش بهره‌وری کارگران، و همچنین ایجاد کار برای همگان، قانون گرایش به کاهش نرخ سود را خنثی کرده است.

در اینجا لازم است به توضیحات بیشتری پیرامون درک مارکس از قانون گرایش به کاهش نرخ سود و تمایزات میان آن و درک پولوک پرداخت. مارکس در جلد سوم سرمایه، در سه فصل متوالی تحت عنوان "خود قانون"، و "عوامل خنثی کننده" و "تکامل تضادهای درونی این قانون." به این پدیده پرداخته است. او این قانون را منحصر به شیوه تولید سرمایه داری می‌داند و آن را بدین صورت تعریف می‌کند: حتی هنگامی که میزان ارزش اضافه یا میزان سود رو به افزایش است، نرخ سود یا نسبت ارزش اضافه به کل سرمایه پرداخت شده رو به کاهش است. (17)

این پدیده از اینجا ناشی می‌شود که نظام سرمایه داری بر مبنای افزایش هرچه بیشتر کار اضافه (کار پرداخت نشده) و کاهش هرچه بیشتر کار لازم (کار پرداخت شده) برای تولید کالا وضع شده است. لذا نظام سرمایه داری برای کاهش کار پرداخت شده و استخراج هرچه بیشتر کار پرداخت نشده یا ارزش اضافه از کارگر، هرچه بیشتر از ماشین آلات استفاده می‌کند تا میزان بهره‌وری کارگر را افزایش دهد.

سود در کتاب سرمایه، تفاوت‌هایی بنیادی بین این دو متفکر را آشکار می‌سازد. از منظر مارکس ارزش نه از فرایند مبادله که از فرایند تولید ناشی می‌شود. ارزش یا "کمیت کار اجتماعی شیئیت یافته" (۱۴)، در فرایند تولید یعنی پیش از ورود کالا به بازار ایجاد می‌شود. برای اثبات این نظریه، کتاب سرمایه با اقتصاددانانی که ارزش را ناشی از فرایند مبادله می‌دانند به مناظره پرداخته و ادعا می‌کند که "اگرچه کالاها ممکن است به قیمت‌هایی متفاوت با ارزش‌شان فروخته شوند... مبادله کالاها در شکل خالص خود، مبادله‌ی هم ارزش‌هاست و بنابراین راهی برای افزایش ارزش نیست." (۱۵) به عبارتی دیگر در مقابل هر کالایی که با قیمتی بیش از ارزش خود به فروش رفته، کالایی دیگر با قیمتی نازل‌تر از ارزش خود به فروش می‌رود. مارکس بر این باور است که در نهایت، این تفاوتها برابری و آنچه ارزش کالا را تعیین می‌کند، کمیت کار اجتماعی انسان است که در آن شیئیت یافته. لذا تنها راه افزایش ارزش یک کالا، ایجاد تغییراتی در آن توسط کار انسان است.

در اینجا مقایسه تعریف مارکس از تولید کالایی با درک پولوک، تمایزات میان نظریات این دو را روشن‌تر می‌کند: مارکس در جلد دوم سرمایه چنین می‌نویسد: {مبادله} پول و کار معمولاً خصلت شیوه تولید سرمایه داری تلقی می‌شود. اما نه به دلیلی که پیشتر ارائه شد، یعنی به این دلیل که خرید نیروی کار قرارداد فروشی است که تعیین می‌کند که میزان کاری که انجام شده باید بیشتر از میزانی باشد که برای بازتولید قیمت نیروی کار، مزد، لازم است. به عبارتی دیگر به این دلیل که کار اضافه که شرط اساسی برای تبدیل ارزش پیش پرداخت شده به سرمایه است یا به عبارتی دیگر {شرط اساسی برای} تولید ارزش اضافه است، فراهم شده. برعکس، {مبادله‌ی پول و کار} به واسطه‌ی شکلش خصلت شیوه‌ی تولید سرمایه داری تلقی می‌شود. چون کار در شکل مزد با پول خریداری می‌شود، و این خصلت ویژه یک "اقتصاد پولی" شمرده می‌شود... اما پول به عنوان خریدار به اصطلاح خدمات، قدمتی بسیار دیرینه دارد، بدون آنکه به سرمایه پولی تبدیل شود و بدون هیچ انقلابی در خصلت عام اقتصاد... لذا هنگامی که نیروی کار به عنوان یک کالا در بازار ظاهر می‌شود و فروش آن به شکل پرداخت به ازای کار، به شکل مزد صورت می‌گیرد، خرید و فروش آن با خرید و فروش هیچ کالای دیگری تفاوت ندارد. خصلت ویژه این نیست که نیروی کار به عنوان کالا را می‌توان خرید، {خصلت ویژه} این واقعیت است که نیروی کار به صورت یک کالا ظهور می‌کند... خریدار اکنون جریان مداوم نیروی کار را در عهده

اما استفاده بیشتر از ماشین آلات، نسبت کار زنده (کارگر) به کار مرده (ماشین آلات) را در هر کالا کاهش می‌دهد. از آنجا که ارزش اضافه تنها از کار زنده ناشی می‌شود، با افزایش هرچه بیشتر ماشین آلات در فرایند تولید، نرخ سود کاهش می‌یابد. (18)

مارکس اما در فصلی تحت عنوان “عوامل خنثی کننده” به عواملی اشاره می‌کند که با این قانون مقابله می‌کنند و باعث می‌شوند او این قانون را صرفاً یک “گرایش” بنامد. این عوامل عبارتند از ۱. افزایش نرخ ارزش اضافه از طریق افزایش ساعات کار پرداخت نشده کارگر یا افزایش شدت کار کارگر. ۲. کاهش مزد کارگر به سطحی پایین‌تر از حداقل لازم برای امرار معاش. ۳. کاهش ارزش سرمایه ثابت یا ماشین آلات و مواد خام. ۴. استفاده از “ارتش ذخیره صنعتی” یا “اضافه جمعیت نسبی”، یعنی جمعیت بیکاران که حاضر به انجام کار با مزدی پایین‌تر از مزد متداول هستند و جایگزین کارگران شاغل با مزد بالاتر می‌شوند. ۵. تجارت خارجی یا به عبارتی دیگر جایگزین کردن کارگران کشورهای پیشرفته از نظر صنعتی با کارگران کشورهای در حال توسعه با پرداخت مزد کمتر و با استفاده از ماشین آلات ارزانتر، و استفاده از بردگان. (۱۹)

مارکس پس از پرداختن به این عوامل چنین نتیجه‌گیری می‌کند: “بنابراین ما به طور کلی نشان داده‌ایم که چطور همان علی که نرخ کلی سود را کاهش می‌دهند، منجر به تأثیرات خنثی کننده‌ای می‌شوند که این کاهش را متوقف می‌کند، به تعویق می‌اندازد، و بعضاً فلج می‌کند. این عوامل این قانون را لغو نمی‌کنند، اما تأثیرات آن را تضعیف می‌کنند. . . در نتیجه این قانون صرفاً به عنوان یک گرایش عمل می‌کند که تأثیر آن تنها در شرایط ویژه و در طولانی مدت تعیین کننده است.” (۲۰)

درک مارکس از این گرایش را می‌توان برای مثال در نحوه برخورد او به یکی از نمونه‌های بارز عوامل خنثی کننده مشاهده کرد. او اذعان می‌کند که استخراج هرچه بیشتر ارزش اضافه از کارگر با افزایش شدت کار و کاهش شمار کارگران، هنگامی که با کاهش ارزش سرمایه ثابت یا ماشین آلات و مواد اولیه همزمان شود، منجر به جلوگیری از کاهش نرخ سود خواهد شد. اما او همچنین خاطر نشان می‌کند که هنگامی که یک کارگر جایگزین چند کارگر شود، میزان کار اضافه‌ای که یک کارگر تحت فشار افزایش شدت و زمان کار تولید

می‌کند، از میزان کار اضافه‌ای که چند کارگر در شرایطی معقول‌تر و طی ساعات کمتری از کار ایجاد می‌کنند کمتر خواهد بود. چرا که جسم و ذهن انسانی که تحت فشار دائمی و طولانی مدت قرار گرفته به میزان جسم و ذهن انسانی که تحت شرایطی معقول‌تر کار می‌کند بارآور نیست. برای مثال “دو کارگر اگر روزی ۱۲ ساعت کار کنند و شکم خود را با هوا پر کنند، قادر نخواهند بود ارزش اضافه‌ای برابر با ۲۴ کارگر که هرکدام روزی ۲ ساعت کار می‌کنند ایجاد کنند. در این رابطه، بنابراین، جبران تقلیل شمار کارگران با افزایش میزان استثمار کارگر، به موانعی بر می‌خورد که قابل عبور نیست. این {جبران} مسلماً می‌تواند با کاهش نرخ سود مقابله کند، اما نمی‌تواند آن را لغو



کند.” (۲۱) حتی افزایش شدت کار کارگر بدون افزایش ساعات کار او و همزمان با کاهش ارزش ماشین آلات و مواد خام نیز از نظر مارکس عواملی دائمی نیستند. عوامل ذکر شده مرتباً در حال تغییرند و صرفاً به طور موقت گرایش به کاهش نرخ سود را خنثی خواهند کرد.

بر این مبنا، مارکس در فصلی تحت عنوان “تکامل تضادهای درونی قانون” درک خود از پدیده بحران در نظام سرمایه داری را چنین شرح می‌دهد: شیوه تولید سرمایه داری که با استخراج هرچه بیشتر ارزش اضافه یا کار پرداخت نشده از کارگر تعریف می‌شود، همواره به انقلابات بی وقفه در صنعت و فن آوری به منظور افزایش بهره‌وری کارگر می‌انجامد. اما استفاده از ماشین آلات برای افزایش بهره‌وری کارگر، گرایش به کاهش نرخ سود را نیز افزایش داده و در نتیجه ارزش سرمایه را کاهش می‌دهد. به بیان دیگر شیوه تولید سرمایه داری با افزایش هرچه بیشتر بهره‌وری کارگر از طریق استفاده از ماشین آلات، با هدف سرمایه داری که حفظ ارزش سرمایه و افزایش آن است در مغایرت قرار می‌گیرد. این تضاد بین شیوه و هدف منجر

دستان یک سرمایه دار واحد یا یک شرکت سرمایه داری واحد قرار دارد، قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود را الغا نخواهد کرد.

II. نقد بریک، پوستون و کلنر بر پولوک

باربارا بریک استاد جامعه شناسی در آلمان و مویس پوستون، استاد تاریخ در ایالات متحده و نویسنده کتاب **زمان، کار و استیلا اجتماعی**، اذعان می‌کنند که مفهوم ارزش نزد پولوک “تنها از منظر توزیع... یا گردش سرمایه... در نظر گرفته می‌شود... و نحوه تولید چیزها را نادیده می‌گیرد.” (۲۴) از این لحاظ آنها نظریه پولوک را مشابه نظریات اقتصاددانان سیاسی کلاسیک می‌دانند که مورد انتقاد مارکس قرار گرفته بودند. (۲۵) بریک و پوستون نارسایی نظریه پولوک و نظریه انتقادی را بدین گونه مشخص می‌کنند: “این نظریه نتوانست نقدی تاریخی از مرحله جدید تکامل سرمایه ارائه دهد، یعنی نقدی که شیوهی جدیدی از تولید را در برداشته باشد. نتیجه تنها می‌توانست یک نقد عمیقاً بدبینانه اگرچه نافذ باشد.” (۲۶) آنها همچنین تاکید می‌کنند که ادعای پولوک مبنی بر “اولویت سیاست” تضادهای درون خود شیوه تولید و رابطه آن تضادها با ساختار در حال تغییر آگاهی را نادیده می‌گیرد.” (۲۷)

داگلاس کلنر، استاد فلسفه در ایالات متحده و نویسنده مقالات و کتابهای بشمار پیرامون مکتب فرانکفورت، در اثر خود **نظریه انتقادی، مارکسیسم و تجدید** با این نظر موافق است که پولوک روابط تولیدی را نادیده می‌گیرد. کلنر پس از اشاره به نوشته‌های مارکس پیرامون کمون پاریس و همچنین نقد او بر برنامه گوتا، از تحلیل پولوک چنین انتقاد می‌کند: “یک الگوی پویاتر مارکسیستی، ریشه روندهای اجتماعی را در روابط و مبارزات اجتماعی موجود تشخیص می‌دهد... در نظریه پولوک هیچ تحلیلی مانند تحلیل مارکسیسم کلاسیک از تضادها، گرایشها و مبارزاتی که ممکن است به جامعه‌ای فراسوی سرمایه‌داری بیانجامد وجود ندارد.” (۲۸)

او به نامهای اشاره می‌کند که تئودور آدورنو پس از مطالعه مقاله “سرمایه داری دولتی” به هورکهایمر که مدافع نظرات پولوک بوده

“کاهش دوره‌ای ارزش سرمایه موجود، وسیله‌ی درون‌ماندگار شیوه تولید سرمایه داری برای به تعویق انداختن کاهش نرخ سود و شتاب دادن به انباشت ارزش از طریق شکل‌گیری سرمایه جدید است. {همین پدیده} شرایط موجود برای گردش و فرایند بازتولید سرمایه را مختل می‌کند و لذا توقف‌های ناگهانی و بحران در فرایند تولید را به دنبال خواهد داشت.” (۲۲) مارکس ادامه می‌دهد: “تولید سرمایه داری همواره سعی دارد تا بر این موانع درون‌ماندگارفائق شود، اما با وسائلی بر این موانع فائق می‌شود که آنها را دوباره و در سطحی گسترده‌تر برپا می‌کند. **مانع اصلی** تولید سرمایه داری **خود سرمایه** است. {مانع اصلی} این امر است که سرمایه و

خودارزش‌آفرینی (self-valorization) آن به عنوان نقطه آغاز و نقطه پایان، انگیزه و هدف تولید به شمار می‌آیند. تولید صرفاً تولید برای سرمایه است و نه برعکس، به عبارتی دیگر، وسائیل تولید صرفاً وسائیل یک شیوه زندگی در حال رشد برای **جامعه** تولیدکنندگان نیست. (۲۳)

در اینجا می‌بینیم که درک مارکس از قانون گرایش به کاهش نرخ سود بسیار پیچیده‌تر از درک پولوک از این قانون به نظر می‌رسد. مارکس عوامل مختلفی را هم به عنوان محرک و هم به عنوان بازدارنده این کاهش در نظر می‌گیرد و بر این امر تاکید دارد که این قانون صرفاً یک گرایش است. او همچنین اذعان می‌کند که بحران‌های سرمایه داری دوره‌ای محسوب می‌شوند و اگرچه در چارچوب سرمایه داری به صورتی موقتی پایان پذیرند اما دوباره پدیدار می‌شوند. او با خاطر نشان کردن تضاد میان شیوه و هدف سرمایه داری بر این امر تاکید می‌کند که بحرانهای سرمایه داری هربار به صورتی ویرانگرتر ظهور خواهند کرد.

از منظر پولوک، ارزش در فرایند مبادله در اقتصاد بازار ایجاد می‌شود. در نتیجه، الغای اقتصاد بازار و جایگزین کردن آن با اقتصاد برنامه ریزی شده‌ی دولتی، منجر به الغای قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود خواهد شد. از منظر مارکس، استخراج ارزش اضافه از کارگر در فرایند تولید و نه در فرایند مبادله صورت می‌گیرد. در نتیجه جایگزین کردن اقتصاد بازار با اقتصادی که در آن کل سرمایه در

نوشته است. این نامه از "غیر دیالکتیکی" بودن موضع پولاک انتقاد می‌کند "که می‌پندارد در یک جامعه متخصص، وجود اقتصادی غیرمتخصص امکان‌پذیر است." (۲۹) آدورنو با این ایده که سرمایه‌داری دولتی به اقتصاد سرمایه‌داری ثبات بخشد، مخالفت می‌ورزد و ادامه می‌دهد: "به نظر من آنچه ادامه پیدا می‌کند نه ثباتی

نسبی یا به معنی دقیق‌تر حتی یک شرایط عقلانی، بلکه توالی بی‌وقفه فاجعه‌ها، بی‌نظمی و بی‌رحمی برای مدتی بی‌اندازه طولانیست که در عین حال البته فرصت طغیان را نیز فراهم می‌کند." (۳۰)

اما کلنر نتیجه‌گیری می‌کند که "در نهایت" در دوره پس از جنگ جهانی دوم، درک پولاک و هورکهایمر از سرمایه‌داری دولتی، به اصل مرکزی نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت تبدیل گشت. "تحلیل پولاک به اشکال و اسامی مختلف، در نهایت عنصر سازنده بنیادی نهاد نظریه‌ی اجتماعی را تشکیل داد." (۳۱)

کلنر همچنین به این واقعیت اشاره می‌کند که "علیرغم ادعای آن مبنی بر اهمیت تحلیل تاریخی، تحلیل تجربی و تاریخی خود نهاد فرانکفورت بسیار ضعیف و ناپخته بود. . . {این} نهاد به ندرت به صورتی آشکار در مناظرات سیاسی سالهای ۱۹۳۰ پیرامون جبهه مردمی، شوروی، جنگ داخلی در اسپانیا، نیو دیل یا نقش حزب کمونیست شرکت کرده و به ندرت از اهداف یا خط‌مشی‌های سیاسی ویژه‌ای فراتر از درهم شکستن فاشیسم دفاع می‌کرد. . ." (۳۲)

III. تاثیر آرائ پولاک بر نظریه‌ی بحران هابرماس

اگرچه یورگن هابرماس، فیلسوف لیبرال آلمانی در کتاب **بحران مشروعیت** (۱۹۷۳) به نظریه‌ی پولاک پیرامون سرمایه‌داری دولتی اشاره نکرده، تاثیرات نظریه‌ی پولاک بر تاروپود این اثر انکارناپذیر

در جوامع "سرمایه‌داری لیبرال" که در آن "رابطه کار مزدی با سرمایه اصل سازماندهنده را تشکیل می‌دهد" (۳۴) هابرماس سرمایه‌داری را با نظام بازار، فرایند مبادله و بی‌برنامگی تولید تعریف می‌کند. از اینرو در این جوامع قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود مصداق دارند.

است. هابرماس با استفاده از اصطلاح "سرمایه‌داری متاخر" همان نوع جامعه‌ای را در نظر دارد که پولوک از آن به عنوان سرمایه‌داری دولتی نام برده است. هنگام چاپ **بحران مشروعیت**، او نیز مانند پولوک، شوروی و دیگر کشورهای "سوسیالیستی" موجود را سرمایه‌داری نمی‌داند و از آنها به عنوان "سوسیالیست دولتی"

نام می‌برد چرا که اقتصاد بازار را القا کرده بودند. هابرماس برخلاف پولوک این جوامع "سوسیالیستی" را طبقاتی می‌داند "چرا که وسائل تولید در دست گروهی از نخبگان سیاسی قرار دارد." (۳۳)

هابرماس می‌نویسد: "سخن گفتن از روابط تولیدی {به عنوان اصل سازماندهنده جامعه} با طرح یک تفسیر اقتصادی تنگ اندیش، همراه کننده است." از منظر او سه زیر سیستم یا خرد نظام اقتصادی، سیاسی و اجتماعی-فرهنگی که هر کدام مستقل محسوب می‌شوند، اصل سازماندهنده‌ی جامعه را تشکیل می‌دهند.

در جوامع "سرمایه‌داری لیبرال" که در آن "رابطه کار مزدی با سرمایه اصل سازماندهنده را تشکیل می‌دهد" (۳۴) هابرماس سرمایه‌داری را با نظام بازار، فرایند مبادله و بی‌برنامگی تولید تعریف می‌کند. از اینرو در این جوامع قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود مصداق دارند. اما در "سرمایه‌داری متاخر" یا "سرمایه‌داری سازمان یافته و تحت نظارت دولت" دولت عمدتاً جایگزین سازوکار بازار شده است. هابرماس مشخصاً ادعا می‌کند که در این جوامع از آنجا که بخش اعظم تولید به منظور مبادله نیست، و دولت نقش بسزایی در برنامه ریزی اقتصاد به منظور تولید ارزش مصرفی دارد، "شکل کالایی" کنار گذاشته شده است. (۳۵)

او چنین نتیجه‌گیری می‌کند: "در شرایط فعلی، من امکان از میان برداشتن دائمی بحران اقتصادی را غیرممکن نمی‌دانم، اما فقط به این صورت که الزامات هدایت کننده. . . یک سری گرایشهای دیگر به بحران را بیافریند. گرایش مداوم به بی‌نظمی در رشد سرمایه‌داری می‌تواند به صورتی اداری فراوری شود و مرحله به مرحله به سمت

ارزیابی آرای پولوک و هابرماس از منظر بحران اقتصادی در حال رشد کنونی نگاهی بس انتقادی تر از ارزیابی های پیشین را می طلبد. آنچه که پولوک "اولویت سیاست" و هابرماس "تغییر جایگاه بحران از حوزه اقتصادی به حوزه اداری و فرهنگی" می نامد در واقع اعتبار مقولاتی مانند ارزش، قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود را نفی می کند. این نظریه، سرمایه داری دولتی را به عنوان حلال مشکلات اقتصادی به رسمیت شناخته و در نتیجه مقاومت با جامعه طبقاتی سرمایه داری متاخر را به امری سیاسی تقلیل داده است.

در پایان دهه اول قرن بیست و یکم، هنگامی که با ویرانگرترین بحران سرمایه داری پس از رکود بزرگ سالهای ۱۹۳۰ روبرو شده ایم، نظریه "اولویت سیاست" و تعریف پولوک از سرمایه داری دولتی نه فقط جوابگوی سئوالهای ما نیست که همراه کننده است. درک پدیده سرمایه داری دولتی و اندیشیدن به بدیلی مثبت در برابر آن بدون تجزیه و تحلیل تعریف مارکس از ارزش، قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود امکان پذیر نیست. پرداختن به این مقولات به معنی فروکاست بحران به جبرباوری اقتصادی نیست بلکه رابطه ی شیوه تولید در جوامع سرمایه داری را با بحران، بیگانگی، تبعیض جنسی، قومی، نژادی و تضاد در حوزه ی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی روشن تر می کند.

در بخش بعدی به تئوری سرمایه داری دولتی نزد تونی کلیف خواهیم پرداخت.

فریدا آفاری

۴ آوریل ۲۰۰۹

زیرنویس ها:

۱. کارل مارکس. سرمایه: نقدی بر اقتصاد سیاسی. جلد یکم. ترجمه حسن مرتضوی. تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۶ ص. ۶۷۴

در اینجا هابرماس با استدلالی مشابه پولوک ادعا می کند که قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود در نظام سرمایه داری متاخر مصداق ندارد. ۱. از آنجا که اقتصاد بازار غالب نیست، قانون ارزش نیز حاکم نیست (۳۷) ۲. سرمایه داری متاخر با استفاده از پیشرفت در زمینه علم و فن آوری، توانسته قشر جدیدی از تکنیسین ها و مدیران را تعلیم دهد که به صورت غیر مستقیم ارزش اضافه می آفرینند. آنها با تعلیم دادن کارگران میزان تولید ارزش اضافه توسط آنها را با افزایش شدت کار کارگران و بدون افزایش ساعات کارشان بالا برده اند. این افزایش ارزش اضافی نسبی همراه با کاهش ارزش سرمایه ثابت، قانون گرایش به کاهش نرخ سود را خنثی کرده است و مانع بحران اقتصادی می شود. (۳۸)

همانطور که در بخش مربوط به تمایزات میان مارکس و پولوک خاطر نشان کردیم، درک مارکس از قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود بسیار متفاوت بود و بسیاری از نکات مطرح شده توسط پولوک و هابرماس را نیز پیش بینی کرده و مورد بحث قرار داده بود.

هابرماس اما بر مبنای درکی مشابه با پولوک از قانون ارزش و قانون گرایش به کاهش نرخ سود، ادعا می کند که دلائل اقتصادی بحران در جوامع سرمایه داری متاخر حل شده و لذا گرایش به بحران از حوزه اقتصادی به حوزه اداری منتقل شده که موظف به توجیه نظام است. هنجارهای نظام با واقعیت بیگانگی انسانها در تضاد قرار می گیرد. بحران مشروعیت و بحران انگیزشی پدیدار می شود و این بحرانها در نهایت نظام سرمایه داری متاخر را به زیر سؤال می برد. از اینرو او بخش پایانی بحران مشروعیت را به ایده های خود پیرامون کنش ارتباطی، گفتمان بدون اختناق، استدلال گفتمانی برای اثبات اعتبار ارزشها و در نهایت یک تئوری اجماع اختصاص می دهد. او که به هنگام انتشار بحران مشروعیت گرایش بیشتری به طیف چپ داشت، در این اثر هدف خود را در نهایت رسیدن به یک "جامعه پسامدرن" و "پس سرمایه داری" می داند که در آن شاهد "یک اصل تاریخی جدید سازماندهنده و نه نام دیگری برای توان تعجب آور نظام سرمایه داری کهنه" باشیم. (۳۹)



- Fernbach. London: Penguin Books, 1991. pp. 317-320
 ۱۸. همانجا ص. ۳۳۳
۱۹. همانجا صص. ۳۴۸-۳۳۸
۲۰. همانجا ص. ۳۴۶
۲۱. همانجا ص. ۳۵۶
۲۲. همانجا ص. ۳۵۸
۲۳. همانجا
- Barbara Brick and Moishe Postone. "Friedrich Pollock and the 'Primacy of the Political:' A Critical Reexamination. In **International Journal of Politics**. V.6, # 3 (1976) pp. 15-16
 ۲۴. همانجا ص. ۱۵
۲۵. همانجا ص. ۱۹
۲۶. همانجا ص. ۲۱
- Douglas Kellner. **Critical Theory, Marxism and Modernity**. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1989. p. 62
 ۲۸. همانجا
- Rolf Wiggershaus, **Die Frankfurter Schule**. Munich: Hanser, 1986. pp. 316-317
 ۲۹. همانجا
- Douglas Kellner. **Critical Theory, Marxism and Modernity**. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1989. p. 78
 ۳۰. همانجا
۳۱. همانجا ص. ۷۸ و ص. ۲۴۴
۳۲. همانجا ص. ۷۹
- Jurgen Habermas. **Legitimation Crisis**. Translated by Thomas McCarthy. Boston: Beacon Press, 1973. p. 17
 ۳۳. همانجا ص. ۲۱
۳۴. همانجا ص. ۳۹
۳۵. همانجا ص. ۴۰
۳۶. همانجا ص. ۵۲
۳۷. همانجا ص. ۵۶
۳۸. همانجا ص. ۱۷
۳۹. همانجا ص. ۱۷
- and Limitations." in Critical Theory and Society**. Ed. Stephen Bronner and Douglas Kellner. New York: Routledge, 1989.
- Friedrich Pollock. "Die gegenwartige Lage des Kapitalismus und die Aussichten einer planwirtschaftliche Neuordnung," in **Friedrich Pollock: Studien des Kapitalismus**. Ed. H. Dubiel. Munich: Verlag C.H. Bech, 1975
 ۳. نقل از
- Barbara Brick and Moishe Postone. "Friedrich Pollock and the 'Primacy of the Political:' A Critical Reexamination. In **International Journal of Politics**. V.6, # 3 (1976) pp. 3-28.
- Frederick Pollock. "State Capitalism: Its Possibilities and Limitations." p.117.
 ۴. همانجا ص ۹۵
۵. همانجا ص. ۹۶، ص. ۱۰۹، ص. ۱۱۷
۶. همانجا ص. ۱۰۱
- Friedrich Pollock. "Is National Socialism a New Order?" **Studies in Philosophical and Social Sciences**. v. 9, 1941. pp. 440-455
 ۸. نقل از
- Barbara Brick and Moishe Postone. "Friedrich Pollock and the 'Primacy of the Political:' A Critical Reexamination. In **International Journal of Politics**. V.6, # 3 (1976) p. 4.
- Frederick Pollock. "State Capitalism: Its Possibilities and Limitations." p.95.
 ۹. همانجا صص. ۱۱۱-۱۱۲
۱۰. همانجا ص. ۱۱۴
۱۱. همانجا ص. ۱۱۵
۱۲. همانجا ص. ۱۰۲
- Karl Marx. **Capital. Volume 1**. Translated by Ben Fowkes. New York: Vintage Edition, 1976. p. 260
 ۱۴. کارل مارکس. سرمایه. جلد یکم. ص. ۱۸۸
- Ibid. p. 261
 ۱۵. همانجا ص. ۱۸۹
- Karl Marx. **Capital. Volume 2**. Translated by David Fernbach. London: Penguin Books, 1992. pp. 113-115
 ۱۶.
- Karl Marx. **Capital. Volume 3**. Translated by David



«کارل مارکس» بی تفاوتی سیاسی



برگردان: کاوه بویری

وارد آید بسیار بهتر است!

«اگر مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر اشکال قهرآمیزی به خود بگیرد، اگر کارگران به‌جای دیکتاتوری بورژوازی، دیکتاتوری انقلابی خود را بنا نهند، آن‌گاه آنان مرتکب گناه کبیره‌ی تخطی از اصول جاودان شده‌اند، چرا که برای ارضای نیازهای روزمره‌ی کفرآمیزشان و در هم شکستن مقاومت بورژوازی، به دولت، شکلی انقلابی و گذرا می‌دهند به جای آن که سلاح‌های خود را بگیرند و دولت را ملغی سازند. کارگران نمی‌باید هیچ گونه اتحادیه‌ای برای هیچ حرفه‌ای تشکیل دهند، چرا که آنان با این کار، تقسیم کار را آن‌گونه که در جامعه‌ی بورژوایی یافت می‌شود ابدی می‌کنند؛ [حال آن‌که] خود همین تقسیم کار که کارگران را از هم جدا می‌کند، شالوده‌ی واقعی برده‌گی آنان است.

لب کلام این که کارگران باید دست روی دست بگذارند و وقت‌شان را برای جنبش‌های سیاسی و اجتماعی هدر ندهند. همه‌ی این جنبش‌ها نمی‌توانند برای آنان جز نتایج آبی به‌دنبال داشته باشند. آنان به مثابه‌ی افراد واقعا مذهبی می‌باید نیازهای روزمره را تحقیر کنند و با ایمانی هرچه تمام فریاد برکشند: «باشد که طبقه‌ی ما بردار شود، باشد که دودمان ما بر باد رود، اما اصول لایزال می‌باید پاک و منزه باقی بمانند.» آنان چونان مسیحیان پرهیزگار می‌باید به کلام پدران روحانی ایمان آورند، هر آن‌چه را خوب است در این جهان تحقیر کنند و تنها در تقلا باشند تا به بهشت نائل شوند. به جای بهشت بگذارید انحلال اجتماعی، که یک روز زیبا در گوشه‌ای از جهان رخ می‌دهد، و هیچ کس نمی‌داند چه‌طور و توسط چه کسی به حقیقت خواهد پیوست، و رازورزی یک‌سرهمان است که بود.

از این‌رو، طبقه‌ی کارگر می‌باید در حالی که این نابودی اجتماعی بی‌نظیر را چشم‌به‌راه می‌ماند مانند یک گله‌ی گوسفند، مراقب رفتار خود باشد، دست از سر حاکمیت بردارد، از پلیس بترسد، به قوانین احترام بگذارد و بدون هیچ غرولندی چونان یک قربانی تسلیم باشد.

طبقه‌ی کارگر نمی‌باید خود را به‌مثابه‌ی حزب سیاسی متشکل سازد، نمی‌باید به هیچ بهانه‌ای به کنش سیاسی اقدام ورزد، چرا که مبارزه علیه دولت رسمیت بخشیدن به دولت است؛ و این برخلاف اصول لایزال است! کارگران نمی‌باید اعتصاب کنند؛ چرا که هدر دادن نیروی‌شان جهت مبارزه برای افزایش دست‌مزد یا جلوگیری از کاهش آن به معنای به‌رسمیت شناختن نظام کار مزدی است، و این برخلاف اصول جاودان رهایی طبقه‌ی کارگر است!

اگر طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی سیاسی‌اش علیه دولت بورژوازی متحد شود تا تنها به امتیازاتی چند نائل آید، آن‌گاه این کارگران به سازش رسیده‌اند و این در تناقض با اصول لایزال است! پس هر جنبش مسالمت‌آمیزی، نظیر جنبش‌هایی را که کارگران آمریکایی و انگلیسی بنا به سنت با آن درگیر بوده‌اند، می‌باید تحقیر کرد. کارگران نمی‌باید انرژی خود را هدر دهند تا به حدودمرزی قانونی برای روز کار نائل آیند چرا که این به‌معنای سازش با صاحبان کار است که آن‌ها از آن پس خواهند توانست کارگران را ۱۰ یا ۱۲ ساعت مورد استثمار قرار دهند به‌جای ۱۴ یا ۱۶ ساعت. هم‌چنین آن‌ها نمی‌باید تلاش کنند تا کار دخترچه‌های زیر ده سال را قانوناً ممنوع کنند و در عین حال نمی‌باید به ممنوعیت استثمار کودکان زیر ده سال نائل شوند؛ چرا که بدین ترتیب آن‌ها وارد سازش دیگری می‌شوند و این مخدوش کردن قداست اصول لایزال است!

کارگران حتی می‌باید، آن‌طور که در آمریکا این چنین است، کم‌تر خواهان آن باشند که بودجه‌ی دولت که از هزینه‌های طبقه‌ی کارگر به‌دست می‌آید اجباراً به تحصیلات ابتدایی فرزندان‌شان اختصاص یابد، چرا که تحصیلات ابتدایی، تحصیلات تام و تمام نیست. به‌تر است کارگران مرد و زن نتوانند بخوانند، بنویسند و حساب کنند تا این‌که از معلم مدرسه‌ی دولتی درس یاد بگیرند. بی‌سوادی و جان باختن به‌خاطر شانزده ساعت کار روزانه از این‌که به اصول لایزال خدشه‌ای



کوک نمی‌کنند. حال، جنبش طبقه‌ی کارگر آن قدر نیرومند است که این سکتاریست‌های نوع‌دوست دیگر جرئت ندارند درباره‌ی مبارزه‌ی اقتصادی، این حقایقِ اعظم را تکرار کنند که یک‌ریز درباره‌ی مبارزه‌ی سیاسی جار می‌زدند. آن‌ها آن قدر بزدل‌اند که نمی‌توانند این حقایق را در ارتباط با اعتصابات، ائتلافات، اتحادیه‌های هرپیشه‌ی خاص، قوانین کار زنان و کودکان محدود کردنِ روزِ کار و غیره و غیره به‌کاربندند. حال ببینیم آنان تا چه میزان می‌توانند سنت‌های پسندیده، فروتنی، صداقت، اصولِ جاودان را به کار گمارند.

سوسیالیست‌های نخستین (فوریه، اوئن، سن سیمون و غیره) - چون رشدِ مناسبات اجتماعی هنوز آن قدر کافی نبود، که شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر به عنوانِ حزبِ سیاسی ممکن باشد - مجبور بودند خود را به رویای جامعه‌ی آرمانی در آینده محدود سازند و تمام تلاش‌هایی که از سوی طبقه‌ی کارگر برای بهبودِ وضعیت‌شان صورت می‌گرفت، هم چون اعتصاب، ائتلاف، و کنش‌های سیاسی را محکوم می‌کردند. اگرچه ما حق نداریم بر این بنیان‌گذارانِ سوسیالیسم خُرده بگیریم، دقیقاً همان طور که شیمی‌دانانِ معاصر حق ندارند بر پدرانِ خود، کیمیاگرانِ خُرده بگیرند، در عین حال می‌باید مراقب باشیم که

کارگران در زنده‌گی عملیِ روزمره‌ی خود می‌باید مطیع‌ترین غلامانِ حلقه‌به‌گوشِ دولت باقی بمانند، اما در زنده‌گیِ درونیِ خود می‌باید با تمامِ توش و توان‌شان، علیهِ خودِ وجودِ دولت اعتراض کنند و بی‌زاریِ عمیقِ نظریِ خویش را با خریدن و خواندنِ رساله‌های ادبی درباره‌ی الغایِ دولت به نمایش بگذارند؛ اما می‌باید درصدد باشند به هرگونه مقاومت در برابرِ نظمِ سرمایه‌داری جز با رجزخوانی درباره‌ی جامعه‌ای در آینده، که در آن وجودِ این نظمِ نفرت‌انگیز پایان می‌یابد، مقابله کنند.

این که عذرِ این رسولانِ بی‌تفاوتیِ سیاسی، که به این روشنیِ مافیهِ ضمیرِ خود را برملا ساخته‌اند، مدت‌هاست خواسته شده برکسی پوشیده نیست؛ طبقه‌ی کارگر این امر را توهینی از سوی بورژواهای جزم‌اندیش و اشرافِ منحنی تلقی می‌کرد که آن قدر کوتاه‌فکر یا ساده‌لوح‌اند که وسایلِ واقعیِ مبارزه را نادیده می‌گیرند، چرا که همه‌ی وسیله‌ی مبارزه را می‌باید از جامعه‌ی معاصر گرفت و چرا که شرایطِ حساسِ این مبارزه این بدشانسی را دارند که سازِ خود را با توهماتِ خیال‌پردازانه‌ای که این دکترهای علومِ اجتماعی تحتِ عناوینِ آزادی، خودمختاری، آنارشی در راهِ الوهیت، ستایش می‌کنند

اشتباهات آنان را، که اگر از سوی ما سرزنش نابخشودنی‌اند، مرتکب نشویم.

با این همه، مدت‌ها بعد، در سال ۱۸۳۹، زمانی که مبارزه‌ی اقتصادی طبقه‌ی کارگر در انگلستان خصیصه‌ی بارز قدرت‌مندی به این طبقه داد، پری، یکی از پیروان اوئن و یکی از کسانی که مدت‌ها قبل از پرودون، تعاون را کشف کرده بود، کتابی نوشت به نام: «خطاهای کار و چاره‌ی کار».

در یکی از فصل‌های این کتاب درباره‌ی ناکارآمدی تمام راه چاره‌هایی که از طریق مبارزه‌ی معاصر به دست می‌آید، انتقاد تند و تیزی به چشم می‌خورد درباره‌ی تمامی جنبش‌های اقتصادی و همین‌طور سیاسی کارگران انگلستان؛ او جنبش اجتماعی، اعتصاب‌ها، کاهش روز کار، محدود کردن کار زنان و کودکان در کارخانه را محکوم می‌کند، چرا که به عقیده‌ی او، همه‌ی این‌ها، به جای آن که ما را از وضع موجود فراتر ببرد تنها بدین شرایط زنجیر کرده، مخالفت‌ها را تشدید می‌کند.

و حال، ما به عقل کل این دکترهای علوم اجتماعی، به پرودون می‌رسیم. در حالی که استاد اعظم این شهادت را داشت که علیه تمامی جنبش‌های اقتصادی (ائتلاف‌ها، اعتصاب‌ها و غیره) که در تقابل با نظریه‌ی رهایی بخش او، یعنی تعاون، قرارداشتند با قدرت مقابله کند، اما در عین حال، از طریق نوشته‌ها و شرکت شخصی‌اش مبارزه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر را تشویق می‌کرد، و شاگردان او جرئت نداشتند علیه جنبش طبقه‌ی کارگر، آشکارا موضع‌گیری کنند. پیش‌تر، زمانی که اثر عظیم این استاد «نظام تناقضات اقتصادی» چاپ شد، من کذب تمامی سفسطه‌های او را علیه جنبش کارگری نشان دادم. (۱) اما در سال ۱۸۶۴، پس از تصویب قانون اولیویه (Lex Ollivier)***، قانونی که در مقیاسی محدود، برای کارگران فرانسوی حق ائتلاف را به ارمغان آورد، پرودون در کتاب خود «قابلیت‌های سیاسی طبقه‌ی کارگر»، که یک روز پس از مرگش انتشار یافت بار دیگر به این موضوع بازگشت.

یورژ استاد آن چنان به مذاق بورژوازی خوش آمد که نشریه تایمز Times در ارتباط با اعتصاب بزرگ کارگران خیاط لندن در ۱۸۶۶ احترام‌اش را به پرودون به این شکل نشان داد که اثر او را ترجمه کرد و اعتصاب‌گران را با خود واژه‌های استاد محکوم نمود. این هم چند مثال از این اثر.

معدن چیان ریو د ژیر (Rive-de-Gier) به اعتصابی دست زدند؛ برای این که آنان را سر عقل بیاورند، سربازان با شتاب وارد معرکه شدند.

به بهانه‌ی بیرون آوردن طبقه‌ی کارگر از تحقیر اجتماعی‌اش، می‌باید از متهم کردن کل طبقه‌ی اجتماعی از شهروندان آغاز کرد: طبقه‌ی اربابان، شرکت‌داران، کارخانه‌داران و بورژواها؛ می‌باید دموکراسی کارگری را به تحقیر و نفرت علیه آلمان متحد بی‌ارزش طبقه‌ی متوسط برانگیخت.

پرودون فریاد برمی‌آورد: «مقامی که اجازه‌ی کشتار معدن چیان ریو د ژیر را داده خود را در موقعیت اندوه‌باری قرار داده است. اما او مانند بروتوس پیر رفتار کرد، که می‌بایست بین عشق پدرانه‌اش یا وظیفه‌ی کنسول‌گری خود یکی را انتخاب کند؛ او می‌بایست فرزندش را قربانی کند تا جمهوری نجات یابد. بروتوس تردید نکرد، و آینده‌گان جرئت نکرده‌اند او را سرزنش کنند. (۲)

هیچ کارگری به یاد نمی‌آورد که یک بورژوا هیچ‌گاه تردید کرده باشد کارگزارش را برای حفظ منافع‌اش قربانی کند. این بورژواها عجب بروتوس‌هایی هستند!

«نه! [حق به نام] حق ائتلاف وجود ندارد همان‌طور که حق کلاه برداری و دزدی وجود ندارد، همان‌طور که حق فاحشه‌گری یا زنا با محارم وجود ندارد.» (۳)

با این همه می‌باید گفت که یقیناً حق حماقت وجود دارد. حال این اصول لایزال که استاد اوراد سحرآمیز خود را با نام آنان به سیلان درمی‌آورد کدام‌اند؟ اصل لایزال نخست:

«نرخ دست‌مزد، قیمت کالاها را تعیین می‌کند.»

حتی آنانی که از اقتصاد سیاسی چیزی سر در نمی‌آورند و نمی‌دانند که اقتصاددان بزرگ بورژوازی ریکاردو در کتاب خود که در سال ۱۸۱۷ چاپ شد به نام اصول اقتصاد سیاسی کذب این خطای سنتی را یکبار برای همیشه نشان داد، با این واقعیت آشنایند که صنعت انگلیسی می‌تواند کالاهای‌اش را به قیمتی پایین‌تر از کشورهای دیگر بفروشد، در حالی که نرخ دست‌مزد در انگلستان نسبت به سایر کشورهای اروپا بالاتر است،

اصل لایزال دوم:

“قانونی که ائتلاف‌ها را قانونی می‌کند، در بالاترین میزان، ضد یهودی و ضد اقتصادیست و با هر جامعه و هر نظم و ترتیبی در تناقض است.”

اگر استاد کمی کمتر شوونیست (ملی‌گرای افراطی) می‌بود، از خودش می‌پرسید چه‌طور این را توضیح می‌دهد که در انگلستان چهل سال است که این قانون، که در تناقض با حق اقتصادی رقابت آزاد است، تصویب شده، و آن‌طور که معلوم است که این قانون، که با هر جامعه و هر نظمی در تناقض است، به میزانی که صنعت و هم‌زمان با آن رقابت آزاد تکامل می‌یابد خود را به عنوان یک ضرورت حتی در دولت‌های بورژوازی تحمیل می‌کند. شاید وی کاشف به عمل آورده که این حق تنها در کتاب‌های درسی اقتصادی‌ای موجود است، که توسط برادران جاهل اقتصاد سیاسی بورژوازی به‌رشته‌ی تحریر در آمده‌اند، که در کتاب‌های درسی‌شان گهرهایی از این دست یافت می‌شوند که: “مالکیت، ثمره‌ی کار است” – که البته فراموش می‌کنند اضافه کنند: “ثمره‌ی کار دیگری”.

اصل لایزال سوم:

“بنابراین، به بهانه‌ی بیرون آوردن طبقه‌ی کارگر از تحقیر اجتماعی‌اش، می‌باید از متهم کردن کل طبقه‌ی اجتماعی از شهروندان آغاز کرد: طبقه‌ی اربابان، شرکت‌داران، کارخانه‌داران و بورژواها؛ می‌باید دموکراسی کارگری را به تحقیر و نفرت علیه آلمان متحد بی‌ارزش طبقه‌ی متوسط برانگیخت؛ می‌باید مبارزه در تجارت و صنعت را به ستم قانونی و تضاد آشتی‌ناپذیر طبقاتی را به پلیس دولتی ترجیح داد.” (۴)

استاد برای ممانعت از به اصطلاح تحقیر اجتماعی طبقه‌ی کارگر، ائتلاف‌هایی را که طبقه‌ی کارگر به‌عنوان طبقه ایجاد می‌کند محکوم می‌کند، که به‌صورت خصمانه‌ای رویاروی دسته‌ای از افراد: کارخانه‌داران، شرکت‌داران، بورژواها قرار می‌گیرند، که هر دسته بی‌شک، هم‌چون پرودن پلیس دولتی را بر تضاد آشتی‌ناپذیر طبقاتی ترجیح می‌دهد. برای پرهیز از رنجش این طبقات جلیل‌القدر، پرودن نیک‌سیرت، کارگران را به حمایت از جامعه‌ی تعاونی، “آزادی یا رقابت”، حتی وضعیت بسیار تهوع‌آور آنان: به “تضمین خاص ما” تشویق می‌کند. (۵)

استاد، بی‌تفاوتی را در حوزه‌ی اقتصادی برای حفظ آزادی یا رقابت اقتصادی، [به‌عنوان] یگانه تضمین ما موعظه می‌کرد؛ شاگردان وی، بی‌تفاوتی در حوزه‌ی سیاسی را به‌منظور حفظ آزادی بورژوازی، یگانه تضمین‌شان موعظه می‌کنند. اگر مسیحیان نخستین، که بی‌تفاوتی

سیاسی را موعظه می‌کردند، به بازوی قدرت‌مند سزار نیاز داشتند تا خود را از زیر دست به زبردست بدل کنند، رسولان معاصر بی‌تفاوتی سیاسی باور ندارند که اصول لایزال خودشان آنان را به پرهیز از خوبی‌های زنده‌گی مادی و مزایای جامعه‌ی بورژوازی وادارد. با این همه ما می‌باید تصدیق کنیم که آنان ۱۴ یا ۱۶ ساعت کاری را، که کار در کارخانه طول می‌کشد با چنان رواقی‌گری [بردباری] تاب می‌آورند که برای یک شهید مسیحی افتخارآفرین است.

لندن، ژانویه ۱۸۷۳

*نوشته شده در پایان ۱۸۷۲/ژانویه ۱۸۷۳

براساس سال‌نامه‌ی جمهوری در سال ۱۸۷۴

از ایتالیایی

کارل مارکس، فریدریش انگلس، آثار به زبان آلمانی، جلد ۱۸، صفحات ۳۰۴-۲۹۹ (Der Politische Indifferentismus)

براساس متن اینترنتی آرشیو اینترنتی مارکسیست‌ها (M.I.A.) بخش آلمانی

*قانون اولویه، که بر مبنای آن از ۲۵ ماهه ۱۸۶۴، حق اعتصاب کارگران فرانسوی به رسمیت شناخته شد و آنان از آن پس به خاطر اعتصاب، مورد بازخواست قرار نمی‌گرفتند. (مترجم) پانوشته‌های کارل مارکس:

۱. ببینید فقر فلسفه. پاسخ به فلسفه‌ی فقر آقای پرودن، فصل دوم، قسمن ۵. “اعتصابات و ائتلافات کارگران.

۲. پرودن، ژوزف پیر، درباره‌ی ظرفیت سیاسی طبقه‌ی کارگر، پاریس، لاکروا و هم‌کاران، ۱۸۶۸، صفحه‌ی ۳۲۷

۳. همان جا، صفحه‌ی ۳۳۳

۴. همان جا، ۳۳۸-۳۳۷

۵. همان جا، ۳۳۴

امسال دویستمین سالگرد تولد پژوهشگر برجسته «چارلز داروین» است. سال ۲۰۰۹ میلادی، همچنین، همزمان است با یک صدوپنجاهمین سال انتشار کتاب «درباره ی منشاء گونه ها به شیوه ی انتخاب طبیعی، یا بقای نژادهای مساعد در مبارزه برای زندگی» چارلز داروین.

On the Origin of Species by Means of Natural Selection, or the Preservation of Favoured Races in the Struggle for Life
بی شک، نظریه ی «تکامل» داروین، در کنار نظریه ی ماتریالیسم تاریخی کارل مارکس و نظریه ی روانشناسی زیگموند فروید، نظریه ای دگرگون کننده و دوران ساز درباره پژوهش های علمی، و به ویژه، پنداشت انسان از خود و طبیعت به شمار می آید. به همین مناسبت، «سامان نو» دو نوشتار که در ارتباط با نظریه ی «تکامل» هستند را گزینش و به فارسی برگردانده است: مطلب نخست تحت عنوان «انسان های اولیه» به خاطر موجز و روزآمد بودن از نشریه «ایندپندنت» انتخاب شده است. نوشتار دیگر «مارکسیسم و داروینیسم» نام دارد و توسط سوسیالیست هلندی پانه کوک در سال ۱۹۰۹ میلادی نوشته شده است. نوشتار پانه کوک صد سال پیش (پنجاه سال پس از انتشار نظریه ی چارلز داروین) نگارش شده و از بسیاری جهات هنوز در جنبش کمونیستی یک اثر ارزنده ی تاریخی است. ولی با این وصف، دستکم، از دو جنبه به تبیین «مارکسیستی» پانه کوک ایراد گرفته می شود؛ نخست اینکه، او با برداشتی تکامل گرایانه از تاریخ و نگرشی مکانیکی از مارکسیسم به این بحث پرداخته است. باید خاطر نشان ساخت که در هنگام نگارش این نوشتار، تقریباً کلیه ی اندیشه ورزان برجسته در جنبش و حزب های سوسیال دموکرات اروپایی (از جمله پانه کوک) دارای چنین برداشت و پنداشتی بودند. دوم اینکه، در اوایل قرن بیستم برخی از طرفداران نظریه ی «تکامل» برای باور بودند که آن دسته از مردم جوامع معاصر و قبایل ابتدایی که دارای «مغز» به نسبه کوچکی هستند را می بایست در دسته بندی انسان شناسی جزو انسان های «پست» به شمار آورد. پانه کوک نیز تا حدودی از این نظریه ی نادرست تاثیر گرفته بود؛ برداشت نادرستی از نظریه ی «تکامل» که بعدها وسیله ای شد در دست نژادپرستان نازی تا با توسل به آن پنداشت، نسل کشی های خود را توجیه کنند. بهرحال، دانش بشری از هنگام انتشار نظریه ی «تکامل» داروین بسیار پیشرفت کرده و بسیاری از این «نظریه» ها را مردود دانسته است. امیدواریم که در آینده ی نزدیک برخی از مهم ترین پژوهش های جنبش مارکسیستی درباره نظریه ی «تکامل» را در اختیار فارسی زبانان بگذاریم. «سامان نو»

انسان های اولیه

برگردان: سهراب معینی

ویراستار: ایوب رحمانی

تسمه نقاله های درهم و برهم و بهتر از همه “آن ماشین های دارای سیرلاستیکی” را که دنگ و دنگ به هم می خوردند؟
هر چند که ممکن است عجیب بنظر برسد، اما ما درست در بالای کره زمین به ماشین سواری بچگانه مشغولیم. این ها کاملاً شبیه آن ماشین های دست ساز بشر نیستند، زیرا بسیار به کندی حرکت می کنند. همچنین، هرگاه این ماشین ها با همدیگر تصادم می کنند، تأثیر بسیار شدیدی بر آب و هوای جهان باقی می گذارند.

به شهر بازی طبیعت خوش آمدید. به تدریج در طول ۲۰۰ میلیون سال گذشته، پوسته زمین چنان دچار دگرگونی شد که به ایجاد قاره

چگونه میمون ها به انسان های میمون نما Apes تکامل یافتند؟
چرا این انسان های میمون نما، از درخت ها پائین آمدند و یاد گرفتند که بر روی دوپا راه روند؟ و آیا فسیل جاپاهای حدود ۳ میلیون ساله و تعدادی استخوان که در آفریقا پیدا شده (بقایای موجودی دوپا که “لوسی” خوانده می شود) همچنان اولین مدرک در مورد جد اولیه انسانی ماست؟

سرمای بزرگ

آیا سواری در آن شهر بازی های مدل قدیمی را بخاطر می آورید؟ آن



های عظیم کنونی منجر گردید. در واقع، این تغییرات برای زندگی بر روی کره زمین بسیار مناسب بود، زیرا به تدریج شرایط برای حاکمیت یک گونه جانوری بر روی کره زمین مشکل تر شد. همچنان که پوسته زمین از هم جدا می شد، دریاها و اقیانوس ها به عنوان موانع طبیعی بوجود آمدند، گونه های جدید ایجاد شدند و بسیاری از آنها یاد گرفتند تا با عادات متفاوت و رقابت کمتر رشد کنند و تکثیر شوند. قاره های پراکنده، تعداد کرانه ها، سواحل دریاها، مرداب ها و نمک زارها را بیشتر کرد که هر یک از آنها در خدمت تقویت زندگی در کره زمین قرار گرفت.

پس از انقراض نسل دایناسورها (۶۵/۵ میلیون سال پیش) مقدار گاز (دی اکسید کربن) CO₂ در جو زمین از ۳۰۰۰ واحد در میلیون به ۲۸۴ در میلیون در سال ۱۸۳۲ رسید. (هر چند که از ۱۷۵ سال پیش، در نتیجه فعالیت های بشر، این مقدار، رشد چشم گیری داشته است).

پائین بودن حجم دی اکسید کربن، باعث کاهش درجه حرارت کره زمین در همان دوره شد، هر چند که گرمای خورشید پس از آغاز سفر ۲۴ ساعته ما حدود ۳۰ درجه افزایش داشته است. چنین دگرگونی هایی در جو زمین و درجه حرارت آن، اساسا بوسیله فوران های مداوم پوسته زمین پدید آمد، که گرچه در مقیاس زمان انسانی بسیار کند حرکت می کند، اما نتایج بسیار شدیدی برای زندگی در کره زمین داشته است. حدود ۹۰ میلیون سال پیش، شبه قاره هند از آفریقا جدا شد و در واقع به صورت یکی از همان ماشین های شهربازی اما بسیار غول آسا و با سرعتی معادل ۱۵ سانتیمتر در هر سال، به تدریج پیشروی به سمت شمال را آغاز کرد، و در حالی که بر محور خود و به سمت بالا می چرخید، تا ۴۰ میلیون سال پیش، حدود ۳۰۰۰ کیلومتر پیشروی کرد.

دانشمندان بر این باورند که چنین سرعتی به این خاطر بود که این صفحه در مقایسه با دیگر صفحات زمین نازک تر بوده است. زمانی که این شبه قاره، با قاره بزرگ تر و کندتر آسیا برخورد کرد، بزرگترین سلسله جبال دنیا را بوجود آورد. ایجاد هیمالیا و فلات قاره مرتفع تبت را مسئول کاهش قابل ملاحظه درجه حرارت کره زمین به شدیدترین وجه ممکن می دانند. این فرایند با از بین بردن مقدار زیادی اکسید دوکربن از جو کره زمین امکان پذیر شده است.

هوایی که بوسیله قله های مرتفع هیمالیا سردتر شده بود، حجم عظیمی از بخار آبی را که از اقیانوس گرم هند برمی خاست فشرده کرد و به بادهای باران های موسمی شدید جنوبی تبدیل کرده و بسوی

هند و بخش جنوبی فلات تبت سرازیر کرد. همچنان که باران می بارید، داکسید کربن موجود در هوا، در آب حل شد و از طریق رودخانه ها و نهرا رسوبات فراوان کوه ها را وارد بستر دریاها کرد. اکنون با از بین رفتن بدون خطر داکسیدکربن از جو، زمین سردتر می شد. در همین زمان، دیگر خشکی های عظیم که به کندی در حرکت بودند بطور نامنظم راهشان را در جهان باز می کردند و به مقیاس عظیم همچنان فاجعه آمیز به یکدیگر برخورد می کردند. تقریباً در همین زمان، هند خود را به زور وارد آسیا کرد و آفریقا در مقابل دریایی که آن را از آسیا جدا می کرد، قد علم کرد. بستر دریا به سمت بالا تاب برداشت و پل های زمینی را در سرتاسر دریای باستانی Tethys بوجود آورد. و این همان امتداد آبی است که زمانی خاورمیانه امروزی را به اقیانوس هند متصل می کرد. این پل ها، احتمالاً همان راه های زمینی هستند، که میمون ها از طریق آنها از سرزمین خودشان به آسیا رسیدند، جایی که بعداً به صورت اولین اعضای خانواده ما یعنی انسان های میمون نما Apes تکامل یافتند.

اولین اسب ها و شترها از طریق پل زمینی دیگری که آلاسکا را به بخش شرقی روسیه منتقل می کرد، از سرتاسر آمریکای شمالی به مرزهای آسیا رسیدند و توانستند سرانجام در صحرای خاورمیانه مستقر شوند.

آفریقا از این برخورد شکل گرفت و به سمت شمال یعنی اروپا حرکت کرد (فرآیندی که باعث بالا آمدن آلپ در اروپا شد که از فرانسه تا سوئیس، ایتالیا و اطیش امتداد یافته است).

سپس در میان این برخوردها و دگرگونی های چندگانه که حدود ۲۰ میلیون سال پیش اتفاق افتاد، آفریقا با سرو صدای زیادی به سمت خاورمیانه پیشروی کرد و برای همیشه Tethys را بست (این ارتباط، دوباره با گشایش کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ برقرار شد).

حدود ۶ میلیون سال پیش، آفریقا به آنچه که امروزه اسپانیای جنوبی خوانده می شود آنچنان نزدیک شد که جریان عظیم آن منجر به پیدایش سلسله جبال شد که امروزه دریای مدیترانه را کاملاً احاطه کرده است. آب در این دریاچه عظیم بدون هیچ ارتباطی با اقیانوس اطلس به تدریج خشک شد و لایه لایه نمک سفید دریا را بر بستر آن بجای گذاشت. امروز در برخی جاها ضخامت این مخازن نمک به یک مایل می رسد و موجب این باور در دانشمندان شده که این استخر عظیم در طول یک میلیون سال حدود ۴۰ بار پر و خالی شده است. در اینجا فرایند طبیعی زمین برای این مقدار عظیم نمک از دریا مجبور به کار شدیدی شد که نیروی آنرا از طریق حرکت پوسته های

زمین در زمین سواری غول آسانشان بدست آورد.

های بزرگتر در گله های بیشتری تحول یافتند.

سرانجام، حدود ۳/۵ میلیون سال پیش، آب برای آخرین بار از طریق رشته کوه هایی که زمانی اسپانیا و شمال آفریقا را به هم متصل می کرد با فشار زیادی فوران کرد. صخره های عظیم الجثه از ارتفاع ۳۰۰۰ متری به سمت بستر دره فرو ریختند یعنی چیزی بیش از ۵۰ برابر آبشار نیاگارا است.

تنها صد سال بعد، کل حوضچه مدیترانه دوباره از آب پُر شد. ؛ با ۱۷۰ کیلومتر مکعب آب که هر روز به صورت آبشار در آن فرو می ریخت، باید آن را صحنه ای فوق العاده و شگرف در کل تاریخ طبیعی جهان دانست.

در این هنگام کره زمین به خاطر لق شدن یک صفحه ی عظیم خشکی در طرف دیگر جهان وارد عصر یخبندان شده بود. زمانی که قطب جنوب حدود ۴۰ میلیون سال پیش شروع به جدا شدن از آمریکای جنوبی کرد و بتدریج بسمت قطب جنوب کشیده شد.

اکنون آب سرد اقیانوس جنوبی به جای حرکت به قسمت شمال و مخلوط شدن با آب های گرم تر اقیانوس آرام و هند، مجبور به گردش به دور قطب جنوب بود. همچنان که منطقه سردتر می شد، لایه وسیعی از یخ سرتاسر این سرزمین قبلاً استوایی را پوشاند.

امروز لایه های یخ قطب جنوب بیش از یک مایل ضخامت دارند و در سرزمینی ۵۰ برابر مساحت بریتانیا گسترش یافته اند. چنین صحرایی از یخ باعث تغییری ۱۰ درجه ای در آب دریاها شد. و انعکاس اشعه خورشید به فضا در اثر برخورد با این یخ سفید براق، درجه حرارت را کاهش بیشتری داد. در این زمان، کره زمین با یک کلاه یخی براق در قطب جنوب اش، وارد عصر جدیدی از یخبندان شد (اولین دوره پس از ۲۵۰ میلیون سال) که بخاطر حرکات نامنظم صفحات خشکی زمین روی داد.

رشد علف

درجه حرارت پائین به معنای کمتر شدن بخار آب متصاعد از دریاها و نتیجه اش کاهش شدید باران در بسیاری از خشکی ها بود. چنین شرایطی باعث پیدایش علفزارهای وسیع کنونی شد که جای نواحی جنگلی را که برای بقاء به آب بیشتری نیاز داشتند گرفتند. علفزارهای آمریکای شمالی، جلگه های پهناور آرژانتین و استپ های پرعلف اروپا و آسیای مرکزی، همگی در این دوره یخبندان بوجود آمدند.

حیواناتی که توانستند خود را با شرایط جدید تطبیق دهند، به خاطر آن که رقابت برای بقاء در این فضاهای باز و وسیع تشدید شده بود، به گونه

این علفزارهای وسیع به زمین هایی برای تغذیه پرندگان تبدیل شدند که در مواجهه با عصر یخبندان، برای یافتن بهترین نقاط (و دوری گزیدن از بدترین نقاط) به مهاجرت جمعی به آنجا پرداختند. این علفزارهای پر از دانه ها و بذره های گیاهی، به صورت چراگاه های مناسبی درآمدند. توکاهای مرغ چمن ها، گنجشک ها، بلدرچین ها و بازها رشد کردند.

آخرین ماشین سواری مهم در شهرسازی عظیم آمریکای جنوبی صورت گرفت که حدود سه میلیون سال پیش با همسایه شمالی اش برخورد کرد و از طریق باریکه زمین نقره ای رنگی که امروزه پاناما خوانده می شود به همدیگر متصل شدند. تأثیر این برخورد همان قدر سهم انگیز بود که دیگر برخوردها. برای اولین بار پستاندارانی که در انزوای کامل از همدیگر تکامل یافته بودند، اکنون می توانستند بین دو قاره رفت و آمد کنند.

بوجود آمدن موقعیت مساعد برای برخی گونه ها، برای برخی دیگر فاجعه بود. لاماهای، سگ ها، گربه ها، شیرها، ببرها، اسب ها و موش ها به جنوب سرازیر شدند. در حالی که Opossum, Armodilo (یک جور جانور کیسه دار) و Sloth به شمال کوچ کردند، گونه های جدیدی از حیوانات وحشی بوجود آمدند و رقابت برای تصاحب زمین های پربارتر شدت گرفت. این رویداد که تغییرات متقابل عظیم آمریکا خوانده می شود سه میلیون سال پیش به اوج خود رسید. بزرگترین قربانیان این رویداد حیوانات کیسه دار بزرگ آمریکای جنوبی، شیر کیسه دار، اسب آبی و حیوانات فیل ماندی بودند که استخوان های فسیل شده شان هنوز زمین را پوشانده است. این ها حریف مهاجمان خشن، یعنی گربه های بزرگ، سگ ها و خرس هایی که از شمال آمده بودند، نبودند و در نتیجه انقراض سرنوشت محتوم آنها بود.

برخورد دو قاره تأثیر شدیدی را بر آب و هوای کره زمین باقی گذاشت. جریان های آب آتلانتیک به سمت شمال رانده شدند و از آنجا که راهشان بوسیله خشکی سد شده بود، از مخلوط شدن با آب های اقیانوس آرام بازماندند. در نتیجه، سیستم آب و هوای جدیدی به چرخه زندگی پرتاب شد. جریان گلف استریم، هوای گرم را به سمت شمال پمپ می کرد که منجر به گرم شدن حداقل ۱۰ درجه ای شمال غربی اروپا می شد. این هوای گرم بخار آب بیشتری نیز بوجود آورد که از سطح آتلانتیک برمی خاست. همچنان که ابرهای آن در جهت شمال و به سمت قطب شمال حرکت می کرد، باران به برف تبدیل شد و در طول زمان، لایه لایه در روی آبهای سرد دریاها نشست که بعدها



بصورت توده‌ی ضخیمی از یخ درآمد. تأثیر آن این بود که حدود ۳ میلیون سال پیش، کره زمین کلاه یخی دومی بدست آورد، این بار در قطب شمال. کره زمین اکنون با داشتن دو قطب، بیش از گذشته سرد شد. طبیعتاً بسیاری از این مناطق در دریایی از یخ عظیم فرو رفتند. لایحه‌های عظیم یخ از قطب‌ها پائین خزیدند و لندن، پاریس، برلین و مسکوی کنونی را فراگرفتند. آنها در دشت‌های کانادا امتداد یافته، از دریاچه‌های بزرگ گذشتند و تا نیویورک گسترش یافتند. بسیاری از مناطق به صورت توده‌های ضخیمی از یخ درآمدند که ارتفاع بسیاری از آنها به بیش از یک مایل می‌رسید. سطح دریاها پائین



تر رفت زیرا آب بسیاری در یخ‌ها گرفتار مانده بود. شما می‌توانستی از جایی که اکنون بندر "دور" Dover در انگلستان است قدم زنان به بندر "کاله" Calais در فرانسه بروید چون دریای مانش (English Channel) وجود نداشت. آنجا توندرايي مسطح و خشک بود. حتی در فراترها، جایی که این دیوارهای عظیم یخی پایان می‌گرفت، هنوز هوا بسیار سردتر از آن بود که چیزی بتواند برآید. در اروپای شمالی درجه حرارت به ۸۰ درجه زیر صفر می‌رسید و بادهایش بیش از ۲۰۰ مایل در ساعت سرعت داشتند. رودهای عظیمی از یخ در حرکت بودند. آنها مثل یک بولدوزر غول آسا حرکت می‌کردند و آرام اما بدون وقفه راه خود را به اطراف باز می‌کردند. بتدریج با افزایش درجه حرارت، یخ‌ها عقب نشینی کرده و دریاچه‌هایی از آب شیرین را برجای گذاشتند.

این یخچال‌های طبیعی بسیاری از زیباترین دریاچه‌های جهان را از (لیک دیستریکت) Lake District در انگلیس تا دره‌های کنونی سویس و از دریاچه‌های بزرگ در آمریکای شمالی تا استپ‌های نروژ را شکل دادند. در دو میلیون سال گذشته چیرگی یخ بیش از ۳۰ بار روی داده است. در هر بار توده‌های عظیمی از صخره از رشته‌کوه‌هایی که منزل گاه آنها بودند، دور شدند و این صخره‌ها فشرده شده و به پیچیده‌ترین شکل‌ها درآمدند و با فشار وارد آوردن بر زمین پس از آنکه یخ‌ها عقب نشینی کردند، از جای دیگری سر برآوردند. بعنوان مثال، بریتانیا

همچنان پس از آخرین عقب نشینی لایحه‌های عظیم یخ در ده هزار سال پیش هنوز دارد سر برمی‌آورد. اما بسیار آهسته و حدود یک میلی متر در سال.

زندگی علیرغم این رویدادهای عظیم و شدید، ادامه می‌یافت، زیرا تغییرات طبیعی آنقدر آهسته بودند که امکان بقاء برای نسل‌های موفق گونه‌هایی که توانسته بودند خود را با شرایط تطبیق دهند، فراهم می‌کرد. البته این امر تمامی حیات را تحت تأثیر قرار نداد. هوا همچنان در مناطق استوایی گرم بود و تعدادی از جنگل‌های استوایی باقی ماندند. اگرچه وسعت آنها نسبت به قبل از عصر یخ بندان که حدود ۴۰ میلیون سال پیش آغاز گردید، کم

شده بود. اکنون عصر سردتر، اما پرعلف تری آغاز شده بود. از یک سو دریاها برمی‌خاستند و فرو می‌نشستند، گذرگاه‌هایی برای دیگر خشکی‌ها می‌گشودند یا می‌بستند. و تکه‌های عظیمی از یخ بی‌وقفه در حال آمد و شد بودند. در چنین جهان دراماتیکی بود که انسان متولد شد.

سرپایستادن

کشور چاد را "قلب مرده آفریقا" می‌نامند. امروزه بیشتر نقاط این کشور غیرقابل کشت است: دشت‌های وسیع و خشک در مرکز، یک صحرا در شمال، کوه‌های خشکی در شمال غربی و زمین‌های پست استوایی در جنوب. در گرم‌ترین، پرگردوغبارترین و ناسازگارترین قسمت این کشور است که برخی از عجیب‌ترین فسیل‌های تمامی دوران‌ها یافت شده است.

در ژوئیه ۲۰۰۱، مجموعه موجودی که می‌تواند جد تمامی انسان‌ها باشد توسط تیمی از چهار دانشمند که توسط میشل بروننت فرانسوی رهبری می‌شد، یافت شد. این استخوان‌ها به موجودی شبیه انسان تعلق دارند (نامش را "توامی" گذاشته‌اند که به زبان محلی به معنی امید زندگی است) که در حدود ۷ میلیون سال پیش می‌زیسته است. کمی پیش از آن، برخی از متخصصین بر این باور بودند که شاخه‌ی انسانی یعنی شبه میمون‌های انسان نما یعنی Homoape از گونه‌ای جدا

شده اند که امروزه شمپانزه ها را تشکیل می دهند.

این استخوان ها نشان دهنده موجودی هستند بنام (*Haselanthropos Tchadensis*) با ابروهای ضخیم، دندان های کوتاه و صورتی که شدیداً شبیه انسان کنونی است. سرش کوچک است (فقط ۳۵۰ سانتیمتر مکعب)، تقریباً به اندازه سر شمپانزه. در مقایسه، جمجمه یک انسان امروزی ۱۳۵۰ سانتیمتر مکعب است. متأسفانه بسیار سخت است که تنها از طریق این جمجمه بتوانیم بگوئیم که این جد انسانی بر روی دو پا و یا چهار پا راه می رفته است. برخی دانشمندان معتقدند که این حلقه گمشده بین میمون ها *Ape* و انسان هاست، یک گونه ی واسطه ای، نوعی حوا که تمامی انسان ها از آن زاده شده اند. برخی دیگر فکر می کنند که این استخوان ها چیزی جز جمجمه یک گونه ی اولیه از یک نوع گوریل ماده نیست. این کشف در چاد، تنها چند ماه پس از کشف دیگری در کنیا مطرح شد. استخوان های پا و بازویی که به حدود ۶ میلیون سال پیش باز می گردند همراه با دندان و بخش هایی از جمجمه کشف شد. این موجود (*Orrorin Tugenensis*) آنقدر قوی بود که می توانست درخت ها بالا برود اما آیا او بر روی دوپا و یا چهار دست و پا راه می رفته است؟

بحث علمی شدیدی پس از کشف این استخوان ها درگرفت. زیرا تجزیه و تحلیل های ژنتیکی اخیر ارزش آنها را مورد تردید قرار می دهد. براساس آنچه که "ساعت مولکولی" خوانده می شود، جدایی بین انسان و شمپانزه نمی تواند بیش از ۵ یا ۶ میلیون سال پیش روی داده باشد. هر زمانی پیش از این زمان، ژن های ما (که حداقل ۹۶ درصد آنها با شمپانزه ها یکی است) نمی توانند این همه به هم شبیه باشند.

بررسی دوباره ی برخی استخوان هایی که در سال ۱۹۷۴ یافته شده اند، انجام گرفته برای دانشمندان ژنتیک نوعی از شاهد فسیلی را فراهم آورده که آنها را قادر می سازد تا از این تئوری شان که جدایی بین انسان ها و شمپانزه ها تنها ۷ میلیون سال پیش روی داده، حمایت کنند.

"لوسی" (*Luci*) حدود ۳/۲ میلیون سال پیش در اتیوپی می زیست. او را یک تیم بین المللی به سرپرستی دونالد جانسون، یک متخصص فسیل شناس آمریکایی یافت. در ۳۰ نوامبر ۱۹۷۴ در نزدیکی رودخانه آواش، جانسون و یکی از دانشجویان اش، به نام "تام گری" که در جستجوی فسیل های انسانی بودند، باقیمانده یک استخوان بازو را یافتند که از یک طاق زمینی بیرون زده بود. آنها با کندن زمین برای جمع آوری فسیل های بیشتر، باقیمانده های دیگری نیز یافتند. یک استخوان فک، قسمت هایی از بازو، یک استخوان ران و چند دنده، به تدریج و قطعه به قطعه، بیش از ۴۰ درصد یک اسکلت، کامل شد. آنها آن را "لوسی"

خواندند. زیرا بوضوح یک زن بود. و در زمان کشف آن، جانسون در حال گوش دادن به آهنگ بیتل ها به نام "لوسی در آسمان با الماس هایش" بود. زمانی که خبر کشف لوسی با قدی معادل ۱/۱ متر و وزن ۲۹ کیلو گرم به جهان اعلام شد، سر و صدای زیادی ایجاد کرد. زیرا دانشمندان از شکل لگن اش می توانستند اعلام کنند که او باید جزء اولین انسان های شناخته شده باشد که قطعاً روی دوپا راه می رفته است.

چهار سال بعد، تیم دیگری از فسیل شناسان، به کشف مهم دیگری در نزدیکی آن محل و در تانزانیا دست یافتند. در محلی بنام *Caetoli*، آنها یک رشته جاپاهایی را یافتند که در خاکسترهای آتش فشانی، کاملاً سالم باقی مانده بودند و این ایده را که این موجودات نیز نظیر لوسی بر روی دو پا راه می رفته اند، مورد تأیید بیشتر قرار داد.

آیا این جاپاها مربوط به خانواده ای از انسان های اولیه بوده که برای نوشیدن آب به سمت گودال آب در حال حرکت بوده اند که بلافاصله پس از رفتن آنها آتش فشانی فوران کرده و خروارها خاکستر جاپاهای آنها را در صخره ها حفظ کرده است؟ قدمت این جاپا ها ۳/۷ میلیون سال برآورد شده است. هیچ اشتهایی وجود ندارد: آنها از موجوداتی بر جا مانده اند که بر روی دوپا راه می رفته اند.

تا زمان کشف لوسی، دانشمندان تصور می کردند که انسان های اولیه به خاطر هوش فوق العاده شان بود که راه رفتن بر روی دوپا را ایده خوبی دانستند. راه رفتن قائم بدین معنی بود که آنها می توانستند از دست های آزاد شده شان برای ساختن تکنولوژی به صورت ابزار و اسلحه استفاده کنند، که این خود به آنها در پیشرفت و بقایشان کمک می کرد. آنچه که در مورد لوسی عجیب بود، تنها این نبود که بر روی دو پا راه می رفته و می شد گونه ی او را بعنوان جد انسان اولیه به رسمیت شناخت، بلکه این بود که سرش چندان بزرگتر از یک شمپانزه نبود.

بطور کلی سر کوچک تر، به معنای مغز کوچک تر و هوش کم تر است. آنچه که لوسی به ما می گوید این است که راه رفتن قائم بسیار پیش تر از آن که انسان، مغز و سر بزرگ تری پیدا کند روی داده است. احتمالاً بسیار پیش تر از آن که آنها این عقل سلیم را داشته باشند که بفهمند راه رفتن قائم، ایده درستی است. پس چه چیزی باعث شد در زمانی که راه رفتن بر روی چهار دست و پا، کاری درست شناخته می شد، لوسی بطور قائم راه برود؟ برتری راه رفتن بر روی دوپا نسبت به چهار دست و پا راه رفتن چیست؟ رهیدن از خطر و تعقیب شکار با چهار دست و پا می تواند همانقدر سریع باشد که بر روی دوپا (شاهد: فرار یک گوزن یا بدنبال شکار بودن یک ببر)، و بالارفتن از یک درخت همانقدر با چهار دست و پا به آسانی صورت می گیرد که با دو پا و دو دست (به حالت

مشکلات جدی زیادی نیز در زندگی بر روی دوپا وجود دارد. زنان برای راحت راه رفتن بر روی دوپا باید لگن بسیار باریک تری می داشتند که این موجب دردناک و خطرناک شدن شدید زایمان می شد و مرگ و میر مادران و فرزندان را افزایش می داد.

هیچ کس مطمئن نیست که چه چیزی باعث شد تا موجودی شبیه لوسی بر روی دوپا بایستد. شاید حقیقت به این سادگی باشد که جستجوی غذا در کف جنگل باعث شد که در طول زمان، پاهای آنها تخت تر شود و آنها توازن بیشتری بیابند و بعد از گذشت چندین نسل به راه رفتن قائم عادت کنند. اگر این طور باشد، نتایج طولانی مدت چنین سازگاری تکاملی ظاهراً ساده ای به چنین کار عظیمی در طول تاریخ منجر شده است.

یک بررسی جدید، راه رفتن انسان ها بر روی Thread Mill (تسمه نقاله ای که برای راه رفتن در مکان های ورزشی به کار می رود) را با شمشپانزه ها مقایسه کرده است. این بررسی نشان داده است که راه رفتن بر روی دوپا تنها ۲۵ درصد انرژی راه رفتن بر چهار دست و پا را مصرف می کند. که اشاره به این دارد که موجوداتی که بر روی دوپا راه می رفته اند در شرایط سخت تر، مزیت بیشتری برای بقاء داشته اند. راه رفتن قائم بدان معنی بود که این موجودات در حال راه رفتن می توانستند تغذیه کنند، درست همانگونه که انسان های امروزمین در حال خوردن یک همبرگر و یا یک ساندویچ راه می روند. این موجودات با آزاد شدن دست هایشان غذا را راحت تر به انبار حمل می کردند و این به بقای آنها در شرایط سخت تر کمک می کرد. آزاد شدن دست ها، هم چنین به آنها اعتماد به نفس می داد که در جستجوی غذا به آن سوی درخت ها، به مرغزارهای وسیعی که به خاطر تغییرات آب و هوایی، اکنون جای جنگل ها را گرفته بودند، بروند.

از زمان کشف لوسی، استخوان های موجودات دیگری شبیه به او نیز یافته شد. یک کشف جدید، کشف یک بچه سه ساله است که سلام Salaam به معنای "صلح" نام گذاری شده و در سال ۲۰۰۰ در اتیوپی پیدا شد. از آن پس در نتیجه تلاش فوق العاده، یک مجموعه کامل، استخوان ترقوه، دنده ها و یک زانوی کامل پیدا شد. این ها بقایای موجوداتی هستند که Australopithecus خوانده می شوند و قدیمی ترین آنها به نام "پاکوچولوها" به ۳/۹ میلیون سال پیش برمی گردد که تصادفاً در سال ۱۹۹۴ توسط رونالد کلارک یک فسیل شناس که در حال زیرورو کردن سبزی از استخوان های یک گاو بود، پیدا شد. برای دانشمندان مولکولی، لوسی و هم تیره هایش تأییدی اساسی برای

بررسی دوباره ی برخی استخوان هایی که در سال ۱۹۷۴ یافته شده اند، انجام گرفته برای دانشمندان ژنتیک نوعی از شاهد فسیلی را فراهم آورده که آنها را قادر می سازد تا از این تئوری شان که جدایی بین انسان ها و شمشپانزه ها تنها ۷ میلیون سال پیش روی داده، حمایت کنند.

تئوری بودند که شمشپانزه ها و انسان ها از یک جد مشترک در حدود ۴ تا ۵ میلیون سال پیش بوجود آمده اند. لوسی و ترفند شیوه ی راه رفتن بر روی دوپایش، همچنین شاهد بسیار مهمی بر این تفاوت است که اولین جدایی اساسی بین انسان ها و شمشپانزه های کنونی چگونه صورت گرفته است.

آیا لوسی انسان بوده است؟ اگر انسان بودن، تنها به معنای شبیه Ape بودن و بر روی دوپا راه رفتن باشد، پس لوسی "زنی" از میان ماست. اما اگر انسان بودن به معنای داشتن مغز بزرگ تر و هوش بیشتر از بقیه موجودات باشد، پس باید هشت هزار سال دیگر صبر کنیم تا حدود ۲/۴ میلیون سال پیش که استخوان های اولین انسان های اولیه Homo Habilis پیدا شدند.

او از ما کوچک تر (حدود ۱/۳ متر قد) اما از لوسی بسیار بلندتر و قائم تر بوده. از آن مهم تر اینکه او شاید مغزی حدود دو برابر مغز لوسی داشته (هر چند در ۶۵۰ سانتی متر معکب، هنوز نصف وزن مغز Homo Habilis را داشته است). Homo Habilis، لوسی را بیشتر شبیه یک شمشپانزه بر روی دوپا می سازد تا یک انسان اولیه.

Homo Habilis اولین گونه انسانی بود که هوش استفاده از ابزار داشته (تیز کردن سنگ های چخماق برای جدا کردن گوشت از استخوان). این نشانگر آغاز چیزی است که آن را عصر پارینه سنگی می نامند و Homo Habilis دقیقاً در جایی است که ما به یقین می توانیم بگوئیم که انسان ها به پارک طبیعت ملحق شدند. او اولین نمونه ما بود. اولین انسان جهان.

قدرت تفکر

راه رفتن قائم به Homo Habilis اجازه داد تا مهارت های ابزار



سازی اش را تکامل بخشد. نجاری یا تراشیدن سنگ نیازمند هماهنگی دقیق دست با چشم است. مهارت هایی نظیر این، نیازمند کارهایی با نیروی محرکه عصبی و هماهنگی فوق العاده دست و انگشتان است. فرایندهایی که احتمالاً منجر به تکامل مغز بزرگ تر شد. مطالعات اخیر نشان داده اند که *Homo Habilis* نسبت به دیگر پستانداران، مغزی بیش از ۴ برابر آن چه که با وزن اش متناسب بود، داشته است. مغز بزرگ تر، انرژی بیشتری مصرف می کند. ما برای سوخت و ساخت مغزمان، یعنی تنها برای فکر کردن به ۲۰ وات انرژی یا ۴۰۰ کالری در روز احتیاج داریم (و این حدود ۲۰ درصد انرژی مورد مصرف ماست).

در این عبارت قدیمی یعنی "غذا برای تفکر" مقداری حقیقت وجود دارد. و بدینگونه یکی از مهم ترین ماریپیج های تکاملی آغاز گشت.

مغز بزرگ تر به انرژی بیشتر نیاز دارد که به بهترین وجهی با خوردن گوشت تامین می شود. موفقیت آمیزترین وسیله تهیه گوشت، شکار آن است و این شکار با اسلحه و ابزار صورت می گیرد. موجوداتی که برای ساخت چنین ابزارهایی سازگارتر بودند، آنهایی بودند که مغز بزرگ تری داشتند. بهمنی از تغییرات تکاملی سرازیر شد که تماماً بخاطر بر روی دو پا برخاستن لوسی از سر تصادف بود. این ها سازگاری هایی بودند که ضرورتاً به شکار، اسلحه، ابزار و هوش، به نوع *Homo* به گونه های *Habilis* و تکامل یافته تر از آن منجر شدند.

برخی از اجداد لوسی بر روی درخت ها باقی ماندند و در نتیجه نیازی به راه رفتن قائم پیدا نکردند. آنها شمپانزه های کنونی را تشکیل دادند. بدون دست های آزاد - آن سیر ماریپیچی تکاملی که به مغز بزرگ تر و هوش انسان منجر شد - مغز آنها همچنان کوچک باقی ماند. زیرا اگر برای بقاء، به مغز بزرگ تری نیاز نباشد، مغز بزرگ تر بوجود نمی آید. با مغز کوچک تر انرژی کم تری مصرف می شود.

شمپانزه ها و انسان ها از نظر ژنتیکی به هم نزدیک اند. زیرا این تغییرات تکاملی در دوران های بسیار اخیر صورت گرفته اند (احتمالاً نه بیشتر از ۴ میلیون سال پیش). علی رغم این فاصله کوتاه زمانی، برای هوش و اندازه مغز، تفاوت بزرگی ایجاد شده است. یک تغییر ظاهراً ساده در شرایط محیطی، مثل داشتن دست های آزاد، به یک انقلاب تکاملی منجر شده است. اما تفاوت بین انسان ها و نزدیک ترین خویشاوندان حیوانی شان، چقدر بزرگ است؟ شمپانزه ها، نظیر گوریل ها از نظر ارتباط جمعی برای همه شناخته شده اند. *Kanzi* یک بابون است که در ۱۹۸۰ متولد شده است و اکنون در جورجیای آمریکا زندگی می کند. او می تواند حدود ۳۰۰۰ واژه محاوره ای انگلیسی را بفهمد؛ بسیار بیش از گوریلی بنام *Koko*. او هنگامی که می خواهد "چیزی بگوید" به

یک سری از تصاویر اشاره می کند که انسان ها می توانند منظور او را بفهمند. در نوامبر ۲۰۰۶ گزارش شده که *Kanzi* را پس از آنکه نمادهای مربوط به گل ختمی و آتش را لمس کرد، برای قدم زدن به جنگلی بردند. او همین که وارد جنگل شد شروع کرد به شکستن ترکه های کوچک و توده کردن آنها، و سپس آن ها را آتش زد و "گل ختمی" هایش را بر روی یک چوب بزرگ تر برشته کرد.

یک گام دیگر به جلو

بسیاری از مردم آفریقا در فقر شدید بسر می برند و از بیماری، فقر، قحطی در رنج اند. پس برای فرار از این منطقه دلیل خوبی وجود دارد و آنها همین کار را نیز می کنند. هزاران آفریقایی هر سال تلاش می کنند تا از این قاره فرار کنند و از طریق تنگه جبل الطارق به اروپا وارد شوند.

تاریخ دوباره خود را تکرار می کند. حدود ۲ میلیون سال پیش *Homo Habilis* به گونه جدیدی از انسان، یعنی *Homo Erectus* تکامل یافت که شباهت بسیاری به انسان امروزی یعنی *Homo Sapiens* داشت. برای مدت زمان طولانی، دانشمندان بر این باور بودند که اجداد انسان امروزی از چین و یا شاید جاوه منشأ گرفته اند. زیرا در آنجا بود که برای اولین بار استخوان های *Homo Erectus* یافته شد که حدود ۵۰۰۰۰۰ سال قدمت دارند.

اکنون بخاطر کشف فسیل یک پسر ده ساله که بطور اسرارآمیزی در یک مرداب آفریقایی در نزدیک دریاچه تورکانا در کنیا، حدود ۱/۸ میلیون سال پیش مرده بود، می توانیم بگوئیم که *Homo Erectus* درست همزمان با از بین رفتن گونه *Homo Habilis* در آفریقا می زیسته است.

پسر تورکانا در سال ۱۹۸۴ توسط تیمی از فسیل شناسان به سرپرستی ریچارد لیک، یک انگلیسی زمین شناس و فسیل شناس که در آفریقا زندگی می کند، پیدا شد. نظرات بسیار متفاوتی در مورد این کشف ابراز شد، بنحوی که حتی خود لیک بلافاصله پس از این یافته گفت: در سال ۱۹۸۴، استخوان های پسر تورکانا با دقت و زحمت فوق العاده ای بیرون آورده شدند تا از وجود گونه ای پرده بردارند که زمانی در حال تبدیل شدن به انسان بود. تمامی انسان هایی که در کره زمین زندگی می کنند، یک چیز مشترک دارند؛ همه از یک جد آفریقایی می آیند. درست نظیر این پسر جوان.

پسر تورکانا در زمان حیاتش دارای پوستی سیاه و خیس از عرق بود. نوع او یعنی *Homo Erectus*، موی بدن شان را بخاطر تاول هایی که از گرمای آفریقا بر پوست بدن بوجود می آمد، از دست دادند. زیرا نیازی به این پشم یا مو نداشتند. پوست سیاه و غده های عرق به این



شمپانزه ها و انسان ها از نظر ژنتیکی به هم نزدیک اند. زیرا این تغییرات تکاملی در دوران های بسیار اخیر صورت گرفته اند (احتمالاً نه بیشتر از ۴ میلیون سال پیش). علی رغم این فاصله کوتاه زمانی، برای هوش و اندازه مغز، تفاوت بزرگی ایجاد شده است.

مردمان اولیه امکان داد که در مرغزارهای خشک، سخت و گرم آفریقایی باقی بمانند. پسر تورکانا، نظیر ما برای محافظت از اشعه خورشید باید سر پر مو می داشت. داشتن موی زیاد در سر، این قائم راه رونده را از سوختن توسط اشعه ماوراء بنفش خورشید محافظت می کرد. این پسر برخلاف اجداد *Habiline*، بینی دراز و بیرون آمده ای داشت که برای سرد کردن جریان خون به کار می رفت. لکن اش نشان می دهد که قائم راه می رفته و مجسمه اش اندازه بسیار بزرگ تری را نشان می دهد که به ۱۱۰۰ سانتی متر مکعب یعنی دوبرابر اندازه *Habilis* می رسید.

برخلاف اجدادش که برخی اوقات توسط یک ببر گرسنه یا یک شیر قوی پنجه شکار می شدند، *Erectus* اولین انسانی بود که در مبارزه با جانوران وحشی از نیزه استفاده می کرد و همیشه هم برنده ی میدان بود.

آتش و زبان

Homo Erectus امتیازات مهمی نسبت به هر موجود زنده ای در جهان داشت: دست هایش، مغزش و شاید مهم تر از همه، توانایی اش در کنترل آتش. او با همین آتش می توانست حیوانات بزرگی را که برای اجدادش موجب دردسر بودند، فراری دهد. این بدین معنی نیز بود که او به یکباره به صورت اولین آشپز دنیا درآمد. این انسان های اولیه بسیار پیش از انقراض شان در حدود هفت صد هزار سال پیش، دریافته بودند که غذای پخته شده، انرژی را سریع تر از گوشت خام آزاد می کند و هضم آن نیز به زمان کم تری نیاز دارد. باقی مانده هایی از اجاق هایی که این انسان ها در ۱/۵ میلیون سال پیش ایجاد کرده اند در آفریقا و آسیا یافته شده است (آتش افروخته شده توسط انسان، خاک را مغناطیسی می کند و نشانه هایی از آتش زنه ها بر جای می گذارد).

چه کسی به انسان، افروختن آتش را یاد داد؟ چگونه انسان یاد گرفت تا

آن را کنترل کند؟ یونانیان باستان اسطوره ای دارند که قصه یک تایتان به نام پرومته را باز می گوید که آتش را از خدایان می دزد و آن را در ساقه یک رازیانه به زمین می آورد. پرومته، بهای سنگینی برای خیانتش می پردازد. زمانی که زئوس، خدای خدایان از داستان آگاهی می یابد، پرومته را در صخره ای به بند می کشد. هر روز عقابی برای خوردن جگرش به سراغش می رود. هر شب، جگر، دوباره بزرگ می شود و آماده برای خوردن روز بعد. زئوس از انسان انتقام دیگری نیز برای بدست آوردن دانش استفاده از آتش گرفت. جعبه ای به همراه دختر زیبایی به نام یاندورا به زمین فرستاد و سفارش کرد هرگز در آن را باز نکند. مسلم است که وسوسه بر او غالب شد و هنگامی که در جعبه را باز کرد، رنج و بدبختی ابدی با سرنوشت بشر عجین شد..

فسیل های باقی مانده نشان می دهند که *Homo Erectus* با استفاده از سنگ توانست استاد افروختن آتش شود. قطعاتی از سنگ چخماق سوخته شده که به پانصد هزار سال پیش باز می گردد در تعدادی از اجاق های ساخته شده توسط آنها در شمال فلسطین (اسرائیل کنونی) کشف شده است. *Homo Erectus* ها در گروه هایی حدوداً ۱۰۰ تایی زندگی می کردند و با استفاده از سنگ های تیز بطور جمعی به شکار می رفتند. آنها بدنبال بوی خون به هرجایی می رفتند و در تعقیب و دام گذاشتن برای حیوانات وحشی مهارت داشتند. ابزارهای آنها از ابزارهای اولیه ای که توسط *Habilis* ها ساخته می شد پیچیده تر بود. بزرگ ترین تفاوت این بود که تبرهایشان دوسر بود. این ابزارهای دو کاره می توانستند چیزها را چهار برابر عمیق تر از تکنولوژی قدیمی تر بشکافند و برای تراشیدن چوب، در آوردن ریشه ها، قصابی کردن لاشه و پوست کردن حیوانات ایده آل بودند.

آیا *Homo Erectus* ها می توانستند صحبت کنند؟ دانشمندان فکر می کنند که استخوان های پسر تورکانا نشان می دهد که او نمی توانسته صحبت کند زیرا دهانه های عصبی در مهره های گردنش آن اندازه بزرگ نبودند که سیستم های عصبی پیچیده ای را که برای کنترل کردن تنفس که در سخن گفتن ضروری است، در خود جای دهد. شاید نوعی زبان سمبولیک را درست کرده بودند و یا شاید چیزی شبیه علایم و نشان های تکستی *Text* و پیامک های امروزی.

آنها با جعبه ابزار قابل حمل شان، حفظ و حمایت از اجتماع شان و جادوی آتش، مردمی بودند که برای تهیه غذا به هر کجا که می خواستند می توانستند بروند. *Homo Erectus* اولین گونه انسانی بود که به اکتشاف در خارج از آفریقا پرداخت؛ اولین مهاجران انسانی و اولین مارکوپولوی آفریقایی.

با شکل گرفتن قاره های جهان - به ترتیبی که هم اکنون نیز تقریباً وجود دارد - اکنون امکان سفر زمینی از آفریقا به خاورمیانه و جنوب آسیا، هند و چین فراهم شده بود. آیا انسان عصر حجر واقعاً می توانسته بدون جاده و خط سیر (اتومبیل، کشتی و هواپیما را فراموش کنید) دست به چنین سفرهای درازی بزند؟ برخلاف بسیاری از ماها، این مردم از یک امتیاز عظیم برخوردار بودند: آنها شتابی نداشتند.

Homo Erectus بطور متوسط ۳۰ سال عمر می کرد و حتی در سرعتی بسیار تفریحی مثلاً ده مایل در سال، تنها ۶۰۰ سال طول می کشد تا ۶۰۰۰ مایل سفر زمینی خود را از آفریقا به چین به سرانجام برساند. این چیزی حدود سی نسل می شود. جدیدترین فسیل **Homo Erectus** که در آفریقا کشف شده، به ۱/۸ میلیون سال پیش برمی گردد. آنها وقت بسیار زیادی برای مسافرت داشتند. در واقع آنها چندین بار این مسیر را رفته و باز گشته بودند.

انسان های اولیه، راه خود را در سرتاسر قاره های قابل سکونت آفریقا، اروپا و آسیا از زمان ظهور **Homo Erectus** گشودند. اولین شاهد سکونت انسان در بریتانیا به هفتصد هزار سال پیش باز می گردد، انسان باکس گریو (یک جمجمه انسانی که در منطقه ساسکس یافته شده و از نژاد **Homo Erectus** است و **Homo Deidelbergensis** خوانده می شود، به پانصد هزار سال پیش بر می گردد). آیا او زمانی که دریا، پایاب بوده با زحمت راه خود را به بریتانیا باز کرده و یا زمانی که کانال انگلیس **English Channel** وجود نداشته وارد بریتانیا شده است؟ احتمال هردوی آنها وجود دارد. زمانی که **Homo Erectus** آسیا را تسخیر کرده بود، شرایط آب و هوایی بدتر شد و این آغاز عصر یخبندان عمیق بود که باعث سرازیر شدن یخچال های طبیعی در اعماق قاره ها شد.

برای **Homo Eerectus** ها که این چنین در سرتاسر زمین

نئاندرتال ها در ساخت ابزار مهارت زیادی داشتند. شواهد باستان شناسی جدید نشان می دهند که دست هایشان به چابکی دست های ما بوده است. مشهورترین محوطه که برای ابزارهای آنها پیدا شده در Le Moustior واقع در Dordogne فرانسه است. در سال ۱۹۰۹، باستان شناسان، یک جمجمه کامل نئاندرتال را پیدا کردند که ۴۵۰۰۰ سال قدمت داشت. صدها ابزار استادانه تراشیده شده از سنگ نیز در کنار استخوان ها پیدا شده است.

پراکنده شده بودند، چنین سرمایه ای آفرین شد. حتی معجزه ای بنام آتش نیز همیشه برای بقاء در این سرمای شدید که برخی اوقات بسیاری از مناطق اروپا و آسیا را برای هزاران سال فرا می گرفت، ضمانتی به حساب نمی آمد. البته تاریخ، پاسخ خود را به شکل انسان نئاندرتال (یعنی نزدیک ترین گونه انسانی به ما) داشت.

در سال ۱۸۵۶ کارگران معدن در نزدیک دوسلدروف در شمال آلمان، استخوان هایی

که به نظر می رسید باید استخوان های انسان باشند را در دره "نئاندر" پیدا کردند. کشف آنها، طبیعی دانان را متوجه این احتمال کرد که ممکن است گونه ی دیگری از انسان وجود داشته باشد که پیش از **Homo Sapiensi** زندگی می کرده است و این که انسان قطعاً از میمون نماها بوجود آمده است. (آنچه که آنها نمی دانستند این بود که انسان ها از نظر ژنتیکی شاخه ای از خانواده ape بوده اند).

از آن پس استخوان های زیادی از انسان نئاندرتال یافته شده است. قدیمی ترین آن ها به سیصدوپنجاه هزار سال پیش باز می گردد که به معنی آن است که زمانی که **Homo Erectus** شروع به انقراض کرد، چند گونه انسانی باید هم زمان در طول مدت زمان طولانی (حدود هفتاد هزار سال پیش) احتمالاً در نتیجه تغییرات آب و هوایی و ظهور گونه های قوی تر، در کره زمین زندگی کرده باشند. کارشناسان بر این باورند که در طول این دوران، حداقل پنج گونه مختلف انسانی در کره زمین زندگی می کرده اند: **Homo**

Ergaster , Homo Eerctus, Homo Erectus)

Homo Heid Elbergensis , Homo Henanderthalensis)

ممکن است تعداد آنها از این هم بیشتر بوده است. اما دانشمندان اطمینان ندارند که آیا برخی از آنها زیرگونه بوده اند یا یک گونه ی مستقل. آیا آنها با هم جنگیده اند؟ آیا با هم می زیسته اند، یا جوامع جداگانه از هم داشته اند؟ آیا با هم آمیزش جنسی داشته اند؟ آیا قادر

به تکلم بوده اند؟ پرسش های بی پاسخ زیادی در این مورد وجود دارد. اما آنچه که روشن است این است که همین که **Homo Erectus** حدود ۱/۷ میلیون سال پیش از آفریقا مهاجرت کرد، چندین گونه مختلف انسانی در نقاط جداگانه جهان بوجود آمدند و تفاوت های جغرافیایی و آب و هوایی باعث ایجاد تغییرات تکاملی کوچک اما بسیار مهم شد. این احتمال بسیار زیاد است که این گونه ها با همدیگر مخلوط نشده باشند. زیرا در آن زمان انسان های زیادی در نزدیکی همدیگر نبودند (شاید حدود یک میلیون نفر در سرتاسر آسیا و اروپا که امروزه بیش از ۴ بلیون را در خود جای داده اند) پراکنده بودند.

تولد فرهنگ

نئاندرتال ها ابتدا در آسیا ظهور کردند و سپس به سمت شمال و غرب و تا آنجا که آب و هوا اجازه می داد، به سمت اروپا کشیده شدند. آنها حتی به بریتانیا نیز پا گذاشتند. جایی که باقیمانده های یک استخوان آرواره در **Kent Carern** واقع در **Torquay** پیدا شده که قدمت آن به ۳۵۰۰۰ سال می رسد.

واژه نئاندرتال با کمی بدشانسی روبرو شده است. ما معمولاً نئاندرتال را بصورت نوعی تحقیر یا دشنام به کار می بریم و منظورمان کسی است که زمخت، غیرامروزی و وحشی است. تصاویر نئاندرتال ها تا همین اواخر آنها را بیشتر شبیه **ape** میمون سانان نشان می داد تا انسان. آنها را در حال دولا دولا راه رفتن و با زانوان خمیده نشان می دادند و این اشتباه بزرگی است. مغز نئاندرتال ها حداقل (اگر نه کمی بزرگتر) به همان اندازه مغز انسان های امروزی بوده است. آنها به همان اندازه ما قائم راه می رفته اند. هر چند که از ما پشمالوتر و کوتاه تر بودند. آنها با بینی پهن و پیشانی ای که از ابروها بیرون جسته بود از ما قوی تر بودند. تقریباً تمامی این سازگاری ها به آنها در کوچ کردن که برای حفظ گرما در شرایط سخت آب و هوایی عصر یخبندان لازم بود، کمک می کرد.

نئاندرتال ها در ساخت ابزار مهارت زیادی داشتند. شواهد باستان شناسی جدید نشان می دهند که دست هایشان به چابکی دست های ما بوده است. مشهورترین محوطه که برای ابزارهای آنها پیدا شده در **Le Moustior** واقع در **Dordogne** فرانسه است. در سال ۱۹۰۹، باستان شناسان، یک مجموعه کامل نئاندرتال را پیدا کردند که ۴۵۰۰۰ سال قدمت داشت. صدها ابزار استادانه تراشیده شده از سنگ نیز در کنار استخوان ها پیدا شده است. نئاندرتال ها از بعضی ابزار به عنوان اسلحه استفاده می کردند. نیزه هایشان را نیز نه برای پرتاب،

بلکه برای زدن و کشتن می ساختند. ابزارهای سنگی که داشتند به آنها در ساخت پناه گاه (اولین خانه انسانی) کمک کرد و آنها اولین موجوداتی بودند که مرده هایشان را خاک می کردند و عموماً وسائل زینتی را همراه آن ها به خاک می سپردند؛ بخاطر آنکه دوست شان داشتند و برای آنکه در جهان دیگر تنها نمانند. این خود نشان دهنده آن است که این مردمان، به نوعی اعتقادات، باور داشته اند. شاید نوعی مذهب که این خود در جوامع پیشرفته تر، باعث بوجود آمدن افرادی شد که جامعه آنها را مهم تر می شمرد.

شاید مهم ترین کشف، متعلق به یک فسیل شناس سولنیایی بنام دکتر اوان ترک **Dr Ivan Turk** باشد که در سال ۱۹۹۵ در جوار یک اجاق در خانه ای متعلق به نئاندرتال ها، صورت پذیرفت. او یک استخوان تو خالی خرس را پیدا کرد که دارای چندین سوراخ در امتداد یک خط بود. این می تواند بخشی از قدیمی ترین ساز جهان (یک فلوت نئاندرتال) باشد. از آنجا که این قطعه یافته شده، تنها بخشی از ساز اصلی بوده، هیچ کس نمی داند که این فلوت در اصل چند سوراخ داشته است. این فلوت، آنچه را که ما امروز مایه "مایر" یا "بلوز" می دانیم می نواخته البته با نئی پائین تر.

در سال ۱۹۸۳ یک استخوان نئاندرتال در غاری در اسرائیل کشف شد که تقریباً مشابه استخوان لامی انسان کنونی است. که زبان ما را به گلولی یمن وصل می کند. این نشان می دهد که نئاندرتال ها به احتمال قریب به یقین، توانایی صحبت کردن داشته اند. اندازه ی رشته های عصبی که ماهیچه زبان را برای سخن گفتن کنترل می کند، در مهره های نئاندرتال ها، تقریباً مشابه آن در انسان هاست (برخلاف خانواده لوسی)، که معنای آن این است که آنها می توانسته اند رشته وسیعی از صداها را تولید کنند.

موزیک، مراسم، اسلحه، ابزار و مکالمه به مردمی تعلق دارد که دارای هوش، مغز، فرهنگ و درک زیبایی اند. نئاندرتال ها به اندازه ای بزرگ و تنومند بوده اند که با سختی زندگی در غارها در عصر یخبندان، سازگاری یابند، اما هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد آنها از ما خشن تر بوده باشند.

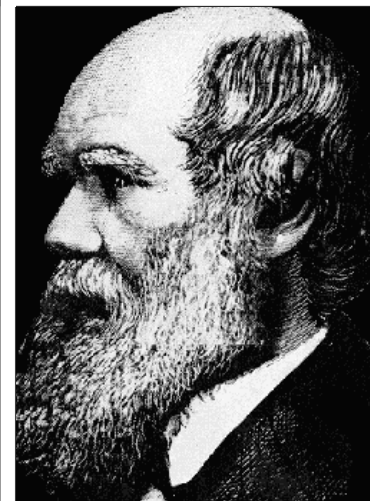
چه بر سر این قوم قوی، با هوش و سازگار با طبیعت آمد؟ برای درک این مسئله باید به دقت به خودمان در آینه بنگریم و بپرسیم چه چیزی ما انسان های مدرن را این همه متفاوت ساخته است؟

مارکسیسم و داروینیسم

نویسنده: انتون پانه کوک

برگردان: سهراب معینی

ویراستار: علی البرزی



۱- داروینیسم

کمتر دانشمندی را می توان یافت که توانسته باشد در نیمه دوم قرن نوزدهم به اندازه ی مارکس و داروین بر اذهان مردم تسلط یافته باشد. آموزش های آنان باعث شد که درک توده بزرگی از مردم نسبت به جهان دگرگون شود.

برای دهه ها، نام آنان زبانزد همگان بود و آموزشهای شان کانون مبارزات ذهنی ی بود که با مبارزات اجتماعی کنونی همراه است. علت این امر را باید بیش از هر چیز در محتوای کاملاً علمی آموزش های آنان جستجو کرد.

اهمیت علمی مارکسیسم و همین طور داروینیسم در تئوری تکامل شان قرار دارد که یکی در قلمرو جهان ارگانیسم، (جانداران) و دیگری در قلمرو جامعه است. اما تئوری تکامل به هیچوجه چیز تازه ای نبود، زیرا هوادارانی پیش از داروین و مارکس داشت.

فیلسوفی نظیر هگل، این تئوری را اساس فلسفه اش قرار داد. بنابراین بسیار ضروری است که بدانیم دستاوردهای داروین و مارکس در این قلمرو، دقیقاً چه بوده است.

تئوری تکامل و به وجود آمدن گیاهان و جانوران از یکدیگر، اولین بار در قرن نوزدهم مطرح شد. پرسش اولیه به این ترتیب بود: «چه موقع همه ی این گیاهان و جانوران که شامل هزاران و صدها هزار گونه مختلف است، به وجود آمده اند؟

جواب این پرسش معمولاً این بود: «خداوند در زمان آفرینش،

تمامی آنها را از نوع خود خلق کرد». این تئوری ابتدایی با تجربه ای که بشر در مورد اطلاعاتی که از گذشته جهان داشت، در انطباق کامل بود. براساس اطلاعاتی که تا آن زمان موجود بود، تمامی گیاهان و جانوران شناخته شده، همیشه همین گونه بوده اند که اکنون هستند. از نظر علمی، این تجربه را می توان چنین خلاصه کرد که «تمامی گونه ها تغییر ناپذیرند، زیرا این والدین هستند که خصوصیات خود را به فرزندان منتقل می کنند.

اما برخی ویژگی ها در بین گیاهان و جانوران وجود داشت که به تدریج رسیدن به مفهوم دیگری را الزامی می ساخت. این ویژگی ها به صورت یک مکانیزم در آمدند که برای اولین بار یک دانشمند سوئدی به نام «لینائوس» آنها را تنظیم کرد. براساس این مکانیزم، جانوران به نژاد، از نژاد به طبقه، از طبقه به نوع، از نوع به خانواده، از خانواده به جنس تقسیم می شوند که هر یک، چند گونه را در بر می گیرد. به هر میزان که خصوصیات آنها با همدیگر مشابه باشد و هر چه که در این مکانیزم به هم نزدیکتر باشند، گروهی که به آن تعلق دارند، کوچکتر می شود. تمامی جانورانی که تحت عنوان پستانداران طبقه بندی شده اند خصوصیات عامی را در شکل بدن از خود نشان می دهند، جانوران گیاهخوار و گوشتخوار و میمون ها که هر یک به نوع متفاوتی تعلق دارند، دوباره از هم متمایز می شوند.

خرس ها، سگ ها و گربه ها که حیواناتی گوشتخوارند، از لحاظ شکل بدنی نقاط مشترک بیشتری با هم دارند تا با اسب ها یا میمون ها. این هم شکلی، زمانی که همگونه های مختلف را بررسی می

تئوری تکامل اش بلافاصله به عنوان یک حقیقت کاملاً اثبات شده، مورد پذیرش قرار گرفت. از آن پس، تئوری تکامل از نام داروین جدایی ناپذیر شد. چرا؟

به واسطه تجربیاتی که به تدریج فرا هم آمد، بخشا واقعیتی نمایان شد که درستی این تئوری را نشان می داد. جانورانی پیدا شدند که نمی شد آنها را در طبقه بندی مثلاً تخم گذاران قرار داد (مثل حیواناتی که تخم می گذارند، اما فرزندان خود را شیر می دهند)، ماهی هایی که شش دارند و یا جانوران بی مهره. تئوری توارث مدعی بود که این ها صرفاً بقایای دوره ی گذار بین گروه های اصلی هستند و در حفاری هایی که صورت گرفت، بقایای فسیل های یافت شدند که کاملاً با جانوران موجود کنونی متفاوت بودند. این بقایای فسیل ها در واقع اشکال جانورانی بودند که بتدریج به صورت جانوران کنونی تکامل یافته بودند. در این جا بود که تئوری سلول ها شکل گرفت. هر گیاه و هر جانور از میلیون ها سلول تشکیل شده که از طریق تقسیم سلولی و وراثت بی وقفه ی سلول های منفرد تکامل یافته است. بدین ترتیب، این تفکر که ارگانیسم های عالی تر از موجودات اولیه ای که تنها یک سلول داشته اند بوجود آمده اند، نمی توانست چندان عجیب به نظر برسد.

با این وجود، تمامی این تجربیات نیز نمی توانست این تئوری را به یک حقیقت اثبات شده تبدیل کند. بهترین دلیل برای درستی این تئوری می توانست آن باشد که این دگردیسی از یک نوع جانور به نوع دیگر، درست در برابر چشمان ما صورت گیرد، به نحوی که بتوانیم آن را با چشم ببینیم. اما، این کار، کاری ناممکن به نظر می رسید. پس چگونه امکان داشت ثابت شود که اشکال اولیه ی جانوران می توانند به اشکال جدید تغییر یابند؟ امکان اثبات تنها از طریق یافتن علت بود، یعنی نیروی محرکه ی چنین تکاملی. این بود، آنچه که داروین انجام داد. داروین مکانیسم تکامل طبیعی را کشف کرد و برای انجام این کار نشان داد که در برخی شرایط معین، برخی جانوران، لزوماً به دیگر انواع جانوران تکامل پیدا می کنند. در این جا به روشن کردن این مکانیسم می پردازیم.

بن مایه ی این مکانیسم، ماهیت انتقال است. یعنی این واقعیت که والدین، خصوصیات خود را به فرزندان خود منتقل می کنند؛ اما، این فرزندان در عین حال در برخی جنبه ها با خصوصیات والدین خود، و همچنین با یکدیگر، متفاوت می شوند. این به این دلیل است که جانوران هم گونه، همه کاملاً شبیه یکدیگر نیستند، بلکه در همه ی جوانب با گونه ی معمولی خود تفاوت های زیادی پیدا می کنند.

کنیم، آشکارتر می شود. گربه، ببر و شیر، از بسیاری جهات شبیه هم دیگرند، در حالی که خود با سگ ها و خرسها تفاوت دارند. اگر از تقسیم بندی پستانداران به تقسیم بندی های دیگر نظیر پرندگان یا ماهی ها نگاه کنیم، تفاوت های بیشتری بین آنها و دیگر تقسیم بندی ها می بینیم تا بین خودشان. این شباهت ها در شکل بندی بدن، اسکلت و سیستم عصبی نیز وجود دارد. اگر از این دسته بندی اساسی که تمامی مهره داران را در بر می گیرد، به نرم تنان یا به مرجان ها برویم، این خصوصیات مشترک کاملاً ناپدید می شوند.

بدین ترتیب می توان تمامی جانوران جهان را به گروه های خاصی تقسیم بندی کرد. اگر هرکدام از این جانوران گوناگون، کاملاً مستقل از یکدیگر آفریده شده باشند، پس دلیلی برای وجود چنین سیستمی نمی تواند وجود داشته باشد. هیچ دلیلی وجود ندارد که مثلاً چرا پستانداران نباید شش پا داشته باشند.

در نتیجه باید فرض کنیم که خدا در زمان آفرینش، سیستم «لنیائوس» را به عنوان نقشه خود انتخاب کرده و هر موجود را بر اساس این نقشه خلق نموده است. خوشبختانه ما راه دیگری برای محاسبه آن داریم. شباهت در ساختمان بدن جانوران باید مربوط به رابطه واقعی خانوادگی بین آنها باشد.

بر اساس این مفهوم شباهت ویژگی ها نشان می دهد که این رابطه تا چه حد نزدیک یا دور می تواند باشد، درست همان گونه که شباهت بین برادران و خواهران بسیار بیشتر است تا با خویشاوندان دورتر. بنابراین هردسته از جانوران به صورت تک تک و مجزا آفریده نشده بلکه از یکی به دیگری رسیده است، آنها مثل تنه یک درخت بوده اند که بایک پایه ساده ای آغاز شده اند و دائماً تکامل یافته اند، شاخه های ظریف و کوچک این درخت، گونه هایی هستند که اکنون وجود دارند. همه ی گونه های گربه ها، از یک گربه اولیه به وجود آمده اند که همراه با سگ ها و خرسهای اولیه، نسل یکی از گونه های بزرگ گوشتخواران اولیه به شمار می آیند. به همین اعتبار نسل جانوران گوشتخوار، سم داران، و میمون ها از یک پستاندار اولیه بوجود آمده است و الی آخر.

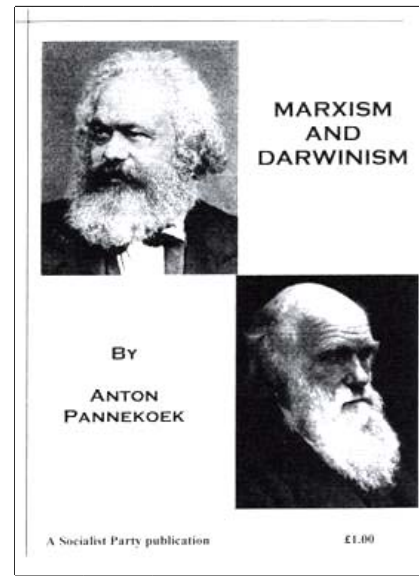
«لامارک» و «جفری سنت هیلر» از طرفداران این تئوری وراثت بودند، اما این تئوری با اقبال عمومی رو به رو نشد. این طبیعی دانان نمی توانستند صحت این تئوری را اثبات کنند و در نتیجه تنها به صورت یک فرضیه باقی ماند، اما وقتی که داروین با کتاب اصلی اش یعنی منشأ گونه ها [به شیوه های انتخاب طبیعی یا بقای نژادهای مساعد در مبارزه برای زندگی] به میدان آمد، طوفانی به پا کرد و

بدون این به اصطلاح دگرگونی، تبدیل یک گونه ی جانوری به گونه دیگر کاملاً ناممکن خواهد بود. آنچه که برای شکل‌بندی یک گونه جدید ضروری است آن است که اختلاف از یک گونه مرکزی بتدریج بیشتر می شود و در یک قسمت پیش می رود تا سرانجام این تغییر آن قدر زیاد می شود که جانور جدید دیگر شباهتی به جانوری که از آن توارث داشته، نداشته باشد. اما این چه نیرویی است که می تواند علت این تغییر پیش رونده در یک جهت معین باشد؟

لامارک روشن کرد که این به خاطر استفاده و به کار گرفتن بیش از حد برخی از اعضای

مشخص اندام هاست. به خاطر به کار گرفتن مداوم اندام ها بعضی از اعضای بدن آنها کامل و کامل تر می شوند. درست همان گونه که عضلات پای انسان در اثر پیاده روی، قوی تر می شوند. بهمین ترتیب، شیر پنجه های قوی و خرگوش صحرایی پاهای سریع اش را به دست آورده است. بهمین گونه، دراز شدن گردن زرافه بدین خاطر است که برای رسیدن به برگ درختانی که می خورند، گردنش کش آمده است. جانوری با گردن کوتاه بدین ترتیب به زرافه ای با گردن دراز تکامل یافته است. برای بسیاری این تبیین باورکردنی نبود و نمی توانست مثلاً نشان دهد که چرا قورباغه چنین رنگ سبزی را دارد که می تواند بعنوان (رنگ) وسیله ی محافظ برای او عمل کند.

داروین برای پاسخ به این پرسش به یک سری از آزمایشات و تحقیقات دیگر دست زد. دام داران و باغ داران می توانند به طور مصنوعی، نژادهای گونه های جدیدی را ایجاد کنند. وقتی که یک باغدار می خواهد از یک گیاه معین، گونه ای را که گل های بزرگتری می دهد را بوجود آورد، تنها کاری که می کند آن است که تمامی گیاهانی را که گل های کوچک تر می دهند، بیش از گرده افشانی از بین ببرد و آنهایی را که گل های بزرگ تر می دهند، نگهدارد. اگر او این عمل را در چند فصل متوالی انجام دهد، گلها بزرگ تر خواهند شد، زیرا هر نسل جدید به نسل پیش از خود شبیه است. و باغبان ما با انتخاب بزرگ ترین گل ها از میان گل های بزرگ با هدف تکثیر، موفق می شود گیاهی بوجود آورد که گل های بزرگ تری می دهد. مردم با به کارگیری این روش (برخی اوقات آگاهانه و برخی اوقات بطور تصادفی) تعداد زیادی از نژادهای حیوانات خانگی را بوجود آورده اند که بسیار بیشتر از تفاوت با نژاد وحشی شان، با یکدیگر تفاوت دارند.



اگر از یک پرورش دهند ه ی دام بخواهیم که جانوری با گردن دراز از حیوانی با گردن کوتاه بوجود آورد، این کار به نظر او غیرممکن نمی رسد. تمامی آن چه که باید انجام دهد آن است که آن حیواناتی را که نسبتاً گردن درازتری دارند را انتخاب کند و به جفت گیری وادارد. و بدین شیوه آنهایی را که با گردن کوتاه متولد می شوند از بین ببرد و دوباره آنهایی که گردن درازتری دارند را به تولید مثل وادارد.

این نتایج از این رو بدست می آیند که اراده ای معلوم با هدفی معلوم برای پرورش گونه ای

خاص، جانداران خاصی را برمی گزیند. در طبیعت، چنین اراده ای وجود ندارد و هر دگرذیسی در گونه ی اصلی باید مجدداً از طریق دورگه شدن در جاندار تقویت شود. بنابراین ناممکن است تا زمانی که حیوانی به گونه ی کاملاً متفاوت دیگری تبدیل نشده بتواند از اصل اش جدا شده و همان شیوه را در پیش بگیرد. پس چنین قدرتی در طبیعت که به مانند پرورش دهنده ای، جانوران را برمی گزیند کجاست؟

داروین به این مساله بسیار قبل از آن که پاسخ اش را در تئوری «مبارزه برای بقا» بیابد، اندیشیده بود. در این تئوری، ما بازتابی از نظام مولد عصری که داروین در آن می زیست را شاهدیم، این مبارزه ی رقابت پذیر سرمایه دار بود که به داروین کمک کرد تا تصویری از مبارزه برای بقای حاکم در طبیعت را در آن ببیند. داروین تنها از طریق مشاهده هایش به این پاسخ نرسید. این ایده با خواندن آثار مالتوس اقتصاددان به ذهن داروین خطور کرد. مالتوس تلاش داشت تا نشان دهد که در دنیای سرمایه داری ما، علت این همه بدبختی، گرسنگی و فقر آن است که میزان رشد جمعیت از سرعت رشد اسباب امرار معاش بیشتر است. غذای کافی برای همه وجود ندارد؛ بنابراین مردم باید برای بقای خود با یکدیگر مبارزه کنند. در نتیجه، بسیاری از آنها در این نبرد به قهقرا سقوط خواهند کرد. او با این تئوری، رقابت پذیری سرمایه دار را همانند بدبختی و فقر موجود، قانون ناگزیر طبیعت می دانست. داروین در اتوبیوگرافی خود عنوان می کند که خواندن کتاب مالتوس او را واداشت دربار ه ی مبارزه برای بقا بیندیشد:

«در اکتبر ۱۸۳۸ یعنی پانزده ماه پس از آن که تحقیقات روش مند

تئوری داروین درعین حال که نسب عمومی جانوران، استحاله و شکل بندی آنها را از موجودات اولیه تبیین می کند، به سازگاری با طبیعت شگفت انگیزی که در طبیعت جریان دارد نیز می پردازد. پیش از وی، این تطابق شگفت انگیز، تنها از طریق مشیت الهی قابل تبیین بود. اما اکنون این توارث به روشنی قابل درک بود.

اندازه کافی نمی روید، حیوانات مجبور به تغذیه از برگ درختان می شوند و آنها که گردنشان به اندازه کافی دراز نیست که به برگ درختان برسد، خود بخود نابود می شوند، در خود طبیعت حق انتخاب وجود ندارد، و طبیعت آنها را که گردن دراز دارند انتخاب می کند. کاملاً منطبق با انتخابی که پرورش دهنده ی دام می کند، داروین این فرآیند را «انتخاب طبیعی» نامید.

این فرآیند، لزوماً باید به ایجاد گونه های جدیدی منجر شود. و از آنجا که از یک گونه تعداد زیادی متولد می شوند که تعداد آنها بیش از غذای موجود در طبیعت است، آنها تلاش می کنند تا در منطقه وسیع تری پراکنده شوند. آنان که در جنگل ها زندگی می کنند برای تهیه غذا مجبور به کوچ به سوی دشت ها می شوند. آنها که در خشکی زندگی می کنند مجبور به رفتن به دریاها هستند، و آنان که در زمین سطح می زیند به بالای درختان کوچ می کنند. در این شرایط اشتقاق ضرورت می یابد. این اشتقاق ها افزایش یافته و از انواع قدیمی یک گونه ی جدید تکامل می یابد. این حرکت مداوم گونه های موجود که به اشتقاق های مختلف منتهی می شود، تولید هزاران جانور مختلف که همچنان در حال تغییرند را به دنبال دارد.

تئوری داروین درعین حال که نسب عمومی جانوران، استحاله و شکل بندی آنها را از موجودات اولیه تبیین می کند، به سازگاری با طبیعت شگفت انگیزی که در طبیعت جریان دارد نیز می پردازد. پیش از وی، این تطابق شگفت انگیز، تنها از طریق مشیت الهی قابل تبیین بود. اما اکنون این توارث به روشنی قابل درک بود. زیرا این تطابق همان سازگاری با اسباب معاش است، هر جانور و هر گیاه دقیقاً برای شرایط خاصی که در آن زندگی می کند سازش یافته است، و تمامی جاندارانی که قابلیت انطباق کمتری دارند، قدرت سازش کمتری نیز

خود را آغاز کرده بودم تصادفی و از سر تفنن نظر مالتوس را در مورد جمعیت خواندم، و برای ارزیابی مبارزه برای بقاء آمادگی لازم را پیدا کردم؛ مبارزه ای که در همه جا جریان داشت و می شد آن را با مشاهده مداوم و درازمدت در رفتارهای جانوران و گیاهان دید، ناگهان دریافتم که تحت این شرایط، گونه های سازگار باید باقی بماند و گونه های ناسازگار از بین بروند که نتیجه آن، ایجاد گونه های جدید است. و سرانجام من تئوری ای یافتم که توانستم آن را به کار گیرم.»

این واقعیت است که رشد زاد و ولد جانوران سریعتر از رشد منابع محدود غذایی موجود است. هیچ استثنایی در مورد این قانون در کار نیست که در تمامی موجودات ارگانیک این استعداد وجود دارد که یا توسط عوامل دیگر نابود شوند و یا با چنان سرعتی تکثیر پیدا کنند که کره زمین از اعقاب تنها یک زوج لبریز شود. به همین علت است که مبارزه برای بقاء باید وجود داشته باشد. هر جانور در تلاش بی امان برای زندگی است، می کوشد غذا بیابد، و از خورده شدن توسط دیگر جانوران می گریزد. هر جانور با ویژگی ها و سلاح های خاص خود در مقابل کل جهانی که بر ضد اوست مبارزه می کند، در مقابل جانوران دیگر، سرما، گرما، خشکی، سیل و دیگر رویدادهای طبیعی که حیات او را تهدید می کند، و بیش از همه، او با جانوران هم نوع خود که به همان سیاق زندگی می کنند، دارای همان ویژگی ها هستند، از همان سلاح ها استفاده می کنند و از همان منابع غذایی تغذیه می کنند، باید مبارزه کند. این مبارزه، مبارزه ای مستقیم نیست. یک خرگوش صحرایی با خرگوش دیگر، مستقیماً مبارزه نمی کند، همین طور یک شیر علیه شیر دیگر، مگر آن که این مبارزه بر سر یک جنس ماده باشد. اما همچنان این مبارزه، مبارزه ای برای بقا است، یک مسابقه، یک مبارزه ی رقابت جویانه، تمامی آنان نمی توانند به سن بلوغ برسند، بسیاری از آنها در این راه از بین می روند و تنها آن هایی که پیروز میدان اند، باقی می مانند. اما کدام یک از این میدان پیروز خارج می شوند؟ آنهایی که بواسطه ی ویژگی ها و ساختار بدنی خود قادرند بهتر غذا تهیه کنند و گریز پا تر اند. به عبارت دیگر آنها که خود را با شرایط بهتر تطبیق می دهند، باقی می مانند.

“از آنجا که همواره تعداد بیشتری از آنهایی که می توانند باقی بمانند، بدنیا می آیند. مبارزه برای آنهایی که می خواهند باقی بمانند، از نو آغاز می شود و آن موجودی که نسبت به دیگران برتری دارد، باقی می ماند، اما از آنجا که این ویژگی های متفاوت به نسل های جدید منتقل می شود، طبیعت، خود انتخاب می کند. و نسل جدیدی زاده می شود که دارای ویژگی های تغییر یافته ای است.” در این جا علت دیگری درباره منشاء زرافه آشکار می شود. زمانی که علف در برخی مناطق به

خواهند داشت و در مبارزه برای بقا از بین می روند. قورباغه سبز که از نژاد قورباغه ی قهوه ای است، باید رنگ حفاظتی خود را حفظ کند، زیرا تمامی قورباغه هایی که به این رنگ نمانده اند، بزودی دشمنان آنان را یافته و می بلعند و یا در یافتن غذا با مشکل مواجه شده و ضرورتاً نابود می شوند.

بدین ترتیب داروین برای نخستین بار نشان داد که گونه های جدید تقریباً از گونه های قدیم به وجود می آیند. تئوری توارث که تا آن زمان صرفاً یک استنباط احتمالی به شمار می آمد در مورد پدیده هایی که بهیچ وجه قابل تبیین نبودند، استنباطی تام از نیروهای مشخص را یافت که اثبات شدنی بود. و این است آن علت اصلی که این تئوری علمی بر اذهان عمومی حاکم شد.

۲- مارکسیسم

اگر به مارکسیسم بازگردیم، بلافاصله همسانی قابل توجه آن با داروینیسم را درمی یابیم. اهمیت علمی کار مارکس نظیر داروین در این است که او نیز نیروی محرکه یعنی علت تکامل اجتماعی را کشف کرد. او نیازی نداشت بروز چنین تکاملی را ثابت کند. همه می دانند که از روزگار پیش از تاریخ، اشکال اجتماعی جدید جایگزین اشکال قدیمی تر شده اند، اما علت و اهداف این تکامل شناخته شده نبودند.

مارکس در تئوری خود، با اطلاعاتی که در زمان حیاتش در دسترس داشت، آغاز کرد. انقلاب بزرگ سیاسی که به اروپا چهره ی جدیدی بخشید، یعنی انقلاب فرانسه را همگان مبارزه ای می دانستند که بورژوازی برای غلبه بر اشراف و سلطنت به راه انداخت. پس از این مبارزه، مبارزات طبقاتی جدیدی آغاز شد. در انگلستان سرمایه داران صنعتی مبارزه ای علیه زمین داران را آغاز کردند؛ در همان زمان طبقه کارگر علیه بورژوازی دست به مبارزه زد. این ها چه طبقاتی بودند؟ در چه چیز با هم تفاوت داشتند؟ مارکس ثابت کرد که این تمایزات طبقاتی، به کارکردهای گوناگون که هریک از این طبقات در فرآیند تولید داشتند، مربوط می شد. در فرایند تولید است که طبقات شکل می گیرند، و این فرآیند است که تعیین می کند چه کسی به چه طبقه ای تعلق دارد، تولید چیزی نیست مگر فرایند کار اجتماعی که انسان ها اسباب معاش خود را از طبیعت کسب کنند. این تولید نیازهای مادی زندگی است که ساختار اصلی جامعه را تشکیل می دهد و روابط سیاسی و مبارزات اجتماعی را تعیین می کند.

شیوه های تولید دائماً با پیشرفت زمان تغییر می کنند. این تغییرات از کجا بوجود آمده اند؟ شیوه ی کار و روابط تولیدی به ابزاری که انسان

ها با آن کار می کنند، به طور کلی به ابزار کار و در کنار تکامل تکنیک و وسایل تولیدی وابسته است. از آنجا که در قرون وسطی، مردم با ابزارهای ساده و ابتدایی کار می کردند و اکنون با ماشین آلات عظیم صنعتی، ما در آن زمان با فتودالیسم و تجارت اندک روبرو بودیم در حالی که امروز با سرمایه داری روبرو هستیم. درست به همین دلیل است که در آن زمان اشراف فتودال و بورژوازی نوظهور کم تعداد، مهم ترین طبقات بودند، در حالی که اکنون این بورژوازی و پرولتاریا هستند که طبقات جامعه را شکل می دهند.

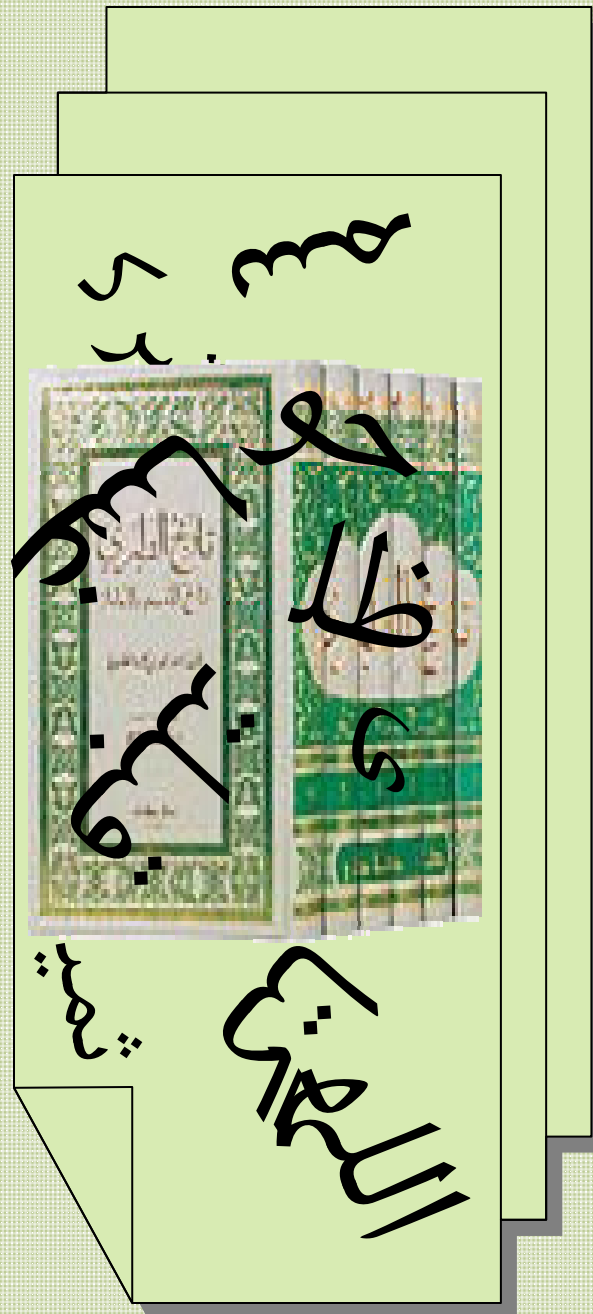
تکامل ابزارها، این بازوهای تکنیکی که انسان بر آنها فرمان می راند علت اصلی و نیروی محرکه تمامی تحولات اجتماعی است. بدیهی است که انسان ها در تلاشی مستمر برای بهبود این ابزارها هستند. بنحوی که کار خود را آسان تر و کارآمدتر کنند و با کار مداوم با این ابزارهای جدید است که تفکر نیز تکامل می یابد. در ارتباط با این تکامل است که رشد کند یا تند تکنیک صورت می گیرد که در عین حال اشکال اجتماعی کار را نیز تغییر می دهد. و این به روابط جدید طبقاتی و نهادهای جدید اجتماعی و طبقات جدید منجر می شود. و در همین زمان است که نبرد اجتماعی یعنی نبرد سیاسی نیز آغاز می شود. آن طبقاتی که در فرایند تولید گذشته بر جامعه سلطه یافته اند، در تلاشی مزبوحانه، سعی در حفظ نهادهای خود دارند، در حالی که طبقات بالارونده می کوشند تا فرآیند نوین تولید را ارتقاء دهند و با دست زدن به مبارزه طبقاتی علیه طبقه حاکم و با فتح حاکمیت سیاسی راه برای تکامل پیش رونده و بلامانع تکنیک باز کنند.

بدین گونه است که تئوری مارکس، نیروی محرکه و مکانیسم تکامل اجتماعی را آشکار می سازد. با این کار، مارکس ثابت کرد که تاریخ بی قاعده نیست و نظام های اجتماعی گوناگون نتیجه تصادف یا رویدادهای خود به خودی نیستند، بلکه تکامل با قاعده و منظمی در جهتی معین در جریان است. مارکس با این کار، همچنین ثابت کرد که تکامل اجتماعی با نظام ما متوقف نمی شود، زیرا تکنیک دائماً در حال تکامل است.

پس آموزش های داروین و مارکس (یکی در قلمرو جهان ارگانیسم و دیگری در زمینه جامعه انسانی)، تئوری تکامل را به یک علم قطعی ارتقاء داد و با این کار، آنان تئوری تکامل را بعنوان مفهوم بنیادین تکامل اجتماعی و بیولوژیکی برای توده ها قابل فهم و پذیرش کردند.

ادامه دارد...

نگاهی به تاریخ نگاری در آغاز اسلام



این روشن است که اعراب تاریخ نویسی نداشته اند. هیچ تاریخی که پیش از صده سیوم هجری به زبان عربی نوشته شده باشد، نداریم. حتی هیچ نوشته ای که بیش از یک صفحه باشد به عربی پیش از اسلام نداریم. در ایران پیش از اسلام نوشتن سالمرها^۱، کارنامه ها، خداینامه ها و مانند آن ها رواج داشته و نشانه های آن گذشته از شواهدی مانند کارنامه اردشیر بابکان، روایات مربوط به خداینامه ها و سرانجام بخش "در سالمر تازیگان" در بندهش^۲ و نوعی از تاریخ نویسی است که نشانه سالمرهای پیش از اسلام است، مانند سنی ملوک الارض والانبیاء (سال های شاهان و پیامبران روی زمین) حمزه اصفهانی که سالمر بودن آن از نامش پیداست یا تاریخ طبری که خود برپایه توالی حوادث در سال ها نوشته شده است.

پیش از طبری، خلیفه بن خیاط، در صده سیوم هجری، تاریخ خود را برپایه حوادث سالها نوشت و پیش از او واقدی، در صده دویم هجری، اگرچه تاریخ نوشت و مورخ نبود، اما چه در طبقات خود و چه در مغازی^۳، همان شیوه سالمرنویسی را پیش گرفت. می توان گفت که شیوه سالمرنویسی از ایران به شیوه تاریخ نویسی اسلامی تبدیل شد ولی به علت سرشت حکومت اسلامی، دارای ویژگی هائی شد که درواقع آن را به روش تازه ای در تاریخ نویسی تبدیل کرد.

در نخستین صده هجری که همه چیز حکومت اسلامی در حال شکل گرفتن بود، چیزی که مهم بود، حفظ سخنان و رفتار و کردار پیامبر اسلام بود تا بتوان از آن ها الگوی حکومت و شریعت را- که شامل حقوق مدنی هم بود- تعیین کرد. این کار به نوعی فعالیت فرهنگی در جهان اسلام تبدیل شد که روایت و حدیث خوانده می شود.

راویان و محدثان بایستی اشخاصی امین، راستگو، باحافظه یا باسواد می بودند تا بتوانند به حفظ روایت و حدیث بپردازند. روایت از یاران پیامبر نقل می شد و اگر روایتی دارای بیش از یک راوی بود، ناگزیر اطمینان بیشتری به آن بود. با گذشت زمان و درگذشت یاران و خویشان پیامبر، راویان و محدثان نسل های دویم و سیوم پدید آمدند و نقل حدیث و روایت با احتیاط و همراه گفتگوئی شد که نوعی تخصص - و آن بازشناسی حدیث و روایت اصیل از ساختگی- و شناسائی محدثان و راویان و میزان اعتبار آنان بود.

این کار در نگاه ساده، آسان و طبیعی می نماید اما دشواری در این است که همیشه:

۱- گروهی هستند که بخواهند از باورهای مردم به نفع خویش استفاده کنند. از این رو راویان و محدثان باتجربه و آزموده ای، بویژه از

مذهبی و بویژه روانشناسی بررسی کنیم و دریابیم که این همه اخبار و احادیث، آن هم در باره مسائل جدیدتری که ربطی به زندگی نسبتاً ساده پیامبر اسلام ندارد، از کجا و به چه منظوری ساخته شده است.

نمونه ای می آورم تا نشان دهم که با ملاک های دیگری، غیر از آنچه مرتضی عسکری به آن ها پرداخت، می توان اخبار و احادیث اسلامی را بررسی کرد. حدیثی بسیار معتبر از پیامبر اسلام داریم، به این شکل که «لاتصباوا الدهر، انّ الدهر هو الله» (به زمان بد نگوئید، همانا زمان خداست). این حدیث را بسیاری نقل کرده اند و من خود آن را از چند تن از معاصران متشیع هم شنیده ام. این حدیث بی هیچ تردیدی دارای ریشه مانوی است، زیرا در آن دین است که خدای اصلی زمان (زروان) است و دو خدای دیگر (خیر و شر) زائیده زمانند. مانویان با ساختن این حدیث می توانستند با خیالی آسوده، اصول دین خود را به هر مسلمانی انتقال دهند.

نمونه ای دیگر و در زمینه ای دیگر: یکی از صحابیان ساختگی که بوسیله مرتضی عسکری شناخته شد، قعقاع بن عمرو تمیمی است که راویان، صد و پنجاه حدیث نبوی از او نقل کرده اند. در یکی از روایات طبری او نخستین کسی است که به مدائن وارد شده است. عسکری شرح حال این صحابی ساختگی را پی گرفت و مهمترین نکته ای که پی برد همین ساختگی بودن شخصیت او و کارهای معجزه آسای او از جمله در فتح تیسفون (مدائن) است. او برادری به نام عاصم دارد که او هم رونوشت برادر خویش است. اما من با پیگیری زندگی او و برادرش و بسیاری دیگر از این شخصیت های تاریخی به نتایج دیگری رسیده ام که خلاصه آن ها در مورد قعقاع چنین است:

قعقاع بن عمرو در زمان ابوبکر سردار مهمی است که در فتوحات ایران و شام شرکت دارد. اوج قهرمانی ها و کارهای بزرگ او در زمان عمر است. در زمان عثمان کارهای او اندکی کوچک می شود و با این که ظاهراً طرفدار عثمان است، روشن نیست که چرا در قتل او که به مدینه رفته، کار مهمی از او سر نزده است. ظاهراً محیط مدینه کمتر اجازه افسانه سازی را می داده است. در دوره علی بازمی بی سروصداتر است و در پایان دوره علی، خبری از قعقاع نیست و حتی مرگ این صحابی مهم پیامبر و سردار اسلام روایت نشده است.

حال اگر این نوع بررسی را به همه صحابیان، شهرها، جنگ ها و فتوحات ساختگی گسترش دهیم، با نتایج شگفتی روبرو می شویم که برخی از آن ها چنین است:

۱- بزرگترین جنگ ها و پیروزی های اسلام از آن دوخلیفه، ابوبکر و عمر است. این دو سرداران بی نظیری هستند که کوچکترین شکستی

پیروان دین مانی، در این کار رخنه کردند. مانویان به لباس هردینی در می آمدند و آهسته و حساب شده، آن دین را به سوی مقاصد خود می بردند. از جمله در صده دویم هجری، شخصی که به احتمال نود درصد مانوی بود، به عنوان راوی ظهور کرد به نام سیف بن عمر تمیمی. بخش مهمی از قبيله تمیم مانوی شده بودند، گذشته از این مورخان و محدثان اسلام او را زندیق (که معمولاً برای مانویان به کار می رفت)، بی اعتقاد، بی دین و مانند آن خوانده اند.^۴

۲- دیگر این که دینی نیست که از باورهای پیشین تأثیر نپذیرفته باشد و نه تنها اعراب که دیگران، از جمله مصریان، ایرانیان و اهالی فلسطین، بسیاری از باورهای کهن خود را بر تفسیر قرآن و رفتارها و سخنان پیامبر و دیگر بزرگان اسلام هموار کرده اند. نتیجه این کار، دست کم، پدیدآمدن فرق گوناگون اسلامی است.

آیت الله مرتضی عسکری با پیگیری کارهای سیف بن عمر به نتایج درخشانی رسید، از جمله این که او یک تنه، بیش از صد و پنجاه صحابی برای پیامبر اسلام ساخته که هر کدام چندین یا چند حدیث روایت کرده اند. او این راویان را به شهرها یا قوم هایی که خود ساخته نسبت داده و به این ترتیب باعث گمراهی جغرافی نویسان مهمی مانند یاقوت حموی و مورخانی، مانند ابن خیاط، طبری، مسعودی، یعقوبی، ابن اثیر، ابن کثیر و حتی ابن خلدون^۵ شده است. او در محدثان هم اثر گذاشته و شماری از نویسندگان مهم قدیم بوسیله او همراه شده اند. گذشته از این تاریخ سازی کرده و جنگ های دروغینی میان مسلمانان، ایرانیان و مسیحیان ساخته است که مشخصه مهم آن ها خونریزی های مسلمانان و ضعف و زبونی ایرانیان است.^۶

عسکری از آن رو به این یافته ها رسید که درباره روایات سقیفه^۷ به تردید افتاد و با دنبال کردن آن ها با چنین واقعیاتی در تاریخ اسلام روبرو شد، اما من می اندیشم که مسئله ما تنها سیف بن عمر و روایات او نیست، بلکه همه روایات، اخبار و احادیثی است که بنیاد تاریخ اسلام و حتی باورهای اسلامی را می سازد. ما دست کم باید بتوانیم به این پرسش پاسخ بدهیم که تاریخ نویسی در نخستین صده های اسلامی، بویژه دو صده نخست، تحت تأثیر چه عواملی بوده است؟ برای مثال چگونه عمر می توانسته بدون دیدن و شناختن میدان جنگ و نیرو و فنون رزمی ایرانیان یا رومیان و بومیان فلسطین، صحنه جنگ را از مدینه بیاراید و حتی فرماندهان چپ و راست و قلب و سواران و پیادگان را تعیین کند و همیشه هم موفق باشد؟

گذشته از این ما باید در باره کار سیف بن عمر و محتوای روایات او و اصولاً در همه روایات اسلامی از دیدگاه های گوناگون تاریخی،

نخورده اند و اگر سپاه اسلام در جایی شکست کوچکی خورده نتیجه گوش نسپردن به سخنان ایشان و بویژه عمر بن خطاب است. آنان جغرافیای ایران و فلسطین را از بر بوده اند و مخصوصاً عمر چندبار وانمود کرده است که می خواسته خود به جبهه برود و مسلمانان او را باز داشته اند. کارکرد خرد او از دور کافی بوده است.

۲- در زمان عثمان از شدت جنگ ها و شمار پیروزی ها کم شده است و دلیل آن روشن است. عثمان در دوره خلافت خود، نخست گرفتار تقسیم منافع و مشاغل بین خویشان و نزدیکان خود و سپس اعتراض ها و سرانجام شورش های مسلمانان بود که به کشتن او انجامید. در نتیجه او نمی توانست در زمینه ای که خواهیم گفت زیاد فعال باشد.

۳- در زمان علی بن ابیطالب افسانه سازی و دروغ پردازی به پایان می رسد، در حالی که او در کوفه و خود جنگجوی بی نظیری بود و بهتر و بیشتر از خلفای دیگر می توانست برای خود فتوحات دست و پا کند، چنان که معاویه با وجود دوری از ایران تا حدی این کار را کرد.

۴- این مقایسه و پیگیری داستان در تاریخ نخستین صده هجری، نشان می دهد که یا برای سه تن خلیفه نخست، و بویژه ابوبکر و عمر افتخارتراشی شده و یا آنان برای این گونه افتخارسازی ها بودجه خاصی داشته اند و چون علی بن ابیطالب کسی نبود که از این پول ها به کسی بدهد، افتخار بزرگی هم نصیب او نشده است، بویژه که دوره او به زد و خورد با فرزندان ابوسفیان برسر قدرت تا مرگ او سپری شد.

برای روشن تر شدن این شیوه تاریخ نویسی که آمیزه ای از انواع نادرستی هاست، به یکی دو مورد در باره تاریخ ایران اشاره می کنم. پیشتر بگویم که پیش از مسلمان شدن ایرانیان، دو دولت ایران و روم همدیگر را تا سرحد زوال قطعی ناتوان کردند. نخست خسرو پرویز به فلسطین لشکر کشید و در جنگ های پرخرج و خونینی چلیپائی را که تصور می شد عیسی را به آن کشیده اند، به ایران آورد و در گنزه (گنجینه او در شهری به همین نام در حدود سی و پنج کیلومتری شمال تیسفون) نهاد.

حکومت روم که آبروی مسیحیان را رفته و قدرت خود را در تهدید می دید، آرام و بسیار سنجیده به فکر جبران افتاد و با برنامه ای سنجیده توانست در مدت شش سال خود را به گنزه در شمال تیسفون برساند، چلیپا را برداشت و برد و بی توجه به پایتخت ساسانیان خسرو پرویز را چنان ترساند که او به خوزستان گریخت.

ضمناً هردو کشور با سختگیری های مالیاتی و غارت مردم زمینه را برای ورود اسلام به ایران و بخش جنوبی روم آماده کردند. در ایران پس از خسرو پرویز هم کسی که بتواند آب رفته را به جوی برگرداند،

پیدا نشد. باز هم هراکلیوس این اندازه فهمیده بود که پایتخت ساسانیان را نگیرد و آن سلسله را ساقط نکند تا دیوار میان خود و اعراب را ویران نسازد، اما ساسانیان این کار را نفهمیدند. در نتیجه مسلمانان بویژه با شعارهای تساوی همه مردم، پذیرفتن مسلمانی و رهائی و مانند آن ها نیازی به جنگ نداشته اند.

اما می بینیم که فتوحات شام و ایران با شمار فراوانی سپاه عرب، شمار بسیاری اسب و شتر و تجهیزات دیگر، همراه معجزات و کارهای شگفت صورت گرفته و به روایت دانشمندان صد سال اخیر، جنگهای ایران و عرب قابل مقایسه با فتوحات هانیبال، اسکندر و ناپلئون شمرده شده است. از حجتی گرفته تا نویسندگان دانش نامه اسلام، تاریخ ایران و عرب نولدکه، تاریخ ایران کمبریج، نوشته های زرین کوب و سرانجام مقالات دانشنامه ایرانیکا، اندیشه فتوحات درخشان اعراب بر همه ذهن ها سنگینی می کند. البته اینان اخبار بسیار اغراق آمیز را کنار گذاشته و مطالب خردپذیرتر را منبع دآوری های خود کرده اند، اما روشن است که همین بخش ها هم خالی از اشکال نیست.

باید گفت که بسیاری از جنگ هایی که در این فتوحات روایت شده افسانه است. این افسانه ها را حتی مرتضی عسکری هم شناخت، مانند جنگ سلاسل یا ابله، جنگ بویب، جنگ ثنی یا مذار، فتح ولجه، جنگ التیس، فتح امغیشیا، فتح فرات بادقلی. فتح شوش بوسیله دجال. عسکری باور دارد که چون بیشتر این جنگ ها از زبان سیف بن عمر روایت شده، آهنگ او نشان دادن اسلام به عنوان دین خون و شمشیر بوده است.

اما تنها این جنگ ها نیست که نادرست یا اغراق آمیز است، شمار زیادی سردار ایرانی نام برده شده که تاریخی نیستند و حتی از نام آن ها می توان دریافت که ساختگی هستند، مانند قمازبان به عنوان پسر هرمزان سردار و دهقان خوزستان که جعلی است و تنها بان آن پسوندی فارسی است. دو سردار به عنوان خرکبذ یا خوکبذ و کوکبذ بی گمان جعلی است، سرداری به نام بهمن جادویه جاذبه فراوانی برای اعراب داشته به همین دلیل او را در چند جنگ شرکت داده و بیش از دوبار او را کشته اند. شماری شهر یا نام جغرافیائی ساختگی داریم، مانند اغواث، ارماث، عماس و خنافس که همه پیش از قادسیه فتح شده اند.

گذشته از این ها در مواردی هم که جنگی بوده و فتحی شده، اعداد و ارقام نادرست و اغراق آمیز و گاه سخت متناقض و حتی خنده دار است. برای مثال، روایت شده که در جنگ نهاوند از عمر کمک

ساسانیان رفته و در شهر استخر دربار دویم ساسانی را به پا کرده و سکه زده است. سکه های او گویای این واقعیت است. هیچ نشانی از این واقعیت در تاریخ های اسلامی نیست. حتی وزیر او فرخزاد، پس از ترسیدن و فرار یزدگرد به خراسان، همراه او به خراسان رفته و او را به کسانی سپرده و به استخر باز گشته است. او فرصت را غنیمت شمرده و به نام خود و دربار دویم ساسانی سکه زده و دست کم هشت سال سلطنت کرده است. از این ماجرا هم هیچ خبری در منابع اسلامی نیست.

اصولا برپایه سکه های ساسانی، این سلسله دست کم سی سال بیش از آن دوام آورده است که در منابع اسلامی ذکر شده است. این که این سی سال چگونه گذشته بخشی از کارهای من است که امیدواریم منتشر شود.

به طور خلاصه تاریخ نویسی در نخستین و دویمین صده هجری و در زمانی که پایه کارهای واقدی، خلیفه بن خیاط، طبری، مسعودی، حمزه اصفهانی، مسعودی، یعقوبی، دینوری، ابن اثیر تا ابن خلدون گذاشته می شده، گرفتار بحرانی شگفت آور بوده است. این بحران زائیده چند علت است که مرتضی

نتیجه این شده است که امروزه نوشتن تاریخ اسلام، ایران، فلسطین و حتی مصر نیازمند بازشناسی دقیق و کامل همه روایات اسلامی است. توجه داشته باشیم که هشتاد درصد روایات مربوط به فتوحات ایران در منابع اسلامی و بویژه در تاریخ طبری از سیف بن عمر تمیمی روایت شده است که در درست بودن حتی یکی از آن ها تردید وجود دارد.

عسکری یکی از آن ها را متذکر شده است:

۱- تمام کوشش این بوده است که اقوام دیگر در برابر اعراب کوچک، ناتوان، زبون، نادان و ترسو جلوه کنند.

۲- کوشش شده است که اسلام را دین خون و شمشیر نشان دهند و این که اعراب همه جا را با جنگ گرفته اند و دشمنان سرسختی در برابر داشته اند.

۳- کوشیده اند که باورهای مانوی را بر اعتقادات اسلامی هموار کنند.

۴- کوشیده اند که دین اسلام را وسیله جلب ثروت حلال نشان دهند که البته زمینه این کار در کوشش های مسلمانان وجود داشته است.

۵- همت مسلمانان مصروف از میان بردن فرهنگ های بومی و حکومت بخشیدن به فرهنگ اسلامی - عربی بوده است.

اینک می توان پرسید که چه عوامل و علل ناپیدائی به پدید آمدن

خواستند. عمر از مدینه به روایتی چهارهزار و به روایتی چهار اسپ فرستاد. بی گمان هیچ کدام از آن ها درست نیست. در مدینه چهارهزار اسپ غیرلازم وجود نداشته است. توجه کنیم که این اسپ ها به میدان جنگ فرستاده می شده و نه جشن. گذراندن چهارهزار اسپ از مدینه به میان رودان نیاز به حجم بزرگی علوفه و آب دارد که در این راه نبوده است و حمل آن ها به بیش از چهار هزار اسپ یا دست کم چند هزار شتر نیاز داشته است. چهار اسپ هم برای فتح نهلوند چه می توانست کرد؟

در بسیاری موارد معنی کارهای بسیاری از سرداران فهمیده نشده است، مانند کارهایی که هرمزان سردار ایرانی در خوزستان کرد، در

هرجنگ شکست خورد و باز اعراب را به جنگ تحریک کرد و سرانجام در شکستی بزرگ با دشمن ساخت به شرطی که او را نکشند و به مدینه فرستند. او موفق شد به مدینه برود و طرح قتل خلیفه اسلام را بریزد.

در روایات اسلامی، یزدگرد سیوم که بیست سال پادشاهی کرده و سکه های سال بیستم سلطنت او فراوان است، تقریباً بلافاصله پس از رسیدن به پادشاهی در جنگ با اعراب

مجبور به فرار به خراسان شده و در آنجا هم کشته شده است. معلوم نیست این بیست سال چگونه گذشته است. گذشته از این، فرار او را نه از یک راه بلکه از راه های گوناگونی نشان داده اند که به هیچ وجه طبیعی و قابل توجیه نیست و راه درست را از راه پژوهش یافته ایم. مهمترین این راه ها عبارت است از

۱- تیسفون، حلوان، خوزستان، بختیاری (۴)، نهاوند، ری، اصفهان، یزد، کرمان، خراسان.

۲- تیسفون، حلوان، خوزستان، اصفهان، یزد، کرمان، خراسان و راه واقعی چنین است: تیسفون (در حدود ۱۹ سال اقامت)، حلوان، خوزستان، استخر فارس (اقامت در آنجا دست کم یک سال)، فرار به کرمان و خراسان.

بر طبق سکه های ساسانی، یزدگرد پس از نوزده سال پادشاهی در پایتخت خود، با احساس تهدید به خوزستان و از آنجا به فارس، زادگاه



۱- همه اقوام کهن و از جمله اعراب عاشق حماسه سازی بوده اند و نمونه آن کتاب وهب بن منبه به نام التيجان فی ملوک الحمير است که در آن شاهان یمن رفته و چین و ماچین را فتح کرده اند. ایرانیانی که مسلمان شدند هم کم کم این روحیه را یافتند که عرب را برتر بدانند به همین دلیل حتی به خاندان های عرب انتساب کرده اند.

۲- همین ویژگی را بعلاوه روحیه روضه خوانی، ایرانیان داشته اند، یعنی جنگ های ایران و عرب و مصیبت های خود را بزرگ کرده اند.

۳- حيله گران تاریخ از این روحیه مردم و نقاط ضعف رهبران و پیشوایان استفاده کرده و به داستانسرایی و جعل تاریخ پرداخته اند.

نتیجه این شده است که امروزه نوشتن تاریخ اسلام، ایران، فلسطین و حتی مصر نیازمند بازشناسی دقیق و کامل همه روایات اسلامی است. توجه داشته باشیم که هشتاد درصد روایات مربوط به فتوحات ایران در منابع اسلامی و بویژه در تاریخ طبری از سیف بن عمر تمیمی روایت شده است که در درست بودن حتی یکی از آن ها تردید وجود دارد. تاریخ اسلام را باید برپایه آن بیست در صد دیگر روایات نوشت و با همه این، باید آن را با ابزارهای دیگر و بویژه سکه ها، مهرها و کتیبه ها آزمود. تقریباً از نیمه سده هژدهم تا حال، همه مستشرقان در دام این اخبار نادرست افتاده و تاریخ ایران را بر مبنای آنها نوشته اند.

استاد من، ذبیح بهروز، تاریخ طبری را نه تاریخ بلکه فلکلور می شمرد. این سخن بسیار دقیق است. این مشروح ترین تاریخی است که در اسلام نوشته شده است. طبری مجموعه ای است از هرچه که نویسندگان در منابع گوناگون پیش از خود دیده و بدون کوچکترین سنجش، داوری و بررسی، عیناً نقل کرده است. این مواد خام حاصل کار حدود دوازده نسل از ظهور اسلام تا زمان طبری در پایان سده سیوم هجری است. بی گمان این دوازده نسل، اثر خود را بر روایات اسلامی گذاشته اند. او با کارهای دیگر خود نشان داده است که شخص با تشخیصی نبوده است و حتی یک مورد در کتاب خود ارزیابی نکرده است. از آنجا که عمده مورخان اسلامی از او پیروی کرده اند، تاریخ های اسلامی محتاج تصفیه ای بسیار دامنه دار است که وظیفه نسل ما بود که به دلائل فراوان ناکام ماند. جالب است توجه شود که در ترجمه این اثر در سده چهارم هجری و به کمک و همت بلعمی پدر، بسیاری از بخش های افسانه ای حذف شده است.

امیدوارم نسل جوان ما این کارها را ادامه دهد و پیشتاز تشخیص و دانائی در پژوهش های اسلامی باشد.

یادداشت ها:

۱- سالمر به معنی سالشماری است. مر، ریشه ای است به معنی شمردن که در خود شمردن، آمار و مانند آن مانده است.

۲- در کتاب بندهش که نوشته فرنیغ دادگی در آغاز اسلام و بر مبنای متون کهنه تر است، بخشی وجود دارد که عنوان آن "در سالمر تازیگان" است. او در این بخش مهمترین حوادث جهان را بر پایه روایات و اساطیر ایرانی، پشت سرهم و بر پایه زمان باز شمرده است.

۳- طبقات، کتابی است از محمد بن سعد واقدی، راوی سده دوم هجری در باره همه کارهای پیامبر اسلام بویژه جنگ ها، لشکرکشی ها و سفرها، بیماری و مرگ پیامبر، حوادث پس از او تا زمان نویسنده. مغازی از همو در باره جنگ های مسلمانان اولیه است. (هر دو کتاب بوسیله دکتر محمود مهدوی دامغانی به فارسی ترجمه شده) نخستین آنها چاپ انتشارات فرهنگ و اندیشه و دیگری چاپ مرکز نشر دانشگاهی است.

۴- عسکری، مرتضی. عبدالله بن سبا و اساطیر آخری. ص ۲۹ به بعد. نک یادداشت ۶.

۵- ابن خلدون تنها مورخ متفکر اسلامی و در واقع نخستین کسی در اسلام است که به فلسفه تاریخ پرداخته است.

۶- عسکری آثار خود را به عربی می نوشت که در این زمینه دو کتاب او دارای اهمیت اساسی است: سیف بن عمر و اساطیر آخری، بغداد، ۱۳۸۸/۱۹۶۸. و خمسون و مائه صحابی مختلق، بغداد (الطبعة الثانية)، ۱۳۸۹/۱۹۶۹.

۷- سقیفه نام محل و شورائی است که در آن محل و پس از درگذشت پیامبر اسلام، برای برگزیدن خلیفه اسلام تشکیل شد و ابوبکر را به خلافت برگزید. اختلافات تشیع و تسنن از همین شورا آغاز می شود.



محمد بشری میرنده در قدرت

باقر مومنی

بخش دوم

موکول میشود. این قرارداد در واقع برای محمد و مسلمانان فتحی بزرگ بود زیرا باین ترتیب قریشیان مکه آنها را برسمیت شناختند و ظاهراً این پیروزی بعنوان بخشش گناهان و خطاهای گذشته و آینده محمد از جانب الله تلقی میشود، و این خود حاکی است که محمد میپذیرد که نه تنها در گذشته مرتکب خطا و گناه شده بلکه در آینده نیز از خطا و گناه مصون نخواهد بود: «همانا گشایشی آشکار در کار تو پدید آوردیم* تا الله گناهان گذشته و آینده^۱ تو را ببخشد و نعمتش را بر تو تمام کند* [و به همین سبب بود که] الله تو را با کمکی عظیم یاری رساند.» (۴۸ مدنی فتح، ۱-۳).

یک مورد از این خطاها به هنگام داوری در باره ی حادثه ای است که محمد (شاید در سال پنجم هجرت) به خطا بی گناهی را مجرم میخواند و او را محکوم می کند؛ و داستان، به نحوی که در تمام مراجع و تفسیرها آمده این است که یکی از انصار زرهی از یک مسلمان دیگر میدزد و چون صاحب زره به او مشکوک میشود و شکایت پیش محمد میبرد او زره را نزدیک یهودی به امانت میسپارد و اتهام دزدی را متوجه او میکند و محمد، بر اساس ظواهر و بویژه تحت تأثیر اعمال نفوذها و توصیه های خویشان مجرم او را تبرئه و آن یهودی متهم را به جرم دزدی به خوردن حد محکوم میکنند و از صاحب زره نیز میخواهد از اینکه یک مرد مسلمان باتقوی و نیکوکار را به دزدی متهم کرده معذرت بخواند. اما پس از چندی موضوع آشکار میشود و مجرم واقعی به مکه و نزد خویشان مشرکش میگریزد؛ و

می دانیم که زندگی محمد در یثرب (مدینه) از بیخ و بن با زندگی او در مکه تفاوت میکند. او که در مکه «صاحب» یا همدم و رفیق راه مردمان خوانده میشد در مقام انسانی وارسته و با اعتقاد میزیست و کارش تنها دعوت به یکتاپرستی و توجه به دنیای دیگر بود و همیشه هم در معرض اهانت و تهدید مشرکان قرار داشت. بنحوی که سرانجام ناگزیر به فرار از شهر زادگاه آباء و اجدادیش شد، در یثرب، که اینک دیگر مدینه النبی خوانده میشد، پس از مدت کوتاهی تا مقام سلطان بلامنازع و سپهسالار و قانونگذار و داور مطلق مردمان بالا رفت. اما با اینهمه همچون بشری میرنده، با تمام ضعف های انسانی خویش باقی ماند منتها این زمان و در مقام قدرت مطلقه و به شکل های دیگر دچار ضعف و مرتکب خطا میشد، و چنانکه در قرآن آمده در اینجا و در این مقام نیز بارها از او خواسته میشود که از گناهش طلب مغفرت کند: *وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ* (۴۷ محمد، ۱۹). گاه وجدان ناخودآگاهش، برای خطائی که مرتکب میشود، برای او از الله طلب عفو میکند: *عَفَا اللَّهُ عَنْكَ* (۹ توبه، ۴۳) و گاه نیز از منشأ الهامش گفته میشود که گناهان گذشته و زمانهای پس از این به او بخشیده شده است.

برای مثال در سال ۶-۷ هجرت و درست در زمانی که او بعنوان حج عمره با جماعتی از مؤمنان بسوی مکه میروید قریشیان مکه در محلی بنام «حدیبیه» راه بر آنان می بندند که به انعقاد قراردادی به نام همان محل منجر میشود و بر اساس آن حج عمره به سال بعد

اینجاست که بر او آیه نازل میشود که «ما کتاب را بحق بر تو نازل کردیم تا به مدد آنچه الله بر تو باز نموده میان مردم داوری کنی و مدافع خیانتهکاران نباشی» پس از الله طلب مغفرت کن که الله آمرزگار و مهربان است* و از کسانی که بر خود خیانت روا داشته‌اند دفاع مکن که الله خیانتهکاران گناهکار را دوست ندارد. (۴ نساء، ۱۰۵-۱۰۷). و اگر فضل و رحمت الهی شامل حال تو نبود گروهی از آنان کوشیدند تا تو را گمراه سازند و الله بر تو کتاب و حکمت نازل کرد و به تو چیزی را که نمیدانستی آموخت و لطف الهی بر تو بسیار است (۴، ۱۱۳). در عوض منبع الهام محمد مؤمنان معترض را مورد خطاب و عتاب قرار میدهد که «هر کس، پس از اینکه راه هدایت بر او آشکار شده از پیامبر فاصله گیرد و به راهی جز راه مؤمنان برود او را به راه خودش وا میگذاریم و به جهنمش می‌افکنیم...» (۱، ۱۱۷). و در همین جاست که به نادانی و بی‌اطلاعی او نیز اشاره میشود باین معنی که الله بوده که لطف بزرگ خود را به او ارزانی داشته و بر او کتاب و حکمت نازل کرده و چیزهائی به او آموخته که از این پیش از آنها بی‌اطلاع بوده (۴، ۱۱۳) و گرنه در مواردی مانند فرا رسیدن روز قیامت او، همچنان مانند زمان اقامت در مکه، بی‌خبر و بی‌اطلاع بوده است:

«مردم تو را از قیامت می‌پرسند، بگو علم آن نزد خدا است، و تو چه میدانی، شاید قیامت نزدیک باشد» (۱۳۳ احزاب، ۱۸۷).

او، باز هم مانند زمان اقامت در مکه، گاه در برابر معاندان احساس ضعف و درماندگی میکند و در نتیجه برای جلوگیری از عواقب این ضعف و درماندگی همچون گذشته از او خواسته میشود که از آنان دوری بکند و به الله پناه ببرد منتها در این زمان بجای مشرکان قریش مدعیان او مسلمانان قدرتمند معترضی هستند که اینک منافق خوانده میشوند. برای مثال در جنگ احد که در سال سوم هجرت اتفاق میافتد و به شکست مسلمانان و مجروح شدن محمد منجر میشود عده‌ای از آنان جنگ با قریشیان را خطا میخوانند و علیه او به اعتراض برمیخیزند و او از این بابت بسختی دلگیر میشود و طبق معمول منشأ الهام به دلداری او فراز می‌آید: آنان که در اثر شکست به کفر میشتابند تو را غمگین نسازند. اینان هیچ زبانی نمیتوانند به خدا برسانند (۳ آل عمران، ۱۷۶)، و در عین حال به او گفته میشود که «از تو کاری ساخته نیست» آنان را به الله بسپار که به توبه وادارشان کند و یا آنها را به عذاب بسپارد (۳، ۱۲۸)؛ و یا در موردی دیگر برحذر داشته میشود که از خدا بترس و از کافران و منافقان اطاعت مکن، و از آنان دوری و به الله توکل کن که او کارسازی را کافی است (۳۳ احزاب، ۱-۳ و ۴۸). در عین حال به مؤمنان نیز تذکر داده میشود که محمد نیز مانند پیامبران پیشین، و مانند هر بشر دیگر، در معرض مرگ یا کشته

شدن است، مرگ او نباید سبب شود که آنان به آئین پیشین خویش باز گردند (رجوع به ۳ آل عمران، ۱۴۴). چه بسا پیامبرانی که خداترسان بسیار همراه آنان به جنگ رفتند و در راه خدا هر چه به آنها رسید سستی نکردند و ناتوان نشدند و سر فرود نیاوردند (۳، ۱۴۶)؛ و مطمئن باشند که هیچ پیامبری خیانت نمیکند (۳، ۱۶۱). محمد خود نیز که در مدینه طبق معمول مظهر آمریت و خشم و خشونت بود در این هنگام با توسل و توکل به الله با معترضان به گذشت و نرمخویی متوسل میشود، بجای خشم و تهدید برای آنان آموزش میخواهد و بجای آمریت با آنان به مشورت میپردازد زیرا میداند که اگر تندخویی و سختدلی کند به گفته قرآن از گرد او پراکنده میشوند (۳، ۱۵۹).

با اینهمه در واقع محمد در مدینه پادشاهی مطلق العنان و قدرتمند است که فرمان او بمنزله فرمان الله است و نه تنها مؤمنان بلکه همه مردمان باید به او ایمان داشته باشند و از او اطاعت کنند. او در اینجا در حق خود حکم صادر میکرد که «اگر خدا را دوست میدارید از من پیروی کنید تا او نیز شما را دوست بدارد و گناهانتان را ببامزد» (۳، ۳۱) و از قول حامل وحی میافزود «هر که از پیامبر اطاعت کند از الله اطاعت کرده است» (۴ نساء، ۸۰). «هیچ پیامبری را نفرستادیم جز آنکه دیگران به امر خدا مطیع فرمان او باشند (۳، ۶۴). «پیامبر بر مؤمنان اولی است» (۳۳ احزاب، ۶) و هیچ مرد و زن مؤمنی را نرسد که چون الله و پیامبرش در کاری حکمی صادر کردند آنان را در کارشان اختیاری باشد. هر که از الله و پیامبرش فرمان نبرد به یقین سخت در گمراهی افتاده است (۳۳، ۳۶)؛ در عین حال هیچکس حق ندارد بر پیامبر، در انجام آنچه الله بر او مقرر کرده ایرادی وارد آورد (۳۳، ۳۸) و هر که با خدا و پیامبرش مخالفت ورزد بداند که عقوبت خدا سخت است (۸ انفال، ۱۳).

البته «مقام سلطنت مطلقه» او به این احکام کلی محدود نمیشود بلکه در باره جزئیات برخورد و رفتار و مناسبات مسلمانان با او و همچنین زندگی خصوصی او از زبان الله یا فرشته حامل وحی آیه‌های بیشماری صادر شده است. بر اساس این دستورات، که بصورت بخشنامه در قرآن آمده، مسلمانان نمیتوانند در برابر محمد چنان رفتاری داشته باشند که با خود و در میان خود دارند، و بعنوان کسانی که به او ایمان دارند و از او پیروی و اطاعت می‌کنند باید در مناسبات با او مقررات و ترتیباتی را مراعات کنند.

اولاً در هیچ جا و هیچ چیز بر او پیشدستی نکنند: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید بر خدا و پیامبرش [در هیچ امری] پیشدستی نکنید

و از خدا بترسید. (۴۹ حجات، ۱). ثانیاً به صدای بلند با او سخن نگویند: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید صدای خود را از صدای پیامبر بلندتر نکنید و همانطور که با یکدیگر بلند سخن می‌گوئید با او به صدای بلند سخن نگوئید که پیش از آنکه متوجه شوید اعمالتان بهدر رود» (۴۹، ۱-۲)؛ و بار دیگر: «آنچنانکه یکدیگر را صدا می‌زنید پیامبر را صدا زنید. آنان که از فرمان او سرپیچی کنند باید بترسند که مبادا فتنه‌ای یا غذایی دردآور به آنها وارد شود (۲۴ نور، ۶۳). برعکس، آنان که در نزد پیامبر خدا صدایشان را پائین می‌آورند کسانی هستند که الله دلشان را به تقوا آزموده و آنها را آموزش و پاداشی عظیم خواهد بود» (۴۹، ۳). ثالثاً در حضور او باید تشریفات خاصی را مراعت کرد، و کسانی که این تشریفات را مراعات نکنند در حقیقت از مؤمنان محسوب نخواهند شد: ای کسانی که ایمان آورده‌اید به خانه‌های پیامبر داخل نشوید مگر آنکه برای صرف طعامی به شما رخصت داده شود، بی‌آنکه منتظر آماده شدن طعام باشید، و چون طعام خوردید پراکنده شوید و سرگرم سخنگویی نشوید چرا که این کارتان پیامبر را ناراحت میکند و شما را نرسد که پیامبر خدا را آزرده کنید (۳۳ احزاب، ۵۳). همچنین مؤمنان، یعنی کسانی که به الله و پیامبرش ایمان آورده‌اند، چون برای انجام کاری با پیامبر اجتماع کردند بدون اجازه او حق ندارند از جمع بیرون روند؛ آنان که برای بیرون رفتن از او رخصت می‌طلبند کسانی هستند که بحق به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌اند؛ و معلوم است که محمد حق دارد به هر کدام از آنان که بخواهد رخصت دهد و برایشان آموزش بطلبد. (رجوع شود به ۲۴ نور، ۶۲)

البته اینگونه امتیازات خاص خود محمد نیست، همسران و خویشان او نیز بدنبال این احکام از دیگر مؤمنان متمایز میشوند و به همین دلیل است که در رابطه با آنها مقرراتی صادر میشود:

«زنان محمد مادران مؤمنانند (۳۳ احزاب، ۶) و کسانی که ایمان آورده‌اند پس از محمد هرگز نباید زنهای او را به ازدواج خود درآورند و این کار در نزد الله گناهی بس بزرگ است. (۳۳، ۵۳)

اما زنان محمد، خود نیز باید بدانند که با زنان دیگر تفاوت اساسی دارند و باید رفتاری شایسته خود داشته باشند: «ای زنان پیامبر، شما همانند هیچ زن دیگری نیستید اگر تقوا پیشه کنید. پس در سخن نرمی نکنید تا مردی که بیمار دل است در طمع افتد. پس سنجیده سخن بگوئید (۳۳، ۳۲). در خانه‌های خود بمانید و همانند روزگار جاهلیت جلوه‌فروشی نکنید» (۳۳، ۳۳) و مؤمنان نیز «اگر از زنان پیامبر چیزی بخواهند باید از پشت پرده بخواهند که این کار هم

برای دلهای اینان و هم برای دلهای زنان پیامبر پاک‌دارنده‌تر است» (۳۳، ۵۳).

بهرحال چنانکه معلوم است محمد در مدینه به اوج قدرت مطلقه عروج میکند اما ضعف‌ها و ناراحتی‌هایی که در مکه و یا اوایل هجرت، بعنوان یک بشر معمولی به او دست میداد در این زمان بصورت ضعف‌ها و انحراف‌های بشری در مقام قدرت و پادشاهی بروز و ظهور میکنند. از جمله میتوان از انحراف‌ها و ضعف‌های او در برابر زن و مال، پیمان‌شکنی، تبعیض نسبت به مؤمنان، قوم و خویش بازی، زودرنجی، کین‌توزی و خشونت غیرانسانی او یاد کرد. او برای مثال در زمینه‌های گوناگون میان افراد مسلمان تبعیض قائل میشد و این تبعیض اعم بود از ارتباط افراد در جنگ و مسائل مربوط به آن از قبیل شرکت در جنگ، تقسیم غنائم و مانند اینها.

میدانیم که در اسلام اصل اینست که همه مسلمانان موظفند در جهاد و جنگ شرکت کنند اما مواردی اتفاق می‌افتاد که محمد، بعنوان فرمانده جنگی و بر اساس مصلحت‌بینی‌های شخصی بعضی از افراد را از این امر معاف میکرد و یا به تقاضای آنان در عدم شرکت در جنگ پاسخ مثبت میداد، از آن جمله معاف داشتن عده‌ای از شرکت در لشکرکشی به تبوک، در نزدیکی مرز شام، بود که در سال نهم هجرت و بدون جنگ و تلفات روی داد. گفته شده که این معافیت در برابر گرفتن کمک‌های مالی از آنان بود باین ترتیب که محمد «ثروتمندان را وادار کرد که کمک بیشتری در تهیه تجهیزات جنگی و مرکوب سواری بنماید و آنان نیز اطاعت کرده و هر یک به سهم خود کمک زیادی کردند»^۳. البته عده‌ای از مؤمنان بر این کار او زبان به انتقاد و اعتراض گشودند و منبع الهام نیز کسانی را که به بهانه‌هایی از شرکت در این راه‌پیمائی خودداری ورزیده بودند تقبیح کرد و محمد را هم که به آنان اذن ماندن در مدینه را داده بود بنحوی مورد سرزنش قرار داد:

«آنان که به خدا و روز قیامت ایمان دارند هرگز برای جهاد کردن با مال و جانشان از تو رخصت نمی‌خواهند... * کسانی که به خدا و روز قیامت ایمان ندارند و دل‌هایشان را شک فرا گرفته و این شک آنها را به تردید افکنده از تو رخصت می‌خواهند (۹ توبه، ۴۴-۴۵) و پس از اینها در سرزنش محمد نیز که به تقاضای آنان تسلیم شده از الله برای او طلب عفو میکند و میگوید: «خدایت عفو کند، چرا به آنان اذن ماندن دادی؟ میبایست آنها که راست میگفتند معلوم شود و دروغگویان را هم بشناسی» (۹، ۴۳) که معلوم میشود محمد بدون تشخیص سخنان و بهانه‌های راست و دروغ آنها و تمیز راستگو از

محمد در آغاز ورود به یثرب با قبایل یهود ساکن این شهر پیمان مودت می‌بندد که به موجب آن یهودیان با مسلمانان «مانند یک ملت و امت هستند» در حالیکه «هرکدام تابع دین خود» خواهند بود.

اما زمانی نمی‌گذرد که با تکیه بر قدرت برتر خود بهانه‌جویی نسبت به یهودیان و پس از آن نسبت به مسیحیان را آغاز میکند. در موارد گوناگون آنان را به تحریف کلام خدا در تورات متهم میکند و در حرف و در عمل به تحریکات و کارشکنی علیه آنان دست می‌زند.

وحی مورد حمله‌ی سخت قرار میداد که اعتراض اینان نه از جهت اعتقاد به اصول است بلکه نارضایتی‌شان کاملاً جنبه شخصی دارد زیرا «اگر صدقات را به آنها عطا کنند خشنود میشوند و چون به آنان چیزی نبخشند خشمگین میشوند» (۹ توبه، ۵۸) و از آنان خواسته میشود که بجای خودبینی و زیاده‌خواهی به آنچه خدا و پیامبرش به آنان می‌بخشند خشنود باشند و بگویند الله ما را کافی است و [میدانیم که] خدا و پیامبرش ما را از فضل خود بی‌نصیب نخواهند گذاشت، پس ما به خدا می‌گرائیم» (۹ توبه، ۵۹) و در عین حال برای توجیه این بی‌عدالتی و تبعیض و ساکت کردن معترضان گفته میشود که صدقات علاوه بر اینکه به نیازمندان داده میشود برای «تألیف قلوب» یا بدست آوردن دل بزرگان و ثروتمندان مخالف و بی‌اعتقاد و «سران مشرکان»^۷ نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. (رجوع شود به ۹ توبه، ۶۰). و بالاخره پس از همه این بگو مگوها با یک برچسب «منافق» تهدید میشوند که هر کس با خدا و پیامبرش مخالفت ورزد جاودانه در آتش جهنم خواهد بود (۹، ۶۳) و جالب اینجاست که از این پس دیگر کافران نیستند که به عذاب و آتش تهدید میشوند بلکه این مسلمانانی هستند که بر بی‌عدالتی‌ها و ضعف‌ها و خطاهای محمد ایراد می‌گیرند و او که در مقام پادشاهی مستبد نشسته است چنین اعتراضاتی را مطلقاً برنمی‌تابد و معترضان را ضمن منافق خواندن به مجازات و عذاب دنیا و آخرت تهدید میکند.^۸

دروغگو عده‌ای را از شرکت در جنگ معاف داشته است. جالب اینجاست که در برابر عملش به او هشدار داده میشود که فراوانی دارائی و فرزندان‌شان او را دچار شگفت‌زدگی نکند و بداند که خدا، بوسیله نعمتی که در اختیار آنان قرار داده، میخواهد آنها را در زندگی این دنیا عذاب کند و در حال کفر جان‌شان بدر رود. (۹ توبه ۵۵ و ۸۵) تبعیض و بی‌عدالتی او گاه نیز در تقسیم غنائم جلوه میکند. نمونه آنکه در یکی از غزوات مهاجران مکی را بیش از حد مورد لطف قرار میدهد و انصار اهل مدینه را از غنائم بی‌نصیب می‌گذارد و برای توجیه این عمل خود از قول منشأ وحی آیه نازل میکند که «غنائم از آن مهاجران فقیری است که از سرزمین‌شان رانده شده‌اند و آنها در طلب فضل و خشنودی خدایند و خدا و پیامبرش را یاری میکنند و در کارشان صداقت دارند» (۵۹ حشر ۸)، و برای اینکه انصار را در رودرواسی قرار دهد که از اعتراض به این تبعیض خودداری کنند از قول همان منبع می‌قبولاند که «کسانی که پیش از آمدن مهاجران، در دیار خود بوده‌اند و ایمان آورده‌اند آنها را که به نزدشان مهاجرت کرده‌اند دوست میدارند و از آنچه به مهاجران داده میشود در دل احساس حسد نمیکنند، و هر چقدر هم خود نیازمند باشند آنان را بر خود ترجیح میدهند» و بعد هم نوید میدهد که «آنان که از بخل خویش در امان مانده باشند از رستگاران خواهند بود» (۵۹ حشر، ۹). در همین سوره، همچنین به مورد دیگری اشاره میشود که از قرار معلوم پس از فتح مکه در محلی بنام «حُثَین» صورت می‌گیرد و در آنجا بعضی از جنگجویان محمد را در نحوه تقسیم غنائم سرزنش و او را «به بی‌عدالتی متهم میکنند». جالب اینکه در اینجا برعکس مورد پیشین بجای «مهاجران فقیر» این سران قدرتمند قریش هستند که مورد لطف محمد قرار میگیرند بنحوی که «به قریب چهل تن از بزرگان مکه» و از جمله ابوسفیان و پسرش معاویه و چند تن دیگر هر کدام صد شتر و عده‌ای را کمتر از صد و عده‌ای دیگر را پنجاه شتر داد اما چون به انصار مدینه هیچ چیز نداد آنان زبان به اعتراض گشودند و حتی یکی از آنها گفت رسول خدا چون به قوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد.»^۵

محمد خود برای اقناع معترضان برای آنان موعظه میکند که اگر من «مختصر گیاه سبزی از مال دنیا به آنان دادم برای این بود که خواستم بوسیله آن دل جمعی را بدست آورم تا اینکه بدینوسیله اسلام آورند.»^۶ ملاحظه میشود که او در زمان رسالت در مکه مردم عادی و بینوا را با وعده‌ی بهشت و نعمات خدا به یکتاپرستی جلب میکرد اینک اسلام بزرگان را با ریخت و پاش و تقسیم غنائم میان آنان می‌خرد و در عوض معترضان را بعنوان پیامبر مدنی و از قول منبع

موارد گوناگون آنان را به تحریف کلام خدا در تورات متهم میکند و در حرف و در عمل به تحریکات و کارشکنی علیه آنان دست میزند:

«اهل کتاب... کلمات را از معنایش منحرف میکنند و از آنچه بعنوان پند به آنان داده شده قسمتی را فراموش کرده‌اند... [با اینهمه] عفوشان کن و از گناهانشان درگذر که خدا نیکوکاران را دوست میدارد.» (۵ مائده، ۱۳) و کسانی نیز که خود را نصرانی خواندند از آنچه که بعنوان پند به آنان داده شده قسمتی را فراموش کردند. (۵، ۱۴) اما اندک زمانی بعد لحن قرآن، بویژه در حق یهودیان، خشن تر میشود و آنان را به لعنت خدا و حتی مرگ تهدید میکند: قوم یهود می‌پندارند که دوستداران خدا هستند و حال آنکه «به تورات که به آنها داده شده عمل نمی‌کنند». (رجوع شود به ۶۲ جمعه، ۵-۸) و در عوض بدست خود کتاب می‌نویسند و می‌گویند از جانب الله است. (۲ بقره، ۷۹) و گروهی هم به شیوه کتاب سخن می‌گویند... و می‌گویند از جانب خدا آمده و... خود می‌دانند که بر خدا دروغ می‌بندند ۴ نساء، ۴۴). خدا آنان را به سبب کفرشان به لعنت خود گرفتار ساخته (۴، ۴۶) و سرانجام مرگی که از آن می‌گریزند آنان را در خواهد یافت. (۶۲، ۸)

نخستین کژتابی عملی محمد با یهودیان تغییر قبله از جانب بیت المقدس بسوی بیت الله الحرام در مکه بود که یک سال و نیم پس از هجرت صورت گرفت و این در حقیقت نوعی اخطار به یهودیان بود (۲ بقره، ۱۴۲-۱۵۰) اما بعد از این، و پس از پیروزی بر لشکریان قریش مکه، در نوزدهمین ماه هجرت به یکی از قبایل یهود بنام بنی قینقاع پیغام داد که «اسلام بیاورید پیش از آنکه خداوند بلائی را که بر سر قریش نازل کرد بر شما نازل کند»؛ ۱۰ و چون آنها از تغییر دین خویش خودداری ورزیدند او به بهانه اینکه یکی از افراد آنان به زنی مسلمان آزار رسانده و مسلمانی را که از او دفاع کرده کشته‌اند بر آنان تاخت آورد، همگی آنان را از محل زندگیشان اخراج و به مرزهای شام روانه کرد و «اموالشان، پس از وضع خمس و سهم پیامبر، غنیمت مسلمانان شد.» ۱۱

سپس یک سال و نیم بعد، در ربیع الاول سال ۴ هجرت به قبیله دیگری از یهودیان بنام بنی‌نضیر، به بهانه‌ای مجعول و برغم پا درمیانی عبدالله بن ابی، بزرگ انصار مدینه که با این قبیله هم پیمان بود، حمله برد و پس از یک محاصره پانزده روزه آنان را از مدینه بیرون راند، و تازه بر آنها منت نهاد که خدا آنان را فقط به تبعید و ترک دیارشان مجازات کرده و گرنه باید در دنیا به عذاب و در آخرت به آتش جهنم مجازاتشان میکرد. (۵۹ حشر، ۳) یعنی همان بلائی که

یکی دیگر از خصوصیات و ضعف‌های محمد در مدینه که در قرآن انعکاس دارد دهن‌بینی اوست تا آنجا که منبع الهام ناگزیر او را از شنیدن سخنان کسانی که منافق خوانده میشوند برحذر میدارد: «چون منافقان نزد تو آیند گویند شهادت میدهم که تو پیامبر خدا هستی.» (۶۳ منافقون، ۱). «تو را از ظاهر آنها خوش می‌آید و به سخنانشان گوش میدهی و حال آنکه ایشان دشمنانند. پس از ایشان پرهیز کن.» (۶۴ احقاف، ۴). و اتفاق می‌افتد که مؤمنان نیز او را به دهن‌بینی متهم می‌کنند اما در این موارد منبع الهام به دفاع از او برمی‌خیزد: «بعضی از ایشان پیامبر را می‌آزارند و می‌گویند او ازودباور است و [به سخن هر کس گوش میدهد] اما در دفاع از او گفته میشود که «او سخنانی را باور میکند که خیر شما در آنست. او به خدا ایمان و به مؤمنان باور دارد» و عیب‌جویان نیز تهدید میشوند که «آنان که رسول خدا را بیازارند به عذابی دردآور گرفتار خواهند شد (۹ توبه، ۶۱) آیا نمی‌دانند که هر کس با خدا و پیامبرش مخالفت ورزد جاودانه در آتش جهنم خواهد بود؟» (۹، ۶۳).

اما تغییر موضع فرصت طلبانه محمد در برابر مؤمنان معترض، تنها به اتهام آنان به نفاق و تهدیدشان به عذاب محدود نمیشود بلکه بیش از اینها در مورد یهودیان و مسیحیان، بر اساس ضعف و قوت خود، مواضع مختلفی میگیرد که با پیمان‌شکنی‌ها و تعارضات در حرف و در عمل همراه است.

میدانیم که او در آغاز ورود به یثرب با قبایل یهود ساکن این شهر پیمان مودت می‌بندد که به موجب آن یهودیان با مسلمانان «مانند یک ملت و امت هستند» در حالیکه «هر کدام تابع دین خود» خواهند بود. آنها در عین حال که «در دفع کسی که به شهر یثرب حمله کند یار و مددکار هم» خواهند بود این شهر برای آنان «منطقه امن و حرم» شناخته میشد. ۹ اما علاوه بر این موارد و موارد دیگری از مودت میان پیروان این دو مذهب، در قرآن نیز آیه‌ای صادر شد که در خطاب به مسلمانان گفته میشود: «طعام اهل کتاب بر شما حلال است و طعام شما نیز بر آنها حلال است؛ و نیز زنان پارسای مؤمنه و زنان پارسای آنان که پیش از شما به ایشان کتاب داده شده، بشرط آنکه مهر آنان را بپردازید، بصورت زناشوئی و نه زناکاری بر شما حلالند.» (۵ مائده، ۵) و همچنین هر زن دیگری بر شما حلال است بشرط آنکه آنها را به نکاح خود درآورید نه به زنا، و از مال خویش مهری بپردازید. (۴ نساء، ۲۴)

اما زمانی نمیگذرد که با تکیه بر قدرت برتر خود بهانه جوئی نسبت به یهودیان و پس از آن نسبت به مسیحیان را آغاز میکنند. در

قریب دو سال بعد بر سر قبیله یهودی بنی قریظه وارد آورد.

توضیح آنکه در اواخر پنجمین سال هجرت، بی‌هیچ بهانه‌ای و تنها بقصد قلع و قمع نهائی یهودیان مدینه تمام مردان قبیله را به قتل رساند. یهودیان بنی قریظه پس از چند روز محاصره بی‌هیچ مقاومتی تسلیم شدند و با اینکه قبیله بزرگ مسلمانان، مدنی اوس، که هم پیمان آنان بودند، پا در میانی کردند محمد اعتنائی نکرد و دستور داد تا اموال و زنان و کودکان آنها را به غنیمت بگیرند و مردان را، که میان ششصد تا هفتصد نفر نوشته‌اند، همه را گردن بزنند. ۱۲

یکی دیگر از کارهایی که محمد در مقام قدرت خود را به انجام آن مجاز میدانست زیر پا گذاشتن سنت و نقض آئین‌هایی بود که مورد قبول خود او و همگان بود و همیشه نیز برای توجیه این نقض سنت‌ها آیه‌ای نازل میکرد. از جمله هنوز چند ماه از هجرت نگذشته بود که گروهی را به فرماندهی پسرعمه‌اش عبدالله بن جحش فرستاد که به کاروان قریش دستبرد بزنند. اما چون این حمله در ماه رجب که ماه حرام بود، صورت گرفت «قریش و یهود بنای سرزنش نهادند تا جائی که پیامبر نیز [در وهله اول] از گرفتن سهم خود امتناع ورزید» ۱۳ اما بعد منشأ وحی به داد او رسید و کار او را توجیه کرد: «تو را از جنگ کردن در ماه حرام میپرسند. بگو جنگ کردن در آن گناه بزرگ است، اما بازداشتن مردم از راه حق و کافر شدن به او و به مسجدالحرام و بیرون راندن مردمش از آنجا نزد الله گناهی بزرگتر است و شرک از قتل بزرگتر است...» (۲ بقره، ۲۱۷). یعنی که چون قریشیان مشرکند و شما را از خانه‌هاتان بیرون رانده‌اند پس بر شما ایرادی نیست که در ماه حرام با آنها قتال کرده‌اید. بعلاوه «شکستن ماههای حرام را قصاص است. پس هر که بر شما تعدی کند به همان اندازه تعدی اش بر او تعدی کنید» (۲، ۱۹۴) و بالاخره اینکه «کسانی که ایمان آورده‌اند و آنان که مهاجرت کرده‌اند و در راه خدا جهاد نموده‌اند به رحمت خدا امید دارند و خدا آمرزنده و مهربان است» (۲، ۲۱۸) و با تکیه بر همین آیات بود که جنگ علیه کافران قریش در ماههای حرام موجه شناخته شد.

مورد دیگر هنگام محاصره یهود بنی نضیر رخ داد که مسلمانان بفرمان محمد و برخلاف سنت مورد قبول همگان، که قطع درختان طرف دعوا حرام و ممنوع است، به قطع نخلهای متعلق به آنان دست زدند و برای قوت قلب آنان از جانب منشأ وحی آیه نازل شد که «هر درخت خرمائی را که بریدید یا آنرا بر ریشه‌اش باقی گذارید با اجازه الله و برای خورد کردن نافرمانان کردید». (۵۹ حشر، ۵)

پیمان‌شکنی نیز یکی از خصوصیات جاری محمد در مدینه

بود، و بدتر از همه آنها زیر پا گذاشتن پیمان خدیبه و شکستن حرمت مکه و حتی خانه کعبه است. توضیح آنکه طرفین این پیمان، که در ذیقعد سال ششم هجرت بامضای محمد و نماینده قریشیان رسیده بود، تعهد کرده بودند که «ده سال جنگ میان مردم موقوف باشد و مردم در این ده سال در امان باشند و از یکدیگر دست بدارند». ۱۴ اما هنوز دو سال از امضای قرارداد نگذشته بود که محمد در رمضان سال هشتم به مکه لشکر کشید و بهانه او هم این بود که قبیله‌ای از هم‌پیمانان قریش (کنانه) به یک قبیله هم‌پیمان مسلمان (خزاعه) تجاوز کرده‌اند. در اینجا بزرگان قریش به رهبری ابوسفیان، که مقاومت در برابر سپاه اسلام را بیهوده تشخیص دادند تسلیم شدند و اسلام آوردند، و باین ترتیب سپاه اسلام، در حالی که بقولی «به آهن و پولاد پوشیده بودند»، و «از اندام ایشان بجز حذقه‌ها پیدا نبود» ۱۵ مکه را اشغال کردند. و پس از این بود که با صدور آیه ۵ سوره ۹ توبه بر هر چه که بیست سال در باره صبر و حوصله در برابر غیرمسلمانان و مهر و عطوفت در حق آنان و مذاکره و صلح و انعقاد قرارداد با ایشان نازل کرده بود خط بطلان کشید و گفت: «مشرکان را هر جا یافتید بکشید و به اسارت بگیرید و محاصره‌شان بکنید و همه جا در کمینشان بنشینید، آنگاه اگر [از کفر و شرک] توبه کردند و نماز بر پا داشتند و زکات پرداختند آزادشان بگذارید» که بقولی «سزاوار است این آیه را رئیس‌الناسخین نامند» زیرا محمد با همین یک آیه ۱۲۴ آیه از قرآن را نسخ کرده است. ۱۶

از جلوه‌های منفی بشری که در مدینه در محمد ظهور کرد حرص مال بود. او که در مکه کثرت مال و اولاد و قدرت دنیائی را تحقیر میکرد و آنرا ناچیز و گمراه‌کننده میشمرد و مردم را به پرهیز از آن دعوت میکرد در یثرب یا مدینه‌النبی خیلی سریع به جمع مال رو آورد. او بویژه در دست‌اندازی به غنائم جنگی تا آنجا که زورش میرسید دست‌درازی کرد تا آنجا که یکبار اتفاق افتاد که مؤمنان او را به خیانت متهم کردند و منشأ الهام ناگزیر شد که در تبرئه او و دفاع از او آیه نازل کند که «هیچ پیامبری خیانت نمیکند» (۳ آل عمران، ۱۶۱) و او برای اینکه از آن پس خود را از هر گونه از این اتهامات مصون بدارد با نزول آیه‌ها خود را در تقسیم غنائم مختار مطلق اعلام کرد بنحوی که وقتی در ماه رمضان سال دوم هجرت - یعنی ۱۹ ماه پس از ورودش به مدینه ۱۷ - و پس از پیروزی در جنگ بدر، چون بر سر تقسیم غنائم میان جنگجویان نزاع در گرفت آیه نازل کرد که غنائم جنگی متعلق به الله و پیامبر است (۸ انفال، ۱) و آنان را با بیم دادن از الله به مصالحه با یکدیگر فراخواند و بر اساس آن چنانکه خود صلاح دید غنائم را میان آنان تقسیم کرد و برای اولین بار و بموجب

دیگر از ضعف‌های اخلاقی بشری محمد در مقام قدرت توجه و حرص فوق العاده اش نسبت به زن بود. او که در مکه در ۲۵ سالگی زنی چهل ساله را، با سابقه دو بار ازدواج، به همسری برگزیده بود و تا آخر نیز با تقوا و عشق و وفاداری با او بسر برد، در مدینه در مقام یک پادشاه مستبد به ایجاد حرمسرائی برای خود دست زد و هر گاه هر زنی را میخواست تصرف میکرد و برای توجیه کار خویش نیز آیه و آیه‌ها نازل میکرد.

اشخاص در زمینه‌های مختلف است. او در مکه حتی پیشوا و سرمشق خود ابراهیم حنیف را سرزنش میکرد که چرا برای پدر کافرش استغفار میکند و خود حتی برای عمویش ابوطالب، که مشرک بود، در هنگام مرگ طلب شفاعت نکرد و بعدها نیز در آخرین آیه‌های مدنی قرآن از قول منبع الهام تأکید میکرد که «پیامبر و کسانی که ایمان آورده اند برای مشرکان، هر چند از خویشاوندان آنان باشند، پس از آنکه دانستند به جهنم میروند نباید طلب آمرزش کنند. (۹ توبه، ۱۳) و مؤمنان را از هر گونه رابطه دوستانه با خویشان کافرشان برحذر میداشت و آنان را که چنین کنند کافر میخواند: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید اگر پدران و برادرانتان دوست دارند که کفر را بجای ایمان برگزینند آنها را به دوستی نگیرید و هر کس از شما دوستشان بدارد از ستمکاران - مشرکان - خواهد بود». با این همه در مقام پادشاه مقتدر مدینه هر وقت دلش میخواست همین حکم قرآنی را نیز زیر پا میگذاشت (۹ توبه، ۲۳) و خود را مجاز میدید که درست خلاف آن عمل کند. برای نمونه در جنگ بدر دستور داد که هیچکس حق ندارد از افراد خانواده بنی‌هاشم، و بخصوص عمویش، را بکشد و همین که یکی از لشکریان اسلام، که پدر و عمو و برادرش در این جنگ کشته شده بودند، به این حکم اعتراض کرد او را منافق خواند، و حتی هنگامی که جسد پدر همین شخص را بروی زمین میکشند تا در چاه اندازند و چون او از دیدن این منظره اندوه بر چهره‌اش می‌نشیند مورد سرزنش محمد قرار میگیرد. ۲۱ نمونه دیگر از این تبعیض آنکه شوهر دخترش زینب را، که اسیر شده بود، بدون فدیة آزاد کرد؛ و بعدها نیز

آیه ۴۱ همین سوره یک پنجم غنائم را به خود اختصاص داد: «اگر به خدا و آنچه بر بنده خود در روز فرقان (بدر) نازل کرده ایم ایمان آورده‌اید بدانید که هرگاه چیزی به غنیمت گرفتید خمس آن به خدا و پیامبر و خویشاوندان و یتیمان و مسکینان و در راه‌ماندگان تعلق دارد.» و این اصل پس از این در جریان سرکوب قبیله بنی‌قینقاع و تقسیم غنائم و اموال غارتی آنها تأیید و اجرا شد. اما اندک زمانی بعد، محمد از این حد هم گذشت باین ترتیب که در سرکوب قبیله یهودی بنی‌نضیر، که در آغاز سال چهارم هجرت صورت گرفت، بعنوان اینکه در سرکوب آنان جنگی صورت نگرفته و مسلمانان متحمل تلفاتی نشده‌اند تمام اموال مصادره شده قبیله را مال شخصی خود اعلام کرد و برای توجیه این ادعا از قول الله به استدلال پرداخت: «آنچه الله از دارائیشان به پیامبر خود غنیمت داد آن نبود که شما با اسب یا شتری بر آن تاخته بودید بلکه الله پیامبرانش را بر هر که بخواهد مسلط میسازد» و آن غنیمتی که الله از مردم قریه نصیب پیامبرش کرده از آن الله و پیامبر و خویشاوندان [اوست] (۵۹ حشر، ۶ و ۷) - البته پیامبر سهمی از این غنیمت را بفرمان الله به «یتیمان و مسکینان و ابن‌السبیل میپردازد - و این فرمان برای اینست که غنائم در میان توانگران دست به دست نگردد؛ و مسلمانان باید هر چه را پیامبر به آنان میدهد بستانند و به آن رضایت دهند و از هر آنچه او منعشان میکند بپرهیزند و از الله بترسند که الله شدیدالعقاب است و در صورت نارضایتی و نافرمانی آنان را به عقوبت سخت گرفتار خواهد ساخت. (۵۹ حشر، ۷)

البته از آن پس تعلق یک پنجم غنائم به محمد بعنوان یک اصل جا افتاد اما او به خود اجازه میداد که هر وقت بخواهد این اصل را هم نادیده بگیرد. کما اینکه وقتی در اوایل سال هفتم هجرت مجموعه قلعه‌های خیبر بدست مسلمانان فتح شد هیچ غنیمتی به آنان پرداخت نشد. جریان از این قرار بود که وقتی لشکر اسلام برای جنگ با یهودیان خیبر براه افتاد «پیامبر دستور فرمودند جارچی جار بزند: کسی که همراه ما می‌آید فقط باید رغبت به جهاد داشته باشد» ۱۸ بعد هم پس از فتح خیبر اهالی آنجا به او پیشنهاد کردند که چون «ما به وضع زراعت این سرزمین آشناتر از شما هستیم... اجازه دهید ما در همین سرزمین بمانیم و به کار زراعت مشغول شویم و درآمد و محصول آنرا بالمناصفه تقسیم کنیم». محمد با این پیشنهاد موافقت کرد اما یکی از این قلعه‌ها بنام فدک، چون اهالی آن «بدون لشگرکشی و جنگ تسلیم» شده بودند. جزء اموال خالصه آن حضرت صلی‌الله علیه و آله درآمد» ۱۹.

یکی دیگر از تظاهرات ضعف بشری در محمد تبعیض نسبت به



وقتی همین شخص با اموال زیادی از مردم مکه به مدینه می آید جمعی از مسلمانان اموال او را به غنیمت گرفتند و او به خانه زنش زینب در مدینه درآمد و محمد گفت «چون وی را زینب زینهار داده است هیچکس را با وی کاری نیست» و مسلمانانی را که اموال او در اختیار آنان بود موظف کرد که اموالش را به او برگردانند.

البته در همین جنگ بدر برغم امتیازاتی که برای خویشان خود قائل میشود، باستناد حکم الله، دستور قتل همه اسیران قریش را میدهد و برخلاف نظر ابوبکر که معتقد است اسیران قریش خویشان ما هستند و پیشنهاد میکند که بهتر است در برابر پرداخت فدیة آزاد شوند، از قول الله آیه نازل میکند که «برای هیچ پیامبری شایسته نیست که اسیران داشته باشد مگر آنزمان که زمین را کاملاً به اطاعت خود در آورده باشد» (۸ انعام، ۶۷) و تا وقتی سپاه شرک بکلی از هم نپاشیده و ریشه‌اش از بن کنده نشده و تا وقتی پیامبر از پیروزی قطعی اسلام اطمینان نیافته باید مشرکان را بکشد؛ ۲۲ و مخالفان این نظر را متهم میکند که «شما متاع دنیائی را میخواهید و حال آنکه خدا آخرت را میخواهد». (۸ انعام، ۶۷) و می‌افزاید که اگر پیش از اینها از جانب الله حکمی نشده بود به سبب آنچه - در عوض رها کردن اسیران - گرفته بودید عذابی بزرگ شما را در بر میگرفت (۸ انعام، ۶۸). اما همه خود، پس از این زمان، در جنگ حنین نه تنها خواهر رضاعی خویش را، که جزء اسیران جنگی بود، آزاد کرد بلکه بقولی یکی از لشکریان دشمن را نیز، که محمد خود حکم قتل او را صادر کرده بود، بنا به توصیه او ببخشید.

دیگر از ضعف‌های اخلاقی بشری محمد در مقام قدرت توجه و حرص فوق‌العاده‌اش نسبت به زن بود. او که در مکه در ۲۵ سالگی زنی چهل ساله را، با سابقه دو بار ازدواج، به همسری برگزیده بود و تا آخر نیز با تقوا و عشق و وفاداری با او بسر برد، در مدینه در مقام یک پادشاه مستبد به ایجاد حرمسرایی برای خود دست زد و هر گاه هر زنی را میخواست تصرف میکرد و برای توجیه کار خویش نیز آیه و آیه‌ها نازل میکرد. گفته‌اند که او «بیست و یک و بقولی بیست و سه زن گرفت». ۲۴ جالب اینجاست که حجم آیاتی که در مورد زنان و رابطه آنان بویژه با محمد - و به بهانه آن رابطه زن و مرد بطور کلی - صادر شده از بسیاری مضامین دیگر قرآن خیلی بیشتر است بنحوی که بیش از یکصد و بیست آیه از سوره‌های ۳۳ احزاب، ۲۴ نور، ۲ بقره، ۵۸ مجادله، ۶۰ ممتحنه، ۶۵ طلاق و تمامی سوره ۶۶ تحریم به این امر اختصاص داده شده است.

او البته در مکه، پس از مرگ خدیجه، یک بیوه سالمند را به

عقد خود درآورد و در عین حال از دختر پنج شش ساله ابوبکر نیز خواستگاری کرد و بعد در ۹ سالگی در مدینه با او همبستر شد. اما پس از این، با اذن منبع الهامش، مجاز شد که به هر زنی که بخواهد میتواند دست بیازد و با توسل به همین اذن بود که مستثنا از همه مؤمنان، وقت و بیوقت و بمناسبت‌های گوناگون زنان را به عقد خود درمیآورد. برای مثال پس از قتل عام قبیله یهود بنی‌قریظه در ذیحجه سال پنجم هجرت یکی از زنان این قبیله را به نام ریحانه به خود اختصاص داد؛ هشت ماه پس از این در شعبان سال ششم، یکی از زنان اسیر قبیله دیگر را بنام جَوَیریه، که سهم یکی از مسلمانان شده بود، از او خریداری کرد، چهار ماه بعد در محرم سال هفتم پس از شکست یهودیان خیبر، یکی از زنان اسیر را بنام صفیه به خود اختصاص داد و برغم سنت اعراب، که باید زنان سه ماه عده نگه دارند، بلافاصله با او همخوابه شد. پس از بازگشت از خیبر ام‌حبیبه دختر ابی‌سفیان رئیس مشرکان مکه را، که مسلمان شده و به حبشه مهاجرت کرده و شوهرش را در آنجا از دست داده بود، به عقد خود درآورد؛ و چند ماه پس از آن نیز، در ذیقعد سال هفتم در هنگام حج عمره، با میمونه نام، خواهر زن عموی خود عباس، به بستر ازدواج رفت.

چنانکه معلوم شد عده‌ای از این زنان بیوه‌هایی بودند که شوهرانشان مرده بودند یا در غزه‌ها کشته میشدند و عده‌ای نیز از اسیران یهود مدینه و مشرکان قریش مکه بودند؛ بعضی نیز بقول معروف خود را به او هدیه میکردند. بهر حال در قرآن در این مورد آیه مفصلی خاص ازدواج محمد مسئله را بر مؤمنان روشن کرده است: «ای پیغمبر ما زنانی را که مهرشان ادا کردی بر تو حلال کردیم و کنیزانی را که به غنیمت خدا نصیب تو کرد و ملک تو شد و نیز دختران عمو، دختران عمه و دختران دائی و دختران خاله آنها که با تو از وطن خود هجرت کردند و نیز زن مؤمنه‌ای که خود را بی شرط و مهر ببخشد و رسول هم به نکاحش مایل باشد، که این حکم مخصوص تست دون مؤمنان، که ما حکم زنان عقدی و کنیزان ملکی مؤمنان را (پیشتر) به علم خود بیان کردیم. این زنان همه را که بر تو حلال کردیم بدین سبب بود که بر وجود (عزیز) تو در امر نکاح هیچ حَرَج و زحمتی نباشد؛ و خدا را بر بندگان رحمت و مغفرت بسیار است.» (۳۳ احزاب، ۵۰) ۲۵

ناگفته نماند که در ارتباط محمد با زنان ماجراهائی رخ میداد که گاه بر اثر آن زمزمه‌هایی در میان مؤمنان براه میافتاد و باعث اعتراض آنان میشد اما هر بار منبع الهام به کمک او میشتافت و آنان را با تهدید عذاب دنیا و آخرت به سکوت و تسلیم وامیداشت.



شناخته شده و بعلاوه خود او در هنگام تسخیر مکه آنجا را رسماً محل امن اعلام کرده بود.

چنانکه دیده میشود محمد موجودی بشری است با مجموعه‌ای از تناقضات روانی که در زمان ضعف و قدرت و در لحظات و شرایط مختلف، این تناقضات بصورت‌های گوناگون در وجود او جلوه میکنند و بقول ماکسیم رودنسون پژوهشگر مارکسیست فرانسوی:

«او یک چهره ساده نیست: او نه یک هیولای شیطانی است که بعضی تصویر میکنند و نه یک «احسن مخلوقات» است که بعضی دیگر در ذهن خود دارند، نه یک شیاد خونسرد است، نه یک نظریه‌پرداز سیاسی، و نه عارفی است که به تمامی شیفته خدای خویش و گمشده در او باشد. اگر بخواهیم بدرستی بفهمیم محمد انسانی پیچیده و بغرنج و پر از تناقضات و اضداد بود. او لذات زندگی را دوست داشت و در عین حال زاهد و تقوایشه بود، غالباً رحیم و گاه بیرحم و سنگدل بود، او یک مؤمن شیفته عشق و بیمناک از خدای خویش و در عین حال سیاستمداری بود که برای هر گونه مصالحه و سازش آمادگی داشت. در زندگی معمولی از بلاغتی اندک برخوردار بود اما وجدان ناخودآگاه او در مدتی کوتاه مضامین شعری و شاعرانه

از خصوصیات دیگر محمد کین‌توزی و خشونت بود. او که در مکه بعنوان مظهر بردباری و گذشت شناخته شده در مقام قدرت در مدینه به موجودی زودرنج و کین‌توز و خشن بدل میشود و حکم قتل کسانی را، که زمانی در حرف یا در عمل به شخص او بی‌احترامی کرده و یا بنحوی دل او را شکسته‌اند، صادر میکند و در این مورد به ماموران خود اجازه میدهد که برای اجرای فرمان او هر نوع سنن قومی و عربی و هرگونه اصول اخلاقی و دینی را زیر پا بگذارند. نوشته‌اند که وقتی از شخصی رنجیده‌خاطر میشد در میان جمع ندا برمی‌آورد که «آیا کسی هست که داد مرا از این پلید بگیرد؟» و از جمله کسانی که باین ترتیب به قتل رسیدند دو شاعر، یکی زنی بنام عصماء با پنج پسر و دیگری مردی صد ساله بنام ابوعفک بود، که در اشعار خود شقاوت محمد را در کشتن اسیران تقبیح کرده بودند، و قاتل عصماء که او را شبانه خفته در میان بچه‌هایش به قتل رسانده بود تا آنجا مورد تشویق محمد قرار گرفت که خطاب به او گفت: «تو الله و پیامبرش را نجات دادی!»^{۲۶} او که هنگام اشغال مکه «فرموده بود حتی الامکان از جنگ و خونریزی پرهیز کنند... در عین حال کسانی را نام برد که هر یک از آنان را در هر کجا ببابند بکشند حتی اگر به پرده کعبه آویخته باشند.^{۲۷} و حال آنکه خانه کعبه از جانب تمامی قبایل عرب مکان امن

شگفت‌انگیزی آفرید. او آرام و عصبی، شجاع و هراسناک، سرشار از تزویر و صراحت، در برابر بی‌حرمتی‌ها با گذشت و بی‌اعتنا و در عین حال بشکل وحشتناکی کین‌توز، متکبر و فروتن، پاکدامن و شهوتران، باهوش ولی در مورد بعضی نکات و موضوعات بشکل عجیبی کودن بود. اما در او نیروئی وجود داشت که با بهره‌گیری از شرایطی معین از او مردی ساخت از زمره مردانی که جهان را دگرگون ساختند... پس از همه اینها او انسانی بود در میان انسانهای دیگر، دستخوش ضعف‌ها و نقص‌های ما، برخوردار از توانائی‌های ما، او محمد پسر عبدالله از قبیله قریش و برادر ما بود.» ۲۸

۱- در اصل آیه «ما تقدم ذنبک و ما تأخر» است که بعضی آنرا «گناهان پیشین و اخیر» نیز ترجمه کرده‌اند که در هر صورت ظاهراً حکم آنست که از این پس هیچکس نمیتواند کار او را خطا یا گناه بخواند.

۲ - رجوع شود به قرآن الهی قمشه‌ای، اسیرالتفاسیر

۳ - امثال این احکام در جاهای دیگر قرآن تکرار شده: از جمله در سوره‌ها و آیات مدنی ۳، ۳۲ و ۱۳۲؛ ۴، ۵۹ و ۱۳۶؛ ۵، ۹۲؛ ۷، ۱۵۸؛ ۸، ۱ و ۴۶؛ ۲۴، ۵۶ و ۶۲؛ ۴۷، ۳۳؛ ۴۹، ۱۵؛ ۶۱، ۱۱ و ده‌ها آیه دیگر

۴ - ص ۳۲۳ زندگانی پیامبر اسلام

۵- رجوع شود به صفحات ۳۱۶-۳۱۸ زندگانی پیامبر اسلام، جلد دوم

۶ - رجوع شود به صفحات ۳۱۶-۳۱۸ زندگانی پیامبر اسلام، جلد دوم

۷ - رجوع شود به قرآن خرمشاهی

۸ - بگفته خرمشاهی از آیه ۳۹ تا آخر سوره توبه، یعنی آیه ۱۲۹، به این حادثه اختصاص دارد

۹ - رجوع شود به صفحات ۳۳۵-۳۳۶ زندگانی پیامبر اسلام، جلد اول، و همچنین صفحه ۱۰۷ تاریخ تحلیلی اسلام

۱۰ - صفحه ۱۳۷ تاریخ تحلیلی اسلام

۱۱ - ص ۷۵ زندگانی پیامبر اسلام، جلد دوم، و ص ۱۳۸

تاریخ تحلیلی اسلام

۱۲ - رجوع به صفحات ۱۷۳ - ۱۸۱ همانجا

۱۳ - ص ۱۲۵ تاریخ تحلیلی اسلام

۱۴ - ص ۲۲۱ همانجا

۱۵ - ص ۲۵۹ همانجا

۱۶ - قرآن خرمشاهی، بنقل از ص ۲۹ □ الناسخ والمنسوخ ابن متوج □

۱۷ - محمد در ماه ربیع اللول وارد یثرب شد و این بعدها بود که محرم اولین ماه هجری خوانده شد

۱۸ - ص ۲۴۱ تاریخ تحلیلی اسلام

۱۹ - ص ۲۳۱ زندگانی پیامبر اسلام، جلد ۲

۲۰ - ص ۲۹ همانجا

۲۱ - رجوع شود به صفحات ۲۹ - ۳۸ همان کتاب

۲۲ - رجوع به السیرالتفاسیر

۲۳ - رجوع به ص ۳۰۲ زندگانی پیامبر اسلام، ابن هشام

۲۴ - ص ۳۳۱ تاریخ تحلیلی اسلام

۲۵ - قرآن کریم، ترجمه و تفسیر مهدی الهی قمشه‌ای

۲۶ - MAXIME RODINSON , MAHOMAT,

p. 203 - 204

۲۷ - ص ۲۶۱ تاریخ تحلیلی اسلام؛ ص ۲۷۱ زندگانی پیامبر

اسلام، جلد دوم

۲۸ - رجوع شود به کتاب MAHOMAT صفحات ۳۵۲ -

۳۵۳

فصل چهارم

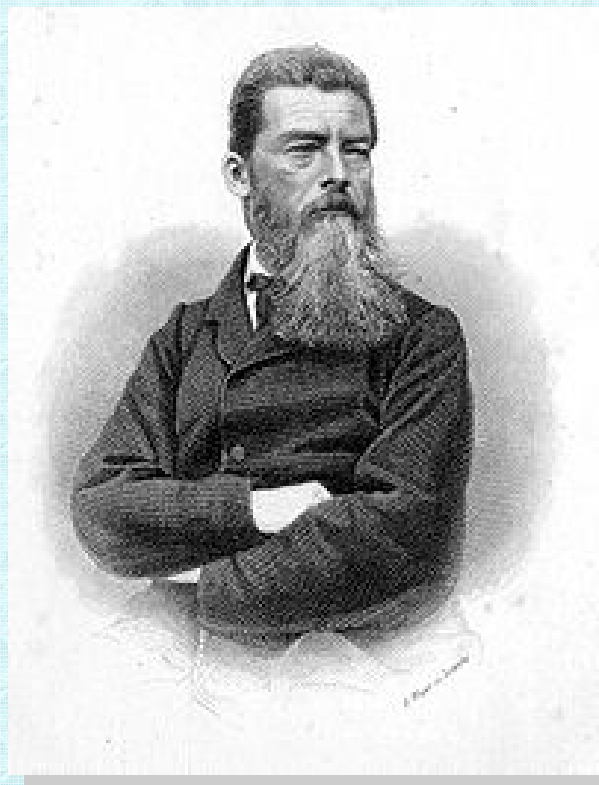
- احساس وابستگی به مثابه اساس مذهب: هگل و شلایرماخ -
- ترس به مثابه منشاء مذهب - پرستش ارواح خبیثه - ترس به
- مثابه موضوع پرستش مذهبی در میان رومیان و اسپارتیان -
- آذرخش - حس شنوائی به مثابه شرط عاطفه مذهبی، مورد
- متأخر ترس مذهبی - شِرک و کثرت سجایا در خدای یگانه -
- ترس و حق شناسی که در احساس وابستگی یکی شده‌اند -
- شگفتی به مثابه اساس مذهب.

اجمالاً نخستین پاراگراف ماهیت مذهب را جمع‌بندی می‌نمایم: بنیان و اساس مذهب همانا احساس وابستگی است و نخستین موضوع این احساس طبیعت است، بنابراین طبیعت نخستین موضوع مذهب است.

پاراگراف یاد شده به دو بخش تقسیم می‌شود. بخش اول، منشأ یا علت سوپژکتیو مذهب را توصیف می‌کند و بخش دوم، موضوع نخست یا اولیه مذهب را مشخص می‌کند. مقدم بر هر چیز از بخش اول آغاز می‌کنم به اصطلاح فلاسفه شهودی مرا به خاطر عنوان ساختن احساس وابستگی به مثابه مبدأ مذهب، مورد سخریه قرار داده‌اند. آنان از زمان هگل به این طرف، در پاسخ به شلایر ماهر که همانطور که می‌دانیم ماهیت مذهب را در احساس وابستگی انسان یافت اظهار می‌دارند که پس سگ هم می‌بایست به خاطر وابسته‌کردن خود به اربابش دارای مذهب باشد. نباید از نظر دور داشت که به اصطلاح فلاسفه شهودی آن کسانی‌اند که به جای انطباق افکار خود با واقعیات، واقعیات را بر افکار خود منطبق می‌نمایند. از این رو، اینکه تبیین من مورد قبول فلاسفه شهودی قرار گیرد اصولاً مهم نیست، آن چه که مهم است تطابق آن با واقعیات است و این همانا کل مطلب است.

هنگامی که مذهب به اصطلاح وحشیان آن گونه که سیاحان آن را شرح داده‌اند و نیز مذهب مردم متمدن را مورد بررسی قرار می‌دهیم، هنگامی که به زندگی باطنی خودمان که می‌توان آنرا بلاواسطه و بدون ترس و وحشت در نظر گرفت، می‌نگریم، هیچ توجیه روانشناختی مناسب و همه جانبه از مذهب جز احساس یا آگاهی از وابستگی نمی‌یابیم. آتئیست‌های باستان و حتی تعداد بسیاری از تئئیست‌های باستان و یا جدید، ترس را علت مذهب دانسته‌اند، لکن ترس صرفاً وسیع‌ترین و واضح‌ترین بیان احساس وابستگی است، همانگونه که یک شاعر رومی می‌گوید: نخستین علت به وجود آمدن خدایان در جهان، همانا ترس بود.

Primus in orbe Does fecit timor



لودویک فوئرباخ و سخنرانی‌های مربوط به ماهیت مذهب



بخش دوم

برگردان: نیکی خوش‌آرزو

در میان رومیان واژه **metus** ترس، در واقع حاوی معنی مذهب است و بالعکس واژه **religio**، مذهب، گاهی اوقات خوف یا بیم را تداعی می‌کند. بنابراین یک روز مذهبی **dies religio** را روزی بدشگون، روزی ترسناک می‌دانستند، حتی واژه آلمانی (**Ehrfurcht**) ما، بیم، پارسایی، بیانی از عالی‌ترین حرمت مذهبی، از دو جزء، **Ehre**، افتخار، و **Furcht**، ترس ترکیب شده است. اغلب مردم بدوی، جوانب ترسناک طبیعت را به مثابه موضوع اساسی اگر نه یگانه مذهب خویش در نظر می‌گیرند. موافق گزارش «مای نرس» توضیح مذهب از طریق ترس به طور بارزی بر این واقعیت که مردمان بدوی‌تر آفریقا، آسیای شمالی و آمریکا از رودخانه وحشت دارند، به ویژه، در جاهایی که در آنجا گرداب‌ها یا امواج خطرناک تشکیل می‌شود، تأیید می‌گردد. آنان هنگامی که در چنین جاهایی زورق می‌رانند، تقاضای عفو و طلب بخشایش می‌کنند و یا سینه می‌زنند و یا برای خدایان خشمگین قربانی‌هایی برای شفاعت پرتاب می‌کنند. برخی از شاهان سیاه‌پوست که اقیانوس را به عنوان فتیش (بت) خود برگزیده‌اند، آن‌چنان از آن هراسناک‌اند که جرأت نگاه کردن به آن را ندارند، سفر از روی آن که جای خود دارد، زیرا معتقدند که تنها منظره این خدای وحشتناک آن‌ها را در جا خواهد کشت. و **مارسدن** به ما می‌گوید، هنگامیکه جانگ اهل سوماترا برای نخستین بار اقیانوس را دید، نان کیک وقف آن کرد و استدعا نمود که به آن‌ها چشم زخمی نرساند. موافق گزارشات سیاحان ته‌نیست که تحت تأثیر عقاید مذهبی خویشند، اهالی قبیله هوتن توت به وجودی متعالی معتقدند، لکن آنرا نمی‌پرستند، اما در عوض، روح خبیثی که آن را به مثابه خالق تمامی مصائبی که در جهان گریبان‌گیر آنها می‌شود، می‌پرستند.

با این وجود، متذکر می‌گردم که گزارشات این سیاحان، به ویژه، گزارشات نخستین درباره تصورات مذهبی هوتن توت‌ها و وحشیان عموماً، حاوی تناقضات درونی کاملی است. در هندوستان نیز مناطقی وجود دارد که در آنجا بخش عظیمی از اهالی هیچ کیش مذهبی دیگری جز ارواح خبیثه را مورد امعان نظر قرار نمی‌دهند.

هر یک از نیروهای خبیثه دارای نام مخصوص به خود است و هر اندازه این قدرت خبیثه نفرت‌انگیزتر و نیرومندتر متصور شود، آگاهانه‌تر مورد پرستش واقع می‌گردد. به همین نحو، حتی آن قبایل آمریکایی که موافق شاهدان ته‌نیستی وجود متعالی را قبول دارند، تنها ارواح خبیثه یا موجوداتی که به آنها کلیه رذایل و معضلات و درد و رنجی که به سراغشان می‌آید را نسبت می‌دهند، می‌پرستند، و این عمل را با امید به دلجویی یا به عبارت دیگر از سر ترس انجام می‌دهند. رومیان حتی از مرض، طاعون و تب که جشن سالانه‌ای به آن اختصاص می‌دادند و

مرگ و میر نوزادان که به آن نام **orbona** و مصیبت و بلا اطلاق می‌کردند را موضوع مذهب قرار می‌دادند.

ظاهراً چنین پرستشی همان گونه که خود قدما فی‌المثل، پلینی کهنتر، خاطر نشان می‌سازد، علت دیگری جز ترس و هدف دیگری جز خلع سلاح خدایان نامهربان نداشته است. این امر به وسیله قدمای مشهور دیگری، مثلاً آئولوس گلییوس **Aulus Gellivs**، بیان شده است که می‌نویسد، انسان‌ها برخی از خدایان را با این امید که ممکن است سودمند باشند مورد عزت و احترام و یا ستایش قرار می‌دادند و دیگر خدایان را با این امید که ممکن است از صدمه‌رساندن به آن‌ها خودداری نمایند تسکین داده و آرام می‌ساختند. در واقع ترس دارای معبدی در روم و نیز دارای معبدی در اسپارت بود که ضمناً بنا به گفته پلوتارک، محلی دارای اهمیت اخلاقی، یعنی ترس از بلا و اعمال زشت بود.

توضیح مذهب از طریق ترس، باز به وسیله این واقعیت که حتی در میان مردم با فرهنگ پیشرفته‌تر، الویت متعالی، تجسم آن دسته از پدیده‌های طبیعی است که در انسان بالاترین درجه ترس را بر می‌انگیزد، تأیید می‌گردد، و این همانا خدای آذرخش و توفان است. در واقع برخی از مردمان، واژه دیگری جز رعد برای خداوند ندارند، به طوری که، مذهب آنان چیز دیگری جز اثر تکان دهنده‌ای که رعد طبیعت از طریق گوش، یعنی عضو وحشت آفرین بر انسان می‌نهد، بیان نمی‌دارد. حتی در میان یونانیان بسیار زیرک، خدای متعالی، به طور صاف و ساده، رعدافکن نامیده می‌شد. به همین نحو، خدای تور **Thor** یا دوتار- یعنی خدای رعد مردم ژرمن باستان، یا ایضاً، دست کم خدای رعد نورزمن‌ها و فنلاندی‌ها یا قوم لاتوی، قدیمی‌ترین، اولین و عمومی‌ترین خدای مورد پرستش بود. هابس، فیلسوف انگلیسی، هوش را از عضو شنوایی ماخوذ می‌کند. زیرا وی هوش را با واژه مسموع یکی می‌داند. نظر به اینکه همانا رعد بود که مذهب را بر انسان فرود آورد. با حقانیت بیشتری می‌توانیم طبل گوش را بانگ جرس احساس مذهبی و گوش را محل تولد خدایان بنامیم.

در واقع، انسان اگر تنها دارای چشم، دست و احساس ذائقه و چشائی، بود مذهبی نمی‌داشت، زیرا تمامی این احساس‌ها، عضوهای نقاد و شکاک می‌باشند تنها احساسی که راه خود را در مسیر پر پیچ و خم گوش گم کرده و در قلمرو اشباح و ارواح گذشته و آینده سرگردان شد، حس ترسناک، مرموز و خداترس شنوایی بود. قدما از این امر به خوبی آگاه بودند هنگامی که می‌گفتند: «یک شاهد عینی به هزار شاهد سمعی می‌ارزد». «چشم بیش از گوش قابل اعتماد است». یا



موزه بریتانیا: بتی به نام خدای نگهبان که در بیرون یکی از معابد آشوریان قرار داشته است و بر روی این بت به خط میخی نوشته شده است که به خدای دیگر اعتماد نکن.

کم در تئوری به مذهب خصلت مافوق حسی و منشأ الهی نسبت می- دهند، همانا عمدتاً در لحظات و مواقع بخصوصی است که ترس به وجود می-آید و خلق و خوی مذهبی بر انسان تسلط می-یابد: به عنوان مثال، هنگامی که شاه و فرمانروای پروس، به وسیله مسیحیان متدین زمان ما - به مثابه شاه مسیحی به معنای واقعی کلمه مورد عزت و احترام قرار گرفت و مجلس نمایندگان متحده را فرا خواند، فرمان داد که نمازگزاران برای جلب کمک الهی، موظفاندر کلیه کلیساهای مملکت هدیه دهند. اما علت واقعی انگیزه مذهبی اعلیحضرت و این فرمان چه بود؟

به طور ساده ترس از اینکه اشتباههای خبیثانه عصر جدید ممکن است، طرح‌ها و نقشه‌هایی را که در ارتباط با مجلس نمایندگان متحده، این شاهکار سیاست‌مداری مسیحی - آلمانی ریخته شده بود را در هم ریزد. یا مثال دیگری ذکر کنیم، چند سال قبل، هنگامی که برداشت

«آنچه که می‌بینیم بیش از آنچه که می‌شنوم متقن است». به این خاطر است که مسیحیت، این آخرین و روحانی‌ترین مذاهب، دلبخواهانه بنیاد و اساس خود را تنها بر واژه‌ای که آن را خدا می- خوانند، و بالنتیجه بر حس شنوایی قرار می‌دهد. لوتر می‌گوید: «ایمان از گوش فرادادن به موعظه الهی به وجود می‌آید.» و در جای دیگر: «در کلیسا جز سراپا گوش شدن، چیز دیگر طلب نمی‌شود.» این امر اتفاقاً بیانگر آن است که صحبت از مذهب و به ویژه صحبت از دلایل نخستین آن در پیش کشیدن عباراتی تو خالی درباره مطلق، مافوق حسی و لایتناهی تا چه اندازه سطحی است، انگار که انسان فاقد احساس است، انگار که احساس تأثیری بر مذهب ندارد. صحبت از هر نوع محتوای انسان بدون احساس او همانا پوچ و بی معنی است.

لاکن به اندازه کافی از موضوع منحرف شدم. ایضاً حیات ما باز به وسیله این واقعیت تأیید می‌شود که علی‌رغم اینکه مسیحیان دست-

محصول بد بود، در کلیه کلیساها با شدت و حرارت به درگاه خدا لابه و استغاثه می‌شد تا رحمت خود را نازل کند و حتی روزهای ویژه‌ای برای دعا و توبه ترتیب داده شد. علت این امر چه بود؟ همانا ترس از قحطی و این همانا علتی است که چرا مسیحیان برای کافران خدانشناس هرگونه بلا و آفتی که سراغ دارند طلب می‌کنند، چرا؟ به طور ساده به خاطر نگرانی و عشق مسیحی خود، به خودی خود واضح است که مسیحیان بالاترین لذت را هنگامی تجربه می‌کنند که بدبختی گریبان خدانشناسان را می‌گیرد. زیرا معتقدند که گرفتاری و سختی، خدانشناسان را به خدا باز گردانده و از آنها مومنین خوبی خواهد ساخت. البته الهیون و متفکرین مسیحی، دست کم از سکوی وعظ و خطابه و یا در نوشتارهای خود، از این واقعیت که چنین پدیده‌هایی نظیر آنچه که هم اکنون ذکر آن رفت را می‌بایست به مثابه ویژگی اصل مذهبی در نظر گرفت، اظهار تاسف می‌نمایند، لکن حقیقت امر این است که مذهب دست کم به مفهوم عادی یا بیشتر به مفهوم عمده و تاریخی این واژه - نه به وسیله آنچه که در کتب مرقوم است، بلکه به وسیله آنچه که در حیات واقعی رخ می‌دهد، مشخص می‌گردد.

تنها تفاوت میان امت مسیحی و مردم غیر متمدن یا به اصطلاح وحشی، این است که مسیحیان پدیده‌هایی که ترس مذهبی‌شان را به وجود می‌آورد به خدایان ویژه‌ای حواله نمی‌دهند، بلکه آن را به صفات ویژه خدایشان تاویل می‌نمایند. آن‌ها به درگاه خدایان شرور سجده نمی‌کنند بلکه در مقابل خدای خودشان، هنگامی که فکر می‌کنند خشمگین است و یا می‌ترسند که ممکن است از آنها خشمگین شود و آنها را دچار عذاب و مصیبت سازد، پیشانی به زمین می‌سایند. درست همانطور که ارواح خبیثه در واقع تنها اشیائی‌اند که مردمان بدوی می‌پرستیدند به همین ترتیب شیئی عمده قابل پرستش در نزد مسیحیان، پروردگار غضبناک است، به عبارت دیگر، در آن جا نیز ترس علت عمده مذهب است. در تایید نهایی جدلم، این واقعیت را ذکر می‌کنم، مسیحیان و دیگر الهیون یا فلاسفه مذهبی در حملات خود به اسپینوزا، رواقیون و پانته‌ئیست‌ها من حیث‌المجموع (که خدایشان اگر صادقانه به آن نظر شود چیز دیگری جز ماهیت عریان طبیعت نیست) مدعی‌اند که خدای آنان اصولاً خدا نیست، یعنی اینکه خدای مذهبی واقعی نیست، زیرا همانا موضوع عشق و هراس نبوده، بلکه محصول تعقل خودسرانه و عاری از احساس و عاطفه است. از این رو، آنها علیرغم رد نظر ته‌ئیست‌های باستان دائر براینکه مذهب از ترس به وجود می‌آید، صراحتاً می‌پذیرند که ترس دست کم جزء تشکیل دهنده اساس مذهب است.

مع‌الوصف، ترس علت و توضیح کامل و کافی مذهب نیست، نه تنها به خاطر علتی که لحظه‌ای قبل بیان شد، یعنی اینکه ترس احساس و عاطفه گذراست، زیرا موضوع ترس دست‌کم در تخیل و صبر و تحمل است و انسان را در قبال شر محتمل آینده‌ای به لرزه در می‌آورد. خیر، علت واقعی اینکه چرا ترس توضیح تام و تمامی از مذهب بدست نمی‌دهد همانا این است که به محض از میان رفتن خطر، ترس جای خود را به احساس متقابل آن می‌دهد و این خود به مثابه حداقل تعمق برای نشان دادن این‌که؛ این احساس متقابل به همان اندازه ترس به همان موضوع مربوط می‌شود، کفایت می‌کند.

احساس همانا احساس رهایی از خطر ترس و نگرانی، یعنی احساس شادی، سرور، عشق و امتنان است، در واقع پدیده‌های طبیعت که برانگیزنده رعب و وحشت‌اند در مجموع پدیده‌هایی با بیشترین تاثیرات سودمندند. خدایی که با صاعقه‌اش درختان، جانوران و انسان‌ها را نابود می‌کند همان خدایی است که مزارع و چمنزارها را با باران خود حاصلخیز می‌کند. منشأ شر منشأ خیر نیز می‌باشد. منشأ ترس منشأ خوشحالی نیز هست. پس چرا احساس انسانی نباید اثراتی را که حتی در خود طبیعت از یک علت مجزا نشأت می‌گیرد، را در هم آمیزد؟ تنها آن کسانی که برای لحظات می‌زیند و برای آمیختن تاثیرات متفاوت بسیار ضعیف، نادان و کودکان در معبودهای خود چیزی جز ترس را تجربه نمی‌کنند و کیش خود را به چیزی جز خدایان خبیث و مخوف اختصاص نمی‌دهند. در میان مردمان دیگر، ترس که از شیئی به وجود می‌آید باعث آن می‌گردد تا کیفیات خوب و مفیدش فراموش گردد، موضوع ترس، موضوع عشق، احترام و امتنان می‌گردد. مثلاً در میان مردم ژرمن باستان یا دست‌کم در میان نورژمن‌ها، خدای تور، یا صاعقه افکن، مدافع رثوف و نیکوکار بشریت و «حافظ زراعت و خدای بشر دوست مهربان است، زیرا خدای رعد، ایضاً خدای باران و آفتاب حاصلخیز است. بنابراین، ترس را یگانه علت به وجود آمدن مذهب دانستن در واقع به طور تام و تمام یکجانبه و غیرمنصفانه است.

در این نقطه من از ریشه و اساس با آته‌ئیست‌ها و پانته‌ئیست‌ها متاخر فرق می‌کنم (من به ویژه اسپینوزا را در نظر دارم) که در این رابطه دارای همان نقطه نظرهای آته‌ئیست‌ها است، زیرا من تنها دلائل منفی، بلکه دلائل مثبت مذهب، نه تنها ترس، بلکه ایضاً احساس مقابل ترس و احساس‌های مثبت شادی، امتنان عشق و احترام را به مثابه دلائل مثبت ذکر می‌کنم و برآنم که نه تنها ترس بلکه عشق، شادی و احترام نیز سازندگان خدایان‌اند. من در یادداشت‌های خود پیرامون ماهیت مذهب اظهار داشتم «احساس کسانی که بر مصیبت خطر فائق آمده‌اند، با احساس مصیبت یا خطری که وجود دارد و یا از

من نمی‌توانم علت مذهب را تنها در خوف و یا تنها در مسرت و عشق بیابم. اما چه اصطلاح عام دیگری به جز احساس وابستگی می‌تواند هر دو جنبه را در بر گیرد؟ ترس به مرگ مربوط می‌شود و مسرت به حیات، ترس احساس وابستگی به شیئی است که بدون آن فرد هیچ است و فرد به وسیله قدرت آن می‌تواند نابود شود.

عذاب نازل کند و برکت دهد، صدمه رساند و یاری نماید، معدوم کند و به حیات باز گرداند، شادی به ارمغان آورد و وحشت آفریند.

به این ترتیب احساس وابستگی تنها نام و مفهوم عام حقیقی است که توسط آن علت روانشناختی یا ذهنی مذهب را می‌توان بیان نموده و نشان داد. البته چنین چیزی نظیر احساس وابستگی به خودی خود و فی‌نفسه وجود ندارد، بلکه تنها احساس وابستگی مشخص و مخصوص مثلاً (با اخذ امثله از طبیعت) احساس گرسنگی یا ناراحتی، ترس از مرگ، افسردگی هنگامی که هوا بد است و خوشحالی هنگامی که هوا خوب است، اندوه از دردهای تحلیل برنده و امیدهایی که به وسیله فاجعه‌های طبیعی در هم ریخته شده است. کلیه اینها احساس وابستگی ویژه‌ای می‌باشند، لکن منظور نمودن پدیده‌های ویژه واقعیت تحت مفاهیم و عناوین عام همانا وظیفه‌ای است که در طبیعت تفکر مضمّن است.

حال که توضیح مذهب به وسیله ترس را تصحیح نموده و تعمیم دادم، کماکان می‌بایست توضیح روانشناختی دیگر مذهب را ذکر نمایم. برخی از فلاسفه یونانی می‌گفتند که شگفتی و تحسین سیر عادی اجرام سماوی موجب پیدایش مذهب، یعنی، پرستش خود اجرام نورانی یا موجودی که خط سیر آنها را معین می‌کند، گشت. لکن واضح است که این توضیح مذهب تنها در مورد ثنوی و نه پراتیک انسانی صادق است. صحیح است که ستارگان علت و موضوع پرستش مذهبی بودند و نه موضوع رصد نظری و نجومی، لکن تنها تا جایی چنین بودند که به مثابه موضوع ترس و امید بشری تلقی می‌گشتند. در واقع مثال اجرام سماوی نشان می‌دهد که یک موجود یا شیئی تنها هنگامی موضوع مذهب می‌شود که موضوع و علت ترس از مرگ یا تمتع از زندگی باشد و از اینجااست که احساس وابستگی به وجود می-

آن ترسیده می‌شود، به کلی متفاوت است». در حالت اول توجه به شیئی متمرکز است، در حالت دوم بر خود شخص، در حالت اول سرود ستایش سر داده می‌شود، در حالت دوم آهنگ عزاء، در حالت اول سپاس عرضه می‌شود، در حالت دوم لابه و استغاثه، احساس مصیبت عملی و غائی است، اما احساس امتنان شاعرانه و استتیک است. احساس مصیبت گذراست. لکن احساس امتنان طولانی و متمادی است و پیوند عشق و دوستی به وجود می‌آورد. احساس مصیبت و فلاکت مورد پرستش قرار می‌گیرد. و این یک هنگام سعادت نیز چنین می‌کند. در اینجا ما نه تنها توضیح روانشناختی مذهب از جنبه متعارفی، بلکه از جنبه اصیل آن را نیز دارا می‌باشیم.

از این رو من نمی‌توانم علت مذهب را تنها در خوف و یا تنها در مسرت و عشق بیابم. اما چه اصطلاح عام دیگری به جز احساس وابستگی می‌تواند هر دو جنبه را در بر گیرد؟ ترس به مرگ مربوط می‌شود و مسرت به حیات، ترس احساس وابستگی به شیئی است که بدون آن فرد هیچ است و فرد به وسیله قدرت آن می‌تواند نابود شود، سرور و عشق و سپاس، احساس‌های وابستگی به شیئی‌اند که فرد از تصدق سر آنها برای خود کسی است، احساس‌هایی‌اند که به وی درایتی ارزانی می‌دارد که به وسیله آن موجودیت می‌یابد و می‌زید. از آنجائی که انسان به واسطه طبیعت یا خدا زندگی و گذران می‌کند، به آن عشق می‌ورزد و به خاطر اینکه به وسیله طبیعت دچار رنج و حرمان شده و نابود می‌گردد، در مقابل آن دچار بیم و هراس می‌شود، خلاصه آنکه، انسان موجودی را که به وی وسائل معیشت یا علت بهره‌بردن از زندگی را می‌دهد، دوست داشته و از موجودی که او را از این مواهب محروم می‌سازد و یا قدرت چنین کاری را دارد، متنفر است. لکن هر دوی این موجودات در موضوع مذهب در هم آمیخته‌اند - درست همان چیزی که منشأ زندگی است اگر نفیاً در نظر گرفته شود، یعنی، هر آینه فاقد آن باشیم، منشأ مرگ نیز می‌باشد. اکسلر استیکوس Ecclesrastious می‌گوید: «تمامی چیزهای خیر و شر، حیات و مرگ، فقر و ثروت از خداست» و در کتاب باروخ چنین می‌خوانیم: «از این رو با آگاهی از این که این چیزها خدا نیستند»، انسان‌ها از آنها هراسی ندارند (زیرا) اینکه کسی به آنها خیر یا شری برساند، قادر به جبران و تلافی آن نیستند و نه قادرند شاهی را علم کرده یا به زیر کشند، قرآن در خطاب به بت-پرستان با عبارات مشابه‌ای سخن می‌گوید: (سوره ۳۶): «آیا هنگامی که بت‌ها را فرا می‌خوانید به شما جواب می‌دهند؟ آیا آنها قادر به صدمه رساندن یا کمک کردن، به شما هستند؟» به عبارت دیگر، تنها خدا که موضوع پرستش مذهبی است، موجودی است که قادر است

آید. مولف اثری فرانسوی موسوم به: «پیرامون منشأ اصول مذهب» **De l'origine des principes religieux** که در سال ۱۷۶۸ انتشار یافت کاملاً حق داشت وقتی که می‌گفت: «تندر و توفان، بلایای جنگ، طاعون و مرگ برای متقاعد ساختن انسان از وجود خدا بیشتر کار انجام داده‌اند (یعنی وی را به مذهب سوق داده و او را به وابستگی و متناهی بودنش متقاعد ساخته‌اند) تا هم‌آهنگی ثابت طبیعت و کلیه افاضات کلارک‌ها و لاپیتیس‌ها و امثالهم.» نظمی ساده و یکنواخت توجه انسان را به خود جلب نمی‌کند؟ تنها رویدادهای هم‌مرز اعجاب‌انگیز می‌توانند توجه را از نو بیدار سازند. من هیچگاه نشنیده‌ام مردمان عادی دلیلی بیابند که خدا افراد مست را در اینکه سلامت و عقلشان را از دست داده‌اند، مجازات کرده باشد، لکن بارها از دهقانان دهی که در آنجا سکنی داشتم شنیده‌ام که شکستن پای مستی در راه خانه را به عنوان مجازاتی از طرف خدا ذکر کرده‌اند.

فصل پنجم

احساس وابستگی و متناهیّت - مرگ به مثابه اساس مذهب، گور و معبد، اساس مذهب و پراتیک مذهب - مذهب طبیعت: تفاوت میان مذهب و ته‌ئیس - عناصر پاتولوژیک و استتیک مذهب - عواطف مذهبی، جایگاه ویژه آنها در مذهب لاهوتی - مذهب به مثابه عینیت - یافتگی ماهیت انسان - کیش‌های طبیعی به مثابه نظاره‌گر مذهب، دید متعصبانه درباره طبیعت در دهری مذهبی - خرافه و تعلیم و تربیت - پرستش طبیعت و وحدت وجودی - دید صحیح واقعیت در تعیین مشخص آن - دهری مذهبی و مذهب ملی.

ما جرح و تعدیل مذهب به احساس وابستگی را به وسیله امثله تاریخی توجیه نمودیم. لکن در دیدگانی زیرک این موضوع تأیید بلادرنگ خود را به وجود می‌آورد. زیرا واضح است که مذهب تنها نشان یا صفت موجودی است که ضرورتاً خود را در رابطه با موجود دیگر، موجودی که خدا نبوده، یعنی موجودی که مستقل نامتناهی و عاری از نیاز نیست، در نظر می‌گیرد.

معهدا، حساس‌ترین و دردناک‌ترین احساس متناهی انسان، همانا احساس یا آگاهی از این امر است که روزی عمرش به سر می‌آید و می‌میرد. هرآینه انسان نمی‌مُرد، هرآینه برای همیشه می‌زیست، هرآینه چیزی همچون مرگ وجود نمی‌داشت مذهبی نیز در میان نمی‌بود. سوفکل در آنتیگون می‌گوید: «هیچ چیز قدرتمندتر از انسان نیست، او در دریا سفر می‌کند، زمین را شخم می‌زند، جانوران وحشی

را رام می‌کند و خویشتن را از گزند گرما و باران محفوظ می‌دارد و برای هر وضعی پاسخی می‌یابد تنها مرگ است که وی راه‌گریزی از آن نمی‌یابد». در نظر مردم دوران باستان، انسان، مترادف با فناپذیر و خدا، مترادف با فناپذیر بوده، به این خاطر است که من در یادداشتهای خود پیرامون ماهیت مذهب اظهار داشتم که گور انسان یگانه محل تولد خدایان است. در روزگار بسیار قدیم - دورانی که در آنجا ما نشان روشنی از رابطه میان مرگ و مذهب دارا می‌باشیم - قبور، معابد خدایان نیز به شمار می‌رفتند، و در نزد بسیاری از مردمان پرستش مرده جزء اساسی و در نزد برخی تمامی مذهب بود. فکر اجداد در گذشته بیشترین چیزی است که انسان زنده را بیاد مرگ خود می‌اندازد.

سنگا حکیم مُشرک در یکی از نامه‌های خود می‌گوید: «هیچگاه خلق و خوی انسان فانی بیش از هنگامی که درباره فناپذیری خود می‌اندیشد مقدس‌تر (یا در زمان ما، مذهبی‌تر) نیست، او می‌داند برای این متولد می‌شود که روزی بمیرد». و در کتاب عهد عتیق می‌خوانیم: «خدایا، بگذار تا از پایان عمرم آگاه شوم» و «روزهای آن را سنجش کنم که کدام است»، «پس به ما تعداد روزهایمان را بیاموز تا جرأت بباییم خردمند شویم، به آن کسی بیاندیش که چگونه مرده است و تو هم می‌بایست روزی بمیری، امروزه شاهی و فردا مرده‌ای» لکن فکر مرگ کاملاً مستقلانه، از ایده خدا، فکری مذهبی است، زیرا در آن انسان با محدودیت خود مواجه می‌شود. اما اگر واضح است که بدون مرگ مذهبی وجود نخواهد داشت به همان اندازه نیز می‌بایست واضح باشد که احساس وابستگی مشخص‌ترین بیان علت مذهب است، زیرا چه چیزی زورمندتر و نافذتر از مرگ، یعنی این احساس که انسان تنها به خود وابسته نبوده و طول زندگی وی بسته به اراده‌اش نیست، می‌تواند بر انسان تأثیر گذارد؟ با این وجود، قبل از اینکه جلوتر بروم می‌بایست اظهار نمایم که به عقیده من، احساس وابستگی، کل مذهب نیست، بلکه تنها منشأ پایه و اساس آن است، زیرا انسان در مذهب در پی جان‌پناهی علیه آنچه که وی به آن وابسته است، می‌باشد. از این رو (صیانت) دفاع وی علیه مرگ، ایمان به فناپذیری است. در واقع یکی از تظلمات مذهبی انسان بدوی به رب‌النوع خود، تظلم و التماسی است که در دعای تاتارهای کاپینکی خطاب به آفتاب عنوان می‌شود. «مرا نابود مگردان»

حال به دومین بخش پاراگراف و نخستین موضوع پرستش مذهبی می‌رسم.

درباره این مطلب تنها به ذکر چند کلمه بسنده می‌کنم، زیرا امروزه

تقریباً مورد قبول همگان است که قدیمی‌ترین یا نخستین مذهب انسان، مذهب طبیعت است به‌طوریکه حتی خدایان سماوی و سیاسی مردمانی نظیر یونانیان و قبایل ژرمن، در آغاز پدیده‌های طبیعی بودند. علی‌رغم اینکه بعدها odin اصولاً به یک موجود سیاسی و خدای جنگ تبدیل شد، در آغاز نظیر زئوس یونانی و ژوپیتر رومی چیز دیگری جز آسمانی نبود - و این علتی است که چرا دیدگان وی را خورشید قلمداد می‌کردند. در میان مردمان اولیه، طبیعت اتفاقاً سمبل یا وسیله‌ای در دست خدا یا موجودی که خود را پشت آن مخفی

من میان مذهب با ته‌ئیسیم یعنی ایمان به موجودی جدا از طبیعت و انسان، تفاوت قائل می‌شوم، و حال آنکه در گفتار قبل اظهار داشتم که موضوع مذهب به طور کلی، همانا خدا نامیده می‌شود. صحیح است که امروزه ته‌ئیسیم و تئولوژی یعنی ایمان به خدا آنچنان با مذهب درآمیخته است که دارای خدا یا موجودی ربانی نبودن، با لامذهب بودن مترادف قلمداد می‌شود.

تنها در آنتروپولوژی بلکه در پاتولوژی نیز می‌یابد. الهیون و فلاسفه که نسبت به طبیعت بیگانه‌اند از این حرف دچار دهشت شدند. اما مذهب طبیعت با اعیاد و شعائر خود که به مهم‌ترین پدیده‌های طبیعی مربوط و مبین آن است چه چیز دیگری جز پاتولوژی استیگی را بیان می‌دارد؟ کلیه این جشن‌های پاییز، تابستان، بهار و زمستان که در مذهب باستانی به آنها بر می‌خوریم، چه چیز دیگری جز برقراری مجدد تأثیرات متنوعی می‌باشد که به وسیله نیروهای طبیعی و رویدادهای متنوع بر انسان نهاده شده است؟ اندوه بر مرگ کسی با تاسف از

می‌کند نبود، بلکه خود، فی‌نفسه به مثابه طبیعت موضوع پرستش مذهبی بود.

پاراگراف دوم را اگر به طور اجمال بیان داریم، می‌گوید: که مذهب برای انسان در واقع فطری یا اساسی است. لکن این مذهب، مذهب تئولوژی یا ته‌ئیسیم و ایمان واقعی به خدا نیست، بلکه صرفاً مذهبی است که چیز دیگری جز احساس متناهی و وابستگی به طبیعت را بیان نمی‌دارد.

در مورد این پاراگراف مخصوصاً مایلیم اظهار دارم که من میان مذهب با ته‌ئیسیم یعنی ایمان به موجودی جدا از طبیعت و انسان، تفاوت قائل می‌شوم، و حال آنکه در گفتار قبل اظهار داشتم که موضوع مذهب به طور کلی، همانا خدا نامیده می‌شود. صحیح است که امروزه ته‌ئیسیم و تئولوژی یعنی ایمان به خدا آنچنان با مذهب درآمیخته است که دارای خدا یا موجودی ربانی نبودن، با لامذهب بودن مترادف قلمداد می‌شود. لکن ما در اینجا با اجزاء و عناصر اولیه مذهب سرو کار داریم. همانا ته‌ئیسیم و تئولوژی است که انسان را به تحریف مناسبات خود با جهان و منفرد ساختن خویش کشانده و از او موجودی متفرعن و خودمرکز - بین ساخته است که خویش را بالاتر از طبیعت قرار می‌دهد، و تنها در این سطح است که مذهب با تئولوژی یعنی ایمان به موجودی خارج از او و فراتر از طبیعت به مثابه خدای حقیقی یکی می‌گردد. مذهب بدو چیز دیگری جز این احساس انسان که وی جزء جدایی‌ناپذیر طبیعت یا جهان است را بیان نمی‌نمود. من در ماهیت مسیحیت خود گفتم رموز اسرارآمیز مذهب حل و توضیح خود را نه

زوال نور و گرما، مسرت از تولد کودکی یا برداشت محصولی فراوان، ترس و دهشت از پدیده‌هایی که خود ترسناک‌اند یا دست کم در نظر انسان چنین‌اند، نظیر کسوف و خسوف خورشید و ماه، کلیه این تأثیرات طبیعی و ساده، محتوای ذهنی مذهب طبیعت‌اند. مذهب بدو چیز جدا از حیات انسان نبود. تنها اندک اندک در سیر تکاملی آتی خود، موجودیت جداگانه‌ای یافت و دعاوی ویژه‌ای پیش کشید. و همانا علیه این مذهب متفرعن و خودسرانه روحانی که چون روحانی است از طرف طبقه رسمی مخصوص نمایندگی می‌شود است که من به حمله دست یازیدم.

علی‌رغم اینکه من خود یک آته‌ئیسیم هستم، آشکارا به مذهب به مفهومی که هم‌اکنون از آن یاد کردم یعنی مذهب طبیعت، معتقدم، من از ایده‌آلیسم که انسان را از طبیعت منتزع می‌سازد متفرعنم، من از وابستگی خود به طبیعت شرم‌منده نیستم، من آشکارا اعتراف می‌کنم که اعمال طبیعت نه تنها بر جوانب سطحی من، پوست و بدنم، بلکه بر درون من، بر هستی باطنی‌ام نیز تأثیر می‌گذارد، اکسیرنی که آن را در هوای صاف استنشاق می‌کنم، نه تنها برای شش‌هایم، بلکه برای ذهنم نیز دارای تأثیر سودمندی است، نور خورشید نه تنها دیدگانم بلکه روح و قلبم را نیز روشن می‌سازد.

من همچون یک مسیحی معتقد نیستم که چنین وابستگی بر خلاف هستی حقیقی‌ام می‌باشد و یا اینکه امیدوار باشم از آن رهایی یابم، به علاوه من می‌دانم که موجودی متناهی و فناپذیر هستم و روزی از بین خواهم رفت. لکن این امر را بسیار طبیعی تلقی می‌نمایم و از این رو

به خوبی آماده پذیرش آن هستیم. به علاوه من در آثار خویش مدعی شدم و در این گفتارها ثابت خواهم کرد که انسان در مذهب، ماهیت خود را مجسم می‌کند. در خصوص این اظهار، مذهب طبیعت، خود نخستین اثبات را فراهم می‌آورد. زیرا اعیاد مذهب طبیعت (و به ویژه مذهب مردمان دنیوی بی‌تکلف باستان که ماهیت خود را به طور اشتباه‌ناپذیری در اعیاد آنان بیان می‌دارد) اگر تظاهر احساسات و تاثیراتی که طبیعت با تغییرات فصول خود و دیگر پدیده‌های قابل توجه‌ای که در انسان بیدار می‌سازند نیست، پس چه چیز دیگری می‌باشد؟ برخی از فلاسفه فرانسوی در مذاهب دوران باستان چیز دیگری جز فیزیک و نجوم ندیده‌اند. این امر همانا به این شرط که هرآینه درباره فیزیک و نجوم نه به مفهومی که فلاسفه به آن می‌اندیشیدند، بلکه به مفهومی کاملاً استتیک بیاندیشیم، صحیح است. عناصر اولیه مذاهب باستان صرفاً تجسمات محسوسات و تاثیراتی‌اند که پدیده‌های فیزیکی و نجومی تا هنگامی که به آنها به مثابه موضوع دانش نگریسته نمی‌شود، در انسان به وجود می‌آورند. البته، بعدها، حتی در میان مردم باستان و به ویژه در میان قشر روحانیت که تنها به علم و معرفت دسترسی داشت، مشاهده و رصد یعنی مبانی اولیه علم – جایگاه خود را در کنار بینش مذهبی طبیعت باز نمود، لکن چنین رصدهایی را نمی‌توان به مثابه برگردان اصلی مذهب طبیعی قلمداد نمود. به علاوه با اینکه من نظرم با مذهب طبیعت یکسان است، از شما خواهش می‌کنم بیاد بیاورید که حتی مذهب طبیعت دارای عنصری است که من آن را رد می‌نمایم. زیرا علی‌رغم اینکه – همان طور که از نام آن پیداست، موضوع مذهب طبیعت، همانا طبیعت است و لاغیر، با این وجود، برای انسان در مراحل اولیه‌اش، مذهب طبیعت، طبیعت موضوعی آن‌گونه که واقعیت است، نیست، بلکه تنها آنچه که به عقل ناقص و کم تجربه و تخیل و احساسش می‌رسید، بود. بنابراین، حتی در اینجا، انسان دارای امیال مافوق طبیعی است و در نتیجه درخواستهای مافوق طبیعی یا آنچه که در همان ردیف است، غیرطبیعی از طبیعت می‌کند. یا به طرز دیگر و روشن‌تری آن را بیان داریم. حتی مذهب طبیعت نیز عاری از خرافه نیست، زیرا کلیه انسان‌ها همانگونه که اسپینوزا آن را دریافته بود، در حالت طبیعی‌شان یعنی حالتی که فاقد فرهنگ و تجربه‌اند در معرض خرافه قرار می‌گیرند. و هنگامی که من به سود مذهب طبیعت سخن می‌گویم، نایل نیستم که به طرفداری از خرافات مذهبی متهم شده و مورد سوءظن قرار گیرم.

در مذهب طبیعت من نه بیشتر و نه کمتر از آنچه که در کلیه مذاهب منجمله مسیحیت مورد نظرم است، یعنی حقیقت بنیادین ساده آن را

منظور نمی‌دارم، و آن همانا این حقیقت است که انسان به طبیعت وابسته است، که او باید در هماهنگی با طبیعت به سر برد، و حتی در بالاترین رشد عقلانی خود نباید فراموش کند که وی فرزند طبیعت و بخشی از آن است، و همواره به آن نه تنها به عنوان علت و منشأ هستی خود، بلکه ایضاً به مثابه علت و منشأ آسایش فکری و جسمی خویش، به دیده احترام بنگرد و آن را تقدیس کند، زیرا تنها از طریق طبیعت است که انسان می‌تواند گریبان خود را از خواست‌ها و امیال مفرط ناسالم برهاند. «بیاموز تا طبیعت را بشناسی، آن را همچون مادر خود باز شناس، آن گاه هنگامی که زمان آن فرا رسد، با آرامش مرگ را بپذیرا می‌شوی.» به رغم اتهام پوچی که در رابطه، با کتاب ماهیت مسیحیت‌ام متوجه من شد من برای انسان مقام الوهیتی بیشتر از آنچه که می‌کوشم او را به مثابه خالق ایمان تثولوژیکی – مذهبی (که عیناً او را به عناصر انسانی و ضد تثولوژیکی‌اش از طریق تعریف انسان به مثابه هدف انسان تجربه می‌نمایم) باز آفرینم، قائل نیستم، و نه مایلم برای طبیعت یا روح تثولوژی و پانته‌ئیسم مقام الوهیتی قائل شوم مگر هنگامی که طبیعت را به مثابه علت موجودیت انسان، به مثابه واقعیتی که انسان از وابسته بودن خود به آن باید آگاه گردد و دریابد که از آن جدایی‌ناپذیر است، در نظر می‌گیرم درست همان طور که من می‌توانم برای موجودی بشری احترام قائل شده و او را دوست بدارم بدون اینکه از او خدایی بسازم، بدون اینکه خطاها و اشتباهات او را از دیده فرو گذارم، به طریق اولی نیز می‌توانم قبول کنم که بدون طبیعت هیچ چیز نیست، و به‌رغم این علت نیز از یاد نمی‌برم که طبیعت فاقد قلب، عقل و شعور است و این همانا انسان است که به آن دست یافت، من طبیعت را می‌توانم همانطور که هست بپذیرم، بدون اینکه به اشتباه مذهب طبیعت و فلسفه پانته‌ئیسم (وحدت وجودی) یعنی یکی دانستن خدا و طبیعت، در غلطم.

فرهنگ و وظیفه‌ی واقعی انسان این است که اشیاء را همان گونه که هستند در نظر گیرد و از آنها بیشتر و نه کمتر از آنچه که هستند بسازد. مذهب طبیعت، پانته‌ئیسم، از طبیعت بیش از آنچه که هست می‌سازد، در حالی که بالعکس، ایده‌آلیسم، ته‌ئیسم و مسیحیت به آن بسیار کم بهاء می‌دهند و در واقع آن را انکار می‌کنند. باید از این افراط و تفریط، از این تفوق یا اغراق عواطف مذهبی اجتناب ورزیم و به طبیعت همچون مادر خود بنگریم، از آن سخن گفته و به آن احترام بگذاریم. درست همانطور که ما به مادر زمینی خود بدون پرستش، بدون از یادبردن محدودیت‌های شخصی و جنسیتی وی، احترام می‌گذاریم، درست همانطور که در مناسبت‌مان با مادر بشری‌مان همواره

مثال در گفتار قصار مناندر Menander می‌خوانیم، تقریباً به کلیه چیزها با دیدگانی منحصرأ مذهبی می‌نگریستند. آنها والدین خود را نیز خدا می‌نامیدند. والدین ما همانا به این خاطر که دیگر به آنها به مثابه خدا نمی‌نگریم و اختیار مرگ و زندگی کودکانشان را آنگونه که رومیان و ایرانیان چنین حقی را دارا بودند، به آن‌ها تفویض نمی‌کنیم، نسبت به ما بی‌علاقه و بی‌تفاوت نشده‌اند، به همین ترتیب طبیعت یا هر شیئی دیگر برای ما اهمیت خود را همانا به این خاطر که برای آن هاله‌ای الهی قائل نمی‌شویم، از دست

نمی‌دهد، بالعکس یک شیئی تنها هنگامی که از هاله مقدس خویش منتزع شود، ارزش ذاتی حقیقی خود را بدست می‌آورد، زیرا تا هنگامی که یک شیئی یا یک موجود، موضوع پرستش مذهبی است، در پیرایه عاریتی، یعنی در پره‌ای طاووس تخیل انسانی پوشیده شده است.

در پاراگراف سوم اشعار می‌دارم، تا جایی که انسان از سرنوشت ویژه و به خصوصی برخوردار است، همانا آن را مرهون طبیعت ویژه‌ای، یعنی طبیعت کشور خویش می‌باشد که بالنتیجه نه تنها با تبدیل طبیعت کشورش به موضوعی مذهبی ذیحق شمرده می‌شود، بلکه چنین عملی را نیز از روی ضرورت انجام می‌دهد.

درباره این پاراگراف تنها همین اندازه می‌توانم بگویم که: اگر حیرت- انگیز نیست که انسان‌ها طبیعت را به طور کلی مورد پرستش قرار داده‌اند، پس علتی نیز برای حیرت و تاسف یا ریشخند این امر وجود ندارد که طبیعتی که در آن نفس می‌کشند و زندگی می‌کنند و خصلت فردی خویش را تنها به آن مرهون‌اند، و خلاصه آن که طبیعت کشورشان را موضوع پرستش مذهبی قرار دهند. اگر مایلیم که آنان را به خاطر این امر مورد سرزنش و سخریه قرار دهیم، می‌بایست تمامی مذهب را مورد تمسخر قرار داده و رد نمائیم، زیرا اگر احساس

دلائل بسیاری درباره این مسئله که به چه علت و به چه مفهومی مواشی، موضوع پرستش مذهبی بوده‌اند، وجود دارد. نخستین مسئله مربوط به پرستش مواشی، عمدتاً در ارتباط با کیش مصریان باستان مطرح گردیده و گاهی اوقات به طور مثبت و گاهی اوقات به طور منفی در قبال آن عکس‌العمل نشان داده شده است.

وابستگی علت مذهب است، و اگر موضوع این احساس طبیعت است، پس طبیعی است که انسان می‌بایست وجودی که حیات و هستی‌اش به آن وابسته است، یعنی طبیعت کشور خویش و نه طبیعت به طور کلی را، بپرستد، زیرا فقط این با آن کشور است که فرد زندگی خود و هر آنچه که هست را به آن مدیون است، خود من انسان بنفسم نیستم،

بلکه فرد انسانی معینی هستم، به عنوان مثال، من انسانی هستم که به آلمانی سخن می‌گویم و می‌اندیشد - در واقع زبان و گوش به نفس وجود ندارد، بلکه تنها این یا آن زبان و گویش وجود دارد. خصلت ویژه موجود و حیات من، به طور جدایی‌ناپذیری با خاک و آب و هوای خاصی پیوند خورده است و این امر به خصوص در مورد مردمان دوران باستان صادق است.

بنابراین به هیچ وجه نامعقول و حیرت- انگیز نیست که مردمان دوران باستان کوه‌ها، رودخانه‌ها و مواشی خویش را می‌پرستیدند، به ویژه هنگامی که بیاد آوریم که آنان به خاطر بی‌تجربگی و

فقدان فرهنگ خویش، به کشورشان به مثابه کل جهان و یا دست کم مرکز آن می‌نگریستند. واقعاً چگونه می‌توانیم از چنین پرستش میهن در میان مردمان قدیم که در انزوا می‌زیستند دستخوش تعجب گردیم هنگامی که از منظور نمودن نقش مذهبی که میهن‌پرستی کماکان در میان ملل معاصر متمدن که با رشدیافته‌ترین بازرگانی بین‌المللی مربوط‌اند، ایفا می‌نماید، دست بکشیم؟ چرا حتی فرانسوی‌ها می‌گویند که «خدا یک فرانسوی خوب است» و آلمانی‌ها که دست کم از نقطه نظر سیاسی اصولاً دلیلی بر اینکه به کشورشان افتخار کنند، ندارند، حتی امروزه بی‌شرمانه از خدای آلمانی سخن می‌گویند؟ همانا بدون دلیل نبود که من در یادداشتی بر ماهیت مسیحیت خود اشعار داشتم که، تا زمانی که ملل متعددی وجود داشته باشند، خدایان متعددی نیز وجود خواهند داشت، زیرا خدای ملی و یا دست کم خدای واقعی، آن که در واقع از خدای دگماتیست‌ها و فلاسفه مذهب می‌بایست متمایز گردد، چیز دیگری جز احساس ملی و اوج افتخار ملی point d'honneur آن نیست. و در میان مردمان اولیه بدوی این اوج افتخار ملی، کشورشان بود. به عنوان مثال، همانگونه که هروت نقل می‌کند، ایرانیان باستان، ملل دیگر را تنها بر حسب فاصله آنها از ایران محترم

می‌داشتند هر اندازه به ایران نزدیک‌تر بودند، در رده بالاتری از این احترام قرار داشتند. و باز هم موافق هردوت، مصریان به گلولای رودخانه نیل خود، به مثابه ماده اصلی و اساسی حیوانی و حتی حیات انسانی می‌نگریستند.

فصل ششم

کیش‌های مواشی - بقایای پرستش بهائم، در اینجا باردیگر احساس وابستگی به مثابه حق‌شناسی و ترس - پرستش مواشی، شکل خاص پرستش طبیعت - خرافه و تخیل در پرستش مواشی، طبیعت به مثابه موضوع دریافت حسی و تخیل - طرز رفتار شخصی و هم‌بستگی - مثال‌ها: سگ، گل نیلوفر آبی، رودخانه، ستارگان، احجار، رفتار رشدنیافته و از لحاظ فرهنگی مشروط در مذهب - معجزه و کندوکاو در ماهیت طبیعت - ماهیت انسان به مثابه مشخص‌کننده پرستش مواشی - پرستش مواشی بیان نظری و عملی درجه تکامل علمی.

من در گفتار قبل با مافوق طبیعت‌گرایی مسیحیت به مخالفت برخاستم و موضع مذهب طبیعت که در آن انسان معین و معلومی طبیعت معین و معلومی، یعنی، کوه‌ها، رودها، درختان، حیوانات و گیاهان کشور خویش را می‌پرستد، توجیه نمودم.

در پاراگراف بعدی من باطل‌نماترین بخش این مذهب، یعنی پرستش مواشی را واریسی کرده و آن را بر اساس این امر توجیه می‌نمایم که مواشی برای انسان در حکم ضروریات بوده‌اند، که هستی وی وابسته به آنها بوده، که آن‌ها وی را قادر ساختند تا به سطح عالی‌تری از تمدن ارتقاء یابد که انسان از آنچه که هستی وی به آن وابسته است، خدا می‌سازد، و اینکه انسان نتیجتاً در موضوع پرستش خود - در این حالت مواشی صرفاً ارزشی را که برای خویشستن و حیات خویش تعیین کرده بود، عینیت بخشید.

دلائل بسیاری درباره این مسئله که به چه علت و به چه مفهومی مواشی، موضوع پرستش مذهبی بوده‌اند، وجود دارد. نخستین مسئله مربوط به پرستش مواشی، عمدتاً در ارتباط با کیش مصریان باستان مطرح گردیده و گاهی اوقات به طور مثبت و گاهی اوقات به طور منفی در قبال آن عکس‌العمل نشان داده شده است. لکن هنگامی که گواهی عینی گزارشات سیاحان اخیر را مطالعه می‌کنیم، علتی برای شک در این امر وجود ندارد که مصریان قدیم - مگر اینکه دلائل خاصی خلاف آن اقامه شود - حیوانات را می‌پرستیدند و یا دست کم ممکن است پرستیده باشند، زیرا گزارشات یاد شده، موجودیت

پرستش مواشی را در حال حاضر یا در زمان بسیار نزدیک در میان مردم آسیا، آفریقا و آمریکا تأیید می‌نماید. از این رو همانگونه که ماریتوس نقل می‌کند، بسیاری از اهالی پرو، لاماها را مقدس می‌شمردند، در حالیکه دیگران گیاه ذرت را مقدس می‌دانستند. هندوها گاو نر را می‌پرستند و هر سال یکبار مراسم مقدسی برای آن ترتیب می‌دهند و آن را با نوار و گل می‌آرایند و در مقابل آن به خاک می‌افتند.

در بسیاری از دهکده‌ها گاو نر را به مثابه «معبودی زنده نگاه می‌دارند و هنگامی که می‌میرد، در میان مراسم باشکوهی آن را به خاک می‌سپارند» به همین نحو «کلیه مارها برای هندوان مقدس‌اند» بت پرستانی وجود دارند که آنچنان کوردلانه اسیر تعصبات خود شده‌اند که گزیده شدن توسط مار را نیکبختی تلقی می‌کنند. آنها دست مقدسی را در این کار می‌بینند و فکر و ذکر دیگری جز پایان بخشیدن به زندگی خود با مسرت ندارند، زیرا معتقدند که در دنیای دیگر پُست مهمی در دربار امیر ماران به آنها واگذار خواهد شد.

بودایی‌های متدین و تا حد بسیار زیادی، جایی‌ها، فرقه‌ای هندی وابسته به بودایی‌ها، «حتی کشتن پست‌ترین حشره را گناه کبیره‌ای در ردیف قتل نفس می‌دانند». «جایی‌ها بیمارستان مرتبی برای حیوانات، حتی برای پست‌ترین و نفرت‌انگیزترین انواع آن دایر می‌کنند و به اشخاص مستمند پول می‌دهند تا شب را در این اماکن که برای حشرات موزی برپا داشته‌اند به سر برند و بگذارند تا زنده زنده به وسیله آنها خورده شوند. بسیاری از آنها تکه‌ای کرباس در جلوی دهان خود می‌گذارند تا مبادا حشره پرواز کننده‌ای را بلعند و آن را از نعمت حیات محروم سازند. برخی دیگر بُرس نرمی بدست گرفته و از ترس اینکه مبادا جانوری را له نمایند مکانی که قصد نشستن در آنجا را دارند، می‌رو بند یا کیسه کوچکی حاوی آرد یا شکر یا کوزه عسلی همراه خود دارند و با آن به مورچه‌ها و سایر جانوران غذا می‌دهند.

«تبتی‌ها همان‌طور که نسبت به حیوانات اهلی و مفید بسیار مهربان‌اند، به ساس و کک و شپش نیز با مهربانی فراوان رفتار می‌کنند. در آوا، مردم با حیوانات همچون کودکان خود رفتار می‌کنند. زنی که طوطی‌اش مرده بود، با اندوه زنجمره می‌کرد:

«پسرم مرد، پسرم مرد».

به طوریکه همین مرجع به ما اطلاع می‌دهد، بسیاری از جانوران که در مصر و شرق باستان پرستیده می‌شدند با وسواسی کافی کماکان از طرف سکنه مسیحی و مسلمان این کشورها منزه شمرده می‌شوند. به عنوان مثال قبطی‌های مسیحی، درمانگاه‌هایی برای گربه‌ها می‌سازند و

وصیت می کنند تا به لاشخورها یا دیگر حیوانات در ساعات معینی غذا داده شود. موافق **مارسدن** سوماترایبی ها، تمساح ها و ببرها را با حرمت مذهبی فراوانی نگاه می دارند و به جای نابود کردن آن ها، می گذارند تا خودشان توسط آن ها نابود شوند. آن ها جرأت ندارند ببرها را بنام معمولشان بخوانند، بلکه به آنها به مثابه اجداد و نیاکان خود اشاره می کنند. یا به این خاطر که آن ها را چنین تلقی می کنند و یا به خاطر تملق گویی به آن ها، هنگامی که یک اروپایی توسط افراد کمتر خرافاتی تله هایی قرار داده بود، همین افراد در شب به محل تله ها رفته و مراسمی اجرا نمودند که هدف آن این بود که جانور را هنگامی که گرفتار می گردد یا طعمه را بو می کشد قانع نمایند که تله به وسیله و یا رضایت آنها، کار گذاشته نشده است. پس از مدلل نمودن این فاکت، یعنی خداسازی و حیوان پرستی از طریق امثله فوق – به علت و اهمیت خود پدیده می رسمیم. حیوانات برای انسان همانا ضروری بودند، بدون آنها وی مسلماً نمی توانست در سطحی انسانی وجود داشته باشد: لکن ضروری آن چیزی است که من به آن وابسته ام، درست همان طور که طبیعت به طور کلی، به مثابه اصل اساسی هستی انسان، موضوع مذهب گشت، به همین ترتیب نه تنها ممکن بلکه اجتناب ناپذیر بود که طبیعت حیوانی موضوع پرستش گردد. از این رو، من مواشی را بیشتر در ارتباط با دورانی که از لحاظ تاریخی توجیه گشته بود، دوران تمدن مختصر هنگامی که مواشی از بیشترین اهمیت برای انسان برخوردار بودند، در نظر می گیرم. اما اهمیت حیوانات را کماکان برای خودمان که به کیش های حیوان پرستی می خندیم، در نظر بگیرید: شکارچی بدون سگ شکاری، چوپان بدون سگ گله خود، دهقان بدون گاو شخم زدن خود چیست؟ آیا کود روح اقتصاد کشاورزی بشمار نمی رود؟ آیا گاو نر برای مردمان باستان، رکن اعلی و خدای کشاورزی بشمار نمی رود؟ چرا ما باید مردمان باستان را به خاطر افتخار مذهبی شان، که کماکان برای ما موجودات معقول، دارای بالاترین ارزش است، مورد تمسخر قرار دهیم؟ آیا کماکان در موارد بسیاری برای حیوانات بالاتر از انسان ها ارزش قائل نمی شویم؟ در ارتش های ملل مسیحی ژرمن آیا ارزش بیشتری به اسب نمی دهند تا سوارکار، آیا یک دهقان جای بیشتری برای گاو شخم زن خود اختصاص نمی دهد تا کارگر اجیر شده اش؟ و در همان پاراگراف، به عنوان مثال تاریخی، قطعه ای از زند اوستا شاهد مثال آوردم. زند اوستا (صحیح است که در تجدید چاپ اخیر آن تحریف روی داده است) کتاب مذهبی ایرانیان باستان است. در یکی از بخش های آن که به «وندیداد» معروف است می خوانیم (متأسفانه در ترجمه قدیمی کلویکر) «جهان به برکت هوش سگ برقرار است» اگر سگ جاده ها را محافظت نمی کرد، سارقین یا گرگان،

دارایی را می ربودند، به خاطر این عمل، اگرچه بر پایه خرافات مذهبی است، قوانین عنوان شده در خود زند اوستا نه تنها سگ را حافظ و نگهداری در مقابل جانوران درنده در ردیف یکسانی با انسان قرار می دهد، بلکه به آن امتیازاتی بر حسب احتیاجاتش نیز می دهد. به عنوان مثال «هر کس سگ گرسنه ای را مشاهده کند، موظف است به آن مقدار کافی از بهترین غذای خود را بدهد» اگر سگ ماده ای با تو له های خود سرگردان شده اند، کدخدای محلی که سگ ماده در آنجا پیدا شده است می بایست برای آن غذا برده و به آن غذا دهد. اگر این کار را نکند، از طریق مثله شدن مجازات می شود. پس انسان کمتر از سگ ارزش داشته است. و در مذهب مصریان کماکان قوانین شدیدتری می یابیم که انسان را در سطح پست تری از حیوانات قرار می دهد. دیودوروس، می نویسد: «هر انسانی که یکی از حیوانات مقدس را بکشد مستوجب مجازات مرگ است. اما اگر آن حیوان کشته شده گربه یا لک لک نیل باشد، کشنده آن بدون در نظر گرفتن اینکه حیوان را به عمد یا غیر عمد کشته است در هر حال باید بمیرد. جمعیتی ازدحام می کنند و با مجرم به بیرحمانه ترین وجهی رفتار می نمایند. اما به نظر می رسد مواردی که من خود نقل کردم علیه استنتاج خودم دایر بر پرستش حیوانات به خاطر ضرورتشان گواهی می دهد. آیا ببر، مار، شپش، و کک برای انسان از واجبات اند؟ در واقع، تنها حیوانات مفید برای انسان لازم اند.

ماینرس می نویسد: «علی رغم اینکه من حیث المجموع حیوانات مفید بیشتر از حیوانات مضر پرستیده می شدند، نمی توانیم نتیجه بگیریم که سودمندی علتی است که چرا آنها پرستیده می شدند، نه حیوانات مفید به تناسب مفیدیت خود پرستیده می شدند و نه حیوانات مضر به تناسب آسیب رسانی شان. دلائلی که چرا حیوانی اینجا یا آنجا مورد لطف قرار می گرفت ناشناخته و غیرقابل درک است، برخی از تظاهرات پرستش حیوانات غیرقابل توضیح و متضاد است. به عنوان مثال، زنگی های سنگال و گامبیا ببر را می پرستند، در حالیکه در قلمرو آنته و دیگر قلمروهای مجاور، به کسانی که ببر را بکشند جایزه داده می شود».

صحیح است که هنگامی که نخست به حیطه مذهب پا می گذاریم، با هرج و مرجی از پیچیده ترین تضادها مواجه می شویم. یا این وجود با مذاقه ای دقیق، این تضادها به انگیزه های ترس و عشق (علی رغم اینکه بر حسب اختلاف میان انسان ها به متفاوت ترین اشیاء مربوط می شوند) و به عبارت دیگر به احساس وابستگی تقلیل می یابند، علی رغم اینکه از لحاظ علمی، خوبی و ضرر واقعی قابل اثباتی از حیوان معینی سر نمی زند. تخیل مذهبی انسان غالباً به خاطر دلائلی که کاملاً برای ما

تصادفی و ناشناخته است، تاثیرات معجزه‌آسائی را به این حیوانات مربوط می‌سازد.

به غیر از این نیروی درمانی اعجاز‌آمیزی به جواهرات نسبت داده شده است. به خاطر چه؟ به خاطر خرافه. بنابراین انگیزه‌های درونی پرستش یکسان‌اند. چنین کیش‌هایی تنها تا جایی متفاوت‌اند که پرستش اشیا معینی که تنها در ایمان و خرافه وجود دارد. بر اساس فایده یا زیان-آوری‌شان استوار باشد. در حالیکه معبود دیگران بر اساس فایده یا زیان‌آوری واقعی قرار گرفته است. خلاصه آنکه، آلترناتیو میان نیکبختی و شوربختی، رفاه و رنج، بیماری و سلامتی، مرگ و زندگی، به حقیقت و واقعیت اشیاء معینی از پرستش وابسته است و معبود دیگران به تخیل، ایمان و ذهن.

در این زمینه که تعدد موضوعات مذهبی به نظر می‌رسد با شرح ارائه شده مذهب متضاد باشد، باید یادآوری نمایم که، من از تحویل مذهب یا هر چیز دیگری به اصلی یکجانبه و انتزاعی، بسیار به دورم، من هنگامی که پیرامون موضوعی می‌اندیشم، همواره کلیت آنرا در نظر می‌گیرم. احساس وابستگی من یک احساس مجرد، تئولوژیکی، شلایر ماخری و تیره و مبهم نیست. احساس وابستگی من دارای چشم و گوش و دست و پا است. این احساس چیز دیگری جز انسانی که خود را از اینکه وابسته می‌بیند و به یک کلام، انسانی که خود را از هر طرف و در هر جنبه‌ای وابسته می‌دهد، نیست، و آنچه که انسان به آن وابسته است، آنچه که احساس می‌کند و خود را به آن وابسته می‌داند، موضوع حواس، یعنی همانا طبیعت می‌باشد.

از این رو نباید از این امر تعجب نمود که کلیه تاثیراتی که طبیعت از طریق حواس بر انسان می‌نهد، حتی اگر این تاثیرات دارای ویژگی شخصی محض نیز باشد، می‌تواند به انگیزه‌های پرستش مذهبی تبدیل گردد. حتی موضوعاتی که تنها به حواس نظری مربوط می‌شوند و در رابطه عملی مستقیمی با انسان قرار ندارند که انگیزش‌های اساسی-ترس و عشق را فراهم آورند، می‌توانند به موضوعات مذهبی تبدیل شوند. حتی هنگامی که انسان موجودی طبیعی را به خاطر سومندی و فایده آن (به خاطر سپاس از مهربانی‌اش) موضوع پرستش می‌سازد، چنین موضوعی جوانب دیگری را جلوه‌گر می‌سازد که به چشم و شعور انسان می‌رسد و بالنتیجه عوامل مذهب می‌گردد. هنگامی که ایرانیان سگ را به خاطر هوشیاری و وفاداریش یا آن طور که (در واقع) بود، به خاطر کاردانی و درست‌کاری اساسی‌اش نسبت به انسان می‌پرستیدند آن را تنها به طور انتزاعی به مثابه نگهبان در نظر نمی‌گرفتند، بلکه در مجموع یا کلیه دیگر صفات مشخصه طبیعی‌اش در نظر می‌گرفتند،

همانا بدیهی است که این خصوصیات به شکل‌گیری موضوع مذهبی کمک می‌نماید.

دیگر خصوصیات سگ، گذشته از فایده و هوشیاری آن، واضحاً در زند اوستا ذکر شده است، به عنوان مثال: «سگ دارای هشت خصیصه قابل ملاحظه است، سگ مانند آتورن (موبد) است مانند یک جنگجو است، مانند کشتکار خاک است، سگ منشأ ثروت است، سگ مانند یک پرنده است، مانند یک راهزن است، مانند یک جانور است، مانند زن گرسنه است، همانند مرد جوانی است. سگ به مثابه موبد هر چه را بیاید می‌خورد - به مثابه موبد به جانب همه آن کسانی که او را می‌طلبند می‌رود - سگ همچون مردی جوان زیاد می‌خوابد، و همچون مرد جوانی هنگام کار، با حرارت است... (و غیره)». به همین ترتیب نیلوفر آبی - *Nymphaca lotus* که موضوع اصلی پرستش در میان مصریان و هندیان باستان بود، و کماکان تقریباً در سراسر مشرق زمین پرستش می‌شود، نه تنها گیاه سودمندی است - ریشه-های آن خوردنی است و قبلاً منشأ مهم غذا به ویژه در مصر بود بلکه یکی از زیباترین گیاهان آبری است. در میان مردمان معقول، آزموده و متمدن‌تر، به طور قطع پرستش یک موضوع منحصرأ بر اساس خواص از آن قرار دارد که برای هستی و فرهنگ انسانی با اهمیت است، لکن در میان کسانی با سنجیه‌ای دیگر، موضوعی می‌تواند تنها به خاطر ویژگی‌های غیر معقول، بدون اینکه تاثیری بر هستی و فرهنگ انسانی و از جمله تاثیری بر کسانی که صرفاً کنجکاوند داشته باشد، مورد پرستش واقع گردد.

در واقع اشیاء و موجودات می‌توانند به خاطر هیچ علت قابل تشخیص دیگری جز همبستگی یا سنجیه به خصوص پرستیده شوند. اگر مذهب چیز دیگری جز روان‌شناسی و انسان‌شناسی نیست، سنجیه و همبستگی می‌بایست نقشی در آن ایفاء نماید. کلیه پدیده‌های شگفت‌انگیز و پُر جاذبه در طبیعت، کلیه چیزهایی که دیدگان بشر را شیفته و به خود جلب می‌کند، او را محظوظ و حیرت‌زده می‌کند، تخیل‌اش را بر می‌انگیزد، شگفتی‌اش را موجب می‌شود، بر او به طرز به خصوص و غیر معقول و غیر قابل توصیفی تاثیر می‌نهد، می‌تواند به شکل‌گیری مذهب کمک کند و حتی موجب موضوع پرستش گردد.

سنگا در یکی از نامه‌های خود می‌گوید: «ما با احترامی آمیخته با ترس به سرچشمه رودهای بزرگ می‌نگریم، برای جویباری که از نهان‌گاهی با قدرت ناگهانی بیرون می‌آید محراب‌هایی بنا می‌کنیم، ما چشمه‌های آب گرم را می‌پرستیم و برخی از دریاچه‌ها را به خاطر ظلمات یا ژرفای نامعلوم آن مقدس می‌شمیریم.» ماکسیموس اهل

این امر در مورد حیوان پرستی نیز صدق می‌کند، قطع نظر از اینکه چه تعداد از خدایان مواشی ممکن است هستی خود را به *Thauma*، یا بهت غیرنقادانه، حیرت احمقانه، خرافه دلبخواهانه و مطلق مذهبی مدیون باشند. از این رو جایی برای حیرت و شرمندگی از اینکه انسان مواشی را می‌پرستیده باقی نمی‌ماند، زیرا انسان با پرستیدن آنها، تنها خود را پرستیده و دوست داشته است، دست کم در جایی که حیوان پرستی عاملی در تاریخ تمدن بوده است، انسان مواشی را تنها به خاطر خدمتشان به بشریت می‌پرستیده است، به عبارت دیگر، به خاطر نفع خود، نه به خاطر دلائلی بهیمی بلکه به خاطر دلائلی انسانی.

نائل می‌گردد. به عنوان مثال، خورشید تنها هنگامی به موضوع کیش واقعی تبدیل می‌شود که نه بخاطر انوارش - زیرا این جنبه صرفاً دیدگان را به خود جذب می‌کند - بلکه به مثابه اصل اعلای کشاورزی، به مثابه مقیاس زمان، به مثابه نظم طبیعی و مدنی، به مثابه اساس صریح و واضح زندگی بشری و به یک کلام، به خاطر ضرورت و فایده‌اش، پرستیده شود.

تنها هنگامی که اهمیت یک شیئی برای تکامل تمدن شناخته گردد، مذهب و یا شعبه‌ای از آن به یک عامل تاریخی ویژه‌ای که موضوع مورد علاقه دانشجویان تاریخ و مذهب است، تبدیل می‌گردد. این امر درباره کیش‌های حیوان پرستی نیز صدق می‌کند. علی‌رغم اینکه در دینی، پرستش می‌تواند به سایر حیوانات دیگر بدون اینکه اهمیتی برای تاریخ تمدن داشته باشند گسترش یابد، پرستش آن دسته از حیواناتی که برای رشد تمدن با اهمیت است، عامل ویژه، یا دست کم عاملی است که مکث بر روی آن معقولانه است. مع‌الوصف، انگیزه‌هایی که به خاطر آن سایر حیوانات، موضوعات و خواصی به جز آنهایی که هستی و تمدن بشری را معین و بنا می‌نهند پرستیده می‌شوند، همانگونه که ملاحظه نمودیم، از کیش موضوعاتی که بر اساس انسانی قابل پرستش‌اند، کنار گذارده نمی‌شوند. ضروری‌ترین و موثرترین اشیاء طبیعت که به طور بارزی احساس وابستگی انسان نسبت به آنها را بیدار می‌نمایند، دارای کیفیتی‌اند که چشم و روح را نیز به خود جلب می‌کنند و حیرت و تحسین و کلیه احساس‌ها و خلق و خوی مربوطه را بر می‌انگیزند.

از این رو آراتوس (پدیده) در خطاب خود به زئوس، به خدا، یعنی علت پدیده‌های سماوی می‌نویسد: «پدر، درود بر تو، ای شگفتی سترگ (یعنی ای بیدارکننده سترگ حیرت و تحسین) تو ای برکت دهنده - ی بزرگ انسانها.» در این جا ما دو عنصری که الساعه از آن سخن

شهر صور (از شهرهای سوریه قدیم. م) در هشتمین رساله خود می‌گوید: «رودها یا به خاطر فایده‌شان پرستیده می‌شدند، مانند رود نیل توسط مصریان، یا به خاطر زیبایی‌شان، مانند رود پتوس توسط تسالیان‌ها... یا به خاطر اندازه‌شان، مانند ایستر توسط سکاها، یا به خاطر دلائل تصادفی دیگری که در اینجا مورد نظر ما نیست. کلاؤبرگ فیلسوف آلمانی قرن هفدهم که با وجود آلمانی بودن به لاتین چیز می‌نوشت و شاگرد برجسته دکارت بود، می‌نویسد: «یک کودک عمدتاً توسط اشیاء درخشان به تکان آمده و مسحور آن می‌گردد. این علتی است که چرا مردمان بربر با پرستش آفتاب و ستارگان یا بت پرستی‌هایی نظیر آن خود را فریب می‌دادند».

کلیه این تاثیرات احساس‌ها و علائق که به وسیله تموج تور بر سنگ - زیرا سنگ نیز پرستیده می‌شود - به وسیله بیم از تاریکی، ظلمت و سکوت جنگل، ژرفای نامعلوم و عظمت دریا، شگفتی، فریبندگی یا ترسناکی هیئت جانوران به وجود می‌آیند می‌توانند عوامل مذهب باشند. در هر کوششی برای توضیح و تعبیر مذهب عناصری وجود دارند که می‌بایست به حساب آیند. مع‌الوصف در این مرحله که انسان خود را به طور غیرمشخص تسلیم چنین تاثیرات و احساسی می‌نماید و خدایان خویش را منحصرأ از چنین تاثیرات و عواطفی مآخوذ می‌کند، کماکان در خارج از قلمرو تاریخ و کماکان در مرحله کودکی قرار گرفته است، فرد انسانی هنوز انسانی تاریخی نیست (علی‌رغم اینکه بعداً چنین انسانی می‌شود)، چنین خدایانی نیز شهاب و شهاب‌سنگ‌های مذهب‌بند. تنها هنگامی که انسان به صفاتی روی می‌آورد که او را به طور لاینقطع و مداوم بیاد وابستگی‌اش به طبیعت، که عمیقاً احساس می‌کند بدون آن هیچ چیز نیست و نمی‌تواند باشد می‌اندازد تنها هنگامی که این صفات را موضوع پرستش می‌سازد، به مذهبی واقعی، پیگیرانه و تاریخی که خود را در کیشی رسمی بیان می‌نماید،

گفتیم را در موضوع واحدی جمع داریم. با این حال موضوع مذهب Thama «شگفتی» نیست، بلکه oneiar، برکت است یعنی، خدا نه به مثابه موضوع حیرت، بلکه به مثابه موضوع ترس و امید، او به خاطر صفاتی که حیرت و تحسین را بر می‌انگیزد پرستیده نمی‌شود و موضوعی مذهبی به شمار نمی‌رود، بلکه به خاطر آن صفاتی پرستیده می‌شود که هستی انسان را بنیاد و حفظ نموده و احساس وابستگی انسان به خود را جلب کرده است.

این امر در مورد حیوان پرستی نیز صدق می‌کند، قطع نظر از اینکه چه تعداد از خدایان مواشی ممکن است هستی خود را به Thama، یا بهت غیرنقادانه، حیرت احمقانه، خرافه دلبخواهانه و مطلق مذهبی مدیون باشند. از این رو جایی برای حیرت و شرمندگی از اینکه انسان مواشی را می‌پرستیده باقی نمی‌ماند، زیرا انسان با پرستیدن آنها، تنها خود را پرستیده و دوست داشته است، دست کم در جایی که حیوان-پرستی عاملی در تاریخ تمدن بوده است، انسان مواشی را تنها به خاطر خدمتشان به بشریت می‌پرستیده است، به عبارت دیگر، به خاطر نفع خود، نه به خاطر دلائلی بهیمی بلکه به خاطر دلائلی انسانی.

مثال‌های ما دائر بر اهمیتی که انسان کماکان برای مواشی قائل است، نشان می‌دهد که انسان با پرستش مواشی خود را مورد پرستش قرار می‌دهد. شکارچی تنها آن حیوانی را قدر می‌نهد که با شکار سرو کار داشته باشند و دهقان حیواناتی را که به کشاورزی مربوط شوند.

شکارچی با ارزش قائل شدن برای حیوانات در واقع شکار که وجود خودش است را قدر می‌نهد و دهقان مزرعه خود که روح وی و الوهیت عملی اوست را. بنابراین کیش‌های حیوانی نیز دلیل و تصویری از نظر ما دائر بر اینکه مذهب انعکاس صرف سرشت خود انسان است را بدست می‌دهد. دست کم در میان آن مردمی که در تاریخ تامل کرده-اند، حیواناتی که انسان کیش‌های اصلی خویش را به آنها اختصاص داده است، مانند خود انسان‌ها، با احتیاجات و ضروریات و برخوردهای خاص‌شان، متعدد و مختلف‌اند. از این رو، ماهیت مواشی که به مثابه موضوع پرستش به کار رفته است و می‌تواند ما را در درک این نکته که چرا انسان‌ها آنها را می‌پرستیدند، هدایت نماید.

بنابراین همانطور که روهده اشاره می‌کند، «ایرانی‌ها که در آغاز منحصرأ از طریق گله‌داری گذران می‌کردند، به سگ به مثابه تکیه‌گاه عمده در مبارزه علیه جهان بهیمی اهریمنی یعنی گرگ‌ها و سایر جانوران درنده می‌نگریستند، بالنتیجه هر کسی که سگ خدمتگذار یا ماده سگ حامله‌ای را می‌کشت، مجازاتش مرگ بود. دهقان مصری موردی برای ترس از گرگ‌ها یا سایر جانوران درنده نداشت. موش

صحرای و موش خانگی که عامل تیفوس بودند، به او صدمه می‌رساندند، از این رو در اینجا گربه همان نقشی را ایفا می‌نمود که سگ برای ایرانی‌ها، لاکن پرستش حیوانات و طبیعت به طور کلی، نه تنها تمدن عملی یک توده، بلکه ماهیت نظری، یعنی برخورد روحی آن‌ها به طور کلی را نیز نشان می‌دهد. زیرا انسانی که حیوانات و گیاهان را می‌پرستد، انسانی همانند ما نیست، (زیرا) او خود را با حیوانات و نباتات یکی می‌داند. به عنوان مثال در زند اوستا، سگ نیز مانند انسان‌ها مشمول قانون می‌شود. سگی که برای بار اول حیوانی اهلی یا انسانی را گاز بگیرد، با بریدن گوش راستش مجازات می‌شود، بار دوم، گوش چپش بریده می‌شود، بار سوم، پای راستش، بار چهارم پای چپش و برای بار پنجم دمش» موافق دیودوروس Diodorus. انسان‌های غارنشین، گاو نر و گاو ماده، قوچ و گوسفند را پدران و مادران خود می‌خواندند، زیرا غذای روزانه خود را از آنها و نه از والدینشان دریافت می‌داشتند، همان گونه که ماینرس Meiners گزارش می‌دهد، سرخپوستان گوآتمالا و سیاهپوستان آفریقایی هر دو معتقدند که زندگی هر انسانی به طور جدایی‌ناپذیری با زندگی حیوانات معینی پیوند خورده است و چنانچه برادر حیوانی کشته شود، انسان باید بمیرد و ساکونتالا در خطاب به گلها می‌گوید:

«من نسبت به این گیاهان در خود عشقی خواهرانه احساس می‌کنم».

حکایتی که به وسیله دبلیمو جونز نقل شده است، تصویر بارزی از تفاوت میان موجودی انسانی در مرحله شرقی پرستش طبیعت و موجودی انسانی در ردیف خودمان را بدست می‌دهد. وی زمانی شکوفه نیلوفر آبی را برای بررسی آن در روی میز تحریر خود گذاشته بود. غریبه‌ای از اهالی نپال که برای ملاقات وی آمده بود، با دیدن این گل، با احترام سر بر زمین سائید. چه اختلافی است میان انسانی که در مقابل گلی با پرستش سجده می‌کند و انسانی که آن را منحصرأ از نقطه نظر گیاه‌شناسی در نظر می‌گیرد.

ادامه دارد...

فاجعه بمثابه پیش شرط پراتیک هنری

Diasaster as a Condition of Artistic/Practice

اندر بازاندیشی وضعیت هنر معاصر

نویسنده: داریوش معاون دوست

برگردان: وحید ولی زاده

ویراستار: علی اشرافی

موج نوسازی تئوری هنر در عین حال متأثر از پسیکانالیز لکان و مارکسیسم نیز بود.

در طول دهه ۷۰ و ۸۰ میلادی، این چارچوب نشانه شناسیک-پسیکانالیتیک مورد نقد و تجدید نظر قرار گرفت و بسیاری از مفاهیم مرکزی اش به کنارنهاده شدند. می توان از نویسندگانی همچون اوبر دمیث، ژرژ دیدی اوبرمن و یا ریمون بلور در این میان نام برد. در همین اثناء آثار نوین فلسفی، بویژه فرانسوا لیوتار و ژک دریدا، طلایه دار روشی نوین برای تعامل میان فلسفه و هنر در فراسوی مرزهای سنت زیبایی شناسی بودند.

در جهان انگلیسی زبان، با تأخیر، در طی دهه ۷۰، آوانگارد هنری و انتلکتوئل، به دریافت مباحث نظری فرانسه پرداختند. اما این مباحث در دهه ۸۰ با موج پست مدرنیسم در جهان انگلیسی زبان هم زمان گشت و تئوری هنری فرانسوی نیز جزوی از این موج انگاشته شد.

نسخه ی انگلیسی-آمریکایی از ستروکتورالیسم و نشانه شناسی در حوزه هایی همچون ادبیات تطبیقی، تئوری سینما، مطالعات زنان و تاریخ هنر معرفی شد. به زودی مجموعه ی محدودی از اصطلاحات اولیه ی لکان، بویژه “مرحله ی آینه ای” و “نگاه خیره” نیز در چارچوب نظری جدید ادغام شد. به دلایل گوناگون، هم پرسش های طرح شده و هم پاسخ های قابل تصور در بستر انگلیسی-آمریکایی متفاوت بودند، پیش از هر چیز این تفاوت میان فرانسه و دریافت این نظریات در بستر انگلوساکسون ریشه در خصومت فیلسوفان انگلوساکسون دارد. گرایش عمده ی فلسفی در دانشگاه های ایالات متحده و بریتانیا در آن زمان، و هنوز هم، گرایشی ست آنالیتیکی که در بسیاری موارد

راهنماهای آکادمیک فرض را بر آن نهاده اند که هنر، فن آوری و دموکراسی پارلمانی سرانجام در کلیت شاعرانه ی حال مطلق به وحدانیت رسیده اند. اکنون تنها ابقای این زمان حال، و به هر قیمتی، برایمان مانده است. گرچه دال شهر در گفتار عمومی حاضر است، اما دیگر شهر، شهر کاپیتالیسم بالنده ی قرن نوزدهم، وجود ندارد، چرا که شهر با بستر به هم پیوسته ی پسا شهری ای جایگزین شده است که تنها جاجای برش هایی در آن باشد. این برش ها که تئورسین و آرشیستکت معاصر، رم کولهاس، فضا آشغال نامیده است، فضاهایی اند که توگویی تولید کاپیتالیستی پس از مصرف به گوشه ای پرتاب کرده باشد. محفل های خرده بورژوا هنوز گاه و بیگاه در مدح خیابان می سرایند، درحالیکه خیابان بودلر و آن زیبای درگذرش، این هردو جای خویش را به باصلاح پاساژهای سربازی داده اند آراسته به ویتترین هایی که میراث های باستانی گذشته ی باشکوه شهرکاپیتالیستی را برای مصرف به نمایش گذاشته اند. نگ. ک. Fredric Jameson, “Future City”, New Left Review, 21, 2003. هرگونه تامل پیرامون پیش شرط های پراتیک هنری محتاج فاکتورگرفتن مفهومی این زمان حال و محورهای ارتباطی آن است، بدون آنکه به دامن ریاضت اتوپایی یا ایرونیک درغلند.

۱. کهنسالی تئوری هنر

یک گزارش کوتاه تاریخی در اینجا نقطه ی عزیمت ما خواهد بود. تئوری هنر در فرانسه ی دهه ۶۰ میلادی، از نشانه شناسی و ستروکتورالیسم بهره گرفت تا از بند چارچوب مسلط که بر درک خامی از میمسیس/Mimesis و ذائقه مبتنی بود رهایی یابد. این



پرسش‌ها و پرللماتیک‌های اروپایی را اساسن به عنوان اندیشه فلسفی بازمی‌شناسد. در نتیجه، هم نشانه‌شناسی و هم دیگر رویکردهای نظری جدید در حوزه‌ی فراخ مطالعات فرهنگی / Cultural Studies / مورد استفاده قرار گرفت.

موضوعاتی همچون مکانیسم دریافت اثر هنری و پروسه‌ی هویت‌یابی “سوژه‌ی مورد خطاب” سریع به مسأله‌ی اصلی بدل شدند. مفاهیم و بحث‌های آلتوسر، فوکو و لکان در پروژه‌ی “قرائت امر تصویری” یک کاسه شدند، با این نیت که این مفاهیم ساخت ایدئولوژیک تفرّد درحوزه‌ی بصری را نمایان می‌سازند. در همین راستاست که به تدریج مفاهیم مشخص و مورد نیاز در چارچوب انگلیسی معرفی و ماندگار شدند، مفاهیمی هم چون پایه‌گان جنسی نگاه، سوژه‌ی استعمار شده و غیره. گاهنامه‌هایی همچون سکرین و اکتر در سال‌های پایانی دهه‌ی ۷۰ و در دهه‌ی ۸۰ میلادی فوروم‌های پویایی بودند که نظریه‌پردازان هنر، هنرمندان و اندیشمندان رادیکال را گرد هم آورده بودند. کل این جنبش خود را به عنوان بخشی از آوانگارد، که غالباً به چپ نو نزدیک بود و در هر حال به عنوان بخشی از جنبش انتقادی، در نظر می‌گرفت.

کوتاه گفته باشیم، پیکره‌ای از راهبردهای تئوریک متفاوت وجود داشت که هدف آن طبیعی‌زدایی از درک “طبیعی” بود. فرض بر این بود که واکاوی ساخت گفتمانی “تماشاگری”، قادر به نمایان‌سازی شگردهای ایدئولوژیک سلطه‌بمناهی‌ی اساس شاکله‌ی شیوه‌های تولید معنا در بازنمایی‌های بصری خواهد بود. پرسش مهم برای ما این است که در چه نقطه‌ای این زنجیره‌ی تغییرات به میراثی تئوریک مبدل شد. چرا که حقیقت این است که ما امروزه بسیار دور از آن فضا و دورانی هستیم که این تاریخچه فشرده به خواننده عرضه کرده است. انقلاب؟

در ۱۹۹۸ میلادی، روزالیند کراوس، یکی از شاخص‌ترین اندیشه‌ورزان این موج، در تفسیر خود بر دبلیو تی جی میشل و کتابش نظریه‌ی تصویر (که در واقع بازگشتی است به آکادمیسم پانوفسکی) ناخواسته ابهامات نهفته در جنبش انتقادی رادیکال را صورت بندی کرد:

یا این انقلاب درواقع یک شورش است و یا اینکه (به عنوان یک نمونه‌ی غیرمنتظره از انقلاب فرهنگی) به ساختار بیش از هر زمان تکنولوژیک شده‌ی شناخت خدمت کرده و به خوگرفتن سوژه‌ی شناخت به شرایط بیگانه‌گردان تجربه‌یاری می‌رساند. / “Welcome to the Revolution” In October, 77, summer 1996

آنچه را کراوس در نقد خود به عنوان یک بعد مسأله انگیز در

رویکردهای نظری هنر جدید برجسته کرده است را می‌توان امروزه به عنوان نقش متفاوت گفتمان دانشگاهی در فرآیند کالایی شدن سرمایه‌داری معاصر درک کرد. ظاهراً پرسش بایستی این باشد که آیا مطالعات هنرهای بصری به بدنه‌ی اصلی تاریخ هنر در مرزهای خواب آلود گفتمان دانشگاهی پیوسته اند؟ من، اما، فکر می‌کنم که صورتبندی این پرسش تاحدی نادرست است، چرا که به شفافی به رابطه‌ی پیچیده‌ی میان نظریه‌ی انتقادی و کنش هنری در سه دهه‌ی اخیر نمی‌پردازد. در واقع، امروزه تئوری، خود به دو دلیل عمده، کمابیش بخشی از تحول شرایط پراتیک هنری شده است. نخست، هنر بصری به صورت فزاینده‌ای با ادوات مفهومی و تئوریک آمیخته است. دوم، این اجزای مفهومی خود در فرم نوینی از کالا، یعنی شناخت جاسازی شده‌اند. به بیان دیگر در کاپیتالیزم معاصر، هم هنر بر حسب تکامل درون زای تاریخی‌ش به مفهوم‌های تئوریک وابسته تر شده است و هم این مفهوم‌ها خود بیش از هرگاهی زیر سلطه‌ی منطق گردش کالایی اند.

بنیاد ارتباطی

برای روشن‌تر شدن بحث، من در اینجا از یک اصطلاح عمومی یعنی هنر-متن استفاده می‌کنم که مراد از آن فعالیت‌های متنی پیرامون محصولات بصری است. رابطه‌ی میان هنر-متن و اثر هنری معضلی است تابع تنش موجود میان فاصله و نزدیکی، همکاری و بیگانگی. استفن ملویل، یکی از نویسندگان گاهنامه‌ی سکرین و تئوریسین ادبیات تطبیقی، زمانی اشاره کرد:

می‌توان گفت آنچه تئوری، بیش از هر چیزی می‌طلبد، همانا اکراه از لمس ابژه‌ی موضوع کارش است تو گویی فاصله‌ای ابدی و بی‌کران بایست مخفیانه حفظ شود و هم هنگام اما، ما همین فاصله‌ی محفوظ را شرط ادعایمان مبنی بر رویکرد و نزدیکی تئوری به ابژه‌ی مورد مطالعه می‌انگاریم. p. 112, Melville, Stephen, “Division of the Gaze”, in Vision in Context, Historical and Contemporary Perspectives on Sight, ed. Teresa Brennan, Routledge, 1996

پرسش اساسی این است که چگونه می‌توان حدود و ثغور بستر مفهومی هنر-متن را در رابطه‌اش با اثر هنری و دستگاه نمایشگاهی تعیین کرد. برای درک بهتر این بستر مفهومی برای مطالعات بصری و نظریه‌ی هنر، من تز کوچکی را پیش می‌نهم.

من چارچوب مسلط در فعالیت‌های هنری و نیز هنر-متن‌ها را از دهه ۱۹۷۰ به بعد بنیاد ارتباطی / Communicative Foundation /

ویژستگی اثر هنری در آن است که به تخیل چیزهایی که ما نه می توانیم درباره ی آنها سخن بگوییم و نه خاموش بمانیم، ادامه می دهد. این چیزها نه در تهی مطلق اند و نه در نفی محض و نه در کائنات. این چیزهای قوه ی تخیل، که در همین دنیايند، بسادگی حاصل از آن خودسازی از حدگذشتگی ابژکتیویته چیزهایند نسبت به کرانه های نظمی که این دنیای کنونی را برایمان بامعنا می سازد.



می نامم. پیش از هرچیز گفته باشم که این مسأله نوعی جانب گیری با تأخیر در بحث های مربوط به باصطلاح "برگشتن به الگوی تصویری" در مقابل آنچه برگشت به چارچوب زبانی انگاشته می شود نیست در واقع درست برعکس، اهمیت و سرزندگی مباحث و تبادل ایده ها در طی دوره ای بیست ساله از ادبیات نظری آمریکایی- انگلیسی و نقش

آن در دگرگونی ساختارهای دانشگاهی همچون مرجعی انکارناپذیر، اما تاریخی شده، باقی می ماند.

مفهوم بنیاد ارتباطی ناظر بر این است که تئوری هنر و مطالعات انتقادی پیش از هر چیز مبتنی بر مجموعه ی معینی از دوگانگی ها است: زبان در برابر شبکه / شبکه=Retina، اشاره به بحث مرکزی ر.کراوس درباره ی هنر مدرنیسم و بویژه مدرنیسم دوران پساجنگ است که در اساس برپایه ی به چالش کشیدن خود امر دیدن بوده است. برای بحث تفصیلی تر در این باره نگاه کنید به اثر کلاسیک کراوس، ناخودآگاه اپتیک

The Optical Unconscious, The Harvard University Press, 1994. / بازنمایی در برابر معنا، رؤیت در برابر نشانه. هم در تئوری های شمایل- محور و نشانه-محور، فرض بنیادین اما ناگفته این است که دریافت و انتقال رمزگان در قلمروی بینایی، تمام معانی بصری یک اثر هنری را دربرمی گیرد. الگوی کلی به رغم، مصداق های گوناگونش (از جمله نمونه هایی همچون آثار لیوتار که آنتی تزی در برابر تمام بنیاد ارتباطی اند) ثابت باقی می ماند: مدل دریافت کننده و ارسال کننده، و خود توسط همان رمز انتقال یافته ای تحلیل می شود که در داخل یک سیستم دیفرانسیلی مفروض قرار دارد. مفروضات اصلی بنیاد ارتباطی در اساس مبتنی بر این مفهوم اند که سوژکتیویته منحصرن در فضای موقت یک پراتیک ارتباطی قابل درک است، خواه این پراتیک های ارتباطی بازی های زبانی باشد و یا ژست ها یا فیگورهای نمایشی، خود امر ارتباط، همچون بنیاد نامتغیر است.

بنیاد ارتباطی را حتی در آثار هنری ای که یا ارتباط را مانع می شوند و یا به گرته برداری و انواع کنش های نمایشی متوسل می شوند، می توان بازشناخت. از آن مهم تر، درک عقلانی از زبان در فلسفه ی تحلیلی و بنیاد ارتباطی در واقع نقطه ی تقارب و اشتراکشان بیش از آنی است که در بدوی امر به نظر می آید. برجسته ترین نماینده ی این هم گرایی کسی نیست جز لودویگ ویتگنشتاین در تراکتاتوس فیلسوفیکوس: "از آن چیزی که نمی توان سخن گفت، درباره اش بایست سکوت کرد" The Seventh thesis, in Tractatus / Logic-Philosophicus, translated from the German by C.K. Ogden, Routledge and Kegan Paul, 1922. چنین تعریفی از حد نهایی بیان، حاوی یک بعد اخلاقی آشکار است. این حد نهایی، که در عمل سیاست سکوت را توصیه می کند، معرف کرانه های پراتیک هنری و هنر- متنی در دهه های پایانی قرن بیستم بوده است. همه ی ایدئولوژی لیبرال مدرن و تئوری های ارتباط بر پایه

نکته مهم تر اما، این است که ایده ی تهدید همسان گشتن مردمان در اثر جهانی شدن، واقعیت کاپیتالیسم را نایده می گیرد. منطق کاپیتالیستی همسانی را ترویج نمی کند، برعکس، سرمایه داری چندگونگی را به نشانه هایی قابل مبادله بدل می سازد. نظام جهانی سرمایه داری حاوی گرایش به کلیت بخشی به تنوع، به هویت های خاص فرهنگی و نژادی است، چرا که مبادله ی تفاوت ها در بازار جهانی وابسته به عرضه ی ذائقه های فرهنگی خاص است.

باورهای کذایی افسانه ای درباره ی کائنات درغلتید. از آن مهم تر چگونه می توان به دامن ماتریالیسم کاپیتالیستی در نسخه های رادیکال آن، همانند رمانتیسیسم بدن و اندام در ماتریالیسم باتای / اشاره به Base Materialism اصطلاح ژرژ باتای نویسنده و هنرمند فرانسوی ست. / در غلتید، یا به مفهوم ظاهرآ، و نه واقعاً، لکانی "تمنای مرزشکن" / Transgressive Desire و یا به رمانتیسیسم حماسی در رئالیسم اجتماعی متوسل نشد؟

۲- شرایط جهانی و مفهوم فاجعه

هر ادعایی مبنی بر دوری جستن از رژیم های بازنمایی به معنای اعاده ی تخیل در بیرون از حوزه ی بصری به گونه ای ست که الگوهای ارتباطی تعریفش می کنند. چنین قوه ی تخیلی تنها زمانی می تواند موضع پسارمانتیک خود را حفظ کند، که در تامل موقعیت جهانی از نظرگاهی تک و منفرد ریشه داشته باشد. تکتایی / Singularity / این دیدگاه همواره به شکل مانعی در درون مجموعه ی روابط اجتماعی مستقر بروز می کند. بازنمایی های آن چه عموماً جهانی شدن نامیده می شود، نقش مهمی در آثار هنری معاصر و صحن های مهم هنری برعهده دارد. از همین روی ما از همین بازنمایی ها می آغازیم.

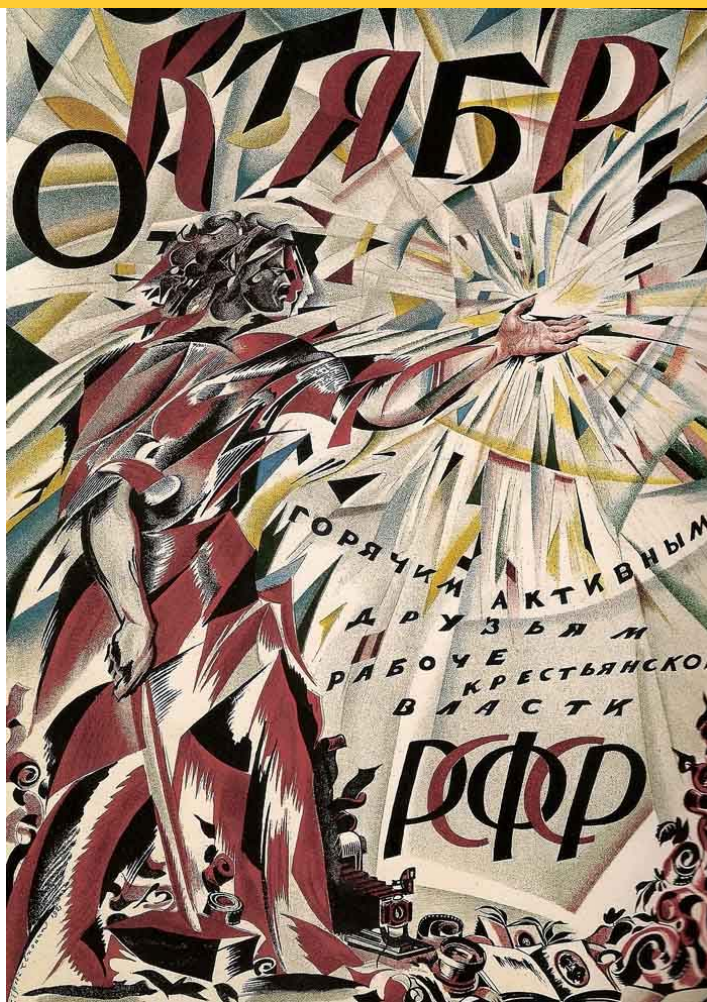
کلیت هزارسر

چیدمان سانتاگو سرا / Santiago Serra / در غرفه ی اسپانیا در بی نیال ونیز در ۲۰۰۳، کار آلکس ریورا / Alex Rivera / درباره ی نیروی کار مهاجر مکزیک در ویتنی در نیویورک در سال گذشته، یا آثاری در پروژه هایی چون تماس، همگی نمونه هایی از خیال واره ای غنی و متنوع و مرتبط با نابرابری ها و امکانات تولیدشده در حیطه ی مختصات مرحله ی معاصر سرمایه داری است. از این منظر، یکی از مضامین کنونی در نظریه و نیز پراتیک های معاصر هنری را می توان دفاع از خاص گرایی محلی برشمرد. این دفاع معمولاً همچون یک دیدگاه رادیکال ابراز وجود کرده و مبتنی بر این استدلال است: از آنجا که نظام مسلط جهانی تحت سیطره ی فرهنگ مصرف گرایی

ی چنین عقلانیتی استوارند. از چنین دیدگاهی آنی که نتوان با نشانه ها مرتبط و منتقل کرد، موجود نیست. بر همین اساس است که عقل سودامدار کاپیتالیست به فاجعه ختم خواهد شد. اگر دقیق بنگریم، برای ویتگنشتین این "آنی که به سخن نیاید" ناموجودی ست که بدون آن این عقل قادر به فعالیت نیست، از آنجا که این عقلانیت به متافیزیک کائنات هم باور ندارد، این ناموجود تنها می تواند نفی محض باشد. می دانیم که ویتگنشتین از اشاره خاموش سخن می گوید، اما با چنین حکم اولی، آن اشاره ی خاموش هم ژستی ست الکن، بی اثر. این سرانگشت اشاره تنها رو به یک سوی دارد: نه مرگ بلکه خلای ابدی.

عمده ترین پیامد بنیاد ارتباطی تحدید تخیل است، چرا که این بنیاد با دیالکتیک اثر هنری بیگانه است. دیالکتیک ماتریالیست نکته ای محوری برای دریافتن تحدید تخیل توسط بنیاد ارتباطی است. این دیالکتیک را بایستی در درون مندی یا در-خود-بودن ابژه ی هنری جست. درون مندی پایگان موجودیت ابژه در حوزه ی بصری ست در عین حال که این پایگان با تصور به تمامی بیگانه می ماند. ویژستگی اثر هنری در آن است که به تخیل چیزهایی که ما نه می توانیم درباره ی آنها سخن بگوییم و نه خاموش بمانیم، ادامه می دهد. این چیزها نه در تهی مطلق اند و نه در نفی محض و نه در کائنات. این چیزهای قوه ی تخیل، که در همین دنیاوند، بسادگی حاصل از آن خودسازی از حدگذشتگی ابژکتیویته چیزهایند نسبت به کرانه های نظمی که این دنیای کنونی را برایمان بامعنا می سازد. تحدید تخیل به حوزه ی بصری، که آنهم مطابق با مدل های ارتباطی سازمان یافته و حاوی محدودیت های اخلاقی است، ویژستگی پراتیک هنری را به آنچه کراوس "خوگیری سوژه" می نامد فرومی کاهد. به بیان دیگر هم اثر هنری و هم هنر- متن و از آن جمله تئوری های هنر بخشی از کالایی گرداندن بدعت پردازی، خیال در سیستم کاپیتالیستی می شوند.

معضل اصلی این است که چگونه می توان از مرزهای الگوهای ارتباطی در گذشت و تئوری منسجمی را پی ریخت بدون این که به دامن



جهان شمول سیاسی و فرهنگی را نادیده می گیرد.

نکته مهم تر اما، این است که ایده ی تهدید همسان گشتن مردمان در اثر جهانی شدن، واقعیت کاپیتالیسم را نادیده می گیرد. منطق کاپیتالیستی همسانی را ترویج نمی کند، برعکس، سرمایه داری چندگونگی را به نشانه هایی قابل مبادله بدل می سازد. نظام جهانی سرمایه داری حاوی گرایش به کلیت بخشی به تنوع، به هویت های خاص فرهنگی و نژادی است، چرا که مبادله ی تفاوت ها در بازار جهانی وابسته به عرضه ی ذائقه های فرهنگی خاص است. ساختار نظام جهانی به مثابه کلیتی هزارسر مبتنی است بر گردش نشانه ها، اقدامات امنیتی فزاینده و دستگاه رمزگان ارتباطی مسلط. از همین روی ست که امروزه هنر قومی تحت هر نامی، آفریقایی، زنانه، خاورمیانه ای، مردانه، سکیمویی و غیره، نه تنها نقشی در نقد کاپیتالیسم جهانی ندارند، بلکه دقیقن خود این باصلاح نقادی بخشی ست جدانشدنی از گردش و مبادله ی کالا در سرمایه داری متأخر.

رابطه ی میان کنش هنری و کلیت هزارجا مسأله ای کلیدی است که

آمریکایی، تنوع منحصر به فرد جلوه های هنری و فرهنگی بومی را تهدید می کند، یک راهبرد هنری انتقادی بایست بویژه آن جلوه هایی را نمایان و آشکار کند که برحسب ادعا امروزه مورد تهدیدند. چنین راهبردی بایست گرایش همسان ساز نهفته در اعمال قدرت را به چالش کشاند. این مضمون زمانی مبتنی بر نقد ساختارشکن روایت های کلان و غفلت اروپامحورانه ی آن روایت ها در بازشناسی حساسیت های قومی و فرهنگی بود. امروزه، اما، این راهبرد، کم و بیش ایده ی خودانگیخته ای است که بدون مسئله انگیزی، نقد جهانی شدن را همراهی می کند.

اما، پرسش اینست که آیا این ایده ی تهدید همسان سازی خود بخشی از خیال واره ی پروسه ی جهانی شدن نیست؟ و بدین ترتیب، آیا این ایده خود یکی از فانتزی هایی نیست که نظم جهانی را قادر می سازد تا با تعیین افق اندیشه و تخیل، به مثابه یک کلیت عمل کند؟ فردریک جیمسن چندین سال پیش به نقد چنین راهبردی پرداخت:

“همه ی سیاست های فرهنگی ناگزیر با نوسان لفاظانه میان غرور در تأیید قدرت مندی فرهنگی و تحقیر راهبردی آن مواجه هستند. و این مسأله دلایلی سیاسی دارد. چراکه سیاستمداری از این دست می تواند امر حماسی را برجسته کند و تصاویر هیجان آور حماسه آوری فرودستان- زنان قدرتمند، قهرمانان سیاه پوست، مقاومت قانون گرای مستعمرات- را به منظور تشجیع مردم مورد بحث به پیش کشد، و یا می تواند بر فلاکت های آن گروه ها، سرکوب زنان یا سیاه پوستان و یا مستعمره نشینان، تأکید کند. این تصاویر رنج می تواند برای برانگیختن خشم، برای شناساندن وسیع تر موقعیت سرکوب شدگان، و حتی گرواندن بخش هایی از طبقه ی حاکم به نظرگاه خود ضروری باشد. اما مخاطره این جاست که هر چه بیشتر بر این فلاکت و فقدان قدرت پافشاری کنید، سوژه های آن بیشتر به نظر قربانیان منفعل و ضعیف و به آسانی سلطه پذیرند، تا بدانجا که چنین تصویری می تواند اهانت آمیز محسوب گردد و حتی به تضعیف گروه های مربوطه منجر شود.” Fredric Jameson, “Globalisation and Political Strategy”, New Left Review, Nr 4, 2000

درحالی که نقد محتاطانه ی جیمسن در سال ۲۰۰۰ به مخاطرات مرتبط با برخی جنبه های گفتمان ضدجهانی شدن اشاره دارد، اما امروزه بیش از هر زمان آشکار شده است که این نقد از گزاره های جهان شمول مدرنیته تنها این اسطوره را بازتولید می کند که جهان شمولی، بخش ذاتی فرهنگی، الهیاتی و یا نژادی آن چیزی است که “غرب” نامیده می شود و ادعاهای متقدم تر درباره ی گزاره های

بایست در پرتوی دگرگونی-های اخیر در نیروهای مولد نگریسته شود. همانطور که آنتونیو نگری در کتاب "امپراتوری" استدلال می کند، سرمایه‌داری امروزه یک پلان مسطح جهانی است، سطحی در ضربان و غلیان که کرانه‌های خویش و نیز امکان گسترش خود را بازتعریف می کند. افزون بر آن، فضای به شدت مورد مراقبت و رسانه ای شده ی زندگی روزمره و سلطه ی آنچه گی دوبور/Guy Debord/ زمانی جامعه ی تماشاخانه ای/Société du spectacle/ نامید، به آنی می-انجامد که من آن را وضعیت هراس دائمی می نامم. هراس دائمی را نیاستی به عنوان مفهومی روانشناسیک نگریست، هیچ همخوانی ای هم با مفهوم موقعیت استثنائی نزد فیلسوف ایتالیایی جورجیو آگامبن ندارد.

نکته‌ی مرکزی آن است که، امروزه و شاید بیش از هر زمان دیگری، مابازای نقصان روزافزون شور وجود همانا برآمدن هراس دائمی در برابر تهدیدی مطلق و بی حد و مرز است. اگر همه چیز حضور حال است، و اگر هیچ زمان دیگری به جز حال را نمی توان از درون این نظام نشانه ها و اصول اخلاقی آن استخراج کرد، پس پایان نهایی وجود، حتی از طریق یک تهدید واقعی، در چارچوب واقعیت زندگی روزمره ی اعمال ما، سوای هرآن چه در معرض عموم ادعا می کنیم، اساسن درک ناشدنی اما، به عنوان بهانه‌ای برای سرکوب آلترناتیوهای ممکن، موثر باقی می ماند.

اما آیا به هیچ وجه تصور موضعی مخالف بر علیه بازتولید مسلط امپریالیستی نشانه های بصری ممکن نیست؟ چندی است که آلن بدیو مجموعه تزهایی را صورت بندی کرده است که می توان به آن ها به عنوان پاسخی تحریک آمیز به چنین پرسشی نگریست:

"۱۴. از آن جا که امپراتوری از توانایی خود در کنترل کل قلمروی قابل دیدن و شنیدن از طریق قوانینی که بر گردش تجاری و ارتباطات دموکراتیک ناظراند، مطمئن است، دیگر هیچ چیز را سانسور نمی کند. تمام هنرها و کل تفکر هنگامی که ما این مجوز را برای مصرف، ارتباط و برای لذت بردن می پذیریم از بین می روند. ما خودمان بایستی به سانسورچی بی رحم خود مبدل شویم.

۱۵. بهتر است هیچ کاری انجام نداد تا این که در ابداع شیوه های فرمال تصویرپردازی آنی سهیم شد که امپراتوری پیشاپیش به عنوان امر موجود بازشناخته است." / "Esquisse pour un premier manifeste de l'affirmationisme", in Utopia 3, Généalogie critique et axiomatique minimale, Paris, /Germs, 2002

نتیجه گیری بُدیو را بایست بیشتر به عنوان یک تشخیص فهمید، که بر ضرورت تجدید نظر در اهداف و افق های پراتیک هنری تأکید می کند. چنین تجدید نظری، بی شک نیازمند در نظرگیری مجموعه ای از شرایط و متغیرهای ساختاری خواهد بود. جایگزینی نظام حمایت شخصی با گالری مدرن، ورود دستگاه نمایشگاهی به شبکه ی گمانه زنی های مالی در کاپیتالیسم معاصر، دانشگاهی شدن پراتیک هنری که به طور فزاینده ای به منافع دولتی آغشته است و توسط شبکه ی وسیعی از نظام های یارانه ای حفظ می شود، و در نهایت ظهور فن آوری های نوین و تأثیر آنها بر پراتیک هنری، شاید اهم موارد این مجموعه را تشکیل بدهند.

هنگامی که از تحولات تکنولوژیک معاصر سخن می گوئیم، این تنها محدود به شیوه های دیجیتال و مبتنی بر کامپیوتر نیست، بلکه این تحولات، ابزارهای تکنیکی نوینی را در حیطه های گوناگون به ارمغان آورده اند، از آنها که بلاواسطه با بازنمایی بصری و صوتی مرتبط اند تا "مصالح ساختمانی پیشرفته جدید". برای مثال پیشرفت های اخیر تکنیکی در معماری به ساخت بناهای خیره کننده و نوینی منتهی شده که موزه های جدید و فضاهای نمایشگاهی در ابعاد بناهای یادبودی تنها بخشی از آنند.

ساختمان هایی هم چون کونست هاوس (خانه هنر) در گراز در اتریش، و چهره هایی هم چون فرانک گهري چهره های شمالی و شناخته شده تر این تحولات هستند. این تحولات معماریک شرایط نوینی را، نه تنها به شکل سازمان دهی نمایشگاه ها تحمیل می کنند، بلکه افزون بر آن برای اثر هنری ملزومات نوینی را می آفرینند. این فضاهای نوین ملزومات نوینی در مقیاس و نیز اندازه را به آثار هنری تحمیل می کنند. بنابراین، دستاوردهای تکنولوژیکی معاصر، بی-واسطه بر شرایط فضایی هنر هم از طریق آثار تعامل مبتنی بر کامپیوتر و هم سازه های مادی نوین تأثیر می گذارند.

به نظر می رسد این شرایط کنونی قلمرویی نوین از امکانات را می گشاید. با اینحال ظهور تکنیک های نوین: دیجیتالی شدن، اینترنت، و غیره، قطع نظر از توانایی بالقوه ی آنها برای تولید حاشیه های جدید برای پراتیک هنری (برای نمونه گسترش یا تعلیق حق مالکیت خصوصی در اینترنت و غیره)، به خودی خود آنتاگونیسم های مرتبط با کنش های هنری را تولید نمی کنند و یا به آن ها پیوند نمی خورند. آنها ضمیمه هایی در حال رشد به کنش های هنری باقی می مانند. درک بهتر دلایل این وضعیت، نیازمند بررسی دو اصطلاح اساسی در زیبایی شناسی ست.

آنچه در نهایت راهنمای پراتیک هنری است، نه محتوای به ظاهر انقلابی ست، نه تنش میان فرم و محتوا و یا حتی انقلاب در فرم، بلکه پیش‌تر از هر چیز، تخیلی ست مستقل که فاجعه را هم چون افقی در همین دنیا از نظر دور نمی‌دارد بدون آنکه به دامن هنر سیاست‌زده و یا سیاست هنر زده در غلتد.

فضا و نشانه‌ی بصری

هر راهبرد نوینی مستلزم آن است که نشانه‌های بصری (در شکل و محتوای حاد-انباشت سرمایه (در معنایی که گی دیور تعریف کرده است)، و فضا (به عنوان کلیدواژه‌ی مسأله-انگیزی برای عصر ما)، در پرتوی مفهوم وسیع‌تر، یعنی تخیل (در معنای رادیکال و جدا از سابقه‌ی زیبایی‌شناسیک آن) نگریسته شوند. این امری بدیهی ولی به سهولت نادیده انگاشته شده است که تخیل نه به امر بصری محدود است و نه به صورت اجتناب ناپذیر در تقابل با ادراک است. برای توضیح بیشتر این نکته، بهترین، و شاید غیرمترقبه‌ترین نقطه‌ی عزیمت، مباحثات اخیر پیرامون دموکراسی و بحران آن است. چندی پیش، ژک رانسیه‌ی استدلال‌های پرمایه‌ای علیه نقادان دموکراسی ارائه کرد.

برای رانسیه‌ی دموکراسی شکل حکومتی نیست، بلکه پیش از هر چیز، جنبش مضاعفی ست که هم مادون مقوله‌ی دولت (به مثابه بنیاد ضرورتاً نادیده‌ای که زمانی موجب ظهور سیاست در مقام حاکمیت گردید)، و هم مافوق آن (به مثابه حق دموکراتیک حاکمیت شوندگان برای بازپس گرفتن امر سیاسی) در جریان است. این پویایی اساس استدلال رانسیه‌ی علیه کسانی است که مصادره‌ی فضای خصوصی توسط دولت را پیامد منطقی دموکراسی می‌انگارند، و هم کسانی که به پوچی مصرف‌کنندگان و علائق خودمحو‌رانه‌ی آنان به عنوان مقدمه‌ی فروپاشی جامعه می‌نگرند. در جمع بندی، چنین نقدهایی از دولت دموکراتیک در آن چیزی مشارکت می‌کنند که رانسیه‌ی آن را اشتیاق دولت جهت محو رد پای نسبیت وجودیش می‌نامد. به بیان دیگر، پیکار و تقسیم جامعه و در نتیجه امکان دگرگونی موقعیت توسط حکومت شوندگان در این دیدگاه‌ها نادیده گرفته می‌شود. Jacques Rancière, *La haine de la démocratie, La fabrique*,

با این حال تحلیل رانسیه‌ی، مسأله‌ی فضا در دوران کنونی را از نظر دور می‌دارد. قطع نظر از صحت تحلیل رانسیه‌ی از اجزای بنیادین دموکراسی، این اجزای بنیادین در منظر فضایی معین تعریف شده‌اند که درواقع متعلق به جامعه‌ی کلاسیک بورژوازی است. نزد رانسیه‌ی بازنمایی بازنمایی نشده‌ها، پردشدگان، تقسیم نیروها، دیالکتیک کل و اجزاء، همگی در یک بوم واحد، یعنی فضای دولت-ملت تعیین می‌شوند. وجه درونی یک موجودیت تاریخی خاص، یعنی جامعه‌ی بورژوازی، بوم فضایی دکارتی که توسط قدرت دولتی پاییده و کنترل می‌شود، چارچوب تحلیل رانسیه‌ی را تعیین می‌کند و در نتیجه وی قادر به در نظر گرفتن این واقعیت نیست که برآمد یک گسست در هر موقعیت معینی کارکردی از ربط مندی‌های نوینی است که تعینات دکارتی یک مکان معین را ملغی می‌کند. در تئوری رانسیه‌ی این امر نکته‌ای نااندیشه-شده باقی مانده و وی در مواجهه با آن، نمی‌تواند شرایط امکان‌پذیری آنچه را که وی "آکسیون‌های شکننده و تکتا" به مثابه‌ی عوامل تعریف‌کننده‌ی فضایی دموکراتیک می‌نامد، را به روشنی توضیح دهد. در نتیجه هم عاملین و هم شرایط ظهور تکتایی سیاسی هردو گمنام باقی می‌مانند.

در عصر سرمایه‌داری بورژوازی، پایگاه انتاگونیزم و جهان شمولی آن از طریق انتراناسیونالیسم به هم پیوند خورده بودند. سبب آن این که انتاگونیزم در فضای ملت واقع می‌شد و انتراناسیونالیسم یا بین‌الملل متعاقباً بر جهان شمولی انتاگونیزم استوار بود. امروزه اما، ما به تعریفی نیازمندیم جداسر و مستقل از پایگان دولت-ملت. هر انتاگونیزم معینی در یک بوم معین (مشرط برآن که حاوی یک گسست واقعی در پیکرمندی نیروهای اجتماعی باشد) بازتعریفی دوباره از مرزهایی ست که آن بوم را از بقیه‌ی جهان و از نقشه‌نگاری ایدئولوژی سرمایه‌داری متمایز می‌کند. از چنین منظری، پایگاه ناپایدار ولی واقعی تکتایی دوران ما را بایستی در آن فاصله‌ای که جزیره‌های منزوی جامعه‌ی بورژوازی را از گردش سرمایه‌داری پیرامون آن جدا می‌کند (فاصله‌ای که پایگاه انباشت را از فضاهای تولید ارزش جدا می‌کند) بجوییم. در آن مرزهایی که هم درون سیستم‌اند و هم در تعارض با آن در قلمروهایی که لزوماً محدود به

For a further discussion about the differentiation of space, see David Harvey, "Space as A Keyword", in *Spaces of Global Capitalism*, Verso, London, 2006

به بیان دیگر، هر کشمکش خردی در حومه‌ی شهری، در کشوری

اروپایی یا غیراروپایی، نام-ها، نیروها و دال هایی را از مجموعه ی متنوع مکان ها بسیج کرده و موقعیت مکانی نوینی را به مثابه چالشی در برابر کلیت هزارسر سرمایه داری معاصر خلق می کند. این منطق نوین تعین فضایی به معنای آن است که ما بایست در هر مرحله، مابازای منطق سرمایه داری گردش و انباشت را از منظر بی خانمان سازی ها، مسیرهای مهاجرت، باز تفکیک تبعیض در فضای شهری (گتوها، پایین و بالا شهری ها) و بازتولید شکل های قدیمی هویت های مذهبی و قومی را، در آنالیزمان به حساب بیاوریم. همچنین به این معناست که برشی ارباب بر عرض فضای دکارتی، در راستای آن ابداعاتیست که خواست های جهانشمول و بازنمایی سرکوب شدگان را چنان طرح می کنند که قلمروی تخیل را از نشانه های بصری سیستم حاکم جدا کرده و فرصت به چنگ آوردن و مصرف تخیل انسانی را از سیستم بگیرد.

دو نقطه ی عزیمت به جای یک نتیجه گیری و فاجعه

پراتیک هنری در وهله ی نخست تا آن جا که به محوری زمانی مرتبط است که حول آن کل فضا مندی بایست خود را سازمان دهد، نقشی حیاتی در این رادیکالیزه کردن تخیل در فراسوی مرزهای بصیرت محض ایفا می کند. نه تنها به این دلیل که این پراتیک آشکارا با شرایط کار کنکرت و نتیجه ی آن یعنی شکل خاص ابژه ی هنری در پیوند است، بلکه هم چنین به این دلیل که شخصی که عنوان هنرمند را پذیرفته، هم هنگام و روزافزون بخشی از روابط اجتماعی سرمایه داری است.

او هم در اشکال نوین تولید کالایی مشارکت می کند و هم در کنترل های پاسپورت و ایستگاه های پلیس در کشورهایی که از طریق آنها هنرمند و اثر هنری مجبور به حرکت اند گیر می کند. هرگونه نیت و میل به رادیکالیسم در کنش هنری، و بدور از رژیم های بازنمایی، دقیقاً سرمایه-گذاری زمانی ست که در تولید حرکت از خلال فضاهای مملو از شیدایی برای داده های مردم-نگاریک، برای خدایان منقرض، و پست های بازرسی امنیتی صرف شده است. امروزه، یک هنرمند چهره ی کار انضمامی و ارزش انتزاعی جهان شمول است.

در وهله دوم، گستراندن نیروی تخیل مبتنی است بر رویه های درونی کنش هنری. شور وحدتی که دیالکتیک بازی گوشی و جدیت تداعی می کند، همانا خیال پردازی نهفته در رویه های هنر است، چیزی که پس از زوال رمانتیسیم، در دستگاه های مفهومی، کمتر از حد لازم بدان پرداخته اند. گفتار آدورنو در مورد این دیالکتیک به روشنی گویای مطلب است:

“آنچه بدون برانگیختن بوی نای ایده آلیسم به درستی می توان امر جدی در هنر نامید، شور ناشی از عینیتی ست که فرد را با آنی مواجه می کند که بیشتر و متفاوت از ناخودکفایی تاریخی وی است. مخاطره ی یک اثر هنری شریک جدی بودنش است.” Adorno, Theodor, / “Aesthetic Theory, “Situation”, p. 38-39

چنین دیالکتیکی با مقیاس عمیقاً انسانی آن برای کنش، می تواند تخیل رادیکال را توانمند کرده و سه نکته ای که پیش تر بدان پرداختیم — از آن خودسازی اندیشه ی نقاد توسط الگوهای ارتباطی در کلیت هزارگان سرمایه داری معاصر، تحول ابزار تولید و تأثیر آنها بر کنش هنری، و درنهایت بازتعریف مرزهای فضایی امر سیاسی را پشت سر گذارد.

با این همه، باید روشن باشد که چنین دیالکتیک غیررمانتیکی مبتنی بر افقی در بطن موقعیت جهان کنونیست. این افق همانا فرصتی برای تبیین قطعیت های نوین است، بیش از دو شق موجود نیست: یا امکان مادی زندگی ای برازنده ی آدمی برای همگان و برای نخستین بار در تاریخ بشری، و یا سرکوب آگاهانه ی کنونی این امکان که تنها به فاجعه ای برای همگان ختم خواهد شد. سری ترین رابطه ی میان هنر و شیوه ی تولید اجتماعاً تعیین شده، از چنین افقی قابل درک است. آنچه در نهایت راهنمای پراتیک هنری است، نه محتوای به ظاهر انقلابی ست، نه تنش میان فرم و محتوا و یا حتی انقلاب در فرم، بلکه پیش تر از هرچیز، تخیلی ست مستقل که فاجعه را هم چون افقی در همین دنیا از نظر دور نمی دارد بدون آنکه به دامن هنر سیاست زده و یا سیاست هنر زده درگلتد. چنین پراتیکی در قائم به ذات بودنش رادیکال است و دستاوردش، کار هنری، در جهان شمول بودنش، سوای سادگی و یا پیچیدگی فرمالش، امری اشتراکی برای همگان و هرکسی است.

پایان

این متن نخستین بار به زبان انگلیسی در سال ۲۰۰۶ در گاهنامه ی آرت مونیتور، سوئد، دانشگاه گوتنبرگ به چاپ رسید.

بازنگری متن فارسی از نویسنده.

یادمان والای رستاخیز آتش:

انگاره‌های جنگ و جنگِ انگاره‌ها

مرد جوانی را می‌بینیم که در کنار ماشین خیره‌کننده‌اش ژست گرفته است؛ توده‌های دودی که بر فراز ساختمان‌ها بلند می‌شوند؛ یک جشن عروسی برپاست؛ سیم‌های درهم‌تافتی برق و یک ژنراتور؛ سه تن از پنجره‌ی ماشینی به بیرون می‌نگرند، دو مرد جوان آن سو شنا می‌کنند؛ دسته‌ای از جوانان سرگرم بازی دومینو هستند؛ اتاقی با یک پیانوی شکسته و دیوارهایی با گچکاری آشوری که به زغال بدل شده‌اند؛ یک پل معلق که درهم شکسته است، کودکی بر روی سقف ماشینی نشسته و می‌خندد؛ مردم در شهر بازی سرگرم تفریح‌اند؛ اینجا راه‌بندان است، آنجا جنازه‌ای وسط راه افتاده است، خانواده‌ای مسلمان کریسمس را جشن می‌گیرند؛ یک مسابقه‌ی والیبال در میان نخل‌ها برپاست، اسکلت انسانی در آب‌راه افتاده که استخوان قلم پایش از آن جدا شده است؛ مردان شهر عید را جشن می‌گیرند؛ همه جا بدنه‌ی ماشین‌های سوخته به چشم می‌خورد، همه جا پر از زباله است؛ دو مرد آب‌جو می‌نوشند، در جایی دیگر یک بشقاب غذا کشیده‌اند؛ سگی در آفتاب باغ لمیده، و به‌رغم همه‌ی این‌ها مردی مشغول کاشتن نهالی است. خبر وضعیت بحرانی شمار زیادی از پناهندگان را می‌شنویم؛ خبر مردی با دو کارت شناسایی - یکی شیعه و دیگری سنی - و در مواردی خبر از هم پاشیدن دوستی‌ها و خویشاوندی‌ها، برخی در تبعیداند و برخی به خاطر [مهاجرت غیرقانونی] در بازداشت به سر می‌برند؛ شماری نیز ربوده و یا کشته شده‌اند، اما هنوز هم از رفاقت‌ها و امید به آینده خبرهایی می‌رسد.

پروژه‌ی عکس‌های دیجیتالی گیت وَن کسترن - با عنوان «فریاد بغداد» - از عکس‌هایی تشکیل شده است که مردم عراق با تلفن همراه گرفته و گفت‌وگوهایی که با آوارگان انجام داده‌اند، تصویری پُر اثر و منحصر به فرد از زندگی روزمره‌ی مردم در شرایط اشغال نظامی این کشور پیش رو می‌گذارد.

«فریاد بغداد» بخشی از نمایشگاه دوسالانه‌ی عکاسی برایتون (۲۰۰۸) - «خاطره‌ی آتش: تصاویر جنگ و جنگِ تصاویر» - است که توسط جولین استالابراس از **New Left Review** سرپرستی می‌شود. مدیریت این دوسالانه که در ده نگارخانه‌ی جداگانه در نُه مکان در جنوب انگلیس برگزار گردیده است، بی‌تردید، همتی بلند می‌طلبید. موضوع «عکاسی جنگ» سبب یک پارچگی این دوسالانه گردیده و در رویدادهایی که بارها زیر عنوان‌های هزار بیشه‌ای چون «رویاها و هم-ستیزی‌ها: دیکتاتوری تماشاگر» و یا «بهشت» به نمایش درآمده‌اند، جایی برای سنجش‌گری باز گذاشته است. استالابراس در راهنمای کوتاه این دوسالانه شرح می‌دهد که نیروهای اشغالگر عراق «روش‌های



گزارشی از دوسالانه‌ی عکاسی برایتون، ۲۰۰۸ -

به سرپرستی جولین استالابراس

این گزارش را رفیق استیو ادواردز ویژه‌ی «سامان نو» تهیه کرده است.

نویسنده: استیو ادواردز

برگردان: محسن کاس نژاد

ویراستار: علی اشرافی

وحشیانه و استبدادی "چون" تاکتیک-های نازی‌ها" را در این کشور به کار بسته‌اند. او می‌گوید که اگر پُرسانه‌ترین جنگ تاریخ چنین بحث همگانی ناچیزی را برانگیخته و از انگیختن این ضدیتِ روشن در دنیای غرب ناتوان مانده است، تنها می‌توان به این نتیجه رسید که: «یک جای دموکراسی ما می‌لنگد». این نمایشگاه و عکس‌های به نمایش گذاشته شده در آن به چنین موضوع‌هایی پرداخته است: عکس‌هایی تکان‌دهنده از صحنه‌های شکنجه، جنازه‌های متلاشی شده، و جامعه‌ای از پای‌بست ویران. این دوسالانه در پاره‌ای نقاط بیانگر توانمندی دموکراتیکِ حرفه‌ی عکاسی و دگرسانیِ حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری (photojournalism) است، و در نقاطی دیگر تماشاگر را با وحشتِ مطلقِ جنگِ امپریالیستیِ اخیر رویارو می‌کند. و بی‌تردید، این کارکردی بسیار به‌جا، ارزنده و ضروری‌ست. استالابراس نمایشگاه بزرگی را برگزار کرده است که در پیِ واداشتنِ عموم مردم به گفت‌وگو درباره‌ی مسئله و واکنش جدی در برابر جنگ و حضور (یا غیاب) آن در رسانه‌های گروهی‌ست. چه بسا این دوسالانه و مسایلی که ناگزیر برمی‌انگیزد، هیچ‌گونه نمودی در رسانه‌های رسمی نیافته و این تلاش برای زمینه‌سازیِ بحث همگانی در باره‌ی جنگ و مسایل جانبی‌اش به شکست بینجامد، اما بی‌تردید، علتِ این شکست ضعفِ این تلاشِ ارزشمند نخواهد بود.

مدت‌هاست که جای خالی بحث‌های جدیِ مستند و عکس‌نامه‌گرانه در جامعه احساس می‌شود، و رای غالب -که بر پایه‌ی چیرگیِ [آرای] پسامدرنیسم در دانشگاه‌ها استوار است- به شدت نسبت به ادعاهای مدرک‌گرایانه‌ی روش مستند ناباور گردیده است. در عوض، همه‌ی نگاه‌ها متوجه تصاویر ساختگی‌ای‌ست که ذهنیت و هویتِ افراد جامعه را هدف گرفته‌اند. در طول سی سال گذشته، سنجش‌گری‌های ارزنده-ای درباره‌ی نقش ایدئولوژیکِ عکاسیِ مستند انجام شده که دارای اهمیت بسزایی است، اما این سنجش‌گری‌ها خود نقش کوچکی را در بازسازی شکلِ روشنفکرانه‌ی متمایل به ناوابستگیِ طعنه‌آمیز سیاسی - بازی کرده‌اند. در این روش، نشانه‌های مهمی در پاسخ به یورش نولیبرال‌ها دال بر این‌که این هم‌راییِ اینک رو به ازهم پاشیدگی است، وجود دارد. کتاب «بدون شرح: عکس‌های شمایی، فرهنگ عمومی و دموکراسی لیبرال» اثر رابرت هریمن و جان لوسیاتس شرحی گیرا از نقش حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری در دموکراسی لیبرال به دست می‌دهد. تردیدی نیست که هواداری نویسندگان این کتاب از فردباوری و آزادی‌های بازار به این کتاب آسیب‌هایی رسانده است، اما پشتیبانیِ دوآتشه‌ی آن‌ها از حرفه‌ی عکاسی که بر فرهنگ دموکراتیک متمرکز است، بی‌گمان آن‌را به کوششی ارزشمند بدل می‌سازد. کتاب

«پیمان مدّنی عکاسی» نوشته‌ی آریلا آزلای نیز تصویری نیرومند از عکاسی به عنوان شاهدی مدّنی بر زخم‌ها و -جدا افتادگیِ مردم فلسطین در سرزمین‌های اشغالی به دست می‌دهد. «خاطره‌ی آتش» نیز سهم بزرگی در این نگاه سنجش‌گرانه‌ی نوین داشته و از ما می‌خواهد تا به طور جدی درباره‌ی عکاسی جنگ و مسئولیتِ سنگین رسانه‌ها در دنیای امروز بیندیشیم. چنین کارهایی نیازمند پذیرش جدی نقش اجتماعی عکاسی مستند و حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری است؛ نه تنها به عنوان عنصری ایدئولوژیک که نیازمند نقاب زدایی‌ست، بلکه به مثابه کاربستی که چگونگی کارکردهای قدرت را با مثال‌های پرشمار به ما نشان می‌دهد. در هر حال، مدرک‌گرایی حرفه‌ی عکاسی به صورت طرح‌هایی نمود می‌یابد که به منزله‌ی نقطه‌ی آغازی برای واکنش همگانی نسبت به مفاهیم و ارزش‌های دموکراسی‌ست.

عراق و افغانستان در دل «خاطره‌ی آتش» جای دارند، اما تصاویر جنگ‌های امپریالیستیِ اخیر به همراه پنج نمایشگاه دیگر همه‌ی ما را فرا می‌خوانند تا درباره‌ی عکاسی جنگ به عنوان یک ژانر یا سنت بیندیشیم. این دوسالانه با هم‌آمیزی تصاویری از جنگ‌های اخیر با موضوع‌های تاریخی، تماشاگران را به واکنش در برابر «جنگ تصاویر» و همچنین «تصاویر جنگ» و می‌دارد. نمایشگاه «عراق از عدسی دوربین ویتنام» در نگارخانه‌ی دانشگاه برایتون به مقایسه‌ی حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری از جنگ ویتنام تا جنگ عراق می‌پردازد. نمایشگاه «طرح‌هایی برای همبستگی» در سرسرای همان نگارخانه، و به سرپرستی کاترین موریاتی میزبان نسخه‌هایی از مجله‌ی **Tricontinental** و پوسترهایی از ویتنام و کوبا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است. نگارخانه‌ی **Fabrica** در برایتون میزبان نمایشگاه «پرچم سنجش ناپذیر»؛ کاری از تامس هرشهون، و دربردارنده‌ی عکس‌هایی مونتاژ شده از جنایت‌های عراق (برگرفته از مطبوعات) است که بر روی یک پرچم بزرگ سفید چاپ شده است؛ نگارخانه‌ی فانوس دریایی **Lighthouse** در برایتون نیز میزبان دو پروژه‌ی «چرا آقا، چرا؟» و «فریادِ بغداد» از وِن کسطن است که از جنجالی‌ترین عکس‌نامه‌گران غربی فعال در جنگ عراق به شمار می‌آید. نسخه‌هایی از کتاب «پرتقال کوکی» اثر فیلیپ جونز گریفیث در نگارخانه‌ی پلانت هاوس واقع در چیچستر به نمایش درآمده است. در مجموعه‌ی شگفت‌انگیز «عکاسی و انقلاب: ردگیری خاطرات حزب چپ آمریکای لاتین» که با عکس‌هایی از تینا مُدتی، سوزان میسلاس، و عکس‌هایی نا آشنا تر از سباستیائو سالگادو در نگارخانه‌ی وینچستر **Winchester** به نمایش درآمده، موقعیت عراق و افغانستان با وضع آمریکای لاتین در زمان انقلاب مکزیک مقایسه شده است. «عکاسی از



پیشرفت‌های آنان را پس از سرنگونی این حکومت به تصویر کشیده است. عکس‌های پراثری از بیدار حاکم بر زنان افغان و متن‌هایی که در کنار این عکس‌ها گذاشته شده و موسیقی افغانستانی‌ای که فضا را آکنده است، تماشاگر را با حال و هوای آن دوران آشنا می‌سازد، ولی این نمایشگاه آن قدر دقیق نیست تا از کمک رسانی به هواداران لیبرال دخالت‌های امپریالیستی بپرهیزد.

اما نقطه‌ی کانونی این دوسالانه، نمایشگاه «عراق از عدسی دوربین ویتنام» است. در این نمایشگاه عکس‌های خبری جنگ ویتنام در کنار عکس‌هایی از جنگ و اشغال عراق چیده شده‌اند. این دو جنگ به وسیله‌ی این عکس‌ها چنان در هم تنیده‌اند که گویی بازتابی از یکدیگر هستند. در نخستین اتاق عکس‌های سیاه و سفیدی چیده شده که کمابیش بر روی جنگ ویتنام متمرکزاند. در اینجا عکس‌های ران هابرل (Ron Haeberle) از قتل عام My Lai، و عکس نیک آت (Nick Ut) از فان تای کیم فوک (Phan Thi Kim Phuc) جوان که در اثر اصابت بمب ناپالم دچار سوختگی شده است دیده می‌شود. عکس‌های کلاسیکی نیز از تیم پیج (Tim Page)، لری باروز (Larry Burrows)، فیلیپ جونز گریفیث و دان مک کالین (Don McCullin) در همین نگارخانه به نمایش درآمده‌اند. اما در

جنگ اوّل جهانی» در Charleston Farm House دربردارنده - ی آثاری از فرانک هرلی عکاس جنگ استرالیایی ست. «تصویر اعلای ویرانی» در De La Warr Pavilion دربردارنده‌ی چهارده عکس در قطع بزرگ از برومبرگ و چترین، سایمون نورفولک و پال سی رایت است.

نمایشگاه «یادمان جنگ» در نگارخانه‌ی اسپکس Aspex در پورتسموث، کار جولین جرمین است که از آلبوم‌ها و عکس‌های سربازان از جنگ جهانی اوّل به این سو تهیه و مونتاژ شده است. این مجموعه بسیار گیراست و به گونه‌ای به چگونگی رویارویی با تصویر جنگ در شهرهای جنگ زده می‌پردازد. گرچه عکس‌ها بسیار گیرا هستند، اما سرهم‌بندی‌شان فاجعه‌بار است. عکس‌ها به شکل صلیب عیسویان و یادبود کشته‌شدگان جنگ در کنار هم مونتاژ شده‌اند. هرچند گزینش نماد صلیب در اینجا خود به اندازه‌ی کافی اشتباه است، اما نزدیکی عکس‌ها به کف نگارخانه نیز هیچ راه چاره‌ای برای تماشاگران باقی نمی‌گذارد جز آن‌که برای دیدن آن‌ها روی زمین زانو بزنند. مجموعه‌ی «بی‌حجاب: صدای زنان افغان» اثر هرینت لوگان در نگارخانه‌ی عکاسان ناوابسته، مبارزه‌ی زنان افغان را برای حفظ سربلندی، خودمختاری و سوادآموزی در دوران حکومت طالبان و



در اتاق دوم، اومانیسیم سیاه و سفید به وهم‌زدایی تمام‌رنگی پیوند می‌خورد؛ بسیاری از این عکس‌ها ساختگی و متظاهران به نظر می‌رسند. در اینجا آثار عکس‌نامه‌گران [کارگزار] (که با واحد‌های نظامی غرب همکاری می‌کنند) در کنار آثاری از [یکراستایان] (که بدون وابستگی به [پشتیبانی نظامی] کار می‌کنند) قرار گرفته‌اند؛ عکس‌هایی از زندان ابوقریب، و یک مونیتور کامپیوتری که آمیزه و یا دوره-ای از این عکس‌ها را به نمایش می‌گذارد؛ شماری از این عکس‌ها از وب سایت **Albasrah.Net** برداشته شده‌اند؛ در کنار این تصاویر، عکس‌هایی از عکاسان ارتش آمریکا به چشم می‌خورد که سربازان آمریکایی را در حال آب‌نبات چوبی دادن به کودکان جنگ زده، و یا در کنار جنگ‌افزارهای خویش و خیره به آینده نشان می‌دهند. و این سایه‌ی جَهل‌ست که رسانه‌های کاپیتالیستی بر روی واقعیت‌های جنگ می‌افکنند. یکی از دیوارها نیز به عکس بسیار بزرگی از یکی از تکان‌دهنده‌ترین بمباران‌های شهر بغداد اختصاص یافته است.

شماری از عکس‌های این نگارخانه در قاب قرار گرفته‌اند، حال آن‌که بخشی دیگر که بیشتر عکس‌های بدکیفیت هستند به سادگی بر روی دیوار چسبانده شده‌اند، چرا که بسیاری از عکس‌های قابدار نسخه‌های

کنار آثار این مشاهیر عکس‌نامه‌گری، آثاری از عکاسان کمتر شناخته شده‌ی ویتنام شمالی نیز به چشم می‌خورد که در دوران هوشی مین (Ho Chi Min) کار کرده‌اند. چهار آلبوم گِیرا هم از عکس‌های سربازان ارتش ویتنام شمالی به همراه دست‌نوشته‌هایی از آن‌ها برگرفته از آرشیو ستیز مدرن **Modern Conflict** در این نگارخانه به نمایش درآمده‌اند. بسیاری از این عکس‌ها در زمانه‌ی خود در مطبوعات و رسانه‌های غربی موجود بوده اما تنها بخشی از آن‌ها به چاپ رسیده‌اند. از این رو، همه‌ی ما به خاطر گردآوری و چاپ این عکس‌ها بسیار به تیم پیچ مدیونیم. در این عکس‌ها چیزهای ناخوشایند زیادی دیده نمی‌شود، تنها در بخش کوچکی از آن‌ها تصاویری از قربانیان جنگ وجود دارد. این اتاق با دو عکس رنگی چندان‌آور پایان می‌یابد: یک سرباز سیاه‌پوست آمریکایی به گردن‌بند طلای خود یک صلیب شکسته و یک نقش برجسته‌ی آفریقایی آویخته، و نظامی دیگری نیز استخوان بازوی یک سرباز ویتنام شمالی را زیر بینی‌اش گرفته است، که هر دو با لب‌خند و یا نیش‌خندی به عکاس/تماشاگر خویش نگاه می‌کنند. به جشن آدم‌خواران خوش آمدید!

مدرن فایل‌های دیجیتالی و خوش کیفیت هستند. بی تردید، سیاست‌های این دوسالانه در گزینش عکس‌های این مجموعه نقش مهمی داشته و استالابراس راه خود را برای کسب درآمد نیز نبسته است. عکس‌های بدکیفیت این مجموعه که به وسیله‌ی دوربین‌های دیجیتال معمولی و یا تلفن‌های همراه گرفته شده‌اند، در نهایت در برخی وب-سایت‌ها منتشر شده‌اند، اما بسیاری از عکس‌های قابدار در روزنامه‌ها و نشریات نیز به چاپ رسیده‌اند. تصمیم‌گیری برای بزرگ کردن برخی عکس‌های خاص برای این نگارخانه حتا پرسش برانگیزتر است. چنین تصمیم‌گیری‌هایی از سوی سرپرست نمایشگاه این احساس را در بیننده برمی‌انگیزد که ارزش «جنگ تصاویر» تا حد یک «تبلیغات» تک بُعدی کاهش یافته است؛ که در این صورت معادله‌ی دوسالانه به هم می‌ریزد.

به هر روی، می‌باید تز کانونی نمایشگاه، یعنی: «عراق از عدسی دوربین ویتنام» را جدی بگیریم. استالابراس از تماشاگر خود می‌خواهد تا به عکس‌ها بنگرد و به رویدادهایی که ثبت شده است بیندیشد، و افزون بر این، در برابر دگرگونی ناگهانی حرفه‌ی عکس-نامه‌گری نیز واکنش نشان دهد. چه گونه است که تصاویری از یک جنگ [منظور جنگ ویتنام است] چنان نقش اساسی و محوری را در برانگیختن ضدیت توده‌های مردم با جنگ بازی می‌کند، حال آنکه عکس‌های مربوط به جنگ‌های زمانه‌ی ما چنین تاثیر ناچیزی می‌گذارند؟ به راستی، چه بر سر رسانه‌های گروهی آمده است؟ چرا جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی ویتنام به خبرنگاران بها می‌داد و از آنان پشتیبانی می‌کرد، اما مبارزان اسلام‌گرای امروزی آن‌ها را هدف قرار می‌دهند؟ چنین پرسش‌هایی ریسک دریافت پاسخ‌های پست مدرن و خودپسندانه را افزایش می‌دهند - حالا همه با هم در عکس هستیم - اما نکته این‌جاست که در جنگ عراق بیش از دویست خبرنگار جان خود را از دست داده‌اند. ما در ساختار احساسی خود نیازمند بازخواست هستیم: گویی احساس همبستگی و انسان‌باورانه‌ی ما به تصاویر مرده و بی‌جان صفحه‌های رایانه‌هایمان بدل گشته است.

اینجا باید به عواملی چند اشاره کرد: بحران سیاست‌های سوسیالیستی سازمان یافته؛ خط کشی‌های تحمیلی دولتی برای گزارش‌های خبری؛ بی میلی اسلام‌گرایان به همبستگی با غربیان؛ و تاثیر تئوریک اومانیزم ستیزی سبب شده است تا کوشش‌های جدی ناچیزی برای به تصویر کشیدن جنگ‌های خونین اخیر به انجام برسد. این دگرگونی‌های اجتماعی می‌باید به همراه دگرگونی در ساختار خود رسانه‌ها انجام گیرد. حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری دست کم از دهه‌ی ۱۹۵۰

به ورطه‌ی سقوط افتاده است. نشریات و عکس‌نامه‌هایی که روزگاری از حرفه‌ی عکاسی خبری حمایت بنیادی می‌کردند، با گسترش روزافزون فرهنگ مصرفی در اقتصاد کشورهای غربی آسیب جدی دیدند؛ تلویزیون آنگاه به جایگاه محوری اخبار و اطلاعات بدل گردید و نشریاتی چون **Life, Picture Post** و غیره رفته‌رفته جای خود را به ضمیمه‌های نشریه‌های روز یکشنبه که بیش تر بر روی تبلیغات متمرکز هستند، دادند. با این حال، هنوز هم پروژه‌های مهمی در این گونه نشریات به چاپ می‌رسد: کار لوگان بر روی وضعیت زنان افغان نخستین بار در مجله‌ی ساندی تایمز **Sunday Times** به چاپ رسید. تکنولوژی دیجیتال به این سقوط سرعت بخشیده است: بهره-گیری از عکس‌های آماتوری دیجیتال بسیار ارزانتر از استخدام خبرنگاران حرفه‌ای تمام می‌شود و عکاسان حرفه‌ای رفته‌رفته چاره‌ای جز کار کردن در نگارخانه‌ها و یا انتشار کتاب ندارند. این نوعی قطعه-برداری از عکاسی جنگ توسط انبوه رسانه‌های جمعی است که در کتاب «مدیوسافت» اثر نویسنده‌ی مارکسیست آلمانی اُک. ورکمایستر به نقد و بحث کشیده شده است. ورکمایستر در کتاب خود وضعیت فرهنگ دیداری وحشیانه‌ی رو به گسترش را به نقد می-کشد که بسادگی خشونت تهوع‌آور فیلم‌های جنگی و ژانر وحشت را در خود جای می‌دهد اما، از بیان صحیح جنگ‌ها و بلایای واقعی می-پرهیزد. راهبردهای رسانه‌های دیداری (**visual strategies**) آمریکا برای بازآفرینی شورش‌ها و جنگ‌های شهری -از فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی گرفته تا بازی‌های رایانه‌ای همواره فضایی خالی از سکنه را به تصویر می‌کشد که توسط یاغیان و نیروهای اشغالگر مورد تهاجم و تهدید واقع شده است. داندل رامسفلد (**Donald Rumsfeld**) در پاسخ به این اتهام ادعا کرده است که: «مرگ، تصویری افسرده کننده از جنگ ارائه می‌کند» و رسانه‌های گروهی وظیفه دارند تا با پرهیز از انتشار اخبار واقعی جنگ روحیه‌ی مردم را



نشریات و عکس‌نامه‌هایی که روزگاری از حرفه‌ی عکاسی خبری حمایتِ بنیادی می‌کردند، با گسترش روزافزون فرهنگِ مصرفی در اقتصاد کشورهای غربی آسیب جدی دیدند؛ تلویزیون آنگاه به جایگاه محوری اخبار و اطلاعات بدل گردید و نشریاتی چون Picture Life, Post و غیره رفته‌رفته جای خود را به ضمیمه‌های نشریه‌های روز یکشنبه که بیش تر بر روی تبلیغات متمرکز هستند، دادند.



چون قائد عبدالاحد (Ghaith Abdul-Ahad)، کائیل الفورد (Kael Alford)، اشلی گیلبرتسن (Ashley Gilbertson)، وَن کسترن و دیگران ارائه می‌شود؛ اما آنچه روشن است، عکاسی مستند انسان‌باور و خشمگین دوران [جنگ] ویتنام اینک پژمرده شده و جای خود را به چشم‌اندازهای حرفه‌ای و حوزه‌هایی چندپاره داده است. امروزه عکاسان خود را ناگزیر از رقابت با یکدیگر در تاثیرپذیری از سبک فیلم‌های اکشن می‌بینند [این در حالی‌ست که، چنان که پیشتر نیز در این مقاله اشاره شد، بسیاری از فیلم‌های اثرگذار سینمای جنگ خود تحت تاثیر عکس‌های شمایی و سمبلیک به‌جای مانده از جنگ ویتنام هستند]. سارا جیمز در راهنمای نمایشگاه می‌نویسد: آن جهان-روایی‌ای (universalism) که در گذشته پشتوانه‌ی عکاسی جنگ بود، اینک به یک موج چندفرهنگی (multiculturalism) پُست-مدرن بدل گردیده است. او بر این باور است که به هر ترتیب، عکاسی دیروز مسئولیت‌پذیرتر از عکاسی امروز بوده است. با این همه، اومانیسیم چپ‌گرا از این سنجش و مقایسه چندان بد نمایان نشده است، و بی‌گمان هنوز ارزش‌های جهانی برای عدالت‌خواهی و یک-پارچگی در عراق ضروری به نظر می‌رسد.

استالابراس در دفترچه‌ی نمایشگاه، عکاسی پیامدی را زیرمجموعه‌ای از دسته‌بندی کانت در «اندازه‌ی دست نیافتنی» (ungraspable magnitude) و «نیروی دست نیافتنی» (ungraspable force) برشمرده و آن را به عنوان «نمونه‌ی برینِ نظامی» (Burke military sublime) توصیف می‌کند. از نظر بورک (Edmund Burke)، این نمونه‌ی برین روش زیبایی‌شناسانه‌ای‌ست که بزرگی‌اش برآمده از احساساتی چون شگفتی، مرگ و قدرت است. همه‌ی این ویژگی‌ها را می‌توان در عکس‌های این مجموعه یافت. اما تفاوت

شاداب نگه دارند. از نظر ورکمایستر، خیال‌واهی سرکوب خشونت‌های اجتماعی در تصویر گرافه‌گویانه‌ی مرگ و وحشتی که در فیلم‌ها، کمیک [استریپ]‌ها و بازی‌های رایانه‌ای وجود دارد نقش برآب می‌گردد. «مدیوسا-فکت» از رابطه‌ی میان تکنولوژی‌های تصویری و فرهنگ‌دیداری جامعه‌ای سخن می‌گوید که در خدمت پوشاندن چهره‌ی راستین ترس‌های موجود در دنیای واقعی‌ست. عکس‌های کلاسیکِ گروه Magnum از واقعیت‌های جنگ ویتنام نقشی کلیدی را در ساخته‌شدن فیلم‌های شاخص هالیوودی، همچون: «اینک آخرالزمان»، «جوخه» و «نجات سرباز رایان» بازی کرده‌اند. عکس «لری باروز» از یک سرباز زخمی آمریکایی که می‌کوشد خود را به یکی از هم‌زمان‌اش - که در گل‌ولای جان سپرده است - برساند نمونه‌ی بسیار خوبی‌ست. رفته‌رفته ریسک‌های حرفه‌ی عکس‌نامه‌گری در حال بدل شدن به یک سبک سینمایی‌ست. هرچند جونز گریفیث و باروز در دوران حرفه‌ای خویش دچار سختی‌ها و گرفتاری‌های زیادی بودند، اما دست‌کم با مشکلِ کارکردن در بافتار فرهنگِ رسانه‌ایِ پس از جنگ ویتنام دست به گریبان نبودند. به‌رغم این واقعیت که پاره‌ای از عکس‌های ماندگار شمایی (سمبلیک) به شیوه‌ی رنگی گرفته شده‌اند، اما عکاسی سیاه‌وسفید هم‌چنان در حسرت جدی بودن سیستم رسانه‌ای پیشین است هیچ یک از این عوامل نمی‌باید ما را به سقوط در چاله‌ی سرشکن کردن و گذاشتن عکاسی جنگ در رده‌بندی‌های گوناگون و بی‌دروپیکر «infotainment» و یا گودال اخلاق پیشنهادی بودریلار (Baudrillard) در کتاب نخستین جنگِ خلیج [فارس] وادارد. با این همه، هنوز هم پروژه‌های عکاسی پراثرکسانی



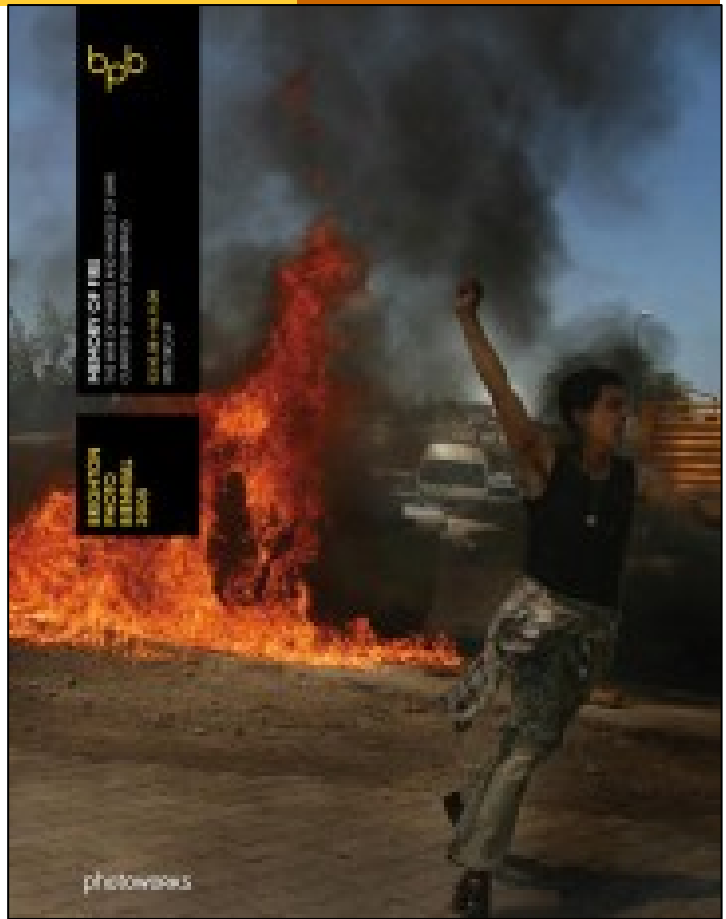
هجدهم نشانگر چالش اخلاقی فرمانروایان ویگ (Whig) و معماران امپراتوری بوده، و از فاجعه و سرنوشتی شوم بیم می‌دادند - نقاشی «باز کردن مهر ششم» اثر فرانسیس دانی را به یاد آورید که برای هم‌عصران ما منبع الهامی برای ایده‌ی انقلاب بوده است. این روش خوبی برای بررسی عکس‌های این نمایشگاه به مثابه علت شناسی اخلاق کاپیتالیستی و فروپاشی اجتماعی است.

استالابراس در شرح خود در «قدرت و ناتوانی تصاویر» از زبان عکس-نامه‌گری به نام مایکل کمبر (Michael Kember) چنین می‌آورد که:

«امروز چیزهای زیادی در عراق هست که نمی‌توان از آن‌ها عکس-برداری کرد. بمب‌گذاری در ماشین‌ها و حمله‌های انتحاری اینک به خطوط قرمز بدل شده‌اند، در واقع، عکس‌برداری از چنین صحنه‌هایی غیرقانونی‌ست. ما نمی‌توانیم بدون اجازه‌ی سربازان مجروح از آن‌ها عکس بگیریم. نمی‌توانیم از جنازه‌ی سربازان، تابوت آن‌ها، و ... عکاسی کنیم. نمی‌توانیم از وسایل نقلیه‌ی منهدم شده در جنگ عکس بگیریم. بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها نیز به خطوط قرمز پیوسته‌اند. بنابراین، بخش عمده‌ای از مدارکی که نشان می‌دهد جنگی برپاست قابل عکس‌برداری نیست.»

اگر خطر محض کارکردن در شرایط جنگی عراق را نیز به مجموعه

محوری در آن است که از نظر بورک قدرت‌مندترین علت‌های این برتری در طبیعت نهفته است. سارا جیمز در راهنمای دوسالانه نگرانی خود را از زیبایی‌شناسی ویرانی و جنگ بیان می‌کند و آن را روندی فریبکارانه می‌شمارد که زیبایی ناب را به ورطه‌ی وحشت و خشونت کشانده است. تئودور آدورنو (Theodor Adorno) برای سارا جیمز حکم یک شخصیت کلیدی را دارد، اما او از زیبایی‌شناسی به جامعه‌شناسی آشکال نقب‌زده و استدلال می‌کند که نمی‌توان «نمونه‌ی برین ژرف اندیشانه» (contemplative sublime) را در قالب «گوشت، پیکره، و یا خود» گنجانده. از دوره‌ی کانت و بورک این نمونه‌ی برین به عنوان روش زیبایی‌شناسانه‌ای شناخته می‌شود که خطر را به شکل موضوعی مجسم برای تماشاگر به تصویر می‌کشد. جیمز به درستی استدلال می‌کند که نمونه‌ی برین ژان-فرانسوا لیوتار (Jean-François Lyotard) به «مخفی‌گاهی برای پُست‌مدرنیست‌ها» بدل گردیده است. اما زیبایی‌شناسی تعریف-ناپذیر لیوتار تنها راه اندیشیدن به «نمونه‌ی برین» نیست. گرچه نمونه‌ی برین در نظر بورک یک زیبایی‌شناسی واپس‌گراست، اما تمامی روش‌های زیبایی‌شناسانه محل زدوخورد و دگرشکلی در بستر آشوب-های اجتماعی هستند. بهتر است که ما در اینجا از دسته‌بندی مورتن پیلی؛ یعنی «نمونه‌ی برین رستاخیزی» برای عکاسی امروز بهره جوییم. پیلی می‌گوید که چشم اندازه‌های نمونه‌ی برین در سده‌ی



نظامی و سیاسی در نظر گرفت. این عکس تعداد زیادی پوسته‌ی خالی صدف را نشان می‌دهد که در یکی از دره‌های افغانستان بر روی خاک ریخته شده‌اند. عکس نزدیک به یک رنگ‌وی نشان‌دهنده‌ی دشواری یا بی‌هودگی شرکت در یک «جنگ ناقرینه» است، اما او در این اثر آشکارا از عکس «دره‌ی سایه‌های مرگ» اثر سال ۱۸۵۵ راجر فنتون بهره می‌جوید. عکس فنتون از شبه جزیره‌ی کریمه است که یکی از نخستین عکس‌های جنگی به شمار می‌آید. او به خاطر تنگناهای تکنیکی دستگاه عکاسی‌اش از یکسو، و جلوگیری نظامیان از عکاسی از مردگان و زخمیان، روش کنایه‌آمیز را برگزید: او نگاهش را بر گلوله‌های توپ پرتاب شده در یک دره متمرکز کرد. بدین ترتیب، عکسی فراموش‌ناشدنی گرفت که در آن، بتواره‌پرستانه، مهمات جنگی را جایگزین جنازه‌های متلاشی شده کرد و با به‌کار بستن پیامدهای جنگ به هدف خود رسید. سی رایت نیز در مجموعه‌ی «عراق از عدسی دوربین ویتنام» از دریچه‌ی دوربینی دیگر جنگی را به ما نشان می‌دهد. در این راستا، عکاسی اومانستی به عنوان کاربستی دوره‌ای در میان این دو مقطع از کوری اخلاقی مطرح می‌گردد. عکس‌های دقیق و خوش‌ساخت هرلی از جنگ اوّل جهانی را می‌توان به عنوان کوششی برای ثبت صورتی از شکوه و تاثیر نقاشی‌های تاریخی جنگ مورد ملاحظه قرار داد. هر یک از این عکس‌های شگفت‌انگیز که از رویدادهای جنگ و زندگی جاری در سنگرها و خندق‌ها برداشته شده، برآیند مونتاژ چندین نگاتیو از صحنه‌های گونه‌گون است. در همان زمان بحث‌هایی بر سر تقلبی بودن این عکس‌ها در گرفت، اما این عکس‌ها افزون بر آنچه آمد، ضعف‌های تکنیکی جنگ‌افزارهای مدرن را نیز به تصویر کشیده بودند؛ گلوله‌های توپ هرگز آن‌جا که نیاز به عکاسی بود منفجر نمی‌شدند! گنج‌انیدن این مجموعه در «خاطره‌ی آتش» فرصتی را فراهم ساخت تا دودمان عکاسی مدرن نیز در کنار عکس‌های امروزی انعکاس یابد. اما کار جونز گریفیث در این میان بسیار متفاوت است. عکس‌های او به گونه‌ای قیاس‌ناپذیر ما را به تماشای آسیب‌های ژنتیکی ناشی از بکارگیری مواد شیمیایی برگ‌کش در آمریکا فرامی‌خواند. در حالی که بسیاری از عکاسان پیامدی امروز تنها تصویری زیبایی‌شناسانه از ویرانی و زنده‌ترین بقایای جنازه‌های متلاشی‌شده را ارائه می‌کنند، او با تصویر کشته‌شدگان، در پی نشان دادن پیامدهای شوم جنگ است (اشلی گیلبرتسن نیز در تنگنای موجود، با عکاسی و مطالعه بر روی خوابگاه‌های سربازان آمریکایی که در عراق کشته شده و یا در اثر تجربه‌های ناگوار دست به خودکشی زده‌اند، راهی برای ارائه‌ی تصویری کارآمد از جنگ یافته است). جونز گریفیث کانون توجه خود را آسیب‌های دهشتناک جنگ

عوامل بالا بیفزاید درمی‌یابید که چرا وّن کسترن در سخنرانی افتتاحیه‌ی دوسالانه این ایده را مطرح کرد که در چهارسال گذشته هیچ خبرنگار ناوابسته‌ای در عراق کار نکرده است. از این رو، شاید بتوان عکس سال ۲۰۰۴ تورن اندرسن: «گزیده‌ای از ویرانه‌های نجف» را تصویری شمایی و ماندگار از پوشش خبری این جنگ مدرن دانست که تصویر چند مرد را در شیشه‌ی جلوی متلاشی‌شده‌ی یک ماشین نشان می‌دهد. چه گونه می‌توان آنچه نشان‌دادنی نیست را به تصویر کشید؟ راه حل وّن کسترن دست کشیدن از عکس‌نامه‌گری و بهره‌گیری از عکس‌هایی‌ست که خود مردم عراق به وسیله‌ی تلفن‌های همراه خویش از رویدادهای واقعی گرفته‌اند (مجموعه‌ی «فریاد بغداد»).

اما عکاسان پیامدی (aftermath) راهبرد دیگری را در پیش گرفته‌اند: کار آن‌ها کمابیش گسترده‌تر از راهبرد رسانه‌های فرادست است. بدین معنا که آن‌ها کمی دیرتر از زمان وقوع حادثه به محل می‌روند؛ یعنی پس از انتقال اجساد، اما کانون توجه این دسته از عکاسان، ردّ پای رویدادهاست – ساختمان‌های ویران شده، لگه‌های خون، سخت-افزارهای جنگی رها شده و یا در حال زنگ‌زدن. عکس «دره» اثر پال سی رایت را می‌توان به عنوان مانیفستی تصویری برای هزینه‌های

به منظور یافتن راه‌هایی برای نشان دادن تلاش‌های امپریالیستی برای ابرسودبری، ژئوپلیتیک نفت، صنعت اسلحه‌سازی، و خودفروشی ننگین رسانه‌ها به خواسته‌های سیاسی، نیازمند نمایش دادن تصویری از خود جنگ نیز هستیم.

بر روی کودکان قرار داده، و انسان‌هایی را به تصویر کشیده است که با نقص عضوهای شدید، به شکوه‌مندترین شکل ممکن زندگی می‌کنند. این مجموعه از بسیاری جهات نمونه‌ای برین و اومانستی به شمار می‌آید: عکس‌هایی سیاه‌وسفید و نمای نزدیک از قربانیان بی‌گناه جنگ. این تصاویر حتا در نور کم تاریک‌خانه و برای کسانی که با این کار آشنایی کامل دارند نیز بسیار آزاردهنده‌اند (استالابراس در شرح دیواری این عکس یادآوری می‌کند که آمریکا برای وارد کردن ویتنام به سازمان تجارت نولیبیرال، این شرط را گذاشت که: ویتنام باید هزینه‌ی تمامی تسلیحات بکار رفته در جنگ را به عنوان غرامت به دولت آمریکا بپردازد. نخست، تحمیل جنگ، سپس پرداخت تاوان، و دست آخر، نولیبیرالیسم - نتیجه این‌که، ویتنام برای ایستادگی در برابر امپریالیسم ناچار به پرداخت سه تاوان گردید). سکوت فروتنانه‌ی تماشاگران در این نمایشگاه را می‌توان با دردهای سر بسته‌ی عکس‌های نمایشگاه پورتسموث مقایسه کرد. به هر حال، کسی نمی‌گوید که عکس‌های جونز گریفیث از زیبایی بی‌بهره‌اند، و به عقیده‌ی من، زیبایی‌شناسی این عکس‌ها چیزی از آثار نورفولک یا سی رایت کم ندارد. تفاوت واقعی این آثار تنها در کوچکی یا بزرگی دوربین‌ها، سیاه‌وسفید یا رنگی بودن عکس‌ها، نمای بسته یا فاصله‌ی دور پرسپکتیوها، و حضور یا غیبت جنازه‌ی انسان‌ها در آن‌هاست. افزون بر دیدگاه پُراثر والتر بنیامین ((Walter Benjamin پیرامون زیبایی‌شناسی سیاسی فاشیسم، این عکس‌ها نیز بیش از آنکه اپوزیسیونی میان نگره‌ی زیبایی‌شناسانه و نگره‌ی سیاسی (و یا یک برخورد بی‌واسطه) باشند، گزینه‌ی دیگری برای ارائه‌ی تعریفی دقیق از سیاست هستند.

«پرچم سنجش‌ناپذیر» هر شهون درست در مقابل عکس‌های پیامدی قرار گرفته است. این اثر که به دیوار تکیه داده شده است، وحشت مطلق خود را به تمامی بر ما می‌افکند. پرچم هر شهون داغ است،



حال آن‌که، عکس‌های پیامدی نگارخانه‌ی بکسهیل سرد به‌نظر می‌آیند. هولناکی این اثر در عکس‌هایی از سرهای بی‌بدن و بدن‌های بی‌سر است؛ گوشت‌های تگه‌پاره و مغزهای بیرون پاشیده؛ در یکی از عکس‌ها مردی را می‌بینیم که قلب‌اش را از سینه‌اش بیرون کشیده‌اند؛ یا در عکسی دیگر، سر انسانی را داخل یک سطل گذاشته و چیزی را که شبیه پوست سفید تن انسان است از دیواری آویخته‌اند. تصاویری از این دست که در جای‌جای این اثر گنجانده شده، نشان‌دهنده‌ی بی‌رحمی و جنایت بی‌حد و حصر است. این اثر پیوسته در حال گوشزد کردن پیامدهای «دخالت بشردوستانه» است. اگرچه روشن است که این عکس‌ها به سادگی می‌توانند از روی فیلم‌های ترسناک برداشته شده باشند، ولی ما به حکم غریزه درمی‌یابیم که این‌طور نیست. اما در اینجا پرسش‌های مهمی پیرامون این دیدگاه مطرح می‌شود که جنگ بیش از اندازه در رسانه‌ها مجال یافته است. انتقاد متداولی که به اثر هر شهون وارد است، باور ساده‌دلانه‌اش به تاثیرگذار بودن صحنه‌های وحشت و خشونت است. اما چنان که آزولای در جای دیگری اشاره

برشت در سال ۱۹۳۰ پس از دیدن یک سری عکس‌های هنری - تبلیغاتی می‌گوید: «بازتاب واقعیت تقریباً چیزی از خود واقعیت را نشان نمی‌دهد. هیچ یک از عکس‌هایی که از کارهای Krupp و یا AEG ارائه می‌شود، تقریباً هیچ اطلاعاتی از خود این شرکت‌ها در اختیار بیننده نمی‌گذارند. حقیقت محض به قلمرو عملی انتقال یافته است. جسمیت بخشیدن به روابط انسانی - برای مثال، ایجاد کارخانه‌ها - بازتاب‌دهنده روح آن روابط نیست. در واقع، این یک چیز «ساختگی» است، چیزی «مصنوعی» و «جعلی». از این روست که در واقع نیاز به هنر احساس می‌شود.»

خصوصی، قرارداد آموزش و جاسوسی، کار ساختمانی، و تحقیق و تولید تکنولوژی بازی‌های جنگی ویدئویی. پاره‌ای از این موارد که در عکس‌های برومبرگ و چنرین به تصویر کشیده شده‌اند ما را به مناطق آموزشی IDF می‌برند، و سیاست‌های نفتی نیز در یکی از این عکس‌ها به شکل دیوارنویسی نشان داده شده است. شاید عکس‌هایی از این دست هم اینک در انتظار چاپ شدن در نسخه‌های عکس‌نامه‌ای هستند اما، لازم است که آن‌ها نیز برای بازدید عموم در نمایشگاه قرار گیرند. ما برای دستیابی به این هدف، نیازمند چیزی بیش از عکس‌های شمایی هستیم؛ مجموعه‌های روایی و کتاب‌عکس‌ها که نمونه‌ای از این دست توسط کریس مارکر (Chris Marker) و آلن سکولا (Allan Sekula) به اجرا درآمده است. در سالن‌های نمایش‌گاه «خاطره‌ی آتش» نمونه‌های گوناگونی از این تجربه‌ها به نمایش گذاشته شده‌اند و پروژه‌ی «دل‌تا نیجریه» اثر جرج اُسودی نیز از آن جمله است. کتاب «چرا آقا، چرا؟» اثر وِن کسترن، رژیم صدام حسین و اشغالگران عراق را هدف قرار می‌دهد. در این کتاب عکس‌های بسیار چشمگیری از وضعیت موجود در عراق به چشم می‌خورد. «خاطره‌ی آتش» در همان حال که ما را به سوی جنگ تصاویر هدایت می‌کند،

می‌کند، امروزه نقدهای بسیار متناقضی از نمایش صحنه‌های فجایع صورت می‌گیرد. گفته می‌شود که چنین عکس‌هایی سرانجام بی اثر می‌شوند، زیرا رسانه‌های گروهی گسترده‌ی سترون بینایی را جاودانه کرده است، و هنگامی که دیدن چنین تصاویری برای تماشاگران عادی شود، باید گفت که آن‌ها «کور» و یا «بی‌حس» شده‌اند. از این رو هر شهرون را می‌توان همزمان یک نمایشگر ساده‌اندیش و بی‌شرم توصیف کرد. مردود شمردن این چالش جزئی در پوشش خبری جنگ کار بسیار ساده‌ای است. اما از نظر من مشکل در جای دیگری نهفته است؛ «پرچم سنجش‌ناپذیر» بازگفتِ روان‌زخمی‌ست که به وسیله‌ی عکاسی بروز یافته و توسط رولان بارت (Roland Barthes) طرح-ریزی شده است: برآیند شناخت معروف و شاید بسیار پیچیده‌ی او، سکوت هستی‌شناسیک و فقدان معنای فرهنگی‌ست. پافشاری رُکِ هر شهرون بر رویارو شدن با تاثیر ویرانگر جنگ‌افزارهای مدرن بر پیکر انسان، دیگربرار به نمونه‌ی برین می‌انجامد. استالابراس گوشزد می‌کند که مشکل نمایشگری، فرم، و نمونه‌ی برین در دل عکاسی جنگ جای دارد، اما در «خاطره‌ی آتش» جنگ تصاویر پیوسته جای خود را به تصاویر جنگ می‌دهد.

مشکل نمایش جنگ در عکس و یا رسانه‌های دیگر تنها بخشی از موضوع تکنیکی مربوط به خط کشی‌های نظامی‌ست؛ این، در درجه‌ی نخست، مشکل معنایی و در ارتباط با فرم‌دهی به عکس‌ها و نمایش-گاه‌هاست. منظورم این نیست که در دام روش نمونه‌ی برین (چه روش‌های پیشرفته‌ی لیوتار و پیلی، و چه روش‌های دیگر) گرفتار بمانیم، و نمی‌خواهم پیرامون این مسئله نیز بحث کنم که «برین بودن» جنگ هم‌تراز با «امر حقیقی» لاکانی (Lacanian 'Real')، به نظر می‌رسد که «خاطره‌ی آتش» میان دو گزینه‌ی دشوار گرفتار آمده است: استالابراس به منظور افزایش آشکارگی جنگ‌های افغانستان و عراق، و در نتیجه، فراهم ساختن فضایی برای بحث و گفتمان، بیشترین اهمیت را به عکس‌هایی داده است که نشان‌دهنده‌ی آثار مستقیم دخالت و اشغال نظامی هستند. این مجموعه، یک دست‌آورد انتقادی برجسته است، ولی به نمایش گذاردن این دو جنگ نیازمند مواد اولیه‌ی بیش از آثار مستقیم نظامی‌گری‌ست. از این گذشته، به منظور یافتن راه‌هایی برای نشان دادن تلاش‌های امپریالیستی برای ابرسودبری، ژئوپلیتیکِ نفت، صنعت اسلحه‌سازی، و خودفروشی ننگین رسانه‌ها به خواسته‌های سیاسی، نیازمند نمایش-دادنِ تصویری از خودِ جنگ نیز هستیم. این امر نیازمند توجه به راهبردهای نولیبرال بازکردن فضای جنگ برای هرگونه احتمال انباشت سرمایه است: بهره‌گیری از نظامیان و پیمانکاران امنیتی

بر روی تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی این هم‌ستیزی‌ها نیز متمرکز است، و چه بسا که باید همین‌گونه باشد؛ نمایش هرچه بیشتر چنین عکس‌هایی در شرایط کنونی امری سرنوشت‌ساز به نظر می‌رسد. برانگیختن افکار عمومی از اهداف این دوسالانه است، اما جنگِ تصاویر هم‌چون تصاویر جنگ نیازمند قابی بزرگتر است که تنها از دستِ عکاسان جنگ برآید. در اینجا، به منظور به‌دست دادن کلیدی برای این مشکل، بحثِ خود را با نقل قولی از برتولت برشت (**Bertolt Brecht**) پی می‌گیریم. وی در سال ۱۹۳۰ پس از دیدن یک سری عکس‌های هنری- تبلیغاتی می‌گوید:

«بازتاب واقعیت تقریباً چیزی از خودِ واقعیت را نشان نمی‌دهد. هیچ یک از عکس‌هایی که از کارهای **Krupp** و یا **AEG** ارائه می‌شود، تقریباً هیچ اطلاعاتی از خودِ این شرکت‌ها در اختیار بیننده نمی‌گذارند. حقیقتِ محض به قلمرو عملی انتقال یافته است. جسمیت بخشیدن به روابط انسانی – برای مثال، ایجاد کارخانه‌ها – بازتاب‌دهنده‌ی روح آن روابط نیست. در واقع، این یک چیز «ساختگی»ست، چیزی «مصنوعی» و «جعلی». از این روست که در واقع نیاز به هنر احساس می‌شود.»

شاید رسیدن به این دیدگاه کار آسانی به نظر برسد، اما با این حال، هنوز چیزهای زیادی برای اندیشیدن و گفتن درباره‌ی این دیدگاه برشت وجود دارد. از همه مهمتر این‌که، نظر او در تضاد با ایده‌ی بنیامین درباره‌ی زیبایی‌شناسی سیاست است – «در واقع، نیاز به هنر احساس می‌شود». این دیدگاه برشت را می‌توان به جنگ‌های اخیر نیز تعمیم داد، آنجا که می‌گوید «چیزی ساختگی» و «هنر»، گویی جمله‌های خود را برای تولیدکنندگان تسلیحات نظامی نوشته است، و ما درمی‌یابیم که نمی‌باید روش مستندسازی را به مثابه روندی فعال برای شناخت و آگاهی‌رسانی مردود بشماریم. روایت تصویری جنگ‌های امپریالیستی جاری، هم‌تراز و متضاد با مفهوم «چرخش فرهنگی» در تفکر نظامی آمریکاست.

پی نوشت ها:

1. Brighton Photo Biennial, 2008 – Curated by Julian Stallabrass
2. Steve Edwards
3. Geert van Kesteren - *Baghdad Calling*
4. *Memory of Fire: War of Images and Images of War*
5. *Dreams and Conflicts: The Dictatorship of the Viewer*
6. *“Heaven”*

7. Julian Stallabrass, 'The Power and Impotence of Images', *Memory of Fire: War of Images and Images of War* Brighton Photo Biennial, 2008, p.60
8. Robert Hariman and John Luciatas, *No Caption Needed: Iconic Photographs, Public Culture and Liberal Democracy*, Chicago: Chicago University Press, 2007; Ariella Azoulay, *The Civic Contract of Photography*, trans. Rela Mazali and Ruvik Danieli, New York: Zone Books, 2008
9. Ariella Azoulay - *The Civic Contract of Photography*
10. *Iraq Through the Lens of Vietnam*
11. *Designs for Solidarity* – Curated by Catherine Moriarty
12. Thomas Hirschhorn - *The Incommensurable Banner*
13. Geert van Kesteren - *Why Mister, Why?*
14. Philip Jones Griffith - *Agent Orange*
15. Tina Modotti, Susan Mieselas and Sebastião Salgado - *Photography & Revolution: Memory Trails Through the Latin American Left*
16. Frank Hurley - *Photographing the First World Wars*
17. Broomberg and Chanerin, Simon Norfolk, and Paul Seawright - *The Sublime Image of Destruction*
18. Julian Germain - *War Memorial*
19. Harriet Logan - *Unveiled: Voices of Women in Afghanistan*
20. Independent Photographers Gallery
21. For a fascinating account of the shift from this sanitised vision to the 'cultural turn in US strategy see: Derek Gregory, '“The Rush to the Intimate”: Counterinsurgency and the cultural turn', *Radical Philosophy*, 150, July/August, 2008, pp.8-23
22. Otto Karl Werckmeister, *Der Medusa-Effekt: Politische Bildstrategien seit dem 11. September 2001*, Berlin: form + zweck: 2005, p.16. I would like to thank Andrew Hemingway for making his translation of this material available and for his detailed comments on my essay.
23. iconic photographs
24. Stallabrass interviewed by Rohan Jayasekera, 'The Sublime Image of Destruction', *Bexhill on Sea: De La Warr Pavilion*, 2008
25. Sarah James, 'Making an Ugly World Beautiful? Morality and Aesthetics in the Aftermath', *Memory of Fire*, p.13
26. Morton D. Paley, *The Apocalyptic Sublime*, New Haven: Yale UP, 1986
27. Francis Danby - *Opening of the Sixth Seal*
28. quoted Stallabrass, 'The Power and Impotence of Images'
29. Thorne Anderson - *Picking through the wreckage of Najaf*
30. Paul Seawright - *Valley*
31. Roger Fenton - *The Valley of the Shadow of Death*
32. Azoulay, *The Civil Contract of Photography*, pp.190-1
33. George Osodi - *Delta Nigeria*
34. Bertolt Brecht, *On Film and Radio*, Marc Silberman ed. and trans., London: Methuen, pp.164-6; cf p.144. Brecht's took this point, which Benjamin cited approvingly, from Fritz Sternberg;

تاریخ صد ساله جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی در ایران

۱۳۸۶-۱۲۸۴

از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷

نویسنده: یونس پارسابناب

ویراستار: ساسان دانش

تاریخ صد ساله

جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی در ایران

۱۳۸۶-۱۲۸۴

از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷

نویسنده: یونس پارسابناب

ویراستار: ساسان دانش

درآمد

همانطور که در شماره ۷ "سامان نو" اشاره شد، عمر حزب کمونیست ایران را پس از برگزاری موفقیت آمیز نخستین کنگره در تیرماه ۱۲۹۹ تا سرکوب آن در سال ۱۳۱۰ خورشیدی می توان به سه دوره ی مشخص زیر تقسیم کرد:

۱- دوره ی شرکت حزب کمونیست در حکومت انقلابی گیلان از زمان کنگره ی یکم در تیرماه ۱۲۹۹ تا شکست جنبش و دولت گیلان در آبان ماه ۱۳۰۰ و پایان فعالیت های علنی حزب در گیلان؛

۲- دوره ی پس از شکست جنبش و دولت گیلان در آبان ۱۳۰۰ و شروع سازماندهی حزبی در شهرهای ایران به طور نیمه مخفی تا برگزاری کنگره ی دوم در ۱۳۰۶ خورشیدی؛

۳- دوره ی پس از کنگره ی دوم حزب در سال ۱۳۰۶ تا تصویب "قانون سیاه" ضد اشتراکی در سال ۱۳۱۰ و سرکوب و انحلال حزب.

دوره ی شرکت حزب کمونیست در جنبش و حکومت انقلابی گیلان

توسعه و سرانجام جنبش و حکومت انقلابی گیلان، با شرکت حزب کمونیست ایران در آن جنبش و مناسبات میان کمونیست ها و نیروهای طرفدار کوچک خان (که در دوره خرداد ۱۲۹۹ تا آبان ۱۳۰۰ خورشیدی موفق شدند جمهوری گیلان را با کمک همدیگر برپا سازند) رابطه ی مستقیم داشت.

جمهوری گیلان که در تاریخ ۱۵ خرداد ۱۲۹۹ (پنجم ژوئن ۱۹۲۰) تشکیل یافت و تا اوایل آبان ۱۳۰۰ (اواخر اکتبر ۱۹۲۱) دوام آورد، نزدیک به هفده ماه عمر کرد. عمر کوتاه جمهوری گیلان، نخستین جمهوری "سرخ" و "شورایی" در تاریخ ملل محسوب می شود و عناصر و نیروبندی های سیاسی و جابجایی جناح های مختلف درون آن را می توان به سه دوره ی مشخص زیر تقسیم کرد:

در دوره ی یکم که از نیمه های خرداد ۱۲۹۹ تا اواسط مرداد همان سال طول کشید، جناح چپ کمیته مرکزی حزب به رهبری سلطان زاده با همکاری احسان الله خان و گروه خالوقربان با انتشار نشریه های رادیکال کمونیستی و فعالیت های ضد مذهبی و مصادره املاک مالکان، موجب شد که کوچک خان و طرفدارانش "جبهه



خالو قربان



خان به لنین فرستاد، برقراری جمهوری گیلان و اقدام به تشکیل ارتش سرخ را اطلاع داده و خواهان دوستی پایدار بین جمهوری گیلان با جمهوری روسیه شوروی شد. شورای انقلابی حکومت موقت مرکب از افراد زیر بودند:

میزاکوچک‌خان، گائوک آلمانی (هوشنگ)، حسن آلیانی (معین الرعایا)، میر صالح مظفرزاده، کارکارتیلی (شاپور)، احسان الله خان و کامران آقایی (حزب عدالت - حزب کمونیست ایران).

اعضای کابینه دولت موقت عبارت بودند از: میرزا کوچک‌خان (سر کمیسر و کمیسر جنگ)، میرشمس‌الدین وقاری معروف به وقارالسلطنه (کمیسر داخله)، سید جعفر جوادزاده معروف به پیشه-وری (کمیسر خارجه)، محمدعلی پیربازاری (کمیسر مالیه)، محمود آقا (کمیسر قضائی)، آقا نصرالله (کمیسر پست و تلگراف و تلفن)، محمدعلی خمami (کمیسر فواید عامه)، حاجی محمد جعفر (کمیسر معارف و اوقاف) و ابوالقاسم فخرائی (کمیسر تجارت).

شورای جنگ دولت موقت نیز مرکب از سه نفر، میرزا کوچک‌خان (صدر)، احسان‌الله خان و جواد زاده تشکیل شد.

بررسی سوابق سیاسی و نظرگاه‌های عقیدتی اعضای شورای جنگی، کابینه حکومت موقت و همچنین شورای انقلابی، نشان

متحد" را که توسط حزب کمونیست به وجود آمده بود، ترک کرده و به جنگل فومنت برگردند. بی تردید، سیاست رهبری حزب در عمل، خلاف مصوبه‌های حزب حرکت کرد و مانع کوشش حزب برای همکاری و بهبود مناسبات با کوچک‌خان در این دوره شد.

در دوره‌ی دوم که از مرداد ۱۲۹۹ تا آبان ۱۲۹۹ طول کشید، کمونیست‌ها با همکاری نزدیک احسان‌الله خان و خالوقربان و طرفدارانشان از طریق ایجاد «کمیته انقلاب» یک حکومت انقلابی در گیلان برپا کردند که بیشتر از دو ماه دوام نیاورد. رادیکالیسم اقلیت کمیته مرکزی حزب به رهبری سلطان‌زاده از یک سو و ماجراجویی‌های احسان‌الله خان و خالوقربان از سوی دیگر چنان شکست‌هایی در تقابل با نیروهای دولت مرکزی به وجود آورد که بیشتر کادرهای حزب، خواستار برگزاری پلنوم کمیته حزب برای رسیدگی به اوضاع حزب و وضعیت وخیم جنبش شدند. رهبران حزب پس از تشکیل پلنوم و کناره‌گیری دوباره سلطان‌زاده و طرفدارانش از کمیته مرکزی حزب در آبان ۱۲۹۹، موفق شدند که دوباره «جبهه متحد ملی» را با کوچک‌خان و طرفدارانش در جنبش جنگل ایجاد کنند.

در دوره‌ی سوم که از آبان ۱۲۹۹ شروع شد و تا آبان ۱۳۰۰ طول کشید، حزب کمونیست ایران موفق شد تا «جبهه متحد ملی» را به رهبری میرزا کوچک‌خان و حیدرعمواوغلی بازسازی کند. ولی پایه این وحدت نیز دیری نپایید و چنانچه به شرح آن خواهیم پرداخت، تزلزل و عدم اعتماد از سوی کوچک‌خان نسبت به انگیزه‌های نیک کمونیست‌ها از یک سو و ادامه رادیکالیسم و ماجراجویی از سوی طرفداران احسان‌الله خان و خالوقربان از سوی دیگر همراه با نیرنگ‌ها و فریب‌کاری‌های دولت مرکزی که از حمایت مقام‌های انگلیسی برخوردار بود، باعث ترور حیدرعمواوغلی در هفتم مهر ۱۳۰۰ و سپس مرگ کوچک‌خان از سرما در کوه‌های تالش در آبان ۱۳۰۰ گردید. با مرگ کوچک‌خان عمر جنبش جنگل و انقلاب گیلان به پایان رسید و از آن پس حزب کمونیست نیز وارد دوره نوینی از فعالیت‌های خود گشت که به طور مشروح، به روند اوضاع در سه دوره جنبش جنگل و نقش حزب کمونیست در آن می‌پردازیم.

دوره‌ی نخست جمهوری گیلان، از پانزده خرداد تا اواسط مرداد ۱۲۹۹

در این مرحله از عمر جمهوری گیلان، طی تلگرافی که کوچک-

دولت موقت جمهوری گیلان در نخستین هفته های عمر خود، ۲۱ مسجد را بست و اجرای مراسم مذهبی را ممنوع کرد و فرمان کشف حجاب اجباری زنان را صادر نمود.

می دهد که در این مرحله، اکثریت در اختیار طرفداران کوچک-خان و کمیته «اتحاد اسلامی» بوده است که به طور کلی از ویژگی های بورژوازی ملی پان اسلامیستی برخوردار بودند.

در اعلامیه ای که تحت عنوان «فریاد ملت مظلوم ایران از حلقوم فدائیان جنگل» در هفت ژوئن ۱۹۲۰، دو روز پس از استقرار دولت موقت جمهوری گیلان در رشت منتشر شد، هدف جمهوری موقت چنین بیان شد:

«قوه ملی جنگل به استظهار و کمک و مساعدت عموم نوع پروران دنیا و به استعانت از حقوق حقه سوسیالیست... خود را بنام "جمعیت انقلاب سرخ ایران" معرفی می نماید و آماده است در سایه فداکاری و از خود گذشتگی همه قوای را که در ایران برای اسارت این قوم و جامعه انسانیت بکار افتاده اند در هم بشکند و اصول عدالت و برابری را نه تنها در ایران بلکه در جامعه اسلامی توسعه و تعمیم بخشد. مطابق این بیانیه [قوه ملی جنگل] عموم رنجبران و زحمتکشان ایرانی را متوجه می سازد که "جمعیت انقلاب سرخ ایران" نظریاتش را تحت مواد زیر که در تبعیت از آن به وجه ملزومی وفادار خواهد بود به اطلاع عموم می رساند:

۱- "جمعیت سرخ ایران" اصول سلطنت را ملغی کرده، جمهوری را رسماً اعلان می نماید.

۲- حکومت موقت جمهوری، حفاظت جان و مال عموم اهالی را بر عهده می گیرد.

۳- حکومت موقت جمهوری، هر نوع معاهده و قراردادی را که به ضرر ایران قدیماً و جدیداً با هر دولتی بسته شده، لغو و باطل می شناسد.

۴- حکومت موقت جمهوری، همه اقوام بشر را یکی دانسته، تساوی حقوق را درباره آنان قائل و حفظ شعائر را فرائض میدانند....(۱)

بررسی این بیانیه و مفاد آن نشان می دهد که جنبش گیلان تا این مرحله از رشد خود، مسئله مبارزه علیه استعمار انگلیس را از یک سو و استقرار دوستی نزدیک با جمهوری روسیه شوروی را از سوی دیگر، هم در تئوری و هم در عمل به مورد اجرا گذاشت. این جنبش، که در این مرحله تحت رهبری کوچک خان و دیگر مذهبی سیاسی های طرفدار «اتحاد اسلامی» بود، پی ریزی جبهه واحد طبقات ضد امپریالیستی مردم ایران - به ویژه کارگران و بورژوازی ملی و دهقانان - را مطرح ساخت و تا اندازه ای به آن جامه عمل پوشاند. گفتنی است که این جنبش، با اینکه در این مرحله تحت تأثیر نیروهای اسلامی درون دولت موقت جمهوری گیلان بود، با این همه حقوق اقلیت های مذهبی و حق تعیین سرنوشت را در ایران به رسمیت شناخت. این موارد از نکات مثبت جنبش جنگلی ها در این مرحله از تکامل خود محسوب می شود. ولی عدم توجه به انقلاب و یا حتی رفرم ارضی و در چارچوب آن تقسیم زمین متعلق به اوقاف و مالکان بزرگ، بین دهقانان بی-زمین، نکات منفی آن جنبش را تشکیل می داد که در نهایت موجب شد که عمر جبهه واحد و ترکیب حکومت موقت بسیار کوتاه باشد.

سیاست های نادرست نیروهای تشکیل دهنده دولت موقت، چنان تنزلی در اساس آن به وجود آورد که جبهه واحد، بیشتر از دو ماه دوام نیاورد و در اواسط مرداد ۱۲۹۹ (اوایل اوت ۱۹۲۰) سقوط کرد. چون برقراری جمهوری گیلان واقعه ای بود که صدای آن در سراسر ایران طنین افکند و توجه و حمایت آزادیخواهان و مردم انقلابی را به سوی خود جلب کرد، در نتیجه از هم پاشیدگی جبهه واحد دلسردی و یأس فراگیری در سراسر ایران به وجود آورد. به نظر نگارنده، پیروی بخشی کوچک، اما فعال اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران از سیاست های رادیکال و تند حزب، به ویژه در مسایل مربوط به مصادره اموال مالکان و شیوه برخورد به مذهب از یک سو و عملیات ماجراجویانه احسان الله خان و پیروانش از سوی دیگر سبب گردیدند که توده های بسیاری از مردم به خاطر رواج هرج و مرج و بی قانونی، نسبت به رژیم جدید دلسرد گردند. (۲) بدون تردید، تزلزل و عدم قاطعیت میرزا کوچک خان و به طور کلی نمایندگان "بورژوازی ملی" و خرده بورژوازی و هراس آنان از تعمیق جنبش نیز از جمله علل از هم پاشیدگی جبهه واحد در نخستین مرحله عمر جنبش گیلان بود.

با اینکه بیشتر نیروهای داخل جنبش جنگل و جبهه واحد دولت

کمونیست ایران که در اقلیت بود، معتقد بود که انقلاب گیلان یک انقلاب پرولتری است و حکومت انقلابی را تشویق به یک سلسله اقدام‌های رادیکال علیه خرده مالکان و بورژوازی ملی می‌کرد و با سیاست چپ‌روانه خود این طبقات را که متفقین جمهوری گیلان بودند و با دولت مرکزی دشمنی داشتند، از آن دور می‌ساخت، با وجود این، تحلیل و سیاست در کمیته اول از طرف اکثریت اعضای کمیته مرکزی رد شده بود، ولی این گروه که به سرکردگی آقایی در رهبری حزب قرار گرفته بود، در عمل خلاف مصوبه‌های کمیته عمل کرده و مانع کوشش حزب برای همکاری و بهبود مناسبات با کوچک‌خان و بقایای «کمیته اتحاد اسلام» گردید.

نفوذ و گسترش عقاید و برنامه‌های رادیکال و تند در میان کادرهای حکومت انقلابی و متمرکز شدن تمام قدرت در دست احسان‌الله خان و سلطان‌زاده و یارانش موجب تقویت گرایش‌هایی در کوچک‌خان گردید که به انشعاب منجر گردید. (۵) کوچک‌خان پس از ملاقات با سردار فاخر حکمت، که حاوی پیامی از جانب مشیرالدوله (نخست وزیر وقت) بود، در اواخر مرداد ۱۲۹۹ از صدر حکومت گیلان استعفا داد و همراه یارانش به جنگل بازگشت و به این ترتیب نخستین دوره جبهه متحد انقلابی و جمهوری گیلان به پایان رسید.

دوره‌ی دوم جمهوری گیلان؛ از اواخر مرداد تا آبان ۱۲۹۹

با استعفای کوچک‌خان، جبهه واحد کمونیست‌ها و جنگلی‌ها از هم پاشید. در تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۹۲۰ حکومت جدید گیلان توسط «کمیته نجات ملی ایران» به رهبری احسان‌الله خان تشکیل شد. اعضای کمیته را طرفداران سلطان‌زاده، دبیر حزب کمونیست ایران - جعفر جوادزاده (پیشه وری) و کامران آقایی - تشکیل می‌دادند، با اینکه احسان‌الله خان عضو حزب نبود ولی به شدت از سیاست‌های تند و رادیکال سلطان‌زاده حمایت می‌کرد. هیأت حکومت جدید گیلان را افراد زیر تشکیل می‌دادند: احسان‌الله خان (سر کمیسر و کمیسر خارجی)، خالو قربان (کمیسر جنگ)، سید جعفر، از اعضای حزب کمونیست ایران (کمیسر پست و تلگراف)، جعفر جوادزاده (کمیسر کشاورزی)، کامران آقایی (کمیسر دادگستری)، بهرام آقایی (کمیسر فواید عامه) و حاجی محمد جعفر کنگاوری (کمیسر فرهنگ) (۶)

رادیکالیسم و سیاست‌های ماجراجویانه‌ی دولت جمهوری، تحت

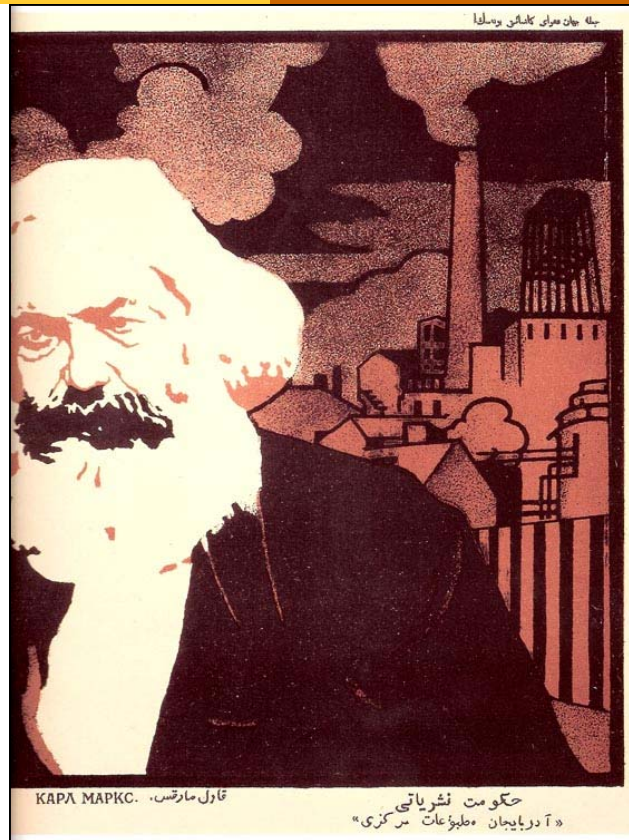
موقت از مخالفان سرسخت دولت مرکزی و کابینه وثوق‌الدوله بودند و سابقه مبارزاتی علیه استعمار انگلیس داشتند، ولی تمایلی به بهبود واقعی وضع زحمتکشان، به ویژه دهقانان بی‌زمین، نشان ندادند، هرچند همه زمین‌های مالکان فراری مصادره شد، ولی در عمل دهقانان بهره‌ای از آن نبردند، زیرا برقراری نظام مالیاتی جدید حکومت انقلابی به طور غیرمستقیم به دوش دهقانان سنگینی می‌کرد و این امر خود باعث دلسردی تدریجی آنها از انقلاب گردید. (۳)

به باور نگارنده، به جز اختلاف بر سر مسئله مصادره و تقسیم زمین و املاک که بین کوچک‌خان و دیگر سران انقلاب گیلان وجود داشت و اساسی‌تر نیز به نظر می‌رسد و در تصمیم کوچک‌خان مبنی بر استعفا و بازگشت وی به جنگل نقش تعیین کننده‌ای بازی کرد، اما اختلاف بر سر روش برخورد بخشی از کمونیست‌ها و طرفداران احسان‌الله خان نسبت به مذهب نیز نقش بسیار مهمی را در انشعاب ایفا می‌کرد.

دولت موقت جمهوری گیلان در نخستین هفته‌های عمر خود، ۲۱ مسجد را بست و اجرای مراسم مذهبی را ممنوع کرد و فرمان کشف حجاب اجباری زنان را صادر نمود. روحانیون که با این روش مخالف بودند در کوچه و بازار، مورد تمسخر واقع شدند، به طوری که از یکی از نامه‌های کوچک‌خان که پس از استعفای او از حکومت و بازگشت وی به جنگل به احسان‌الله خان برمی‌آید، این مسئله یکی از اختلاف‌های پایه‌ای بود که منجر به انشعاب و سقوط جبهه متحد دولت موقت در دوره نخست عمر جنبش گیلان گردید. کوچک‌خان چنین می‌نویسد:

«من همیشه عقیده داشته‌ام و هنوز هم دارم که افکار عامه هر نهضت ملی را پیشرفت می‌دهد نه آهن و آتش - تبلیغات صادقانه و نجیب مردم و احترام به عقاید و عادات ملی مملکتی مؤثرتر از صدها هزار قشون و آلات فاریه است. عقاید و عادات ملی اهالی مشرق زمین و خاصه ایرانی‌ها که همیشه مذهبی‌اند زیر بار هیچگونه مرام افراطی و خشن و تند نمی‌روند. کلیه نهضت‌ها یا برای دفع دشمن است یا برای رسوخ عقیده - دفع دشمن، جنگجویی لازم دارد و رسوخ عقیده ملاطفت، آن هم به مرور زمان، بعد از بررسی وقایع گذشته و مطالعه آنچه را که دیوانی نوشته شده، آیا باز هم تردید دارید که روش متحده از طرف اینجانب موافق مصالح انقلاب بود.» (۴)

بر خلاف کوچک‌خان و یارانش، بخشی از کمیته مرکزی حزب



پوستر مارکس، باکو ۱۹۱۸، هنرمند ناشناس

رهبری «کمیتة نجات ملی ایران» در برنامه دولت جدید نیز به طور شفافی انعکاس داشت. نکات مهم برنامه‌ی دولت جدید گیلان عبارت بودند از:

۱- لغو اختیارات مالکان و الغای اصول ملوک‌الطوایفی؛

۲- سازماندهی ارتش ایران به سبک تشکیلات ارتش سرخ روسیه و حمله به تهران؛

۳- رفع احتیاجات اصلی کارگران شهر و ده.

این نکات به طور مرتب در دو نشریه دولت جدید - «کمونیست» و «انقلاب سرخ» - تبلیغ و ترویج می‌شد. در نخستین دوره جمهوری گیلان، ارگان اصلی دولت گیلان نشریه پرتیراژ «جنگل» بود که پیشتر شرح آن گذشت. در دوره دوم، ارگان‌های رسمی دولت، نشریه‌های «انقلاب سرخ» و «کمونیست» بودند. (۷)

«انقلاب سرخ» یا «ایران سرخ»، ارگان اداری و سیاسی «ارتش سرخ ایران» بود که چند شماره‌ای بیشتر در سال ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ منتشر نشد. پیرو مقاله‌های مندرج در این دو نشریه، قدرت دولتی گیلان در دوره دوم در اختیار دو کمیته بود. یکم

«کمیتة انقلاب»، که مسئول اجرای امور ایدئولوژیکی دولت گیلان بود و دیگری «کمیتة شورای مخصوص» بود که نظارت بر ارگان‌ها و دیگر سازمان‌های مانند «سازمان جوانان کمونیست» و واحدهای ارتش را به عهده داشت و آنها را از نظر ساختار فکری و نظامی برای دفاع و گسترش حکومت انقلابی آماده می‌ساخت.

پس از تعطیل نشریه «انقلاب سرخ»، نشریه «کمونیست» جای آن را گرفت. این روزنامه با شعار «رنجبران تمام ممالک، اتفاق کنید!» منتشر می‌شد و مدیریت آن را جعفر جوادزاده به عهده داشت که پس از مدتی در دهه ۱۳۲۰ تحت نام پیشه‌وری نقش بسزایی در جریان‌های پس از جنگ جهانی دوم در ایران و جنبش دمکراتیک آذربایجان بازی کرد.

در دوره دوم انقلاب و حکومت گیلان، نشریه «کمونیست» ناشر افکار و سیاست‌های احسان الله خان و جناح چپ کمیته مرکزی حزب کمونیست به رهبری سلطان‌زاده بود. احسان‌الله خان، رهبر دولت انقلابی گیلان، اعتقاد عمیق به قهر انقلابی و اجرای برنامه‌های رادیکال داشت. سابقه مبارزات قهرآمیز و حتی ماجراجویانه احسان‌الله خان به سال‌های جنگ جهانی اول ارتباط دارد. او در آن سال‌ها از اعضای فعال سازمان مخفی و ضد امپریالیستی «کمیتة مجازات» بود و پس از سرکوب آن سازمان در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸) به نواحی قفقاز پناهنده شد و در سال ۱۲۹۸ (۱۹۱۹) به طور پنهانی به ایران بازگشت و به جنبش جنگل پیوست.

احسان‌الله خان با حمایت جناح سلطان‌زاده در رهبری کمیته و دولت گیلان به سیاست تند خود ادامه داد و در مرداد ۱۲۹۹ (اوت ۱۹۲۰) با نیروهای نظامی دولت ایران که توسط نیروهای نظامی انگلیس حمایت می‌شدند، تقابل نظامی نیز پیدا کرد که در ناحیه منجیل گیلان اتفاق افتاد. در این تقابل نظامی پیروزی بزرگی نصیب ارتش سرخ جمهوری گیلان گردید، ولی چپ‌روی جناح اقلیت رهبری حزب کمونیست و پیروی از تز «کمونیسم جنگی» که از طرف گروه احسان‌الله خان تبلیغ می‌شد، سرانجام به شکست نیروهای انقلابی منجر گشت. گروه احسان‌الله خان و حامیان کمونیست آن که در صدد برآمدن بدون تحکیم مواضع به دست آمده در نبرد منجیل به پیشروی به طرف تهران ادامه دهند، نه تنها نتایج حاصل از این پیروزی را خنثی کرد بلکه منجر به شکست نیروهای انقلابی و از دست دادن همه مواضع نیروهای انقلابی در شهر رشت نیز گردید. در نتیجه دوره دوم



حیدر عموآوغلی

انقلاب گیلان و کمیته انقلابی آن در اثر ادامه چپ روی رهبری حزب کمونیست ایران از یک سو و ماجراجویی‌های احسان‌الله خان از سوی دیگر با شکست روبه رو گشت و به پایان عمر خود رسید.

دوره سوم جمهوری گیلان؛ از آبان ۱۲۹۹ تا آبان ۱۳۰۰

اعتراض کادرهای حزب کمونیست نسبت به تندروی‌های حزب و سیاست‌های خشن و ماجراجویانه‌ی احسان‌الله خان و نارضایتی توده‌های مردم، موجب شد که بخشی از اعضای کمیته مرکزی حزب که پس از شرکت در کنگره‌های خلق‌های خاور زمین (۸) از باکو برگشته بودند در بیست آبان ۱۲۹۹ (۱۱ نوامبر ۱۹۲۰) پلنوم (نشست ویژه) کمیته مرکزی حزب را برای رسیدگی به اوضاع تشکیل دهند. در این پلنوم پس از انتقاد از سیاست‌های چپ‌روانه رهبری سلطان‌زاده (۹) و یارانش در ترکیب رهبری حزب کمونیست ایران تغییرات اساسی داده شد و حیدر عموآوغلی به سمت دبیر کل و رهبر کمیته مرکزی انتخاب گردید؛ در رهبری جدید حزب علاوه بر حیدر عموآوغلی، اشخاص جدیدی مانند حسن نیک بین و محمد آخوند زاده شیرازی و سیروس بهرام نیز حضور داشتند که پس از مدتی در مراحل مختلف جنبش کمونیستی ایران نقش‌های مهمی ایفا کردند. از کمیته مرکزی سابق که منتخب یکمین کنگره بودند، جعفر جوادزاده و چند نفر دیگر همچنان عضویت خود را درون کمیته مرکزی حزب حفظ کردند. سلطان‌زاده (۱۰) و چند نفر از یارانش مانند بهرام آقاییف و کامران آقاییف از کمیته مرکزی حزب کناره‌گیری کردند.

حیدر عموآوغلی برای پیشبرد امر انقلاب گیلان برنامه‌ای را که به اسم تزه‌های حیدر عموآوغلی در دهه ۱۳۰۰ خورشیدی در جنبش کمونیستی ایران معروف گشت، به عنوان خط مشی حزب در آن برهه تاریخی به کمیته مرکزی حزب ارائه داد که به تصویب کمیته مرکزی حزب رسید و به مورد اجرا گذاشته شد. این تزه‌ها در واقع دو ماه پیش، توسط حیدر عموآوغلی به صورت یک پیشنهاد از طرف حزب کمونیست ایران به کنگره خلق‌های خاور در باکو تقدیم شده و مورد تصویب شرکت کنندگان، از جمله نمایندگان کمیسیون و حزب کمونیست (بلشویک) روسیه‌ی شوروی قرار گرفته بود. حیدر عموآوغلی در این تزه‌ها تصریح می‌کند که سیاست حزب در ایران باید بر محور اتحاد کمونیست‌های ایران با تمام نیروهای سیاسی که منافع دهقانان خرده بورژوازی و بورژوازی متوسط (ملی) را نمایندگی می‌کند بوده و در جهت تقویت جنبش‌های بخشی ملی، علیه رژیم حاکم و

امپریالیسم انگلیس که حامی آن است، استوار گردد. در ضمن در تزه‌های حیدر عموآوغلی ضرورت رفرم در کشاورزی ایران مبنی بر تقسیم املاک مالکان بزرگ، بین دهقانان بی‌زمین مقدم به شمار رفته و مورد تأکید قرار گرفته است.

پس از تشکیل پلنوم کمیته مرکزی و تغییر رهبری و تصویب تزه‌های حیدر عموآوغلی، از طرف رهبری حزب برای احیای مجدد جبهه واحد کوشش جدی شد که حاصلی موفق داشت و در اواخر سال ۱۲۹۹ (اوایل ۱۹۲۱) موافقت‌نامه‌ای بین سران انقلابی به امضا رسید. بخشی از آن موافقت‌نامه را در زیر می‌آوریم.

انشعاب و اختلاف بین قوای ایران موجب اندوه عمیق تمام فعالان انقلاب ایران و نیز باعث صدمه سخت به مردم ستم‌دیده ایران باستان است. اوضاع سیاسی و اقتصادی زمان به ما حکم می‌کند که مجدداً قوای خود را متحد کنیم و برای مبارزه با دشمنان بشریت و جنگ علیه حکومت، اشتراک مساعی نماییم تا پرچم انقلاب را در پایتخت ایران به اهتزاز درآوریم. بدین جهت در ۱۸ ثور مطابق با شش ماه ۱۹۲۱ با در نظر گرفتن منافع انقلاب جهانی موافقت‌نامه برادرانه و صمیمانه را تحت موارد زیر منعقد نمودیم:

یک - ایجاد کمیته‌ای به نام "کمیته انقلاب ایران" مرکب از پنج نفر:

- میرزا کوچک خان

- حیدر عموآوغلی

- احسان الله خان

- خالوقربان

- محمدی

دو - اولین وظیفه تمام انقلابیون عبارت است از تشکیل قوای مسلح، تقویت موضع انقلاب و اتحاد اقداماتی که باعث خواهد شد گیلان به دست ارتش حکومت شاه نیفتد و گیلان پاسگاهی برای مبارزات تعرضی گردد.

سه - استقرار و توسعه مناسبات دوستانه با حکومت های روسیه شوروی و آذربایجان و گرجستان.

چهار - انقلاب ایران برای آزادی ملل شرق از ظلم و ستم امپریالیست به کمک های حکومت های روسیه شوروی و آذربایجان و گرجستان نیازمند است.

پنج - به هیچ وجه، به هیچ دولت خارجی حق دخالت در امور داخلی سیاسی و انقلاب ایران داده نخواهد شد. (۱۱)

بر پایه این موافقت نامه، بار دیگر جبهه متحد انقلابی تشکیل گردید و در تاریخ چهار اوت ۱۹۲۱، انقلابی ها موفق شدند که در گیلان استقرار جمهوری شورایی را اعلام کنند. حکومت جدید که تا اوایل آبان ۱۳۰۰ (اواخر اکتبر ۱۹۲۱) دوام آورد، اقدام هایی جهت بهبود وضعیت بهداشت و فرهنگ مردم در گیلان به عمل آورد. مدارس جدیدی افتتاح شد که کودکان بدون پرداخت پول شهریه به تحصیل بپردازند. در روستاها، شوراهای آموزشی برای مبارزه با بی سوادی تشکیل شد.

قوام السلطنه نخست وزیر وقت و رضا خان که با کمک سرویس های اطلاعاتی و جاسوسی دولت انگلیس موقعیت خود را در ایران پس از کودتا به طور نسبی تثبیت ساخته بودند، موفق شدند که با اعزام مأمورین خود به داخل جنبش و رسوخ در درون کادرهای پارتیزان جنگلی های طرفدار کوچک خان، برخی از مشاوران او را فریب داده و به آنها این استنباط را القا کنند که کمونیست ها به رهبری حیدر عموآوغلی، قصد نابودی جنگلی ها و کوچک خان را دارند.

اقدام هایی به منظور احداث خانه های کودکان به عمل آمد تا فرزندان مبارزان جنگل و جمهوری جدید در آنجا نگهداری شوند. اتحادیه های کارگری باربران، قایقرانان، کارگران شیلات و ... به وجود آمد. اتحادیه جوانان تأسیس شد و روزنامه هایی نیز منتشر گردید. جمهوری گیلان با افتتاح مراکز آموزشی و فرهنگی در شهرهای گیلان موفق شد که سطح آگاهی توده های مردم را در مورد اوضاع سیاسی و اقتصادی ایران و نقش امپریالیسم به شکل گسترده ای ارتقا دهد.

ولی طولی نکشید که جبهه متحد، دوباره در سرایش انشعاب و تفرقه افتاد. کوچک خان که نسبت به

انگیزه کمونیست ها و احسان الله خان مشکوک بود، همواره در همکاری با آنان دودلی نشان می داد و هرگز پس از استقرار دوباره جمهوری گیلان حتی به رشت بازنگشت و همچنان با بخشی از جنگلی ها در جنگل فومنات ماند. احسان الله خان نیز به دلیل آنکه از ریاست جمهوری محروم شده بود و از این بابت ناراضی بود به اقدام های ماجراجویانه ی خود ادامه داد و بدون اطلاع و آمادگی نظامی و سیاسی لازم و بدون مشورت با کمیته مرکزی و حیدر عموآوغلی در ژوئن سال ۱۹۲۱، خودسرانه به تهران لشکر کشی کرد و این حرکت او به تار و مار شدن و فرار پارتیزان های طرفدار او انجامید. در روز هشت مرداد ۱۳۰۰ (۳۰ ژوئیه ۱۹۲۱) کمیته انقلابی طی نشستی در لاهیجان، احسان الله خان را از کمیته و دولت بر کنار ساخت.

از این پس، حزب کمونیست ایران همراه با بخشی از عناصر جنگلی نیروی فعال و اصلی انقلاب شد و به اقدام های گسترده ای در زمینه تشکیل اتحادیه های مختلف صنفی و کارگری در شهرها و دخالت دادن این اتحادیه ها در تنظیم امور مربوط به کارگران دست زد. در نتیجه تبلیغات وسیع در روستاها به منظور شفاف سازی سیاست های کمیته انقلابی و حزب کمونیست ایران، بسیاری از مردم، داوطلبانه وارد واحدهای کمونیستی شدند که ارتش انقلابی را تقویت کنند. چنانچه در پائیز سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۱۹۲۱)، هنگامی که نیروهای

در تاریخ هفت مهر ۱۳۰۰ (۲۹ سپتامبر ۱۹۲۱) اعضای کمیته انقلابی برای برگزاری جلسه نوبتی که پیشتر توسط رهبری کمیته انقلابی تصویب شده بود، از طرف کوچک‌خان به منطقه پسیخان در نزدیکی رشت دعوت شدند. اندکی پس از ورود حیدر عمواغلی، خالو قربان و دیگر اعضای کمیته انقلابی، ساختمان ملاسرا، محل برگزاری جلسه به آتش کشیده شد و در یک درگیری ناگهانی نظامی، حیدر عمواغلی به قتل رسید ولی بقیه توانستند از محل گریخته و جان سالم به در برند.

در مدت هشتاد و اندی سال که از وقوع این حادثه می‌گذرد مورخان بسیاری از منظرهای گوناگون، ابعاد این حادثه دلخراش و تراژیک را که یکی از چهره‌های درخشان انقلاب مشروطیت و جنبش کمونیستی ایران به قتل رسید، مورد بررسی قرار داده‌اند. تا وقوع انقلاب بهمن ۱۳۵۷، چپ‌ها و کمونیست‌ها از جمله نویسندگان شوروی بر آن بودند که کوچک‌خان از ترس گسترش و رشد انقلاب گیلان و به دلیل آنکه مأموران و جاسوسان انگلیسی و دولت قوام‌السلطنه، او را از کمونیست‌ها ترسانده بودند؛ در عمل تغییر ماهیت داده و خیانت به انقلاب را هنگامی که احتمال کامیابی برای کمونیست‌ها می‌رفت بر مبارزه با ارتجاع و امپریالیسم ترجیح داد. از سوی دیگر بیشتر مورخان سلطنت طلب و برخی از نویسندگان پان ایرانیست و اولتراناسیونالیست ادعا داشتند که کمونیست‌ها تحت رهبری حیدر عمواغلی، برنامه ریزی کرده بودند که کوچک‌خان را به بهانه گردهمایی و نشست در جهت صلح و آشتی به ساختمان ملاسرا در پسیخان کشیده و در آنجا به قتل برسانند، ولی کوچک‌خان توسط مأموران خود از این توطئه آگاه شد، در نتیجه به پارتیزان‌های خود فرمان داد که ملاسرا را به آتش کشیده و حیدر عمواغلی را ترور کنند. از زمان وقوع انقلاب ۱۳۵۷ تاکنون کتاب‌ها و مدارک زیادی درباره حادثه ملاسرا در پسیخان انتشار یافته و نظریه‌های گوناگونی دوباره مطرح گشته‌اند که هر دو نظرگاه‌های اشاره شده را یا رد می‌کنند و یا مورد تأیید قرار نمی‌دهند. (۱۲)

به نظر نگارنده، در پرتو ادبیات جدید و مدارک تاریخی سال‌های اخیر، این دو نظریه درباره قتل حیدر عمواغلی و نقش کوچک‌خان در آن حادثه غرض آلود به نظر می‌رسد و به گمان نگارنده، کسانی که پس از به آتش کشیدن ملاسرا حیدر عمواغلی را به قتل رساندند، در ظاهر اعضای فعال و وفادار جنگلی‌ها بوده و حتی بعضی از آنها از خویشاوندان نزدیک کوچک‌خان بودند ولی در واقع، افرادی نفوذی و تربیت یافته‌ی دولت قوام‌السلطنه و سازمان‌های اطلاعاتی دولت انگلیس که از ماه‌ها پیش برای اجرای چنین برنامه‌ای تربیت شده بودند تا این عملیات را انجام دهند.



«برزاکوچک با دو تن از همراهانش اسماعیل جنگلی و سید حبیب‌الله خان مدنی»

دولتی قوام‌السلطنه و رضاخان، واحدهای جنگلی خالوقربان را در نواحی لاهیجان و لنگرود، مورد حمله قرار دادند این واحدهای کمونیستی، به فرماندهی حیدر عمواغلی به کمک گروه خالو قربان شتافتند و آن را از دست نیروهای دولت نجات دادند.

کامیابی‌های کمیته انقلابی و واحدهای نظامی حزب کمونیست ایران که بدون شرکت کوچک‌خان و یارانش نصیب دولت انقلابی گیلان گشته بود، موجب نگرانی کوچک‌خان گردید در این میان قوام‌السلطنه نخست وزیر وقت و رضا خان که با کمک سرویس‌های اطلاعاتی و جاسوسی دولت انگلیس موقعیت خود را در ایران پس از کودتا به طور نسبی تثبیت ساخته بودند، موفق شدند که با اعزام مأمورین خود به داخل جنبش و رسوخ در درون کادرهای پارتیزان جنگلی‌های طرفدار کوچک‌خان، برخی از مشاوران او را فریب داده و به آنها این استنباط را القا کنند که کمونیست‌ها به رهبری حیدر عمواغلی، قصد نابودی جنگلی‌ها و کوچک‌خان را دارند. تزلزل و دوگانگی که در جهان‌بینی بورژوازی ملی در جریان انقلاب رهایی بخش، یکی از ویژگی‌های آن است این بار نیز در رفتار و کردار کوچک‌خان نمایان شد.



۲-

وجود

به هرروی، پس از قتل حیدر عموآغلی و قتل هواداران او در نواحی مختلف گیلان نیروهای دولتی با استفاده از آشفتگی و نفاق که با موفقیت در صف انقلاب گیلان به وجود آورده بودند، تعرض نظامی خود را تحت فرماندهی رضاخان آغاز کردند. تعرض وحشیانه رژیم علیه مردم گیلان، به مدت دو ماه به سرکوب جنبش جنگلی‌ها و دولت انقلابی گیلان منجر شد. احسان‌الله خان به روسیه‌ی شوروی پناهنده گشت و خالو قربان سر تسلیم فرود آورد و مورد ملاطفت رضاخان قرار گرفت. خالو قربان به دستور رضاخان با درجه سرهنگی به ارتش ایران پذیرفته شد و پس از یک دهه، برای سرکوب قیام اسماعیل سمیتکو به آذربایجان فرستاده شد و در آنجا به قتل رسید.

کوچک‌خان، هرگز تسلیم نگشت، ولی ناچار شد به کوه‌های تالش عقب نشینی کند که در آنجا از سرما جان سپرد. نیروهای نظامی رضاخان پس از کشف جسد کوچک‌خان در واپسین روزهای نوامبر ۱۹۲۱، سر بریده‌اش را به تهران فرستادند. با مرگ کوچک‌خان عمر بزرگ‌ترین جنبش‌رهایایی بخش ملی ایران به پایان رسید.

جنبش گیلان و استقرار جمهوری سرخ با اینکه در ابتدا نتوانست بخش‌های مهمی از مردم جامعه ایران را به حرکت اجتماعی وادارد، اما بذر امید برای رهایی را در دل زحمتکشان و همچنین روشنگران مسئول و آزادیخواهان پاشید. در نهایت جنبش گیلان به دلایل محدودیت‌های تاریخی و سیاسی و شرایط جهانی آن روز، نتوانست به هدف خود یعنی سرنگونی هیأت حاکمه وابسته و استقرار حاکمیت ملی موفق گردد. تندروی‌های حاکم در رهبری حزب کمونیست ایران در دو دوره‌ی مختلف جمهوری گیلان، در کنار اقدام‌های ماجراجویانه گروه احسان‌الله خان، سرانجام به ارکان جبهه متحد ملی آسیب رساند و سبب ساز از هم پاشیدگی وحدت انقلابی شد که در برابر نیروهای مرکز که پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (۲۱ فوریه ۱۹۲۱) از حمایت بی قید و شرط نظامی سیاسی دولت انگلیس برخوردار بودند، مبارزه می‌کرد. با اینکه قیام جنگل در گیلان نخستین جنبش‌رهایایی بخش توده‌ای مسلح در تاریخ معاصر ایران و حتی قاره آسیا محسوب می‌شود که دارای استراتژی‌های نظامی و ارتش توده‌ای بوده است، ولی به خاطر سه علت اصلی زیر نتوانست به پیروزی نهایی دست یابد.

جنبش گیلان و استقرار جمهوری سرخ با اینکه در ابتدا نتوانست بخش‌های مهمی از مردم جامعه ایران را به حرکت اجتماعی وادارد، اما بذر امید برای رهایی را در دل زحمتکشان و همچنین روشنگران مسئول و آزادیخواهان پاشید.

گرایش‌ها و خط مشی چپ‌روانه در داخل جبهه متحد ملی، به ویژه در درون رهبری حزب کمونیست ایران؛

۳- عدم موفقیت کوچک‌خان در جذب توده‌های عظیم روستایی و تردید و دودلی‌های او در مقابل ظاهرسازی‌ها و فریب کاری‌های نیروهای دولت مرکزی که پس از کودتای سوم اسفند با حمایت انگلیس‌ها به طور مدام در حال افزایش قدرت نظامی خود بود.

۱- عدم موفقیت در ایجاد جبهه متحد ملی سراسری و اتحاد عمل با نیروهای استقلال طلب و آزادیخواه در دیگر مناطق ایران، به ویژه استان‌های آذربایجان و خراسان؛



با وجود کودتای سوم/اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی (۲۱ فوریه ۱۹۲۱ میلادی) و سپس با فروپاشی جنبش جنگل و جمهوری گیلان در اواسط پاییز ۱۳۰۰ خورشیدی، حزب کمونیست ایران وارد مرحله دوم عمر خود شد که تا برگزاری کنگره دوم حزب در سال ۱۳۰۶، طول کشید.

پی نویس‌ها:

۱- محمدعلی منشور قره‌خانی، "سیاست دولت شوروی در ایران"، تهران، ۱۳۲۷، صفحات ۷۲ - ۷۳

۲- محمدعلی گیلک، "تاریخ انقلاب جنگل"، (به روایت شاهدان عینی)، رشت، ۱۳۷۱، صفحه ۳۷۸

۳- محمدعلی گیلک، "تاریخ انقلاب جنگل"، (به روایت شاهدان عینی)، رشت، ۱۳۷۱، صفحات ۹۰-۳۷۹ و موسی پرسیتس، "بلشویک‌ها و نهضت جنگل"، ترجمه‌ی حمید احمدی، تهران، ۱۳۷۹، صفحات ۵۵-۲۴ و ۶۹-۷۱

۴- مجله‌ی "توده"، شماره ۱۵، صفحه ۲۳

۵- ارتباط‌هایی را که کوچک‌خان با حکومت مرکزی در تهران برقرار کرده بود در امر بدبینی بخشی از رهبران حزب کمونیست ایران نسبت به انگیزه‌ی کوچک‌خان بی تأثیر نبود و شاید در تصمیم رهبری حزب مبنی بر انشعاب از کوچک‌خان نقش داشت، برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به محمدعلی گیلک، "تاریخ انقلاب جنگل"، (به روایت شاهدان عینی)، رشت، ۱۳۷۱، صفحه ۳۲۱

۶- منشور قره‌خانی، "سیاست دولت شوروی در ایران، تهران"، ۱۳۲۷، صفحات ۸۷-۸۸

۷- گوئل کهن، "تاریخ سانسور در مطبوعات ایران"، در دو جلد، تهران، ۱۳۶۷، جلد اول، صفحات ۷۴۶-۷۳۴.

۸- کنگره‌ی خلق‌های خاور زمین به ابتکار حزب کمونیست روسیه و کمینترن، یک ماه پس از انشعاب در جنبش جنگل (بازگشت کوچک-خان به جنگل فومن و ایجاد حکومت انقلابی در رشت توسط حزب کمونیست ایران به رهبری سلطان‌زاده) از نهم تا پانزدهم شهریور ۱۲۹۹ خورشیدی (اول سپتامبر ۱۹۲۰) در باکو تشکیل گردید. در این کنگره، ۱۹۸۱ نماینده از سی و دو کشور شرقی از جمله مراکش، چین، ترکیه، ایران، هندوستان و... شرکت کردند. از ایران جعفر جوادزاده به همراه هیأت بیست نفری که شامل افراد شاخصی چون حیدر عمواغلی، سلطان‌زاده، احسان‌الله خان، ابوالقاسم لاهوتی و ... می‌شد،

شرکت کردند.

کنگره، در ساختمان مایل‌اف باکو تشکیل گردید و زینویف، یکی از رهبران شاخص حزب کمونیست روسیه در آن زمان، ریاست کنگره را به عهده داشت. وی در سخنرانی افتتاحیه‌ی خود اعلام کرد که هدف کمونیست‌ها مبارزه علیه امپریالیسم انگلستان در راستای استقرار نظام شورایی در سراسر کشورهای شرقی است.

هدف کنگره، بررسی و مطالعه‌ی مسایل و مشکلات احزاب کمونیست در کشورهای شرقی است. در این کنگره، رهبری حکومت انقلابی ایران شدیداً مورد انتقاد قرار گرفته و پیشنهاد شد که نمایندگان ایرانی شرکت کننده در کنگره پس از بازگشت به ایران طی برگزاری پلنوم به مقوله‌ی رهبری و سیاست حزب در جنبش جنگل سامان داده و در جهت اتحاد دوباره با کوچک‌خان اقدام کنند. رجوع کنید به رحیم رئیس نیا، "آخرین سنگر آزادی"، تهران ۱۳۷۷، صفحات ۴۴-۴۶ و کاظم شاهرخی (امیرزاده)، "آزاده گمنام"، تهران، ۱۳۳۴، صفحه ۹۵

- لازم است که در مورد رادیکالیسم سلطان‌زاده به ویژه در دوره‌ی جمهوری گیلان توضیح بیشتری ارایه شود.

رادیکالیسم و کنش‌های سلطان‌زاده، برای نخستین بار در کنگره‌ی حزب عدالت (کمونیست) ایران در سال ۱۹۱۹ در گزارشی که وی درباره‌ی "وضعیت داخلی و خارجی ایران" به کنگره ارایه داد، منعکس شد. در این گزارش، سلطان‌زاده به روشنی اعلام کرد که در اوضاع ایران مبارزه‌ی کمونیست‌ها باید هم بر علیه رژیم شاه و امپریالیسم انگلیس و هم بر علیه ثروتمندان و صاحبان زمین باشد. به نظر وی اگر کمونیست‌ها به این امر توجه نکرده و آن را فراموش کنند، انقلاب به

پیروزی نخواهد رسید. تعدادی از شرکت کنندگان در کنگره از جمله برادران آقاف و احسان‌الله خان در این کنگره مخالف دیدگاه سلطان-زاده و یارانش بودند. به طور مثال ناینشولی نماینده‌ی حزب کمونیست روسیه در کنگره بر خلاف سخنان سلطان‌زاده اعلام کرد که ایران هنوز آماده‌ی انقلاب کمونیستی نیست و کمونیست‌ها باید از "بورژوازی ملی ایران" که به نمایندگی کوچک‌خان مخالف استعمار انگلستان است، حمایت کنند.

با استناد به کتاب "کمینترن و خاور" نظریه‌های چپ‌گرایانه‌ی سلطان-زاده، مدتی بعد در دومین کنگره‌ی کمینترن نیز توسط خود او مطرح شد. در این کنگره، سلطان‌زاده دوباره کوشید که به شرکت کنندگان در کنگره ثابت کند که ایران با انقلاب سوسیالیستی مواجه است و اینکه این کشور، مرحله‌ی بورژوا-دمکراتیک را پشت سر گذاشته است.

۱۰- هرچند سلطان‌زاده، چپ روی‌هایی در عملکرد خود در دوره‌ی دوم جمهوری گیلان داشت، اما یکی از برجسته‌ترین رهبران کمونیست ایران محسوب می‌شود. به همین دلیل، اندکی به زندگی و پیشینه‌ی سیاسی او می‌پردازیم.

آوتیس میکائیلیان (احمد سلطان‌زاده) به سال ۱۸۸۹ میلادی (۱۲۶۸) در خانواده‌ای متوسط در شهر مراغه چشم به جهان گشود. در دوران کودکی از سرپرستی پدر محروم گشت و مادر او با تحمل مشقات فراوان وسایل تحصیل او را فراهم ساخت. آوتیس تا پایان کلاس پنجم ابتدایی در شهر مراغه تحصیل کرد و سپس با استفاده از بورسی که در اختیار شاگردان ممتاز فرزندان ارامنه قرار داده می‌شد به روسیه‌ی تزاری رفت و در ارمنستان به ادامه‌ی تحصیل پرداخت.

آوتیس در سال ۱۹۱۲ به حزب سوسیال دمکرات کارگر روسیه (حزب بلشویک) پیوست و به زودی یکی از فعالان مهم آن حزب در ارمنستان شد و در انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ شرکت جست. وی در سال ۱۹۱۹ بنابر تصمیم شعبه خاورزمین بین‌الملل کمونیست (کمینترن) به تاشکند اعزام شد تا در آنجا با بسیج ایرانیان مقیم شهرستان‌های ازبکستان و ترکمنستان به گسترش پایه‌های حزب عدالت کمک کند. پس از انتقال حزب به ایران، سلطان‌زاده نقش مهمی در تغییر نام حزب عدالت به حزب کمونیست ایران ایفا کرد و در نخستین کنگره‌ی حزب، به رهبری حزب برگزیده شد. در این کنگره تصمیم بر آن شد که حزب با نیروهایی که کمونیست نیستند ولی علیه امپریالیسم موضع می‌گیرند، جبهه‌ی واحد به وجود آورده و با مبارزان جنگل به رهبری میرزا کوچک‌خان وحدت کنند. ولی تا آنجا که مدارک تاریخی نشان می‌دهد، سلطان‌زاده و تعدادی از یاران همسوی او در عمل، خلاف رهنمود حزب

عمل کرده و موجب شدند که کوچک‌خان از جمهوری گیلان روی گرداند و به جنگل فومن برگردد.

پس از برگزاری نشست ویژه‌ی حزب و بررسی چپ‌روی‌های سلطان-زاده، وی از رهبری حزب کناره‌گیری کرد و در خارج از ایران مسئولیت عضویت در شورای تبلیغاتی کمینترن در شرق را عهده دار شد. تا آنجا که اطلاع در دست است، سلطان‌زاده سال‌ها خارج از ایران به عنوان نماینده‌ی حزب کمونیست ایران در کنگره‌ی احزاب کمونیست کشورهای مختلف شرکت کرد. سلطان‌زاده نیز همچون تعداد بی‌شماری از فعالان کمینترن، مشمول "تصفیه" قرار گرفت و از سال ۱۹۳۱ میلادی از صحنه‌ی سیاسی ناپدید شد و به احتمال قوی در سال ۱۳۱۷ خورشیدی در شوروی اعدام شد. سلطان‌زاده در دوره‌ی فعالیت سیاسی خود به عنوان یک کمونیست ایرانی آثار بسیاری درباره‌ی اوضاع اقتصادی و سیاسی ایران به رشته‌ی تحریر درآورد که مهم‌ترین آنها عبارتند از: "سیاست اقتصاد سرمایه‌داری مالی" (چاپ ۱۹۲۱)، "بحران اقتصادی جهانی و خطر جنگ جدید" (چاپ ۱۹۲۱)، "مسئله‌ی عرضی در ایران" (چاپ ۱۹۲۲)، اقتصاد و مسائل انقلاب ملی در کشورهای خاور نزدیک (چاپ ۱۹۲۲)، "امپریالیسم انگلیس ایران سرچشمه اقتصاد، اجتماعی رضا خان پهلوی" (چاپ ۱۹۲۸)، و "آخرین تحولات سیاسی و اقتصادی ایران" (چاپ ۱۹۳۴). درباره‌ی نظریه‌پردازی‌های سیاسی و فعالیت‌های سلطان‌زاده، رجوع کنید به:

- خسرو شاکری، "تزه‌های سلطان‌زاده" "به نقل از اسناد تاریخی....."، جلد ششم صفحه ۱۰۹ به بعد،
- "خاطرات رفیق سیروس بهرام"، در مجله‌ی "دنیا"، دوره دوم، سال چهاردهم، شماره‌های یک و دو (۱۹۵۲)
- یونس مروارید، "مراغه: افزاره رود، تهران، ۱۳۶۰، صفحات ۶۰۹ - ۶۰۵
- بابک احمدی، "مارکس و سیاست‌های مدرن"، تهران، ۱۳۶۰، صفحات ۶۰۵-۶۰۹

۱۱- "اسناد کنگره سوم کمونیست انترناسیونالیست"، لندن، ۱۹۲۱، به زبان انگلیسی، صفحات ۱۵۹ و ۱۶۰

۱۲ عباس خلیلی، "در آینه تاریخ: خاطرات سیاسی" به اهتمام محمد گلبن، تهران، ۱۳۸۰ و علی شمیمه، "آزاد لبق قهرمانی: خیدر عموقلی"، تبریز ۱۳۵۲، صفحات ۱۱۴ - ۱۱۳



بی عدالتی مسلح، عدالت نامسلح

(به بهانه‌ی چاپ کتاب *نبرد با فاشیسم در آلمان و نبرد با نژادپرستی و فاشیسم در ایالات متحد*)

رضا اسپیلی

کمی دقیق شویم. باید دانست که اساسا دولت‌های دیکتاتور جهان به اصطلاح سوم هرچند ممکن است در مواردی مانند ملی‌گرایی افراطی، عوام‌فریبی، محبوبیت رهبران، شاید سامی‌ستیزی، یافتن هواداران در طبقه‌های میانی فقیرشده و بی‌طبقه شده و روی آوردن به روش‌های خشونت‌بار- تا حدی که آماده است در کشور حمام خون راه بیندازد - وجوه اشتراکی با فاشیسم داشته باشند اما در اساس نه مانند فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان در پی فتح بازار جهانی‌اند و نه بورژوازی بومی آنجا می‌خواهد با توسل به این روش به سرمایه‌ی انحصاری بین‌الملل خدمت کند، هدف اولیه‌اش این نیست، برعکس منافعش تا حد زیادی با منافع سرمایه‌ی جهانی نمی‌خواند و به همین دلیل در محدوده‌ی مرزهای خود تمایل به بسته بودن و گاه انزوا دارد. اما همچنین نباید از نظر دور داشت که در تحلیل نهایی تابع سرمایه‌ی بین‌الملل است و در نهایت به سوی آن خواهد چرخید.

در مورد پاسخ به دیدگاه اعتراضی دوم باید بگویم که در ادامه‌ی بحث به مشخصه‌های تحلیل تروتسکی از فاشیسم خواهیم پرداخت و این بررسی خود گویای مطلب خواهد بود اما خلاصه بگویم که سرتاسر این اثر زنهار به روشنفکران و فعالان جامعه‌ی سیاسی/ اجتماعی آلمان برای پیشگیری از رخ نمودن پدیده‌ی است که رشد و تثبیتش همانطور که بعدها معلوم شد صدمات و ضایعات جبران‌ناپذیری برای جامعه‌ی بشری و به‌ویژه جامعه‌ی آلمان در پی داشت. به گمانم روش پرداختن به مساله و نحوه‌ی بررسی آن همچنان برای فعالان ما

چرا فاشیسم و چرا تروتسکی و اساسا چرا کتاب «نبرد با فاشیسم» تروتسکی؟ این پرسشی است که به دفعات با آن رویارو بوده‌ام، چه پیش از چاپ کتاب وقتی درباره‌ی کارهایی که در دست داشتم از من سوال می‌شد و چه پس از چاپ که کتاب وارد بازار شد. پاسخ من این است که چرا نه. از آنجا که بعید نیست خواننده‌ی این سطور نیز همین پرسش در ذهنش نقش بسته باشد به اختصار به شرح این انتخاب می‌پردازم. دلایل متعددی می‌توان برای این گزینش عنوان کرد. همین اول بگویم که این پرسش‌ها را هم کسانی می‌پرسند که معتقدند ما در دام حکومتی فاشیستی گرفتاریم و هم کسانی که چنین اعتقادی ندارند و بر آن‌اند که پدیده‌ی که سال‌ها پیش در جایی دیگر رخ نموده امروز چه دلیلی برای بررسی‌اش وجود دارد، این مساله‌ی کهنه است که مساله‌ی ما نیست و ...

در پاسخ به دیدگاه اول باید گفت که مخالفت اینان با چاپ اینگونه آثار در این است که می‌پندارند همه چیز از پدیده‌ی فاشیسم را می‌دانند و دیگر احتیاجی به مطالعه‌ی آثار متعدد نیست؛ گرچه نادرستی این دیدگاه در بررسی هر پدیده‌ی روشنتر از روز است من تنها به این پاسخ بسنده می‌کنم که هنوز و همچنان در اروپا و امریکا تحلیل از پس تحلیل در قالب کتاب و سخنرانی و چه و چه در این باره منتشر می‌شود و همچنان سایه‌ی شوم آن بر سر آنان سنگینی می‌کند، کافی است به فعالیت‌های آقای لوپن در فرانسه و آرای قابل ملاحظه‌ی که در دو انتخابات پیشین ریاست جمهوری به دست آورد

درس‌هایی برای آموختن خواهد داشت. این کتاب نه فقط از منظر یک نظریه‌پرداز که صحت و سقم نظریاتش با گذر زمان و آزموده شدن در بوته‌ی تجربه معلوم می‌شود بلکه در عین حال از منظر یک انقلابی تمام عیار که تجربه‌ی بی‌نظیر به پیروزی رساندن انقلابی عظیم و دوران ساز را از سر گذرانده به رشته‌ی تحریر درآمده و این خود وزن تحلیل‌های آن را چندین برابر می‌کند، امری که گذر زمان درستی زنده‌های آن را به اثبات رساند. علت دیگر این است که هم کتابی که پیشتر در زمینه‌ی فاشیسم به فارسی برگرداندم، *فاشیسم و بنگاه‌های کلان اقتصادی*، اثر دانیل گرن و هم این کتاب اخیر هر دو نقش چنددستگی و انفعال و یکی به میخ و یکی به نعل زدن احزاب چپ را که حاصل سردرگمی نظری این احزاب در شناخت این پدیده بود به دقت توصیف کرده و ضمن اظهار تاسف از آن به بررسی عواقب دهشتبار این گونه رفتار سیاسی پرداخته‌اند. تروتسکی به ویژه در این اثر کلاسیکش کوشیده تا احزاب چپ را از این آفت آگاه کند و سهم نظری خود را در برطرف کردن این نقیصه ادا نماید به گونه‌ی می‌توان گفت اگر طبقه‌ی کارگر آلمان به پیش‌بینی‌های تروتسکی توجه می‌کرد تاریخ این کشور راهی دیگر می‌رفت. آیا ما در جامعه‌ی خودمان با این تشنگی فکری و چنددستگی و انفعال و سازش از سوی بسیاری از احزاب چپ رویارو نبوده‌ایم که اینک چنین اثری که می‌توان گفت گونه‌ی آسیب‌شناسی فعالیت احزاب نیز هست کهنه و نامربوط قلمداد می‌شود؟

تاریخ فاشیسم در عین حال تاریخ تحلیل نظری آن نیز هست. ظهور این پدیده‌ی اجتماعی و تلاش برای درک آن از دیگر پدیده‌های تاریخ مدرن جالب‌تر است. دلایل روشن است: این پدیده‌ی نو در پی آن بود تا جهت تکامل تاریخ را به عقب برگرداند و با خشونت افسارگسیخته با افراد و سازمان‌های رقیب رفتار می‌کرد و این برای میلیون‌ها انسان سرنوشت بدی رقم زد و هستی گروه‌های اجتماعی را در معرض خطر قرار داد. پس درک آن برای کسانی که با آن درگیری داشتند ضروری شد. پرسش «این فاشیسم دیگر چیست؟» از فردای به آتش کشیدن پارلمان در ایتالیا دغدغه‌ی خاطر نظریه‌پردازان جنبش کارگری و روشنفکران بورژوازی شد. در دو دهه‌ی که فاشیسم زمامداری کرد، می‌توان علت اصلی ابقای آن را رشد نکردن تئوری

درستی از این پدیده دانست که بتواند خاستگاه و روابط اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بین طبقات اجتماعی را به درستی تبیین کند. پس تاریخ رشد فاشیسم تاریخ ناپسند بودن تئوری شناخت پدیده‌ی مسلط فاشیستی است. البته روشنفکرانی بودند که به سرعت آن را شناختند اما چون زنده‌های آنها اقبال عام نیافت اثری نیز نکرد. در جنگ دوم جهانی تنها ۶۰ میلیون کشته بزرگترین خونریزی‌یی بود که بشریت به‌ویژه در آلمان از این افسارگسیختگی نصیبش شد. تروتسکی از جمله کسانی است که به سرعت فاشیسم را شناختند. «نظریه‌ی فاشیسم» تروتسکی محصول روش مارکسیستی تحلیل اجتماعی است که بر دو پایه استوار است: ۱. کوشش برای دریافت تمام جنبه‌های فعالیت اجتماعی به عنوان فعالیت‌هایی مرتبط با هم و از نظر ساختاری همسو با یکدیگر ۲. کوشش برای اینکه از این مجموعه‌ی دایم در تغییر روابط اجتماعی آن عناصری را بیابیم که تعیین‌کننده‌ی کل مجموعه هستند یا آن تغییراتی را که می‌توانند درون ساختار فعلی ادغام شوند از آنهایی که فقط می‌توانند از طریق انفجار خشن ساختار اجتماعی موجود تکمیل شوند باز شناسیم. این روش به بررسی «فاشیسم ناقص» در مراحل شکل‌گیری آن و آزمون و خطای سرمایه‌داری برای ایجاد «فاشیسم کامل» و به استقلال اقتصاد جنگ می‌پردازد.

اقتصاد جنگ در سازوکارهای مشخص تناقض‌های اقتصادی و امپریالیستی و تمایلات جهان‌گیرانه ریشه دارد که با منافع گروه‌های مسلط سرمایه‌ی انحصاری در آلمان می‌خواند. مباحثی چون عقب ماندگی تاریخی ایتالیا یا سنت نظامی پروس یا نیاز به نظم یا هراس از آزادی نمی‌توانند بیانگر پیدایی فاشیسم باشند چون هر یک از اینها مختص هر یک از دو کشورند و گاه این علل برای یکی از آنها مصداق ندارد، هرچند به عنوان علت‌های بعدی دارای اهمیت هستند. تحلیل بر مبنای یک کشور خاص، ماهیت جهانی فاشیسم در سیستم سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرد و به این خاطر در این کتاب به بررسی‌هایی در زمینه‌ی فاشیسم آمریکایی نیز پرداخته‌شده است و من مقالاتی را که با کلیت تحلیل بخش اول کتاب همسویی داشت برای این بخش دوم انتخاب و به فارسی برگرداندم. امروز تحلیل‌های تروتسکی پس از به دست آمدن آمارها و اطلاعاتی که بعد از جنگ بر ملا شدند درست می‌نماید: اشتیاق بیشتر صنعت سنگین نسبت به صنعت سبک برای پیروزی هیتلر، نقش موثر تراست‌هایی مانند فاربن

در شرایطی که دستکم ده حزب در انتخابات آلمان بیش از یک میلیون رای به دست می‌آوردند، دیگر واقعا این تاکتیک سوسیال دموکراسی که در آلمان آنروز موقعیت کانونی داشت هرچه بیشتر شرایط را برای پیروزی فاشیسم مهیا کرد چرا که آنها به هرحال خواستار تثبیت جمهوری بودند و در برابر هر حمله‌ای از چپ یا راست به دفاع از آن سوگند خورده بودند و از انقلاب و دگرگونی رویگردان.



در تصمیمات مالی رژیم هیتلری و این واقعیت که سود کل تشکیلات صنعتی و تجاری از ۶/۶ میلیون مارک در سال ۱۹۳۳ به ۱۵ میلیون در سال ۱۹۳۸ رسید. اما اگر مثلا سود شرکت آگ ۵۵ درصد رشد داشت، سود شرکت تسلیحات و مهمات آلمان ده برابر شد و این نقش صنعت سنگین را روشن می‌کند.

برتری روش‌شناسی مارکسیستی در آن است که می‌تواند با موفقیت، عناصر تحلیلی متناقضی را که بازتاب دهنده‌ی واقعیت متناقض اجتماعی‌اند با یکدیگر تلفیق کند. ارنست مندل بر آن است که نظریه‌ی تروتسکی بر ۶ پایه که تشکیل یک کل یکپارچه را می‌دهند استوار است: ۱. رشد فاشیسم بیانگر بحران شدید اجتماعی سرمایه‌داری متاخر است، بحرانی ساختاری که با بحران اضافه تولید و ارزش افزوده همراه است و نشانه‌ی ناممکن بودن انباشت «طبیعی» سرمایه در شرایط رقابتی مشخص بازار جهانی است. کارکرد کسب قدرت توسط فاشیسم، تغییر دادن ناگهانی و خشن شرایط تولید و ارزش افزوده به سود گروه‌های سرمایه‌داری انحصاری است. ۲. در عصر امپریالیسم، بورژوازی قدرت سیاسی‌اش را از طریق دموکراسی پارلمانی خود دوام می‌بخشد که دو مزیت برایش دارد، یکی آنکه از راه رفم‌های مشخص اجتماعی، تخصیص‌های آشتی‌ناپذیر اجتماعی را به صورت دوره‌ی تسکین می‌دهد و دیگر آنکه به بخش مهمی از بورژوازی فرصت شرکت مستقیم در تمرین قدرت سیاسی می‌دهد از راه احزاب، روزنامه‌ها، دانشگاه‌ها، سیستم بانکی و ... اما این گونه‌ی

حکمرانی به ابقای نیروهای بسیار بی ثبات اقتصادی و اجتماعی وابسته است. از نظر تاریخی فاشیسم اثبات و نفی گرایش سرمایه‌ی انحصاری به سازمان دادن و نقش زدن کل زندگی اجتماعی به سود خود است به روشی توتالیتار که نخست هیلفردینگ به آن اشاره کرد؛ اثبات است چون در نهایت چنین شد و نفی است چون بورژوازی با اقدامات افراطی توانست آن را ابقا کند. ۳. آنچه به عیان در نوشته‌های تروتسکی مشاهده می‌شود این است که نه یک دیکتاتوری و نه یک دولت ناب پلیسی نمی‌تواند مدت زیادی یک طبقه‌ی اجتماعی آگاه با جمعیت میلیونی را اتمیزه و مایوس نگه دارد و از احیای نبردهای مقدماتی طبقاتی جلوگیری کند. بورژوازی برای مواجهه با این واقعیت نیاز به جنبشی دارد که توده‌ها را به سمت خود بکشد و آگاه‌ترین بخش‌های طبقه‌ی کارگر را با ترور جمعی نظام‌مند و جنگ خیابانی مایوس کند تا پس از دستیابی به قدرت به کلی این طبقه را مهار کند. ۴. چنین جنبش توده‌یی فقط نزد خرده بورژوازی جایی پیدا می‌کند. اگر تورم، ورشکستگی شرکت‌های کوچک و بیکاری گسترده‌ی تحصیلکرده‌ها بر این طبقه اثر بگذارد، چنین جنبشی شدنی است. این جنبش دارای مولفه‌های ملی‌گرایی افراطی و مردم‌فریبی سرمایه‌ستیزانه با شدیدترین تنفرها نسبت به کارگران سازمان داده شده است. ۵. دیکتاتوری فاشیستی برای ابقای این نقش باید جنبش کارگری را خفه و دفن کند. اما این کار فقط زمانی شدنی است که پیش از کسب قدرت، شمار زیادی از مردم را به سوی خود کشانده

باشد. اگر فاشیست‌ها در فلج کردن، مایوس کردن و خرد کردن کارگران سازمان داده شده موفق شوند پیروزیشان حتمی است. همچنان که اگر کارگران چنین کنند پیروزی از آن آنان خواهد بود. فاشیست‌ها ابتدا نومیدترین و زخم خورده ترین بخش خرده بورژوازی را جذب می‌کنند (آنها که دیگر دیوانه شده‌اند). توده‌های خرده‌بورژوا و بخش‌های ناآگاه و بی‌سازمان کارگران بین این دو در نوسان‌اند. آنها به هر که قاطعیت بیشتری داشته باشد می‌پیوندند. پس از نظر تاریخی پیروزی فاشیسم به معنی شکست کارگران در حل و فصل بحران ساختاری سرمایه به سود خود و اهداف خود است. ۶. شکست دادن کارگران وظیفه‌ی است که سرمایه‌ی انحصاری بر دوش فاشیسم گذاشته است. حال که ارزش افزوده به سود سرمایه تغییر کرده، نوبت فتح بازار جهانی است. تورم فزاینده نیاز به بازارهای جهانی از راه ماجراجویی نظامی و کشورگشایی را ناگزیر می‌کند. انباشت سرمایه در یک طرف و نادار (پرولتر) شدن طبقه‌ی میانی در طرف دیگر مشخصه‌ی طبقاتی جامعه‌ی فاشیستی می‌شود و این جامعه از خصلت توده‌ی خود فاصله می‌گیرد. حالا دیگر اعضای گروه‌های فاشیستی وارد پلیس می‌شوند و فاشیسم به نوعی خاص از بناپارتیسم می‌انجامد. این تحلیل تروتسکی است.

همچنان که مشهود است روح نظریه‌ی انقلاب مداوم در این تحلیل مشاهده می‌شود. برای آنکه با زمانه و اوضاع و احوال نوشته شدن این متون بیشتر آشنا شویم و کوشش احترام‌برانگیز تروتسکی برای جلوگیری از عقب‌گردی در تکامل اجتماعی و باور او به انقلاب مداوم ملموس‌تر شود شاید بد نباشد اینجا به بخش‌هایی از کتاب اشاره شود، هرچند برای پرهیز از اطناب به طور خلاصه، چرا که «آگاهی از پیامدها و مناسبات این دو انقلاب، رویدادهای آلمان از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ و نوشته‌های تروتسکی درباره‌ی آنها را روشن خواهد کرد» (بخش‌های چهارگانه‌ی کتاب در باره‌ی «نبرد با فاشیسم در آلمان» و بخش انتهایی درباره‌ی «نبرد با نژادپرستی و فاشیسم در ایالات متحد» هرکدام با مقدمه‌ی که شرایط اجتماعی، سیاسی آن روز آلمان و امریکا را به اختصار و گویا شرح می‌دهند آغاز می‌شوند و از این پس به آن مقدمه‌ها ارجاع می‌شود).

جنگ یکم جهانی به انقلاب پیروزمند سال ۱۹۱۷ در روسیه و ناپیروزمند سال بعد از آن در آلمان انجامید. انقلاب آلمان به مرحمت

رهبران حزب سوسیال دمکرات مانند نوسکه... که با سرمایه داران و رایش‌ور معامله کرد و یگان‌های داوطلب ... تروریستی را برای به خون کشاندن انقلاب اجیر کرد، با شکست روبه رو شد. کادرهای اولیه‌ی حزب ناسیونال سوسیالیست آتی از این دسته‌های ضدانقلابی که از رهبران سوسیال دمکراسی ضمانت اجرایی گرفته بودند، سر بلند کردند. در این بخش که با نام «زنگ خطر» و مربوط است به نوشته‌ها و هشدارهای اولیه‌ی تروتسکی درباره‌ی فاشیسم، او مقاله‌ی «تلمان و انقلاب خلق» را برای آگاه کردن مبارزان اسپانیایی نوشته است. در بخش بعدی از جمله مطالبی که به آن پرداخته می‌شود مقوله‌ی «بد و بدتر» در انتخابات است که همواره در هر انتخاباتی شاهدش هستیم. در شرایطی که دستکم ده حزب در انتخابات آلمان بیش از یک میلیون رای به دست می‌آوردند، دیگر واقعا این تاکتیک سوسیال دمکراسی که در آلمان آنروز موقعیت کانونی داشت هرچه بیشتر شرایط را برای پیروزی فاشیسم مهیا کرد چرا که آنها به هر حال خواستار تثبیت جمهوری بودند و در برابر هر حمله‌ی از چپ یا راست به دفاع از آن سوگند خورده بودند و از انقلاب و دگرگونی رویگردان. تروتسکی در مقاله‌ی پراهمیت «برای جبهه‌ی متحد کارگری علیه فاشیسم» با توجه به این موقعیت مهم حزب سوسیال دمکراسی، پیشنهادهای و زنهاری به کارگر سوسیال دمکرات می‌دهد و با جدیتی مثال‌زدنی می‌کوشد او را با ترفندهای هیتلر آشنا کند و با پیش بینی اشتباهات احزاب دیگر، راه درست مبارزه را از این میان نشان دهد. او در بخش دیگری چرایی پیروزی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و شکست انقلاب را بر می‌رسد و در تطابق با نظریه‌ی انقلاب مداوم خود علت شکست انقلاب آلمان را در نسخه‌ی سوسیالیسم در یک کشور می‌داند. برای تروتسکی و لنین شکست انقلاب آلمان شکستی اساسی برای پیشبرد انقلاب روسیه و تغییر جهان بود و کوشش خستگی ناپذیر تروتسکی در تبیین مبارزه با فاشیسم و قدرت گرفتن پرولتاریا در آلمان از همین روست. بد نیست در اینجا نگاهی به آمار بیندازیم: در آلمان ۱۹۱۹، ۴۵ درصد آرا به سود احزاب کمونیست و چپ بود اما در سال ۱۹۲۱ ورق برگشت و این شاید به سیاست نپ در روسیه انجامید. سال ۱۹۲۳ سال غرامت ورسای و اشغال روهر از جانب فرانسه بود. نتیجه‌ی بحرانی که از پس آن آمد، تورم مهارناپذیری بود که بخش زیادی از طبقه‌ی میانی را نیست و نابود کرد و حاصلش نومیدی، اعتصاب‌های گسترده در مراکز صنعتی، سردرگمی سیاسی، بی

تروتسکی سپس در مقاله‌ی «بنیادیتسم، فاشیسم و جنگ»، آخرین مقاله‌یی که قبل از ترورش می‌نوشته و ناتمام مانده، تعریف زیر را از فاشیسم به دست می‌دهد: «هم تحلیل نظری و هم تجربه‌ی تاریخی غنی بیست و پنج سال گذشته یکسان بیان کرده‌اند که فاشیسم در هر زمان آخرین حلقه‌ی اتصال یک چرخه‌ی سیاسی ویژه است متشکل از موارد زیر: وخیم‌ترین بحران جامعه‌ی سرمایه‌داری، رشد رادیکالیسم طبقه‌ی کارگر، رشد همفکری با طبقه‌ی کارگر و اشتیاق خرده بورژوازی شهری و روستایی به تغییر، سردرگمی مفرط بورژوازی بزرگ، ترفندهای مذبوحانه و جنایت کارانه که به جلوگیری از اوج‌گیری انقلاب کمک می‌کنند، از پافشاری پرولتاریا، اغتشاش‌ها و بی‌تفاوتی‌های رو به رشد، وخیم شدن بحران اجتماعی، نومی‌دی خرده بورژوازی و آرزوی شدیدش به تغییر، روان‌نژندی جمعی خرده بورژوازی و آمادگی‌اش برای باور به معجزه و اقدامات خشن، رشد خصومت با پرولتاریا که با امید بستن به او احساس فریب‌خوردگی کرده.»

برنامه‌های سیاسی از پیش طرح شده برای دو، سه یا پنج سال بعدی لاطائلات واهی و ننگ‌آوری‌اند. این جمله چقدر ما را به یاد این نقل قول از گوبلز می‌اندازد که «اگر دشمن می‌دانست چقدر ضعیفیم احتمالا چون لرزانی ما را می‌لرزاند و ... در همان آغاز کار می‌توانست ما را به خون بکشد».^۲

در سال ۱۹۳۲ بحران اقتصادی وخیم‌تر شد، بیکاری به مرز پنج میلیون نفر رسید... برونینگ کوشید تا دوره‌ی ریاست جمهوری هیندنبورگ را تمدید کند که نازی‌ها اعتراض کردند و انتخابات برگزار شد، سوسیال دموکراسی که پیشتر با هیندنبورگ مخالف بود اکنون تصمیم گرفت به عنوان شر کمتر در برابر هیتلر از او دفاع کند. هرچند هیندنبورگ انتخاب شد اما قدرت نازی‌ها در صندوق‌های رای در عرض هفده ماه دو برابر شده بود. ارتش نازی‌ها، اس‌اس و اس‌آ قدغن اعلام شدند. اما این باعث شد برونینگ که مسبب این امر بود از سمت صدارت عظمی‌ا مجبور به استعفا شود. سپس پاپن به این مقام رسید و تصمیم گرفت انتخابات ریاست جمهوری دیگری برگزار کند و ممنوعیت فعالیت اس‌آ را برداشت که سبب شد چنان ترور سیاسی در آلمان دامن‌گستر شود که از سال‌های اولیه‌ی جمهوری وایمار به این سو دیده نشده بود. سوسیال دموکراسی هم که سوگند وفاداری به جمهوری خورده بود تن به انفعال داد و حزب کمونیست همچنین. حالا دیگر نازی‌ها بزرگ‌ترین حزب در رایش‌تاک بودند و به سوی

اعتمادی به حکومت و رشد سریع نازی‌ها و همزمان حمایت کارگران از حزب کمونیست بود که به توانایی‌اش برای حل بحران امید بسته بودند. اما حزب کمونیست فرصت را از دست داد. بعد به سال ۱۹۲۵ و پیروزی هیندنبورگ در انتخابات و حمایت سوسیال دموکراسی از او می‌رسیم. در سال ۱۹۲۸ بین الملل کمونیسم اصول «دوره‌ی سوم» و «سوسیال فاشیسم» را اعلام کرد. تحلیلشان این بود که دوره‌ی نخست، بحران سرمایه‌داری و شورش انقلابی بوده و دوره‌ی دوم، دوره‌ی تثبیت سرمایه‌داری و اینک دوره‌ی سوم، دوره‌ی بحران سرمایه‌داری و انقلاب پرولتری است و باید از هرگونه کنش مشترک با سوسیال دموکرات‌ها چشم پوشید چرا که آنها نماینده‌ی فاشیسم اجتماعی‌اند. این بخش دربردارنده‌ی نوشته‌های تروتسکی در نقد و مخالفت با این دیدگاه است.

مقاله‌ی «برای جبهه‌ی متحد کارگری علیه فاشیسم» در اساس شرح مبارزه با فاشیست‌ها است با حفظ استقلال حزبی در ائتلاف با سوسیال دموکراسی. نویسنده می‌کوشد کارگران سوسیال دموکرات را به ارزش و اهمیت جبهه‌ی متحد با کمونیست‌ها و عواقب خونبار و به قهقرا برنده‌ی پیروزی فاشیسم آگاه کند. «هیتلر برای درهم کوبیدن دموکراسی برای همیشه می‌خواهد فقط از مسیر دموکراتیک به قدرت برسد.» اگر طبقه‌ی کارگر به فاشیست‌ها اجازه دهد تا در دو، سه یا پنج ماه آینده قدرت را به چنگ آورند روشن خواهد شد که تمام

شرایط کنونی سرمایه‌داری، دولتی که عامل سرمایه‌ی مالی نباشد به کلی ناممکن است... حکومت پاپن سرمایه‌ی مالی را بسی آشکار می‌کند... درست به این خاطر که حکومت «ملی» فراجزبی فقط می‌تواند به نام والامقامان اجتماع سخن بگوید، سرمایه‌ی ما را مراقب است تا خود را با حکومت پاپن یکی نداند... نباید این واقعیت را نادیده گرفت که اگر سرمایه‌ی مالی پشت پاپن است به هیچ روی به این معنی نیست که همراه با او سقوط کند. سرمایه‌ی مالی امکانات بسی بیشمارتری از هیندنبورگ - پاپن - اشلاشر دارد...»^۵

تروتسکی سپس در مقاله‌ی «بناپارتیسم، فاشیسم و جنگ»، آخرین مقاله‌ی که قبل از ترورش می‌نوشته و ناتمام مانده، تعریف زیر را از فاشیسم به دست می‌دهد: «هم تحلیل نظری

و هم تجربه‌ی تاریخی غنی بیست و پنج سال گذشته یکسان بیان کرده‌اند که فاشیسم در هر زمان آخرین حلقه‌ی اتصال یک چرخه‌ی سیاسی ویژه است متشکل از موارد زیر: وخیم‌ترین بحران جامعه‌ی سرمایه‌داری، رشد رادیکالیسم طبقه‌ی کارگر، رشد همفکری با طبقه‌ی کارگر و اشتیاق خرده بورژوازی شهری و روستایی به تغییر، سردرگمی مفرط بورژوازی بزرگ، ترفندهای مذبوحانه و جنایت کارانه که به جلوگیری از اوج‌گیری انقلاب کمک می‌کنند، از پافشاری پرولتاریا، اغتشاش‌ها و بی تفاوتی‌های رو به رشد، وخیم

شدن بحران اجتماعی، نوسیدی خرده بورژوازی و آرزوی شدیدش به تغییر، روان‌نژندی جمعی خرده بورژوازی و آمادگی‌اش برای باور به معجزه و اقدامات خشن، رشد خصومت با پرولتاریا که با امید بستن به او احساس فریب‌خوردگی کرده...»^۶ تا اینجا تروتسکی که تمام تلاشش را برای آگاه کردن پرولتاریا و به قدرت رسیدنش به کار برده بود، دیگر با از دست رفتن موقعیت، او را برای دفاع مهیا می‌کند، اما چه فایده!

در سی ام ژانویه‌ی ۱۹۳۳ هیندنبورگ که سوسیال دمکراسی با تحلیل شر کمتر بودن از هیتلر به انتخاب او یاری رسانده بود، هیتلر را صدراعظم کابینه‌ی ائتلافی کرد. هیتلر به هیچیک از مخالفانش آنقدر

دستیابی به قدرت کامل رهسپار می‌شدند. تروتسکی در مقاله‌ی «بناپارتیسم آلمانی» که در این مقطع می‌نویسد پس از نگاهی به تحلیل دیگران از حکومت پاپن که آن را دیکتاتوری یونکر - سلطنت طلب معرفی می‌کنند (براندلری‌ها) با تعریف خود از بناپارتیسم آن را بناپارتیستی می‌داند. او می‌نویسد: «عبارت‌هایی چون لیبرالیسم، بناپارتیسم، و فاشیسم ویژگی تعمیم‌پذیری دارند. پدیده‌های تاریخی هرگز به طور کامل تکرار نمی‌شوند. اثبات این نکته مشکل نیست که حتا حکومت ناپلئون سوم در مقایسه با ناپلئون یکم «بناپارتیست» نبود ... وقتی از راه قیاس با بناپارتیسم سخن می‌گوییم ضروری است به دقت نشان دهیم کدامیک از ویژگی‌های آن کاملترین بیان خود را در شرایط تاریخی کنونی یافته‌اند»^۳ سپس به تعریف بناپارتیسم آلمان

می‌پردازد: «... حکومت پاپن بدون فاشیسم ناممکن خواهد بود اما فاشیسم بر سر قدرت نیست و حکومت پاپن فاشیستی نیست. از سوی دیگر حکومت پاپن ... بدون هیندنبورگ ... ناممکن بود. انتخاب دوم هیندنبورگ تمام ویژگی‌های همه‌پرسی را داشت. میلیون‌ها کارگر، خرده بورژوا و دهقان به او رای دادند. آنها هیچ برنامه‌ی سیاسی در او ندیدند. اول از همه می‌خواستند از جنگ داخلی پرهیز شود و هیندنبورگ را روی شانه‌هاشان همچون مختار مطلق و حکم ملت بلند کردند. اما درست همین مهمترین کاربرد بناپارتیسم

است: بر دو اردوگاه متخاصم ایستادن برای حفظ مالکیت و نظم. بناپارتیسم جنگ داخلی را فرومی‌نشاند یا پیش از آن می‌آید یا اینکه نمی‌گذارد دوباره شعله‌ور شود. وقتی از پاپن صحبت می‌کنیم نمی‌توانیم هیندنبورگ را که جواز سوسیال دمکراسی به نام اوست نادیده بگیریم. ویژگی ترکیبی بناپارتیسم آلمان در این واقعیت خود را بیان می‌کند که کار مردم‌فریبانه‌ی غافل‌گیرکردن مردم به سود هیندنبورگ از سوی دو حزب بزرگ و مستقل انجام شد: سوسیال دمکراسی و ناسیونال سوسیالیسم»^۴ سپس به نقش سرمایه‌ی مالی به این صورت اشاره می‌کند: «بناپارتیسم دوره‌ی افول سرمایه‌داری به کلی از بناپارتیسم دوره‌ی صعود جامعه‌ی بورژوا متفاوت است ... پشت پاپن زمین‌داران بزرگ، سرمایه‌ی مالی و ژنرال‌ها ایستاده‌اند... در



وقت نداد که خطری برای تحکیم قدرت او باشند. میتینگ‌های کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها را درهم شکسته و قدغن اعلام کردند. در ۲۷ فوریه‌ی آن سال رایش‌تاک را آتش زدند. تروتسکی در مقاله‌ی «جبهه‌ی متحد برای دفاع: نامه به کارگر سوسیال دمکرات» که ۴ روز قبل از به آتش کشیده شدن رایش‌تاک نوشته شده و به گونه‌یی آن را پیش بینی می‌کند، «اگر هیتلر به سرش بزند که رایش‌تاک را پاکسازی کند...»^۷، دیگر مساله دسترسی به قدرت نیست بلکه صرفاً دفاع از موقعیت پرولتاریا است و از این رو ائتلاف با سوسیال دمکراسی را بسی سهل تر می‌بیند. تروتسکی در این مقاله می‌کوشد برای کارگر سوسیال دمکرات روشن کند که تاکتیک‌های سران حزب به سود فاشیسم تمام شده‌اند و هدفش آن است که آنها را برای توافق با حزب کمونیست متقاعد کند هرچند حزب کمونیست خود سهل-انگار و کرخت شده است. او هر چند بر آن است که سوسیال دمکراسی خود را پزشک دمکرات مسلک سرمایه‌داری می‌داند، و ما گورکنان انقلابی آنیم، اما همچنان از ائتلاف این دو حزب با حفظ استقلال برای مبارزه با دشمن مشترک دفاع می‌کند.

در مقاله‌ی «ناسیونال سوسیالیسم چیست؟» شرح مختصر و دقیقی از عواقب شکست انقلاب سال ۱۹۱۸ به دست می‌دهد: «شکست سال ۱۹۱۸ دیواری بر سر راه امپریالیسم آلمان برافراشت. پویش‌های خارجی داخلی شدند... سوسیال دمکراسی که به هوهنزولرن‌ها (سلطنت) کمک کرد تا جنگ را به آن پایان غمبار برسانند نگذاشت پرولتاریا انقلاب را به سرانجام برساند... حزب کمونیست کارگران را به انقلاب نوینی فراخواند اما ناتوانی‌اش را در رهبری آنها اثبات کرد. پرولتاریای آلمان افت وخیز جنگ، انقلاب، پارلمان‌تاریسم و شبه بلشویسم را از سر گذراند. «سپس درباره‌ی به قهقراکشاندن جامعه توسط فاشیسم می‌گوید: «... امروز نه تنها در کلبه‌های دهقانی بلکه در آسمان‌خراش‌های شهری، سده‌های دهم یا سیزدهم دوشادوش سده ی بیستم به زندگی ادامه می‌دهند. صدها میلیون تن از انرژی الکتریسیته استفاده می‌کنند و همچنان به قدرت جادویی طالع بینی و عزایم باور دارند... ستاره‌های سینما واسطه‌ی احضار ارواح می‌شوند. هوانوردان که هدایت دستگاه‌های غول‌آسای زاده‌ی نبوغ بشر را به عهده دارند روی پلورهایشان چشم زخم می‌بندند. چه گنجینه‌یی از تیرگی، جهل، و وحشی‌گری اندوخته‌اند! نومی‌دی آنها را از پا انداخته و فاشیسم به دستشان پرچم داده است. هر آنچه باید به عنوان پس‌مانده‌ی فرهنگ

در جریان تکامل طبیعی جامعه از سازواری ملی حذف می‌شد، اکنون از حلقوم بیرون می‌جهد، جامعه‌ی سرمایه‌دار بربریت هضم نشدنی را در چنبر خود گرفته است. فیزیولوژی ناسیونال سوسیالیسم چنین است.» و سخن آخر آنکه: «فاشیسم بیش از هر چیز به معنی عقیم کردن پرولتاریاست. اگر حزب کمونیست حزب امید انقلابی است پس فاشیسم به عنوان جنبشی توده‌یی حزب نومی‌دی ضدانقلابی است.»^۸ در بررسی نوشته‌های تروتسکی تکرار می‌کنم که نگاه به نظریه‌های او به عنوان یک نظریه‌پرداز صرف درست نیست و باید تحلیل‌های او را در عین حال تحلیل‌های یک انقلابی بزرگ نیز دانست و جد و جهد او برای قدرت نیافتن فاشیسم نیز از همین رو بود.

پانویس:

۱. مشخصات کتاب به قرار زیر است: لئون تروتسکی، نبرد با فاشیسم در آلمان و نبرد با نژادپرستی و فاشیسم در ایالات متحد، به انتخاب و ترجمه‌ی رضا اسپیلی، نشر دیگر، ۱۳۸۷، تهران.

۲. دانیل گرن، فاشیسم و بنگاه‌های کلان اقتصادی، برگردان رضا مرادی اسپیلی، نشر قطره، ۱۳۸۳، تهران

۳. صص ۵۰ و ۵۱

۴. ص ۵۱

۵. صص ۵۴ و ۵۵

۶. ص ۶۰

۷. ص ۹۶

۸. ص ۱۲۰

ملاحظات در خط و زبان فارسی

در مقاله خانم الهام گوهرمهر که در نشریه‌ی شماره‌ی ۷ «سامان نو» منتشر شد، تصورات نادرست یا گرفته از منابع نادرست فراوان است. برای نمونه، ایشان خط کوفی را به پیروی از دیگران، خطی عربی می‌دانند و در این صورت چرا نامش ایرانی است؟ کوفه شهری ایرانی بوده به معنی بلندی (کوهه) و این خط در آنجا پدید آمده و هنگامی هم پدیدآمده که عرب باسواد (به معنی مبدع الفبا) در آن شهر سراغ نداریم، یعنی قرن اول هجری. بنابر این، من بجای نقد مقاله ایشان، اقدام به کار دیگری کرده‌ام که آن را دنبال خواهیم کرد و این هنوز مقدمه آن است.

* * *

کمتر خط و زبانی هست که تاریخ دراز داشته باشد و دشواری نداشته باشد. امروزه خط انگلیسی اصلاً گویای تلفظ آن نیست و شاید یکی از خط‌های دشوار جهان باشد، اما دشواری‌های مالی بیش از چهل سال است که انگلیسی‌زبانان را از اصلاح خطشان باز داشته است. اصلاح خط انگلیسی دارای چنان مخارج سرسام‌آوری است که در چهل و پنج سال گذشته این خیال را از ذهن انگلیسی‌زبانان زدوده است.

ما چون خود در باره خط‌مان بررسی تاریخی نکرده ایم، ناگزیر آنچه را دیگران و بر پایه منافع تاریخی خود نوشته‌اند تکرار می‌کنیم. برای مثال خطی را که در نخستین صده هجری و در کوفه (یک شهر ایرانی) ساخته شده و دارای الگوی خط پهلوی است (من در این باره مقاله منتشر نشده‌ای دارم)، ساخته اشخاصی ناشناس می‌دانیم که در صده نخست هجری حتی توانایی درست خواندن و نوشتن نداشته‌اند و گرنه تا مدت‌ها بر روی سکه‌هایشان، نام‌های عربی، مانند زیاد بن ابوسفیان، را به پهلوی نمی‌نوشتند*. چگونه بود که اعراب شمشیرزدن، کشورگشایی و برانداختن دو دولت ایران و روم را بلد بودند اما در کوفه از نوشتن نام خود محروم بودند؟

این گونه مسائل نیازمند گفتگوهای دور و دراز و شنا برخلاف جریان است و آسان هم نیست. به همین دلیل من از طرح آن فعلاً می‌گذرم و به طرح مسائل اساسی‌تری می‌پردازم که با نیازهای فوری ما مربوط است.

علی‌حضور

زبان فارسی از جهتی و خط فارسی از جهت دیگر هریک دارای دشواری‌هایی است. خوشبختانه فارسی از نظر دستور و ساختار چندان دشواری ندارد، زیرا زبان‌هایی مانند عربی داریم که همه سخنگویان آن شکل جمع همه اسم‌ها را نمی‌دانند، زیرا جمع عربی بیش از شصت قاعده دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند این شمار قاعده را تنها برای تبدیل

در روش‌های معمول آموزش الفبا در جهان هیچ منطقی وجود ندارد و خط را همچون دستگاهی از نشانه‌هایی که هیچ ربط منطقی یا صوری با زبان ندارد، با زور بازی، و با تمرین و تکرار به کودکان می‌آموزند، درحالی که کودک هیچ وقت در نمی‌یابد که واقعا چه رابطه‌ای میان صداهای انسان و این نشانه‌ها وجود دارد. برای مثال هیچ رابطه ناگزیر و فهمیدنی میان صدای کو/کیو با حرف Q وجود ندارد و کودک در هنگام یادگرفتن آن باید تنها با تمرین و تکرار عادت کند،

عناصر کهن یا فراموش شده یا از کار افتاده را زنده کرد تا شمار لازم از پیشوند و پسوند و حتی عناصر دیگر در اختیار باشد. برای مثال در حدود پنجاه سال پیش، دکتر محمد مقدم، زبان‌شناس فقید فعل ویراستن را که در فارسی فراموش شده، زنده کرد و آن را برابر ادیت انگلیسی به کار برد و از آن ویراست، ویراستار، ویرایش و مانند آن‌ها را ساخت که امروزه جا افتاده و کسی از آن نمی‌رمد. یا در فارسی پسوندی به شکل - اندر/- ندر وجود داشته که فراموش شده است. این پسوند مثلا در واژه پسندر به معنی پسرخوانده یا مایندر به معنی مادرخوانده، دختندر به معنی دخترخوانده و پدندر به معنی پدر خوانده دیده می‌شود. هم اکنون در برخی از گویش‌ها شکل مادراندر یا پدراندر ... باقی است. من باور دارم که از این پسوند می‌توان در معنی «مصنوعی» بهره برد و گلندر را برای گل مصنوعی، مویندر را برای موی مصنوعی، دستندر را برای دست مصنوعی و... به کار برد. یکی از پسوندهای فارسی که از کار افتاده، سال است که در چنگال و پوشال دیده می‌شود و می‌توان از آن برای ساختن نام ابزارها و وسائل استفاده کرد.

از دو صورت خارج نیست، یا ما می‌خواهیم زبانمان زنده بماند و از عهده زمان برآید که ناگزیر باید این راه را برویم. یا به درجات مختلف محافظه- کار یا تبلیم که در این صورت زبانمان را هم تنها برای کارهای ادبی نگاه خواهیم داشت و زبان علم‌مان تغییر خواهد کرد و این از آن رو جای تأسف دارد که زبانی توانا را می‌کشیم که خود دری بزرگ بر یکی از فرهنگ‌های بزرگ بشری است.

خط فارسی هم دشواری‌های ویژه خود را دارد اما دشوارتر از خط انگلیسی نیست، منتها دشواری این یک در برابر نیاز مبرم و ناگزیر ما بزرگ جلوه نمی‌کند و ما آن را حتی با وجود تفاوت املای انگلیسی و آمریکائی، تحمل می‌کنیم، درحالی که خط فارسی، بویژه برای ملتی که قرن‌هاست که از تولید افتاده، دشوار جلوه می‌کند. اکنون اگر تولید واژه- های فارسی گسترش یابد، چه بسیار واژه فارسی که جانشین برخی از واژه‌های نارسای عربی خواهد شد و به این ترتیب چند حرف، مانند ث،

مفرد به جمع به خاطر بسپارد. دانشمندان عربی را دیده‌ام که برای دیدن شکل جمع برخی از واژه‌ها به واژه‌نامه‌ها مراجعه می‌کنند. مردم عادی نه با چنین واژه‌هایی سروکار دارند و نه پروای درستی و نادرستی گفتار را، چنان که کمتر عربی را دیده‌ام که بتواند ساختار جمله عربی را دقیق و درست به کار برد. آنچه برای تفهیم و تفاهم همگانی به کار می‌رود جدا از عربی نوشتاری است.

گرفتاری حاد زبان فارسی، واپس ماندن از قافله دانش است، یعنی دانشمندان جهان به طور منظم کشف می‌کنند یا می‌سازند و نامگذاری می‌کنند و ما در این زمینه چنان محافظه‌کار بوده‌ایم و هستیم که هزاران واژه لازم ولی نساخته داریم و مجبوریم یا برابره‌ای انگلیسی، فرانسوی یا آلمانی آن‌ها را به کاربریم یا یک واژه را به یک جمله ترجمه کنیم. دانشمندان بسیاری از کشورها به ساختار زبان خود مسلط هستند و بنابراین بی‌نیاز از زبان‌شناسان یا فرهنگستان می‌توانند واژه بسازند و معطل کسی نشوند. برای مثال زبان آلمانی چنین است و بسیاری از واژه- های علمی آن بوسیله فیزیکدانان، شیمی‌دانان و دیگران، بویژه زبان‌شناسان، ساخته شده است. اما زبان فارسی که چیزی کم از آلمانی ندارد، به دلیل محافظه‌کاری و در عین حال بی‌اطلاعی بیشتر دانشمندان از ساختار زبان، کم و بیش عقیم مانده است. در زبان‌های انگلیسی و آلمانی با ترکیب دو واژه برابر دست و کتاب، واژه‌ای برای کتاب دستی یا راهنمای دائمی و شدیداً مورد لزوم را ساخته‌اند. اما نمی‌دانیم چرا هنگامی که یک زبان‌شناس ایرانی در حدود چهل سال پیش، مانند آلمانی و انگلیسی واژه دستنامه را برابر HANDBUCH آلمانی و HANDBOOK انگلیسی ساخت، با مقاومت روبرو شد و یکی دو تن از ادبای سنتی عمداً با به کاربردن دستک در برابر آن به جلوگیری از رواج دستنامه کمک کردند. دستک در فارسی چند معنی دیگر دارد و از جمله به معنی دف یا دایره است و در آذربایجانی قدیم برای دایره زنگی به کار می‌رفته و یادآور دنبک است.

تردید نیست که در فارسی هم باید مانند هر زبان پیشرفته‌ای برخی از



ص، ط، ظ و... را از دست خواهد داد یا از بسامد آن‌ها بسیار کاسته خواهد شد و دشواری املا را کمتر خواهد کرد. ما از آنجا که بسیاری از واژه‌های عربی را بی‌دقت یاد می‌گیریم، متوجه زشتی یا نارسائی آن‌ها نمی‌شویم. برای نمونه در زبان عربی مسئول یعنی پرسیده (کسی که از او می‌پرسند و غیرمستقیم یعنی پاسخگو)، در حالی که در زبان‌های هندواروپائی، مسئول، چنان که در انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیائی و زبانهای اسکندیناوی هست، پاسخگو است.

ما به خط فارسی برخواهیم گشت، اما برای آن که نشان دهیم که برخی از واژه‌های عربی معمول در فارسی تاجه اندازه زشت است، یادآور می‌شویم که تقریباً همهٔ واژه‌هایی که در این زبان برای زناشویی به کار می‌رود و در صیغهٔ عقد هم تکرار می‌شود، یعنی نکاح، تزویج و متعه به معنی عمل جنسی و حداکثر لذت‌بردن یا بهره‌ور شدن است که یک طرف را برای طرف دیگر اِزار، وسیله و مانند آن می‌سازد، اما از فرط تکرار و زبان‌دانی، عادی شده و اصلاً کسی هم نمی‌پرسد که این کلماتی که برای من می‌خوانید و از من بابت پذیرفتن آن‌ها اقرار می‌خواهید، واقعاً یعنی چه.

دشواری‌های درونی خط فارسی اندک و معلول برخی تلفظ‌های تاریخی است، مانند خواب یا خواهر یا خواستن. نیز وجود دو همصدای امروزی ز و ذ که تلفظ تاریخی آن‌ها تفاوت داشته است، اما شمار این واژه‌ها بسیار بسیار کم است. دشواری خط فارسی بیشتر معلول واژه‌های عربی است که ناگزیر در فارسی با صداهای فارسی و نه عربی بیان می‌شود. کودک عرب با چهار نشانهٔ ز، ذ، ض و ظ دشواری ندارد، زیرا برای این چهار نشانه صدای مختلف می‌شنود، این کودک ایرانی است که برای چهار نشانه تنها یک صدا می‌شنود و ناگزیر اگر با واژه آشنا نباشد، باید قرعه بکشد.

ممکن است خیال کنیم که جانشین کردن واژه‌های فارسی برای این همه واژهٔ عربی دشوار است و به تفهیم و تفاهم فارسی صدمه می‌زند. شاید مدتی بسیار کوتاه و برای نسل پیر چنین باشد، جوانان زود یاد خواهند گرفت و دشواری نخواهند داشت. از پر بسامدترین واژه‌های عربی صلوٰه و صوم (نماز و روزه) است که ما از گذشته برای هر دو آن‌ها واژهٔ فارسی به کار می‌بریم و دشواری نیافته‌ایم. بی‌گمان اگر بجای ظن، گمان، بجای تردید، دودلی، بجای سرقت، دزدی و مانند آن به کار ببریم و برای هم‌ریشه‌هایشان هم بسازیم، هم دشواری املا کم می‌شود و هم تفهیم و تفاهم بهتری صورت می‌گیرد.

البته دشواری داشتن نقطه، تشدید، تنوین، و ننوشتن بودن سه صدای مهم و به کار بردن زیر و زبر به جای آن‌ها هر کدام پدیدهٔ مهمی است، اما

اصلاح آن‌ها دشوار نیست و تنها نیازمند دوری از محافظه‌کاری است. ترس از دور شدن از دنیای اسلام، همیشه یکی از موانع اصلاح خط فارسی بوده است. گوئی حالا ما خیلی به دنیای اسلام نزدیکیم یا اصلاً چیزی به نام دنیای اسلام وجود دارد.

مسئلهٔ مهم دیگر امروزی خط فارسی دشواری آن در کاربرد ماشینی و مثلاً در فضای مجازی است. از آنجا که خط لاتین تا سرحد امکان هندسی شده و در الگوی بسیار ساده‌ای جا می‌گیرد، کاربرد آن در ماشین و فضای مجازی بسیار آسانتر از خط فارسی و عربی است. البته از آنجا که امروزه خط بسیار دشوار چینی در رایانه کاربرد یافته، خط فارسی مسائل بسیار کمتری دارد ولی بی‌گمان هر اندازه که از این دشواری کم شود نیروی به مراتب کمتری صرف آن خواهد شد. به نظر من و با توجه به زیبایی خط فارسی، می‌توان چند نوع خط فارسی و برای مصارف گوناگون داشت. امروزه خط لاتین دارای دو نوع است، یک عده را حروف کوچک و گروه دیگر را گروه بزرگ می‌نامند که معمولاً در آغاز جمله‌ها و نام‌های ویژه به کار می‌رود. برای درک بهتر مطلب و اساساً برای بهبود آموزش باید با منطق الفبا آشنا بود و آن را به کودک آموخت.

در روش‌های معمول آموزش الفبا در جهان هیچ منطقی وجود ندارد و خط را همچون دستگاهی از نشانه‌هایی که هیچ ربط منطقی یا صوری با زبان ندارد، با زور بازی، و با تمرین و تکرار به کودکان می‌آموزند، درحالی که کودک هیچ وقت در نمی‌یابد که واقعاً چه رابطه‌ای میان صداهای انسان و این نشانه‌ها وجود دارد. برای مثال هیچ رابطهٔ ناگزیر و فهمیدنی میان صدای کو/کیو با حرف Q وجود ندارد و کودک در هنگام یادگرفتن آن باید تنها با تمرین و تکرار عادت کند، اما هنگامی که کودک به یک الفبا تسلط یافت، تازه با منطق الفبا آشنا می‌شود و به همین دلیل است که الفبای دوم را خیلی زودتر یاد می‌گیرد. استاد من ذبیح بهروز که امسال صد و بیست و نهمین سال تولد اوست، برای این کار راهی اندیشیده بود و با این راه به کودکان سه - چهارساله و حتی لال و کرها با بازی و خنده و تفریح، نه تنها الفبا که منطق آن را هم یاد می‌داد و به این ترتیب کودک در همان نگاه نخست به هر حرف، آن را یاد می‌گرفت، منتها از آنجا که کودک بازیگوش، کم‌حوصله و تنوع‌طلب است، او در هر جلسه بیش از یکی دو صدا را به او نمی‌آموخت تا در هر جلسه کوتاه (حد اکثر ۱۵ دقیقه) امکان تکرار و یادگیری باشد.

نمونه را او شکل انسانی را می‌کشید که لب‌های خود را گرد کرده و آن را به کودک نشان می‌داد و می‌پرسید این چه می‌گوید؟ برخی از کودکان خود و برخی با راهنمایی او می‌گفتند: او، یعنی O کودک به این ترتیب نشانه‌ای را برای او یاد می‌گرفت. آنگاه در شکل دیگری دهان شخص را

آب پت شج جرخ دور زرش شمس طوع غ فک ککل من وهی

اگر آموزش الفبا یا تنها نخستین الفبا با منطق (نشان دادن رابطه صوت و نشانه) همراه باشد، کودک بی دردرس، راحت و همراه نقاشی و بازی الفبا را می آموزد و در می یابد که در الفبا هر نشانه برابر یک صدا است. این کار راه کودک را برای زودتر و آسانتر باسواد شدن هموار و کوتاه می کند و راه یادگرفتن الفباهای دیگر را هم باز می کند.

بسته ولی سوراخ های بینی او را مشخص و باز می کشید و می پرسید. کودک می گفت: م. زیرا صدای میم از بینی خارج می شود. هنگامی که کودک پس از چند بار تکرار این دوشانه و تلفظ آن ها را یاد می گرفت، آنگاه دو نشانه را دنبال هم می گذاشت و آن ها را هم با دست با سرعت نشان می داد و هم با سرعت هردو را تلفظ می کرد که واژه مو پدید می آمد و کودک خواندن واژه مو را با این خط یاد می گرفت. بحث در باره بقیه نشانه ها از حوصله این گفتار بیرون است و بسیاری از نشانه ها معادلی در هیچ خط جهانی ندارد. بهروز ذبیح این خط را کودک دبیره، یعنی خط کودکان نام داده بود و با آن کودکان را باسواد می کرد و مهم تر این که منطق الفبا را به کودک می آموخت. وقتی کودک یک الفبا را یاد گرفت، دویمی را بسیار راحت تر یاد می گیرد.

دو دختر من با این روش در سن پنج سالگی باسواد شدند و با این خط و بعدا با خط فارسی کتاب می خواندند. اما البته در املای فارسی اشتباه می کردند. اکنون خط یکی از آنان جلو چشم من است که بر مقوای کوچکی نوشته است: «بابای اذیم نو روز را به شما تبریک می گویم ۱۳۵۳» او در آن هنگام چهار سال و هشت ماه داشت.

به این ترتیب اگر آموزش الفبا یا تنها نخستین الفبا با منطق (نشان دادن رابطه صوت و نشانه) همراه باشد، کودک بی دردرس، راحت و همراه نقاشی و بازی الفبا را می آموزد و در می یابد که در الفبا هر نشانه برابر یک صدا است. این کار راه کودک را برای زودتر و آسانتر باسواد شدن هموار و کوتاه می کند و راه یادگرفتن الفباهای دیگر را هم باز می کند.

این مثالی بود تا دریابیم که می توان بیش از یک الفبا داشت، بنابراین اشکالی ندارد اگر خط فارسی را در فضاهای مجازی و حتی در کار چاپ تجاری و علمی؛

۱- مانند خط لاتین جدانویسی کنیم،

۲- کاملاً هندسی کنیم تا بتوانیم آن را در فضاهای مجازی آسان تر به کار ببریم،

۳- اما مثلاً در هنر تزئینی یا تابلونویسی و اعلانات حتی نستعلیق و شش سبک دیگر خط فارسی (کوفی، نسخ و ...) را با تمام ظرائف آن ها حفظ کنیم.

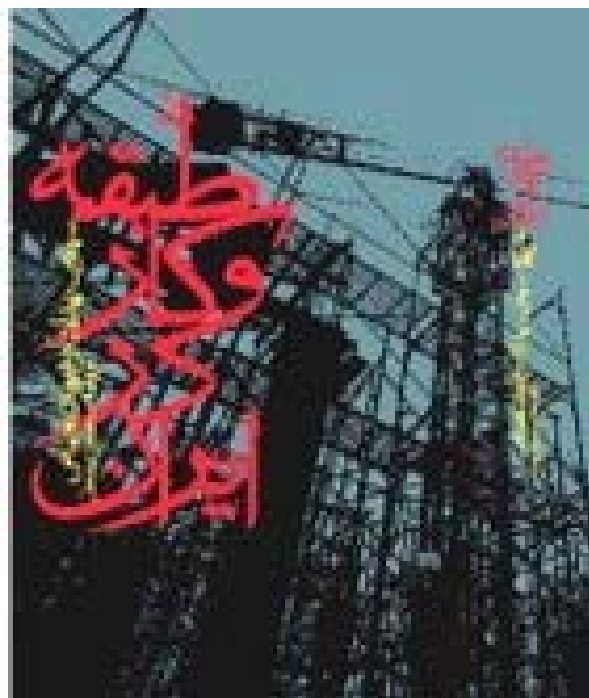
یک جامعه از کارگر بسیار ساده تا پیشرفته ترین متخصصان را نیاز دارد. آموزش همه این ها یکسان نیست و انگهی برخی مانند ابوریحان اعتقاد دارند که بدانند و بمیرند، بهتر از آن است که ندانند و بمیرند. در جوامع پیچیده آینده باید برای همه این ها اندیشید و گرنه سیل فن و دانش ما را خواهد برد.

* بر روی نخستین سکه های اسلامی خط پهلوی به کار رفته است. به همین دلیل به این سکه ها عربساسانی می گویند. وقتی عمر، خلیفه اسلام تا آرایش سپاه را در نهان خود تعیین می کرد و می دانست از انواع انسان ها در کجا استفاده کند، چرا به اختراع یا ابداع خطی عربی نپرداخت که خط اسلام به نام شهری ایرانی معروف شود؟ هنگامی هم که خط به عربی (کوفی) تبدیل شد، الگوی خط پهلوی را داشت. من از آنجا که در کار با کامپیوتر نمی توانم کار گرافیکی بکنم، از طرح اساسی این مطالب در این مقالات معذورم.

فصلنامه‌ی «سامان نو» دو کنفرانس در تاریخ ۲۴ آوریل و ۳۰ مه ۲۰۰۹ میلادی در شهر لندن برگزار کرد. در نخستین کنفرانس، رفیق علی حصوری به تشریح «موانع رشد صنعتگری در ایران» پرداخت و گوشه‌های کم‌گفته‌ای از تاریخ مقاومت مردم صنعتگر ایران را از پیش از یورش عرب‌ها تا دوره‌ی مشروطه مورد نقد و بررسی قرار داد. در دومین کنفرانس، رفیق سیروس بینا به یکی از مهم‌ترین معضله‌های پیش‌روی جامعه‌ی جهانی یعنی مسئله‌ی «نفت، ژئوپولیتیک انرژی در دوران گلوبالیزاسیون» اشاراتی کرد و به نقش تاریخی آن در اقتصاد و سیاست امپریالیسم و استثمار مردم جهان پرداخت.

نقد و معرفی کتاب:

نوشته‌اند: «ما از اوان انقلاب، که در دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه تهران تدریس می‌کردیم، به بررسی ساخت طبقاتی ایران پرداختیم. این کار، در آن زمان، برای ما اشتغالی صرفاً کاشفانه و کنجکاوی‌ای روشنفکرانه نبود. مسئله این بود که ساخت طبقاتی جامعه‌ی ما چیست و انقلاب با آن چه کرده است و این انقلاب راه به کجا می‌تواند برد. اظهارنظرهای گونه‌گون درباره‌ی ویژگی‌های طبقاتی ایران فراوان بود و هست، هم کمی هم کیفی. مثلاً: طبقه‌ی متوسط یا بزرگ است یا ناچیز؛ یا بورژوازی ضعیف و پراکنده است؛ یا گفته می‌شد که این یا آن موضوع باید در چهارچوب طبقاتی بررسی شود. اما بررسی‌ای دقیق، حتی مجمل، درباره‌ی طبقات اجتماعی ایران وجود نداشت، نه به لحاظ نظری و نه در چهارچوب آماری. با انتشار نتایج سرشماری نفوس و مسکن ۱۳۵۵ در سال ۱۳۵۹، بر آن شدیم تا به بررسی ساخت طبقاتی ایران بپردازیم. دریا که روزگار قمر در عقرب شد و ما بار سفر بستیم... در حال حاضر که این متن به دست چاپ سپرده می‌شود سرشماری ۱۳۸۵ انجام شده، اما هنوز نتایج تفصیلی آن منتشر نشده است.»



«طبقه و کار در ایران»

چاپ فارسی

موسسه انتشارات آگاه

Lenin

Revolution, Democracy, Socialism

Introduction by: Paul le Blanc

Pluto

و.ا. لنین

انقلاب، دموکراسی و سوسیالیسم

انتشارات پلوتو

ناشر در معرفی کتاب آورده است: پس از بحران مالی اخیر، لنین کماکان به عنوان فرزند ناخلف سیاست رادیکال معرفی می‌شود! البته نقل قول از مارکس قابل تحمل است اما خیر، از لنین نباید حرف زد؛ «و آدم خطرناکی بود و راه را برای ترور دوران استالین هموار کرد!»

این کتاب که نتیجه‌ی کار مشترک سهراب بهداد و فرهاد نعمانی است پیش از این به زبان انگلیسی در اختیار علاقمندان پژوهش پیرامون وضعیت طبقه کارگر ایران قرار گرفته بود. در «سامان نو شماره ۶» اشاره شده بود که بزودی برگردان فارسی این کتاب در اختیار فارسی‌زبانان قرار خواهد گرفت.

خوشبختانه این کتاب توسط محمود متحد به فارسی ترجمه و به وسیله‌ی موسسه انتشارات آگاه در شمارگان ۲۲۰۰ نسخه به چاپ رسیده است. نویسندگان این کتاب در یادداشتی بر چاپ فارسی

های رایج نسبت به اندیشه‌ی سیاسی این انقلابی جنبش سوسیالیستی را زیرورو سازد.

آیا این اظهارنظرهایی که از سوی پاسداران نظم موجود، اصلاح‌گرایان سوسیال‌دموکرات، استالینیست‌های سابق، و حتی «آزادی‌طلبان» آنارشیزست درباره‌ی شخصیت سیاسی «لنین» عنوان می‌شود، درست است؟!

Strike By Name

Norman Strike

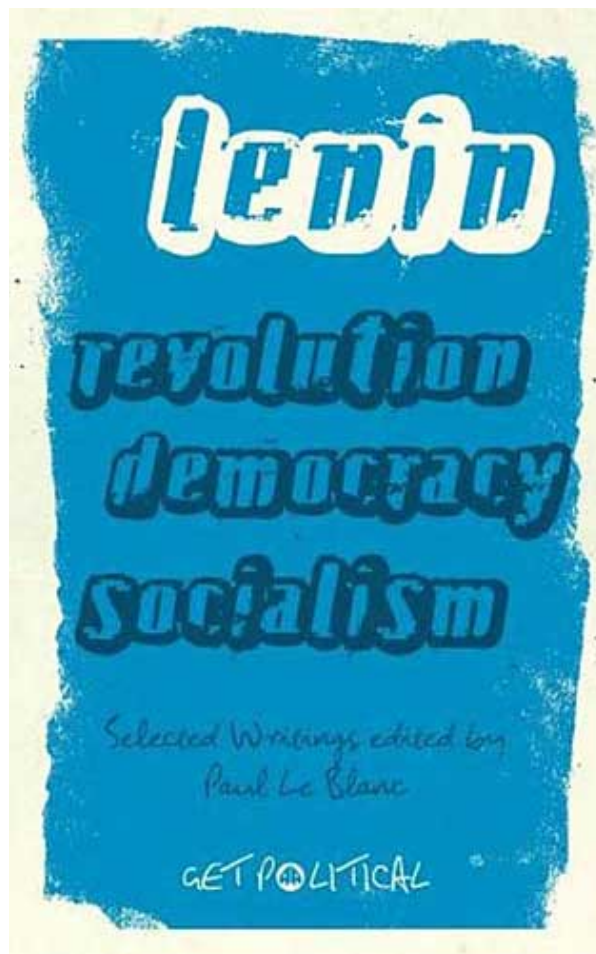
Bookmarks

نام خانوادگی‌اش هم «اعتصاب» است!

نویسنده: نورمن استرایک

انتشارات: بووک مارکس

بله، نام خانوادگی واقعی کارگری که این کتاب را نوشته «اعتصاب» است: نورمن استرایک. او یکی از معدنچایانی بود که در منطقه‌ی دارهام، علیه سیاست‌های خانم مارگارت تاچر نخست وزیر وقت بریتانیا، دست به اعتصاب زده بودند. اعتصابی که به مدت یک سال از ۱۹۸۴ تا ۱۹۸۵ طول کشید. نورمن استرایک یادداشت‌های روزانه‌ی خود را از آن اعتصاب حماسی کارگران معادن ذغال سنگ بریتانیا منتشر کرده است. او روایت واقع‌گرایانه و تاثیرگذاری از اعتصاب را نقل می‌کند؛ اعتصابی که برای همیشه زندگی نورمن استرایک و اطرافیان-اش را دگرگون ساخت.



Ecological Revolution

John Bellamy Foster

Bookmarks

انقلاب زیست محیطی

نویسنده: جان بلمی فاستر

انتشارات بووک مارکس

جان مایه‌ی بحث جان فاستر این است که مبارزه علیه تغییر شرایط زیست محیطی کره خاکی را نباید از مبارزه علیه سرمایه‌داری جدا ساخت. پاسخی که فاستر ارائه می‌دهد انقلاب زیست محیطی است. او در این کتاب از چشم‌انداز سوسیالیسم به بحث‌ها و نزاع‌های اساسی پیرامون جنبش زیست محیطی می‌پردازد؛ مسائلی از قبیل نفت، کمبود آب در جهان، و منابع انرژی جایگزین.

البته که لنین باید از منظر حفظ «نظم»! موجود آدم «خطرناکی» باشد. زیرا او با تمام توان خود سرسختانه و پی‌گیرانه برای تغییر جهان نابرابری که شبیه جهان کنونی ماست، می‌جنگید. جهانی که میلیاردها نفر انسان برای شادکامی عده‌ی بسیار کمی که در قدرت هستند در رنج و عذاب همیشگی هستند.

انتشارات «پلوتو» منتخبی از آثار لنین را منتشر کرده که از نخستین نوشتارها درباره سوسیالیسم تا آخرین سال‌های تراژیک زندگی‌اش و مشاهدی زوال و نابودی دموکراسی انقلابی به دست بوروکراسی استالینی را دربرمی‌گیرد.

برای این کتاب پل له بلانک پیشگفتاری که حاوی اطلاعات مهمی است به همراه فهرستی از آثار تکمیل‌کننده‌ی دیگر، نوشته و تهیه کرده است. خوانش مجدد آثار لنین، می‌تواند تحریف‌ها و پیش‌داوری-

Militant Modernism

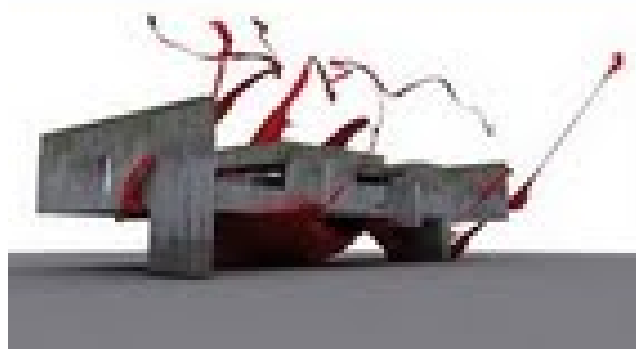
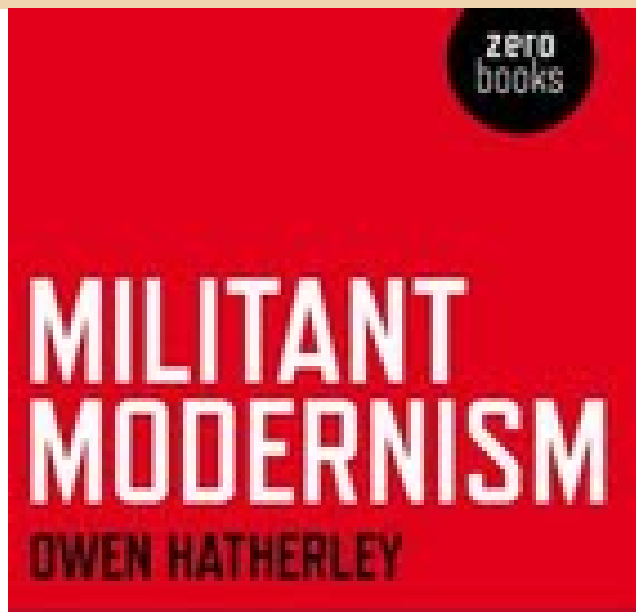
Owen Hatherley

Bookmarks

مدرنیسم مبارز

اوئن هترلی

انتشارات بوک مارکس



نکته‌ی مهم در پژوهشِ اوئن هترلی این است که او براین باور است که در گذشته، رابطه‌ای میان مدرنیسم و دیدگاه متریقی نسبت به دولت رفاه اجتماعی وجود داشت که باعث شد «مدرنیسم» به عنوان یک جنبش رادیکال جلوه کند.

Tatlin's Tower: Monument to Revolution

Norbert Lynton

Bookmarks

برج تاتلین: یادبودی برای انقلاب

نوربرت لینتن

انتشارات بوک مارکس



پس از پیروزی انقلاب ۱۹۱۷، قرار بود که برج ولادیمیر تاتلین به عنوان محل ستاد انقلاب جهانی (بین‌الملل کمونیست - کمینترن) ساخته شود و مورد استفاده جنبش بین‌المللی کارگری - کمونیستی قرار گیرد. اما، با آغاز جنگ داخلی و سپس روی کار آمدن بوروکراسی استالینی، پروژه‌ی ساختن این ساختمان فوق مدرن هرگز عملی نشد. نوربرت لینتن با استفاده از نوشته‌ها و تصویرهای به جا مانده از تاتلین، شرح جامعی از کار و زندگی این آرشیستکت آوانگارد و هنرمند انقلابی را به دست می‌دهد.

آپیگنانسی در رویکرد علمی خود کوشش کرده تا به کسانی بپردازد که مدعی هستند که به کشف تاریکی‌های ذهن زنان بیمار دست یافته‌اند و تعریفی از مرزهای جنون، ناخوشی و افسردگی داشته‌اند. البته شواهدی که حاکی از آن باشند که زنان بیش از مردان به بیماری روانی دچارند، مبهم هستند. گرچه امروز به نظر می‌رسد که زنان بیش از مردان برای دریافت کمک‌های روان‌درمانی تلاش می‌کنند. شاید به این خاطر که جامعه اغلب مردان ناهنجار را شرور تلقی می‌کند و آنان را به زندان می‌فرستد تا بیمارستان روانی. و یا این که مردان ممکن است دست به خوددرمانی با الکل یا مواد مخدر زده و از تشخیص طبی بگریزند.

با این وجود، این فرهنگ مسلط مردسالار قرن‌های متمادی است که جنون را به زنان نسبت می‌دهد؛ این برداشت - با ظهور روانپزشکی به عنوان رشته‌ای مستقل - در حدود سال ۱۸۰۰ میلادی تشدید شد. در سال ۱۸۱۰ مجسمه‌هایی که در مقابل دیوانه‌خانه‌ی بدلم لندن قرار داشت مردی وحشی را در زنجیر نشان می‌داد که زنجیر را پاره کرده و به زنی زیبا مبدل می‌شود. در همان زمان، فرانسوی پیشرو، فیلیپ پینل پس از انقلاب کبیر فرانسه، دیوانه‌ها را از زنجیر آزاد کرد. او یکی از نخستین کسانی بود که تلاش کرد دنیای درون ذهنی آنان را درک کند. او و همکارانش همواره در درمان بیماران موفق نبودند اما با آن‌ها صحبت و سعی می‌کردند با آن‌ها همدلی کنند. یکی از معروف‌ترین بیماران آنان تئورین دی مریکورت، زن جنگجویی بود که یک گروه زنان انقلابی ژاکوبین را رهبری می‌کرد، و افول تراژیک آنان به استعاره‌ای برای انقلاب بدل شد. توصیف پرشور دانشجوی پینل، جان - الن اسکوترول از این زن ژاکوبین، هنوز نوشته‌ای به یادماندنی است.

یکی از نقاط قوت این کتاب شیوه‌ای است که با آن روابط مرموز بین عرف تئوری روان‌پزشکی و علائم مبتلایان ترسیم می‌شود. بیماری روانی خیلی کمتر از بیماری جسمی ایستا است. نمود خارجی آن متغیر است و از نظر فرهنگی مسری است بطوریکه هنگامی که یک تشخیص خاص صورت می‌گیرد - چه جنون قرن نوزدهمی باشد و چه اختلال چند شخصیتی قرن بیستمی - تعداد مبتلایان افزایش می‌یابد. بیماری‌ها جامعه را در مقیاس بزرگتر بازتاب می‌دهند: ضعف اعصاب زنان در قرن نوزدهم، که ناتوان از برخاستن از صندلی خود بودند، تلویحا نشانه از فرصت‌های کوتاه زندگی برای زنان داشت. اما اپیدمی امروز که اختلال در غذا خوردن دختران و زنان جوان است بازتاب تسخیر تبلیغ رسانه‌ها با تصویر جسم است.

Mad, Bad and Sad:

A History of Women and the Mind Doctors from 1800 to the Present

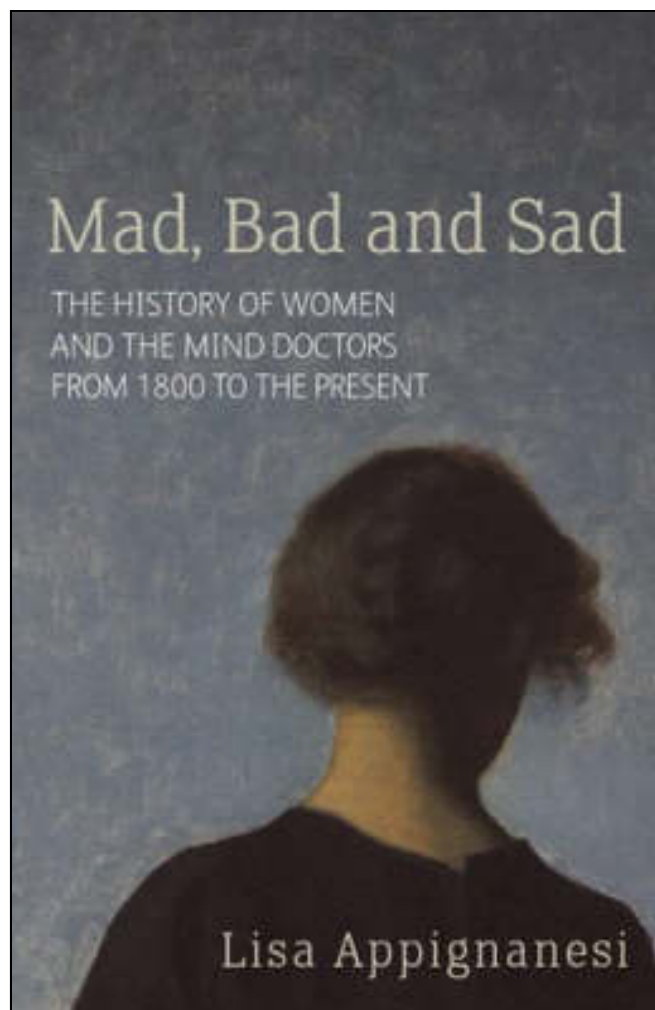
Lisa Appignanesi

جنون، ناخوشی و افسردگی:

سرگذشتی از زنان و روان‌درمانان از ۱۸۰۰ تاکنون

لیزا آپیگنانسی

این کتاب پیچیده، هوشمندانه، و مفتون کننده، داستان زنان و مردانی را برای ما روایت می‌کند که روان‌پزشکی را بنیان نهاده و آن را توسعه داده‌اند. مردان پزشک بودند؛ زنان البته در بیشتر موارد بیمار. فمینیست‌ها در دهه‌های اخیر با مشاهده‌ی توطئه‌های مردسالارانه، اغلب این دسته از روان‌پزشکان «خیبث» را به درستی مقصر جلوه می‌دهند. اما این کتاب از جنبه‌های متفاوتی به موضوع می‌پردازد. لیزا



در ۲۰۰ سال گذشته، الگوی نظری بین دو قطب طبیعت و تغذیه در نوسان بوده تا بتواند ریشه های بیماری روانی را توضیح دهد. توصیفات زیستی و درمان دارویی اخیرا رشد یافته است. اما **آپیگنانشی** نشانه-هایی از افول را می بیند.

بیماری روانی همچنان رازآلود است شاید بدین خاطر که علل فراوانی دارد؛ بیولوژی، فرهنگ، دینامیسم خانواده و روابط اجتماعی و... در آن نقش دارند. **لیزا آپیگنانشی** بدبینی فروید را با ما قسمت می کند: تمدن در حقیقت با نارضایتی همراه بوده، و پیشگیری پیش از درمان چیزی است که باید برای آن امید داشت.

Zombie Capitalism:

Global Crisis And The Relevance Of Marx Chris Harman

Bookmark

سرمایه داری محتضر: بحران جهانی و ارتباط مارکس

کریس هارمن

بوک مارکس



در همان هنگامی که بحران مالی از سال ۲۰۰۷ آغاز شد، برخی نظریه پردازان امور اقتصادی از «بانک های محتضر» سخن به میان آوردند. آن نهادهای مالی جامعه ی سرمایه داری که در وضعیتی «نامیرا» ناتوان از

انجام هرگونه عملکرد مثبت در اقتصاد و یا هرچیز دیگری بودند. در واقع سرمایه داری قرن بیست و یکم به طور کلی سیستمی «محتضر» است و بی اعتنا به کسب دست آوردهای انسانی و واکنش به احساسات بشری عمل می کند. اما همین سیستم روبه مرگ قادر است با فوران آنی فعالیت ها، آشفتگی را در همه جا به دنبال بیاورد. کریس هارمن نشان می دهد که چگونه یک قرن و نیم پیش، درک و نقد مارکس از سرمایه-داری برای ارائه و اثبات چگونگی تکوین این جهان و توسعه ی آن ضروری است. او همچنین نشان می دهد ریشه های بحران امروز نه در بورس بازی مالی متأخر بلکه در جایی عمیق تر نهفته است؛ در ماهیتی روابط سرمایه داری. کریس هارمن نشان می دهد که به چه دلیل آینده ی نظام سرمایه داری سرشار از بحران است و به رشد ثابت باز نخواهد گشت. او در پایان، به نیرویی که قادر به پایان دادن سلطه ی «سرمایه» است می پردازد: طبقه جهانی کارگر.

New Capitalism?

The Transformation of Work

Kevin Doogan

Polity Press

سرمایه داری نوین؟

تغییر کارکرد

کوپن دوگان

در این اثر مهم، کوپن دوگان به تحولات اجتماعی معاصر پرداخته است. او این تحولات را از منظر بازار کار بررسی کرده است. دوگان موشکافانه به موضوع های روز نظیر جهانی شدن، تحولات فن آوری و اقتصاد نوین، حقوق بازنشستگی، انعطاف پذیری و استخدام سنتی در نظام سرمایه-داری پرداخته است.

ایدئولوگ های سرمایه داری به ما می گویند که اقتصاد نوین جهانی زندگی بشر را زیر و رو کرده است و تحولات در فن آوری، حرکت سرمایه های فراملیتی و خصوصی سازی «دولت رفاه» دست در دست هم جهانی بهتر را برای انسان معاصر به ارمغان آورده است.

کوپن دوگان مباحث خود را از میان چنین عقایدی برمیگزیند که با

ون در لیندن در این کتاب سه پرسش اساسی را طرح کرده است:

- ماهیت طبقه کارگر، که پژوهش پیرامون تاریخ جهانی نیروی کار باید بر آن تمرکز کند، چیست؟ این طبقه چگونه باید تعریف و مرزبندی شود و کدام فاکتورها ترکیب آن را تعیین می‌کنند؟
- کدام شکل از اقدامات جمعی را طبقه کارگر باید در حال حاضر سامان و گسترش دهد؟ منطق چنین اقداماتی چیست؟
- از انضباط کارهای نزدیک و مرتبط به هم چه می‌توان فرا گرفت؟ چه نظریه‌هایی از مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و سایر علوم اجتماعی در توسعه‌ی نیروی کار جهانی مفید است؟

فهرست مطالب کتاب «کارگران جهان» شامل مفهوم‌پردازی: کارگر چه کسی است؟ چرا کار مزدی «آزاد»؟ تنوع همیاری: جهان همدستان؛ بیمه مشترک؛ همیاری مصرف‌کنندگان؛ همیاری تولیدکنندگان. اشکال مقاومت: اعتصابات؛ اعتراض مصرف‌کنندگان؛ اتحادیه‌ها؛ انترناسیونالیسم. بینش‌هایی از انضباط کارهای نزدیک و مرتبط: تئوری سیستم‌های جهانی؛ درگیری معاش نیروی کار؛ تجربه مردم؛ چشم‌انداز.

مارسل ون در لیندن مدیر پژوهش‌های موسسه بین‌المللی تاریخ اجتماعی و استاد تاریخ جنبش‌های اجتماعی در دانشگاه آمستردام است. او تالیفات متعددی درباره تاریخ کار و طبقه کارگر و تاریخ اندیشه‌ها دارد. کتاب «کارگران جهان» او مبتنی بر گسست از اروپا-محوری رایج و ناسیونالیسم است.



اقبال عمومی روبروست و تحولات کارکرد «سرمایه» را از طریق تحلیل جوامع اروپایی و آمریکای شمالی مورد بررسی جامع و دقیق قرار می‌دهد. او در این کتاب این موضوع را پیش می‌کشد که بی‌ثباتی نتیجه ناگزیر سرعت تحولات نیست بلکه ناامنی کنونی از سیاست‌های نئولیبرالی نشئت گرفته است.

کتاب «سرمایه‌داری نوین؟» مطمئناً بحث‌های اکادمیک را به دنبال خواهد آورد. کوین دوگان در این اثر دانشجویان علوم اجتماعی، جامعه‌شناسی، پژوهش‌گران مناسبات اقتصادی و اجتماعی و فعالان جنبش سوسیالیستی را مخاطب قرار می‌دهد.

Imperialism and Global Political Economy

Alex Callinicos

امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی
الکس کالینیکوس

در کتاب امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی الکس کالینیکوس گام در یکی از مهمترین مباحث سیاسی و روشنفکری روز گذارده است.

Workers of the World

Marcel van der Linden

کارگران جهان

مارسل ون در لیندن

این کتاب پژوهشی است درباره تاریخ جهانی جنبش کارگری. مارسل

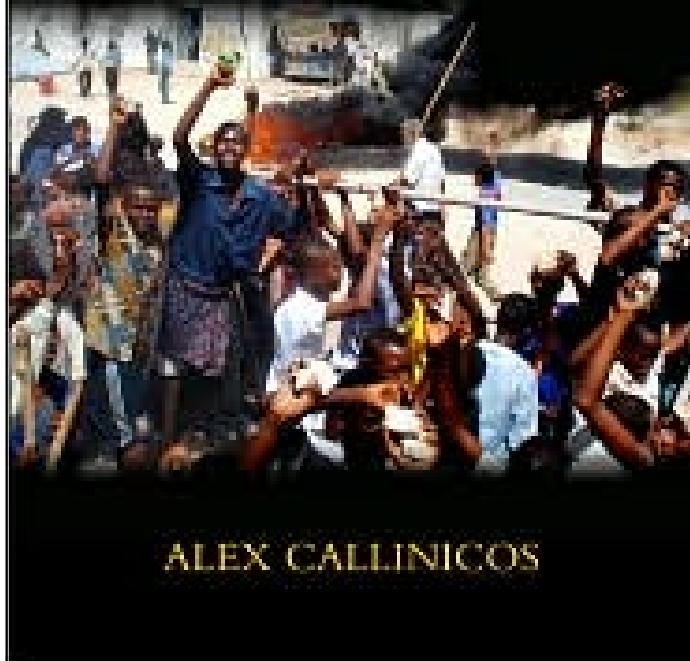
The Challenge and Burden of Historical Time

Socialism in the Twenty-First Century

István Mészáros, foreword by John Bellamy Foster

چالش و مسئولیت دوران تاریخی
سوسیالیسم در قرن بیست و یکم
استفان مزاروس

IMPERIALISM AND GLOBAL POLITICAL ECONOMY



کتاب چالش و مسئولیت دوران تاریخی گامی به پیش در اندیشه‌ی سوسیالیستی است. مزاروس یکی از سرشناس‌ترین متفکران مارکسیست دوران ماست. او در این کتاب بر خودکامگی

دوران سرمایه و به اهمیت درک دوران نوین در برنامه‌های

سوسیالیست‌ها تاکید می‌کند. مزاروس این استدلال را که امروز گزینه‌ای در مقابل نظم نئولیبرال وجود ندارد را قویا رد می‌کند.

او تحلیلی استادانه از دلایل افزایش بی‌عدالتی، بی‌کاری، فقر، فجایع انسانی، و افزایش جنگ‌ها و مداخله‌های سلطه‌گرایانه‌ی جهان سرمایه‌داری در سراسر جهان را ارائه می‌دهد. همچنین، مزاروس رشد بحران ساختاری دولت سرمایه‌داری و افزایش بحران‌های زیست محیطی، در کنار امید برای ظهور دوباره آلترناتیو عینی جنبش سوسیالیستی را مورد کنکاش قرار می‌دهد. این کتاب مجموعه‌ی پرتوان و بحث‌برانگیزی از چالش‌ها و مسئولیت‌های جنبش سوسیالیستی جهت ساختن آینده‌ای بهتر و متفاوت برای انسان را توصیف می‌کند.

سیاست‌های جهانی ایالات متحده تاثیر زیادی بر روی این عقیده گذاشته است که ما در دوره نوینی از امپریالیسم زندگی می‌کنیم. اما، آیا چنین عقیده‌ای درست است؟ اصولاً امپریالیسم به چه معناست؟

کالینیکوس این پرسش را در کتاب چند وجهی خود مورد پژوهش قرار می‌دهد. در بخش نخست، او موشکافانه تئوریهای کلاسیک درباره امپریالیسم را که در دوران جنگ جهانی اول مارکسیست‌هایی چون لنین، لوکزامبورگ و بوخارین، و اکونومیست لیبرال هابسن، مطرح کرده بودند را ارزیابی می‌کند. او سپس نظام سرمایه‌داری معاصر را مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد و سپس موضع متفاوتی در قیاس با تئوری‌های کنونی سلطه و امپریالیسم اتخاذ می‌کند؛ رویکردی که در تضاد با تئوریهای آنتونیو نگری، دیوید هاروی و آلن وود قرار می‌گیرد.

در نیمه دوم کتاب امپریالیسم و اقتصاد سیاسی جهانی، کالینیکوس به دنبال رد پای تاریخ امپریالیسم «سرمایه‌داری» از کمپانی هند شرقی به الگوهای خاص رقابت اقتصادی و ژئوپلیتیکی در دوره رکود آمریکا و رشد چین می‌پردازد. او نتیجه می‌گیرد امپریالیسم تا نابودی فاصله‌ی بسیار دارد.